

مجموعه رمان کابوس افعی جلد اول

پیشگویی در رؤیا

ژانر: فانتزی، معمایی، عاشقانه

نویسنده: فاطمه السادات هاشمی نسب

Sadat_fantasy

تعداد صفحه: 1646

نسخه اصلی _ بدون سانسور



خلاصه:

در جهان حومورا درون خاندانی اصیل زاده، حاصل ازدواج ملکه و پادشاه، پرنسسی متولد شد. با تولد پرنسس درختها افاقیا پژمرده گشته و برگ‌هایشان همچون بارانی از شهاب سنگ سقوط کردند، حواصیل‌ها به همراهی پرستوها کوچ کرده و خشک‌سالی همه جا را فرا گرفت، چشمه‌های آب مجدد در زمین فرو رفتند و از دیده‌ها پنهان گشتند تا مبادا شاهد آن پرنسس باشند!

مقدمه:

آن بود که با خیره شدن در دیدگانش، هرکس را به عالم
اموات راهی می کرد!

آن بود که نژاد بریل را سرافکنده و شرمسار کرد، به شایعات
پر و بال تازه‌ای داد تا آرتلان را باری دیگر متحول کند.

آن شخصی بود که به عنوان پرنسس یک خاندان اصیل زاده،
از وی انتظارات فراوانی داشتند. هرچند افسوس که او تنها
قاتلی در جلد یک طفل معصوم بود!

سخن نویسنده:

سلام و درود بر خوانندگان عزیزم.

برای این رمان خیلی وقت گذاشتم و هشت ماه متوالی تایپش بی وقفه ادامه داشت. امیدوارم تونسته باشم براتون دلنشین و جذاب واقع بشه و ارزش نهایت لذت رو ببرید. این رمان برام معنای خاصی داره، شاید بشه گفت از یه رمان برام فراتر رفته و شخصیت‌ها واقعی شدن!

(برای ایجاد استاندارد جدید، تنها چیزی که کمی متفاوت باشد کافی نیست، بلکه نیاز به چیزی واقعاً تازه است که به راستی قدرت تخیل مردم را تحت تاثیر قرار دهد.)

نکته:

● حتماً به یاد داشته باشید که دفترچه لغات را در سرزمین حومورا بخوانید تا در صورت روبه‌رو شدن با حیوانات خطرناک دست و پایتان را گم نکنید!

به نام آن که تخیل را آفرید.

(سوم شخص)

قصر طلایی آرتلان در آتشی سیاه فرو رفته بود که لحظه به لحظه بیشتر از قبل به نابودی کشیده می‌شد. خدمه و سربازان همگی با فریاد و ترس از اتاق‌ها و سالن‌های قصر بیرون می‌آمدند و با گریه و نگرانی به همراه چاشنی ترس، دوان-دوان از دروازه شمالی قصر بیرون می‌رفتند تا جان خود را نجات بدهند.

گویی در آن لحظه به یاد نداشتند که ملکه و پادشاهی هم وجود دارند و در تالار اصلی در میان آن آتش سیاه گیر کرده‌اند و راه فراری ندارند. آسمان قصر به خاطر آتش به سیاهی کشیده شده بود و پرندگان با استشمام دود بر زمین سقوط می‌کردند.

پادشاه چشم‌هایش را به سختی گشود، پلک زد و به اطرافش نگاهی انداخت. حرارت زیاد آتش مانع درست دیدنش

می شد و این یعنی عمق فاجعه، او بالأخره آمده بود؛ گویا تهدیدهایش پوچ و توخالی نبودند و چه اشتباه بزرگی کرد که آن‌ها را جدی نگرفت! شاید باید الان از کار و تصمیم اشتباهش پشیمان شده باشد؛ اما در چشم‌هایش چیز دیگری می‌بینم، انعکاس غم و عشق در چشم‌هایش موج می‌زند!

همچون دریایی که در اواخر روز عجیب آرام می‌شود، به همسرش که در کنارش افتاده بود، چشم دوخت. لباس‌های ملکه پاره و سیاه شده بودند، با آن همه پارچه، اگر آتش می‌گرفت به حتم ملکه زنده- زنده کباب می‌شد و این در جلوی چشم‌های معشوقش بسیار دردناک خواهد بود.

پادشاه کمی خود را تکان داد تا به ملکه که در یک متری‌اش بود برسد، اما با احساس سنگینی بسیاری که پاهایش را اسیر کرده بود، سرش را به عقب برگرداند تا مانع را ببیند. با دیدن آن شیء، نفس عمیقی کشید و بغضش را قورت داد. لوستر بزرگ طلایی قصر بر روی پاهایش افتاده و او را

زمین گیر کرده بود. آن قدر نگران دختر و همسرش بود که به ناگاه درد را احساس نکرده و گویی فراموشش شده بود.

پادشاه با بستن چشم‌هایش آرام سرش را روی زمین‌های براق یشمی گذاشت و از گوشه چشم به همسرش خیره شد. ملکه هنوز داشت نفس می‌کشید اما انگار بی هوش شده بود. چرا که چشم‌هایش در این هیاهوی بسته بودند.

قصر با صداهای دل خراش خود لحظه به لحظه بیشتر در آن آتش سیاه می‌سوخت و به سوی نابودی قدم بر می‌داشت، پادشاه که گویی از نجات ناامید شده بود این بار فکرش به طرف پرنسس پر کشید، پاره تنش که سال‌ها از او مواظبت کرد ولی اکنون گویی حماقت کرده و جانش را بیشتر به خطر انداخت. امیدوار بود اکنون در این آشفته بازار جایش امن باشد و دست آن شیطان به او نرسد.

قطره اشکی از گوشه چشم‌هایش چکید. خواست چشم‌هایش را برای وداع از این قصر ببندد که با صدای جیغ بلندی که در گوش‌هایش پیچید، چشم‌هایش را مجدد

گشود. وحشتزده از دیدن صاحب آن صدا سرش را بالا گرفت و به دختری که در میان آتش می‌دوید و به او نزدیک می‌شد، چشم دوخت.

در لحظه با دیدن آن دختر و دویدنش میان آتش، قلبش به لرزش در آمد، مگر دیوانه بود که با جان و دل بر آغوش آتش قدم می‌گذاشت؟ پادشاه که از آمدن و نزدیک شدن آن دختر ترسیده و وحشت کرده بود، به سختی نفس عمیقی کشید و از ته دل فریاد زد:

- هایدرا برو! فرار کن، هایدرا فرار کن!

پرنسس اما با چشم‌هایی اشک‌آلود و ترسیده، به سختی از مصالح خراب شده قصر می‌گذشت تا به پدر و مادرش برسد. پادشاه از درد دست زخمی‌اش را روی قلبش نهاد و با خود زمزمه گویان گفت:

- چرا کسی نیست...

با رسیدن هایدرا به بالای سر پدرش، پادشاه به چشم‌های اشکی و گونه‌های سیاهش نگاه کرد. موهای بلند و طلایی‌اش به هم ریخته و چشم‌های خاکستری‌اش از غم سیاه شده بودند. پادشاه آرام دست زخمی‌اش را با درد بسیار بالا آورد و بر گونه راست هایدرا نهاد. سپس زمزمه کرد:

- هایدرا فرار کن، اون این جاست به خاطر تو اومده. باید بری، برو دخترم این جا نمون... .

پرنسس اما سریع سرش را به چپ و راست تکان داد و با گریه و هق-هق گفت:

- بابا بلند شو، شماهام باید بیاید من بدون شماها نمیرم. مامان... .

هایدرا شتابان از جای خود برخاست و به سوی ملکه رفت، با لمس کردن صورت ملکه با دو دستش، پلکان ملکه تکان خوردند و لحظه‌ای بعد چشم گشود. سفیدی چشم‌هایش به قرمز خونین تغییر یافته بود. مردمک‌هایش لرزش زیادی

داشتند و خبر از بد بودن اوضاع می داد. ملکه با طمانینه آرام زمزمه کرد:

- برو... د..یگه نمی تونیم ازت... محافظت کنیم... برو هایدرا... برو.

هایدرا که اصلاً قصدی برای رفتن نداشت، مجدد جیغ کشید و با گریه گفت:

- چرا؟ برای چی می گین بدون شماها برم؟ نه نمیرم، بدون شماها هیچ جا نمیرم.

ملکه غمگین، با نگاهی پر از درد و عشق چشم‌هایش را برای همیشه بست و نگاه آخرش را به دخترش تقدیم کرد. هایدرا با ظاهر شدن فلس قرمز بزرگ ازدها در بالای بدن مادرش، از ته دل جیغ بلندی کشید و خودش را روی بدن مادرش انداخت. شاید باورش نمی‌شد مادرش را برای همیشه از دست داده و اکنون دیگر مادری ندارد که از دستورات او نافرمانی کند!

دلش نمی‌خواست مادرش برود، می‌خواست هر روز صبح مثل قبل با عصبانیت مادرش بیدار شود و مثل همیشه مسخره بازی در بیاورد و مادرش حرص بخورد که یک پرنسس باید باوقار باشد. اما هایدرا که پرنسس نبود، او تنها دختر مادر و پدرش بود که او را بسیار لوس کرده بودند. با انفجار عظیمی در بالای قصر و لرزش شدید دیوارها، هایدرا سرش را بالا آورد و به سقف نگاه کرد. گویی در این آشوب زلزله آمده بود. تکه‌های طلای سقف همه داغ شده و در حال ریزش بودند. اگر طلای داغ روی بدنش می‌چکید به حتم همچون گوشتی در کوره از درون می‌پخت و برشته می‌شد!

هایدرا وحشت‌زده از جایش برخاست و به طرف پای پدرش رفت که میان راه شخصی از پشت، دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرده و هایدرا را همچون شنلی از پشت در آغوش کشید تا مانع از ریزش قطرات طلا بر سر و بدنش شود. هایدرا که از این کار شوکه شده بود، سریع به عقب بازگشت

تا آن شخص را ببیند که با دیدن فرمانده قصر ادوارد، عصبی جیغ کشید:

- فرمانده چی کار می کنی؟ ولم کن باید پدرم رو نجات بدم.
ولم کن! بهت دستور میدم...

هایدرا بی وقفه جیغ می کشید و در آغوش فرمانده دست و پا می زد. اما گویا فرمانده قصدی برای رها کردن او نداشت. ادوارد با اندوه به پادشاه چشم دوخت، پادشاهی که دیگر چیزی از ابهتش باقی نمانده بود و تمام بدنش در خون قرمز غرق شده بود.

پادشاه با شنیدن جیغ های هایدرا به سختی سرش را بالا آورد، او پاهای فرد جدیدی را دیده و اکنون با دیدن ادوارد بسیار خشنود گشته بود. ادوارد با نگاه خیره پادشاه به خودش، محکم تر از قبل پرنسس را با دست های قوی خود گرفت و گردنش را برای احترام به شاه خم کرد، مصمم و غمگین گفت:

- پادشاه من، اعلیحضرت. عذر می خوام که دیر رسیدم.

شاه اما در دل خود او را از آمدنش هرچند دیر تحسین می‌کرد. با سرفه‌ای آرام و همراه با مکث‌های پی‌درپی که ناشی از آسیب زیاد بدنش بود، گفت:

- ادوارد، های..درا رو ب..ببر، اون رو ببر... ن..نذار به دستش بیوفت..ه، دخترم رو نجات بده. ا..ازت خواهش م..می‌کنم.

فرمانده که بین نجات پادشاه و پرنسس گیر کرده بود، با بالا آمدن حجم بسیاری خون از دهان پادشاه، چشم‌هایش را با افسوس بست و با باز کردن آن‌ها، گردنش را تا کمر به سختی در میان لگد و تکان‌های پرنسس به نشانه‌ی تعظیم خم کرد و با غم پاسخ داد:

- سرورم، پرنسس رو نجات میدم و برمی‌گردم تا شما و ملکه رو ببرم. لطفاً دووم بیارین.

شاه اما در حالی که طعم گس خون را می‌چشید، به سختی لب زد:

- برنگرد... ای..ن آ..آخرین دستو..رم به توست.

با بالا آوردن مجدد دریایی از خون قرمز، سکوت اختیار کرد و سرفه‌های پی‌درپی مجدد شروع شدند، شوری بسیار خون در دهانش، به او حسی خفت‌بار داده بود. به سختی آن‌ها را قورت داد و با خس - خس میان سرفه‌های خود گفت:

- ه..هایدرا ر..و به ا..رو..بامبا ببر. ا..لفها و ان..سانها ا..ون جان. ب..رو پیش نیر..وانا جا..ش امنه. او..ن باید مخ..فی بشه.

افسوس که شاه نتوانست حرف‌هایش را تمام کند و با آخرین نفسش، برای همیشه از سرزمین حومورا جدا شد. هایدرا که با شوک به صحنه خیره مانده بود، با دیدن فلس ازدهای قرمز و طلایی پدرش، این بار بیشتر از پیش شکست و خواست به طرف پدرش هجوم ببرد که ادوارد با یک ضربه محکم به گردنش، او را بی‌هوش کرده و هایدرا بی‌جان در آغوشش جای‌گرفت. ادوارد به اطراف نگاهی انداخت، قصر در حال فرو پاشی بود و دیگر جای ماندن نبود، او به سرعت

پرنسس را در آغوش گرفت و با تبدیل شدن به اژدهایی
مشکین و زیبا، بال‌های خونینش را گشود.

دفترچه لغات

سرزمین حومورا (Land of Humura):

سرزمینی متشکل از سیزده پادشاهی بزرگ و مستقل است که در هر پادشاهی آن حیوانات
و مخلوقات منحصر بفردی پادشاهی می‌کنند، اما لازم به ذکر است که بیشتر پادشاهی‌ها
در اختیار اژدهایان است که قدرت مطلق را در حومورا تشکیل می‌دهند.

پادشاهی آزتلان (Kingdom of Aztelan):

این پادشاهی در مرکز سرزمین حومورا قرار دارد که در اختیار اژدهایان بریل می‌باشد.
پادشاه آن شاه جورموند و ملکه آن ملکه رایو هستند. همچنین پادشاهی آزتلان به دلیل
موقعیت خاص جغرافیایی و در مرکزیت حومورا، رونق بسیاری دارد و یکی از پادشاهی‌های
معروف است که همه علاقه زیادی برای سفر به آن دارند. آزتلان نیز از نظر محیط، دارای
دشتهای سرسبز با گل‌های نیلوفر در مرداب‌های اطراف و کوه‌های بارانی زیبا است که

دیدنشان خالی از لذت نیست. امیدواریم در مدتی که در آرتلان به سر می‌برید نهایت لذت را تجربه کنید.

(سوم شخص)

ملکه به همراه پادشاه با قدم‌های سنگین و باوقار، پای به درون باغ سلطنتی انعکاس نهاد و دست در دست معشوقش به طرف میز و صندلی‌های طلایی و با شکوه باغ رفتند. هر دو به آرامی از کنار درخت‌های اقاچیا بنفش و قرمز باغ سلطنتی گذشتند و با استشمام بوی دلنشین گل‌های نسترن و ارغوان به آلاچیق میان باغ رسیدند. ملکه، با رسیدن به پل طلایی باغ، دست پادشاه را رها کرده و با خوشحالی اما همچنان آرام و باوقار به طرف پل قدم برداشت. پادشاه در جای خود ایستاد و با لبخند به ملکه‌ی زیبایش خیره شد که چه‌گونه از این منظره نهایت لذت را می‌برد.

ملکه رایو با رسیدن به پل چوبی و ایستادن در راس آن، خوشحال با دست‌هایی قفل شده در جلوی دامنش، به آب زلال زیر پاهایش که از زیر پل می‌گذشتند و به گیاهان آب

می‌رساندند، خیره شد. نفس عمیقی کشید تا هوای سرد و متعادل باغ را به جان بخرد.

مدتی نگذشت که پادشاه نیز قدم نهاد و کنار ملکه روی پل جای گرفت. هردو با لبخند در آغوش همدیگر به منظره جلوی‌شان که ترکیبی از ادغام بسیار زیبا و دلنشین درخت‌های اقاچیا و شاه پسند را تشکیل داده بود و به باغ زینت بسیاری بخشیده بود، خیره شدند.

خدمه‌ها با خوشحالی به عشق میان سرورانشان خیره شده‌اند. هر از گاهی می‌خندند و فکرهای زیادی در سر خود پرورش می‌دهند که بازگو کردن‌شان قابل ذکر نیست.

پرنندگان چلچله، در باغ با خوشحالی به این طرف و آن طرف پرواز می‌کنند و با جان و دل برای اهالی باغ می‌خوانند و اطراف را طنین زیبایی می‌بخشند. هرچند این فضای لذت‌بخش مدت زیادی پایدار نماند، چراکه با ورود پرنسس آرتلان و جیغ‌های پی‌درپی‌اش، سکوت زیبای باغ شکسته شد و پرنندگان از ترس پای به فرار گذاشتند.

هایدرا خوشحال و پر سروصدا وارد باغ شد و با شادی و سرعت بسیار به طرف مادر و پدرش دوید. با هربار قدم برداشتنش دامن بزرگ سیاه رنگی که بر تن داشت به این طرف و آن طرف موج می خورد و بر روی زمین می رقصید. هایدرا با رسیدن به پل، دامنش را بالا گرفت و تند-تند از شیب پل طلایی بالا رفت. با رسیدن به آنها در آغوش پدرش جای گرفت. مادرش با اخم و عشق به او خیره شده بود و پدرش، با آغوشی سرشار از محبت پذیرای حضور گرم او بود.

هایدرا پس از دقایقی از آغوش مادرش جدا شد و خواست از کارهای امروز پدرش پرسش کند که صدای عصبی ملکه به گوش رسید.

- پرنسس، مگه ده بار بهتون نگفتم این طرز برخورد در شأن شما نیست.

هایدرا با خنده و حالتی بچگانه دستهای مادرش را گرفت و همان طور که تکان می داد، گفت:

- ملکه من اذیت نکن دیگه، الان که جلوی بقیه نیستیم.
درضمن...

سرش را جلو آورد و کنار گوش ملکه با چاپلوسی ادامه داد:

- شما واسه من فقط مامانمی نه ملکه آرتلان! دلت میاد
من رو این جورى مورد عصبانیت خودت قرار بدی؟

ملکه با حرف‌های شاد هایدرا، نفس عمیقی کشید و
اخم‌های خود را از روی صورتش زدود. سپس آرام در حالی
که تنها دخترش را در آغوش می‌کشید، زمزمه کرد:

- برای خودت می‌گم عزیزم، ما که همیشه کنارت نیستیم.

هایدرا بی‌توجه به حرف ملکه خندید و همان‌طور که
دست‌هایش را دور کمر باریک مادرش قفل می‌کرد، گفت:

- اما من همیشه کنارتونم و دور نمیشم، پس نگران نباشین.

ملکه با حرف پرنسس بیشتر از قبل در دلش ترس رخوت
کرد، ولی به روی خود نیاورد و با لبخندی گرم، سکوت
اختیار کرد. مدتی نگذشت که هایدرا از آغوش ملکه دل

کنده و از وی جدا شد. با شادی و چشم‌هایی درخشان به اطراف نگاه کرد. با دیدن میز غذای طلایی، جیغ بلندی از ته دل کشید و در حالی که به طرف میز می‌رفت، از روی پل عبور کرد و گفت:

- عجب میز رنگارنگی، کباب بره همراه با استیک گاو، غذاهای اشرافی لذیذ!

پدرش از ابراز علاقه بی‌پرده دخترش خندید و در حالی که یکی از دست‌هایش را پشت کمر ملکه گذاشته و او را به طرف میز هدایت می‌کرد، گفت:

- با شراب پنجاه ساله کامل میشه.

هایدرا با حرف پدرش در کسری از ثانیه به طرف شاه بازگشت. سپس همان‌طور که عقب-عقب به میز نزدیک‌تر می‌شد، خندان پاسخ داد:

- اون وقت بهش می‌گن لذت اشرافی!

خندید و سریع رویش را برگرداند، با رسیدنش به میز، بدان نشستن روی صندلی، دستش را به سوی ران گوسفند دراز کرده و تکه بزرگی را از آن جدا کرد. با شوق دندان‌های تیزش را در آن فرو برد و گوشت را درید. طعم لذیذ و آبدار ران سرخ شده، به خصوص وقتی گوشت گوسفند سلطنتی باشد، به شدت در دهانش جولان داده و او را از این لذت بی‌نهایت سرشار از انرژی می‌کند.

در آن‌بین همان‌طور که هایدرا سرگرم خوردن بود، ملکه و پادشاه در جایگاهشان در دو راس میز دوازده نفره جای گرفتند. با نشستن پادشاه بر صندلی طلاکوبی شده، ملکه نیز آرام نشست و با تأسف و افسوس به هایدرا و روش خوردنش خیره شد.

با خود گفت چه‌گونه او را این‌چنین تربیت کرده است؟ هرچند خود از پاسخ سؤال آگاه بود. چراکه تربیت او بر عهده پدرش بود، هایدرا به شدت لوس پادشاه بوده و این ملکه را می‌ترساند، زیرا به حتم در آینده نه چندان دور دچار

مشکلات زیادی می‌شد، به خصوص که با حضور آن ناشناس، مشکلات بیشتر، مهلک‌تر و قطعی‌تر بودند.

ملکه از نگرانی آهی کشید و خطاب به هایدرا به خاطر بد غذا خوردنش، عصبی گفت:

- پرنسس! درست بنشینین و اصول رو رعایت کنین!

هایدرا با شنیدن صدای عصبی ملکه دست از خوردن آن ران لذیذ برداشت و کمی به اطراف نگاه کرد، با دیدن نگاه متعجب و ترحم‌آمیز خدمه، در دل خود را لعنت کرد. زیرا قول داده بود در جلوی خدمه این کار را انجام ندهد و اکنون به حتم ملکه از تنبیه‌اش نمی‌گذشت.

هایدرا آرام ران مرغ را درون بشقاب جلویش نهاد و دستش را به طرف جعبه دستمال کاغذی دراز کرد. آهسته و با مکث دستمالی از داخل آن مکعب زیبای براق که با جواهرت گران‌قیمت کار شده بود، برداشت و با آن دست‌های کثیفش را که پر از ادویه شده بودند، تمیز کرد. زیر چشمی به ملکه

نگاهی انداخت اما آن قدر عصبانی بود که سریع چشم بست و سرش را پایین انداخت. کارش ساخته بود!

خودش را سرزنش کرد، به حتم بعد از این حسابی ملکه او را مؤاخذه می کرد که چرا همچون یک پرنسس رفتار نکرده است. آهی کشید و آهسته و باوقار لباس زیبای مشکینش را کمی بلند کرد. روی صندلی کنار مادرش نشست، کمرش را صاف کرده و سینه اش را جلو داد. گردنش را به زیبایی و طبق آموزش های اختصاصی ملکه کمی کشید، آن را بالا گرفت و با نگاهی زیبا و مصمم به غذای آبدار جلویش که بدجور شکمش را تحریک می کرد، چشم دوخت.

ملکه با این رفتار هایدرا، این بار لبخندی از سر رضایت زد و با همان لحنی که وقار در کلامش موج می زند گفت:

- هایدرا، شش ماه دیگه تولدته، برای هدیه چی می خواهی؟
 هایدرا با شنیدن این سوال و شنیدن کلمه تولد، گویی که در لحظه چشم هایش از ذوق بسیار نورانی شدند. در دلش

پای کوبی به راه افتاد و فریاد شادی به گوش رسید. او بلافاصله با لحنی خشنود پاسخ داد:

- خوشحال شدم، ممنونم که یادتون بود. یه پگاسیس برای هدیه تولد چیز محشریه.

ملکه با شنیدن نام پگاسیس¹ اخمی کرده و پاسخی به او نداد، در دلش خود را از پرسیدن این سؤال و بی‌فکری هایدرا سرزنش کرد. چرا باید آن قدر به اطرافش بی‌اهمیت باشد که پگاسیس را برای تولدش درخواست کند؟ هر کس دیگر بود اشکال نداشت، اما هایدرا نمی‌توانست پگاسیس را بخواهد! هایدرا که متوجه واکنش عصبی و تلخ ملکه شد، نیم‌نگاهی به پدرش انداخت. پادشاه نیز در فکر فرو رفته بود و کمی اخم روی ابروان خوش حالتش جای گرفته بود. هایدرا مجدد آهی کشید، باز هم مثل همیشه آن‌ها از طرز فکر بقیه ترسیده بودند، یا نه شاید خودشان هم همین‌گونه فکر می‌کردند. افکار خلاق چیزی نبود که با چند حرف و

¹ Pegasus

احساس قوی بتوان آن را تغییر داد. هایدرا از این فکر،
عصبی از پشت میز برخاست و به خدمه دستور داد:
- ما رو تنها بزارین.

خدمه که متوجه بد بودن وضعیت شده بودند، سریع تعظیم
کرده و هر دوازده نفرشان با دامن‌های سفید و صورتی خوش
دوخت که توسط خیاط‌های سلطنتی آماده شده بود، سریع
از باغ خارج شدند. با تنها شدن این خانواده، هایدرا با بغض
سنگینی، خطاب به مادرش گفت:

- الان که دیگه کسی نیست چرا راحت حرفت رو نمی‌زنی
مامان؟ من چند ساله یه پگاسیس می‌خوام اما شماها هربار
باهام این جور رفتار می‌کنین.

هایدا بغض داشت و این به وضوح مشخص بود، پدرش با
دیدن بغض دخترکش طاقت نیاورد و سریع از جایش بلند
شد، خواست بگوید باشد و برایش پگاسیس را فراهم کند
اما ملکه زودتر ذهن شاه را خواند، پس سریع و قاطع مانع
او شده و با نگاهی تند به شاه، گفت:

- پادشاه من!

شاه با صدا زده شدنش توسط ملکه، اخمی کرده و سکوت اختیار کرد، می دانست این گونه صدا زده شدن توسط ملکه عاقبت خوشی ندارد. پس سکوت کرده و از تصمیم خود بازگشت. ملکه با سکوت شاه، با حفظ همان اخم غلیظ روی پیشانی اش خطاب به هایدرا گفت:

- مگه نمی دونی بقیه دربارها چی میگن؟ می خوای شایعه‌ها رو تأیید کنی؟ فکر نمی کردم این قدر بی فکر باشی هایدرا! تو دیگه بچه نیستی، شش ماه دیگه تولد هجده سالگیته و هنوز مثل بچه‌ها هر جا هر حرفی رو می زنی، پس کی قراره بزرگ بشی؟

هایدرا اما به حرف‌های مادرش گوش نمی داد، تمام فکر و ذکرش نزد بخش اول حرف‌ها بود، شایعه‌هایی که مادرش از آنها حرف می زد. پس او هم به شایعه‌ها اهمیت می داد؟ وگرنه برای چه باید او را به خاطر درخواست پگاسیس

سرزنش کند؟ هر چند خودش هم می‌دانست و البته فهمیدنش هم سخت نبود.

شایعه پرنسس ورتلس² همه‌جا پیچیده بود، به قدری که می‌شنید حتی خدمه‌های قصر نیز در مورد آن سخن می‌گویند، پس به حتم به گوش مادر و پدرش هم رسیده است. دروغ چرا، قلبش بدجور شکست، پدر و مادرش همیشه می‌گفتند به شایعات اهمیت نمی‌دهند اما گویا آن‌ها هم تافته جدا بافته نبودند.

هایدرا درحالی که سعی می‌کرد بغضش نشکند، به چشم‌های مادرش خیره شد و آرام پرسید:

- مگه نگفتین شایعه‌ها واقعی نیستن؟ مگه نگفتین بهشون اهمیت نمی‌دین؟

پادشاه با این حرف او، سریع واکنش نشان داده و با بالا آوردن دست‌هایش برای رفع اتهام، گفت:

² Wortles

- معلومه که اهمیت نمی‌دیم، مادرت فقط یکم نگرانه. همین.

هایدرا با شنیدن آن کلمه 'فقط' پوزخندی زده و دستش را محکم مشت کرد، صدای شکستن چیزی از درونش به گوشم خورده و سپس، بدان هیچ حرف دیگری، نگاه از ملکه گرفت و به طرف خروجی باغ قدم برداشت. قدم‌هایی بلند و مستأصل که گویی سعی داشت هرچه سریع‌تر از این باغ فرار کند.

با بیرون آمدنش از باغ سر پوشیده از شیشه، خدمه جلویش تعظیم کردند. اما پرنسس بی‌توجه به آنها با چشم‌هایی سرشار از بغض و اشک که هر لحظه در آستانه خورد شدن بودند، تبدیل به ازدهای درونی‌اش شد. بال‌های زیبایش را گشود و به آسمان صعود کرد، سپس در پرواز نگاه اشک‌آلودش را به خدمه دوخت، نگاه ترحم‌آمیزشان او را به شدت آزار می‌داد و باعث رنجش قلب کوچکش می‌شد. هایدرا بیچاره توان تغییر وضعیت را نداشت. چه می‌توانست

بکند وقتی خودش را هم قبول نداشت؟ وقتی خودش هم به بقیه حق می‌داد و حرف‌هایشان را از اعماق دلش باور داشت.

پرنسیسی که قرار بود از حاصل ازدواج دو ازدهای بریل³ قدرتمند به دنیا بیاید و همه منتظر وجود و قدرت با شکوهش بودند، اکنون به یک ازدهای ورتلس تبدیل شده بود. این برای پادشاهی آرتلان یک فاجعه بود و او هیچکاری از دستش بر نمی‌آمد. شایعه پرنسس ورتلس آرتلان، در کل پادشاهی پیچیده بود و هر کجا که می‌رفت، با تبدیل شدنش او را سریع می‌شناختند.

پگاسیس را می‌خواست تا بتواند به راحتی به همه جا برود بدان آن که مجبور به تبدیل شدن بشود اما فایده‌ای نداشت. در هر صورت باز هم او تنها کسی می‌شد که در آرتلان یک پگاسیس داشت و حتی شاید بیشتر انگشت نشان شود، به گفته‌ها هم اضافه می‌شود که آری پرنسس خود نیز شرم

³ Beril

دارد. اما اخلاق او در ظاهر و برخورد با بقیه این گونه نیست، همیشه جلوی دیگران با وقار و مغرور است و این شاید او را در نزد بقیه جور دیگه‌ای جلوه داده باشد.

از نگاه ترحم برانگیز بقیه آهی کشید و با قدرت بیشتری بال‌های سبز رنگ بزرگ زیبایش را برهم زد تا با سرعت بیشتری از باغ دور شود، تا دیگر آن نگاه‌ها را نبیند و حسشان نکند. هرچند در تمام مکان‌ها این نگاه‌های ترحم برانگیز پایدار بوده و تمامی نداشتند.

به اطراف نگاهی انداختم، گویا به سوی کوهستان پرواز می‌کند، آری آن‌جا برایش بهترین جا خواهد بود، مناطق کوهستانی آرتلان جایی است که مردم عادی در آن زندگی می‌کنند و از شایعه‌ها دور هستند، حدود بیست روستای کوچک در آن‌جا وجود دارد که مردمش به ندرت برای خرید لوازم به شهرها می‌روند و از شایعه‌ها بی‌خبرند. بودنش در آن‌جا، به حتم برایش بهترین انتخاب است تا مجدد آرامشش را بازیابی کند.

با سرعتی همچون باد و رعد، از کنار قصر طلایی و بزرگ آرتلان گذشت، از زیر آبشارهای ورودی قصر عبور کرد و با پرواز از بالای پایتخت، به سوی کوهستان روانه شد. از این سوی با رفتن هایدرا، ملکه ناراحت و پریشان، دست‌هایش را قامت صورتش کرده و چهره‌اش را پوشاند، آهی کشید و زمزمه کرد:

- تا کی باید باهش در مورد این چیزها بحث کنیم؟ یه روز شاید اون واقعاً بیاد.

با حرف ملکه که تنها پادشاه متوجه منظورش می‌شد، شاه سریع از جایش برخاست و عصبانی خطاب به ملکه گفت:

- اون نمیاد، اصلاً شاید حرف‌هاش دروغ باشه. تو از کجا می‌دونی درست گفته؟ بس کن رایو، با این رفتارها فقط هایدرا رو بیشتر می‌رنجونی.

ملکه رایو⁴ که با حرف‌های شاه عصبی شده بود، سریع از جای خود برخاست و درحالی که دامن بزرگ طلایی‌اش را با هر قدمش به حرکت در می‌آورد، به شاه نزدیک شد و این چنین جواب داد:

- جورمونند⁵ اگر واقعی باشه چی؟ پدرت اسمش رو هایدرا گذاشت، اگر واقعاً اون افسانه واقعی باشه... یعنی پادشاه سابق از ماجرا مطلع بوده.

شاه با حرف ملکه به سمت منظره پشت سرش چرخید و با قدمی به نرده‌های آلاچیق طلایی نزدیک شد، آرام درحالی که به آبشار باغ، که از ابر کوچکی به پایین می‌ریخت، خیره شده بود پاسخ داد:

- رایو، چرا اوقات رو بر همه تلخ می‌کنی عزیزم؟ بزار همراه زمان حرکت کنیم، سرنوشتش هرچی که باشه من و تو قادر به تغییرش نیستیم.

⁴ Raiv Ismen

⁵ Jormonnd Aris

ملکه با حرف غم‌آلود شاه، به اون نزدیک‌تر شده و کنارش جای گرفت. آرام سرش را به شانه‌های او تکیه داد و با بغض زمزمه کرد:

- اما پس هایدرا چی؟ اون دختر چه تقصیری داره. آزتلان، اون به تنهایی نمی‌تونه آزتلان رو بچرخونه.

شاه با حرف ملکه خسته چشم‌هایش را بست، ملکه درست می‌گفت. آن‌ها تنها یک دختر داشتند که به حتم وارث تاج و تخت‌شان می‌شد، اما هایدرا با آن روحیه مغرور و بچه‌گانه‌اش ممکن نبود بتواند با سیاست وزرای آزتلان و دشمن‌های خارج از پایتخت دست و پنجه نرم کند. اما مگر چاره دیگری هم داشت؟

پادشاه نفس عمیقی کشیده و آرام دستش را پشت کمر ملکه نهاد، پولک‌های طلایی لباس ملکه با لمس دست شاه، کمی ترتیب‌شان به هم ریخته و در دست شاه فرو رفتند، ایشان اما بی‌توجه به آن‌ها ملکه را به طرف درب خروجی باغ هدایت کرده و مصمم زمزمه گویان گفت:

- فعلاً بزار به تولدش برسیم، اون روز مشخص می‌شه که همه چیز واقعیه یا دروغ، اگر دروغ بود که خیلی خوبه، می‌تونیم براش یه همسر انتخاب کنیم تا در امور کشور بهش کمک کنه. اگرهم نبود...

ملکه سرش را پایین انداخته و در سکوت به سخنان شاه گوش می‌داد که با سکوت او، سرش را ناامید بالا آورد و با اندوه گفت:

- اون وقت طبق حرف‌های اون، کل کشور نابود میشه.

شاه با حرف ملکه چروکی بر ابروانش نشست و پاسخ داد:

- بیا فعلاً در مورد آینده حرف نزنیم رایو.

ملکه شاید در ظاهر به حرف شاه گوش داده و سکوت اختیار کرد، اما در دلش آشوبی همچون سونامی شکل گرفته است که به حتم آرام گرفتنش به همین سادگی نیست. باید بیشتر در مورد آن افسانه تحقیق کند، افسانه‌ای که سال‌ها به گفته آن فرد، از یاد همه رفته و در هیچ کجا نوشته نشده

است. اما اگر واقعاً این چنین بود، پس آن ناشناس چه گونه از این افسانه مطلع شده است؟ موضوع به شدت مشکوک بود، اما این که پادشاه تا آن حد سعی داشت موضوع را ساده جلوه بدهد نیز عجیب تر است.

با رسیدن به درب ورود و خروج باغ انعکاس، پادشاه دستش را از کمر ملکه جدا کرد و دست‌هایش را پشت کمر خود بهم دیگر قفل کرد. سپس درحالی که از ملکه جدا می‌شد، آهسته گفت:

- شب می‌بینمتون ملکه من.

ملکه با رفتن پادشاه، دامنش را به سرعت کمی با دست‌هایش بالا گرفت، سپس به زیبایی و نرمی زانوان ظریفش را خم کرده و برای شاه تعظیم کرد. با تعظیم ملکه، تمام خدمه باقی مانده اعم از سربازان محافظ باغ و ندیمه‌های ملکه، سریع تا کمر خم شده و دست‌های خود را روی قلب‌شان نهادند. با دور شدن پادشاه ملکه مثل همیشه باوقار ایستاد و دامن بزرگش را رها کرد. دامن

طلایی چهل تکه‌اش با رها شدنش به زیبایی موج بزرگی در خود ایجاد کرده و صدای پولک‌های زیبا و براقش پل باغ را به طنین زیبایی آراسته کرد.

ملکه اما بی‌توجه به این زیبایی‌ها، به طرف راست حرکت کرد و کنار نرده‌های پل آینه‌ای ایستاد. با نگاهی ناامید و قلبی ناراحت، به منظره روبه‌روی خود خیره شد. در روبه‌رو قصر طلایی آرتلان با برج‌های تیز و بزرگش به زیبایی خودنمایی می‌کرد، آبشارهایی که دور تا دور قصر از صخره‌های معلق در هوا فرو می‌ریختند نیز بسیار محیط را لذت‌بخش کرده بودند. پرنده‌های حواصل به زیبایی به این طرف و آن طرف پرواز می‌کردند و با پرستوها مسابقه می‌دادند. اما ملکه حواسش به هیچ کدام از آنها نبود، او در ذهن خود به دنبال جست‌وجوی جواب آن معمای مشکوک بود و تا آن را پیدا نمی‌کرد بی‌خیال نمی‌شد.

ندیمه‌ی مخصوص ملکه که همیشه در طرف چپ او می‌ایستد، با لحنی زیبا و متین که حاصل وسواس‌های بسیار ملکه بر آموزش وی بود، خطاب به ملکه گفت:

- بانوی من، ملکه سرزمینم، پرنسس چند دقیقه پیش با احوالی ناراحت به جسم خودشون تبدیل شدن و به سمت کوهستان رفتن، بفرستم برشون گردونن؟

ملکه با شنیدن نام کوهستان، اخم کرده و بیشتر عصبانی شد. سپس درحالی که نگاهش را از منظره قصر می‌گرفت و بر روی پل قدم می‌نهاد دستور داد:

- نه، خودت برش گردون.

ندیمه به سرعت چشمی گفت و به طرف نرده‌ها دوید، در لحظه از بالای نرده‌ها پرید و در شرف سقوط بود که بال‌های زیبای قرمزش را باز کرده و در آسمان اوج گرفت. ملکه با نگاهی به آن ازدهای قرمز براق آهی کشید و به راه‌اش در پل آینه‌ای که تنها راه متصل باغ به قصر بود، ادامه داد.

پلی که از آینه ساخته شده بود و به طرز وحشتناکی زمین آن نیز از شیشه بود، به گونه‌ای که ارتفاع پانصد هزار پایی زیر قصر به خوبی از آن بالا قابل رویت بود، برای افرادی که قادر به پرواز نبودند به حتم وحشتناک و جالب است اما برای ازدهایان تنها چیز بی‌اهمیتی می‌باشد که در کنار هزاران شیء درخشانی که در اختیار دارند به چشم نمی‌آید. در دو طرف پل آینه‌ای ستون‌های آینه کوبی شده زیبایی ساخته شده است که سقف شیشه‌ای حرمی پل را نگه می‌دارند تا در برابر باران و رعد، از صاحبان خود محافظت کند. پل به شدت بلند و زیبا است، اما برای ملکه که فکرش به هزار جا پر می‌کشد اصلاً جذابیتی ندارد.

ملکه با ده‌ها خدمه‌ای که پشت دامن طلایی‌اش راه می‌روند به طرف اتاقش که در بالاترین قسمت برج‌های دو قلوی قصر قرار دارد، می‌رود. آرام و با تمنینه در سالن‌های داخلی قصر قدم می‌گذارد و با غرور، بدان توجه به دیگران که با

حضورش تا کمر خم می‌شوند و تعظیم می‌کنند به راهش ادامه می‌دهد. به راستی که رفتارش درخور یک ملکه است! از پله‌های مارپیچ طلایی برج دو قلو بالا رفته و به اتاق بزرگ خود رسید. درب بزرگ اتاق اکنون در جلویش قرار دارد. دربی که با طلا و جواهرات ارزشمند زینت داده شده و به زیبایی می‌درخشد. خدمتکار نزدیک ملکه، سریع درب را برایش گشود و کناری ایستاد. ملکه آرام و با افکاری درهم وارد اتاق شد و دستور بسته شدن درب را صادر نمود.

ندیمه ملکه وارد اتاق شد و درب را به آرامی بست، صدای بسته شدت درب در اتاق پیچید و سکوت را لحظه‌ای برهم زد. به طرف ملکه که اکنون روی تخت دو نفره سلطنتی نشسته بود رفت و آرام با تعظیمی سی درجه پرسید:

- اعلیحضرت ملکه، بانوی ارشد به دنبال پرنسس رفتن و تا بازگشتشون بنده شما رو همراهی می‌کنم.

ملکه نیم نگاهی به او انداخت، دختری که مونیکا⁶ او را برای آموزش به قصر آورده و قرار بود جانشین او باشد. گویا خواهرزاده‌اش است که از نژاد پایین رتبه‌تر بریل و دورگه بود. ملکه کلافه دستی بر موهای بهم پیچیده شده‌اش کشید و خسته پاسخ داد:

- موهام رو باز کن، می خوام استراحت کنم.

مینا⁷ سریع چشمی گفته و به سوی ملکه قدم برداشت. آرام کنارش ایستاد و با دست‌هایی ظریف، شروع به باز کردن گیره‌های تاج طلایی و جواهرنشان ملکه کرد. دقایقی طول کشید تا بتواند آن همه گیره چسبیده به موهای سرورش را باز کند. با برداشتن آن تاج سنگین و مجلل، ملکه لبخندی زد و آرام موهایش را درحالی که در پشتش تاب می‌خوردند، به چپ و راست تکان داد تا کمی هوا بخورند.

مینا تاج را با دو دستش گرفت و آهسته و با دقت بسیار زیاد آن را به طرف جای خودش برد، تاج واقعاً سنگین است

⁶ Monika Haf

⁷ Mina Kil

و مینا برای اولین بار بود که به یک شیء سلطنتی دست می‌زد، برای همین برایش بسیار جذاب و البته خطرناک بود. زیرا یک اشتباه کوچک، جانش را می‌گیرد.

با دقت و به نرمی، تاج را روی پایه‌ای طلایی که رویش را مخمل قرمزی پوشانده بود، نهاد و به طرف ملکه بازگشت. تعظیم کرد و با استرس ناشی از گرفتن تاج، گفت:

- ملکه من، امر دیگه‌ای ندارین؟

ملکه درحالی که روی تخت بزرگش دراز می‌کشید و لحاف طلایی و مشکینش را کنار می‌زد تا جواهرات کار شده رویش بر داخل بدنش فرو نرود، بی حوصله پاسخ داد:

- می‌تونی بری.

مینا با دستور ملکه به سرعت چشمی گفت و عقب-عقب، درحالی که تعظیم کرده بود مرخص شد. با بیرون رفتنش دو درب بزرگ طلایی آرام باز و بسته شدند و باری دیگر سکوت اتاق برهم خورد. با بسته شدن درب‌ها، ملکه سریع

از جایش بلند شده و به طرف کمد طلایی و سیاهش رفت. درب آن را به سرعت گشود و نگاهی اجمالی به لباس‌های سلطنتی انداخت. نه آن‌ها برای هدف الانش مناسب نیستند. مجدد به دنبال لباس مناسب گشت که با دیدن یک لباس ساده و غیر اشرافی در انتهای کمد، لبخندی زده و لباسش را به سرعت، تعویض کرد. البته تعویض آن لباس تنگ با آن دامن بزرگ‌تر از خودش به تنهایی و در نبود مونیکا به شدت سخت بود! اما نمی‌توانست به شخص دیگری دستور بدهد. زیرا آن‌ها در مقامی نبودند که به حریم شخصی ملکه وارد شوند.

با تعویض لباس بدان آن که لباس قبلی‌اش را داخل کمد بگذارد، همان‌جا روی زمین رهایش کرده و به طرف کمد شل‌هایش رفت، او در حالت عادی از بی‌نظمی متنفر بود اما اکنون وقت تنگ است، باید برای دختر خود کاری انجام بدهد، چراکه او هنوز هم قبل از آن که ملکه یک کشور باشد، یک مادر بود.

با پوشیدن شل توسی رنگ، بر روی لباس ساده و رعیتی آبی و سورمه‌ای، به طرف پنجره رفت. ماسک ساده‌ای را از کنار کمد کوچک پنجره برداشت و آن را بر روی دو چشم مشکینش نهاد تا کسی او را نشناسد. با تکمیل شدن تغییر چهره مورد نظر، سریع پنجره بزرگ مستطیل شکل و زیبای اتاقش را گشود. با کمی تلاش روی لبه پنجره ایستاد. ارتفاع بیش از ششصد هزار پا است اما او گویی اصلاً برایش اهمیتی ندارد. با آرامش تمام خود را از برج به پایین پرت کرد و لحظه‌ای بعد به اژدهایی قرمز، با بال‌هایی بلند تبدیل شده و بر فراز آسمان به پرواز درآمد.

همراهش حرکت کردم تا نظاره‌گر آن باشم که به کجا می‌رود. او به سرعت در پایین قصر فرود آمد و در جنگل کناری قصر باز به جسم خود بازگشت. مرموز به اطراف نگاهی انداخت تا کسی او را نشناسد. پس از اطمینان حاصل کردن از نبود کسی، نفس عمیقی کشید.

با قدم‌های کوچک اما تند از جنگل بیرون آمد و به شهر جلوی خود خیره شد. شهری که پایتخت پادشاهی کشورش آرتلان بود. شهر آرتلان بسیار زیباست مردمش در دشت بزرگی که جلوی قصر قرار دارد زندگی می‌کنند، مردم از تمام کشورها به آرتلان می‌آیند و پارچه‌های نفیس پوستین ازدها را که به پارچه‌های سلطنتی معروف هستند، خریداری می‌کنند تا برای پادشاه‌های خود هدیه ببرند.

ملکه آرام درون شلوغی و جمعیت زیاد مردم آمد. با لبخند پای به داخل مسیر سنگ فرش شده شهر گذاشت و به اطراف نگاه کرد. درخت‌های اقاقیا به زیبایی دو طرف مسیر را آراسته و همچون چتری در بالای مسیر شکل گرفته بودند.

بوی دلپذیر گل‌های اقاقیا، ملکه را مجبور به کشیدن نفس‌های عمیقی می‌کرد تا بتواند نهایت استفاده و لذت را از آنها ببرد. چه قدر از بودن در این جا لذت می‌برد، هر چند

اکنون وقتی برای هدر دادن ندارد، چشم‌هایش را لحظه‌ای باز و بسته کرد و به طرف مسیری نامشخص قدم نهاد.

به سرعت از کنار مردم می‌گذشت و شنلش را بیشتر روی صورتش می‌کشید تا کسی او را نشناسد. چراکه تمام مردم، ملکه بزرگ و خردمند پادشاهی آرتلان را می‌شناختند. ملکه همیشه در مراسم‌های بزرگ با مردم دیدار می‌کرد و این اکنون برای او یک ویژگی منفی بود، هرچند برای پرنسس این خصوصیت، خاصیت برعکسی داشت.

چراکه هایدرا هیچگاه در مراسم‌ها حضور نداشت و همیشه در پی گشت و گذار و تفریحات جوانی خودش بود. هرچند که دوستی نداشت اما با لیتلی⁸ های سلطنتی، بسیار صمیمی بود و این گویی او را سرگرم و راضی نگه داشته است.

دفترچه لغات

⁸ Litly

نژادهای اژدها به چند دسته تقسیم می‌شوند که معیار اصلی آن‌ها رنگ‌های خالص هر نژاد است. (رنگ خالص: قرمز مطلق، آبی مطلق، سفید مطلق، سیاه مطلق...) این نژادها برترین نژادهای اژدهایان، در تمام سرزمین حومورا) هستند که رگ اصیل دارند و خالص هستند. (خالص و اصیل: یعنی از ابتدای خلقت با نژاد دیگری ادغام و ترکیب نشده‌اند.) خصوصیت مشترک آن‌ها تبدیل شدن به جسم انسانی و شناسایی نشدن است که بسیار به آن‌ها کمک می‌کند. درمیان آن‌ها، سه نژاد، جزو نژادهای اصیل هستند که بخاطر کارهای گذشتگان‌شان به این درجه رسیده‌اند و بسیار مورد احترام قرار گرفته‌اند.

نژاد بریل (**Braille Dragon**): این اژدهایان سلطنتی، به رنگ قرمز خالص و بسیار با شکوه و زیبا هستند. از خصوصیت آن‌ها می‌توان به بسیار دانا بودن و توانا بودن آن‌ها اشاره کرد. از قدرت‌های اختصاصی این نژاد شعله‌های آتش قرمز و نارنجی است که بسیار سوزان و قوی‌ترین نوع آتش در حومورا است. این نژاد در پادشاهی آزتلان⁹ حکومت می‌کنند و نسل در نسل به رونق و کشور گشایی آزتلان، کمک کرده‌اند.

لیتلی (**Little**): آن‌ها موجوداتی کوچک هستند که تنها به شصت سانتی‌متر می‌رسند. لیتلی‌ها انواع و گونه‌های مختلفی دارند که هر کدام بسته به منطقه‌ای که در آن زندگی می‌کنند متفاوت هستند. خصوصیت بارز این گونه‌ها چشم‌های بسیار بزرگ و زیبا و بدنی

⁹ Aztelan

پر از موهای بلند است. آن‌ها بسیار خون گرم و مهربان هستند که ساعت‌ها بازی کردن با آن‌ها، اصلا شما را خسته نخواهد کرد.

پگاسیس (Pegasus): گونه‌ای از اسب، با دو بال بزرگ و زیبا که می‌تواند با کوبیدن سُم خود بر روی زمین، چشمه‌ای از آب شیرین و لذیذ ایجاد کند.

نژاد ورتلس (Wortless): باید گفت حدود دو چهارم حومورا را این نژاد تشکیل می‌دهد. تعداد آن‌ها به بیش از دو میلیارد می‌رسد که در تمام پادشاهی‌های تحت حکومت اژدهایان زندگی می‌کنند. این نژاد خالص نیست و انواع رنگ‌های زیادی را شامل می‌شود. به طوری که بعضی از این اژدهایان به رنگ آبی و سبز ترکیبی، یا بنفش و نارنجی هستند که تعداد رنگ ترکیبی این نژاد از دو رنگ تا دویست رنگ متغیر است. به همین دلیل آن‌ها پایین‌ترین نژاد در هرم حومورا هستند. آن‌ها قدرت‌های خاصی ندارند و خیلی کم مشاهده می‌شود جز دو بال و شاخ، آتش درونی داشته باشند.

ملکه با رسیدن به یک ساختمان چوبی هکاکاکی شده زیبا، جلوی درب آن ایستاد و به ساختمان نگاه کرد، گویی دو طبقه بود و به زیبایی با چوب، طرح‌های گل را بر روی آن هک کرده بودند. بالکن کوچکی داشت که نرده‌های زیبایش محافظ ساکنانش بودند تا مبادا از آن ارتفاع بیافتند.

ملکه نفس عمیقی کشید تا آشوب درون دلش را آرام کند، سپس قدمی به جلو نهاد و به درب نزدیک شد. آرام دستاش را بالا آورد و به درب کوبید. هیاهوی اطراف در گوشاش زنگ می‌زند. آیا خانه است؟ مدتی نگذشت که درب کمی باز شده و چشمی از لابه‌لای درب به ملکه خیره شد. صدای زخمی داشت و کمی ترسناک بود.

- فرمایش!

ملکه بدان آن‌که شنلش را عقب بکشد، با احتیاط دستش را به زیر دامنش برده و نشانی را از جیب مخفی داخل دامن بیرون آورد. با نشان دادن آن نشان طلایی که طرح ازدهای بریل قرمز در آن دایره کوچکش حک شده بود، مرد سریع در را کامل گشود. جلوی ملکه با دو زانویش روی زمین نشسته و دست‌هایش را بالا آورد. محکم دو دستش را بر روی قلب خود نهاد و سرش را پایین انداخت. سپس با صدایی که لرزش عجیبی در آن مشهود بود، گفت:

- ملکه!

ملکه اما تعلل نکرد و سریع وارد ساختمان چوبی شد. درب را محکم بست که صدای بلند آن در تمام ساختمان پیچید و سپس اکوی آن به گوش ملکه بازگشت. ملکه رایو به مرد جلویش نگاه کرد. چه قدر پیر شده بود. دست‌هایش را بر روی شانه مرد نهاد و نرم آن را نوازش کرد. سپس غمگین و دلتنگ گفت:

- برادر، لازم به تعظیم نیست، لطفاً از جاتون بلند شین.

برادر ملکه که استیو¹⁰ نام داشت سریع بلند شده و با چشم‌هایی براق به خواهر بزرگش خیره شد. به طرفش قدمی برداشت و او را محکم در آغوش مردانه‌اش گرفت، آرام با لحنی دلتنگ در کنار گوشواره‌های بلند و زنگوله‌ای ملکه زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده بود. رایو.

گرمی نفس‌هایش که به گوش ملکه خورد، احساس خوبی به او داد. ملکه رایو که مدت‌ها بود از فراغ دوری برادرش

¹⁰ Stiv Ismen

رنج می کشید، بدان توجه به تشریفات و هویت فعلی خود دست‌های لرزانش را دور کمر برادرش حلقه کرده و سر خود را روی سینه‌های مردانه او نهاد. سپس درحالی که به خاطر عطر خوش‌بوی برادرش مدام نفس‌های عمیقی از روی لذت می کشید، با تردید پاسخ داد:

- مدت‌ها بود که نتونستم به دیدنت پیام. چه قدر عوض شدی استیو. چه قدر گذشته.

استیو با لحن بغض‌آلود خواهرش، او را از آغوش خود جدا کرد و به چشم‌های تیره‌ای او که به رنگ شب بودند، خیره شد. قلبش محکم به سینه‌اش می کوبید و بی‌تابی می کرد، با هیجان پاسخ خواهرش را داد:

- از وقتی دخترم پونزده ساله و به بدن اصلیش تبدیل شد دیگه نیومدی.

ملکه با یادآوری مشکل اصلی و دلیل این‌جا بودنش آهی کشید، نگاهش در لحظه مجدد رنگ غم به خود گرفته و صدایش بیشتر از پیش اندوهگین شد.

- برادر، برای همین الآن این جا هستم. هایدرا، اون...

استیو که از لحن غمگین ملکه نگران شده بود، او را از آغوش خود جدا کرده و دستش را گرفت. ملکه را به طرف میز کوچک سمت چپ خانه راهنمایی کرد، رایو نیز بدان مخالفتی همراهش کشیده شد. با رسیدن به گوشه خانه، رایو با اشاره استیو آرام روی صندلی چوبی قدیمی نشست. استیو نیز سریع به طرف اتاق کنار قفسه‌های کتاب رفت، دو لیوان چای از سماور گوشه میز برای خواهرش و خودش ریخته و سریع بازگشت.

او یک مرد کاملاً عادی بود که علاقه زیادی به کتاب خواندن داشت، به قدری که حاضر شده بود از خانواده سلطنتی و خون سلطنتی‌اش بگذرد تا بتواند آزادانه زندگی‌اش را در خانه‌ای چوبی بگذراند. هرچند آن که از آن همه طلا و تجملات دل خوشی نداشت هم شاید ریشه این خواسته‌اش بود. به حتم او هنوز آن دختر زیبا را که از نژاد ورتلس بود فراموش نکرده است.

بگذریم، او با سینی چای بازگشت و روی میز نهاد، کنجکاو و نگران روی صندلی جلوی خواهرش نشست و منتظر به او و نگاه غمگینش خیره شد. دست‌های رایو مدام می‌لرزیدند و پی‌درپی در هم فرو می‌رفتند. مدتی می‌گذشت و همچنان سکوت اختیار کرده بود که استیو عصبی شد.

- خواهر بگو دیگه، هایدرا چی؟ نکنه باز گند زده؟ ماشالله این قدر خراب کاری کرده که دیگه خودت استادی شدی توی گند جمع کردن، پس چرا به این جا اومدی.

رایو در دلش لبخندی زد و با خود گفت، ای کاش باز مثل همیشه خراب کاری کرده بود. چراکه او با جان و دل خراب کاری‌هایش را جمع می‌کرد اما این گونه نبود. اوضاع بد تر از آن است که بتوان خود و همسرش آن را جمع و جور کند.

ناامید سرش را به چپ و راست تکان داده و زمزمه کرد:

- نه... کاش مثل همیشه فقط یه گند بود.

استیو که با حرف ملکه بیشتر از قبل نگران شده بود، کلافه با صدایی تقریباً بلند گفت:

- چی شده؟ خواهر!؟

ملکه باز در فکر فرو رفت، طفل بی‌گناهِش بدان آن که بتواند زندگی شاهانه خود را داشته باشد، محکوم به مرگ بود و چه زجرآورتر از آن که ملکه باشی و نتوانی فرزندت را نجات بدهی. رایو با صدا زده شدن‌های مکرر اسمش توسط استیو، نفس عمیقی کشید و به چشم‌های قهوه‌ای استیو که وصل خودش بود، خیره شد، آرام لب زد:

- اگر بهت بگم، ممکنه توهم توی خطر بیوفتی اما... اما واقعاً دیگه کس دیگه‌ای نبود تا ازش کمک بگیرم. مامان و بابا که مردن و از بین خواهر و برادرها تنها تو کنارم موندی. برادر، عذر می‌خوام.

رایو همچنان در حال مقدمه چینی بود که استیو بی‌حوصله و نگران میان حرف‌های مضطربش پرید و عصبی پرسید:

- رایو، چی شده؟ برای هایدرا چه اتفاقی افتاده؟

ملکه از نگرانی بسیار برادرش لبخندی زد، چه جالب است، او پس از چند ماه در نزد کسی جز همسرش و دخترش می‌خندد، البته، استیو که هر کس نیست، برادرش است. چه قدر از دیدن خنده‌های خشنودش خوشحال شدم، او همیشه سرد و با وقار است و اکنون گویی برای لحظه‌ای گرم شده بود، ای کاش هایدرا هم این صحنه را می‌دید تا کمی دلش گرم شود.

ملکه آرام سرش را به طرف انبوه قفسه‌های کتاب کج کرد و با تردید جواب داد:

- از چند سال پیش شروع شد، درست روزی که هایدرا به جسم اصلیش مبدل شد. شخصی ناشناس هر روز برامون نامه‌ای می‌فرسته، مبنی بر این که باید هایدرا رو بکشیم، می‌گه اون خطرناکه و دنیا رو نابود می‌کنه، می‌گفت اگر تا تولد هجده سالگیش هنوز زنده باشه خودش به آرتلان میاد

و قصر رو به آتش می‌کشه و اون رو می‌کشه تا دنیا رو نجات بده!

با تمام شدن حرفش، ناخواسته با کلمه مرگ و حس منفی آن، بغض درون گلویش شکست و به گریه افتاد. هق - هقش در کل خانه پیچید و گل‌های آرگا اطراف خانه که به آن زیبایی بخشیده بودند، از اندوه بسیارش، پژمرده شدند.

استیو با شنیدن آن حرف‌ها و آگاه شدن از ماجرا، آرنج‌هایش را روی میز نهاد. دست‌هایش را در هم قفل کرده و زیر چانه‌اش گذاشت و متفکر به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد. عمیقاً به دلیل و علت آن فکر می‌کند، آن ناشناس که است که همچون پیشگویان رفتار می‌کند؟ در این سرزمین افراد زیادی ادعای پیشگویی می‌کنند اما هیچ‌کدام واقعی نیستند، طبق چیزهایی که در کتاب‌هایش خوانده بود، پیشگویان خیلی کم هستند و در واقع اگر می‌گفت اصلاً وجود ندارند، اغراق نبود! گویی باید خیلی طالع‌والایی داشته باشید تا بتوانید با یکی از آنها روبه‌رو شوید.

ملکه گریه می‌کند و استیو به فکر کردن ادامه می‌دهد. باید یک راهی پیدا کند تا هایدرا را نجات بدهد، از آن گذشته اگر راهی پیدا نکند، خواهرش تا چند ماه دیگر به حتم دق می‌کند. او نگران خطری که پادشاهی آرتلان را تهدید می‌کند نیست، چراکه خیلی وقت است که از سلطنت و این پادشاهی روی برگردانده بود، شاید از همان روزی که آن دختر را به دلایل مسخره خون اصیل ازدها، به دور دست ترین نقطه حومورا فرستاند و شاهزاده استیو را به مدت چندین ماه در اتاقش حبس کردند تا مبادا باز به دیدن آن دختر برود.

سپس ماه‌ها بعد، پس از آزاد شدنش خبر رسید که افراد پادشاه به دستور ملکه که مادرش بود، آن دختر را کشته و سوزانده بودند تا حتی قبری برای وداع برای استیو به جای نگذارند.

استیو از آن روز به بعد، هفته‌ها عزادار شده و سپس تصمیمش را گرفت. او از آن خون به اصطلاح سلطنتی

اژدها هیچگاه سودی نبرده بود و اکنون نیز به آن نیازی نداشت. پس در حضور پادشاه و ملکه زانو زده و درخواست خلع مقام خود را کرد، پادشاه با درخواستش بسیار مخالف بود اما آن ملکه بود که بیشترین سر و صدا را در قصر ایجاد کرد.

او آن کار را کرده بود تا پسرش به پادشاهی برسد و با شاهدخت راذان، که یک نینفو بود، ازدواج کند. این گونه می‌توانست آرتلان را گسترش دهد اما اکنون تمام کارها و آرزوهایش در آستانه نابودی بودند و او تمام توان‌اش را به کار گرفت تا استیو از آن تصمیم به اصطلاح احمقانه منصرف شود، اما فایده نداشت، چراکه او یک عاشق زخم خورده بود. زخمی که از عشق بر جای می‌ماند، مهلک‌تر از آن است که بتوان آن را به راحتی، حتی با خون اصیل اژدها ترمیم کرد. او بریل بودن را نمی‌خواست، همیشه آرزو می‌کرد ای کاش

یک ورتلس باشد و با آرورا¹¹ ازدواج کند. اما گویی سرنوشت برای آن‌ها به گونه دیگری دست به قلم شده بود.

آن سال‌ها استیو با قهر و دعوای مادرش و مخالفت‌های پدرش، بالاخره کار خودش را کرد و از مقام پرنس آزتلان، کناره‌گیری کرد. او به خاطر آرورا عاشق کتاب خواندن شد، به خاطر همان از قصر به داخل شهر نقل مکان کرد و خانه چوبی زیبایی خرید. داخل آن را با کتاب‌های زیادی پر کرد و به عشق آرورا شروع به مطالعه کرد تا یاد او را همیشه در قلبش زنده نگه دارد.

هرچند شاید به ظاهر آرام گرفت، اما در دلش غوغایی از افسوس موج می‌خورد، آرورا به خاطر او مرد و این هیچگاه تغییر نمی‌کرد. از آن طرف آزتلان دیگر وارثی برای پادشاهی نداشت و این ملکه و پادشاه را نگران کرده بود. سپس سال‌ها بعد پادشاه که در پیری به سر می‌برد و از کهولت سن ضعیف شده بود، برادر زاده کوچک خود را از

¹¹ Aurora Om

مرکز پایخت به قصر فراخواند و او را پس از تشریفات مورد نیاز، به پادشاهی منصوب کرد تا بجای او آرتلان را اداره کند. چراکه او فردی لایق و عادل بود. در جنگ‌های بسیار برای آرتلان موفقیت کسب کرده و مورد تایید مردم بود. یا به روایتی دیگر، یک فرمانده توانا بود که به حتم از پس سیاست‌های پادشاهی بر می‌آمد.

جورموند نیز با مطلع شدن از تصمیم پادشاه، با کمی تعلل فرمان سلطنتی را پذیرفت و بر تخت پادشاهی نشست. مدتی بعد، با پرنسس رایو که دختر پادشاه قبلی و به گویی دختر عمویش بود، ازدواج کرده تا خون خاندان سلطنتی را حفظ کنند.

آن دو پس از ازدواج با یکدیگر سالیان سال بچه دار نشدند تا آن‌که بالاخره پس از هزار سال، کودکی را هدیه گرفتند. آن دو صاحب فرزندى زیبا و دختری لایق شده بودند. تمام مردم آرتلان که مجدد در طی آن سال‌ها از نبود وارث

می‌ترسیدند باز خوش حال شده گشته و آزتلان برای هفته‌ها هر شبش را در جشن و پای کوبی به سر می‌برد.

اما این شادی‌ها زیاد طول نکشید؛ چراکه با فرا رسیدن سن پانزده سالگی هایدرا و تبدیل آن به جسم واقعی و اصلی‌اش، تمام آینده آزتلان به یک‌باره نابود شده و امیدها فرو ریخت. او به جای یک اژدهای اصیل بریل، یک ورتلس متولد شده و این به شدت عجیب بود. مگر او فرزند پادشاه جورموند از خاندان سلطنتی و پرنسس رایو نبود؟ پس چگونه او به یک ورتلس دون‌پایه تبدیل شده است؟

به راستی که برای آزتلان یک فاجعه بود، ملکه و پادشاه تمام تلاش‌شان را کردند تا راهی پیدا کنند و وجود اصلی هایدرا را تغییر بدهند، اما فایده‌ای نداشت. چراکه هایدرا هسته درونی بسیار قوی‌ای داشت و این باعث تاسف بود. گویی قدرت سلطنتی او در پایداری و استواری روحش جمع شده و تنها هسته روحیش را استوار نگه می‌داشت.

ملکه و پادشاه که ناامید شده بودند، تلاش کردند تا مجدد بچه دار شوند اما پس از گذشت چندین سال، آنها نیز ناامید گشتند. چراکه فایده‌ای نداشت، آنها دیگر از محبت حومورا برخوردار نمی‌شدند. مدت‌ها گذشت و هایدرا بزرگ شد. در بیرون و درون قصر زمزمه‌های مردم آرتلان را می‌شنید، شایعه نابودی پادشاهی در تمام سرزمین پیچیده و پادشاهی‌های مجاور آماده حمله می‌شدند تا هر کدام زودتر آرتلان را فتح کنند.

اما ملکه و پادشاه نگران آنها نبودند، بیشتر در جست‌جوی دلیل آن نامه‌ها و آن فرد ناشناس بودند، او کیست که آن قدر مطمئن است هایدرا نابود کننده آرتلان خواهد بود؟ ملکه و پادشاه ابتدا حرف‌های او را قبول نکردند. اما با پانزده ساله شدن هایدرا، تردید در دل‌شان جوانه زد، اما یک اژدهای ورتلس چگونه می‌تواند دنیای حومورا را نابود کند؟ انگار تنها حرفی توی خالی به نظر می‌رسد.

فضای خفقان آور خانه چوبی و حقیرانه استیو، دیگر بیشتر از آن قابل تحمل نبود. اندوهی که از احساسات ملکه به اطراف سرایت می کرد، خانه را سرشار از تاریکی کرده و نور امید را برای همیشه از بشین می برد. استیو که همچنان در فکر بود، با صدای زخیم و بغض آلود ملکه که از گریه و اندوه زیاد گرفته بود، از فکر بیرون آمد و به ملکه چشم دوخت.

- جورموند میگه من زیادی نگرانم، میگه شاید الکی بوده و فقط تهدید توی خالی بوده، اما، اما اگر نبود چی؟ اونم شک داره، می فهمم اما نمی خواد قبول کنه. هایدرا، اون خیلی به باباش وابسته هست.

و باز با یادآوری آن که ممکن است دخترش ضربه روحی بدی بخورد، مجدد بغض مهار شده اش می شکند و اتاق باری دیگر در اندوه غرق می شود. استیو نفس عمیقی کشید و به پاهایش خیره شد. افکارش درهم شده بودند، با آن همه کتابی که خوانده است باز هم نمی داند برای چه باید یک ادهای ورتلس دنیا را تهدید کند.

آرام چشمه‌ایش را بست و از روی صندلی بلند شد. این گونه فایده ندارد، نشستن، گریه و فکر کردن چیزی را درست نمی‌کند. مسئله در مورد هایدراست، در بین اقوام باقی مانده از خاندان بریل، استیو تنها به هایدرا همچون آرورا اهمیت می‌دهد، شاید چون او نیز همچون آرورا یک ورتلس در میان اشرافیان بد عنق بریل گیر افتاده و مثل آرورا راه فراری جز ماندن و تحمل کردن، ندارد.

یا نه، وضعیت او به حتم از آرورا بدتر است؛ چراکه آرورا می‌توانست برود اما بخاطر عشق‌اش به استیو ماند، ولی هایدرا نه راه رفتن داشت و نه راه ماندن، تمام خاندانش او را زیر سؤال می‌برند، اما او هنوز هم پرنسس آزتلان است و مسلط بودن به وقار و شکوه بر او واجب است. استیو آهی کشید، از رسومات سلطنتی خسته است. خطاب به رایو با تعلل گفت:

- فعلاً به قصر برگرد، باید یکم تحقیق کنم، شاید بتونم چیزی پیدا کنم که بهمون کمکی بکنه. متأسفانه از بین این

همه کتابی که خوندم هیچی در مورد این اتفاق اونم خطر
یه ورتلس ندیدم. ناامید کُندست.

رایو با شنیدن این حرف، بیشتر از قبل رنگ امید در دلش
جان باخت، آرام سرش را بالا آورد و به برادرش خیره شد.
چشم‌های زیبای قهوه‌ای‌اش بخاطر گریه‌های بی‌وقفه قرمز
شده و ورم کرده‌اند. از جایش بلند شده و به بردارش نزدیک
می‌شود. امیدوار دست‌های سرد استیو را می‌گیرد و خیره
در چشم‌های قهوه‌ای برادرش زمزمه می‌کند:

- تو چی؟ امید داری؟

استیو در دل خود پاسخی قاطع به او داد، نه، چراکه هیچ
کجا مطلبی ندیده و راه دومی برای کسب اطلاعات نداشت،
او تمام کتاب‌های حومورا را از هر بازرگان جمع‌آوری کرده
و دیگر کتابی نمانده بود که او نخوانده باشد، اما خواهرش
که این را نمی‌دانست! گاهی شاید ازدهایان نمی‌خواهند
حقیقت را بشنوند! حتی اگر ملکه باشند. پس استیو آرام
خندید و با اطمینان دست‌هایش را از حصار دست‌های سرد

ملکه بیرون آورد. آن‌ها را روی شانه‌هایش نهاند و سپس با آرامش پاسخ داد:

- بهم اعتماد کن رایو، هر طور شده یه راهی پیدا می‌کنم. رایو با شنیدن آن جمله، گویا بار سنگینی از روی شانه‌هایش برداشته شده بود، چراکه مجدد اشک‌هایش طغیان کردند. البته این بار به خاطر امید زیادی بود که در هایش تزریق شده است. دست‌های استیو را با دست‌های یخ زده‌اش از روی شانه خود پایین آورد و مجدد آن‌ها را گرفت، بیشتر فشرد و سپس درحالی که شنل‌اش را مجدد از روی شانه‌هایش بر روی موهای پریشان و بهم ریخته خود می‌کشید، گفت:

- استیو منتظر خبر خوبی ازت هستم، هایدرا اون، اون هر چی بیشتر این طوری بمونه بیشتر آسیب می‌بینه، شاهزاده‌ها، همیشه اذیتش می‌کنن. دختر بیچارم.

استیو با آن که این موضوع را پیش بینی کرده بود، اما باز هم با شنیدنش توسط ملکه، انگشت‌هایش را محکم مشت کرده و عصبی گفت:

- اون اشراف‌زاده‌های بریل، هنوز هم عوض نشدن.

رایو که منظور استیو را به خوبی درک می‌کرد، آرام پلک زده و در دل چنین گفت که آن‌ها هیچگاه تغییر نمی‌کنند، نه تا زمانی که بزرگان خاندان، این بازی کثیف قدرت را تمام نکنند. اما به استیو این‌گونه پاسخ داد:

- برادر فعلاً باید برم، هر چیزی پیدا کردی من رو هم در جریان بزار، لطفاً.

استیو که متوجه شد خواهرش نمی‌خواهد گذشته را مرور کند، خسته و غمگین باشه‌ای گفت و به رفتن خواهرش خیره شد. رایو آهسته به طرف درب رفت. صدای قدم‌هایش روی پارکت‌های کهنه، انعکاس جالبی در خانه همیشه مسکوت ایجاد می‌کرد. با رسیدن به درب چوبی، آن را گشود. گرد و غباری از درب کهنه بر پا شده و هوا را کمی

قبارآلود کرد. ملکه با سرفه‌ای از خانه بیرون آمد و درب را آهسته بست. با بسته شدن درب، استیو بدن سنگین‌اش را روی میزرها کرده و دست‌هایش را ستون سرش کرد.

سعی کرده بود جلوی خواهرش محکم باشد، اما استیو را چه به محکمی؟ او در خاندان بریل آسیب‌پذیرترین فرد بود و آن را همه می‌دانستند حتی رایو، اما گویا رایو آن قدر خود حالش بد بود که چیزی از خصوصیات برادر عزیز دردانه‌اش، به یاد نمی‌آورد.

استیو به فکر فرو رفت. چه می‌توانست بکند؟ راهی نداشت، او تمام کتاب‌ها را خوانده بود اما جایی از همچون خطری نام برده نشده است. اما سوال اصلی این بود که مگر قدرت هایدرا چه می‌توانست باشد که دنیا را به نابودی می‌کشاند؟

دفترچه لغات

در حومورا جوان‌ها خاندان اژدهایان در سن پانزده سالگی به بدن اصلی خود یعنی بدن اژدها تبدیل می‌شوند و سپس پس از تکمیل شدن سن هجده سالگی خود، قدرت‌های الهی خود را به دست می‌آورند. بسته به خون و قدرت پدر و مادر آن اژدها، قدرت او نیز از همان

سر چشمه می‌گیرد. در حومورا سن اژدهایان و موجودات دیگر بسیار زیاد است. به گونه ای که پس از 18 سالگی تنها سنشان بیشتر شده و سرعت پیریشان خیلی کم می‌شود.

سوال خوبی است. اما پاسخاش را تنها آن فرد ناشناس می‌داند و گویا تنها شش ماه تا فهمیدن کل جهان باقی مانده. خطر در کمین است و حومورا در آستانه نابودی به سر می‌برد. در لبه پرتگاه ایستاده و در انتظار گذر زمان است تا هایدرا، قدرت‌های خود را به دست آورد، به راستی که موعود کی فرا خواهد رسید؟!

غمگین آهی کشیده و از خانه بیرون می‌روم. به دنبال رایو حرکت می‌کنم، آهسته و با اندوه بسیار هر قدم‌اش را بر روی زمین می‌گذارد و باز بلند می‌کند. چقدر ناراحت است، به قدری که اگر نمی‌توانست آتش درون‌اش را کنترل کند، به حتم تمام گل‌های رز قرمز و زرد داخل باغچه‌های کنارش را می‌سوزاند و تبدیل به خاکستری سرد و بی‌روح می‌کرد. به او حق می‌دهم، زیرا او هرچه نباشد یک مادر بوده و این انکار ناپذیر است.

شنل مشکین‌اش روی چهره آشفته‌اش به آرامی به چپ و راست تاب می‌خورد و موج کمی از باد را ایجاد می‌کند. رایو دوباره از همان مسیر زیبای قبلی باز می‌گردد، اما این بار اصلاً حواس‌اش به اطراف نیست، چراکه حتی متوجه آن فردی که با سرعت از جلو به طرفش می‌دود، نمی‌شود.

پسر جوان بی‌توجه به رایو، گویی که کسی دنبال‌اش کرده است، می‌خواهد با سرعت از کنار رایو بگذرد که ناخواسته و با شدت زیاد به شانه رایو برخورد می‌کند. رایو که تا آن لحظه عمیقاً در افکار خود غرق بود، هین بلندی کشیده و محکم به زمین افتاد. پسر اما آن قدر عجله داشت و ترسیده بود که بی‌توجه به او، سریع از روی زمین خاکی و کثیف برخاست و به دویدن و فرار ادامه داد.

چه کرده است که آن‌گونه مضطرب در پی گریختن بود؟ توجه‌ام مجدد به رایو جلب می‌شود، نگهبان‌های که به دنبال آن پسر بودند، تمام منطقه را با سر و صداهایشان روی سر گذاشته و توجه همه مردم را به خود جلب کرده بودند.

نگهبان‌ها با سرعت زیاد، به دنبال آن پسر در تعقیب و گریز بودند و فریاد می‌زدند تا مردم از جلوی راه‌شان کنار بروند. ده نگهبان با رسیدن به رایو، بدان نگاه انداخت به او از کنارش گذشتند و وی را تنها گذاشتند، اما نگهبان آخری که گویا مرد جوانی بود، با دیدن رایو که بر زمین افتاده و دامن و شل تیره‌اش به رنگ خاک در آمده‌اند، از سرعت خود کاست و با رسیدن به رایو ایستاد.

سریع جلوی رایو خم شد و خواست بازوی او را بگیرد، دستش را به طرف بازوی ملکه برد که با دیدن چهره غم زده و سرخ شده رایو، وحشت‌زده دستش در میان راه خشک گشت. هدفش تنها کمک بود اما تعجب در چشم‌هایش موج می‌زد، آیا آن زن، واقعاً ملکه بزرگ آرتلان است؟ فرزند شاه پیشین و مادر پرنسس حال؟ آیا او واقعاً همسر شاه بزرگ آرتلان است؟ اگر اوست، پس در میان مردم چه می‌کند؟

تا به یاد داشت، ملکه هر وقت می‌خواست از قصر بیرون بیاید با خدم و هشتم زیادی راهی می‌شد. اما اکنون این‌گونه

و در این مکان شلوغ بر روی زمین افتاده است! این برایش بسیار عجیب و شوک آور بود. مرد سریع دست‌هایش را عقب آورد و خواست احترام بگذارد که ملکه به سرعت و با لحنی کلافه و تهدید آمیز زمزمه کرد:

- لازم نیست، بس کن سرباز، از کدوم بخشی؟

مرد با دستور ملکه، در حالی که همان گونه جلوی ملکه خم شده و به ظاهر برای کمک به آن زن خود را به زحمت انداخته بود، سریع پاسخ داد:

- آیکان¹² هستم اعلیحضرت ملکه، سرورم شما این‌جا؟
عذر می‌خوام اما...

ملکه که حال و حوصله پاسخ دادن به سوال‌های بعدی او را نداشت، آرام لب زد:

- کمک کن بلند بشم، هیچکس نباید بفهمه من امروز این‌جا بودم و چه اتفاقی افتاده! این یه دستوره.

¹² Akan Om

سپس به چشم‌های قهوه‌ای آیکان خیره شده و منتظر پاسخ او ماند، آیکان که به خوبی متوجه مفهوم نهفته در حرف ملکه شده بود، لحظه‌ای ترسید. او تازه ازدواج کرده و به حتم همسرش را دوست داشت. پس نمی‌خواست حالا-حالا ها تنه‌ایش بگذارد. سریع سرش را خم کرده و با کمی ترس پاسخ داد:

- بله اعلیحضرت. ملکه سلامت باد.

رایو آهسته سرش را بالا و پایین کرد و دستش را در هوا معلق نگه داشت، آیکان با دیدن دست ملکه، سریع انگشت‌های ظریف او را در دست بزرگش گرفته و به ایشان کمک کرد تا بلند شود. با بلند شدن ملکه، سریع خم شده و به آرامی دامن و شنل ملکه را که پر از خاک شده بود تکاند، سپس دو قدم از او فاصله گرفت و سرش را بدان حرفی دیگر، پایین انداخت.

ملکه کمی به صورتش خیره ماند، سعی کرد در این حال و احوال ناخوشایندش، چهره گرد و تپلی او را در ذهن خود

به یاد بسپارد تا مبادا اگر چیزی به بیرون درز پیدا کرد سریع مقصر را پیدا کند. او همیشه محتاط است، حتی در مواقعی که همچون الان، حال ناخوشی داشته باشد. آری واقعاً تحسین برانگیز است.

مدتی نگذشت که ملکه، بدان آن که حرفی بزند به طرف قصر قدم برداشت و آیکان را تنها گذاشت. با رفتن و دور شدن ملکه، آیکان لب‌هایش را بهم فشرد و نفسی از سر آسودگی کشید. پیچاره گویا بسیار تحت فشار بود.

باز با رایو همراه شدم و آیکان را با آن افکار ترسیده و مغشوشش تنها گذاشتم. ضربان قلب رایو گویا در هر لحظه صدها بار به سینه‌اش می‌کوبید، ترسیده بود. نگران است اما نه نگران حضور مخفی‌اش در شهر، نگران هایدراست، اما به راستی خسته نشده؟ شاید واقعاً به قول پادشاه، بیش از حد اهمیت می‌دهد.

پس از گذشت دقایقی و رسیدن به آن جنگل خارج از شهر، رایو باری دیگر به اژدها تبدیل گشت و دوباره بر فراز آسمان

به پرواز در آمد. با نعره‌هایی که می‌کشید گویا اندوهش را فریاد می‌زد، او ملکه بود و اجازه نداشت با صدای بلند گریه کند، اما می‌توانست نعره‌ای دهشتناک بکشد. چراکه فریاد اژدهایان در حومورا تنها دو معنا خواهد داشت، یک، اژدهایی در هنگام درد کشیدن و دیگری سروری در راس قدرت و شکوه!

مردم با دیدن ملکه سرزمین خود بر فراز آسمان پایتخت، خوشحال گشته و با دست‌هایی نقاب‌زده بر پیشانی، با چشم‌هایی درخشان به آسمان خیره شدند. درخشش یک اژدهای بریل سلطنتی در فراز آسمانی که با نور زیبای خورشید روشن‌تر از قبل شده است، بسیار زیبا و با شکوه می‌باشد. به خصوص با آن نعره‌های بلند و قدرتمند که همه را مجذوب خود کرده است.

به گونه‌ای که کودکان هم دست از بازی‌های خود کشیده و با شوق و آرزوهای بسیار به اژدهای بزرگ بریل خیره شده‌اند. آن‌ها نعره‌های با شکوه و قوی ملکه رایو را از سر

قدرت می‌بینند، اما تنها جورموند که از پشت شیشه‌های قصر این صحنه را نظاره می‌کند، می‌داند این نعره‌ها چه حرف‌های بسیاری را در پشت خود پنهان کرده‌اند.

نگران و اندوهگین نگاهم را از آن شکوه زیبا گرفتم. رایو به حتم این کار را کرد تا بتواند راحت‌تر در برج قصر فرود آید و کسی به حضور مخفیانه‌اش در شهر مشکوک نشود. چراکه به حتم نمی‌توانست با آن جثه بزرگ مخفیانه همچون قبل وارد اتاق خود با آن پنجره کوچک شود.

از میان مردم گذشتم و بی‌توجه به نگاه‌های ذوق‌زده‌شان، به طرف کوهستان پرواز کردم. با سرعت باد خود را به مکان همیشگی هایدرا که در آن جا می‌نشست، رساندم. دخترک بیچاره همچون تمام این چند سال، زانوان لاغرش را در آغوش گرفته و به جلوی خیره گشته بود. به دوردست نگاه کردم. یک رشته کوه بسیار وسیع، که این کوه بلندترین آن‌ها بود و به زیبایی به تمام کوهستان و رشته کوه‌هایش

دید داشت. مه زیبایی تمام منطقه را در بر گرفته است و باد به آرامی، می‌وزد.

هایدرا آرام آهی کشید، در دلش آشوبی بسیارست، از تمام دردهای دنیا خسته گشته و دلش کمی شادی می‌خواهد. او لیتلی‌ها را دارد اما باز هم یک اژدهاست و لازم دارد با اژدهایان رابطه داشته باشد نه آن‌که با حیوانات معمولی رفت و آمد کند. به خصوص با توجه به مقام سلطنتی‌اش این امر ویژه‌تر خواهد بود.

اما در آرتلان که می‌خواست با او همراه باشد؟ شایعه پرنسس شیطانی در تمام کشور پیچیده و چه بسا که بسیاری پیاز داغش را هم زیاد کرده بودند و دیگر کسی نمی‌دانست راست و دروغ چیست. اصلاً واقعیت کدام است؟ اندوه بسیاری از هایدرا ساطع می‌شد. خسته سرش را روی زانوانش گذاشت و چشم‌هایش که سرشار از بغض بودند را آرام بست. دست‌هایش بیشتر از قبل زانوهایش را محکم در آغوش گرفتند. موهای زیبای طلایی‌اش به زیبایی همراه با

باد می‌رقصیدند اما کاش هایدرا نیز حال خوبی داشت تا بتواند از این صحنه زیبا، نهایت لذت را ببرد. افسوس آن قدر درگیر مشکلات و تمسخرهای دیگران شده است که زیبایی‌ها را به کل فراموش کرده.

مدتی گذشت، هایدرا همچنان در آن کوهستان سرد که لحظه به لحظه به غروب زیبای خورشید نزدیک‌تر می‌شود، نشسته است. ساعت‌ها از حضور در آن‌جا می‌گذرد و او همچنان تکانی نخورده، هر کس نمی‌دانست گمان می‌کرد او سال‌هاست مرده و در این حالت خشکیده است.

اما نه، این خصوصیت هایدرا بود. هرگاه در فکر فرو رفته و یا از چیزی رنج می‌برد، این‌گونه در افکار درهم‌اش غرق گشته و ساعت‌ها نه چیزی می‌خورد و نه سخنی می‌گفت.

اکنون نیز در فکر است، دارد با خود تحلیل می‌کند که اگر فرار کند، شاید از این وضعیت اسفبار راحت شود، اما پدرش چه گناهی داشت؟ او از دست ملکه و اشراف‌زادگان بریل عاصی گشته بود نه از دست پدر مهربان و دل‌رحم‌اش. زیرا

خود می دانست تا چه اندازه وابسته پدرش است و نمی تواند او را رها کند. اما از طرفی این آزار و اذیت های اشراف زاده ها، به خصوص پسر عموها و دختر خاله هایش بسیار او را تحت فشار گذاشته بود.

هر هفته مراسم های مختلفی توسط عموها و خاله هایش برگزار می شد و چون وی پرنسس کشور بود، باید در این مراسم ها به همراه ملکه و پادشاه حضور پیدا کند. ولی به وضوح با حضورش در مراسم، نگاه های تمسخرآمیز و ترحمانگیز خانواده های اشرافی و وزرا را احساس می کرد و کاری جز لبخند زدن به بقیه از دست اش بر نمی آمد. به راستی که این گونه تظاهر کردن بسیار وحشتناک و دردناک است.

از طرفی نیز اگر نرود، او را بیشتر مسخره می کنند و ارزش ملکه و پادشاه را پایین می آورند. به گونه ای که یک بار با مریض بودن هایدرا و نرفتن اش به مراسم عمومی بزرگ اش، جدال بزرگی میان پدربزرگ ملکه با پادشاه رخ داد، چراکه

اشراف گفته بودند عدم حضور هایدرا در این مراسمها پرنسس بودن او را نقص می‌کند و او لیاقت عنوان پرنسس پادشاهی را ندارد.

از آن پس، هایدرا حتی اگر به خاطر بیماری تا پای مرگ جلو برود، باید در این مراسمها حضور داشته باشد و هیچ راهی برای دور زدن ندارد. همچنین اگر بقیه او را مورد تمسخر قرار بدهند او باید با وقار رفتار کرده و اجازه پاسخ دادن ندارد. چراکه ملکه بعد از آن حسابی او را تنبیه خواهد کرد. اما چرا؟ زیرا در شأن یک پرنسس نیست با دیگران دهان به دهان شود.

این شرایط سخت به حتم برای پرنسس‌های سرزمین‌های دیگر لحاظ نمی‌شود و تنها برای پرنسس آرتلان خواهد بود، زیرا شرایط اسفناک هایدرا تنها به خاطر ورتلس بودن او بوده و اگر تا هجده سالگی‌اش قدرت آتش خالص را به ارث ببرد، تمام این محدودیت‌های زجرآور تمام گشته و دیگر کسی جرأت مسخره کردن او را نخواهد داشت. اما

نکته آن است که آیا او تا هجده سالگی زنده خواهد ماند یا توسط آن فرد ناشناس کشته می‌شود؟

هایدرا عمیق در فکر غرق شده بود که با صدای بال یک اژدها، چشم‌هایش را گشود. سرش را بالا آورده و با دیدن مونیکا، اژدهای بریلی که از خاندان‌های فرعی این نژاد بوده و برای مادرش کار می‌کرد، سریع از جای خود برخاست. به حتم آمده است تا او را به خانه بازگرداند. اما او نمی‌خواهد فعلا در آن قصر طلایی اما تاریک و فضای خفقان‌آورش باشد، چراکه نیاز داشت بیشتر از این آزادی لذت ببرد. هرچند اگر حقیقی نباشد.

مونیکا با بدن بزرگش جلوی هایدرا روی صخره بلند کوه فرود آمد و در لحظه به جسم انسانی‌اش تبدیل شد. با دامن زیبای قرمز و طلایی‌اش قدمی به جلو برداشت و جلوی هایدرا تعظیم کوتاهی کرد. سپس دست‌هایش را روی قلب خود نهاده و با آرامش زمزمه کرد:

- پرنسس، سرورم ملکه گفتن شما رو به قصر برگردونم.
لطفاً همراه من بیاین.

هایدرا با حرف مونیکا، نگاه از او گرفت، پوزخندی زد و پاسخ داد:

- از این جا برو مونیکا، راه قصر رو بدم نیازی به همراه نیست.

با آن که پرنسس دستور بازگشتش را داده بود، اما مونیکا به خوبی می دانست اگر تنها به قصر بازگردد سرورش ملکه به حتم او را مجازات می کند. پس درحالی که همچنان در حالت تعظیم بود، با نهایت احترام پاسخ داد:

- لطفاً اجازه بدید همراهی تون کنم.

هایدرا با شنیدن این پاسخ و فهمیدن آن که قرار است مجدد مثل همیشه یک دم همراه خود داشته باشد که لحظه به لحظه یادآوری کند باید به قصر بازگردد و یک پرنسس

است، کلافه و عصبانی به طرف مونیکا بازگشت و خشمگین پاسخ داد:

- سرپیچی از دستور پرنسس؟ یادت نره تو فقط یه ندیمه درجه دومی. تا اشتباهت رو به ملکه گزارش ندادم برگرد!

مونیکا اما از هایدرا ترسی نداشت. چراکه او هنوز قدرتی ندارد تا بتواند حتی با مونیکا مبارزه کند، چه رسد به خلع مقام و مجازاتش. پس در سکوت درون دلش به او خندید. سپس این چنین پاسخ داد:

- پرنسس لطفاً شرایط رو برای من سخت نکنین. به سرورم ملکه قول دادم تا شما رو برگردونم. اگر تنها برگردم به هر حال مجازات میشم.

هایدرا کلافه شده بود اما به خوبی اخلاق مادرش را می‌شناخت، می‌دانست حتی اگر گزارش سرپیچی از دستورش را بدهد، ملکه او را مقصر می‌داند نه خدمتکار عزیزش را، اما به هر حال از تلاش دست نکشید.

- بهش بگو به دستور من برگشتی.

مونیکا اما همچنان استوار در جای خود ایستاده و در سکوت با سری خم شده به زمین نگاه می‌کند. زیرا مراحل را از بر است و تمام‌شان را قبلا انجام داده است. به خوبی می‌داند اگر همچون اشتباهات گذشته بدان پرنسس بازگردد، واکنش ملکه به شدت بد خواهد بود. پس عصبانیت ناچیز پرنسس را به جان می‌خرد. سرش را بالا می‌آورد و به چشم‌های خاکستری و منتظر پرنسس خیره می‌شود. این چنین در پاسخ می‌گوید:

- من رو ببخشین.

این جمله تنها یک معنا دارد و آن این است که حرف‌های هایدرا زره‌ای برای مونیکا مهم نیست، زیرا حامی پشت هایدرا از خود او وحشتناک‌تر و قدرتمندتر است. هایدرا آرام و غمگین از ناتوانی خود بر سر قدرت، برای آخرین بار نفس عمیقی کشید، به منظره جلویش و رشته کوه‌های مه‌آلود خیره شد. می‌خواست در این لحظات آخر بازگشت، تمام

انرژی این منطقه و منظره زیبایش را بگیرد تا برای مدتی با یادآوری این تصویر زیبا، در آن قصر تاریک لذت ببرد.

مدتی بعد، چشم‌هایش را بست و با لبخند سرش را بالا گرفت. مونیکا نیز از دیدن همچون آرامشی در صورت هایدرا لبخندی بر لب‌هایش نشست و به منظره خیره شد. غروب بسیار دل‌انگیزی خورشید گویی زمان را متوقف می‌کند و باد با آن به آرامی همراهی خواهد کرد. سردی و گرمی هوا به شدت لذت بخش است، به گونه‌ای که می‌خواهی ساعت‌ها در آن لحظه از زمان خنثی بمانی.

هر دو داشتند از آن هوا لذت می‌بردند که ناگهان با شنیدن صدایی از پایین کوه و افتادن چند سنگ از ارتفاع بسیار، مونیکا سریع به سمت لبه صخره دوید. هایدرا نیز از این واکنش شدید مونیکا، ترسید و چشم‌هایش را باز کرده و به طرفش رفت. مونیکا سریع و نگران گفت:

- پرنسس جلو نیاین. یکی این جاست و انگار شما رو تعقیب می‌کرده. لطفاً همین جا بمونین تا پیدااش کنم.

هایدرا تا خواست پاسخ بدهد، مونیکا سریع به جسم اصلی‌اش تبدیل شده و با سرعت به پایین صخره پرواز کرد. هایدرا به سمت لبه صخره آمد و شاهد پرواز زیبای مونیکا شد. سپس در دل خود گفت کاش می‌توانستم این‌گونه آزادانه پرواز کنم! اما او نمی‌توانست، چراکه همه او را می‌شناختند و بیشتر مسخره‌اش می‌کردند.

با نعره بلند مونیکا، هایدرا از فکر بیرون آمد و به پایین خیره شد. مونیکا با سرعت به بالا پرواز می‌کرد و انسانی در بین پاهایش بود که با چنگال‌های بزرگ خود، او را اسیر کرده بود. متعجب به او نگاه می‌کرد که مونیکا به بالا رسیده و جلوی هایدرا در جسم ازدهایی‌اش نشست. سپس یک پایش را جلو آورد و درحالی که با سر ازدهایی وحشتناکش که پر از دندان‌های تیز به رنگ سفید براق بودند، به آن انسان نگاه می‌کرد، گفت:

- پرنسس، اون داشت جاسوسی تون رو می‌کرد! باید به قصر ببریمش و ازش بازجویی کنیم.

هایدرا عمیقاً به آن دختر با موهای قهوه‌ای‌اش خیره شد، به نظر نمی‌آمد قصد بدی داشته باشد. پس به مونیکا دستور داد تا او را بر زمین بگذارد.

مونیکا چشمی گفته و سریع چنگال‌های بزرگش را باز کرد. بخاطر ارتفاع مونیکا آن دختر همان‌طور که جیغ می‌کشید، از ارتفاع دو متری به زمین افتاد. دستش به سنگی برخورد کرد و جیغش بیشتر به هوا رفت. سپس همان‌طور که می‌گریست، گفت:

- چرا این قدر وحشی هستی؟ آه دستم شکست لعنتی.

مونیکا که از لحن حرف زدن و گونه برخورد آن دختر عصبی شد، خواست نعره‌ای بکشد که هایدرا آرام خطاب به او گفت:

- ولش کن مونیکا.

مونیکا با عصبانیت نفس آتشینش را فرو خورده و به جسم انسانی‌اش تبدیل گشت. سپس کنار هایدرا ایستاد و با احتیاط گفت:

- اون مشکوکه، باید به قصر ببریمش.

هایدرا اما بی توجه به حرف مونیکا، چند قدم به آن دختر ترسیده که موهای بلندش بهم ریخته بودند، نزدیک شد و با آرامش پرسید:

- تو این جا چی کار می کنی؟

آن دختر با شنیدن صدای آرام و خوش آوای هایدرا، دست از جیغ و داد برداشت و با چشم‌هایی پر از اشک به هایدرا خیره شد. سپس آرام لب زد:

- من... من...

او که از صدای آرامش بخش هایدرا در شوک فرو رفته بود و نمی دانست چه گونه باید پاسخ بدهد، اکنون محو رنگ نقره‌ای چشم‌های هایدرا گشته بود، گویی افسون شده است. پس بیشتر مورد شک مونیکا قرار گرفت. مونیکا با خشم مجدد میان حرف آمد و با ظن به آن دختر گفت:

- پرنسس اون به وضوح داشت شما رو تعقیب می کرد. شاید نیت پنهانی داشته باشه.

دختر با حرف مونیکا، سریع به خود آمده و با ترس جواب داد:

- نه، نه من، من فقط داشتم از کوه بالا می اومدم که یه اژدهای قرمز رو اون بالا دیدم. من... کنجکاو شدم بینم چه خبره که یه بریل این جاست. دیدم یکی دیگه هم هست و اون رو... اون رو پرنسس صدا می زنه. من واقعاً هدف بدی نداشتم. من...

مونیکا که بیشتر مشکوک شد، عصبی از آن دختر پرسید:

- برای چی از کوه بالا اومدی؟ دنبال چی بودی؟

هایدرا با سوال به جای مونیکا، مجدد به چشم های قهوه ای دختر چشم دوخت. دختر غمگین این بار بر خلاف روحیه پر انرژی چند دقیقه قبلش، پاسخ داد:

- برای چیدن گیاه دارویی به اینجا اومدم. مادرم مریضه، گفتن، گفتن شاید این بتونه خوبش کنه.

هایدرا با شنیدن این حرف، قانع پرسید:

- چه گیاهی؟ اسمش چیه؟

آن دختر که مجدد از صدای هایدرا در لذت غرق شده بود، با تردید و کمی تاخیر بدان نگاه کردن به چشم‌هایش پاسخ داد:

- گیاه پنجه شیطان سرورم، طبیب گفت اگر بتونم اون رو پیدا کنم ممکنه مادرم زنده بمونه! ولی...

هایدرا اندکی در فکر فرو رفت. او قبلاً نام این گیاه را شنیده است. این گیاه جزو گیاهان کوهستانی آرتلان بود که به شدت نادر است و پیدا کردنش بسیار سخت خواهد بود. چیدن آن نیز بسیار خطرناک است زیرا آن در قله مرتفع ترین کوه رشد می‌کند.

گویی که قانع شده بود. زیرا آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- اما چی؟ اون گیاه این جاست. به حتم اگر دنبالش بگردی پیداش می کنی.

دختر سری از روی تایید سخنان هایدرا تکان داده و در جواب گفت:

- بله سرورم، طبیب مادرم گفت باید به این کوهستان بیام و در این جا رشد می کنه. منم برای همین اومدم و به شما برخوردم.

هایدرا آرام سرش را تکان داد، اما مونیکا هنوز آن دختر و هدفش را بارو نکرده بود. چراکه می دانست او یک ازدهای بالغ است، پس چرا باید این گونه از کوه آویزان شود؟ با شک و تردید سوالش را پرسید:

- تو یه ازدهایی و بیشتر از پونزده سال سن داری، پس چرا پرواز نکردی تا راحت تر بهش بررسی؟

دختر از سوال مونیکا لبخندی زده و گفت:

- چون بال‌هام زخمی‌ان، قبلاً چند باری سرم گیج رفته و سقوط کردم. برای همین طبیب گفت بهتره مدتی پرواز نکنم.

هایدرا لبخندی از راست‌گویی آن دختر زده و گفت:

- اسمت چیه؟ از کجا میای؟

دختر خشنود خندید، زیرا می‌دانست دیگر خطری جان‌اش را تهدید نمی‌کند. پس پاسخ داد:

- اسمم لی‌لی¹³ هست، از روستای کنار شهر آگاز¹⁴ میام، پرنسس.

هایدرا با شنیدن نام آگاز متعجب گشت. چراکه از آرتلان تا آگاز ساعت‌ها راه بود. به گونه‌ای که اگر او واقعاً تمام راه را پیاده آمده باشد، الآن جانی برای بالا آمدن از کوه برایش

¹³ Lyli Lirona

¹⁴ Agaz

باقی‌نمانده است. هایدرا کمی برای پاسخ تعلل کرد که مونیکا مجدد سوال‌های مرموز و مشکوکش را از سر گرفت: - از روستای کنار آگاز؟ می‌خوای بگی این همه راه رو پیاده اومدی؟ انتظار داری باور کنیم؟

لی‌لی که با لحن خشن و عصبی مونیکا باز ترسید، سریع دست راستش را به نشانه قسم به حقیقت، روی قلبش گذاشته و با صدایی لرزان گفت:

- باور کنید دروغ نمی‌گم، گفتم که مادرم مریضه، برای اون گیاه این همه راهرو اومدم، باید سریع واسه‌اش ببرم وگرنه می‌میره. خواهش می‌کنم بذارید برم. به کسی نمی‌گم امروز شما رو این‌جا دیدم. لطفاً عفو کنین.

هایدرا که از التماس‌های آن دختر بیچاره بیشتر از قبل غمگین شد، این چنین دستور داد:

- بزار بره. اگر درست بگه من باعث می‌شم یکی جونش رو از دست بده.

مونیکا اما سریع و مصمم دستور هایدرا را این گونه رد کرد:

- نه پرنسس همیشه، اون به شدت مشکوکه، باید به قصر
ببریمش تا ازش بازجویی کنیم و...

هایدرا کلافه از حرف‌های مونیکا پوفی کشید و میان حرفش
درحالی که به طرف لی لی می‌رفت تا او را از روی زمین بلند
کند، با صدایی بلند گفت:

- بس کن مونیکا، این یه دستوره.

مونیکا که تا آن لحظه به شدت عصبی بود با حرف دستوری
هایدرا بیشتر از قبل واکنش نشان داده و سریع گفت:

- باید به ملکه گزارش بدم.

هایدرا با شنیدن نام ملکه، بالای سر لی لی ایستاد و
چشم‌هایش را محکم بست. مونیکا به خوبی نقطه ضعف او
را می‌دانست. اما نه اگر لی لی واقعاً درست می‌گفت، ممکن
بود به خاطر بزدلی او، یک نفر جانش را از دست بدهد. پس
آرام چشم‌هایش را گشود. خم شد و دست لی لی را گرفت و

او را بلند کرد. لی لی در حالی که بغض داشت، خواست حرفی بزند که هایدرا رویش را از وی برگرداند و بی حس گفت:

- برو دختر، امیدوارم حرف الانت یادت نره و گرنه دیگه نمی‌تونم کاری برات انجام بدم. دیدار ما در این جا باید تا پایان عمرت یه راز باقی بمونه.

لی لی که گویا متوجه وضعیت بحرانی شده بود بدان حرف اضافه، سریع چشمی گفت و با احترامی مجدد به سرعت به طرف مخالف صخره دوید تا از کوه پایین برود. عجیب نیست؟ او مگر به دنبال آن گیاه به سختی بالا نیامده است، پس چرا مجدد به پایین می‌رود؟

مونیکا که گویی متوجه این موضوع شد، خواست به هایدرا بگوید اما هایدرا بی توجه به او انگار که دلخور شده باشد، به اژدها تبدیل شده و بلافاصله بال‌های سبز روشنش را باز کرد. سپس به زیبایی به آسمان صعود کرده و اوج گرفت. مونیکا از آن رفتار هایدرا اخم کرده و او نیز به اژدها تبدیل شد تا به دنبال هایدرا برود. هم به پرنسس حق می‌داد و هم

نمی‌داد، انگار خودش هم نمی‌دانست با خود چند- چند است.

هر دو در کنار هم در آسمان آبی و زیبای پادشاهی پرواز می‌کردند و در سکوت از منظره لذت می‌بردند. از آن بالا دشت‌های آرتلان به زیبایی همچون فرشی زمین را پوشانده‌اند و آن خانه‌های زیبای چوبی همچون طرحی در قالی، آن دشت را زینت بخشیده‌اند. هایدرا سرش را بالا گرفت و به دور دست خیره شد. قصر طلایی آرتلان با آن آبشارهای معلق معروف‌اش از دور مشخص است. شکوه قصر، زبان زد تمام پادشاهی‌های مجاور بود و آن‌ها در تلاش برای تصاحب همیشگی آن بودند. اما نه تا زمانی که پدرش بر تخت سلطنت نشسته است، هیچگاه به آرزوی خود نمی‌رسند. چراکه شاه جورموند، یکی از بهترین پادشاهان چند سال گذشته است که به آرتلان رونق بسیاری بخشید. هایدرا مجدد بال زد و سپس بال‌هایش را ثابت نگه داشت تا سرعتش بیشتر نشود. چراکه شاید می‌خواست دیر تر به

قصر برسد و آرامش را بیشتر برای خود نگه دارد. هر دو پس از چند دقیقه با رسیدن به آسمان پایتخت توجه مردمان را به خود جلب کردند.

مردم با شادی و گاه‌گاهی با ترحم و تمسخر به آسمان خیره شده‌اند. اژدهای ورتلسی که همراه با یک محافظ بریل است بسیار دیدینی و تعجب برانگیز خواهد بود. همه می‌دانند تنها اژدهای ورتلسی که اجازه دارد همراه با اژدهایان بریل پرواز کند کسی جز پرنسس آرتلان نیست و چه خنده‌دار است که بریل‌ها باید به او خدمت کنند. واقعا شرم‌آور است. هایدرا که به خوبی با آن گوش‌های تیز خود زمزمه‌های مردم را از آن ارتفاع هشتاد متری می‌شنید، با درد بال‌اش را محکم بالا و پایین کرده و به طرف قصر سرعت گرفت. اعصاب‌اش مجدد با حرف‌های بد و زننده مردم بهم ریخت. قلب‌اش مجدد مجروح شده و حال باید با مادرش نیز روبه‌رو شود.

کلافه و با افکاری درهم از دروازه بزرگ طلایی قصر عبور کرد و از زیر آبشارهای ورودی گذشت. با ورودش به محوطه معلق قصر، همه سربازان برایش تعظیم کردند. او اما بی توجه به آنها به طرف اتاقش بال زد. تنها می خواست با نهایت سرعت خود را به اتاقش برساند تا با ملکه روبه رو نشود. اما این خیالی واهی بود. چراکه با عبور از کنار باغ سلطنتی انعکاس، نعره بلند ملکه او را مورد هدف خود قرار داد. ملکه با بدن ازدها، در بالای سقف پل آینه نشسته بود و با اخم و ابهتی دل فریب، به هایدرا نگاه می کرد.

نعره عصبی ملکه، وضعیت وخیم اوضاع را بازگو می کند. به حتم آشوبی در راه است. هایدرا با دیدن مادرش، عصبی با خود زمزمه کرد:

- باز شروع شد.

مونیکا که زمزمه آهسته او را شنید، کنارش قرار گرفت و آرام گفت:

- سرورم ملکه خیلی نگران تون، کاش یکم درکشون کنین.

هایدرا با حرف مونیکا به طرفاش خرخری کرد و با خشم جواب داد:

- در جایگاهی نیستی که به من امر و نهی کنی.

مونیکا با اخم به او خیره شد. او تنها یک ورتلس است؛ اگر پرنسس نبود حتی لیاقت هم پروازی با او را هم نداشت، اما حیف که نمی‌توانست چیزی بگوید، چراکه ملکه به حتم او را می‌کشت. بنابراین سریع کمی به عقب پرواز کرد و در پاسخ با شرمندگی ساختگی گفت:

- عذرمی خوام اعلیحضرت. قصد بدی نداشتم. لطفاً عفو کنین.

هایدرا اما به عذرخواهی لازم نداشت، الآن به شدت تحت فشار قرار گرفته بود و ناخودآگاه واکنش‌های بدی نشان می‌داد. به خصوص که با حرف‌های مردم بیشتر عصبی شده و اکنون نیز در دیدرس تمامی افراد قصر قرار داشت! به راستی که چه قدر سخت است مورد توجه افراد زیادی باشی

که ریز به ریز رفتارهایت را برای خود تعبیر و تفسیر می‌کنند و تو را لایق نمی‌دانند.

هایدرا نگاهش را از مونیکا گرفت و با اخم به ملکه دوخت. حسی همچون حقارت داشت. این که ملکه از آن بالا به او نگاه می‌کند برایش خوشایند نیست، آرام میان دندان‌های تیز و برنده‌اش غرید:

- سرت به کار خودت باشه ندیمه .

مونیکا با حرف پرنسس، پنجه‌هایش را در پوست ضخیم پای خود فرو کرد و بدان حرف دیگری در پشت هایدرا سکوت اختیار کرد. پرنسس با کمی تعلل به طرف باغ پرواز کرد، ملکه با حرکت هایدرا به سمت خود، بال‌های بزرگ قرمز زیبایش را گشود و از روی پل بلند شد، چرخشی در هوا زد و با نعره‌ای به طرف داخل پل پرواز کرد. در لحظه درحالی که نزدیک بود با آن جثه غول‌آسایش به پل برخورد کند به انسان تبدیل شده و به زیبایی با مهارتی بالا، پاهای پنهان شده در زیر دامن طلایی‌اش را روی شیشه‌های پل نهاد.

سپس با غرور درحالی که به طرف باغ می‌رفت، به هایدرا نگاه کرد که با اخم به طرف باغ می‌آید.

ده‌ها ندیمه در پشت ملکه حرکت می‌کنند و شاهد عصبانیت او هستند. به حتم امروز کار هایدرا ساخته شده بود اما چرا؟ او که همیشه از قصر بیرون می‌رفت، چه شده بود امروز آن قدر رایو عصبانی شده است؟ نکند باز کسی چیزی گفته بود؟

با رسیدن ملکه به ورودی باغ، هایدرا نیز رسید و به سختی با عدم توانایی به جسم انسانی‌اش در آمد. با برخورد پاهایش به شیشه‌ها، گویی پایش پیچ خورده و بر روی شیشه‌ها محکم سقوط کرد. با درد چشم‌هایش را باز کرد و لعنتی بر خود فرستاد. باز هم جلوی دیگران خراب کرده بود و باز شایعه‌ها پر و بال می‌گرفتند. شاهزاده ورتلسی که حتی توان کنترل تعادل خود را ندارد. واقعاً که خنده دار است.

آرام سرش را به نشانه‌ی تأسف به چپ و راست تکان داد و دامن بالا رفته‌اش را درست کرد، سپس سعی کرد بلند شود

که با دیدن دامن طلایی ملکه درست در جلوی صورتش، قلبش برای لحظه‌ای از کار افتاد. این بار دیگر بدجور خراب کرده است. اگر تا دقایقی قبل، هنوز دلش گواهی نیک می‌داد اکنون با این شاهکار، دیگر هیچ گواهی خوبی صادر نمی‌شد.

هایدرا سریع از جای خود بلند شد و جلوی مادرش تعظیم کرد. ملکه عمیقا به او خیره بود و چهره‌اش از عصبانیت در عمق سکوت فریاد می‌زد. قلب هایدرا به شدت تند می‌کوبد، استرس و ترس از عصبانیت مادرش با آن گندی که زده است برایش بسیار دردآور بود. دقایقی نگذشت که ملکه با نفس عمیقی خطاب به ندیمه‌ها دستور داد:

- همه تون مرخصید.

ندیمه‌ها که از قبل نیز متوجه عصبانیت بی‌حد و مرز ملکه شده بودند، با این دستور سریع چشمی گفته و همگی عقب-عقب به قصر اصلی بازگشتند. گویی تا به حال آن قدر سریع دستوری را اجرا نکرده بودند. با خالی شدن پل آینه،

ملکه در سکوت وارد باغ سلطنتی شد و هایدرا نیز او را همراهی کرد.

هر دو آرام در مسیرهای سنگ فرش شده باغ قدم می‌زدند. ملکه چند قدمی جلوتر می‌رود و هایدرا از پشت او را دنبال می‌کند. عطر گل‌های نسترن و ارغوان تمام منطقه را در بر گرفته است. سقف شیشه‌ای باغ نیز مانع از عبور نور دل‌انگیز و گرمابخش آفتاب نشده و این گل‌ها را بسیار خشنود و سرزنده کرده است.

اما زیبایی و بوی معطر یک گل برای چیست؟ برای آن‌که پرورش دهندگان خود را شاداب کند، اما اینک گویی هیچ کدام از گل‌های باغ در انجام درست کار خود موفق نیستند، چراکه هم ملکه و هم هایدرا هر دو در دنیای خود و افکار خود سیر می‌کنند و متوجه اطراف‌شان نیستند.

با رسیدن به میز سلطنتی، ملکه از کنارش گذشت و به طرف نرده‌های شمالی رفت. با ایستادن در جلوی نرده‌های طلایی، به منظره مرتفع زیبای آبشار جلویش خیره شد.

هایدرا نیز از آن جایی که می‌دانست چه در انتظارش است، سریع پشت سر ملکه، مثل همیشه روی زانوانش زانو زده و با بغض و سری افتاده گفت:

- ملکه بزرگ.. عذر...

ملکه سریع کلامش را قطع کرد و با لحنی شماتت‌بار گفت:

- چرا؟ چرا بزرگ نمیشی پرنسس؟

هایدرا غمگین سرش را بیشتر پایین انداخت. در پاسخ این چنین گفت:

- این که از قصر بیرون برم و یکم آزاد باشم نشونه‌ی بچه بودن؟ آزادی حق هر شهروند از تلان نیست.

ملکه با پاسخ هایدرا سریع به طرف او بازگشت و با عصبانیتی تشدید شده ادامه داد:

- بله، اما شما شهروند نیستی! انگار اصلاً متوجه نیستی که تو یه پرنسسی نه یه فرد عادی؛ نه شهروند از تلان! تو باید توی قصر بمونی هایدرا، اون بیرون صدها خطر وجود داره

که چون تو رو به عنوان یه پرنسس به خطر می اندازه و زندگیت رو تهدید می کنه.

هایدرا با این حرف، به سرعت میان حرف ملکه سرش را بالا آورد و در پاسخ با بغضی سنگین و مشهود گفت:

- اگر نخوام یه پرنسس باشم باید چی کار کنم؟ من نخواستم این مقام رو داشته باشم پس چرا هی با اون محدودم می کنین؟ ملکه من بچه شمام نه یه پرنسس! بهتره به یاد بیاری شما اول مادرمی بعد ملکه!

رایو در دل، از حرف های هایدرا خندید. چه قدر همچون برادرش استیو بود. او که خود همین افکار را داشت و به خاطر همان روز و شبش ادغام شده بودند، اکنون داشت سرزنش می شد. رایو اما بی توجه به حرف های غمگین اما حقیقی هایدرا، عصبی پاسخ داد:

- این که خودت خواستی یا نه مهم نیست، الآن و در این لحظه تو یه پرنسسی پس باید مثل یه پرنسس رفتار کنی.

هایدرا این حرف آخرمه! نمی‌خوام دیگه بحثی در موردش داشته باشیم!

هایدرا که گمان کرد مادرش اصلاً متوجه حرف‌های او نمی‌شود و یک دنده است، سرش را بالا گرفت و با چشم‌هایی که اشک‌های بی‌رنگ از آن‌ها می‌چکید، به رایو زل زد و با بغص ادامه داد:

- متاسفم ملکه، اما من این رو نمی‌خوام، نه این مقام و نه این قصر، چرا نمی‌فهمید؟ این پادشاهی به یک پرنسس حقیقی نیاز داره نه...

ملکه رایو که باقی حرف‌های هایدرا را خواند، سریع و در میان حرف ناتمام هایدرا پاسخ داد:

- چی میگی هایدرا؟ تو پرنسس آرتلانی! تو جزو نوادگان خاندان سلطنتی بریل هستی، یک پرنسس حقیقی!

دروغ چرا، از این حرف دلش خشنود گشت اما نمی‌توانست خودش را گول بزند، چراکه اگر واقعاً این‌گونه بود مادرش با

پگاسیس مخالفت نمی کرد، بنابراین او نیز به حرف های خود اطمینان ندارد و تنها اکنون آن ها را تایید می کند.

هایدرا با کمی تعلل، غمگین پاسخ داد:

- شاید شما این طور بگین اما بقیه این حرف رو تایید نمی کنن. خسته شدم ملکه. واقعاً دیگه خسته شدم. از این همه تظاهر به چیزی که نیستم خسته ام. من نه با شکوه ام، نه مثل شما با دقت و محترمم، حتی یه رگ قرمز هم توی جسم اصلیم ندارم. چرا من رو برکنار نمی کنین و یه پرنسس دیگه... .

ملکه رایو سریع به هایدرا نزدیک شد و با خم شدنش، دستش را جلوی دهان هایدرا گذاشت. هایدرا که از کار مادرش شوکه شده بود، کلامش را برید و با چشم هایی گشاد شده به او چشم دوخت. ملکه که بغض در نگاهش فریاد می زد، با دست آزاد دیگرش بازوی هایدرا را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد، اکنون هایدرا در جلوی رخ به رخ قرار دارد. رایو دو دستش را بر بازوان هایدرا نهاد و محکم

فشارش داد، سپس آرام و خیره در چشم های خاکستری اش
زمزمه کرد:

- دیگه هیچ وقت، هیچ وقت این حرف رو نزن.

هایدرا که هنوز متوجه موضوع نشده بود هم چنان با تعجب
به مادرش خیره ماند که رایو با چند بار پلک زدن و کشیدن
نفس هایی عمیق، ادامه داد:

- تو دیگه بزرگ شدی. باید بفهمی چی میگم، تا شش ماه
دیگه هجده ساله تموم میشه و قدرت های واقعی و
همیشگی ات رو به دست میاری. اون روز تو به عنوان ولیعهد
منصوب میشی. متوجه ای؟ فقط تا اون روز دووم بیار.

هایدرا با حرف ملکه سرش را تکان داد، گویا متوجه شده
است موضوع چیست اما هنوز نفهمیده بود چه ربطی به
حرف های خودش داشت. او ولیعهد شدن را نمی خواست و
این که اجبار نبود، بود؟ اما طولی نکشید که این ابهامات با
ادامه حرف ملکه از بین رفتند. زیرا:

- اگر این حرف تو به بیرون از اینجا درز پیدا کنه...

ملکه میان کلامش سرش را به چپ و راست تکان داد و با افسوس ادامه داد:

- کل کشور بهم می‌ریزه. اشراف‌زاده‌های بریل برای تصاحب قدرت به قصر حمله می‌کنن و من، تو و پدرت رو می‌کشن تا قدرت رو به دست بگیرن. می‌فهمی؟ نداشتن یه وارث، بزرگ‌ترین ضعف یه پادشاهیه.

هایدرا اکنون می‌دانست حرفی که در لحظه و از روی خستگی‌های مکرر به زبان آورده بود، ممکن است چه عواقبی را در بر داشته باشد و ندانسته آن را بلند فریاد زده بود! لحظه‌ای از نبود مادر و پدرش ترس در دلش رخوت کرد. او نمی‌توانست بدان آن‌ها زندگی کند، خود به خوبی می‌دانست که شاید حرفی از روی عصبانیت بزند اما فرد عمل آن حرف نیست و حرف‌هایش پوچ و توی خالی هستند. پس آرام سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- ملکه، عذر می‌خوام. من

رایو سریع با به حرف آمدن هایدرا مجدد میان کلامش پرید
و با تاکید بسیاری گفت:

- قول بده دیگه هیچ وقت این حرف رو نزنم، نه به خقاطر
حفظ جون من و پدرت و نه بخاطر این پادشاهی. بلکه به
خاطر خودت، درضمن من فراموش نکردم که کی هستم!
هایدرا که از این حرف‌ها دلگرم شده بود، با حرف آخر،
سرش را به سرعت بالا آورد و به ملکه خیره شد. سپس با
شادی درونی سرش را تکان داد و گفت:

- قول میدم. من... من اشتباه کردم لطفاً من رو ببخش،
مامان.

ملکه که از شنیدن این حرف خشنود گشته بود، سریع
هایدرا را در آغوش کشید و در کنار گوشش زمزمه کرد:
- واقعاً بزرگ شدی.

هایدرا از حرف ملکه لبخندی زد و پاسخی نداد، چراکه این
حرف به حتم از آن حرف‌هایی بود که سکوت برایش بهترین

پاسخ خواهد بود. آن قدر حرف در دل هایدرا نهفته است که نمی‌داند چه‌گونه در صندوقچه کوچک کلمات بگنجانند، بنابراین سکوت زحمت فهماندنش را می‌کشد.

ثانیه‌هایی بعد، ملکه آغوشش را باز کرده و کمی عقب رفت. به چشم‌های خاکستری هایدرا خیره شد و زمزمه گویان ادامه داد:

- مطمئنم انرژی و قدرت تو از همه‌مون قدرتمندتره. بهت قول میدم.

هایدرا آرام خندید، اگر مادرش این‌گونه می‌گفت به حتم چیزی می‌دانست، چون از آن جایی که مادرش را خوب می‌شناخت، می‌دانست او حرفی را ندانسته و از روی حدس و گمان نمی‌زند.

آهسته سرش را بالا و پایین کرد و به اطراف نگاهی اجمالی انداخت. باغ در سکوت با صدای آبشار و طنین زیبای چلچله‌ها زینت داده شده بود. به طرف ملکه بازگشت و آرام گفت:

- بابا کجاست؟

رایو با آن سوال هایدرا، چشم از چشم‌های خاکستری زیبایش گرفت و رویش را برگرداند، به آبشار زیبای باغ خیره شد و گفت:

- مثل همیشه، مشغول رسیدگی به کارهای کشور هست. گویی که چیزی را به یادآورده باشد، سریع به طرف هایدرا بازگشت و نگران گفت:

- راستی فردا جشنه، یادت باشه باید خوب رفتار کنی، الان که دلیل رو می‌دونی ازت انتظار بیشتری دارم.

هایدرا آهسته سرش را تکان داد، سپس بی‌پاسخ در کنار مادرش ایستاد و به آبشار خیره شد. دیدن آبشاری که بخاطر ارتفاع زیادش در پایین دریاچه باغ، کف و مه ایجاد کرده، بسیار زیبا و لذت بخش است.

هایدرا اما در این فکر نبود، به آن فکر می‌کرد که اکنون که می‌داند چه خبر است، باید فردا چه‌گونه رفتار کند؟ مثل

همیشه هر کس به او طعنه و کنایه زد سریع با او دعوا کند و تا آخر میهمانی گوشه‌ای اخمو بنشیند، یا نه این بار باید متفاوت رفتار می‌کرد؟ اما چه گونه؟ یعنی باید گارد خود را پایین می‌آورد و می‌گذاشت هر کس از راه رسید او را مسخره کند؟ اما اخلاق او که این گونه نیست.

کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد و آهی کشید، نمی‌دانست و به حتم نمی‌توانست از مادرش بپرسد. چرا که به کل از او نا امید می‌شد. دوستی هم نداشت که بتواند از او کمکی بگیرد و این او را سردرگم کرد. دقایقی هر دو در کنار هم از منظره لذت بردند که هایدرا با احترامی به ملکه از حضورش مرخص شده تا به اتاق خود برود و استراحت کند. آرام- آرام بر روی شیشه‌های کف پل آینه قدم می‌گذاشت و به اطراف و منظره زیبای مرتفع پل نگاه می‌کرد.

ابرها گه‌گاهی کنار قصر معلق بودند و هوا را بسیار دلپذیر و کمی سرد می‌کردند. آرام- آرام با آن لباس مشکین

طلایی‌اش به طرف اتاق خود که در کنار اتاق ملکه در برج بزرگ قصر بود رفت. از کنار ورودی سالن اصلی گذشت و از پله‌های زیبای قرمز بالا رفت.

با افکاری آشفته به اتاقش رسید و آرام درب نقره‌ای رنگ اتاق را گشود. با ورودش به اتاق، بوی عطر همیشگی‌اش که از گلبرگ‌های نیلوفرآبی عصاره گیری می‌شد بر مشامش خورد. با بوییدن آن عطر، گویی که آرامش بسیاری جذب کرد.

خشنود به طرف پنجره بزرگ شش متری اتاق رفت و در لبه آن نشست. پنجره را با حرکتی باز کرد و کمی سرش را از آن بیرون آورد. باد ملایمی می‌وزید و موهای بسته شده طلایی‌اش را همراه با آویزهای تزئینی نقره‌ای، به بازی گرفت.

هایدرا اما از آن جایی که حوصله صدای آن تزئینات و زنگوله‌ها را نداشت، با یک حرکت آن‌ها را جدا کرده و به سوی دیوار اتاق پرتاب کرد. این بار با آزاد شدن موهایش از

بند زنجیرها، دسته‌ای از موهای طلایی‌اش به دست‌های باد به بازی گرفته شدند و به رقص در آمدند. رقص موهای هایدرا در آن ارتفاع زیاد ششصد هزار متری، بسیار صحنه زیبا و با شکوهی ایجاد کرد. که می‌گفت هایدرا با شکوه نیست؟ او حتی نامی پر آوازه دارد، چه بسا که شکوه و جلال را او آفریده است.

لحظات طولانی در همان جا نشسته و به منظره کشورش از آن بالا خیره شده بود. حس زیبایی داشت، یک جور حس قدرت مطلق که گویی خدایی تواناست. دقایقی بعد، با دل کندن از آن منظره زیبای شب که چراغ‌ها همچون ستاره‌های در آسمان، آن را زینت بخشیده بودند، از کنار پنجره بلند شده و به طرف کمد لباس‌هایش رفت.

آرام درب کمد چوبی نقره‌ای رنگ را گشود. لباس‌های سلطنتی با مدل پرنسسی‌اش با نظم و ترتیب خاصی، بر چوب لباسی آویزان شده و برق می‌زنند. دستش را جلو برد و لباس معمولی‌ای که در گوشه کمد جا خوش کرده بود

را برداشت. با حرکتی لباس سفید خواباش را با آن لباس پف دار بزرگ عوض کرد و آن را همان جا جلوی کمد رها کرد. عادت همیشگی اش بود. چراکه ندیمه‌ها وظیفه داشتند لباس‌های او را جمع کنند.

با خستگی به طرف تخت نقره‌ای و سفیدش رفت و خود را روی آن رها کرد. سپس پرده‌های بسته شده در کنار ستون‌های تخت را گشود. پرده‌های توری دورتادور تخت پخش شدند و همچون پوششی آن را در بر گرفتند. خشنود از کارش و مهیا شدن جای راحتی برای خواب، سرش را آرام بر بالشت نقره‌ای گل‌دار برجسته تخت گذاشت.

با آن لبخندی که بر لب داشت، به حتم خوب می‌خوابید و نگرانی‌های روزانه‌اش بر خوابش تأثیری نداشتند. اما چه بود که او را این‌گونه خشنود کرد؟ شاید حقیقتی که مادرش بالاخره با او در میان گذاشته بود. اما چرا تا الان نفهمیده بود؟ شاید... واقعاً تازه بزرگ شده است. شاید اصلاً متوجه این چیزها نبود. گویی آن‌قدر درگیر فرار از قصر و خوش

گذرانی‌هایش شده که مسائل داخلی را به کل فراموش کرده بود.

از هجوم افکار زیاد، سریع مشتی بر پیشانی خود زده و بر روی شکمش خوابید، سپس با زمزمه چیزی زیر لب چشم‌هایش را آرام بست. گویی بالاخره به خواب رفت. امیدوارم بتواند به خوبی از آرامش‌هایی که در اختیارش قرار داده شده است نهایت استفاده و لذت را ببرد، چراکه تا شش ماه دیگر، به حتم اوضاع آرام نخواهد ماند.

صدای زیبای جعدان قصر، آسمان آرام شب را نوازش می‌دهند و همچون لالایی برای ساکنین قصر روح بخش هستند، اکنون به امید فردایی بهتر تمام قصر به خواب رفته است.

با طلوع زیبای خورشید، پرستوها آواز صبحگاهی را به تمام ساکنین قصر رساندند، صدای زیبای پرستوها تمام قصر را آراست و به گوش‌هایدرا رسید. با چشم‌هایی خمار کمی در

جایش تکان خورد. خواب‌های هایدرا افسانه‌ای بودند، به گونه‌ای که اگر با خستگی بسیار زیادی می‌خوابید، بیدار کردنش دشوارترین کار آن روز بود. هر چند امروز روز خاصی است و باید هر طور شده زودتر از همیشه بیدار شود تا بتواند انتظارات مادرش را برآورده کند.

اتاق‌اش در سکوت مطلق به سر می‌برد و هر از گاهی با صدای پرستوها شکسته می‌شود که در باز شده و هشت ندیمه به ترتیب وارد اتاق می‌شوند. هر هشت نفر لباس‌های سفید و نقره‌ای پوشیده‌اند که نشان از مالکیت هایدرا بر آن‌ها بود، به گونه‌ای که کسی اجازه امر و نهی کردن به آن‌ها را جز هایدرا، پادشاه و ملکه نداشت.

در قصر هر رنگ مختص به یک بالا مقام بود، برای وزرا و اشراف‌زادگان لباس خدمه به رنگ آبی و سفید است که تنها اعضای والا مقام خانواده سلطنتی مجاز به دستور و امر و نهی کردن به آن‌ها هستند، برای پادشاه و ملکه نیز به رنگ قرمز و طلایی است که تنها آن دو اجازه دستور دادن دارند

و حتی هایدرا هم قدرت مطلقى در این باره نخواهد داشت. خدمه دیگر که از بقیه پایین رتبه‌تر هستند، لباس‌های قرمز و مشکی بر تن دارند و اصولاً کارهای کل قصر را انجام می‌دهند. اکنون گویا این خدمه‌ها از طرف ملکه آمده بودند، چراکه به حتم هایدرا به آن‌ها دستور آمدن نداده بود و گرنه آن قدر از حضورشان متعجب نمی‌شد.

یکی از ندیمه‌ها که رایکا¹⁵ نام داشت و دستیار هایدرا بود، به تخت نزدیک شد و آرام با تعظیمی کوتاه گفت:

- پرنسس من، پرنسس هایدرا، لطفاً بیدار شید سرورم. اعلیحضرت ملکه گفتن باید برای جشن لباستون رو بپوشین.

هایدرا اما بی خبر از کارهای امروز و بالا آمدن خورشید، همچنان از خوابش لذت می‌برد و ترجیح می‌داد هم‌چنان در خواب غرق باشد که با کوبیده شدن مجدد درب، به سرعت چشم‌هایش را گشود. ملکه بود که در ورودی درب

¹⁵ Rayka Rokhamin

نمایان شده و با عصبانیت به هایدرایبی که آن گونه بر روی تخت دراز کشیده بود، نگاه می کرد.

هایدرا با دیدن صورت برافروخته ملکه، سریع در جای خود نشسته و با لبخندی بزرگ و صدایی بلند پاسخ داد:

- من بیدارم، فقط... داشتم خودم رو آماده می کردم تا از تخت جدا بشم.

به ملکه نگاه نمی کرد، چرا که می دانست به حتم او را مجدد سرزنش می کند. نمی خواست بعد از حرف های دیشب که مادرش با او راحت صحبت کرده بود، باز دیواری میان شان قرار بگیرد. پس تمام تلاشش را می کرد تا به بهترین شکل ممکن رفتار کند و گند نزند.

هایدرا درحالی که همان طور به رایکا خیره بود، ادامه داد:

- لباس رو بیار همین جا.

رایکا با لبخندی بر لب، سریع تعظیم کرده و با گفتن چشمی، همراه با ندیمه ها از اتاق بیرون رفت. با خالی شدن

اتاق ملکه جلو آمد و درب را محکم بست، هایدرا با صدای محکم کوبیده شدن درب، چشم‌هایش را بست و با نفسی عمیق، سریع پاسخ داد:

- ملکه بزرگ، واقعاً بیدار بودم.

مدتی گذشت و انتظار داشت صدای ملکه کل قصر را در بر بگیرد اما به شکل عجیبی سکوت اتاق همچنان پایدار ماند. بنابراین چشم‌هایش را گشود و با دیدن ملکه که کنار پنجره ایستاده بود، متعجب شد! چه شده که او آن قدر آرام مانده است؟

از روی تخت برخاست و به طرفش رفت. کنار مادرش ایستاد و درحالی که به نیم رخ زیبای ملکه نگاه می‌کرد، پرسید:

- ملکه؟

رایو پلک زد و نفس عمیقی کشید. سپس با تاخیر آرام در جواب گفت:

- پرنسس، چرا بهم نگفتی دیروز یه دختری رو توی کوهستان دیدی؟

با اتمام حرف ملکه، هایدرا لحظه‌ای خشکش زد. مگر باید می‌گفت؟ آن دختر تنها یک ورتلس بود که از او کوچک‌تر بوده و برای درمان مادر مریضش به کوهستان آمده بود. واقعاً چیز مهمی نیست که بخواهد آن را به ملکه گزارش بدهد.

خواست پاسخی بدهد که مجدد با صدای ملکه سکوت اختیار کرد.

- مونیکا بهم گفت تو رو تعقیب می‌کرده. چرا نگفتی؟ هایدرا سری از روی تأسف تکان داد و با خود گفت مونیکا همیشه از گاه کوه می‌سازد. به حتم به گونه‌ای به ملکه گزارش داده است که همه چیز را ده برابر جدی‌تر نشان داده. هایدرا با لبخند درحالی که با دست‌هایش موهای زیبای خوش فرم خود را به بازی گرفته بود، پاسخ داد:

- این طوری که فکر می‌کنید نیست، لی لی گفت مادرش مریضه و دنبال گیاه پنجه شیطان می‌گرده، که خب منم این گیاه رو توی اون منطقه دیده بودم و گفتم بیشتر بگرده حتماً پیدااش می‌کنه و بعد رفت. چیز خاصی نیست. تعقیب؟ مونیکا دیگه خیلی بزرگش کرده.

ملکه با گوش دادن به سخن‌های هایدرا اخم غلیطش کمی محو شده و مدتی بعد اثری ازش نماند. اما نگرانی هم‌چنان در چهره‌اش فریاد می‌زد. رویش را به سمت هایدرا بازگرداند، دست‌هایش را گرفت و نگران گفت:

- به هیچکس اعتماد نکن پرنسس، همون دختر ممکن بود تو رو بکشه. می‌فهمی چی می‌گم؟ اشراف زاده‌های بریل خیلی خطرناکن، باید خیلی مواظب باشی.

هایدرا با حرف ملکه گویی متوجه عمق خطر و دلیل نگرانی مادرش شده بود. او توجه‌اش به چیز دیگری بود و ملکه نیز به چیز دیگری اهمیت می‌داد. پس سریع سرش را بالا و پایین کرده و با اطمینان پاسخ داد:

- نگران نباش ملکه، از امروز حواسم رو بیشتر جمع می‌کنم. رایو خشنود از هوشیاری هایدرا و مطیع بودنش، سری تکان داد و سپس درحالی که به طرف درب ورودی باز می‌گشت، خطاب به هایدرا گفت:

- برات یه محافظ می‌ذارم تا مخفیانه همراهت باشه، تا هجده سالگی‌ات که قدرت‌هات فعال بشن تو رو همراهی و ازت محافظت می‌کنه.

هایدرا با آن که از تحت نظر بودن خوشش نمی‌آمد، اما برای آن که مادرش را ناامید نکند سریع چشمی گفته و بدون مخالفت مادرش را بدرقه کرد. با خارج شدن ملکه از اتاق، با پوف عمیقی روی زمین نشست و به سقف زل زد. عجب بساطی است، نه می‌داند دقیق چه خبر است، نه می‌فهمد باید چه کند. تنها می‌داند که جان مادر و پدرش در خطر است و همین کافیست تا فعلا مطیع دستورات آنها باشد.

کلافه دستی بر پیشانی‌اش کشید و از روی سنگ‌های مرمر سفید اتاق، بلند شد. به محض ایستادنش، درب مجدد باز

شده و رایکا همراه با بقیه خدمه وارد اتاق شد. هایدرا بی حوصله به وارد شدنشان نگاه کرد. هر هشت نفر داخل شدند. دو نفرشان دامن بزرگ کرمی رنگ لباس را می آوردند و دو نفر دیگر بالا تنه دکلمه سنگ دوزی شده را، دیگری هم تاج نقره‌ای بزرگ و گوشواره‌هایش را بر روی بالشتک قرمز مخملی حمل می کرد تا آسیبی نبیند.

با بسته شدن درب اتاق، همه به ترتیب کنار هم ایستاده و دو نفر که چیزی در دستشان نبود به طرف هایدرا قدم برداشتند. پرنسس کلافه اخمی کرد و سری تکان داد. به خوبی می دانست الان وقت آن بود که مثل همیشه قبل از میهمانی، دو ساعت کامل صامت بایستد و لباس‌های سلطنتی را بپوشد تا درخور یک پرنسس باشد.

خدمه با اجازه‌اش جلو آمده و مشغول پوشاندن و آماده سازی لباس شدند، دو نفر بالاتنه سنگ دوزی شده سنگین را گرفته بودند و یک نفر بندهای پشت آن را باز می کرد، به

راستی که این تجملات واقعاً برازنده یک پرنسس اصیل زاده بود.

هایدرا اما بی حوصله و بدان توجه به آن‌ها چشم‌هایش را بست و به فکر فرو رفت. الان که فکر می‌کرد، می‌دید مادرش حق دارد آن همه برای یک مراسم دورهمی خاندان بریل، تدارک ببیند. چراکه اکنون می‌فهمد ماجرا چیست.

اگر او این چنین لباس نپوشد، به حتم شایعه‌ها بیشتر شده و این بار بزرگان خاندان دهانشان باز می‌شود. چه قدر خنده‌دار است، بزرگان خاندان چه کسانی هستند؟ مگر جز سه عمو، دو خاله، یک دایی، پدر بزرگ و مادر بزرگ مادر و پدرش شخص دیگری هم هست؟ خیر، همه نزدیک بودند اما چه جالب بود که انگار صدها فرسنگ میان‌شان فاصله افتاده، چراکه همه در پی کسب قدرت، بچه‌هایشان را آماده می‌کنند تا بتوانند مقام برتر این پادشاهی را از هایدرا بگیرند. مجدد بغض کرد، دختر بیچاره، گاهی اوقات واقعاً دلم برایش می‌سوزد. بغضش در آستانه شکستن بود که با

حرف رایکا، آن را به سختی قورت داد و چشم‌هایش را باز کرد.

- پرنسس، کار لباس تون تمومه. لطفاً بشینین تا موهاتون رو هم آماده کنن.

بدان هیچ مخالفتی آرام سرش را بالا و پایین کرد و به طرف میز نقره‌ای و طلایی سمت چپ تختش رفت. در آن اتاق خالی سوت و کور بیست متری، با آن تخت چهار متری هنوز هم صدای قدم‌های برهنه‌اش، اکو می‌شد و روانش را به بازی می‌گرفت.

با هر قدم که بر زمین می‌نهاد، سردی سنگ‌ها او را بیشتر مضطرب و نگران می‌کرد، قرار بود امروز چه کند؟ نمی‌دانست. با چند قدم خود را به میز رساند و در جلوی آینه مجلل دو متری‌اش با سر تاج ازدهای نقره‌ای، نشست. به خودش نگاه کرد، دختری با بغض سنگین که لقب پرنسس را یدک می‌کشد.

رایکا با نشستن هایدرا بر روی صندلی، به خدمه اشاره کرد تا هر چه سریع‌تر مشغول شوند، چراکه مراسم به زودی شروع می‌شد و هنوز هایدرا موهایش را آماده نکرده بود. دو خدمتکار سریع با دستور رایکا مشغول شده و موهای زیبا و بلند هایدرا را به بازی گرفتند. یکی موها را می‌بافت و دیگری ریشه‌های زیبای نقره‌ای که طرح فلس اژدها داشتند را بر موهایش می‌آویخت.

این آویزها ساخت دست طراحان برتر آرتلان بودند که اختصاصی در قصر ساخته می‌شد و تنها والا مقام‌ها حق استفاده از آن را داشتند، چقدر ملکه حواس‌اش جمع بود، به حتم کار خودش است تا به عموی دوم هایدرا بفهماند جایگاه پرنسس هیچگاه نیازی به یک همراه ندارد تا آن قدر آن پسر مغرورش را به هایدرا نچسباند و اوقات دخترش را تلخ نکند.

هایدرا با یادآوری تمام اتفاقات گذشته لبخندی روی لب‌هایش نشسته و پلک زد. چشم‌های خاکستری‌اش با آن

لباس گرمی نقره‌ای رنگ، از همیشه دلنشین‌تر و زیباتر شده بودند. ابروهای نازک و پرپشت‌اش به زیبایی با آن لب‌های قلوه‌ای و بزرگش رقابت می‌کردند و هیچکدام از برتری کم نمی‌آوردند.

هایدرا هم‌چنان خیره به آینه، در حال کاوش صورت خود بود که با حرف رایکا به او نگاه کرد. عجب عادت عجیبی داشتند این دخترها که خود را زیر ذره‌بین می‌بردند.

- پرنسس، آرایش‌تون...

نه، هایدرا هیچگاه آرایش نمی‌کرد و این را رایکا به خوبی می‌دانست. چرا که دوست نداشت مثل آن دختر خاله‌هایش کسی او را پس از پاک کردن آرایشش دیگر نشناسد. بنابراین آرام سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- به یه آرایش ساده بسنده کن.

رایکا سریع چشمی گفته و خودش جلو آمد، کنار پای هایدرا روی زانو نشسته و وسایل به دست، مشغول آراستن صورتش

شد. زیاد طول نکشید که سریع از روی زانوانش بلند شده و گفت:

- فقط یه خط چشم و رژلب صورتی براتون زدم.

هایدرا خود را در آینه نگریست و راضی سر تکان داد، با اتمام کار رایکا به طرف ندیمه‌ای که تاج را دو ساعت کامل نگه داشته بود، رفت و آن را با لطافت برداشت. تاج زیبایی‌ست. همچون اشکی با فلز نقره شکل داده شده و در درون آن فلس‌های ازدها به زیبایی آویزان بودند که با برخورد به یکدیگر، طنین زیبایی ایجاد می‌کردند.

رایکا آن را آرام-آرام به طرف هایدرا آورده و با ظرافت تمام آن را روی موهای طلایی و اکلیل زده هایدرا نهاد. تاج به زیبایی بر سر هایدرا نشسته بود و زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد. هایدرا آرام از روی صندلی نقره‌ای رنگ سلطنتی برخاست و به خود نگاه کرد. زیبایی‌اش انکار ناپذیر بود.

راضی لبخندی زد و به طرف رایکا بازگشت، با چرخشش، دامن بلند لباس موجی ایجاد کرده و به زیبایی زمین را تمیز

کرد. راه رفتن با آن لباس بلند و سنگین سخت نبود؟ واقعاً که نمی‌خواستم جای او باشم. رایکا قدمی جلو نهاد و شنلی را که دقایقی پیش از روی چوب لباسی جواهر کوبی شده برداشته بود را به طرف هایدرا گرفت. هایدرا به شنل نقره‌ای براق خیره شده و مدتی بعد آن را به کمک رایکا پوشید. سپس به سمت پنجره بزرگ اتاقش رفت و در سکوت پشت آن ایستاد.

شنل را به زیبایی روی شانه‌های برهنه‌اش انداخته بودند تا بالا تنه بدنش را به خاطر دکلته بودن لباس بپوشانند، شنل نقره‌ای زیبایش با هر تکان ریز بخاطر آویزهای زیبایی که در لبه خود از جنس فلز نقره داشت، صدای زیبایی ایجاد می‌کرد و اتاق را طنین زیبایی می‌بخشید.

هایدرا همان‌طور که به بیرون خیره بود، زمزمه کرد:

- رایکا، دیروز که نبود یه دختری رو دیدم، اسمش لی‌لی بود.

رایکا که سریع متوجه شده بود هایدرا نیاز به هم صحبتی دارد، نیم نگاهی به خدمه‌ها انداخت و آن‌ها را مرخص کرد. با بیرون رفتن آن‌ها و بسته شدن درب اتاق، به سوی هایدرا قدم نهاد. کنارش ایستاد و با لحنی دلنشین و گرم پرسید:

- یه دختر؟ مگه باز به کوهستان رفته بودی؟

پرنسس بدان هیچ پاسخی، دوبار پلک زد و ادامه داد:

- مونیکا اومده بود دنبالم، یه دختر انگار اون جا توی کوه دنبال گیاه پنجه شیطان می‌گشت.

رایکا با حرف هایدرا متعجب گشت. ابروانش را بالا داده و با تعجب پرسید:

- پنجه شیطان؟ اون جا که اصلاً این گیاه رشد نمی‌کنه!

هایدرا با حرف رایکا خندید و به طرفش بازگشت، بالاخره خندیده بود! گویی بودن با رایکا حالش را بهتر می‌کند. البته، هرچه نباشد از کودکی در کنار یکدیگر بزرگ شده‌اند. درست است که رایکا خدمتکار شخصی و ویژه هایدرا بود و

از کودکی تعلیم دیده است، اما در خلوت خودشان، برای هم دیگر همچون خواهر بودند و هایدرا به حتم تنها فرد نزدیکی که داشت، او بود.

خندان سرش را تکان داد و با نگاهی به چشم‌های قهوه‌ای تعجب برانگیز رایکا، پاسخ داد:

- دقیقاً! به محض این که گفت فهمیدم یه چیزی مشکل داره.

رایکا سریع در جواب گفت:

- مونیکا، اون چی گفت؟ فهمید؟

هایدرا سرش را به چپ و راست تکان داده و جواب داد:

- نه نفهمید، فقط مشکوک شده بود بهش.

سپس دستش را به زیر چانه گذاشت و گفت:

- یه چیزی بنظرم در مورد اون دختر مشکوک بود.

با حرفش رایکا کنجکاو، سریع میان ادامه سخنش پرسید:

- چی؟

هایدرا به گونه‌ای که انگار می‌خواهد حرف محرمانه‌ای بزند، به رایکا نزدیک شده و چسبیده به او ایستاد، سپس کنار گوشش زمزمه کرد:

- گفت طبیب مادرش گفته برای درمان دنبال گیاه پنجه شیطان بگرده، در صورتی که تمام طبیب‌های آرتلان می‌دونن این گیاه چه قدر کمیاب و خاصه، همچنین می‌دونن توی کل آرتلان فقط یه جاست که این گیاه پرورش داده میشه!

رایکا با حرف‌های هایدرا، لحظه به لحظه درحالی که چشم‌هایش رنگ تعجب و شوک می‌گرفتند، با اتمام حرف هایدرا زمزمه کرد:

- و اون جا، به حتم می‌دونن که کوهستان شرقی نیست! هایدرا سرش را عقب آورد و به رایکا خیره شد، درست بود. مشکوک‌ترین چیز به دنبال گیاه پنجه شیطان بودنش

نیست. موضوع اصلی آن است که گفته شد طبیب به آن دختر یا لی لی گفته است در آن جا به دنبال آن گیاه بگردد. در صورتی که ممکن نیست طبیعی از آرتلان نداند آن گیاه را قصر پرورش می‌دهد! و به حتم این حرف را نزده است که صرفاً آن دختر و مادر را از سر خود باز کند.

رایکا عمیقاً در فکر فرو رفت و با دست راستش دماغش را مالش داد. هایدرا با دیدن‌اش لبخندی زده و چیزی نگفت، چرا که می‌دانست این یکی از عادات رایکا موقع تفکر و مشغولیت ذهنی بود. دقایقی هر دو آرام گرفتند و سکوت مطلع اتاق، تنها هر از گاهی با صدای چه-چه بلبل‌ها و طنین آویزها شکسته می‌شد که ناگهان درب اتاق به صدا در آمد.

هر دو سریع سرفه‌ای کردند، هایدرا به سرعت رویش را به طرف پنجره برگرداند و به بیرون خیره شد، رایکا نیز به طرف درب رفته و با نفس عمیقی درب را آرام گشود. با باز شدن درب، چهره عصبی و کلافه مونیکا، در پشت درب اتاق

ظاهر شد. مونیکا در حالت عادی مقامش از رایکا بالاتر بود بنابراین رایکا سریع از جلوی درب کنار رفته و کمی خم شد تا احترام بگذارد.

مونیکا عصبی و مشکوک به رایکا نگاه کرد که وی نگاهش را دزدید و پایین انداخت. مشام مونیکا بسیار تیز بود و گویی حس کرده است یک چیز در این جا نرمال نیست، اما به حتم مدرکی ندارد. هایدرا از آن جایی که متوجه شده بود رایکا در وضعیت خوبی قرار ندارد، سریع به طرف مونیکا بازگشت و با اخم گفت:

- چی شده؟

مونیکا با سوال پرنسس نگاه تیزش را از روی رایکا برداشت و به ایشان احترام گذاشت، سپس گفت:

- پرنسس، ملکه صداتون کردن، همه توی جشن منتظر شمان تا مراسم رو شروع کنن، خیلی دیر کردین.

هایدرا ناگهان در دلش وای گفته و آرام لعنتی بر خود فرستاد، باز گند زد. به خوبی می دانست چه قدر مادرش دیر کردن را بد و ناپسند می داند. به حتم پس از میهمانی، مجدد دعوایی در راه خواهد بود. چراکه این در شأن یک پرنسس نیست که دیگران را منتظر بگذارد. پس با افکاری مشغوش پاسخ داد:

- باشه، می تونی بری، به زودی میام.

مونیکا با حرف پرنسس، سریع مخالفت کرد و در جواب گفت:

- نمی تونم. من باید...

هایدرا عصبی به طرفاش غرید:

- گفتم برو ندیمه، خودم میام.

مونیکا که در آن مرحله دیگر قدرتی نداشت و اگر غیر از آن عمل می کرد سرپیچی از دستور محسوب می شد، سریع چشمی گفت و با تعظیم دیگری از اتاق بیرون رفت. در

هنگام رد شدن از کنار رایکا به خوبی غضبش را می‌شد احساس کرد. مگر رایکا چه کرده بود که این‌گونه مونیکا بر علیه اوست؟

با رفتن مونیکا و بسته شدن درب، رایکا نفس عمیقی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت، سپس نفس زنان گفت:
- نزدیک بود بمیرم، هنوز به این مرموز بازی‌هاش عادت نکردم.

هایدرا آرام خندید و به رایکا نزدیک شد، کنارش ایستاد و گفت:

- مونیکا شک کرده، به کارینا¹⁶ بگو بیاد، باید ببینیم چی پیدا کرده.

رایکا متعجب به چش‌های خاکستری هایدرا خیره شده و جواب داد:

¹⁶ Karina Shimima

- کارینا؟ اون که تازه فرستادیش. به خاطر اون دختره و طبیب میگی؟ سخت نگیر زیاد حساس نشو.

هایدرا سرش را به چپ و راست تکان داد و نگران گفت:

- نه... نگران اون نیستم، ملکه، انگار داره یه کاری می‌کنه.

رایکا با حرف هایدرا شوکه گفت:

- چی؟ چه‌طور فهمیدی؟

هایدرا مجدد آرام‌تر پاسخ داد:

- دیشب که برگشتم، توی باغ باهم دعوا کردیم، یکهو در

مورد مشکلات داخلی بهم گفت، همون چیزی که کارینا

برامون خبرش رو آورده بود.

رایکا با حرف هایدرا حیرت زده پرسید:

- تو چی کار کردی؟

هایدرا آرام خندید و گفت:

- نگران نباش اون قدر احمق نیستم که چیزی رو لو بدم،
گفتم نمی دونستم. اون هم گفت چون بچه بودی چیزی
بهت نگفتم. اما خوب می دونم یه خبری شده که اون موضوع
رو بازگو کرده. رایکا اصلاً حس خوبی ندارم.

رایکا با حرف های دراز، نفس عمیقی کشید و عصبی جواب
داد:

- لعنتی، فقط یه روز نبودم، بین چه قر اتفاق افتاده، عمراً
دیگه برم مرخصی.

هایدرا بی توجه به خود درگیری رایکا، درحالی که به زمین
خیره بود، ادامه داد:

- از اون عجیب تر، مادر در مورد مراسم تاج گذاری من به
عنوان ولیعهد گفت. انگار برنامه دارن به محض فعال شدن
قدرت هام من رو منصوب کنن تا شورش نشه

رایکا درحالی که دست راستش را محکم به پیشانی خود
می کوبید، پوفی کشیده و گفت:

- آه چه وضعیتی، همین امشب به کارینا می‌گم بیاد، فعلاً
بیا بریم تا باز این مونیکا نیومده.

هایدرا با افکاری درگیر سری تکان داده و به طرف درب
رفت، رایکا نیز جلوتر حرکت کرده و سریع درب را برایش
گشود. با باز شدن درب، هشت ندیمه هایدرا که چهار تا در
راست و چهار تای دیگر در چپ ایستاده بودند تا کمر خم
شده و برایش تعظیم کردند.

با خارج شدن هایدرا از اتاق، درب‌ها توسط رایکا بسته شده
و شش ندیمه به همراهی ارشدیت رایکا، پشت سر هایدرا
راهی سالن مراسم شدند. دو نفر دیگر نیز ماندند تا از اتاق
نگهداری کنند. هایدرا به آرامی و با قدم‌های استوار در
راهروهای طلا کوبی قصر قدم بر می‌داشت، هرکس با
دیدنش سریع تعظیم می‌کرد و زیر چشمی به او خیره
می‌شد، به حتم نگاه نکردن و بی‌توجه بودن به آن همه
زیبایی غیرممکن بود.

برایم سؤال است، چگونه با آن کفش‌های نقره‌ای اکلیلی پاشه بلند، که ده سانت نیز ارتفاع داشتند، راحت راه می‌رود؟ آن هم با آن دامن سنگین و دنباله دار دو متری که زمین را جارو می‌کند. هایدرا تمام مدت با اضطراب و استرس، اما ظاهری کاملاً خنثی و اخمی غلیظ که همیشه، هنگامی که در برخورد با دیگران به خصوص با خاندان بریل قرار می‌گرفت، بر صورت داشت به سمت مراسم می‌رفت. از رفتارهایی که باید تغییر می‌داد ترسی نداشت، گویا نگران آن بود که مادرش چه فکری دارد.

ولیعهد؟ او؟ ممکن نیست. او هنوز این مقام را نمی‌خواهد چراکه برای اثبات قدرتش، سال‌ها بود از پانزده سالگی افرادی را پنهانی استخدام کرده تا دلیل را بفهمند، اما متأسفانه هنوز متوجه چیزی نشده بود. به دنبال حقیقت کارهای زیادی کرده بود، از جمله پخش کردن آن شایعات دروغین که پرنسس یک شیطان و طلسم شده است تا مردم متوجه حقیقت واقعی نشوند و اگر کسی پشت ماجرا هست

خودش را نشان دهد، اما نه تنها همه چیز بدتر شد بلکه فشار بیشتری برخاندان بریل و جنگ‌های داخلی آمد. به راستی که این نقشه‌اش افتضاح بود.

دلم برای آن ملکه بیچاره می‌سوزد که آن همه به خاطر شایعات و دل شکستگی ظاهری دخترش گریه می‌کند، هرچند که دل شکستگی هایدرا تمامش دروغ نیست، این که او یک ورتلس است و پست و پایین باشد، هیچ تردیدی در آن نیست، اما این که او سبز بوده و گفته می‌شود طلسم شده است را خودش بین مردم انداخته بود، چرا که این رنگ خالص در حومورا شوم و خطرناک است، مردم حومورا هم که در انتظار پیدا کردن بهانه بودند تا داستان‌هایشان را بسرایند و مخاطبان خود را شوکه و هیجان زده کنند. هر چند که این خصوصیت بد آن‌ها، با آن ایده هایدرا مقداری به درد پرنسس‌مان خورد.

با رسیدن به درب اصلی کاخ آینه¹⁷ که تنها محل اقامت خاندان سلطنتی بود، لحظه‌ای ایستاد. به جلو نگاه کرد و نفس عمیقی کشید، تفکر بس است. الآن باید باز به نقش خود باز گردد تا کسی به او شک نکند، چرا که اگر کسی شک می‌کرد به حتم زحمات و تلاش‌های این همه سالش به باد می‌رود.

آهسته پلکی زده و از بین ستون‌های کاخ آینه گذشت، دامن زیبایش با آن دنباله بلندش روی زمین‌های پوشیده شده از سنگ مرمر کشیده شده و از کاخ خارج شد. با همان اخمش، مسیر سنگ فرش شده‌ای که میان چمن‌های سبز با سنگ‌های یاقوتی آبی زینت داده شده بودند را پیش گرفت و به طرف کاخ آپادانا¹⁸ حرکت کرد. چرا که بیشتر مراسم‌ها در آن کاخ مجلل و بزرگ برگزار می‌شد و محل اقامت بیشتر میهمان‌های بزرگی بود که برای بازدید به پادشاهی می‌آمدند.

¹⁷ Ayeneh_Mirror

¹⁸ Apadana

به نرمی قدم بر داشت و از مسیر زیبای سنگ فرش‌ها گذشت، سپس بعد از ده دقیقه، بالاخره به کاخ شورا¹⁹ رسید. لحظه‌ای با دیدن آن نماد بزرگ ازدهای قرمز که خودش را جمع کرده بود و سرش را زیر بال‌هایش پنهان کرده بود، ایستاد.

جلوی ورودی کاخ ایستاده و به آن مجسمه طلاکوبی شده ازدهای قرمز خیره مانده بود. رایکا با ایستادن هایدرا به او نگاه کرد و رد نگاهش را گرفت. با رسیدن به کاخ شورا، غمگین جلوتر رفت و آرام گفت:

- سرورم، پرنسس من، باید بریم. دیر شده.

هایدرا که گویی با صدا زده شدنش توسط رایکا باز به خود آمده بود، نگاهش را غمگین از کاخ گرفت و مجدد آهسته شروع به حرکت کرد. گویی که سعی داشت به آرامی و کندی از کنار این کاخ عبور کند. با آن که برای خودش زیاد برنامه دارد و همه را فریب می‌دهد اما در آن که بیچاره است

¹⁹ Shora

تردید نیست. دخترک بیچاره چاره‌ای جز بی‌توجهی و تظاهر به خنثی بودن در جلوی بقیه ندارد، وگرنه هر که نداند من و رایکا به خوبی می‌دانیم چه قدر در حسرت آغوش صاحب کاخ شورا هست. با گذر از کاخ شورا، بی‌حوصله به راهش ادامه داد. باید زودتر خود را به کاخ آپادانا برساند تا از دست غر- غرها و شکایت‌های ملکه خلاص شود و سپس به دیدار کارینا برود. به حتم امروز از آن روزهایی است که بسیار خسته‌اش می‌کند.

با رسیدن به کاخ آپادانا، مجدد ایستاد و به طاق درب ورودی کاخ خیره شد، طرح اژدهای بریل با آن بال‌های آتشین باز شده، به زیبایی به تصویر کشیده شده است و در بالای طاق ورودی قصر، به شکل مجسمه قرار داده شده. به گونه‌ای که برای دیدنش و حفظ ابهت نژاد بریل، باید سر خود را بسیار بالا ببرید تا بتوانید شکوه آن را لمس کنید.

هایدرا اما لحظه‌ای به آن مجسمه نگاه کرد و توجه‌اش به آسمان جلب شد. سربازهای بریل بودند که برای نگهبانی از

مراسم و حفظ امنیت، بر فراز آسمان کاخ پرواز می‌کردند تا کسی به آن ساختمان گرد مانند قرمز که بسیار بزرگ بود نزدیک نشود.

چه قدر او نیز دلش می‌خواست پرواز کند و آزادانه در آسمان چرخ بخورد. اما انگشت نشان شدن را اصلاً نمی‌پسندید، تا به یاد داشت تنها یک بار با پرواز به همین مراسم‌ها آمده بود و همه مسخره‌اش کرده بودند؛ چراکه همه ازدهای قرمز بودند که بر سکوه‌های ویژه کاخ فرود می‌آمدند و او سبزی بود که نماد پایین‌ترین طبقه را یدک می‌کشید و چه قدر متفاوت بودن از لحاظ قدرت و موقعیت سخت است. پرنسس یک پادشاهی باشی اما از دیدگاه همه، یک نژاد پست و حقیر باشی که لیاقت آن مقام را نداری، مقامی که سومین رتبه برتر در پادشاهی بزرگ آرتلان است.

با تکان دادن سرش به چپ و راست، سعی کرد افکار بی‌خودش را دور کند. اکنون باید تمرکز می‌کرد تا از هر چیز مشکوکی که می‌دید سر در بیاورد. وقت غصه خوردن

و ترحم جمع کردن نبود. با نفس عمیقی، پای به داخل کاخ آپادانا نهاد و با قدم‌های کوتاه اما استوار پای بر روی فرش قرمز ابریشمی که تا ورودی تالار مراسم ادامه داشت، گذاشت.

با سر و گردنی بالا گرفته، به طرف تالار می‌رفت و به بقیه توجه نمی‌کرد. سربازهای بریل و محافظان شخصی خاندان بریل بعضی با تعجب و بعضی با ترحم و نفرت همراه با چاشنی تمسخر به او نگاه کرده سپس با یک‌دیگر پیچ-پیچ می‌کردند و به او می‌خندیدند.

هایدرا به وضوح حرف‌های پیچ-پیچ وارشان را می‌شنید، چراکه گوش‌های بسیار تیزی داشت، اما به روی خود نمی‌آورد. چون در دل می‌دانست حرف‌هایشان تنها کلمات پوچی بودند که خود در میان مردم رواج داده بود و این حقه حتی به محافظان سلطنتی و خاندانش به خوبی راه پیدا کرده بود.

با گذر از فرش قرمز، ندیمه‌های زن که در حال بردن تدارکات به مهمانی بودند به کنار فرش دویدند و با آن سینی‌های بزرگ طلایی که در دست داشتند، جلوی تعظیم کردند. همگی زیر چشمی به هایدرا نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. چه جالب بود که حقه هایدرا، آن‌ها را هم اسیر دروغ و تظاهرش کرده است.

هایدرا اما با پوزخندی در دل، بی‌توجه به آن‌ها به درب تالار آرگا²⁰ رسید. پیشکار تالار که در جلوی در ایستاده بود و حضور افراد را به میهمانی اعلام می‌کرد، با دیدن پرنسس، سریع کنار رفت و نام ایشان را با صدایی بلند، اعلام کرد:

- پرنسس آرتلان، پرنسس هایدرا بریل تشریف فرما می‌شوند.

هایدرا اما بی‌توجه به آن صدای بلند که در تمام سالن اگو شد، نگاهش به باغچه‌های کنار فرش قرمز افتاد. درخشش رنگ نارنجی و قرمز گل‌های آرگا خیلی زیبا و دلپذیر بود،

²⁰ Arga

به خصوص که بوی خوب و دلنشینی هم داشتند. به خاطر وجود درخت‌های اقاکیا، گل‌های آرگا توانسته بودند به راحتی رشد کنند و این آن‌ها را سرزنده و بزرگ‌تر کرده بود که زیبایی کل کاخ را افزایش می‌دادند.

با حرف پیشکار، نگاه‌اش را از گل‌ها گرفت و به سر درب تالار نگاه کرد.

- پرنسس، بفرمایید لطفاً.

سر دربی از طلای اصل که کلمه آرگا را با خط زیبای میخی زینت بخشیده بود و می‌درخشید. آرگا، نامی که به خاطر گل‌های این کاخ به این تالار اختصاص داده بودند و واقعاً درخور و برازنده‌اش بود. لحظه‌ای نگذشت که سرش را پایین آورد و به جلو نگاه کرد. درب‌های بزرگ برنزی، با طرح‌های ازدهای آتشین، گشوده شده بودند و همه به او نگاه می‌کردند.

سالن بزرگی که تا انتها آن فرش قرمزی پهن شده بود و اشراف زاده‌ها در کنار فرش، دور هر میز طلایی گرد، ایستاده

بودند. سپس با جام‌های بزرگ که کمی پر شده بود با ترحم به هایدرا نگاه می‌کردند. هایدرا با مشت کردن دست‌هایش، نفس عمیقی کشید و وارد تالار شد. با ورودش همه جام‌ها را کنار گذاشته و با پوزخند به او با خم کردن سرهایشان تعظیم کردند. هایدرا اما همچنان با همان شکوهی که داشت به طرف انتهای سالن که جایگاه خاندان سلطنتی بود رفت و با نگاهی تحقیرآمیز به بقیه نگاهی انداخت.

حق داشت، اگر آن‌ها با تمسخر به او نگاه می‌کردند پس او نیز می‌توانست از بالا به آن‌ها خیره شود، پوزخندی که بر لب‌هایش نشسته بود به حتم سرچشمه واضحی داشت، آن‌که کل خاندان بریل جز پادشاه و ملکه به او که یک ورتلس بود تعظیم کرده بودند. واقعاً خنده‌دار و لذت‌بخش است. قدرت واقعی یک نژاد اصیل این است، نه آن نژادی که برتر باشد و همچون نژادهای پست رفتار کند.

با هر قدمش در تالار صدای دینگ- دینگ زیبای برهم خوردن فلس‌های روی تاجش، در کل سالن اکو شده و به

گوش همه می‌رسید، سکوت مطلق تالار با آن‌ها شکسته می‌شد و ابهت او را بیشتر می‌کرد. با عبور از آن مسیر طویل داخل تالار و رسیدن به انتهای آن، از سه پله شاه نشینی تالار بالا رفت و به ملکه و پادشاه که کنار هم دیگر روی یک کاناپه بزرگ طلایی قرمز نشسته بودند؛ تعظیم کرد. سپس آرام گفت:

- عذر می‌خوام که دیر کردم. ملکه و پادشاه سلامت باشن.
ملکه با اخم درحالی که سعی داشت وقارش را حفظ کند، به آرامی پاسخ داد:

- لطفاً بشینین پرنسس.

گویا ملکه بسیار بیشتر از آن‌چه تصور می‌شد، عصبی بود. هایدرا اما بدون پاسخ، سریع چشمی گفته و به طرف صندلی خودش که در سمت راست تخت پادشاهی بود رفت. صندلی زیبا و باشکوهی به رنگ نقره‌ای که تاج ازدهایی داشت و تشک‌های آن به رنگ قرمز مخملی بودند. آرام روی آن

نشست و با اخم به دیگران خیره شد. هنوز همه سر هایشان پایین بود. پوزخندی زد و بلند با لحنی محکم گفت:

- راحت باشین.

با حرفش، همه سرشان را بالا آورده و با گفتن چشمی باز مشغول شدند. گه گاهی با همدیگر حرف می زدند و با نگاهی به هایدرا باز می خندیدند. به حتم هر کس جای هایدرا بود، هیچگاه پایش را اینجا نمی گذاشت، آن هم برای صدمین بار در یک سال جاری اما هایدرا هر کسی نبود. او پرنسس این کشور است و حضورش واجب می باشد. وگرنه به حتم نزاع داخلی سر گرفته و شورش می شود که بسیار برای امنیت پادشاهی مضر و خطرناک است.

با نشستن هایدرا روی صندلی سلطنتی، رایکا و ندیمه هایش پشت سر او قرار گرفته و سرشان را پایین انداختند، تنها رایکا بود که کنار هایدرا ایستاد و با لبخند به جشن نگاه می کرد. هایدرا اما همچنان اخمو به جلو خیره بود و کمرش را صاف نگه می داشت تا مبادا ملکه بهانه بگیرد، در حال

تحلیل رفتار افراد جلویش بود که با صدایی چشم‌هایش را عصبی و کلافه به یک‌دیگر فشرد.

- به - به پرنسس، دو هفته‌ای هست که ندیدمتون.

صدای لوس و نازک وارناست²¹ که مثل همیشه روان هایدرا را چنگ می‌اندازد. چشم‌هایش را باز کرد و سرش را به طرف راست که وارنا دست به سینه با پوزخندی برب ایستاده بود، چرخاند. با آن رژ قرمز که بر روی لب‌های باریک و بزرگش بود و آن آرایش غلیظ روی چشم‌هایش، اصلاً به دل نمی‌نشست و اصلاً شبیه خود واقعی‌اش نبود. قیافه واقعی خودش در زیر آن همه آرایش به حتم زیباتر از این است. هایدرا کلافه لبخندی زد و پاسخ داد:

- هنوز دو هفته پیش هم رو دیدیم وارنای عزیز.

وارنا با حرف هایدرا قهقهه‌ای زد و گفت:

²¹ Varna Aris

- البته، بیاین بریم پیش بچه‌ها، سراغتون رو می‌گرفتن. گفتم پیام ببرمتون وگرنه خودتون که شعور، نه عذرمی‌خوام، علاقه‌ای برای اومدن نزد ما ندارین.

سپس آرام‌تر به گونه‌ای که تنها هایدرا بشنود ادامه داد:

- خیلی خودت رو دست بالا می‌گیری پرنسس!

هایدرا با آن حرف توهین‌آمیز وارنا، عصبی دست‌هایش را مشت کرد و خواست پاسخی به این بی‌احترامی او بدهد که با سرفه آرام ملکه، سرش را به سمت چپ چرخاند. ملکه است که با اخم به او خیره شده. گویی انتظار دارد هایدرا با او مخالفت نکند و همراهش برود. اما اخلاق هایدرا که این‌گونه نیست!

چشم‌هایش را عصبی بست و از جایش برخاست. نباید فراموش می‌کرد برای چه در این‌جا حضور دارد، چشم باز کرد و با لبخندی متظاهر خطاب به وارنا گفت:

- البته، بریم شاهزاده.

وارنا سری تکان داد و با همان پوزخندش، درحالی که باسنش را به چپ و راست حرکت می‌داد، از سه پله شاه نشینی پایین رفت و به طرف انتهای سالن قدم نهاد. هایدرا از این‌گونه راه رفتن متنفر است اما متاسفانه عادت اعضای خاندان بریل این‌گونه راه رفتن است.

کلافه از پله‌ها پایین آمد و با دست‌هایی که در جلوی شکمش قفل کرده بود، با وقار به طرف آن قسمت قدم برداشت. همه با حضورش کمی احترام گذاشته و باز به کار خود مشغول می‌شدند. اولین بار بود به میان جمعیت می‌رفت. چراکه اگر بخواهد اخلاق اصلی‌اش را رو نمایی کند به حتم همان‌جا با وارنا دعوایش می‌شد و تا آخر میهمانی کسی به پر و پایش نمی‌پیچید. هرچند که ارزش دعوای بعد میهمانی را نداشت، چراکه ملکه به خوبی و کامل از خجالتش بیرون می‌آمد.

با رسیدن به میز طلایی که همه دورش ایستاده بودند و جام‌های بزرگی در دست داشتند، ایستاد و با تعلق به آن‌ها

نگاه کرد. وارنا به آن جا رسیده و به بچه‌ها خبر آمدن هایدرا را داد. با حرف وارنا همه سرهایشان را چرخاندند و با تمسخر به او نگاه کردند. هایدرا تکان نخورد که وارنا مجدد جلو آمد. بازوی هایدرا را گرفت و درحالی که با بی‌احترامی او را می‌کشید، با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- بیاین دیگه پرنسس.

هایدرا کلافه لبخندی زد و دو قدم دیگر جلو رفت، سپس کنار وارنا جلوی میز ایستاد و حرفی نزد. همه بهم دیگر نگاه می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. جو حاکم، بسیار سنگین و خفقان‌آور بود. وارنا احترامی برای هایدرا قائل نیست و انگار تنها به تمسخر کلمه پرنسس را بیان می‌کند تا او را بیشتر از قبل تحقیر کند.

لحظاتی در سکوت سپری شد تا وارنا مجدد زبان باز کرد و خندان گفت:

- چرا همه تون ساکت شدین؟ تا الان که خوب در مورد قیافه درب و داغون هایدرا نظر می دادیم، نگران نباشین بچه ها اون خودشم مشکلی نداره در این باره حرف بزنیم.

سپس سرش را به سرعت به طرف هایدرا برگرداند و با لبخندی شیطانی پرسید:

- درست میگم پرنسس؟!!

پرنسس گفتن هایش، خارج از آن حرف های مزخرفش، بیشتر روی اعصاب هایدرا خط می کشیدند و اعصابش را تحریک می کردند. اما او قول داده بود و باید تحمل می کرد. باید نیمه پر لیوان را ببیند، شاید بتواند چیزی از این ماجراهای داخلی و چیزهایی که مخفیانه به دنبالش است را با حرف زدن با آنها میان سخنان شان بفهمد. آن گونه یک تیر و دو نشان زده بود.

پس لبخندی زد و آرام سرش را تکان داد.

- بله. مشکلی ندارم.

وارنا با پایان سخن‌اش قهقهه‌ای زد و گفت:

- چرا این طوری حرف می‌زنین پرنسس؟

سپس همچون او با تمسخر گفت:

- بله مشکلی ندارم!

مجدد با خنده ادامه داد:

- انگار زیادی توی فاز پرنسس بودن رفتین ها، یکم

خودتون رو کنترل کنین لطفاً!

بچه‌ها با آن تحقیر مستقیم وارنا، خندیدند. گویی که خط

قرمزهایشان را وارنا شکسته بود و دیگر می‌دانستند هایدرا

آن چنان هم که اخم می‌کند و سعی دارد با وقار باشد، نیست

و تنها ظاهر است. باطنی قوی ندارد! باطن، یا قدرتی که

بتواند با آن‌ها مقابله کرده و مجازاتشان کند را به حتم

بخاطر ملکه ندارد و نخواهد داشت.

هایدرا عصبی نفس عمیقی کشید و تنها به خنده‌ای بسنده

کرد، هر چند کار دیگری هم از دستش بر نمی‌آید. وارنا که

با چشم‌های تیزبینش به او خیره بود، با دیدن واکنش آرام و آن لبخند سطحی روی لب‌هایش، مجدد با کنایه گفت:

- انگار خودشم قبول داره. خوبه پس حرف حق رو زدیم.

با حرفش، لحظه‌ای بچه‌ها در سکوت به هایدرا خیره شده و ناگهان قهقهه‌ای زدند که اشخاص اطرافشان نیم نگاهی به آن‌ها کرده و پس از مدتی باز مشغول کار خود شدند. هایدرا اما دست‌هایش را که در هم قفل شده بودند به شدت به یکدیگر فشرد تا بتواند خودش را در برابر آن رجز خوانی‌های وارنا کنترل کند.

مجدد پاسخی نداد و هم‌چنان با آن لبخندش، نگاهش به آن رومیزی قرمز روی میز داد که این‌بار صدای لیماک²² پسر عموی بزرگاش به گوش رسید.

- وارنا بس کن، داری زیاده روی می‌کنی. ایشون پرنسس آرتلان هستن، دختر خاله خودت، پس درست رفتار کن.

²² Limac Aris

وارنا با همان خنده‌های روی اعصابش، دست‌هایش را به سینه گرفت و با تمسخر پاسخ داد:

- اوه ببینید کی داره ازش حمایت می‌کنه. معلومه دیگه اگر منم شاهزاده دکاموند رو پشتم داشتم به این به اصطلاح پرنسس می‌چسبیدم و ره‌اش نمی‌کردم. به حتم این وسط خودنمایی هم می‌کنم. ازش به ظاهر حمایت هم می‌کنم. لیماک عصبی خواست پاسخ آن حرف‌های زننده‌اش را بدهد که باز صدایی مانع‌اش شد.

- این لیماک رو مگه نمی‌شناسید؟ تا حالا صد تا دوست دختر داشته پیش همه‌شون هم همین‌طوری خود شیرینی می‌کرد. عادیه بابا.

صدای روزان²³ بود که با کنایه به هایدرا حرفش را به لیماک زد. هدفش از آن حرف، به حتم تحقیر هایدراست. آن که او به اندازه چند دختر معمولی پایین آورده شده و نام این پسر روی آن هک شده بود بسیار تحقیرآمیز است.

²³ Rozhan Iris

خنده دار نیست؟ آنها مگر با یکدیگر فامیل نبودند؟ پس چه گونه این چنین همدیگر را به رگبار کلمات می بندند؟

لیماک با حرف روزان با خنده پاسخ داد:

- شماها که مهلت نمی دید حرف بزنم و از خودم دفاع کنم، فقط حمله می کنین. آه آره درسته با اون ها زیاد بودم اما پرنسس هایدرا که مثل بقیه نیست، ایشون خیلی خاص هستن. خیلی... .

لحن حرفش، به گونه ای است که لحظه ای بدن هایدرا به لرزه می افتد، حالش دگرگون شد و تند- تند نفس می کشید تا خودش را کنترل کند و مشتی بر دهان نجس آن پسر که پسر عموی دومش بود نزند. وارنا و روزان هر دو با خنده خواستند حرفی بزنند که این بار صدای ساتیا²⁴ به گوش رسید و کل جمع با حرفش منفجر شدند.

²⁴ Satia Asva

- گمشو لیماک، هر بار از یه جمله تکراری استفاده می کنی، اون دفعه هم به یکی گفتی اون خاصه و زیباترین دختر روی حوموراست. گمشو اه.

این یعنی دیگر آخر توهین بود، هایدرا؟ چرا چیزی نمی گویی دختر؟ تا کی قرار است این همه توهین و تمسخر را تحمل کنی؟

همه با حرف ساتیا به خنده افتادند و نگاهشان بین هایدرا و لیماک در گذر بود. هایدرا اما هنوز کمی تحمل داشت، چشم هایش را بست و آرام زیر لب با خود زمزمه کرد:

- منتظر باشید.

وارنا که کنار هایدرا بود، با دیدن تکان خوردن لب هایش، سریع دست هایش را جلو آورد و بلند گفت:

- هیس خفه شید ببینم چی گفت.

چه قدر وقاحت کلام دارد، او چه گونه یک اشراف زاده است؟! خاندان بریل واقعاً دیگر داشت شکوه خود را با تربیت

همچون فرزندان‌ی زیر سوال می‌برد. همه با حرف او سکوت کرده و به آن‌ها با ذوق خیره شدند. وارنا به طرف هایدرا برگشت و با لحنی مشکوک و طلبکار پرسید:

- چه حرفی زدی پرنسس؟ صدا زیاد بود نفهمیدم. لطفاً دوباره امر کنین.

تمسخر و نفرت در کلامش موج می‌زد و این هایدرا را بیشتر از قبل عصبانی می‌کند. اما به طرز عجیبی به طرفش برگشت و با لبخندی سطحی گفت:

- گفتم بهتره به جایگاهم برگردم تا شما راحت در موردم حرف بزنین.

طعنه زده بود و گویا بقیه متوجه شدند. چراکه بلافاصله پس از اتمام حرفش، راشین پسر عموی مادرش با تمسخر گفت:

- نگران نباش دختر، همین طوری هم راحتیم. معذب نباش.

هایدرا با آن پاسخ سریع، کمی مکث کرد و مجدد بدان دیدن آن‌ها درحالی که نگاهش به چشم‌های نارنجی وارنا بود، گفت:

- می‌دونم، مشخصه. اما فکر بعدتون رو هم بکنین. این که به پادشاه بگم شما رو مجازات کنن کار راحتیه.

وارنا، ساتیا، لیماک، روزان و بقیه بچه‌ها، با حرفش از خنده منفجر شده و تا کمر خم شدند تا بتوانند راحت‌تر بخندند. هایدرا کلافه و عصبی به آن‌ها خیره شد که با حرف لیماک ناخن‌هایش بیشتر در دست‌های ظریفش از حرص فرو رفتند.

- کی رو تهدید می‌کنین پرنسس؟ همه می‌دونیم شما هیچ قدرتی ندارین!

هایدرا این بار گویا دیگر تحملش تمام شده بود که سریع پاسخ داد:

- که چی؟ می‌خواین با این حرف‌هاتون به چی برسین؟!

صدای نسبتاً بلندش، گویا در کل سالن پیچید که در یک لحظه، سکوت تمام سالن را در بر گرفت و توجه همه به آن‌ها جلب شد. بچه‌ها دست از خنده برداشتند و به او خیره شدند، بیشتر از همه نگاه خشنود وارنا بود که توجه‌ام را در آن وضعیت به خود جلب کرد، گویی به هدفش رسید.

صدای بلند هایدرا و جیغش حتی به گوش پادشاه که در کنار برادرش ایستاده بود و حرف می‌زد نیز رسیده بود، چراکه سریع به جای نگاه کردن به هایدرا و دیدن شرایط، بلافاصله به ملکه که بر روی کاناپه پادشاهی نشسته بود و داشت با خواهرانش حرف می‌زد، چشم دوخت. چهره ملکه همان‌طور که پادشاه انتظار داشت گواه خوبی نمی‌داد و این واقعاً یک فاجعه بود.

ملکه نیز با فهمیدن آن صدای بلند، سکوت کرد و به جمعیت خیره شد. انگار که به دنبال منبع صدا می‌گشت که نگاهش بر روی هایدرا که پشت بر او بود، قفل شد. اخمی غلیظ کرده و از جایش برخاست. هایدرا بیچاره آن همه

تحمل کرد، کاش باز هم تحمل می کرد تا در این وضعیت خفقان آور قرار نگیرد. دروغ چرا، حرف قبلی ام را پس می گیرم، کاش پاسخ نمی داد.

ملکه با ابهت و جذبه بسیار، آرام از پله ها پایین آمد و به طرف انتهای تالار کنار درب ورودی قدم برداشت. اشراف زاده ها یکی-یکی دست بر سینه نهاده و تا کمر خم شدند، به او احترام می گذاشتند و سپس کنار می رفتند تا راه را برای او هموار کنند. اما کاش نمی کردند.

با رسیدن ملکه به هایدرا، وارنا از کنار هایدرا دور شد و پشت میز، کنار ساتیا ایستاد. سپس همگی به ملکه تعظیم کرده و سکوت کردند. هایدرا اما با آن که می دانست مادرش اکنون پشت سرش ایستاده است، حرکتی نکرد و تنها چشم هایش را که اکنون از بغض لبریز شده بودند، بست. سپس نفس عمیقی کشید. ملکه با اخم همان طور ایستاده بود که وارنا مجدد آن زبان نیش دارش را باز کرد و خطاب به ملکه با چاپلوسی و خودشیرینی گفت:

- اعلیحضرت ملکه، عذر می‌خواهم اگر جیغ پرنسس شما رو ناراحت کرد، ایشون متوجه موقعیت‌شون نبودند. لطفاً ببخشیدشون.

چه قدر دروغ و تظاهر؟ با نفرت به هایدرا نگاه کردم، قرار بود چه کار کند؟ نکند بخواهد هم‌چنان سکوت اختیار کرده و بگذارد وارنا بتازاند؟ اگر بخواهد این چنین کند به حتم دیوانه می‌شوم. هایدرا با حرف وارنا، سریع چشم‌هایش را گشود و با عصبانیت به او خیره شد، سپس تا خواست دهن باز کرده و جواب‌اش را بدهد؛ صدای ملکه او را سرکوب کرد.

- وارنا عزیزم، مگه چی شد که پرنسس عصبی شد؟ هایدرا خیلی مواظب رفتار شه، من دختر خودم رو خوب می‌شناسم.

دروغ چرا، از این حمایت پنهانی و غیر مستقیم ملکه خشنود گشتم. به وضوح به وارنا فهماند که متوجه شده است نمی‌تواند ماجرا را به سمت دیگری با چاپلوسی‌های

همیشگی اش منحرف کند. وارنا با حرف ملکه آرام لبخندی زد و مجدد با اطمینان پاسخ داد:

- اعلیحضرت، ما فقط به پرنسس گفتیم ایشون خیلی زیباست اما رنگ سبز ماهیتشون در تضاد با جسمشون قرار گرفته و خیلی زنده هست که یکهو جیغ کشیدن.

سپس مجدد تعظیم کرد و اندوهگین ادامه داد:

- نمی‌دونستیم این حرف ناراحتشون می‌کنه.

هایدرا با پاسخ چرت و دروغین وارنا، به طرف ملکه بازگشت و خواست حرف بزند که با صورت قرمز شده از عصبانیت ملکه سکوت کرد و چیزی نگفت. به حتم اگر مخالفت می‌کرد ملکه مجدد او را توبیخ کرده که چرا با اشراف‌زادگان بحث می‌کنی. منطق ملکه هم به راستی عجب چیز بی‌خودی‌ست.

وارنا به خوبی می‌دانست نقطه ضعفه هایدرا در چیست و از آن برای بهانه‌ای به خاطر آن جیغ و عصبانی شدنش استفاده

کرد، باید گفت واقعا کار هوشمندانه و پلیدی بود. ملکه نفس عمیقی کشید و با آرامش کلام خطاب به هایدرا گفت:

- پرنسس، امیدوار بودم بتونین با بقیه ارتباط برقرار کنین و حقیقت ماهیت خودتون رو بپذیرین.

ملکه چه می گفت؟ آن هم در جلوی اشرافزادگان طماع بریل؟ هایدرا را می کوبد؟ می خواهد او را بکوبد و از اول بسازد؟ اما مگر نمی داند این کار بیشترین آسیب را به او و تخت ولیعهدی می زند؟ هایدرا با آن حرف ملکه، سریع جلوی ایشان با آن دامن بزرگ زانو زد و سرش را پایین گرفت، دختر چه می کنی؟ سپس با بغض پاسخ داد:

- عذرمی خوام سرورم، از این پس سعی می کنم با بقیه ارتباط گرفته و حقیقت رو بپذیرم.

از گذشته تا کنون، خاندان بریل رسومات خودشان را داشتند. یکی از آنها این بود که در مقام سلطنت و پادشاهی، چه ملکه و چه پادشاه باید با فرزندان خود رفتاری همچون رفتارشان با اشرافزادگان را داشته و نباید هیچ

تبعیضی قائل شوند. برای همان طی این سال‌ها، هیچ پادشاهی موفق نشده بود کشور را رونق دهد، چراکه مجبور بود با اشراف‌زادگان و وزرا قاطع برخورد کند و این آسیب زیادی به فرزندان‌شان می‌زد! اما این وضعیت برای این پادشاه و ملکه صدق نمی‌کرد.

شاید دلیل تلاش ملکه برای زودتر منصوب کردن هایدرا به مقام ولیعهد این پادشاهی نیز همین بود که ولیعهد از این رسم جدا بوده و پس از پادشاه و ملکه، قدرت مطلق محسوب می‌شود. اما فعلاً دلیل هرچه که بود، برای هایدرا خوشایند نیست و نخواهد بود. ملکه با اتمام جمله هایدرا، اخم غلیظش را حفظ کرد و پاسخ داد:

- ازشون عذرخواهی کنین و تا آخر مراسم کنارشون بمونین تا بتونید روی روابطتون کار کنید. می‌تونید بلند شین پرنسس.

با اتمام حرفش، از هایدرا روی برگرداند و از همان مسیری که آمده بود بازگشت. نگاه همه روی ملکه و هایدرا خیره مانده بود که ملکه روی کاناپه نشست و بلند گفت:

- مشغول شید.

همه سریع با دستور ملکه از آن‌ها چشم برداشته و به کار و حرف‌های سابق خود مشغول شدند. عجب قدرتی داشت! پادشاه نیز با دیدن وضعیت و تسلط ملکه بر اوضاع، لبخندی زد و به ادامه حرف با برادران خود مشغول شد. توجه‌ای به هایدرا نکرد، اما به خوبی می‌دانستم چه قر نگران و دلواپس اوست، هرچند نمی‌توانست جلوی دیگران بر خلاف قوانین عمل کرده و هایدار را زیر بال و پر خود بگیرد.

هایدار با رفتن ملکه، آرام و به سختی از روی زمین بلند شد، کمی خم شد تا چین و چروکی که به پارچه حریر دامنش افتاده بود را درست کند که مجدد وارنا کنارش قرار گرفت و با لحنی لوس، گفت:

- پرنسس روابطتون رو بیشتر کنین.

با حرفش همه خندیدند و به هایدرا نگاه کردند. هایدرا اما بی توجه به آنها هم چنان مشغول آراستن لباس خود بود. لیماک بی خیال سیب قرمزی از داخل میوه خوری روی میز برداشت و در حالی که به طرف دندان هایش می برد، گفت:

- وارنا دمت گرم، خوب حقه‌ای سوار کردی ها! از اون صحنه‌های مورد علاقم بود.

هایدرا با سخن لیماک، لحظه‌ای دستش را ثابت نگه داشت و مشت کرد؛ چه قر از این پسر دو رو بدش می آمد و نمی توانست کاری کند. او به اصطلاح نامزدش بود و چاره‌ای جز سکوت آن هم به خاطر ملکه نداشت. آرام نفس عمیقی کشید و مجدد مشغول شد، لیماک با دیدن مکث لحظه‌ای هایدرا پوزخندی زد و سیب را با ولع گاز زد که صدای بسیار لذت بخشی تولید کرد.

ساتیا در حالی که به لیماک نگاه می کرد و دستاش را به طرف سیبها دراز می کرد، با خنده گفت:

- لعنتی یه جووری سیبه رو خوردی که منم... دلم خواست.

لیماک با حرف ساتیا قه‌قه‌های زد و درحالی که گاز دیگری
با ولع می‌زد، پاسخ داد:

- خب توهّم بخور، تقصیر منه نامزد نداری؟

با حرف و هدف پنهانش، هایدرا سرش را بالا آورد و با اخم
به لیماک نگاه کرد. سپس آرام اما محکم گفت:

- من نامزدت نیستم لیماک، برای چندمین دفعه می‌گم.

لیماک با حرف هایدرا قه‌قه‌های زد و بی‌خیال گفت:

- توی این قصر، فقط خودتی که این رو قبول نداری و گرنه
همه قبولش کردن پرنسس.

آن کلمه پرنسس، مدتی بود که برای هایدرا همچون
خنجری در قلبش فرو می‌رفت. اگر پرنسس نبود مجبور به
تحمل کردن هیچ‌کدام از این توهینات نبود و چه قدر
می‌خواست همچون تنها داییش از بند اسارت اشرافیت رها
شود.

هایدار کلافه و بی‌پاسخ نگاهش را از لیماک گرفت و به سمت راست که درب ورودی قرار داشت دوخت، درب باز بود و گل‌های آرگا از آن‌جا مشخص بودند. چه قدر دلش می‌خواست از این تالار نفرین شده رها شده و به دامن گل‌ها پناه ببرد، هرچند که نام این تالار نیز آرگا بود، اما اصلاً احساس خوبی به او نمی‌داد. کاش او این‌جا بود.

وارنا با نیم‌نگاهی به هایدرا که حواسش پرت بود، به بچه‌ها اشاره کرد. ساتیا با دیدن چشمک‌های وارنا، آرنجش را آرام بر پهلوی روزان و لیماک زده و به وارنا اشاره کرد. اکنون همه به وارنا نگاه می‌کردند که آرام چیزی را زیر لب زمزمه کرد.

گویی که همه متوجه آن شده بودند چراکه با لبخندی شیطانی، سری به معنای تایید تکان داده و ذوق زده به هایدرا که همچنان حواسش به بیرون بود دادند. می‌خواستند چه کنند؟ باز چه تدارکی دیده‌اند؟ وارنا مجدد به روزان چشمکی زد که روزان سریع متوجه شد، سپس

بلافاصله دستش را روی دل خود نهاد و آرام به گونه‌ای که
هایدرا بشنود با درد گفت:

- بچه‌ها، نمی‌دونم یکهو دلم چی شد خیلی درد داره.

لمیاک با حرف روزان سریع نگران شانه‌های او را در آغوش
خود گرفت و دلواپس پرسید:

- چت شد یکهو؟ تو که الان خوب بودی.

وارنا و ساتیا نیز نگران کنارش ایستادند و مدام از حالش
سؤال می‌کردند. به گونه‌ای واقعی بازی می‌کنند که اگر
نمی‌دانستم، من نیز باور می‌کردم که واقعاً اتفاقی افتاده
است. هایدرا بیچاره با دیدن آن وضعیت بد روزان که بر روی
زمین افتاده و در آغوش لیماک فرو رفته بود، آرام جلو آمد
و خواست حرفی بزند که دامن بلندش به لگن خم شده وارنا
برخورد.

وارنا سریع از جایش بلند شد و خواست عصبی شکایت کند
که هایدرا نگران درحالی که نگاهش به روزان بود پرسید:

- چی شد یکهو؟ چرا این جورى شده؟

وارنا همچون ماهیگیری، هدفش طعمه را با موفقیت گرفت.
پس آرام پاسخ داد:

- نمی‌دونم انگار یه چیز مسموم خورده. می‌تونین برین
اون طرف تالار به خدمه بگین براش دارو بیارن؟
هایدرا با حرف وارنا، لحظه‌ای تعجب کرد، خب چرا خودشان
نمی‌رفتند؟! به آن طرف تالار نگاهی انداخت. خدمه تنها ده
قدم با آنها فاصله داشتند و در آن طرف فرش قرمز تالار،
به صف در یک ردیف ایستاده بودند. هایدرا به وارنا نگاه کرد
و گفت:

- خودتون می‌تونید....

وارنا سریع حرف او را قطع کرد و جوابش را با لحنی
پرخاشگر داد:

- ما که نمی‌تونیم تنه‌اش بزاریم، خب برین دیگه، اه این قدر تردید برای چیه؟ پرنسس هستین درست اما زیردستتون حالش بده درست نیست این قدر بی‌خیال باشین!

سپس ابروهایش را درهم جمع کرد و با حالتی مرموز ادامه داد:

- نکنه می‌خواین یه مشکلی براش پیش بیاد؟

هایدرا با حرف وارنا، اخمی کرد و بدان پاسخ به آن حرف زنده‌اش، رویش را برگرداند و به طرف آن خدمه قدم برداشت. از بین دو میز کنارشان گذشت و پای بر روی فرش قرمز نهاد که توجه همه به او جلب شد. زیرا فرش قرمز کاملاً خالی بود و حضور ناگهانی او بر روی آن، تعجب‌برانگیز است.

هایدرا اما بدان توجه به آنها، به طرف خدمه رفت. با رسیدن به آنها لب‌گشود تا دستورش را ابلاغ کند که با صدایی دلخراش، لحظه‌ای شوکه در جایش می‌خکوب شد.

چه شد؟ صدای چه بود؟

وحشت‌زده و نگران با اضطرابی شدید، آهسته به عقب برگشت و صحنه‌ای که آرزو می‌کرد نبیند را دید. دامن بلندش از کمر به پایین به مقدار زیادی پاره شده بود و ران‌های سفید و زیبایش، زیر آن آستر کوتاه سفید رنگ نازک، به وضوح خودنمایی می‌کردند.

آن قدر شوکه شده بود که نمی‌دانست اکنون باید چه واکنشی نشان داده و چه کاری انجام بدهد. حیرت‌زده به دامنش خیره بود که رد دنباله کشیده شده دامن را گرفت. با دیدن دامن سفید وارنا که روی دنباله دامنش خودنمایی می‌کرد، نگاه متعجبش را بالا آورد و به او خیره شد. روزان و ساتیا نیز با پوزخند در کنار وارنا ایستاده بودند و به او می‌خندیدند.

هایدرا با دیدن آن دو و کاری که احتمال می‌داد زیر سر خودشان باشد، بیشتر از قبل شوکه شد. با خود می‌گفت چه‌گونه به خود اجازه داده بودند تا این حد پیش بروند؟ آن هم آبروریزی جلوی تمام خاندان بریل، با یک پرنسس! الآن

باید چه می‌کرد؟ گویا به کل مغزش قفل کرد و به راستی که حق داشت.

در آن هرج و مرج بزرگی که در تالار رخ داده بود، رایکا سریع از جایگاه به پایین دوید و خود را به سرعت نزد هایدرا رساند. با رسیدن به او شنل نقره‌ای هایدرا را دور کمرش پیچید و سریع خطاب به اشخاصی که تماماً چهار چشمی نظارگر صحنه و بدن لخت هایدرا بودند، فریاد زد:

- به چی نگاه می‌کنین؟ ایشون پرنسس این کشور هستن مگه از جونتون سیر شدین؟

با فریاد بلند رایکا، ده‌ها خدمه سریع دور هایدرا را گرفتند و با ساپورت آن‌ها او را از تالار به سرعت بیرون بردند. هایدرا شوکه درحالی که به کمک دست‌های رایکا به طرف درب که نزدیک‌شان بود، کشیده می‌شد نگاهش به انتهای سالن به مادر و پدرش افتاد. بهت و شوک در چشم‌های‌شان موج می‌زد و آن ملکه بود که از خجالت و عصبانیت قرمز شده

بود. غمگین و با افسوس چشم‌هایش را به هم فشرد و سرش را برگرداند تا آن صحنه را نبیند. واقعاً که مایع شرم بود. با خارج شدنش از تالار و بسته شدن درب بزرگ، سکوت سالن را در برگرفت و همه این‌بار نگاه‌شان را به پادشاه و ملکه دادند. پادشاه حیرت‌زده از پله‌ها بالا رفت و کنار ملکه نشست، سپس با چشم‌هایی گشاد شده و ابروانی بالا رفته، آهسته زمزمه کرد:

- الآن... باید چی کار کنیم؟

ملکه اما آن قدر شوکه شده بود که فکری به ذهنش خطور نمی‌کرد، بنابراین متقابلاً آهسته در شوک پاسخ داد:

- نمی‌دونم... واقعاً...

پادشاه کلافه به بقیه نگاه کرد و کمی لبش را با زبان خیس کرد. سپس خواست حرفی بزند که با باز شدن ناگهانی درب تالار آرگا و ورود سربازی از قصر اصلی، سکوت کرده و با تعجب به او خیره شد. دیگران نیز به سرعت سر برگرداندند

و به آن سرباز نگاه کردند. همه با دیدن آن سرباز آشفته متعجب شده‌اند؛ سرباز نفس - نفس می‌زند و درحالی که با زره طلایی به سختی حرکت می‌کند برای پادشاه در نزدیک همان درب ورودی زانو زد، سپس دست‌هایش را در هم قفل کرد و بالا آورد، مضطرب نفس گرفت و بلند گفت:

- اعلیحضرت، شاه خردمند آرتلان، خبر مهمی دارم.

پادشاه که در آن هنگام با دیدن پریشان حالی آن سرباز، تمرکزش از روی موضوع قبلی از بین رفته بود، محکم و با صلابت امر کرد:

- چی شده سرباز؟

سرباز سرش را پایین انداخت و بلند در پاسخ گفت:

- ارباب من، سرورم، ارتش نینفو²⁵ ها در راذان حرکت‌های مشکوکی انجام داده و طبق اطلاعات جاسوس‌ها، گفته شده

²⁵ Ninfoo

دارن به طرف مرزهای ما پیشروی می‌کنن. همچنین پیغام
رسانی از رازان اومده که میگه باید با شما ملاقات کنه.

کل تالار با حرف‌های سرباز، در هیاهوی غرق شد. پادشاه
که خود نیز مجدد شوکه شده بود و به تمرکز نیاز داشت،
بلند فریادی زده و گفت:
- سکوت کنید!

همه با فریاد بلندش ساکت شدند و تالار باری دیگر در
آرامش غرق شد. پادشاه جورموند عصبی و متفکر دستش
را زیر چانه‌اش نهاد و به فکر فرو رفت. باید چه می‌کرد؟
رازان مدتی بود که دست از دشمنی برداشته و صلح کرده
بود، اکنون چه شده است که مجدد لشکرهای میلیونی‌اش
را به راه انداخته؟!

آرونا²⁶ ملکه نینفوها به حتم با دلیل جلو آمده است؛ چراکه
او در حومورا به عنوان ملکه‌ای با خرد نام برده می‌شود و
بی‌دلیل با سر به داخل آتش، آن هم آتش بریل، نمی‌رود.

²⁶ Arona Noel

پادشاه عمیقا در فکر فرو رفته بود تا بلکه بتواند دلیل را پیدا کند که ملکه از جایش برخاست و به پادشاه تعظیم کرد، سپس آرام گفت:

- با اجازه تون مرخص میشم.

شاه که در فکر غرق بود، تنها به تکان دادن سر اکتفا کرده و پاسخی نداد. ملکه با تایید پادشاه، دامن نارنجی رنگش را کمی بالا گرفت و از پله‌ها آرام با آن کفش براق سفیدش، پایین آمد. با پایین آمدن ملکه، تمام اشراف‌زادگان تعظیم کرده و شاهد رفتن ملکه شدند.

رایو با سرعت تمام از کنار سرباز زانو زده با اخم گذشت و از تالار بیرون آمد، در آن حین که از کنار سرباز می گذشت، نگاهم به وارنا و بقیه افتاد. چه قدر خشنود بودند و با لذت به شاهکارشان نگاه می کردند. چه قدر پست فطرت هستند. رایو به محض بیرون آمدن از تالار، عصبی جلوی درب بسته شده تالار ایستاد و آرام زمزمه کرد:

- خودم می کشمش.

مونیکا که پشت او همراه با بیست خدمه ایستاده بود، کمی جلوتر آمد و نگران گفت:

- ملکه لطفاً آروم باشین، اول یکم استراحت کنین بعد...

ملکه اما به حرف‌های او گوش نمی‌داد، بی‌توجه به حرف زدن مونیکا مجدد حرکت کرد و به طرف کاخ آینه پا تند کرد. باید تکلیفش را هر چه زودتر با هایدرا و آن رفتار زشت و زننده‌اش روشن کند. مسخره است، او همه چیز را کم و بیش به او گفته بود و این بار انتظار داشت او را درک کرده و درست رفتار کند، اما با آن کار افتضاح هایدرا، اکنون جایگاهش بیشتر از قبل به خطر افتاد و شاید دیگر حتی با این اوضاع، ملکه و پادشاه هم نتوانند برایش کاری کنند.

وای بر او که پدر بزرگ‌هایش هم بودند و به حتم حتی اگر آنها هم چیزی نمی‌گفتند، عموی دومش ساکت نمی‌ماند. هرچه نبود می‌توانست جایگاه پسرش را برای ولیعهدی تصاحب کرده و حتی محکم کند. همه چیز با این

اتفاق کاملاً به هم ریخت و نتیجه گویی برای همه مشخص است.

ملکه تند- تند و بدان توجه به اطراف که سربازان و خدمه برایش تا کمر خم می‌شدند، به کاخ رسید و با سرعت به طرف پله‌ها رفت تا به اتاق هایدرا برسد، عصبی بدان توجه به تعداد پله‌ها شتابان از چهل پله مارپیچ قرمز بالا رفت. با رسیدن به جلوی درب اتاق هایدرا، از سر عصبانیت محکم درب نقره‌ای رنگ بزرگ را بی‌تردید گشود.

درب با صدا بلندی باز شد و هایدرا را که میان اتاق ایستاده بود نمایان کرد. رویش به طرف پنجره بود و با آن دامن بزرگ کرمی پاره شده، با پاهایی برهنه روی زمین‌های سرد ایستاده بود. رایکا نیز غمگین به درب باز شده توسط ملکه خیره شد. کمی کنار رفت و با صدایی آهسته به هایدرا خبر آمدن ملکه را داد.

هایدار اما آن قدر در افکارش غرق شده است که توجه‌ای نکرد و پاسخی نداد. ملکه عصبی جلو رفت و با خشم، بازوی

راست هایدرا را گرفت. سپس محکم آن را کشید و صورتش را به طرف خود بازگرداند. با دیدن صورت غمگین و رد اشک‌هایی که از چشم‌های سیاهش پایین آمده بودند، نه تنها خشمش فرو نریخت، بلکه حتی بیشتر طغیان کرد.

با فریاد و چشم‌هایی متورم از خشم و عصبانیت به روی هایدرا جیغ کشید.

- این چه کاری بود؟ جواب بده! الآن با چه رویی می‌خوای بگی یه پرنسسی؟ آبروی خودت رو بردی می‌فهمی؟ هایدرا با حرف ملکه، مجدد اشک‌هایش قطره-قطره چکیدند، با نظم و گاهی بی‌نظم بر روی سرمایه‌ها افتادند و صدای گوش خراشی تولید کردند. ملکه با گریه‌های هایدرا مجدد فریاد کشید:

- گریه چیزی رو درست نمی‌کنه پرنسس، چرا این قدر سهل‌انگاری؟ یعنی یه ورتلس این قدر توی کنترل اعصابش ضعیفه؟ آخه چرا؟ الآن چه‌طوری برم بیرون و بگم دخترم پرنسس این کشوره و قراره این کشور رو اداره کنه؟ اصلاً

چرا بقیه باید تاییدت کنن؟ تو بگو پرنسس، چرا ساکتی؟
 چرا هیچی نمیگی هایدرا، من چی بهت گفتم دیشب؟! این
 بود جوابم؟ حرف بزن!

با جیغ آخر ملکه، هایدرا گویی که زنجیرهای محکم سکوت
 را از روی لبش شکست، متقابلاً جیغ کشید و خیره به
 چشمهای قهوه ای ملکه پاسخ داد:

- من اون کار رو نکردم، اون، اونا کردن و... وارنا و سا... .

آن قدر گریه کرده بود که نمی توانست حرف بزند و جواب
 داد و فریادهای مادرش را بدهد. یا به زبان ساده تر، لکنت
 گرفته و قادر به پاسخ گویی نیست، ملکه اما باز بی توجه به
 پاسخ هایدرا، جیغ کشید:

- که چی؟ می خوای بگی تو بی تقصیری؟ دامن تو بود
 پرنسس، مگه بهت نگفتم باید مواظب دنباله لباست باشی؟
 الان چه طور می خوای به کل کسایی که اون جا بودن توضیح
 بدی؟ می تونی برای یکی - یکی شون توضیح بدی؟ چرا
 این قدر بی توجهی؟ آخه چرا...

ملکه نیز این بار بغض کرد و دیگر نتوانست ادامه بدهد. با نگاهی قرمز شده به هایدرا چشم دوخت و بدان مکث پس از اتمام جمله اش، سیلی محکمی بر گوش هایدرا زد که از شدت زیاد ضربه سر هایدرا به سمت چپ هدایت شد. بغض هایدرا با آن سیلی بیشتر شکست و بر روی زمین سقوط کرد. این بار صدای گریه هایش سر به فلک کشید و بی توجه به خدمه و نگاه های ترحم انگیزشان، از ته دل گریست. ملکه آن قدر عصبانی بود که با دیدن آن وضع، سریع از او روی برگرداند و در حالی که از اتاق بیرون می رفت، بلند و قاطع دستور داد:

- در اتاق رو ببندین، نه غذا و نه آب، هیچی بهش ندین. هر کس هم در رو باز کنه بدون تعلل اعدام میشه.

خدمه سریع تعظیم کردند و چشمی گفتند، ملکه از اتاق بیرون آمد و درب اتاق خود را که در کنار اتاق پرنسس بود با ضرب باز کرد، وارد شد و درب را محکم به هم کوبید که صدای بلندی را در کل کاخ ایجاد کرد. با بسته شدن درب

اتاق ایشان، خدمه کمی به یکدیگر نگاه کردند. تردید داشتند، اما مونیکا با دیدن آن وضعیت با اخم جلو آمد و گفت:

- پس چرا معطلین؟ در رو ببندین.

دو ندیمه سریع چشمی گفته و درب را محکم بستند، با بسته شدن درب اتاق پرنسس، مونیکا جلو آمد و با گرفتن کلید از یکی از ندیمه‌ها، درب را قفل کرد و همراه با کلید به طرف اتاق ملکه حرکت کرد، سپس در زده و با مکثی وارد اتاق شد. با بسته شدن مجدد درب اتاق ملکه، دیگر کسی نمی‌دانست در آن اتاق چه می‌گذرد و چه گفته می‌شود.

به هایدرا نگاه کردم، رایکا کنارش نشسته بود و او را با محبت در آغوش گرفته بود. گویا که سفره دلش را باز کرده است و مقدار زیادی از گریه در آن جمع شده و اکنون در حال تخلیه کردن آنهاست. رایکا نیز از غصه زیاد هایدرا

بغض کرده است اما چیزی نمی‌گوید، اصلاً اگر بخواهد چیزی بگوید چه باید بگوید؟ چه می‌تواند بگوید؟!

کلافه دستم را بر پیشانی تکیه داده و به گریه و زاری آن‌ها خیره شدم. مجدد دلم برایشان سوخت، هایدرا بیچاره کاری نکرده است که بخواهد این چنین مجازات شود. وارنا باید به حتم الآن خیلی خوشحال باشد و در پوست خود نگنجد، طفلی هایدرا بدان آن که بتواند به ملکه جواب بدهد این همه حرف شنید و آخرش هم که سیلی محکمی نوش جان کرد. از حق نگذریم، ملکه چه‌قر برایش سخت بود در آن شرایط خون‌سردی خودش را حفظ کند تا مبدا کاری ناشایسته در جلوی خاندان بریل انجام بدهد. اگر نمی‌توانست خود را کنترل کند، به حتم تا چندین ماه مورد تمسخر این خاندان بی‌عقل قرار می‌گرفت.

به راستی که اشراف‌زادگان تماماً این‌گونه هستند؟ غد و بد اخلاق، با افکاری متوهم؟! چه‌قدر باعث تأسف است که به همچون ازدهایانی باید احترام گذاشت و نام نیکو روی‌شان

نهاد. خسته نگاهم را از هایدرا و رایکا گرفته، سپس به ملکه دادم. او نیز غمگین در پشت آن درب‌های بسته طلایی اتاقش، نشسته و گریه می‌کند. هرچند بر خلاف هایدرا او صدای گریه‌هایش را تنها خود و من می‌شنویم.

مونیکا نیز کنارش ایستاده است و سرش را بدان هیچ حرفی پایین انداخته و با انگشت‌های دستش بازی می‌کند. اصلاً بازی نکند چه کند؟ در هر صورت کاری از دستش بر نمی‌آید. ملکه هم با آن عظمتش نمی‌تواند دیگر کاری بکند. اکنون بحث آبروی کل خاندان و خانواده سلطنتی در میان است، بزرگان خاندان باید تصمیم بگیرند و پادشاه نیز مجبور است کع قاطع با رفتار پرنسس برخورد کند. در واقع، به زبانی ساده‌تر اکنون کاری جز صبر کردن از دست‌شان بر نمی‌آید.

آرام از جایم بلند شده و به طرف کاخ آرگا بازگشتم، باید می‌فهمیدم اوضاع از چه قرار است. آن سرباز دیگر چه‌ها گفته و پادشاه بالاخره به چه نتایجی رسیده است؟ با رسیدن

به تالار آرگا، کناری ایستاده و شاهد ماجرا شدم، پادشاه هم‌چنان در فکر است و گویا سرباز حرف دیگری نزده بود. شاه به این فکر می‌کند که آیا آن فرستاده از رازان را بپذیرد و با وی دیدار کند یا خیر؟ او خوب می‌داند نپذیرفتن یک فرستاده و یا حتی کشتن آن، چه فاجعه‌ای به بار می‌آورد و این برای کشورش که هنوز آماده جنگ ناگهانی آن هم با میلیون‌ها سرباز نینفویی نبود، اصلاً خبر خوبی نیست و آسیب زیادی به آن‌ها وارد می‌شود. نفس عمیقی کشید و کلافه، درحالی که چشم‌هایش هنوز بسته بودند گفت:

- به اون فرستاده بگو بیاد.

سرباز سریع چشمی گفت، سپس از روی زانوانش بلند شده و سریع از تالار بیرون رفت تا با فرستاده که در جلوی دروازه قصر ایستاده بود بازگردد. با فرمان شاه، همه در تالار مجدد بالا گرفت. برادر بزرگ و دوم شاه که دکاموند²⁷ نام داشت، قدمی از پایین پله‌ها به جلو برداشت و دست‌هایش

²⁷ Dekamond Aris

را بالا آورد، محکم بر قلبش کوبید و با تعظیمی سطحی،
 اخمو گفت:

- برادر، نکنه قصد صلح داری؟!!

با حرف برادر بزرگ‌تر شاه، خواهر دوم ملکه سریع جلو آمد
 و خطاب به دکاموند با لحنی مرموز گفت:

- پس چی؟ می‌خواین جنگ راه بندازین شاهزاده؟

شاه بی‌حوصله و نگران، به راسا²⁸ چشم دوخت. او خواهر
 دوم ملکه بود و همیشه فکرهای خوبی به ذهنش می‌رسید،
 ساتیا نیز دختر او بود که اصلاً به مادرش نرفته و بیشتر به
 پدرش که پسر عموی مادرش می‌شد، رفته بود. شاهزاده
 دکاموند با حرف شاهزاده راسا، بیشتر جبهه گرفت و عصبی
 با صدایی نسبتاً بلند پاسخ داد:

- البته، اون‌ها خودشون اول جلو اومدن، نباید بهشون
 التماس کنیم تا حمله نکنن؛ ما بریل هستیم، نه ورتلس و
 نه هر نژاد دیگه! ما خون سلطنتی داریم اون‌ها به خودشون

²⁸ Rasa Ismen

جرأت دادن به قلمروهای ما دست درازی کنن و حالا باید سزای کارشون رو ببینن تا برای بقیه درس عبرتی بشه.

با اتمام حرفش، راسا به سرعت با لحنی جدی پاسخ داد:

- این قدر نگین بریل بریل، بریل هم نقطه ضعفهایی داره، درسته تا الآن کسی متوجه نقطه ضعفمون نشده اما ماهم تا ابد شکستناپذیر نیستیم. اصلاً از توان ارتش خبر دارین؟ نه فقط همین طوری حرف می‌زنین.

دکاموند که از توهین آخر راسا عصبی شد. دستاش را توهین‌آمیز در هوا تکان داد و با پوزخند گفت:

- اصلاً شما که یه زنی چی از سیاست می‌فهمین؟

راسا با حرف دکاموند، غرشی در کالبد صدای ازدهایی‌اش کرد و خواست به دکاموند حمله کند. دکاموند نیز سریع واکنش نشان داد و خواست متقابلاً حمله کند که با فریاد شاه، آتشی از دهان شاه در لحظه بیرون زده و به هر دو اصابت کرد. راسا و دکاموند با شدت به عقب پرت شدند و

با درد به شاه نگاه کردند. گویی که حساب کار دست‌شان آمد، هر دو سریع از جایشان بلند شد و درحالی که با چهره‌ای پکر به یک‌دیگر نگاه می‌کردند، تعظیم کرده و از پادشاه عذرخواهی کردند.

شاه عصبی در جواب عذرخواهی شان گفت:

- الآن به جای این جنگ و دعواها و بهم پریدن‌هاتون به فکر یه راه چاره باشین.

سپس باز به کانایه تکیه داد که درب تالار مجدد باز شد و فرستاده راذان داخل آمد. با ورود او، همه کنار ایستادند و به فرش قرمز که فرستاده زن بر روی آن قدم می‌نهاد خیره ماندند. راذان، کشوری که تماماً زن‌ها آن را اداره می‌کردند و مردی در آن‌جا حضور نداشت، آن‌ها برای ازدواج مجبور بودند با انسان‌های مرد یا با هر نژاد دیگری وصلت کنند زیرا نینفوها اصلاً مرد نداشتند و از حاصل ازدواج دو نژاد مختلف که زن‌هایشان نینفو بودند متولد می‌شدند.

دفترچه لغات

پادشاهی راذان (**Kingdom of Razan**): این پادشاهی که در اختیار نژاد بسیار زیبای نینفوها است در شرق حومورا واقع شده. این پادشاهی، سرشار از مواد آرایشی و کرم های پوست و مو می باشد که به سراسر جهان صادر کرده و از این طریق بیشترین سود را به دست می آورد. در این کشور هیچ مرد نینفوی اصیلی وجود ندارد و تنها زن ها هستند که با نژاد نینفو کشور را اداره می کنند و تا کنون در تمام دهه ها موفق بوده اند. این پادشاهی نیمی از زمین های خود را با دریا شریک شده است که به همین دلیل، دارای درخت های نخل زیبا می باشد که گاهی طول آن ها به بیست متر شاید هم بیشتر نیز برسد. این پادشاهی نیز سرشار از جنگل های کاج و بوته های رز قرمز است. توصیه می شود حتما در زمستان به آنجا سفر کرده و از هوای گرم و مرطوب اش در ساحل شنی، لذت ببرید. همچنین این پادشاهی از کهن، در مجاورت و همسایگی پادشاهی آرتلان قرار گرفته است که از دیرینه دشمنی های زیاد و نبردهای بسیاری داشته اند و تا کنون نیز ادامه دارد.

نژاد نینفو (**Ninfoo**): این نژاد دارای جسم انسانی با گوش های قرمز رنگ روباه و دم پشمالوی سفید، از نژاد روباه های اصیل زاده که توانایی تبدیل شدن دارند هستند. دارای قدرت کنترل ایجاد توهم به مقدار کم و زیاد و مسلط به هنرهای رزمی هستند، همچنین اخلاق شکاک و مکاری دارند که بهتر است خیلی با آن ها احتیاط کنید. به خصوص

اگر از پادشاهی آرتلان هستید! چراکه آنها با بریلها دشمنی دارند. چه شما بریل هستید یا خیر، اگر از آرتلان هستید، بهتر است اصلا به آن طرف نروید.

فرستاده نینفوها، با دامنی زیبا به رنگ قرمز و گوش‌هایی همچون روباه در بالای سر خود، جلوی کاناپه پادشاه ایستاد و با نگاهی سرشار از غرور تعظیم کرد. سپس با غرور خطاب به شاه آرتلان گفت:

- درود بر پادشاه بزرگ آرتلان، شاه جورموند. شاهزاده آیوشی هستم از پادشاهی راذان. نواده ملکه بزرگ و با تدبیر راذان. زنده باد حومورا.

پادشاه، از آن لحن محکمش لبخندی زد. تکیه‌اش را از کاناپه گرفت و پاسخ داد:

- برای چی به این جا اومدین شاهزاده؟ مدتی بود با توافق در صلح بودیم، ملکه آرونا...

آیوشی²⁹ با تعظیم مجدد، میان حرف پادشاه پرید و پاسخ داد:

- لطفاً من رو عفو کنید که میون سخنتون پاسخ میدم. فقط نمی‌خوام سوتفاهمی پیش بیاد. ملکه من رو فرستادن تا دلیل این‌جا بودنم رو برای شما بازگو کنم، اگر با من به توافق برسید ارتش به عقب بر می‌گرده.

شاه با حرف آیوشی، اخم کرد. سپس کنجکاو به نینفو خیره شد و با لحنی با صلابت جواب داد:

- پس سریع‌تر دلیل رو بگین، کنجکاو بدونم چی باعث شده ملکه رازان بدون هیچ هشدارری ارتشش رو حرکت بده. آیوشی لبخندی زد و دست راستش را به طرف دست چپش برد. چیزی را از داخل آستین لباسش بیرون آورد، سپس آن را با پوزخند و نگاهی سرشار از تمسخر به طرف شاه گرفت. با دیده شدن آن نشان در دست‌های آیوشی، همهمه‌ای در تالار به گوش رسید.

²⁹ Aushy

همه به خوبی آن نشان طلایی را می‌شناختند. آن نشان سلطنتی و رسمی ملکه بود که برای سفرهای مهم از آن استفاده می‌کرد و در رازان همه آن را می‌شناختند زیرا چند باری در آنجا برای صلح سفر کرده بودند. اما نشان مخصوص ملکه، در دست‌های فرستاده‌ای از رازان چه می‌کند؟!

راسا که با دیدن آن نشان بسیار شوکه شده بود، حیرت‌زده درحالی که در سمت چپ آیوشی ایستاده بود، با شوک پرسید:

- این! این نشان ملکه‌ی ماست، توی دست شما چی کار می‌کنه؟

آیوشی با این حرف، اخمی کرد و پوزخندش را خورد. تمسخر کافیهست، اکنون باید جدی شود تا دلیل وجود واقعی آن نشان را در رازان پیدا کند. بنابراین قدمی به طرف راسا برداشت و با احترام گفت:

- خوب ببینین، این واقعاً برای ملکه شماست؟ این رو تایید می‌کنین درسته؟

شاهزاده راسا، همچنان بهت‌زده دستش را بالا آورد و نشان را از دست‌های گرم آیوشی گرفت. با دقت به آن نگاه کرد. آری آن واقعاً نشان ملکه رایو است! حیرت‌زده سرش را بالا آورد و به شاه چشم دوخت. پادشاه که تا آن لحظه منتظر واکنش منفی راسا بود، با تایید کردن او، بهت‌زده از روی کاناپه برخاست.

- این واقعاً متعلق به ملکه هست.

شاه که گیج شده بود، با لحنی متعجب گفت:

- چه طوری نشان ملکه اونجا پیدا شده؟ ایشون اصلاً مدتی به اون جا نرفتن!

آیوشی با همان اخمش گفت:

- نشان دیشب در رونای³⁰ پیدا شده، سربازهامون تایید کردن که نزدیک مرز شما بوده و الآن هم خودتون تایید می‌کنین که برای شماست!

آیوشی قدمی جلوتر آمد و با لحنی مشکوک ادامه داد:

- شاه جورموند شما بگید، وجود همچین نشان مهمی در پادشاهی ما، چه معنایی می‌تونه جز قصدهای پنهانی شما داشته باشه؟!!

شاه با حرف آیوشی، سریع مخالفت خود را اعلام کرد، دستش را بالا آورد و قاطع گفت:

- لطفاً اشتباه برداشت نکنین، آرتلان هیچ دستی در این اتفاق نداره، ملکه دیروز حتی از قصر خارج هم نشدن چه برسه به این که کیلومترها از کشور دور بشن!

سپس دستش را بر پیشانی خود کشید و گیج ادامه داد:

³⁰ Ronay

- اما این نشان برای ملکه‌ست و همون‌طور که گفتین، موضوع مهمیه. لطفاً مدتی رو در این‌جا استراحت کنین تا از ماجرا سر در بیاریم و بهتون اطلاع بدیم وامیدوارم ملکه آرونا³¹ شرایط ما رو درک کنن.

آیوشی سریع تعظیم کرد و راضی از مذاکره، پاسخ داد:

- حتماً منتظر می‌مونم. ملکه به من دستور دادن تا زمانی که حقیقت روشن نشده به راذان برنگردم.

شاه آرام سری تکان داد و مجدد در جای خود نشست که صدای شاهزاده دکاموند خطاب به آیوشی به گوش رسید:

- از کجا معلوم ارتشتون حمله نمی‌کنه؟

آیوشی لبخندی زد و با نگاهی به ایشان پاسخ داد:

- بهتون اطمینان میدم تا زمانی که من از مرز این کشور خارج نشده باشم، ارتش ما حرکتی نخواهد کرد.

³¹ Arona Noel

دکاموند آرام سری تکان داد و به سرباز کنارش دستور داد تا آیوشی را برای استراحت همراهی کند. آیوشی مجدد احترامی گذاشت و از تالار بیرون رفت. با رفتن‌اش، راسا سریع خطاب به شاه گفت:

- این کار ملکه نیست سرورم خودتون هم خوب می‌دونین.

دکاموند نیز سریع‌تر با او مخالفت کرد و در پاسخ گفت:

- نشان ملکه اون‌جا پیدا شده شاهزاده، دیگه باید چی ببینین تا قبول کنین؟!

راسا مجدد سرش را به چپ و راست تکان داده و مصمم ادامه داد:

- از کجا معلوم شاید کسی اون رو دزدیده باشه، شاید اصلاً...

با بیان کلمه دزدیده شدن، شاهزاده روما سریع میان حرف راسا پرید و گفت:

- خواهر، مواظب باش چی میگی! اگر واقعاً ملکه نشان رو گم کرده باشن، باید مجازات بشن. نشان سلطنتی چیزی نیست که مثل اسباب بازی گمش کنن حتی اگر ملکه باشن. به روما نگاه کردم، او نیز خواهر ملکه است، خواهر سوم ملکه که وارنا دختر او بود. همیشه ساکت است و به خوبی گوش می‌دهد، منتظرست یک حفره پیدا کند تا سریع نیشش را بزند و اگر توانست تاج و تخت را از خواهر ارشدش بگیرد، هرچند که تا کنون موفق نشده است، اما اکنون با این وضعیت، احساس بدی نسبت به این ماجرا دارم.

مادر و دختر هردو روی پرنسس و ملکه کمین کرده‌اند تا آن‌ها را بیشتر از قبل آزار داده و تحت فشار قرار بدهند، هر چند روما کاملاً حریف ملکه نمی‌شود اما متاسفانه وارنا به خوبی بر هایدرا و آزار دادنش تسلط کامل دارد. راسا با حرف تهدیدآمیز روما، اخمی کرده و سکوت اختیار کرد. دکاموند پوزخندی زد و خطاب به شاه گفت:

- عالیجناب، لطفاً ملکه رو احضار کنین تا متوجه واقعیت بشیم.

شاه کلافه سری تکان داد و خطاب به ساتراس ندیمه ارشادش که همیشه کنارش بود گفت:

- به ملکه بگو بیان.

ساتراس سریع چشمی گفته و با لباس بلند مردانه طلایی‌اش، از سه پله پایین آمد و به طرف درب تالار رفت. شاه نگران و با چشم‌هایی بسته، به کاناپه تکیه داد و آرام زمزمه کرد:

- عجب روزی شد.

آرام پلک زده و حواسم به روما و دکاموند جلب شد، هر دو با نگاهی مرموز به یک‌دیگر نگاه می‌کردند، حقی که زن و شوهر خوبی بودند. آری آنها نیز از قربانیان اصول خاص خاندان بریل هستند که برای ازدواج، باید حتماً با افراد داخلی ازدواج کنند، وگرنه خون بریل کثیف شده و اصالت

خود را از دست می‌دهد. البته برای یک نفر اجبار نبود. زیرا روما واقعاً دکاموند را دوست داشت، هرچند با فهمیدن علاقه‌اش به ملکه، از هر دوی آنها متنفر شد و مصمم‌تر گشت تا رایو را که گمان می‌کند عشق‌اش را از او گرفته است، از تخت پادشاهی پایین بکشانند. هرچند تاکنون که موفق بوده است و گویی موفق‌تر می‌شود اگر ملکه واقعاً نشان را گم کرده باشند.

نتیجه ازدواج روما و دکاموند، وارنا و لیماک هستند که هر دو نیز اخلاق و رفتاری مشابه مادر و پدر خود به ارث برده‌اند. البته هیچ کدام محبتی که باید دریافت می‌کردند و لایقشان بود را نچشیده‌اند، زیرا روما دیگر دکاموند را دوست نداشت و دکاموند نیز از اول به اجبار با او ازدواج کرد. پس طبیعی است که در اکثر مواقع با یکدیگر دعوا کنند. اما اکنون، گویی هر دو پس از گذشت سال‌ها، تغییر کرده‌اند. نه با یکدیگر زندگی می‌کنند و نه با هم حرف می‌زنند، تنها

در شرایطی خاص همچون الآن، روما بی طرف حرف می زند و خود کارهایش را جلو می برد.

نگاهم را از آن دو گرفتم و به بچه هایشان دادم، روزان و وارنا همراه با ساتیا کنار یکدیگر ایستاده بودند و باهم پیچ-پیچ می کردند، از چه می گفتند؟ کنجکاو چند قدم به آنها نزدیک تر شدم و گوشم را به حرف هایشان دادم. صدای وارنا آرام و نجواگونه به گوش رسید:

- حیف اون سربازه رسید، وگرنه قرار بود خیلی بهمون خوش بگذره.

ساتیا سریع حرفش را تایید کرد و ادامه داد:

- آه آره، هایدرا بدجور ضایع شد و خجالت کشید، دروغ چرا یه لحظه دلم واسش از این بدبختیش در اوج شکوه، سوخت.

روزان خندید و در پاسخ گفت:

- وای منم، خیلی باحال بود. آه ولی دیدین چقدر پاهاش سفید بودن؟ می‌خواستم اینقدر با ناخن‌هام پاهاش رو چنگ بندازم که کبود بشن. آه...

لیماک از حرف روزان آرام خندید و گفت:

- نکه خودت سفید نیستی.

روزان نگاهش را به لیماک که کنارش ایستاده بود داد و بی‌خیال پاسخ داد:

- البته اما اون ازم سفیدتره، منم خودت که می‌دونی به خاطر این پودرهاست که سفیدم وگرنه پوستم در حالت معمول تیره‌ست. اون دفعه یادت رفته توی اتا...

حرفش تمام نشده بود که ساتیا سریع سرفه‌ای کرد و میان حرفش پرید.

- خب حالا! بعداً برین باهم بحث کنین، الان جلوی دوتا مجرد خوب نیست.

روژان با حرف ساتیا قهقهه‌های زد که همه به آن‌ها نگاه کردند. وارنا خندید و آهسته گفت:

- ساکت شو، می‌خواهی همه بفهمن مخفیانه با برادرم رابطه داری؟

روژان سریع صدای خنده‌اش را پایین آورد و همان‌طور که سعی داشت آن را کنترل کند گفت:

- لعنتی، حواسم نبود.

ساتیا برایش سر تاسفی تکان داد و چیزی نگفت. بقیه هم مدتی بعد نگاه‌شان را گرفتند و به حرف‌های خود مشغول شدند. هایدرا بیچاره، نه تنها انتخابی برای همسر آینده‌اش نداشت، بلکه نمی‌دانست او با دیگری ست و... بگذار چیزی نگویم، حقیقتاً دلم گرفت.

آهی کشیده و باز به آن‌ها نگاه کردم. وارنا که سکوت کرده بود ناگهان لبخندی زد و آرام گفت:

- بنظرتون اگر هایدرا بفهمه شوهر آینده‌اش دست اول نیست چه احساسی داره؟ یا اگر بفهمه برای نامزدش هیچ‌وقت گزینه اول نبوده چی کار می‌کنه؟

همه با حرف وارنا خندیدند که راسا عصبی خطاب به آنها از انتهای تالار با صدایی بلند گفت:

- شاهزادگان، متوجه نیستین توی چه شرایطی هستیم؟
 با لحن عصبی راسا، هر چهار نفر سریع دست از خنده برداشتند و معذرت‌خواهی کردند. سپس دیگر هیچ‌کدام حرف نزدند تا مبادا مجدد مورد خشم راسا قرار بگیرند. همه در تالار سلسله مراتب را می‌دانستند، در رده بانوان اشراف‌زاده، پس از ملکه و پرنسس، خواهران ملکه مقام برتری داشتند و این یعنی قدرتی برای مجازات نیز در اختیار خواهند داشت، برای همین آن عفریته‌ها سکوت کردند و گرنه به حتم برایشان یک جمله خشن اهمیتی ندارد.

آن‌ها پرنسس را مسخره می‌کنند، پس چرا باید از خاله‌اش بترسند! اما عجیب است، با وجود حضور بزرگان خاندان در گوشه و کنار تالار، کسی به آن‌ها برای تمسخر و کار زشت‌شان چیزی نگفت! گویا تنها هایدرا مشکل داشت و همه چیز تقصیر اوست. چه قدر ناحقی و بی‌عدالتی؟ او هم که عضو این خاندان است، تنها با کمی تفاوت.

از روی تأسف سرم را به چپ و راست تکان داده و از تالار بیرون آمدم. باید به نزد رایو می‌رفتم تا بینم اوضاع از چه قرار است. آرام از روی پله‌ها بالا رفته و کنار اتاق ایستادم. رایو داخل اتاق ساکت نشسته است و حرفی نمی‌زند، از یک ساعت پیش همچنان آرام است؟

سرم را برگرداندم و به راهرو نگاه کردم؛ ساتراس تازه رسیده بود و به طرف اتاق می‌آمد. با رسیدن به اتاق، ایستاد و با انگشت‌هایش به درب کوبید. مونیکا با شنیدن صدای درب، با اخم به طرف درب رفت، آن را باز کرد و خواست عصبی جواب بدهد که با دیدن ساتراس، تعظیم کرد و سریع کنار

ایستاد. ملکه با دیدن آن واکنش مونیکا، بی‌حس به درب خیره شد. منتظر بود ببیند چه کسی این‌گونه مونیکا را ترسانده است، با دیدن ساتراس که وارد اتاق شده بود متعجب از روی تخت برخاست و گفت:

- ساتراس، این‌جا چی کار می‌کنی؟

ساتراس که مردی پیر و کهن سال بود، آرام جلو آمد و با تعظیم پاسخ داد:

- سرورم ملکه، شاه شما رو احضار کردن. لطفاً همراه من بیاین.

ملکه با اتمام سخن ساتراس متعجب پرسید:

- جورمونند؟ چرا؟ من که تا یه ساعت پیش اون‌جا بودم، کاری نبود که به من نیاز باشه و جشن هم که تموم شد.

ساتراس مجدد سرش را کمی خم کرد و در نهایت احترام پاسخ داد:

- لطفاً همراه من بیاین ملکه من، خودتون متوجه می‌شین.

ملکه اخمی کرد و دیگر چیزی نگفت، به خوبی می دانست ساتراس اگر نخواهد حرفی بزند، هیچ روشی برای به حرف در آوردنش وجود ندارد. البته بخاطر همین خصوصیت اخلاقی اش بود که تمام این سالها در کنار شاه مانده بود. مردی به شدت وفادار و مهربان که هایدرا را خیلی دوست داشت، البته که هایدرا نیز احساس متقابلی به او دارد.

ملکه با اخمی بر پیشانی، سری تکان داد و از اتاق بیرون آمد. با بیرون آمدنش، ندیمه ها جلوی تعظیم کردند اما او بی توجه به درب نقره ای اتاق هایدرا خیره شد. دلش پیش اوست اما نمی تواند برود، چرا؟ شاید به خاطر غرورش.

نگاهش را دزدید و به طرف پله ها رفت، ساتراس و مونیکا نیز پشت سرش با ده خدمه دیگر راهی شدند تا به تالار آرگا بازگردند. نگران بودم؛ حس عجیبی از این اتفاق دارم. انگار که یک جورهایی تصادفی نبودند اما مگر می شد؟ نه ممکن نیست!

نفس عمیقی کشیده و همراه رایو حرکت کردم. دقایقی بعد مثل همیشه با غرور وارد تالار شده و روی فرش قرمز مخملی، با قاطعیت قدم برداشت. همه به احترامش تعظیم کردند و تا زمانی که از پله‌ها بالا رفت و کنار پادشاه نشست، سرشان را بالا نیاوردند. با نشستن بر جایگاه، به بقیه نگاه کرد و بلند گفت:

- سرتون رو بالا بگیرین.

با دستورش همه درست ایستادند و به او خیره شدند. مونیکا و ساتراس نیز کنار ارباب‌های خود استوار ایستاده و به دیگران خیره بودند. دکاموند با احترام و البته پوزخندی بر لب جلو آمد، احترام گذاشت و با نگاهی خیره به ملکه گفت:

- ملکه من، لطفاً عفو کنید که بی مقدمه سوال می‌پرسم، شما دیروز کجا بودین؟

رایو به وضوح از آن سوال بی‌پرده دکاموند شوکه شد. دیروز؟ او دیروز به دیدن برادرش رفت! اما کسی خبر نداشت، ممکن بود این را فهمیده باشند؟ اما مگر دیدن استیو،

مشکلی دارد؟ البته چراکه استیو، خاندان بریل را با بی‌احترامی ترک کرد و اکنون عضو ممنوعه در لیست بریل بود، بنابراین اعضای بریل حق ارتباط برقرار کردن با او را نداشتند و گرنه از خاندان حذف می‌شدند.

حال ملکه از روی ناچاری به دیدن یک خائن رفته بود، آن هم بهد خاطر پرنسس، به حتم اگر بقیه می‌فهمیدند هر دو را با اعتراضات پی‌درپی از مقام‌شان خلع و تبعید می‌کردند. تنها ارفاق آن‌ها این بود که از خاندان بریل حذف نمی‌شدند آن هم برای آن که سلطنتی بودند. به راستی که این قوانین بریل‌ها، جنون‌آمیز است.

ملکه در حالی که خونسردی خود را به سختی حفظ کرده بود تا کسی شک نکند، ابروهایش را بالا داد و گفت:

- منظور تون چیه شاهزاده؟ فکر نمی‌کنم این سئوالی باشه که شما اجازه پرسیدنش رو داشته باشین!

دکاموند با پاسخ ملکه، اخمی کرد و کمی سرش را پایین آورد، سپس ادامه داد:

- بله، صحیح! اما این تا زمانی درست بود که فرستاده‌ای از راذان با نشان شما در این جا حاضر نشده باشه!

ملکه با حرف دکاموند شوکه از جایش برخاست و حیرت‌زده پرسید:

- منظورتون چیه؟! راذان؟ نشان من؟!

دکاموند تمسخرآمیز خندید و خواست با کنایه پاسخ دهد که راسا این بار از او پیشی گرفت و نگران خطاب به ملکه گفت:

- بله، نوه ملکه آرونا شاهزاده آیوشی از راذان به این جا اومدن، نشان شما هم همراهشون بود و فکر می‌کنن ما قصد توطئه و خیانت برای به هم زدن صلح رو داشتی. الان هم ارتش راذان پشت مرزهای شرقی ما مستقر شده و آماده حمله‌ست.

ملکه حیران درحالی که به افراد جلوییش خیره بود زمزمه کرد:

- راذان...

شاه این بار به حرف آمد و با ملایمت به نیم رخ رایو نگاه کرد و گفت:

- ملکه من، دیروز کجا بودین؟

ملکه با سرعت به طرف شاه برگشت و با تعظیم کوتاهی پاسخ داد:

- سرورم من دیروز در کنار شما در باغ انعکاس بودم، بعد از اون هم مدتی در اتاقم استراحت کردم و چرخي در آسمان پایتخت زدم. بعد هم با پرنسس در باغ قدمی زدیم.

ملکه مکثی کرده و درحالی که دست راستش را بر روی قلبش می‌نهاد ادامه داد:

- این تمام کارهایی بود که دیروز انجام دادم، سرورم، نکنه شما به من شک دارین؟

شاه لبخندی زد و آسوده خاطر از آن که به حتم کار ملکه نبوده است، سرش را به چپ و راست تکان داد و در پاسخ گفت:

- البته که نه، لطفاً بلند شو عزیزم.

ملکه لبخندی زد و کمرش را صاف کرد، سپس مجدد با آن دامن بزرگ، به سختی کنار شاه نشست و سکوت اختیار کرد تا حرف بقیه را گوش دهد، اما فکرش درگیر بود. قسمتی از موضوع را نگفت و این به حتم به ماجرا ربط داشت، باید موضوع را حتماً در خلوت با شاه در میان بگذارد تا راه چاره‌ای بی‌اندیشند. با نشستن ملکه، دکاموند سریع به میان پرید:

- اما سرورم، پس...

شاه دستش را بالا آورد و اجازه حرف زدن را به او نداد.

- ساتراس، به ادوارد بگو بیاد.

ملکه با شنیدن نام ادوارد فرمانده ارتش اقا قیا سرخ، از اضطراب دست‌هایش را به هم دیگر فشرد. اگر ادوارد وارد این ماجرا می‌شد به حتم نمی‌توانست از زیر چشم‌های تیزبین او فرار کند! بنابراین باید جلوی شاه را برای فراخواندن ادوارد که مردی بالغ و با ادراکی بالا بود، بگیرد. پس سریع دستش را نامحسوس روی دست شاه گذاشت و بلند گفت:

- سرورم، فرمانده به حتم درگیر مسائل زیادی هست، بهتره اول خودمون روی این مسئله کار کنیم، باید مخفی بمونه ممکنه یه نفوذی بینمون باشه.

شاه با تعجب و متفکر، به ملکه نگاهی انداخت و با احساس گرمی دست ملکه بر روی دستش، سری تکان داد و حرف ملکه را تایید کرد.

- درست میگی ملکه، پس...

ملکه سریع میان حرف شاه پرید تا چیز دیگری نگوید و اوضاع را خراب‌تر نکند.

- فعلاً بهتره استراحت کنین، شب به تحقیق مشغول شید تا دقت بالاتری برای کار داشته باشین.

شاه متعجب شد اما آهسته سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت، بنابراین ملکه از جای خود برخاست و پایان میهمانی را اعلام کرد. اشرافزادگان همگی با دستور ملکه، اخم کردند. به حتم همه شک کرده بودند اما جرأت گفتن چیزی را نداشتند. چرا که رایو هیچ‌گاه آن قدر تند نمی‌رفت و همیشه آرام با مسائل برخورد می‌کرد!

تمامی افراد داخل تالار به ترتیب همراه یک‌دیگر از تالار بزرگ و مجلل آرگا با آن لوسترهای چندگانه عظیم‌الجثه آویزان شده بر سقف، خارج شدند. مدتی بعد، با خالی شدن تالار، تنها راسا و دکاموند به همراه پادشاه و ملکه باقی ماندند. ملکه بی‌توجه به دکاموند از جایش برخاست. ترسیده بود و این از فشار دست‌هایش بهم دیگر نیز مشخص است، دکاموند اما همچون ادوارد باهوش بود و فرار کردن از دقت بالایش بسیار سخت است.

رایو دامن طلایی خود را بالا گرفت و در حالی که تند-تند از پله‌ها پایین می‌آمد، گفت:

- باید زودتر برم عزیزم بعداً می‌بینمت.

سپس سریع از بین راسا و دکاموند گذشت که با سخن دکاموند، در دو متری آن‌ها میخکوب در جایش ایستاد.

- حال استیو چه‌طور بود؟

رایو شوکه بر روی فرش قرمز ابریشمی ایستاد و به درب بزرگ تالار خیره ماند. استیو؟ دکاموند فهمیده است! اما از کجا؟ کسی که از رفتنش جز خودش و استیو خبر نداشت، پس او از کجا... گویی که جرقه‌ای در ذهنش زده باشند، متوجه حقیقت شد.

آیکان! آن مردی که در شهر دید، به حتم باید کار خودش باشد، به خصوص که آن برخوردشان در چند متری خانه استیو رخ داده بود! به حتم باید یکی از جاسوسان دکاموند می‌بود، در دل بر خود لعنتی فرستاد. چرا در آن لحظه به

این موضوع توجه نکرد که الآن گیر نیافتد؟ هرچند خود جواب را می‌دانست، در آن لحظه آن قدر افکارش درگیر بودند که وقت فکر کردن به این نکته را نداشت.

اکنون دیگر اتفاقی‌ست که افتاده و نمی‌تواند کاری برای جلوگیری از آن انجام دهد. اما افسوس که می‌خواست خود اولین نفر به شاه بگوید نه توسط برادرش لو داده شود. رایو با دست‌های به هم فشرده به طرف آن‌ها روی برگرداند و با اخم خطاب به دکاموند گفت:

- البته که حالش خوب بود!

آری به وضوح تایید کرد، او ملکه این سرزمین است و هرچه نباشد غرور دارد. بنابراین در شرایطی حاد استوار می‌ایستد و کمر خم نمی‌کند و چقدر که این خصوصیتش را دوست دارم. نگاه رایو، از روی پوزخند دکاموند بر روی ابروان بالا رفته شاه سر خورد. نفس عمیقی کشید و غمگین به شاه خیره شد. کاش زودتر به او گفته بود، اما واقعاً زمانی نداشت. دیروز کنار یک‌دیگر خوابیده بودند اما آن قدر هر دو خسته

بودند که جانی برای حرف زدن برایشان باقی نمانده بود. صبح هم که به میهمانی آمده و تا اکنون که ساعت یازده صبح است، نتوانسته بودند با یکدیگر حرف بزنند.

ملکه با ناراحتی خطاب به شاه، آرام زمزمه کرد:

- سرورم می خواستم بهتون...

شاه اما از شوک، تنها میان حرف او پرید تا این سوال عمیق و سنگین را بپرسد و از پاسخ آن مطلع شود.

- بهم بگو ملکه، تو اون نشان رو به استیو دادی؟

ملکه از آن سوال ناگهانی شاه شوکه شد و متعجب سرش را به چپ و راست تکان داد، سپس سریع و بلند پاسخ داد:

- البته که نه، من فقط به دیدنش رفته بودم که توی راه به یه دزد برخورددم و همون لحظه انگار نشان از جیب مخفی دامن افتاده.

دکاموند که سریع متوجه ابهام پاسخ ملکه شده بود،

مشکوک ادامه داد:

- دارین می‌گین انگار افتاده؟ انکار می‌کنین که خودتون بهش دادین؟

ملکه اخمی کرد و با جدیت تمام سرش را به طرف دکاموند چرخاند. سپس خطاب به او با جدیت تمام پاسخ داد:

- شاهزاده، مواظب حرف زدنتون باشین! دلیلی وجود نداره بخوام نشانم رو به شخصی جز پادشاه بدم. اون هم نشان سلطنتی، منظورتون از این حرف چیه؟

دکاموند با پاسخ قاطع ملکه، قهقهه‌ای زد و آرام زمزمه کرد:
- منظوری نداشتم، ملکه من...

لحن کلامش هنگامی که ملکه من را گفت احساس عجیبی داشت. به گونه‌ای که پادشاه اخم کرد و نگاهی خشمگین به دکاموند انداخت. او اما در دل به وضوح خشنود گشت، چرا که می‌دانست شاه از علاقه او به ملکه مطلع است و می‌دانست که ملکه از ماجرا مطلع نیست و این برایش

بهترین فرصت بود. گویی یک تیر و دو نشان زده بود. راسا با سرکوب شدن دکاموند پوزخندی زد و گفت:

- خواهر، به نظرتون چه‌طور نشان توی راذان پیدا شده؟ ممکنه اون فردی که بهش برخوردین اون رو برداشته باشه؟ ملکه آرام سرش را به چپ و راست تکان داد و متفکر پاسخ داد:

- فکر نمی‌کنم؛ چون به قدری سریع اتفاق افتاد که وقتی برای برداشتن اون نشان نداشت، شاید روی زمین افتاده و یکی از تاجران اون رو برداشته.

راسا با پاسخ ملکه کمی فکر کرد و سپس ادامه داد:

- اما پیدا شدنش در رونای چی؟ یعنی اون تاجر به اون جا رفته و...

شاه قبل از آن که ملکه پاسخ دهد، میان حرف راسا گفت:

- نه! موضوع مهم‌تر و جدی‌تر از این حرف‌هاست. فعلاً هر دو مرخصید، باید با ملکه حرف بزنم.

ملکه با سخن شاه سریع چشم‌هایش را بست و پلک‌هایش را محکم بهم فشرد. انتظار همچین چیزی را داشت چراکه به خوبی اخلاق شاه را می‌شناخت. به حتم اکنون ازش می‌پرسید برای چه زودتر گم شدن آن نشان و دیدارش با استیو را با او در میان نگذاشته است. اما او خود نیز تا الآن متوجه نبود نشان نشده بود. دکاموند از آن جایی که برخلاف رایو پی به دلیل ترخیص نبرده بود و ترسید نقشه‌اش خراب شود معترض گفت:

- اما سرورم!

شاه عصبی میان حرفش پرید و امان نداد.

- گفتم برین بیرون! همین الان.

راسا متعجب نگاهی به ملکه انداخت؛ نگران بود. به ندرت شاه را این‌گونه عصبی می‌دید و همیشه برای مشکلات کشور و اشتباهات وزرا بود. اما اکنون اولین بار است که به خاطر ملکه این‌گونه فریاد کشیده و عصبی شده است. رایو که گویا متوجه نگاه خیره و دلواپس راسا شد، نگاهش را به

او داد و در اوج دلهره لبخندی از روی آرامش زد. باید او را دست به سر می‌کرد تا بعداً مجبور به پاسخگویی و دروغ گفتن‌های پی‌درپی نباشد.

راسا که گویی با نگاه رایو کمی آرام‌تر شد، سریع احترامی به شاه و ملکه گذاشت. سپس با آن لباس زیبای آبی‌اش که دامن دو تکه بزرگی داشت، به طرف درب تالار حرکت کرد. دکاموند نیز با اخم و عصبانیت، از سر حرص به شاه احترام گذاشت و با گفتن چیزی زیر لب، از کنار ملکه گذشت تا از تالار خارج شود. چه گفت؟ بگذار بماند.

شاه منتظر ماند تا آن دو کاملاً بروند و با اخم به انتهای سالن خیره ماند. با رفتن آن‌ها، دستور داد تا درب‌های تالار را ببندند تا کسی متوجه حرف‌هایشان نشود و مزاحمتی ایجاد نکنند. با بسته شدن دو درب بزرگ توسط دو سرباز محافظ، اکوی بلندی از صدای برهم خوردن درب‌ها، در سالن پیچید.

فضای به شدت دلهره‌آوری بود و این صدا نیز چاشنی‌اش را بیشتر کرد. با بسته شدن درب، سکوت بدی کل تالار هزار متری را در بر گرفت. میوه‌ها و شیرینی‌ها، همراه با گیلان‌های بعضاً پر یا خالی، ساکن مانده و شاهدان آن صحنه شده بودند.

شاه بالاخره بعد از دقایقی نگاهش را از انتهای تالار گرفت و به ملکه داد. ملکه که اکنون غمگین به شاه خیره شده بود، پلک زد و خواست آن لب‌های باریک قرمزش را تکان دهد که شاه دستی بر سیبل‌های کم پشتش کشید و غمگین گفت:

- چرا به دیدن استیو رفتی و نگفتی؟! -

جورمونند ازدهای افراطی‌ای نیست، همیشه اول تمام جوانب را در نظر می‌گیرد، سخن‌های همه را گوش می‌دهد و در انتها تصمیم می‌گیرد. حتی در این شرایط هم اول قضاوت نکرد و صبر کرد تا رایو خودش ماجرا را از زبان خود برای جورمونند تعریف کند و چه زیباست که همچون دیگر

اژدهایان یک طرفه قضاوت نمی‌کند. به راستی که دلیل واقعی موفقیت هر دوی آنها در کنار هم همین خردمندی و عاقل بودنشان است. رایو آهی کشید و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت، با بغض پاسخ داد:

- به خاطر هایدرا رفتم.

شاه با شنیدن نام هایدرا، گویی که تمام عصبانیتش از فکر های خیانتی که بر سرش زده بود، فرو ریخت. آری او هم پدر بود و شاید به اندازه رایو احساسات او را درک نمی‌کرد، اما هر چه نبود هایدرا را لوس خود بار آورده و خود نیز به او بسیار وابسته بود. باید گفت رابطه پدر و دختری آنها، به حتم مثل رابطه‌های دیگر نیست، بلکه بسیار صمیمی‌تر از دیگر پدر و دخترهاست.

رایو با قدم‌هایی لرزان، کنار شاه نشست و در حالی که با بغض همچنان به چشم‌های زیبای عسلی جورموند خیره بود، ادامه داد:

- استیو کتاب زیاد خونده، به خاطر همین رفتم پیشش،
گفتم شاید اون بدونه منظور اون ناشناس چیه.

جوموند سریع نگران و دلواپس میان حرف ملکه پرید و
مشاق پرسید:

- خب، می دونست؟

ملکه که گویی تاب نداشت تا نور چشم‌های سرشار از امید
شوهرش را با یک کلمه کوتاه اما سنگین خاموش کند،
بغض‌اش شکست و در حالی که صورت‌اش را با دست‌هایش
پنهان می‌کرد، پاسخ داد:

- نه، اون هم نمی‌دونست.

صدای هق-هق بلندش، برای اولین بار در امروز توی کل
تالار پیچید. آری، او تنها کنار شوهرش است که خود
واقعی‌اش را نشان می‌دهد. در غیر آن صورت به حتم باز در
دل خود هق می‌زند که مبادا کسی او را ببیند و شخصیتش
به عنوان ملکه زیر سوال برود.

جورمونند با پاسخ پر از بغض رایو، دست‌اش را که مشغول بازی کردن با سیبیل‌هایش بود، پایین آورد و روی زانویش نهاد. سرش را به نشانه افسوس به چپ و راست تکان داد و با چشم‌هایی که کمی برق می‌زدند، به رایو خیره شد. شانه‌های رایو به شدت می‌لرزیدند و صدای گریه‌اش هر چه بیشتر می‌گذشت، بهم‌تر می‌شد.

دست راستش را روی شانه او گذاشت و رایو را به آغوش مردانه و بزرگ خود دعوت کرد. رایو هم مشتاق خود را در آغوشش انداخت و سرش را روی سینه‌های پهن شوهرش نهاد، سپس به گریه‌های اندوهگین خود ادامه داد. دیگر نمی‌دانست باید چه کند، استیو آخرین امیدش برای پیدا کردن راه حل و نجات‌هایدرا بود که آن هم شکست خورده بود.

اکنون راهی نداشت و در باتلاقی از افکار خود گیر کرده بود. جورمونند آرام برای تسکین اندوه ملکه، لب زد:

- گریه نکن عزیزم، باهم نجاتش می‌دیم.

اما در دلش واقعاً چه می‌گذشت؟ خود یکی را می‌خواست که او را آرام کند، اما نمی‌توانست اکنون بشکند. او مرد بود اگر او نیز ناتوان شود، رایو دیگر باید چگونه ادامه بدهد؟ با چه امیدی؟ نه او مرد است و باید بماند، یک پدر هرگز نمی‌شکند، البته، نه در جلوی خانواده‌ای که با امید به او چشم دوخته‌اند. اما در خلوت که کسی نیست، هر چند شاه که خلوتی برای خود ندارد. چه قدر شرایط سختی را می‌گذراند. هرگز نمی‌خواهم شاه باشم! در اوج قدرت اما بی‌نهایت ناتوان، به راستی که چه لذتی دارد؟

دقایقی پس از آن که رایو آرام شد و گریه‌هایش ملایم‌تر شدند، جورموند او را از خود جدا کرد و در حالی که سرش را بالا گرفته بود، با لحنی محکم و جدی گفت:

- الآن باید جواب وزرا و اشراف‌زاده‌ها رو چی بدیم؟ اون‌ها نباید از شرایط هایدرا با خبر بشن وگرنه به حتم شورش می‌کنن.

رایو غمگین در حالی که سعی داشت موهای بهم ریخته‌اش که نظم و ترتیب قبل را از دست داده بودند، درست کند کمی دماغش را بالا کشید و غمگین پاسخ داد:

- نمی‌دونم واقعاً، نمی‌دونم.

جورمونند کلافه دست‌هایش را بر پیشانی خود عمود کرد و به فکر فرو رفت. باید یک فکر چاره‌ای برای حل کردن این موضع پیدا می‌کرد، به خصوص که اکنون راسا و دکاموند هم می‌دانستند ملکه به دیدن یک اخراج شده رفته است و به حتم تمام خاندان هم مطلع شده بودند، به خصوص بزرگان قبیله!

جورمونند از افکار درهم‌زیادی که داشت، کلافه پوفی کشید و چشم‌هایش را بست، گویی می‌خواست مجدد به فکر فرو برود که با کوبیده شدن درب بزرگ تالار، چشم‌هایش را گشود. درب با شدت باز شده و راسا دوان- دوان با نگرانی وارد شد. با سرعت به نزد شاه و ملکه دوید و با رسیدن به آن‌ها، با احترامی سطحی، نگران گفت:

- وزرا، متوجه رفتن ملکه به دیدن استیو شدن، همه توی تالار اورلایا³² منتظر شما و ملکه هستن تا توضیح بدین!

شاه با این خبر، اخمی کرد و آرام به ملکه زیر لب گفت:

- این بار دیگه انگار کاری از دستمون بر نییاد. فقط نذار بفهمن مشکل هایدرا چیه.

ملکه در حالی که مجدد بغض کرده بود، نامحسوس سرش را تکان داد و از جایش به همراه پادشاه برخاست، باید هر دو به تالار اورلایا می‌رفتند و برای مقامات دربار آرتلان دلیل دیدار ملکه با استیو و حضور ارتش رازان در کنار مرزهای آرتلان را توضیح می‌دادند. به جرأت می‌توانم بگویم سرعت پخش حرف‌ها توسط راسا و دکاموند واقعا غیر قابل باور است. برای خودشان یک پا نامه رسان خبره‌ای بودند.

ملکه و پادشاه همراه هم از پله‌ها پایین آمدند و با آن ردهایی که بر تن داشتند به طرف کاخ آینه حرکت کردند، در واقع تالار اورلایا در همان کاخ بزرگ آپادانا قرار داشت و

³² Orlaya

درست در چند صد متری تالار آرگا واقع شده بود. اما دلیل برگشت ملکه و پادشاه به کاخ اصلی، نداشتن لباس مناسب برای حضور در جلسه دربار بود.

دربار آرتلان سالیان سال بود که برای جلسات، ردای مخصوصی در نظر گرفته بود تا هیچ کس نتواند بدان گواهی ورود و به شکل جاسوس وارد جلسه شود. در واقع باید گفت این جلسات کاملاً محرمانه بودند و تنها وزرا، همراه با بزرگان خاندان بریل و اشرافزادگان درجه یک همچون راسا، رایکا و دکاموند اجازه ورود داشتند.

ملکه و شاه دست در دست هم‌دیگر به طرف کاخ آینه حرکت کردند و با رسیدن به آن، به سمت اتاق خود رفتند. از پله‌ها با یک‌دیگر بالا رفته و وارد اتاق خود شدند. هر دو به طرف کمد رفتند و به کمک ندیمه‌های مخصوص خود همچون مونیکا و ساتراس، لباس‌های ویژه خود را پوشیدند. لباس ملکه از حریری طلایی و قرمز دوخته شده بود که بسیار زیبا و براق بود. ردای شاه نیز همان‌گونه است منتها

با رنگ سفید ادغام شده. هر دو پس از پوشیدن آن لباس‌های زیبا اما به حتم سنگین وزن، با مرتب کردن موهای بلند ملکه، از اتاق بیرون آمدند. شاه به طرف پله‌ها بازگشت اما ملکه، لحظه‌ای ایستاد و به اتاق هایدرا خیره شد. دل‌اش هنوز نزد هایدرا بود. شاه با دیدن تردید همسرش، به پیش او برگشت سپس دست‌اش را آرام گرفت و زمزمه کرد:

- درستش می‌کنیم. توی این شرایط اون‌جا بمونه برای خودش بهتره.

ملکه اما ایمان نداشت، دلهره همچون ماری در وجودش با اژدهای درون‌اش در نبرد بود و نمی‌دانست کدام پیروز می‌شود. اژدهای بریل یا آن مار شرور عویل؟ به راستی کدام؟! اما به ظاهر با آن ترس درونی، سری تکان داد و همراه با پادشاه حرکت کرد. دل‌اش اقیانوسی در حال طغیان بود و تا رسیدن به تالار اورلایا، دندان‌هایش را به هم می‌فشرد تا خونسردی ظاهری خود را حفظ کند. هرچند،

بنظرم زیاد موفق نبود. چرا که لرزش دست‌ها و فکاش، به خوبی در جلوی چشم‌هایم به وضوح مشخص بودند.

بگذریم، با رسیدن آن دو به کاخ آپادانا با بیست خدمه در پشت خود، سربازی رفت تا خبر رسیدن پادشاه و ملکه را اعلام کند. آن دو نیز آرام وارد مسیر زیبای سنگ فرش شده که به طرف تالار اورلایا می‌رفت، شدند و قدم زنان به سوی آن پیش رفتند.

اطراف تالار اورلایا نیز همچون تالار همجوار خود آرگا، بسیار زیباست. دورتادور سنگ فرش‌ها، پر از گل‌های سفید و زیبا اورلایا است که به شدت رایحه شیرینی را در اطراف تالار پخش کرده‌اند. پرندگان چلچله نیز از بوی مست کننده این گل‌ها، با خشنودی بر فراز آن‌ها پرواز می‌کنند و به زیبایی می‌خوانند تا خوشحالی و رضایت خود را به گوش تمام عالمیان حومورا برسانند.

در دل زوج جلومیم اما بر خلاف آن فضای زیبا و دلنشین، آشوبی نهان شکل گرفته است، جورموند نیز مثل رایو

نگران بود و این از چشم‌های درخشان عسلی رنگش، به خوبی مشخص است. سرباز با عجله به درب تالار رسید و خبر آمدن سروران خود را به محافظ تالار اعلام کرد. با این خبر محافظ دستور باز شدن درب را صادر کرد و درب‌های عظیم تالار اورلایا با صدایی بلند باز شدند. درب طلایی بزرگی که بر روی آن طرحی از گل لوتوس (نیلوفرآبی) همراه با اژدهایی عظیم بر فراز یک کوه بزرگ، به دست نقاشان زبردست آرتلان طراحی و ساخته شده بود. بخاطر اهمیت این تالار و برگزاری جلسه‌های مهم، یک جوهرهایی از نظر امنیتی برترین بود و کسی به راحتی نمی‌توانست به آن نفوذ کند. برای همان جلسات مهم و محرمانه سیاسی در این تالار برگزار می‌شود.

شاه و ملکه با رسیدن به درب تالار، کمی مکث کردند و سپس با کشیدن نفس عمیقی، شاه دست ملکه را رها کرد و جلوتر به راه افتاد. ملکه نیز کمی صبر کرد تا شاه برود و سپس دامن بزرگ شصت تکه‌اش را کمی بالا گرفت و آن

کفش‌های بلورین طلایی‌اش را بر روی سنگ‌های یشمی تالار اورلایا نهاد.

قدم پشت قدم بر روی آن سنگ‌های گران قیمت برداشت و به طرف انتهای تالار که در آنجا تختی بزرگ به رنگ طلایی و قرمز دید می‌شد، همراه با شاه رفت. وزرا همه کنار دیوارهای بزرگ تالار که به زیبایی بر روی آن‌ها آینه کاری شده بود، بر روی صندلی‌های یک نفره ویژه خود نشسته بودند و جلوی ارباب‌های خود سر تعظیم فرود آوردند.

ملکه و شاه با وقار و سری بالا گرفته، از ده پله شاه نشینی اصلی تالار بالا رفته و جلوی تخت ایستادند، اول شاه از کنار میز اژدها مانند جلوی تخت سلطنتی گذشت و روی تخت خود نشست، ملکه نیز متقابلاً از کنار میز گذشت و کنار شاه با کمی فاصله نشست. با جای گرفتن آن‌ها در جایگاه خود، شاه بلند گفت:

- درها رو ببندین.

دو سرباز محافظ، سریع با صدای زخیم و پر ابهت شاه، درب ها را بستند که صدای بلندی در تالار ایجاد شد، به قدری شدت صدا زیاد بود که دیوارها لحظه‌ای لرزیدند و لوسترهای یاقوتی تالار، به رقص در آمدند. صدای برهم خوردن آویزهای الماس ده لوستر بزرگ تالار، به زیبایی سکوت داخل تالار را زینت بخشید و گوش‌ها را نوازش داد. ثانیه‌هایی بعد که درب‌ها بسته شده بودند و لوسترها از رقص خسته گشتند، شاه نگاهی به وزرا انداخت. کسانی که بیشتر از بیست نفر هستند و به ترتیب با لباس‌هایی قرمز و ردای سفید بر شان‌هایشان، بر روی صندلی‌های بلند نشسته و به شاه نگاه می‌کنند.

تالار صد متری بزرگ اورلایا به سه قسمت تقسیم می‌شود، در هفتاد متر اول از ورودی تالار، وزرا می‌نشینند؛ پس از هفتاد متری تا نود متری، سه پله به تالار اضافه شده و بزرگان و اشراف‌زادگان خاندان بریل در آنجا جای

می‌گیرند، پس از آن نیز ده پله اضافه شده و جایگاه اصلی خاندان سلطنتی یعنی پادشاه و ملکه است.

این تالار به زیبایی مهندسی شده و ساختارش به گونه‌ای است که سقف تالار از بیرون به شکل یک اژدهای غول‌آسای بیست متریست که در حال پرواز بوده و دو بال خود را به سوی آسمان گشوده است، همچون نماد قدرتی عظیم که برای به رخ کشیدن به دیگران، ساخته شده است.

اما برعکس خارج این تالار سقف داخلی به شکل عجیبی پر از ستاره‌های توی خالی است که در شب آسمان و ستاره‌های واقعی‌اش را به زیبایی نمایان می‌کند. هر چند در روز هم به زیبایی نور آفتاب از آن عبور می‌کند و صحنه زیبایی توسط نورها در داخل تالار و در جلوی پای پادشاه، شکل می‌گیرد، حال چرا منحصر به فرد است؟ چون با وجود آن همه سوراخ در آن سقف بزرگ طویل صد متری، به هیچ عنوان صدایی به بیرون از تالار به گوش نمی‌رسد و این آن را خاص کرده است.

دلیل آن نیز به راز های معماری خاندان بریل باز می گردد که شاه نیز از آن ها خبر ندارد و راز این هنرهای منحصر به فرد تنها در اختیار استادان خاندان بریل است. به جرات می توانم بگویم خارج از آن اخلاق و اصول گند خاندان بریل، آن ها در میان تمام نژاد های اژدهایان حومورا، برترین بودند و در این باره واقعاً تردیدی نیست، هر چند شاید بخاطر همین است که این گونه به خود مغرور شده و اجازه هر کار اشتباهی را به خود می دهند!

بگذریم، شاه نگاهش را از وزرا گرفت و به بزرگان و اشراف زادگان داد. صندلی های اشراف زادگان نیز در طبقه دوم شاه نشینی ابعاد بزرگ تری دارد و خیلی کم از هم دیگر فاصله دارند. روما و راسا در سمت راست نشسته اند و دکاموند و مرد دیگری در سمت چپ، پس از آن ها نوبت به بزرگان خاندان بریل می رسد، آن ها کسی جز پدر بزرگ های مادری و پدری ملکه و پادشاه نبودند و چه بسا که در باطن، قدرت مطلق از تلان را آن ها کنترل می کردند، دروغ چرا

این گونه بگویم، جورموند و رایو، هر دو بازیچه‌ای بیش در دست آنها نیستند.

هر چند که طی این سال‌های فرمانروایی جورموند، او خیلی تلاش کرد تا قدرت را به دست بگیرد و خشنود هستم که موفق شده است، اما هنوز هم نیمی از سربازان ارتش و قصر تحت کنترل و وفاداری بزرگان هستند و واقعاً کاری از دست او بر نمی‌آید. تا بوده همین بوده است و قرار نیست طی هزار و پانصد سال پادشاهی او همه چیز تغییر کند. هر چند که او تمام تلاشش را کرد تا بعد از خود، هایدرا بازیچه آنها نشود که گویا زیاد موفق نبوده است، البته همین قدرت کم هم جای ستایش دارد.

شاه دقایقی است که به اشراف‌زادگان و پادشاهان حقیقی آرتلان خیره مانده است که با صدایی ناآشنا، به خود آمد.

- اعلیحضرت پادشاه، ما منتظر توضیحی از جانب شریف شما هستیم.

به آن مرد نگاه کردم، او همان کسی بود که کنار دکاموند نشسته و برایم غریبه به نظر آمده بود! چه صدایی دارد! صدایش از آن آواهاییست که بدن را ناخودآگاه به لرزه می‌اندازد و به راستی که صدایش به آن چهره عبوس و جدی‌اش می‌آید.

شاه انگشت‌هایش را مشت کرد و با تعلل پاسخ داد:

- چه توضیحی باید بدم؟ فکر می‌کنم از همه چیز مطلع باشین.

کاراکو با پاسخ جورموند، آرام خندید. با تعجب به او نگاه کردم، به او نمی‌آمد آن قدر شیرین بخندد. آری او عموی ارشد ملکه بود، یا به گویش دیگری برادر پادشاه فقیدیست که در هنگام مرگ فرزندش جورموند را به ولیعهدی خود منصوب کرد. آرام خندیدم، شاهزاده کاراکو ازدهای بسیار خون گرمی بودند و به راستی که بسیار به دل‌هایدرا می‌نشستند. چرا که هر چه نبود ایشان پدر بزرگ او محسوب می‌شوند. پدر پادشاه فعلی و عموی ملکه سرزمین.

کاراکو آرام با همان لبخندش ادامه داد:

- بله، ما از همه چیز مطلعیم، اما ماجرای اصلی رو بهمون بگو شاه من، چیزی که فقط خودت و ملکه ازش اطلاع دارین.

با حرفش نگران به جورموند خیره شدم، شاهزاده کاراکو از کجا می دانست موضوعی پنهان شده است؟! شاه نیز همچون من، شوک و تعجب در نگاهش موج می زند، ملکه اما بر خلاف باطن آشفته و بهم ریخته اش لبخندی زد و در آرامش پاسخ داد:

- به حتم چیزی که من و پادشاه از اون خبر داریم رو اگر لازم بود به اطلاع شما، اشراف زادگان و وزرا می رسید. عمو جان، از شما این حرف بعید بود! شاید هم من انتظار زیادی از شما داشتم.

کاراکو با حرف ملکه قهقهه ای زد و در حالی که دست هایش را از روی تحسین بهم می کوبید، پاسخ داد:

- احسنت، حقی که آموزش دیده برادرم آکام هستی، ملکه رایو.

سپس با همان لبخند روی لبش، به صندلی تکیه داد و بشکنی با دست چپش زد. ملکه از این کارش نفس آسوده‌ای کشید و زمزمه گویان گفت:

- می‌خواستن ما رو امتحان کنن.

شاه آرام سرش را تکان داد و زیر لب پاسخ داد:

- پدر منه اما تو بیشتر از من می‌شناسیش.

سپس آرام خندید که ملکه عصبی بر پهلویش زد و مضطرب گفت:

- الآن وقت خندیدنه؟ نگرانم، بزرگان هنوز هیچی نگفتن. می‌ترسم...

جورموند که گویی موفق نشده بود تا مود ملکه را عوض کند، مجدد اخم کرده و سرفه‌ای کرد تا جو از خشکی بیرون بیاید. کل تالار در سکوت فرو رفته است که با صدای

گربه‌ای، توجه همه به آن جلب شد. گربه ای زرد از نژاد پرشیا که به شاهزاده تعلق داشت.

گربه با خستگی تمام با آن چشم‌های زیبایش از ورودی تالار وارد شد. آرام- آرام روی یشم‌های سبز و سفید عبور کرد و با بالا آمدن از سه پله شاه نشینی، به زیبایی بر روی پاهای بزرگ شاهزاده پرید و به شکل ملوسی روی پاهایش دراز کشید.

آرام خندیدم، کاراکو هر جا که می‌رفت باید حتماً باتا³³ را همراه خود می‌آورد، لحظه‌ای به یاد گذشته افتادم. هنگامی که به دیدن هایدرا می‌رفت و هایدرا چه قدر برای نگهداری آن گربه به شاهزاده التماس می‌کرد و در نهایت با جیغ و گریه از پیش شاهزاده می‌رفت. کاراکو باتا را هیچ‌گاه از خود جدا نمی‌کند چرا که باتا یک گربه معمولی نیست.

نژاد پرشیا جزو گربه‌هایی است که هوش بالایی دارند و یک جورهایی می‌توانند به عنوان جاسوس برای صاحب‌هایشان

³³ Bata _ Persian cat

ایفای نقش کنند. به راستی که کاراکو ریسک نخواهد کرد؛ هرچند دلیل دیگر این وابستگی آنها، این است که باتا در واقع هدیه‌ای از جانب پدر ایشان در آخرین روز زنده ماندن‌شان بود و شاید همین موضوع این گربه را آن قدر برای او خاص کرده است.

با شکسته شدن سکوت از غرق شدن در گذشته بیرون آمدم و به آنها خیره شدم. وزیر جنگ بود که از جایش برخاست و با تعظیمی گفت:

- سرور آزتلان، شاه من. ارتش را اذان پشت مرزهای ماست، باید چی کار کنیم؟

دکاموند سریع با پوزخندی بلند با تمسخر پاسخ داد:

- معلومه! آماده جنگ بشین، نباید بزاریم بدون هیچ آسیبی این جا رو ترک کنن، وگرنه شرافت بریل از بین خواهد رفت.

راسا با حرف دکاموند عصبی و کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد و در حالی که پیشانی‌اش را مالش می‌داد در جواب گفت:

- شاهزاده انگار اصلاً موقعیتی که در اون به سر می‌بریم رو درک نمی‌کنین! بهتون گفتم ارتش ما...

دکاموند سریع میان حرفش دست خود را بالا آورد و تحقیر آمیز آن را تکان داد. سپس گفت:

- شاهزاده نکنه جوابم رو یادتون رفته؟!!

راسا با به یادآوری آن توهین در تالار آرگا که او یک زن است و نباید در مسائل دولت شرکت کند، از جایش بلند شد و خواست با آتشی که در کف دست راستش شعله‌ور شده بود، دکاموند را به آتش بکشد که شاه قاطع و بلند فریاد زد:

- اگر به این بحث ادامه بدین برای یه ماه از تمام جلسات محروم می‌شین.

دکاموند که نیز به تبعیت از راسا برخاسته بود و آتشش را گرم می‌کرد، با سخن شاه اخم کرده و آتش را خاموش کرد. راسا نیز از آن جایی که از سرکوب شدن خود عصبی و از ضایع شدن خود خجالت زده شده بود، آتش را خاموش کرد و بدان هیچ حرف دیگری مجدد بر روی صندلی خود نشست.

خنده‌ام گرفت، به شکل جالبی هیچ‌کدام از یک‌دیگر کم نمی‌آورند و به حتم تا دقایقی دیگر مجدد این بحث بالا می‌گیرد. به روما نگاه کردم، کنار راساست اما چیزی نمی‌گوید. هرچند انتظاری هم از او نداشتم. اما آن لبخند مرموزی که بر لب دارد، عجیب فکرم را درگیر خود کرده است. او همیشه خنثی بود. پس امروز این لبخند چه می‌گوید؟! با افکارم درگیر بودم که با سخن پادشاه خطاب به وزیر جنگ از فکر بیرون آمدم.

- ارتش رو آماده نکن، نمی‌خوام آرونا رو تحریک کنم. باید اول از حقیقت ماجرا سر در بیاریم.

وزیر جنگ که باتر³⁴ نام داشت و یک ورتلس بود، از جای خود برخاست. با احترام دست‌هایش را روی قلب خود نهاد و تعظیم کرد. سپس چشمی گفت و مجدد بر روی صندلی خود فرود آمد. پادشاه نفس عمیقی کشید که روما با همان پوزخندش لب گشود.

- صبر کنین سرورم، مگه از ماجرا سر در نیاوردین؟ فکر نکنم لازم باشه چیز دیگه‌ای رو هم بدونین!

ملکه و پادشاه با حرف روما در لحظه رنگ و رویشان پرید. روما هیچ‌گاه بدان دلیل حرفی را نمی‌زند و این یک معنا دارد. او از ماجرا خبر دارد! رایو سعی کرد مطمئن شود تا مبادا چیزی را لو ندهد، بنابراین کنجکاو پرسید:

- و ماجرا چیه؟ شاهزاده انگار شما خبر دارین، پس بهتره به ماهم بگین.

³⁴ Bater Loper

روما با آن حرف ملکه خندید و از جایش برخاست. سپس قدمی جلو آمد و در مرکز آن دایره شاه نشینی اول ایستاد، با اطمینان به همه نگاهی انداخت و گفت:

- مطمئین مشکلی ندارین جلوی همه بگم؟

جورموند و رایو، این بار به معنای واقعی کلمه از بهت در خلع فرو رفتند. به حتم روما متوجه شده است اما چه گونه؟ رایو که حواسش به شدت جمع بود، ممکن نیست دکاموند این را به او گفته باشد چرا که آن ها به شدت با یکدیگر دشمن هستند. پس او چه گونه فهمیده است؟!

عرق سرد نشسته بر روی گونه های ملکه، به وضوح برایم مشخص است، ترسیده و این به خوبی از چهره اش مشخص بود. جورموند نیز همین شرایط را دارد. البته که حق داشتند، اگر روما همه چیز را بگوید به حتم دوران این حکومت به پایان می رسد. اما به راستی فهمیده است؟ یا تنها ادعا می کند تا ماجرا را از زبان خود آن ها بفهمد! دقیقی بعد از آن که تمام تالار را سکوتی سنگین فرا گرفت و به

شدت به پادشاه و ملکه سخت گذشت، روما بالاخره زبان باز کرد و خیره به ملکه پرسید:

- دیدار شما با جاسوس شاهزاده دکاموند چه معنایی جز توطئه داره؟

با حرفش، رایو و جورموند لحظه‌ای خنثی به او خیره شدند. منظورش چیست؟ کدام جاسوس؟ رایو که گویی در لحظه جرقه‌ای در سرش زده بود، نفس حبس شده‌اش را رها کرد و بلافاصله گفت:

- کدام جاسوس؟ شاهزاده مواظب حرف‌هایی که می‌زنین باشین.

روما با حرف ملکه خندید و با تمسخر ادامه داد:

- اوه، البته که متوجه حرف‌هام هستم ملکه من! اما این شماین که ترسیدین. چرا باید با یه جاسوس توی خیابون‌های پایتخت ملاقات کنین؟ ملکه لطفاً جواب بدین.

رایو با پاسخ روما، لحظه‌ای به فکر فرو رفت. منظورش از جاسوس کیست؟ او که دیروز جز استیو شخص دیگری را... آری! آیکان! جاسوس دکاموند، پس روما نیز جاسوس داشته است و در تعقیب ملکه بوده. منتها از آن جایی که همیشه با یک دیگر دشمنی دارند فکرش به دنبال چیز دیگری نرفته و گمان کرده است که ملکه با دکاموند هم دست شده.

سپس پس از آن نیز با حضور آیوشی از راذان و حرکت ناگهانی ارتش نینفوها، به خصوص وجود نشان سلطنتی در راذان شکش به یقین تبدیل شده و گمان می‌کند ملکه با دکاموند تباری کرده تا... چه کند؟! تغییر پادشاه؟! روما اما نمی‌داند تیری که در تاریکی رها کرده است به سنگ خورده، چراکه اگر این را نمی‌گفت ممکن بود تا دقایقی دیگر موضوع بسیار مهمی را ناخواسته فاش کند.

آرام انگشت‌های مشت شده‌ام را گشودم، اضطراب زیادی متحمل شده‌ام. خسته از این همه رفت و آمد کنار شاه نشسته و به دیگران از این بالا خیره شدم. عجب ابهتی دارد.

تسلطی مطلق که بسیار حس خوبی را به فرد می‌دهد. با حرف روما، شاه با اخم نفسی گرفت و جواب داد:

- شاهزاده، دارین می‌گین ملکه قصد توطئه داشتن؟! با کی؟ جاسوسی از جانب شاهزاده دکاموند؟

روما اخمی کرد و در حالی که نگاهش را به دکاموند می‌داد، با تکان دادن سرش گفت:

- بله سرورم، شاهزاده چرا ساکت هستین؟! تا قبل از این که خوب با خواهرم بحث می‌کردین!

دستم را بر سر گرفته و از روی تاسف به چپ و راست تکان دادم، باز طعنه و کنایه‌های این زن و شوهر شروع شد. هرگاه کارشان به یکدیگر می‌رسید با طعنه حرف می‌زدند. دکاموند با حرف روما، اخمی کرد و با قاطعیت پاسخ داد:

- شاهزاده مثل همیشه برای خودتون هر طور که میل داشتین تحلیل کردین! متوجه حرفتون نمیشم، جاسوس من کیه؟ چه‌طور شما ازش خبر دارین اما من نه!

روما با حرف دکاموند قهقهه‌های زد که با صدایی زخیم و به شدت ترسناک، در لحظه سکوت کرد و صابت در جایش ماند.

- روما، کافیه.

از هیجان بسیار از روی تحت پادشاهی برخاستم و در کنار آن ایستادم، همه از ترس سکوت کرده‌اند. روما نیز سریع احترامی گذاشت و به جای خودش بازگشت. دکاموند سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت! به کاراکو نگاه کردم، او هم همین وضعیت را دارد.

همه وحشت‌زده‌اند، این صدا واقعاً هم ترس دارد. به رایو و جورموند نگاه کردم، آنها برخلاف دیگران سرشان بالاست اما چشم‌هایشان لرزش بسیاری دارد! ترس، وحشت، دلهره و غم همه چیز در آنها موج می‌زند، این صدا در یک لحظه این‌گونه همه را دگرگون کرده است! او کیست؟ یا شاید باید گفت چیست؟!

چشم‌هایم را بستم، آری او یکی از بزرگان خاندان قدرتمند بریل است. یکی از اصیل‌ترین ازدهایان بریل و قدرت مطلق پشت پرده پادشاهی آرتلان. او پدر بزرگ ملکه یا به عبارتی پدر بزرگ پادشاه است. کسی که بالاترین مقام را در بین بزرگان دارد! وارث اصلی این تاج و تخت اوست و این پادشاهانی که حکمرانی می‌کنند، تنها بازیچه دست‌های او هستند، اما برای چه؟ شاید بخاطر آن که او به راحتی بتواند قدرت و نفوذ خود را در تمام حومورا افزایش دهد و به فساد ادامه بدهد بدان آن که هویتش آشکار شود.

اعلیحضرت پارسوماش³⁵ وارث حقیقی تاج و تخت، پدر بزرگ شاه و ملکه فعلی، پدر و عموی پادشاه و ملکه قبلی بود که این روند در چندین سال ادامه داشت. او در پشت پرده قصر، تمام دستورات را صادر می‌کند و عروسک‌هایش موظف به انجام آن کار هستند. اما در پادشاهی جورموند مدت‌هاست که این روال شکسته شده

³⁵ Parsomash Iris

است، آن‌ها با او اتمام حجت کرده‌اند و با درگیری‌های زیاد که البته به جنگ داخلی منجر نشد، توانستند نیمی از قدرت را به دست بگیرند. هر چند که نفوذ اعلیحضرت پارسوماش بیشتر از این‌ها است. او که در صندلی اول طبقه دوم یعنی درست نزدیک پادشاه، نشسته بود، انگشت‌های دست راستش را بر روی دسته صندلی سلطنتی به بازی گرفت و با صدای زخیمش ادامه داد:

- ملکه برای دو ماه در اتاقشون حبس میشن تا درس عبرتی باشه که اون کار رو مجدد انجام ندن.

با حرفش سریع دستم را جلوی دهانم گرفتم، چه‌طور ممکن است آن‌قدر راحت ملکه این پادشاهی را حبث کند؟ آن هم در اتاق خود که توهین بسیار سنگینی است. آری این قدرت حقیقی‌ست، قدرتی که همه برایش دست و پا می‌شکنند. بهت‌زده سرم را برگرداندم و به رایو نگاه کردم، بغض دارد اما چیزی نگفت، حتی مخالفت هم نمی‌کند. چرا؟ چرا چیزی نمی‌گوید؟!

چشم‌هایش سرشار از اشک هستند اما گویی به شدت در تلاش است تا مانع فرو ریختن آن‌ها شود. با بغض و قلبی که در سینه‌ام به درد آمده بود به جورموند پادشاه پوشالی آرتلان نگاه کردم. او نیز دست‌هایش را از شدت خشم زیاد، محکم بهم می فشرد و فک قدرتمندش در لرزش بود تا گویا حرفی را به زبان بیاورد، اما انگار قصد گفتن حرف‌های درون دلش را ندارد. چرا؟ برای چه این‌گونه به او اجازه می‌دهند تا پادشاه و ملکه آرتلان را خار و خفیف کند؟!

چه قدر خنده دار است که حتی وزرا و اشراف‌زادگان نیز سر بالا نمی‌آورند تا مبادا نگاه‌شان به چشم‌های آن پیرمرد دوازده هزار ساله بیافتد! آری دوازده هزار و پانصد سال برای یک ازدها سن زیادی است! با افسوس نگاهم را از آن ترسوها گرفتم و به درب تالار دوختم، عصبی شده‌ام، این جو حاکم در تالار گویا دارد مرا خفه می‌کند.

سکوت تمام تالار را بلعیده است و به هیچ وجه قصد شکستن ندارد. حس به شدت بدی دارم و حالم بد شده

است. چرا کسی نمی‌آید؟ یا چرا کسی نمی‌رود؟ بس است، الآن که دیگر حرفی نمانده. به وضوح آن پیر مرد از همه چیز مطلع است و به راستی که چه زیبا دهن روما را بست تا چیزی را فاش نکند. شاید می‌دانست اگر روما آن را بگوید ممکن است جنگ داخلی سر بگیرد و چه کسی بیشتر از صاحب باغ نگران باغ خواهد بود؟! ارتش راذان کنار مرزهایشان است و این کاری بسیار پر ریسک برای این پادشاهی به حساب می‌آید.

خسته دستم را بالا آوردم تا چشم‌هایم را مالش دهم که با صدای مجدد اعلیحضرت، بدنم به لرزش در آمد.

- همه به جز جورموند مرخص هستن.

نگفت شاه، گفت جورموند! چه وحشتناک و چه جالب، با اتمام حرفش، همه بدان هیچ مخالفت و یا حتی تردیدی، از جایشان برخاستند. شوکه به کسانی نگاه کردم که تا دقایقی قبل آن‌گونه ادعا داشتند و اکنون گویا لال و کور بودند. همگی سریع احترامی گذاشتند و به طرف درب پا تند

کردند تا سریع بگریزند. خنده و گریه هر دو به سراغم آمد. گریه برای بدبختی این پادشاه و ملکه و خنده برای آن موش مردگان متظاهر بریل که از یک لیتلی هم ترسو تر بودند.

با خروج همه از تالار، تنها چیزی که سکوت را برای باری دیگر شکست، بسته شدن درب بود. با کشیدن نفس عمیقی، به ملکه نگاه کردم. او چرا نرفته است؟ اعلیحضرت که نگفت او بماند. متعجب قدمی جلو رفتم که با حرکت آنها ایستادم. ملکه و پادشاه هر دو سریع از جایگاهشان پایین آمدند و جلوی تخت خود زانو زدند!

متحیر به آنها و رفتارشان خیره بودم که اعلیحضرت از کنارم گذشت و با اخم بسیار زیادی روی تخت نشست. متعجب به صحنه خیره شدم. عجب قدرتی دارد! با نشستنش روی تخت ملکه و پادشاه با سرهای افتاده گفتند:

- اعلیحضرت لطفاً عفو کن...

حرفشان شروع نشده تمام شد، چرا که غرش ازدهایی آن والا مقام، به شدت وحشتناک بود! به حتم بسیار

عصبانی‌ست که آن‌گونه در لحظه به کالبد اژدهای خود تبدیل شد! شاید می‌خواست به آن‌ها بفهماند که او هنوز هم قدرت مطلق است. بزرگ‌ترین اژدهای بریل که حدود صد متر ارتفاع دارد و غذایش گدازه‌های موجود در کوه آتش‌فشانی است!

ترسیده بودم، او تنها لحظه‌ای به جسمش رفت و بازگشت تا مبادا سقف تالار خراب شده و سقوط کند! ابهت و قدرتش بسیار وحشتناک و خارج از حد تصور بود. دروغ چرا، به شدت ترسیدم. می‌خواستم هر آن از این‌جا خارج بشوم اما نمی‌توانستم آن‌ها را تنها بگذارم. دلم برایشان می‌سوخت.

مگر اعلیحضرت پارسوماش پدر بزرگ آن‌ها نیست؟ پس چه‌گونه می‌تواند این‌گونه دندان‌های تیزاش را بر بدن آن‌ها فرو کرده و فشار بدهد؟ شاید طعم خون را دوست دارد. گویی که طعم شوری گس آن را می‌پسندد. با اخم به آن‌ها خیره شد و پس از کمی سکوت لب باز کرد.

- تا کی می‌خواستین این رو مخفی کنین؟

رایو با حرف اعلیحضرت سریع به حرف آماد و با بغض پاسخ داد:

- اعلیحضرت باور کنید نه من و نه جورموند این کار رو نکردیم، آخه چه طور می‌تونستیم با اون همه زحمتی که برای آرتلان کشیدیم بهش خیانت کنیم، فقط یه حادثه بود من واقعاً...

اعلیحضرت پارسوماش، با پاسخ ملکه خنده‌ای کرد و آسوده گفت:

- می‌دونم کار کی بود، اما الآن شماها مظنونین! اگر جلوی روما رو نگرفته بودم الآن باید توی سیاهچال باهم حرف می‌زدیم.

رایو سریع جلوی اعلیحضرت سجده کرد و با گریه پاسخ داد:

- من رو ببخشید، دیگه تکرار نمی‌کنم. خواهش می‌کنم من رو ببخشید...

حیران میان فضایی معلق ایستاده و به صحنه نگاه می‌کنم. ملکه‌ای بزرگ با آن عظمت، جلوی آن پیرمرد دوازده هزار ساله سجده کرده است تا طلب بخشش کند! نه باورم نمی‌شود آن پیرمرد که صورتش آن قدر جدی و آرام است، بتواند کارهایی بکند که رایو با آن غرورش جلوی پاهای وی سر سجده فرود آورد!

متحیر به جورمنند نگاه کردم، او اما بر خلاف رایو دست‌هایش را تا حد امکان بهم دیگر می‌فشرد اما حرفی یا حرکتی نمی‌کند. مگر نباید اکنون از همسر خود حمایت کند؟! پس چرا سکوت کرده است!؟

هم‌چنان در بهت به آن‌ها و این صحنه خجالت‌آور نگاه می‌کنم که با بلند شدن آن پیرمرد از روی تخت شاهنشاهی، نگاهم را به او دادم. با آن جذبه‌اش آرام و به نرمی از تخت پایین آمد و در حالی که از کنار آن‌ها می‌گذشت، دست‌هایش را به پشت کمرش قفل کرد و با صلابت زمزمه کرد:

- جورموند از این به بعد حق نداری تا یک ماه ملکه رو در اتاق مشترک ببینی. زین پس خودم در تمام جلسات کنارت نظارت می‌کنم.

سپس از آن جایی که دورتر شده بود، بلندتر ادامه داد:

- این آخرین ارفاق برای هردوتون بود.

با بیرون رفتنش از آن تالار بزرگ و طویل، صدای بسته شدن محکم درب‌ها در کل تالار اکو شده و به گوش ملکه و پادشاه رسید. ملکه بغضش ترکید و گریه‌هایش کل سالن را در برگرفتند. درست است قبل‌تر هم گریه می‌کرد اما اکنون دیگر سعی بر کنترل آن‌ها نداشت. گویا قبل‌تر تلاش می‌کرد بیشتر از آن غرورش جلوی اعلیحضرت نشکند. هر چند فکر نکنم موفق شده باشد.

غمگین به جورموند خیره شدم. او نیز این بار مشت‌های پر قدرتش را باز کرده و درحالی که به زمین خیره بود، چشم‌هایش از جوشش اشک کم-کم براق شدند و درخشیدند. غمگین سرم را بالا گرفتم و به سقف خیره شدم.

نور خورشید، برخلاف حال و هوای داخل تالار به شدت درخشان و سرشار از شوق می‌تابد. سایه‌های زیبای نور، جلوی پاهایمان نقش بسته‌اند، اما کسی به آن‌ها در این وضعیت افتضاح حتی نگاهی هم نمی‌اندازد، چه بسی که بخواهند لذت هم ببرند.

کلافه از کنارشان عبور کردم. خسته شده‌ام و اکنون خیالم راحت است که دیگر در خطر نیستند، هر چند آن دستور اعلیحضرت بسیار برای هر دویشان گران تمام شده بود. اما مگر آن‌ها چه گناهی داشتند؟ آن‌ها فقط برای نجات جان دخترشان این کار را کرده‌اند و چه جالب که... بگذریم، همین که اعلیحضرت پارسوماش آن‌ها را از مقامشان خلع و تبعید نکرده بود، بسیار جای خشنودی داشت. هر چند که به نفع خودش است.

از تالار بیرون آمدم و به طرف کاخ آینه رفتم، از یک طرف نگران ملکه و پادشاه هستم و از یک طرف دیگر، نگران آن دخترک بیچاره‌ای ام که هایدرا نام دارد. آن طالعی که در

درونش می‌درخشد، بسیار خاص‌تر از این شرایط است. آری او لایق این وضعیت نیست. باید گفت، حتی... شاید شرایطش باید بدتر باشد!

اخمی کردم و با رسیدن به آن‌جا ایستادم. هنوز در اتاقش روی سنگ‌های مرمرین نشسته است و با بغض و چهره‌ای خنثی از هر احساسی، به زمین خیره مانده است. به نور خورشید که از داخل پنجره بر روی صورتش می‌تابد نگاه کردم. نزدیک غروب است. به رایکا نگاه می‌کنم. او نیز کنار هایدرا نشسته و با انگشت‌هایش بازی می‌کند. لبخندی زدم، دختر خوبی‌ست. با آن‌که در واقعیت یک گروگان محسوب می‌شود اما گویی خودش را اذیت نمی‌کند و همه چیز را ساده می‌گیرد.

به بیرون از اتاق نگاه کردم. در انتهای راهرو منتهی به پله‌ها، صدای قدم‌هایی را می‌شنوم. چشم‌هایم را تیز کرده تا بفهمم کیستند. با شناخت صاحبان صدا، اخمی کردم و مجدد کلافه گشتم. چرا این خانواده از دست شرورهای اطرافشان

در امان نیستند؟! درست است که هایدرا حقش بود اما دروغ چرا، دلم برایش می‌سوزد.

وارنا و ساتیا به همراهی روزان، با خنده‌هایی که شرارت از آن‌ها می‌بارد به طرف آن طفلک می‌آیند. دامن‌های چین‌دار بزرگ و ده تکه‌شان با هر قدم آن‌ها به اینطرف و آنطرف تاب خورده و زمین را جارو می‌کنند. وارنا با آن اندام باریک و لاغرش در آن لباس‌های بزرگ و براق، به راستی که زیبا شده است. اما آن اخلاق تند و زنده‌اش همه چیز خوب را در موردش خراب می‌کند.

نگاهم به روزان افتاد، با آن هیکل بزرگ و تپلش چه‌گونه آن قدر فعال و شرور است؟ سر تاسفی تکان داده و نگاهم را از آن‌ها گرفتم. هر سه با رسیدن به جلوی درب اتاق هایدرا، ایستادند و با شرارت به یکدیگر نگاه کردند. سپس با تکان خوردن ابروان وارنا که جلوتر از همه ایستاده بود، ساتیا خنده‌ای کرد و جلو آمد. سپس دستش را با ضرب بالا آورد و با تمام توانش به درب نقره‌ای کوبید.

با آن کارش صدای بلند و به شدت بدی در کل راهرو پیچید. این چه وضعی ست؟ آن‌ها مگر اشراف‌زاده نبودند پس چه گونه بویی از ادب و فرهنگ نبرده‌اند؟ عصبی دست‌هایم را به همدیگر کوبیدم. برای بریل زادگان واقعاً متاسف هستم. ساتیا آن کارش را نه تنها یک‌بار، بلکه ده‌ها بار پشت سر هم و بدان وقفه انجام داد، عصبی شده بودم. به هایدرا نگاه کردم. خنثی همچنان به زمین خیره است و واکنشی نشان نمی‌دهد!

قلبم به درد آمده. او در اتاقش زندانی ست، پس چه کاری می‌تواند انجام بدهد؟! رایکا اما با آن سر و صداها، روان‌پریشانه، از جایش بلند شد و با عصبانیت به طرف درب رفت. سپس با فریاد از پشت درب گفت:

- چه خبره؟ این بی‌حرمتی کار کیه؟

ساتیا با شنیدن صدای رایکا، اخمی کرد و پاسخ داد:

- بی‌حرمتی؟ انگار توهم مثل اون ارباب حقیرت بیش از

حد بلند پرواز شدی!

با اتمام حرفش رایکا بیشتر از قبل عصبانی شد و خواست پاسخ آن دخترک بی شرم را بدهد که با شنیدن صدای زخیم روزان نتوانست حرفش را بزند.

- این در رو باز کن می‌خوایم با پرنسس‌مون حرف بزنیم. زود باش ترد شده!

با پایان آن دستور توهین‌آمیز، هایدرا در لحظه از جایش برخاست. غمگین به او و دست‌هایی که نامحسوس می‌لرزیدند نگاه کردم. آری او نقطه ضعف‌های بسیاری دارد و یکی از آنها متاسفانه همین رایکاست، خطاب کردنش به عنوان ترد شده، به حتم برای آن دختران به ظاهر ازدها بسیار گران تمام می‌شود، چرا که این را از نگاه پریشان و به خون نشسته هایدرا به وضوح می‌بینم.

با سرعت همراه آن دامن بزرگ خود، از روی زمین‌ها بلند شد و با آن پاهای برهنه‌اش به طرف درب رفت که رایکا سریع جلویش ایستاد. با دست‌های لرزانش محکم بازوان او را گرفت و با بغض اما لحنی آرام زمزمه کرد:

- هایدرا می‌خوای چی کار کنی؟ همین الانش هم ملکه از دستت عصبانیه، نباید کاری کنی که دوباره...

هایدرا اما خط قرمزهایش همیشه برایش بسیار مهم بودند و هر کس که از آنها رد شود را راحت نمی‌گذارد، بنابراین سریع و محکم با تمام قدرتی که داشت رایکا را به طرف راست هل داد و در حالی که درب را باز می‌کرد، زمزمه گویان گفت:

- برام مهم نیست، دیگه مهم نیست!

رایکا با آن حرف هایدرا و باز شدن درب‌های نقره‌ای، از روی ناچاری لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. سپس سریع کنار هایدرا قرار گرفت و به آن دخترهای شرور بریل خیره شد. وارنا در وسط ایستاده و آن دو محافظ مکارش از کنار او را ساپورت می‌کنند. پوزخند روی لب‌هایشان از خودشان بیشتر روان را پریشان می‌کرد. با آن دست‌های به سینه قفل کرده، نگاهی سرشار از تمسخر به هایدرا و رایکا انداختند و بی‌دلیل خندیدند.

کلافه نگاهی به آن ندیمه‌هایی انداختم که کنار درب‌های اتاق ایستاده بودند و سرشان پایین بود. خنثی بودند و حرکتی نمی‌کردند. هر چند کاش واکنش نشان می‌دادند، اما متاسفانه همه به خوبی می‌دانستند که این نیز جزو وظایفشان بود. حتی اگر کسی را جلویشان سر ببرند نباید حرکت کنند.

هایدرا که از خنده‌های بی‌دلیل و روان‌پریشانه آن‌ها کلافه گشته بود؛ دندان‌هایش را روی هم فشرد و قدمی به جلو نهاد که با واکنش سریع رایکا روبه‌رو شد. سرش را پایین آورد و به بازوی راستش نگاه کرد. دست‌های رایکا بود که دور بازوانش حلقه شده بودند و اجازه رفتن را به او نمی‌دادند.

سرش را بالا آورد و به چشم‌های نگران و لرزان رایکا خیره شد. چشم‌های آب‌اش عجیب در دوران هستند. هایدرا اخمی کرد و نگاهش را از او گرفت. نگاه‌های رایکا را به خوبی

می‌توانست بخواند و رمز‌گشایی کند. نگاهش را مجدد به آن دخترها داد و در سکوت به وارنا خیره شد.

وارنا در میان خنده‌های مسخره‌اش به هایدرا نگاهی انداخت و با مواجه شدن با آن چهره عبوس، متمسخر میان خنده‌هایش گفت:

- اوه، پرنسس تشریف آوردن!

سپس با حالتی توهین آمیز کمی سرش را به نشانه تعظیم خم کرد. با این کار او برای ثانیه‌ای هر سه سکوت کردند و با دیدن واکنش عصبی هایدرا، مجدد از خنده منفجر شدند. به وضوح دارند هایدرا را در جلوی ندیمه‌های خود و سربازهایی که هر از گاهی از کنار اتاق گذشته و با نگاهی متعجب به آنها نگاه می‌اندازند، خار و خفیف می‌کنند.

هایدار دست‌هایش را محکم بهم دیگر فشرد تا مبادا رفتار نادرستی نکند که رایکا به ناگاه قدمی جلو نهاد و با فریاد گفت:

- از این جا برین، این رفتار مناسب ازدهایان آشغالی مثل خودتونه، گمشین!

با اتمام حرف رایکا، هایدرا در شوک از پشت به او و موهای سفید بلندش خیره شد. نگاهش به آن آویز سفید مرواریدی که در لابه لای موهای بلند رایکا کار شده بود، خیره مانده. اما افکارش در تار و پود یکدیگر ادغام شدند. رایکا که تا چند لحظه پیش بیشترین تاکید را برای صلح داشت، اکنون خود اولین پیشتاز نبرد شده است!

هایدرا هنوز در شوک به رایکا خیره است که با صدای تیز و بلندی، در لحظه پلک زد و گویی که به این دنیا بازگشت. حیران به صحنه خیره شد، وارنا بود که دستش را بالا برده و با نهایت قدرت بر گونه‌های زیبای رایکا کوبید! فشار به حدی زیاد بود که رایکا نتوانست سر خود را نگه دارد و سرش به طرف چپ چرخید!

لحظه‌ای در سکوت سپری شد که ناگهان هایدرا جیغی کشید و سریع به رایکا نزدیک شد. سپس درحالی که نگران رخ او را به طرف خود باز می‌گرداند پرسید:

- رایکا عزیزم، خوبی؟

اما نه رایکا خوب نیست، قدرت بریل زادگان بسیار زیاد است، چه در جسم اصلی (اژدها) و چه در جسم فرعی (انسان) خود برتر هستند. به گونه راست رایکا نگاه کردم. دخترک بیچاره، دلم برایش لرزید. گونه‌اش متورم شده و به سیاهی می‌رود. کبودی آن بسیار زیادست، به گونه‌ای که از دهانش خون می‌چکد.

هایدرا با دیدن این وضعیت و آن چشم‌های به خون نشسته رایکا که به خاطر درد بسیارش بود، با عصبانیت به طرف وارنا بازگشت؛ سپس درحالی که دو قدم جلوتر می‌رفت و دقیق رخ‌به‌رخ او قرار می‌گرفت، با لحنی سرشار از حس تنفر گفت:

- این آخرین باره!

وارنا که گویی داشت از این عصبانیت هایدرا لذت می‌برد، در صورت او قهقهه‌ای زد که تف‌هایش به گونه هایدرا برخورد کرد. سپس درحالی که مدام از خنده در جای خود وول می‌خورد، خطاب به بقیه گفت:

- ببینین کارمون به کجا رسیده که یه پرنسس ورتلسی داره ما رو تهدید می‌کنه!

با جیغ ناگهانی و بلند ساتیا، روژان و رایکا و در کنار سکوت ناگهانی وارنا، کاخ آینه در سکوتی مطلق فرو رفت. سربازها همه حیران به صحنه خیره مانده‌اند و کسی تکان نمی‌خورد. گویی حتی پرندگان نیز متوجه وضعیت حساس فعلی شده‌اند که صدایی از آنها به گوش نمی‌رسد.

چه شد؟ متحیر به صحنه نگاه کردم. آن گونه‌ی راست وارناست که از شدت درد و ضربه زیاد کبود گشته و از دماغ و دهانش خون همچون آبشاری فرو می‌ریزد؟ آیا واقعاً آن هایدراست که جلویش ایستاده و رد ناخن‌های بلند خود را هک شده بر گونه راست و کبود شده وارنا، نظاره می‌کند؟

شوکه قدمی جلو نهادم تا بچه‌ها را بهتر ببینم. باورم نمی‌شود. چشم‌های خاکستری هایدرا اکنون به رنگ قرمز در آمده‌اند! آن‌هم نه هر قرمزی، بلکه قرمز مطلق! برای لحظه‌ای قدرت عجیبی از او احساس کردم. مطمئناً بقیه متوجه‌اش نشدند اما من به وضوح فهمیدم، هایدرا در شرایط خوبی نیست! باید هر چه سریع‌تر آرام شود؛ وگرنه همه چیز در آینده درهم خواهد گشت!

نگران به او خیره شدم که با حرف وارنا بیشتر ترسیدم، نه نباید اتفاق بدی بیافتد.

- مرگ خودت رو جلو انداختی پرنسس! دخترها بگیرینش. روزان و ساتیا با حرف وارنا، سریع و عصبانی به طرف هایدرا آمدند که رایکا ناگهان جلوی هایدرا قرار گرفت. درحالی که دست‌هایش را به دو طرف باز کرده بود، با فریاد و نفرت گفت:

- عقب بایستین. ایشون پرنسس...

اما با پاسخ هایدرا به آن دستور وارنا، نه تنها ساتیا و روژان شوکه در جای خود میخکوب گشتند، بلکه رایکا هم خشکش زد.

- خودت رو مرده فرض کن شاهزاده! سربازها.

با فریاد آخر هایدرا، چهار سربازی که آن طرف تر خشکشان زده بود، به سرعت خود را به آنها رسانده و با تعظیم کوتاهی منتظر دستور پرنس شدند. هایدرا با چشم‌هایی به خون نشسته درحالی که به صورت کبود شده وارنا زل زده بود، دستور خود را با لحنی محکم صادر کرد.

- به کاخ فیتا³⁶ ببرینش.

با شنیدن نام کاخ فیتا، همه حیران به هایدرا خیره شدند. نگاه متعجب و ترسیده‌شان در بین وارنا و هایدرا در گردش بود. ساتیا بسیار وحشت‌زده، قدمی جلو نهاد و خطاب به وارنا آرام زمزمه کرد:

³⁶ Fyta

- وارنا، نباید به اون جا بریم.

وارنا اما عصبی تر از این حرفها بود که بتواند خوب فکر کند. پس بدان گوش دادن به حرف ساتیا، بلند پاسخ داد:

- راهش رو که بلدی پرنسس؟

سپس خود قبل از آن که سربازها او را ببرند، به طرف کاخ حرکت کرد. ساتیا و روزان اما شوکه همان جا ایستاده بودند که هایدرا بی توجه به آن دو به درون اتاق بازگشت. سپس بلند و عصبی خطاب به رایکا گفت:

- رایکا در رو ببند، نمی خوام بیشتر از این نجاست رو جلوی اتاقم بینم.

رایکا در حالی که در شوک به سر می برد، با دستور هایدرا نگاهی به آن دو انداخت. آنها نیز در حیرت هستند و با وحشت به هایدرا نگاه می کنند. حق دارند، هایدرا را هیچگاه این گونه ندیده اند. آوازه کاخ فیتا در کل پادشاهی پیچیده است، آن جا جایی است که پادشاهان برای جابه جایی بر سر

تخت پادشاهی و تصاحب قدرت با یکدیگر تا پای مرگ
جدال می کنند!

پیروز آن میدان لایق بر حق پادشاهیست و کسی اجازه
مخالفت با او را ندارد. همچنین آن کاخ برای مبارزه‌های
داخلی و تثبیت قدرت افراد درونی بر دیگران نیز استفاده
می شود! آن رفتار هایدرا و این تصمیمش، به حتم به خاطر
آن توهین‌های پی در پی وارنا بود تا به او ثابت کند او لایق
این مقام است. اما چه گونه می خواست ثابت کند وقتی خود
نیز به وضوح می دانست قدرتش هنوز نه تنها فعال نشده
است، بلکه یک ورتلس است و یک بریل را به مبارزه فرا
خوانده است. بدتر از آن که هایدرا هیچ مزیتی در این نبرد
ندارد، زیرا وارنا چند سالی است که قدرتش فعال شده و
برتری بی نهایتی به هایدرا دارد.

اما این مهم نیست، اگر برحسب اتفاق هایدرا شکست بخورد،
همه چیز بهم می ریزد، به طور رسمی او از مقامش به پایین
کشیده می شود و دیگر کسی او را قبول نخواهد داشت. هر

چند اکنون هم قبول ندارند! اما اگر ملکه بفهمد؟ نه، صبر کن. اگر هم بفهمد اکنون در حبس است و کاری از دستش بر نمی‌آید. با افسوس سرم را به چپ و راست تکان دادم، همه چیز دارد بهم می‌ریزد و افسوس که کاری از دستم بر نمی‌آید.

درب‌های نقره‌ای درحالی که روزان و ساتیا در پشت آن‌ها با نگاهی حیرت‌زده ایستاده‌اند، محکم بسته شدند و صدای بلندی در راهروهای کاخ آینه ایجاد کردند. رایکا با بستن درب‌ها، سریع به طرف هایدرا بازگشت و با نگرانی به او که اکنون کنار آن پنجره طویل ایستاده است، نزدیک شد. به چهره‌اش نگاه کردم. عمیقاً به بیرون خیره شده است و مردمک چشم‌هایش می‌لرزد.

رایکا کنارش ایستاد و با دست‌های لرزان، دست چپش را گرفت. دست‌های سرد رایکا بر خلاف دست‌های همیشه گرم هایدرا، تضاد زیبایی ایجاد کرده‌اند. هایدرا از آن اژدهایانی‌ست که دمای بدن‌شان در حالت عادی بسیار بالا

بود و هیچ‌گاه پایین نمی‌آمد، مگر آن‌که در آستانه مرگ باشد. اما رایکا بر خلاف او از آن‌جایی که یک اژدهای کولد³⁷ است در بیشتر اوقات بدنش سرد بوده و جالب است که آسیبی به خودش وارد نمی‌شود.

اما برای اطرافیانش زیاد خوشایند نیست. به خصوص با بریل‌زادگان، چراکه آن‌ها از آتش هستند و رایکا از یخ، پس این تعادل آن‌ها را برهم می‌زند. هرچند از این نظر هایدرا مفید است، زیرا او با آن‌که دمای بدنش بالاست، اما به شکل عجیبی دمای سرد بدن رایکا بر روی او تاثیری نمی‌گذارد! رایکا درحالی که با دست‌های سردش دست گرم هایدرا را گرفت، با بغضی که در گلویش گیر کرده است، به چشم‌های خاکستری او که اکنون به رنگ اصلی خود بازگشته‌اند نگاه کرد و گفت:

- هایدرا به خاطر من بی‌خیال شو، اون یه بریله و تو ورتلسی، نمی‌تونی باهاش مقابله کنی. ملکه اگر بفهمن...

³⁷ Cold

هایدرا اما خنثی و بدان هیچ حرکتی، تنها نفس عمیقی کشید و درحالی که همچنان به منظره زیبای بیرون خیره بود، جواب داد:

- کار از کار گذشته رایکا، اگر الآن نرم، بیشتر زیر پاهاشون له میشم.

رایکا سریع سرش را برای مخالفت با هایدرا به چپ و راست تکان داد و با بغض در پاسخ گفت:

- نه نمیشی، به خاطر من هایدرا، لطفاً. خطر داره، وارنا ممکنه بخواد بکشتت. اون وقت...

هایدرا خسته و غمگین با چاشنی پشیمانی، لبخندی زد و به طرف رایکا بازگشت. سپس درحالی که دست راستش را روی دستهای سرد رایکا می‌نهاد، به چشم‌های آبی‌اش خیره شد و زمزمه کرد:

- رایکا، برای اولین و آخرین بار، باید این اتفاق بیافته.

رایکا با حرف هایدرا و خواندن حس داخل نگاهش با گریه روی زمین فرود آمد. صورتش را با دست‌هایش قاب گرفت و گفت:

- تقصیر منه، اگر من در رو باز نکرده بودم تو عصبی نمی‌شدی، اگر من بهش جواب نمی‌دادم تو...

هایدرا غمگین به او خیره شد، دلش نمی‌آمد کسی که برایش مثل یک خواهر بود، این‌گونه جلوی او گریه کند و او کاری برایش انجام ندهد. اما یک چیز را به خوبی می‌دانست، این‌که بر خلاف افکار رایکا که گمان می‌کرد جرقه این نبرد به خاطر او بوده است، هایدرا خود این را خواست و خود نیز آن را بیان کرد. پس او تقصیری ندارد.

این تقصیر رایکا نیست، در واقع مدت‌هاست که هایدرا به این کار فکر می‌کند. او باید یک زمانی به همه نشان می‌داد چیست و شاید، امروز آن روزست. هرچند که آمادگی ندارد و بدتر از آن هنوز از شرایط مادر و پدر خود آگاه نیست.

آرام با دامن بلندش، روی زمین خم شد و دست‌هایش را روی شانه‌های برهنه رایکا نهاد، لباس دکلمه سفیدش، بیشتر از همیشه به بدن سفیدش نشسته و او را زیباتر کرده بود. با نشستن دست‌های هایدرا بر روی شانه‌های رایکا، لرزشی بر اندامش افتاد و سرش را بالا آورد. با چشم‌هایی پر از اشک به او خیره شد که هایدرا آرام لب زد:

- الآن وقت گریه نیست دختر، بلند شو. تقصیر تو نیست. دیر یا زود، این نبرد باید انجام می‌شد.

سپس سرش را بالا گرفت و مجدد به پنجره خیره شد. کنجکاو که چرا آن پنجره برای هایدرا آن قدر جذاب است، زیرا مدام نگاهش را به آن می‌دهد. چه به او هدیه می‌دهد که این‌گونه مجذوب آن شده و از وی دل نمی‌کند؟

رایکا با حرف هایدرا، مردد از جایش بلند شد. به طرف کمد آن سوی اتاق رفت و با بغض پاسخ داد:

- نگرانم، نگران خودت و...

هایدرا اما نگذاشت ادامه حرفش را بیان کند و میان سخنش گفت:

- بس کن رایکا، بس کن. لطفاً!

تردید و ترس، در کلام هایدرا به وضوح فریاد می‌زند، او هم ترسیده است. البته که دارد. به خوبی می‌داند ممکن نیست حریف وارنا شود اما به خاطر شأن و مقامش هم که شده، نمی‌تواند به خود اجازه دهد و جا بزند! پس با پلک زدن، سریع به طرف کمد رفت و کنار رایکا که با اخم درگیر بیرون آوردن لباس مخصوص رزم بود، ایستاد.

به لباس نگاه کرد. لباسی به رنگ قرمز و نقره‌ای که به شدت جذب بدن دوخته شده بود تا مبادا در نبرد به دست و پای مبارز خود پیچیده و او را به کام مرگ بکشاند. لباس کاملاً از فلس اژدها ساخته شده و در برابر شمشیرهای معمولی، کاملاً مقاوم بود. اما در برابر آتش اصیل اژدهایان بریل دوامی نداشت و خوش‌بختانه قانون به حتم به گونه‌ای قرار می‌گیرد که وارنا اجازه استفاده از قدرتش را نداشته

باشد تا مبارزه برابر باشد. پس از این نظر نگران کننده نیست. نبرد آن‌ها در واقع قرار است با شمشیر و به احتمال زیاد با جسم اژدهایی باشد.

اما با نبود آتش، تمام نگرانی‌ها رفع نمی‌شود، چرا که اژدها تنها با آتشش یک اژدها نیست، چنگال‌های تیز اژدهایان نیز یکی دیگر از سلاح‌های خطرناک آن‌ها به شمار می‌روند. از آن بدتر، دم‌های تیغ‌دار آن‌هاست که با یک ضربه، هر موجود زنده را به هزاران قسمت مساوی، تقسیم می‌کنند. دندان‌ها و فک قدرتمند یک اژدها را نیز نباید فراموش کرد. فکی که سرشار از مواد مقوی و دارای یک بزاق اسیدی است که با فرو رفتن دندان‌ها در گوشت، بزاق سریع آن محدوده را بی‌حس می‌کند تا اژدها کارش را راحت‌تر انجام داده و کار را به سرعت تمام کند.

قلبم به شدت خود را بی‌تاب به سینه‌ام می‌کوبد، همچون ماهی که از بی‌آبی خود را به تنگ شیشه‌ای می‌زد که تا جای ممکن لبریز از آب است. واقعاً که عجب حس عجیب

و مزخرفی گلویم را گرفته است. نگاهم را به هایدرا دادم،
رایکا با اخم لباس رزم را به او داد و غمگین گفت:

- بیا، کمکت کنم بپوشی.

هایدرا لبخندی زد و آرام سرش را تکان داد. رایکا نمونه بارز
یک دوست واقعی است، کسی است که با آن همه غم و
نارضایتی حاضر نشد دوست خود را رها کند و او را تنها
بگذارد. چه قدر رایکا را دوست داشتم و امیدوار بودم تا
انتهای زندگی هایدرا، او را یاری کند. بلکه از دردهای آینده
او کمی کاسته شود.

هایدرا میان اتاق ایستاد و دست‌هایش را از پهلوهای خود
باز کرد. رایکا لباس رزم را روی تخت نهاد و مشغول باز
کردن بندهای بسیار لباس فعلی هایدرا از پشت سرش شد.
یکی - یکی آن‌ها را بی‌حوصله و کلافه باز می‌کرد تا سریع
آن لباس را بر او بپوشاند. اما مگر مخالف نبود؟ پس چرا
سریع‌تر بندها را باز می‌کند؟

شانه‌ای بالا انداختم، درک افکار ازدهایان مؤنث، سخت‌تر از هر چیز است. پس باید خود را درگیر آنها نکنم. با باز شدن بندها، دامن لباس به قدری سنگین بود که ناگهان بر زمین سقوط کرد. نیمی از آن که قبلاً پاره شده بود طرفی از دامن را سنگین‌تر کرده و دلیل آن سقوط سریع این بود. رایکا پوفی کشید و در حالی که دامن را از روی سنگ‌ها بر می‌داشت و روی تخت می‌نهاد، گفت:

- این هم دیگه قابل استفاده نیست.

هایدرا که روی کارهای او متمرکز بود، با آن حرف احمی کرد و گفت:

- اون وارنای عوضی، انتظار نداشتم تا این حد پیش بره.

رایکا با به یاد آوردن آن اتفاق شرم‌آور، سرش را به چپ و راست تکان داد. همان‌طور که به طرف هایدرا بازگشت تا حلقه گرد دامن را نیز از دور کمر باریک هایدرا باز کند، جواب داد:

- واقعاً توی اون لحظه اعصابم به هم ریخت.

هایدرا با به یاد آوردن آن لحظه و درد و رنجی که کشیده بود، از همه مهم‌تر آن نگاه افسوس بار و سرزنشگر ملکه و پادشاه، قلبش مجدد به درد آمد. انگشت‌هایش را برای چندمین دفعه در امروز مشت کرد. بغض مجدد گلویش را گرفت و مانع تنفس‌اش شد.

رایکا اما بی‌حواس، همچنان مشغول باز کردن آن گره کور گشته حلقه بود تا آن را باز کند و لباس را کامل بیرون بیاورد. بخاطر همان حواسش نبود که با حرف‌هایش چه رنج و دردی را مجدد به هایدرا یادآوری می‌کند و البته که تقصیر او نیست. زیرا هایدرا نیز نیاز داشت تا واضح آن لحظه‌های خجالت‌آور را به یاد بسپارد. چرا که هنوز شروع ماجراست.

پس از دقایقی با باز شدن آن گره، رایکا فئر دامن را بیرون آورد و کنار اتاق گذاشت تا بعداً به ندیمه‌ها بسپارد آن را بیرون ببرند. بازگشت تا بدنه‌ی بالای لباس را بیرون بیاورد

که نگاهش به هایدرا و چشم‌های به اشک نشسته‌اش افتاد. لحظه‌ای غمگین به او نگاه کرد و ناگهان جلو آمد. او را از اعماق دلش در آغوش کشید و با بغض کنار گوشش زمزمه کرد:

- یکم دیگه تحمل کن هایدرا، فقط یکم دیگه.

هایدرا که به خوبی می‌دانست منظور رایکا چیست و از چه حرف می‌زند، سری تکان داد و درحالی که اشک‌های خود را با دست آزادش پاک می‌کرد، متقابلاً آهسته زمزمه کرد:

- امیدوارم کارینا با دست پر برگرده. کم-کم دارم توانم رو از دست میدم، رایکا.

رایکا با بغض چشم‌هایش را بست و به همدیگر فشرد، حق داشت. او نیز حق را به هایدرا می‌داد. گاهی خود را که جای او می‌گذاشت اصلاً نمی‌توانست آن شرایط فلاکت‌بار را تحمل کند و چه بسا که حتی روانش نیز به هم می‌ریخت. بنابراین هیچ‌گاه نمی‌خواست جای هایدرا باشد. در حقیقت، اصلاً که می‌خواست جای او باشد؟

هر دو لحظاتی بعد، از یکدیگر جدا شدند. رایکا درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کند، دستش را به گونه‌های هایدرا می‌کشد و اشک‌های باقی‌مانده او را هم از بین می‌برد تا مبادا وارنا مجدد بهانه‌ای برای تمسخر او پیدا کند. هایدرا با آن کار وی لبخندی زد و به چشم‌های آبی‌اش خیره شد. رایکا نیز لبخندی زد و پس از اتمام کارش، به طرف تخت بازگشت. باید هرچه سریع‌تر هایدرا آن لباس را می‌پوشید تا مبادا بگویند او از مسابقه منصرف شده و ترسیده است.

رایکا لباس قرمز پوشیده شده از فلس اژدهایان بریل را برداشت و با سرعت به طرف هایدرا بازگشت، لباس بر خلاف آن ظاهر پر جزئیاتش، بسیار سبک بود. زیرا این یکی از ویژگی‌های منحصربفرد هنر دست آهنگران بریل است که لباس‌ها را سبک طراحی می‌کردند تا پوشیدن‌شان راحت‌تر شود.

لباس تمامش از فلس اژدها پوشیده شده و در کنار شانه‌هایش، پنجه‌هایی همچون پنجه اژدها به رنگ نقره‌ای

مخصوص پرنسس کار شده بود که بسیار آن را با بهت کرده است. هایدرا به کمک رایکا آن را پوشید و مجدد ثابت ایستاد تا رایکا بندها را ببندد. رایکا نیز با سرعت مشغول بستن آن همه بندی که از پشت گردن تا کمر هایدرا دوخته‌اند، شد. پس از بستن بندهای نقره‌ای پشت زره، نوبت به کمر بند مخصوص پرنسس رسید. کمر بند یکی از مهم ترین جزئیات یک زره پادشاهی آرتلان است که برای هر مقام فرق دارد.

برای پرنسس، طرحی از یک ازدهای بلند به رنگ قرمز و نقره‌ای است که شاخ‌هایش همچون شاخه‌های گل پیچک بر دور ران‌های پای پرنسس می‌پیچد تا به زانوانش برسد. شلوار و لباس این زره‌ها به یک‌دیگر وصل هستند و این آن‌ها را زیباتر می‌کند. با بسته شده کمر بند زیبای ازدها که از پشت با قفل محکم می‌شود، رایکا به طرف کمد بازگشت تا چکمه‌ها را هم بیاورد.

درب کمد را باز کرد و با نگاهی اجمالی در بین طبقات زیاد کمد که هر کدام مخصوص یکی از لباس‌ها و وسایل بود، نگاه‌اش به چکمه‌های نقره‌ای و سیاه رنگ رزم خورد. خم شد و آن‌ها را از انتهای کمد برداشت. سپس به طرف هایدرا بازگشت و آن‌ها را جلوی پاهای او بر زمین نهاد.

هایدرا لبخندی زد و دستش را به سوی رایکا گرفت. رایکا نیز دست او را آرام گرفت و هایدرا با تعادلی که سعی در حفظ آن داشت، مشغول پوشیدن چکمه‌ها شد. چکمه‌ای بسیار زیبا که بر روی آن هم طرح ازدهای نقره‌ای و قرمز رنگ به خوبی دیده می‌شد. این کفش بر خلاف دیگر کفش‌ها، کاملاً فاقد پاشنه است تا مبادا در نبرد حادثه‌ای بر اثر عدم حفظ تعادل برای جنگجو پیش آید.

با پوشیدن کفش‌ها، هایدرا سرش را بالا گرفت و به دور خود چرخید تا آن دامن کوتاه لباس را تست کند. دامن یک تکه که تنها تا بالای لگنش را گرفته بود و صرفاً برای زیبایی به

کار رفته است. البته با آن چین‌های کوچکش توجه‌های بسیاری را به خود جلب می‌کند.

رایکا با اضطراب به طرف آینه اتاق رفت و درحالی که شانه را بر می‌داشت، مجدد به طرف هایدرا آمد و گفت:

- بیا بزار موهات رو هم ببندم که توی مبارزه اذیتت نکنن.

هایدرا سرش را بالا و پایین کرد و درحالی که به سوی رایکا می‌رفت گفت:

- با ربان ببند که باز نشن.

رایکا باشه‌ای گفت و با ایستادن هایدرا جلوی‌ش، مشغول شانه کردن و بستن موهای بلند و بلوند هایدرا شد. تاج و آویزها را به سختی بیرون آورد و موها را ساده به شکل دم اسب بست. سپس آن ربان نقره‌ای و قرمز رنگ زیبا را دور موهایش بافت و تا انتهای موها که تا لگن بودند، ادامه داد. با عقب رفتنش، لبخند زدم و به هایدرا خیره شدم. چقدر

زیبا شده است. انگار به جای رفتن به میدان مبارزه به مراسم جشن سلطنتی می‌رود.

با اتمام کارشان، هایدرا به طرف آینه آمد و به خود نگاه کرد. از لباس رزم لذت نمی‌برد، زیرا سری تکان داد و دل از آینه کند. بدان هیچ واکنش دیگری به طرف درب رفت و آرام خطاب به رایکا که کنارش ایستاده بود، گفت:

- امیدوارم اوضاع رو خراب‌تر نکنیم.

به چشم‌هایش نگاه کردم، اضطراب در چشم‌های خاکستری رنگش موج می‌زند و نمی‌تواند انکارش کند. رایکا که متوجه آن حال دگرگون هایدرا شد، به روی خود نیاورد و تنها امیدوارمی زیر لب زمزمه کرد. سپس درب را گشود. با باز شدن درب اتاق، ندیمه‌ها تا کمر خم شدند و تعظیم کردند. هایدرا مثل همیشه با سری بالا گرفته از اتاق بیرون آمد و درحالی که آن‌ها همیشه با سری بالا گرفته از اتاق بیرون آمد و بازگشته بود، به طرف کاخ فیتا قدم برداشت.

از پله‌ها پایین آمد و همراه با رایکا از کاخ آینه خارج شد، اصلاً مگر او حبس نشده است؟ آری اما ملکه نیست و هنوز هایدرا نمی‌داند قدرت ملکه تضعیف شده، گمان می‌کند خود قانون مادرش را زیر پا گذاشته است. در صورتی که اعلیحضرت پارسوماش، آن دستور ملکه را لغو کردند، برای همین قفل درب اتاق هایدرا باز شده بود! اما این عجیب است، بسیار عجیب!

هایدرا و رایکا با بیرون آمدن از کاخ آینه، به آسمان خیره شدند. کاخ فیتا درست در آن بالا قرار دارد، جایی ساخته شده است که به شخص یا مکانی در حین نبرد آسیب نرسد و چه جایی بهتر از آسمان که معلق در هوا، چیزی ندارد تا نابود گردد.

البته که این بیشتر خطر دارد، چراکه اگر جنگجو در حین نبرد مجروح شود و از میدان سقوط کند؛ به حتم درجا کشته می‌شود. زیرا یکی از قانون‌های آن میدان مبارزه این است که تا مشخص نشدن پیروز میدان کسی حق کمک،

دخالت و یا هرگونه یاری را ندارد و به راستی چه قدر بدست. نیمی از نگرانی‌هایم نیز برای همین قانون‌های مسخره بود. اگر هایدرا زخمی شود چه؟ اگر در حین نبرد اتفاقی برایش بیافتد؟ وای بر من که چه قدر نگران هستم.

کلافه دستی بر سر کشیده و به آن دو چشم دوختم. هایدرا هیچ‌گاه برای رفتن به مکان‌های مختلف قصر به بدن اصلی‌اش تبدیل نمی‌شود، چون اصلاً حوصله نگاه‌های دیگران و حرف‌های بی‌خودشان را ندارد. پس با بیرون آمدن از کاخ آینه پای بر روی مسیری که در میان آسمان درست شده و کاخ‌ها را به یک‌دیگر وصل می‌کند، گذاشت.

هیچ کدام از ساکنین قصر به جز سربازهایی که نگهبانی می‌دهند از این مسیر استفاده نمی‌کنند. در واقع این مسیر برای میهمان‌هایی ساخته شده است که از خاندان‌های ازدهایان نبودند، برای فرستاده کشورهای دیگر و جشن‌هایی که برگزار می‌شود ساخته شده است تا اعضای هیئت‌های سلطنتی بتوانند راحت رفت و آمد کنند.

چون از آن جایی که قصر آرتلان در آسمان معلق است، آن کاخ‌های بزرگ قصر به شکل کاملاً مستحکمی برفراز آسمان ساخته شده‌اند و تنها راه ارتباطی به زمین و دروازه ورودی قصر یک پل است که آن نیز در پشت آبشارها در دورتادور قصر قرار دارد. از نظر امنیتی دورتادور قصر آبشارهایی قرار دارد که ازدهایان دیگر به سختی می‌توانند از آن‌ها عبور کرده و وارد قصر شوند. زیرا ازدهایان در اکثر مواقع از آب متنفر هستند.

لبخندی زدم و همراه با هایدرا و رایکا، بر روی آن سنگ‌فرش‌ها قدم نهادم. چمن‌های کنار مسیر بیشتر از همیشه سرسبز و سرزنده‌اند؛ همراه با باد به این طرف و آن طرف تکان می‌خورند و شب‌نم‌های روی برگ‌هایشان را به میزبانی باد می‌سپارند.

قدمم را تند کرده و خود را به جلوتر از آن دو رساندم. به هایدرا نگاه می‌کنم، موهای بافته شده‌اش با ربان به زیبایی با هر قدم‌تش به این طرف و آن طرف تاب خورده و به شکل

جالبی در هوا می‌رقصند. چهره هایدرا اما بر خلاف موهای شادابش، عبوس و نگران به نظر می‌رسد. غمگین به رایکا که پشت او بود نگاه کردم، او نیز پلک‌هایش می‌لرزند و مدام به آسمان نگاه می‌کند. نگاهم به گوشه دامن سفید و نقره‌ای‌اش افتاد، کمی پاره شده و اطرافش نخ‌کش شده است.

متفکر به دامنش خیره ماندم، او که جایی نرفته بود، پس چرا دامن پاره شده است! عجیب است، چگونه... با به یاد آوردن چیزی سرم را به چپ و راست تکان دادم، آری درست بود. به حتم یکی از فلس‌های لباس هایدرا به دامنش بر خورد کرده و موجب شده است تا پاره شود.

همان‌طور که گفته بودم، فلس‌های ازدها بسیار تیز بودند و برای همان دم آن‌ها بسیار خطرناک بود، چراکه سرتاسرش را فلس‌های تیز پوشانده‌اند. بیشتر از قبل نگران شدم. زیرا به حتم لباس وارنا نیز پر از فلس‌های تیز و برنده است که

اگر به دست‌های هایدرا و یا حتی پاهایش که فلس ندارد برخورد کند، به حتم بدنش آسیب می‌بیند.

کلافه شده‌ام، باید هرطور شده مانع‌اش شوم تا این بتل را تمام کند و وارد میدان مبارزه نشود، اما چه‌گونه؟ من که نمی‌توانم. با رسیدن به ورودی کاخ شورا، سکوت کردم و به آن ازدهای خمیده بر روی تاج درب تالار خیره ماندم. خودش است. صاحب کاخ شورا، به حتم می‌توانست مانع تصمیم هایدرا شود. اما او که اکنون این‌جا نیست. اگر اشتباه نکنم شاه او را به پادشاهی شامبالا³⁸ فرستاده بود تا پیمان صلح‌شان را یادآور شده و مدتی در شامبالا بماند که مبادا پادشاه شامبالا، شاه توکان³⁹ فکر خیانت به سرش بزند. بنابراین او مدتی در آن‌جا ماندگار شده و ارتش را فرماندهی می‌کند تا به محض خطای شاه توکان، شامبالا را به تصاحب آرتلان در بیاورد.

³⁸ SHambala

³⁹ Tokan Rokhamin

دل‌م برایش تنگ شده است، او شخصی بسیار مهربان و بخشنده بود که تا در آرتلان حضور داشت همیشه از هایدار مواظبت می‌کرد و کسی به خاطر مقام بالایش جرات نداشت در حضور او به هایدرا توهین کند، اما درست پس از آن که عازم شامبالا شد، روزگار سیاه هایدرا نیز شروع گشت و تا کنون که سه سال از رفتنش گذشته است، هنوز ادامه دارد.

خسته از ماجراهای امروز، آهی کشیدم و به هایدرا چشم دوختم، دیگر کسی نبود که بتواند او را منصرف کند و باز به اول راه رسیدم، اینک دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید. چشم‌های هایدرا مثل صبح برای لحظه‌ای کوتاه مجدد خیره به سر درب آن تالار ماند و از حرکت ایستاد. رایکا با ایستادن هایدرا پوفی کشید و درحالی که او نیز به کاخ نگاه می‌کرد، آرام گفت:

- کاش الآن این‌جا بودن.

هایدرا با حرف رایکا، لبخند نامحسوسی زد و با حسرت پاسخ داد:

- یعنی الآن داره چی کار می‌کنه؟ دلم براش خیلی تنگ شده.

رایکا با حرف هایدرا، سرش را برگرداند و به او خیره شد. چشم‌های هایدرا، همیشه گویای همه چیز بودند؛ شاید به خاطر خاکستری بودن آنهاست که همه چیز را همچون آبی زلال به دیگران نشان می‌دهد و نمی‌تواند حقایق را پنهان کند. رایکا با دیدن آن چشم‌های غمزده و دلتنگ هایدرا، به پرنسس تعظیم کرد و گفت:

- پرنسس من، باید بریم...

هایدرا با خطاب شدنش با لفظ پرنسس، به خصوص توسط رایکا اخمی کرد و لبخندش محو شد. به حتم کسی آنها را دیده و رایکا زودتر متوجه شده بود برای همان این‌گونه رسمی او را خطاب کرد! اما چرا آنها نمی‌خواستند بقیه بدانند که چه‌قر با یک‌دیگر صمیمی هستند؟ این چه معنای عجیبی دارد؟

شانه‌ای بالا انداختم، امروز به اندازه کافی فکر کرده‌ام و دیگر حوصله ندارم. پس به اطراف نگاه کردم و با دیدن آن فرد، پوفی کشیدم. عذاب پشت عذاب، یکی می‌رود و دیگری جای آن را پر می‌کند. گویی با یکدیگر قرار گذاشته‌اند تا به نوبت جای خود را عوض کرده و به هر نحوی که شده اعصاب و احساس هایدار را بهم بریزند.

اژدهای بزرگ آتشین بریل، درحالی که به آن‌ها نزدیک می‌شد، غرشی سر داد و با آن صدای زخیم و زمخت اژدهایی‌اش، گفت:

- اوه، پرنسس! این قدر سریع ترسیدین؟

سپس بعد از حرفش، صدای خنده‌های بلندش به گوش رسید و به آسمان صعود کرد. به حتم خبر مبارزه به گوش همه رسیده است که لیماک این‌گونه مشتاق به سوی کاخ فیتا پرواز می‌کند. هایدرا با آن حرف لیماک، اخم کرد و زیر لب گفت:

- امروز باید همه چیز رو تموم کنم!

رایکا با شنیدن حرفش، قدمی جلو گذاشت و نگران زمزمه کرد:

- پرنسس حواستون باشه، نباید نقشه‌های این چند سالتون بهم بریزه.

هایدرا با سخن رایکا، پلک زد و خسته پاسخ داد:

- درست میگی...

سپس با تنفیری که گویی آتشش باز با دیدن لیماک روش شده بود، پا تند کرد تا به سمت کاخ فیتا برود. با تمام سرعت، قدم بر می‌داشت و بدان توجه به گل‌ها و چمن‌های اطرافش که همیشه توجه به خصوصی نسبت به آنها داشت، به طرف پله‌های پلکانی‌ای که به کاخ فیتا ختم می‌شدند، رفت. پله‌ها درست در کنار کاخ آپادانا قرار داشتند، پس چیزی تا رسیدن به آنها باقی نمانده است.

دقایقی بعد، با رسیدن به کاخ آپادانا، هایدرا بی‌معطلی به طرف آن پله‌های شیشه‌ای زیبا رفت و جلوی آنها ایستاد.

سپس با اطمینان خاطر که عجیب بر خلاف دقایقی پیش در چشم‌هایش موج میزد، به آسمان چشم دوخت. پله‌ها به طور مارپیچ و پلکانی حدود صد هزار متر به آسمان صعود کرده بودند، به گونه‌ای که تنها نقطه ریزی در آسمان قابل مشاهده بود و ادامه آن‌ها کم-کم محو می‌شد! به راستی که کاخ فیتا از نزدیک واقعاً ارتفاع زیادی دارد.

به جرأت می‌توانم بگویم آن‌هایی که فوبیای ارتفاع دارند، اصلاً نزدیک این پله‌ها نشوند. چراکه با یک محاسبه سر انگشتی، با میلیون‌ها پله شیشه‌ای در ارتفاع چند صد مایلی و با فوبیای ارتفاع، به حتم باید شخص قصد خودکشی داشته باشد که به آن نزدیک شود.

هایدرا سرش را پایین آورد و مصمم، قدم اول را بر روی آن پله‌های بلورین نهاد. دومی و سومی را هم برداشت و با سرعت از پله‌ها بالا رفت. رایکا نیز دامن‌اش را با دست‌هایش کمی بالا گرفت و به دنبال هایدرا از پله‌ها بالا رفت.

نگاهام به هایدراست که به دور آن ستون مرکزی پله‌ها، به سرعت می‌چرخد و پله‌ها را طی می‌کند. نگاه‌اش، بسیار مصمم و سرشار از تنفر است! گویی آن سخن طعنه‌آمیز لیماک، بسیار روی اراده‌اش تاثیر گذاشت تا هر طور که شده به آن‌ها ثابت کند اجازه ندارند هرطور که دل‌شان خواست، او را مورد تمسخر خود قرار دهند! آن هم جلوی خدمه و سربازهایی که هر روز در محیط قصر نگهبانی می‌دهند.

آری نیمی از ناراحتی او و این خشم‌الآنش، به خاطر همین است. به وضوح نگاه آن سربازهایی که با حرف لیماک و خنده‌اش به هایدرا، تغییر کرده بود را دید. برای همان عصبانیت و تنفر تمام وجودش را در برگرفت. او پرنسس آن‌ها بود؛ اما با بی‌احترامی تمام به خود اجازه می‌دادند تا با تمسخرهای لیماک جلوی روی خودش، به او بخندند و نگاهی سرشار از ترحم به او بی‌اندازند. این نیز برای هایدرا کسی که در جلوی دیگران همیشه مغرور و با وقار است، بسیار توهین سنگینی به حساب می‌آید.

خسته دست‌هایم را روی شقیقه‌های خود نهادم و دورانی آن‌ها را مالش دادم، سردرد شده‌ام و دیگر حوصله ندارم. انگار به سال‌ها خواب نیاز دارم تا مجدد سر حال شوم. به خورشید نگاه کردم، دیگر رفته است و پایان روز دیگری را هم اعلام کرده بود. انگار با خیال راحت بر روی تخت گرم و نرمش خوابیده است و دارد خواب‌های زیبایی می‌بیند. اما افسوس که نمی‌داند در این طرف شب، چگونه قرار است نعره‌هایی از درد و رنج در کاخ فیتا مجدد به گوش برسد.

نعره‌هایی که از زخم‌های پی‌درپی مبارزان به وجود می‌آمد و تا یکی شکست را قبول نمی‌کرد، نبرد تمام نمی‌شد. متأسفانه شعاری بین مردم رواج دارد، آن هم این است که مبارزه در کاخ فیتا، بازنده‌ای ندارد. زیرا یا پیروز می‌شوید و یا مرگ شما را همراهی می‌کند. بازنده بودن لایق یک مبارز نیست. هرچند شاید جرأت نمی‌کردند این‌ها را در مورد هایدرا بگویند؛ اما به حتم همه چیز بیشتر از الآن با بازنده

شدنش به هم می‌ریخت. از صمیم قلبم، امیدوارم نبازد، یا نه آسیب نبیند. اصلاً کافیت نمیرد.

با افکاری درهم، به بالا رفتنشان نگاه می‌کنم. پرنده‌هایی همچون باز و عقاب، به زیبایی با آن بال‌های خیره کننده خود در اطراف آن‌ها پرواز کرده و در آن هوای سرد و ابری نهایت لذت را می‌برند. اما بچه‌ها اصلاً حواس‌شان به اطراف نیست و لذت نمی‌برند. در واقع تنها به مقصد فکر می‌کنند. چشم از آن‌ها گرفتم و به عقاب قهوه‌ای دادم، عقابی که عجیب برق چشم‌هایش، حواسم را معطوف خودش کرده و نمی‌گذارد تمرکز کنم. گویی که انگار، همه چیز را درک می‌کند و متوجه اتفاقات اطراف می‌شود! عقابی به زیبایی یک قو و ابهتی به شکوه یک اژدها که عجیب آن رنگ سفید نقطه‌ای‌اش، در میان آن همه رنگ تیره قهوه‌ای، بر روی پشت گردنش جلب توجه می‌کند.

نوک مشکینش نیز به نظر تیز می‌آید، همچون دندان یک اژدها برنده و براق است. بسیار نظرم را جلب کرده بود تا آن

را لمس کنم. به چنگال‌هایش نگاه کردم، عجیب نیست؟ نه حلقه‌ای دارد و نه نشانه‌ای که در بند باشد، پس چگونه آن قدر تمیز و مرتب بر فراز آسمان قصر بریل پرواز می‌کند؟ چرا حس می‌کنم مشکوک است؟ شاید هم بیش از حد حساس شده‌ام! آخر مگر یک عقاب چه کاری از دست‌اش بر می‌آید؟ از روی تأسف سری به چپ و راست تکان داده و بی‌حال مجدد به بچه‌ها نگاه کردم. تنها ده پله تا رسیدن به کاخ باقی مانده است اما هر دو آن قدر از پله‌ها سریع بالا آمده‌اند که گویی تمام انرژی‌شان به پایان رسیده است.

هایدرا کمرش را خم کرده و با نفس‌های عمیق، هر پله را به سختی بالا می‌رود. رایکا اما گویی وضعیتش از هایدرا نیز بدتر است. زیرا روی پله‌ها نشسته بود و با چهار دست و پای خود، از هر یک از آن‌ها رد می‌شد. با دیدن حالت جالب‌اش، در میان آن همه نگرانی و غم، لبخندی عمیق و شاد بر روی لب‌هایم نشست. چه قدر وضعیت خنده داری دارد.

در دل به هایدرا بد و بیراه می‌گفت که چرا آن قدری اعتماد به نفس ندارد تا به ماهیت خود تبدیل شده و در کسری از ثانیه خود را به کاخ فیتا برساند، آنچه مَرَضی‌ست که باید میلیون‌ها پله را در ارتفاع هشتصد مایلی با پای پیاده بالا بروند؟

دستم را روی دهانم گذاشتم و مجدد خندیدم، بیچاره حق داشت. چرا که هایدرا نیز به خود لعنت می‌فرستاد که چرا با بدن خود بالا نیامده است. به حتم این اولین بارشان است که کارشان به این کاخ رسیده، حال خوب است. از بار دیگر یادشان می‌ماند که باید تبدیل شوند. هرچند امیدوارم دیگر کار با این‌جا نرسد.

بگذریم، اکنون که دیگر نمی‌توانند به جسم ازدها تبدیل شوند باید ادامه بدهند، زیرا اگر خود را از این ارتفاع به پایین بی‌اندازند و همچون ملکه، ناگهان تبدیل شوند ممکن است تعادل‌شان بهم خورده و بال و دم و یا بدنشان به ستون اصلی پله‌ها برخورد کند. آن‌گاه به حتم فاجعه‌ای عظیم رخ

خواهد داد، چراکه ده‌ها هزار خدمه در زیر این پله‌ها مشغول انجام وظایف‌شان هستند و با فروپاشی این ستون عظیم؛ به حتم همه قتل عام می‌شوند.

رایکا درحالی که سرش را پایین انداخته بود و نفس-نفس می‌زد، با صدایی که گویی از ته حلقش بیرون می‌آید و به سختی به گوش می‌رسد، گفت:

- دیگه نمی‌تونم، هایدرا چقدر دیگه مونده؟ بیا یکم استراحت کنیم.

هایدرا که حدود دو پله از او جلوتر بود، خسته از حرکت ایستاد و سرش را بالا آورد. چشم‌هایش از خستگی خمار شده و به سختی جلوی‌اش را می‌دید. کمی به بالا نگاه کرد و سپس با امید گفت:

- یک، دو، سه... ده تا دیگه بیشتر نمونده.

رایکا که گویی از همان ده پله هم انتظار کمتری داشت، درحالی که روی پله‌ها خود را رها می‌کند گفت:

- دیگه نمی‌تونم، دیگه نمیشه...

هایدرا اما بی‌توجه به او پای راستش را روی پله نهم گذاشت
و مصمم جواب داد:

- بلند شو چیزی دیگه نمونده تا بر...

او نیز اما دیگر جان و توانی برایش نمانده بود که از آن ده
پله بالا برود، زیرا ناگهان پایش از بی‌جانی لغزید و نزدیک
بود سر بخورد و از آن ارتفاع بی‌افتد که سریع دست‌اش را
به ستون مرکزی گرفت و با جیغ خفیفی، وحشت زده به
پایین نگاه کرد.

رایکا با دیدن آن وضعیت، نگران اما با چاشنی خنده گفت:
- خوب شد الان؟

هایدرا که خود نیز دیگر نمی‌توانست روی پاهایش بماند،
آرام سر خورد و روی پله‌ها نشست. سپس درحالی که به
ستون تکیه می‌داد با لبخند پاسخ داد:

- طعنه نزن. باید بریم، وگرنه باز وارنا شروع می‌کنه.

رایکا که دیگر آب از سرش گذشته بود، دستش را بالا آورد و در هوا تکان داد، سپس بی‌جان گفت:

- به جهنم. من که د... دیگه نمی‌تونم. خودت... م که داری می... میری، تازه اون بالا هم برسیم می‌گه بیا همین الان مبارزه ک... کنیم.

از آن‌همه مکث میان حرفش، خنده‌ام گرفت. به قدری خسته شده است و انرژی‌اش را از دست داده که دیگر نای حرف زدن ندارد. هایدرا نیز با آن وضعیت وخیم و خنده‌دار رایکا، ریز خندید و گفت:

- باشه فهمیدم، نمی‌خواد به خودت سختی بدی.

رایکا که خود نیز از وضعیت اسفبارش خنده‌اش گرفته است، درحالی که می‌خندد، در جواب گفت:

- تقصیر توست، اگر همون اول تبدیل شده بودیم الان اونجا بودیم. دیگه نمیام باور کن.

هایدرا با آن حرف رایکا، خنده از روی لبش ماسید و محو شد. درست می‌گوید. خودش نیز خود را سرزنش کرده بود که چرا با جسه اصلی خود نیامد. اما به خوبی می‌دانست چرا، زیرا نمی‌خواهد در آسمان به جای لذت بردن از هوا و پرواز لذت‌بخشش، انگشت‌نشان خدمه و سرباز هایی شود که او را به یک‌دیگر نشان می‌دهند و به وی می‌خندند.

نه این‌گونه پرواز کردن را دوست ندارد؛ چراکه از آن لذت نمی‌برد، او می‌خواهد بر فراز ابرها و کوه‌ها بدان هیچ بیننده‌ای که او را به خاطر رنگ‌های زیبایش قضاوت کند و برای خود ببرد و بدوزد، پرواز کند که ممکن نیست. پس ترجیح می‌دهد در قصر تا حد امکان تبدیل نشود و اگر می‌شود سریع به جسم فرعی خود بازگردد.

رایکا با آن سکوت طولانی هایدرا پس از حرفش؛ نگاه خود را از ابرهای زیبا و خوش‌حالت سفید گرفت و به او داد. نیم رخ غمگینش را که دید سریع گفت:

- هایدرا، منظور بدی نداشتم.

هایدرا با حرف او، گویی که از دنیای افکارش به بیرون پرت شده بود چراکه ناگهان پلکی زد و گیج سرش را برگرداند و به رایکا نگاه کرد. تعجب و سوال، در نگاهش موج می‌زند. لبخندی زدم، گویا تنها به کلمه "هایدرا" واکنش نشان داده بود و اصلاً متوجه حرف رایکا نشد.

رایکا که نیز متوجه شده بود هایدرا اصلاً حواسش در نزد او نبوده است، اخمی کرد و زیر لب گفت:

- من رو باش با کی دارم حرف می‌زنم.

هایدرا با حرفش خندید و جواب داد:

- داشتم به این فکر می‌کردم که دفعه بعد، باید سوار تو بشم و بیایم بالا تا این قدر سختی نکشیم.

لبخندی زدم، پس متوجه شده بود اما به روی رایکا نیاورد تا مبادا او را شرمنده خود نکند، چه‌قر که این دختر با شعور است. خانواده‌اش تماماً از شعور بی‌نصیب مانده‌اند اما او آخرین درجه از شعور را به دست آورده و این واقعا او را

خاص می‌کند، یک پرنسس منحصر به فرد که دیگران باطنش را نمی‌بینند و تنها ظاهرش را نا عادلانه مورد قضاوت خود قرار می‌دهند.

رایکا با آن حرف هایدرا، سرش را به سرعت بالا و پایین کرد و راضی پرسید:

- خوبه-خوبه، حداقل این جوری تا دم مرگ نمی‌ریم، فقط می‌تونی سوالم بشی؟

هایدرا با نکته‌ای که رایکا به او گوش زد کرده بود، ناگهان قهقهه‌ای زد و پاسخ داد:

- زین یکی از اسب‌های سلطنتی رو واسه‌ات می‌بندم.

با حرف هایدرا، رایکا اخ کرد. سپس با خشم گفت:

- زین اسب! مقامم رو زیر سوال می‌بری! اصلاً.

هایدرا سریع با آن خنده‌های پی‌درپی‌اش پاسخ داد:

- توجه کن، دارم میگم زین سلطنتی، یعنی مقامت رو حفظ کردم.

رایکا با این حرف سریع جبهه گرفت و در جواب گفت:

- این حرفت غیر از اینکه که من رو با یه اسب سلطنتی

کوچیک کردی؟ توجه داری که من یه ازدهام نه اسب!

با کشیدن کلمه ازدها، هایدرا میان خنده‌هایش سرش را

برای دو دفعه بالا و پایین کرد و قانع پاسخ داد:

- فهمیدم، فهمیدم. تو ازدهایی یه زین ازدهایی واسه‌ات می‌بندم.

رایکا که دیگر کلافه شده بود، اخمی کرد و درحالی که

رویش را از هایدرا می‌گرفت، زیر لب بیشعوری نسابش کرد.

هایدرا با شنیدن آن کلمه بیشتر خندید و دیگر سر به سرش

نگذاشت. با شادی به آن دو نگاه می‌کنم. بسیار نادرست که

هایدرا این‌گونه با رایکا حرف بزند و بخندد، حتی با او شوخی

کند و سر به سرش بگذارد.

گاهی با خود می‌گوییم، چگونه یک ازدها می‌تواند این‌قدر

تودار باشد که به ندرت حتی با دوستانهای نزدیک خود که

برایش همچون خواهر بودند، بخندد و شوخی کند؟ افسوس که خود پاسخ را می‌دانم، هنگامی که به دست دیگران آن قدر مسخره شوی که کسی به تو، به چشم یک ازدهای واقعی نگاه نکند، بیشترین ضربه را می‌خوری و آن گاه است که تغییر خواهی کرد. عوض می‌شوی، کسی خواهی شد که ناخواسته دیگر نمی‌تواند بخندد و بازیگوشی کند.

گاهی دلم برای او، کسی که همیشه هایدرا را شاد می‌کرد، تنگ می‌شود. کاش بود. کاش این‌جا بود و این دخترک بی‌روح را باز مثل سال‌های قبل از پانزده سالگی‌اش می‌کرد، کاش آن روزها باز می‌گشتند و آن هایدرا هیچ‌گاه تغییر نمی‌کرد.

دختری که با شادی تمام، همراه او در شهر قدم می‌زد و با خوشحالی همراه کودکان کوچک بازی می‌کرد، اما او دیگر نیست و هایدرا نیز آن هایدرا سابق نیست. او رفت و هایدرا ماند با یک اتاق بزرگ همچون زندانی با درب‌های باز که

زندانی‌اش محکوم به ماندن بود. او ماند و دروازه‌های عظیم قصر که به روی همه باز بود جز آن طفل بی‌گناه.

آهی کشیدم و چشم‌هایم را بستم، فکر کردن به گذشته واقعاً فایده‌ای ندارد. دردی را از میان این همه درد، مداوا نمی‌کند.

چشم گشودم و با لبخندی خسته مجدد به آن‌ها خیره شدم. هر دو چشم‌هایشان را بسته‌اند و آرام سرشان را به ستون مرکزی تکیه داده‌اند. به لبخندی که بر روی لب هر دوی‌شان بود، چشم دوختم. به چه فکر می‌کنند؟ قدمی جلو نهادم تا افکارشان را ببینم. چشم‌هایم را بستم و ذهنم را رها کردم.

رایکا را در دریاچه‌ای سرتاسر پوشیده شده از یخ دیدم که با خوشحالی بر روی آن یخ‌های بلورین اما شفاف و سست با آن کفش‌های پاشنه بلند ده سانتی، می‌دوید و با اشتیاق دست‌هایش را باز کرده بود. گویی که می‌رفت تا در آغوش کسی غرق شود.

اما او کیست؟ کنجکاو به آن سمتی که می‌دود، نگاه کردم. سرم را که برگرداندم او را دیدم، کسی که سالیان سال، رایکا را از خود دور کرده بود تا جان مردمانش را نجات بدهد، اما مگر یک کودک هشت ساله چه گناهی کرده بود؟ چه اشتباهی کرده بود که باید آن‌گونه، به شکل واقعاً بی‌رحمی از خانواده خود دور شده و به عنوان گروگانی به کشور دشمن پیش کش شود؟

افسوس که شاه توکان، هیچگاه علاقه‌ای به تنها دخترش یا در واقع باید گفت تنها پرنسس شامبالا نداشت. هرچند، مجبور هم نبود. زیرا آن قدر پرنس‌های بزرگش دور او را پر کرده بودند که شاید دروغ نباشد اگر بگویم اصلاً این دخترش را به یاد نداشت.

پس چه فرقی برایش دارد هنگامی که شاه آرتلان برای برقرار کردن صلح و ارتباط دوستانه بین دو کشور، یک پیش‌کش را از خاندان سلطنتی کولد، درخواست می‌کند او را دو دستی تقدیم نکند و با افتخار آن را ترد نکند؟ بیشتر

از همه، باید بگویم دلم برای آن زنی سوخت که این دختر را همچون گلبرگی از گل زیبای شقایق آبی، بزرگ کرده بود. اما پدرش آن‌گونه ساده او را پر پر کرد و همچون قاصدکی رها شده از پاهایش، به دست باد سپرد.

خنده‌دار است، منطق او آن بود که پرنسس برای مردمش خود را فروخته بود و به شکل عجیبی حتی کوچک‌ترین پشیمانی هم در وجود و قلباش موج نمی‌زد. چه قدر ازدهایان می‌توانستند از یک‌دیگر متفاوت باشند؟

در این‌طرف حومورا، مردی بود که برای پرنسسش همه کاری می‌کرد. حتی حاضر بود پادشاهی‌اش را تحویل دهد تا دخترش زنده بماند و در آن‌طرف حومورا، پادشاهی بود که به ظاهر برای مردمش جان خود را فدا می‌کرد چه رسد به دختر و فرزندانش! اما خنده‌دارتر این است که آن پنج پسرش را نگه داشته بود و دخترک ناتوانش را فرستاده بود تا بعدها اگر جنگ مجدد از سر گرفته شد، مردی را از دست

نداده باشد تا مبادا کشورش سقوط کرده و در جنگ فرو
پاشد.

گاهی به آن فکر می‌کنم که رایکا با آن که در آن زمان
کودکی هشت ساله بوده است، چه‌گونه هنوز چهره پدرش
را به یاد دارد و این‌گونه راحت می‌تواند خود را در دریاچه
لوزن⁴⁰ که بزرگ‌ترین دریاچه پوشیده شده از برف در
شامبالاست، تصور کند. همچنین پدرش را در آن‌جا ببیند
که خود هفده ساله‌اش را در آغوش او می‌اندازد و می‌خندد!
دل‌م برایش سوخت، واقعاً که آن حس و حال آن فضای
غم‌انگیز، درد دارد.

با شنیدن صدای یک پا، چشم‌هایم را به سرعت باز کردم
که ناگهان از افکار رایکا به بیرون پرت شدم. نگران به اطراف
نگاه کردم، کیست؟ در این ارتفاع، کی حاضر می‌شود با پای
انسانی بیاید؟ البته جز آن‌دو دیوانه! سرم را چرخاندم و
مجدد به بچه‌ها نگاه کردم. گویی آن‌ها متوجه صدا نشده

⁴⁰ Lozen

بودند زیرا تغییری نکرده‌اند. پس شاید من اشتباه کرده‌ام. بی‌حوصله شانهای بالا انداختم و مجدد چشم‌هایم را بستم. به حتم به خاطر درهم‌تنیدگی بیش از حد افکارم است که توهم زده‌ام.

آرام در دشتی پر از نیلوفر آبی، که در مرداب سبز و سیاه مکانی نامعلوم روئیده بودند، قدم نهادم. فضای عجیبی است. مه سبز، تمام منطقه را در بر گرفته اما به شکل عجیبی می‌توانم همچون کویر تا دور دست‌ها را به راحتی ببینم و مشکلی نداشته باشم. مگر مه نباید دید را محدود کند؟

بی‌خیال آن شدم و به نیلوفر جلویم نگاه کردم. چقدر زیبا و در عین حال فریبنده است! هاله‌ای صورتی رنگ از درونش بیرون می‌آید و در اطراف به آرامی پخش می‌شود. کنجکاو و مشتاق روی زانوانم خم شده و سرم را پایین آوردم. چه قدر عجیب است، تا به حال گل لوتوس (نیلوفر آبی) را این‌گونه فریبنده ندیده بودم.

با خم شدن روی زانوهایم، سرم را کمی جلو بردم تا عطر آن گل را ببویم، اما با درد عجیبی که در سرم پیچید آخر کوچکی زیر لب گفتم، این چیست؟ بوی بدی ندارد در واقع اصلاً بویی نداشت. اما به وضوح احساس کردم که آن گاز صورتی رنگ به طرف دماغم آمده و بی اجازه وارد آن شد.

سر درد امانم را برید، لحظه به لحظه همچون فشارسنج درد را بیشتر می کرد و بدتر مغزم را آزار می داد. واقعاً این دیگر چه بود؟ کلافه و به سرعت بلند شدم تا بیشتر از آن سرم را به بازی نگیرد. هر چند با بلند شدن از روی زانویم، درد هیچ تغییری نکرده و همچنان به بیشتر شدن خود ادامه داد.

عجیب بود، واقعاً عجیب است. به اطراف نگاه کردم، با همان سر درد کل منطقه را از زیر نظرم گذراندم. این جا کجاست؟ در کدام پادشاهی و در کدام دنیا هستم؟ حومورا؟ نه، چرا که من تمام حومورا را می شناسم، پس این جا کجاست؟ از کدام

پادشاهی حومورا نشأت می‌گیرد که این‌گونه برایم ناشناخته
و عجیب واقع شده؟

بی‌حال، با آن سر درد عظیم چند قدم دیگر در آن مسیری
که از برگ‌های بزرگ لوتوس ساخته شده بود، برداشتم.
گل‌ها نور عجیبی از خود منتشر می‌کنند و همراه با آن
گازهای صورتی، اطراف را با مه سبز رنگ ترکیب کرده‌اند.
صورتی گلبهی با سبز پسته‌ای، واقعاً که ترکیب زیبایی است.
سبز تیره برگان لوتوس، با آن آب سیاه‌تر از آسمان شب،
عجیب ترس را در دلم روانه کرد. چرا آن قدر وهم‌انگیز و
دلهره‌آورست؟ از آن بدتر، صدای هوهوی باد و قار-قار
کلاغ‌های کوچک، عجیب فضا را وحشتناک‌تر کرده بود.
رفتارم ناخواسته است. چرا که لرزش بدنم را نمی‌توانم کنترل
کنم و واقعاً این دیگر چه قدر عجیب است! چیست که
توانسته این‌گونه مرا در افکار دیگری تحت‌تأثیر قرار دهد؟
به شکل عجیبی ثانیه‌ها هرچه بیشتر می‌گذرند، سرگیجه
نیز بیشتر به سراغم می‌آید و شدت وخامت حالم را بدتر

می‌کند. نگاهم به اطراف است اما سرم گویی در رویای سفر کردن به دور دنیا سیر می‌کند. احوالم چه شده است؟ آن بو آن قدر قدرت داشت؟ اما مگر نباید روی من بی‌اثر می‌بود. پس چرا...

با پیچیدن صدایی در کل مرداب، دست‌هایم را به ناگاه و از درد روی سرم نهادم و کمرم را خم کردم. صدا ضعیف است اما به شدت روی مغزم اکو شده و فشار سنگینی به آن وارد می‌کند.

- هایدرا رو نجات نده، بزار بمیره. اون باید بمیره.

فریاد آخرش که با جمله "اون باید بمیره" همراه بود، لرزشی را به تمام اندامم هدیه داد که به حتم تا جان در بدن داشتم، آن قدرت عظیم و ترسناک را فراموش نخواهم کرد. ترسیده بودم، هیچ‌گاه این‌گونه از جایی وهم نداشتم که اکنون در پی راه‌گزیزی بودم تا از این مکان رهایی یابم. وحشت‌زده به اطراف نگاه می‌کنم و همان‌طور که دست‌هایم را روی سرم نگه داشته‌ام، فریاد می‌زنم:

- هایدرا کجایی؟! هایدرا؟

من در افکار او غرق شده‌ام و به حتم خودش نیز در توهم غرق شده است. افکار او را هیچ‌گاه نمی‌شود دست‌کم گرفت. نمی‌دانم چرا اما قدرت افکارش عجیب روی همه چیز تمرکز می‌کند و درک بسیار بالایی از توهم زایی دارد. قبلاً که چندباری او را در افکارش همراهی می‌کردم، به وضوح دیدم که چه‌گونه همه چیز را واقعی خلق می‌کند و کنار یک‌دیگر قرار می‌دهد.

اما تا به حال این‌گونه تحت تأثیر افکار و قدرت ذهن او قرار نگرفته بودم، عجیب است که توانسته بود بر من نیز تأثیر بگذارد. آن‌هم من، نه هرکس دیگری! صدایش می‌زنم و به سمتی نامعلوم می‌دوم، باید بروم. اگر مجدد با آن گازها روبه‌رو شوم به حتم دیگر نمی‌توانم خود را از داخل باتلاق افکار او بیرون بکشم.

روی برگ‌های بزرگ نیلوفر می‌دوم و جیغ می‌کشم که با دیدن صحنه روبه‌رویم، شوکه، حیرت‌زده و هر حس و حالی

که تعجب و ترس را در خود جای داده است، به بدن ام تزریق شد. در مقابل خود چه می بینم؟ آن دیگر چیست؟

وحشت کرده ام. من، آری من نیز ترسیده بودم، از آن اژدهایی که همچون کوه جلویم نشسته و با چشم‌هایی به رنگ سبز درخشان، به دختر کوچکی که در جلویش به زنجیر کشیده شده بود، نگاه می کند. او کیست؟ آن اژدها، چه نام دارد؟ چرا تا کنون او را ندیده بودم؟

به جسده اژدها، میان آن مرداب تیره نگاه کردم. داخل مرداب نشسته است اما به شکل عجیبی آبی بالا نیامده، حتی موجی هم ایجاد نشده! حیرت کردم. آن جسده پانصد هزار تنی، به حتم باید برای نشستنش در آب یک انفجار عظیم را در آب درست کند، اما این گونه دیدن آب واقعاً شوکه کننده است.

سر دردم گویی که تمام شده بود. آن قدر از دیدن آن صحنه و اژدها شوکه شده بودم که انگار گازه‌های لوتوس و سر دردم را از یاد برده بودم. ناخواسته قدمی جلو نهادم، سپس

قدم‌های دیگر را تند-تند طی کردم تا خود را به آن اژدها برسانم. اما نه من خود می‌ترسم، پس چه‌گونه پاهایم به دستور مغزم حرکت می‌کنند؟

نه من نیستم، آن کنترل‌کننده مغز، خودم نیستم. حس عجیبی دارم. حسی که انگار صدها دست استخوانی؛ از پاهایم بالا می‌روند و آن‌ها را همچون عروسک به جلو می‌برند. کنترلم در اختیار آن دست‌های چندان‌آور است و حقیقتاً جرأت ندارم به پایین پاهایم نگاه کنم.

به حتم اگر ناخواسته کاری را به خطا انجام بدهم، هم‌هائیدرا بدبخت می‌شود و هم خود در این توهم گیر می‌افتم. آن‌گاه همه‌چیز بهم می‌ریزد، با نزدیک شدن به آن اژدها، وارد جایگاهی شدم که دخترک در مرکز دایره آن به زنجیر کشیده شده و رویش به طرف اژدها بود.

سرم را ترسیده بالا آوردم و ناخواسته به چشم‌های آن اژدهای وحشتناک خیره شدم. از چشم‌هایش آتشی سبز رنگ همچون مذاب می‌جوشد و به شکل عجیبی به پایین

نمی‌ریزد. واقعاً که افکار هایدرا را تحسین می‌کنم. او قادر است یک اژدها را خلق کند! اما برای چه تا این حد وهم‌انگیز او را...

با سخن گفتن آن اژدها و تکان خوردن فک بزرگ پر از دندان مشکینش، لزر تمام بدنم را مجدد در بر گرفت. لعنتی، عجب هاله قدرتی دارد. به وضوح مشخص است که بسیار قدرتمند می‌باشد.

- تو کی هستی؟ چرا در افکار این دخترک برای دفعه‌های زیادی بی‌اجازه وارد شدی؟

با اتمام حرفش، بیشتر از قبل ترسیدم. او به وضوح مرا خطاب قرار داده است و انگار مرا می‌بیند! من؟ من که توسط هیچ موجودی قابل دیدن نیستم، پس او چه‌گونه مرا خطاب حرف‌های خود قرار داده است؟ نه، این دیگر توهم نیست، به حتم از توهم هایدرا نشأت نمی‌گیرد!

ترسیده سرم را پایین گرفتم و پاسخی ندادم، من نمی‌توانستم حرف بزنم. اجازه نداشتم سخن بگویم و اصلاً

چه باید می‌گفتم؟ در مرکزیت دایره ایستاده بودم و آن دختر، دقیق کنارم بسته شده بود. نیم نگاهی به او انداختم. در این میدان بزرگ سنگی، دست‌هایش به خاطر سرما متورم و قرمز شده بودند و ناخن‌هایش به سیاهی می‌رفتند. مگر او کیست که هایدرا این‌گونه او را در افکار خود به زنجیر کشیده است؟ با فکری که لحظه‌ای به ذهنم خطور کرد، لبخندی زدم. ممکن است که او وارنا باشد؟ اگر بود که واقعاً دل من نیز خنک می‌شد! اما نه فکر نکنم او واقعاً وارنا باشد. کنجکاو شده بودم و ترس نیز در کنارم، مانع از تکان خوردنم می‌شد، می‌خواستم چهره آن زندانی را ببینم اما با غرش آن اژدهای عظیم دست‌هایم لحظه‌ای به لرزش در آمدند.

- از این جا برو، برای آخرین بار بهت فرصت میدم. دیگه به ذهنش وارد نشو. فهمیدی؟

آن فهمیدی آخر، عجیب با قدرت روحی همراه بود. به شکلی که انگار گوی آتشی را به صورتم پرت کرده بودند و

با انفجار مخفی آن درونم آتش گرفته بود اما خود نمی‌دیدم. اما ندیدن هیچگاه گواهی بر نبودن و وجود نداشتن نیست. با حرف آن غول و به اجبار قدرتی که نمی‌دانم از کجاست، سرم را پایین آوردم و زبانم، به زور چشمی را گفت که کنترلش در اختیار من نبود. حیرت کرده‌ام. کیست که آن قدر راحت مرا تحت اختیار خود گرفته و هرگونه که دلش می‌خواهد، مرا چپ و راست می‌کند؟

اما بی‌توجه به تمام آن حس‌ها، مجدد سرم را کج کردم تا آن چهره به بند کشیده شده را ببینم که دست‌هایی مجدد پاهایم را به ناگاه کشیدند، آن قدر سرعت‌شان زیاد بود که تعادلم را از دست دادم و با جیغ‌های ممتدی که از پشتم به گوش می‌رسید، با صورت به زمین خوردم.

درد تمام بدنم را در برگرفت و آن دست‌ها، با سرعتی سرسام‌آور مرا از آن دایره بیرون کشیدند و به داخل آب تاریک مرداب که دورتادور آن دایره را در برگرفته بود، انداختند. با افتادن در آب و تزریق آن شدت دمای سرد آب

به بدنم، از ته دل فریاد کشیدم و چشم‌هایم را با وحشت باز کردم. قلبم به شدت خود را به دیواره سینه‌ام می‌کوبد، گویی که هر لحظه در آستانه ایستادن است.

دمای بدنم به شدت بالا رفته و سرم همچون نبض دست، به ضربان افتاده است. ترسیده بودم و به اطراف با نگاهی سرشار از شوک نگاه می‌کردم. بازگشته‌ام، در هوا معلق هستم و ابرها دورم را گرفته‌اند. اما چگونه بازگشتم؟ با پریدن در آن مرداب؟ آن کلید بازگشت است؟

قلبم هنوز خود را محکم به دیواره سینه می‌کوبد و می‌خواهد خود را از شدت هیجان و ترس، از قفس رها کند. سریع دست راست‌ام را روی قلب خود نهادم و برای چندین بار پشت سر هم نفس‌های عمیقی کشیدم تا قلبم تسکین یابد.

در آن بین، مجدد به اطراف نگاه کردم. هوا مثل قبل آرام است و خبری از مرداب نیست. آن‌جا، آن مکان، کجا بود؟ حس وحشت‌ناکی داشت، قدرت تاریکی داشت که عجیب

محدودم می‌کرد. آن قدرت کنترل کننده به حتم باید از صاحب آن حس تاریک نشأت بگیرد.

کلافه سرم را به چپ و راست تکان دادم، نباید دیگر به آن فکر می‌کردم، نمی‌دانم چرا اما با فکر کردن به آن بدنم به لرزش در می‌آمد. عجیب، قدرتمند و بسیار خطرناک است. باید خیلی مواظب باشم. آن حرفش، آن فریاد و آن لحن؛ همه به قلبم گواه بدی می‌دهند. به خصوص که می‌توانست مرا ببیند و حتی به من دستور بدهد. آن فرد کیست؟ آن اژدها...

با فکر کردن به او، مجدد قلبم ضربان تندش را از سرگرفت. سریع با دست به سرم زدم و سعی کردم افکارم را مدیریت کنم. نباید به آن فکر می‌کردم. نباید، هر لحظه که بیشتر به او فکر می‌کنم، به وضوح می‌فهمم چه‌گونه قدرتم کاسته می‌شود و مجدد بازمی‌گردد. آن فرد و قدرتش، دروغین نیستند!

به ناگاه، جرقه‌ای در ذهنم زده شد. هایدرا، او حالش چه‌طورست؟ سریع با این فکر، سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم. هنوز در همان حالت مانده و تکانی نخورده است! نگران به سینه‌اش خیره شدم، قلبش می‌زند؟ آری نفس می‌کشد. آسوده خاطر نفس عمیقی کشیده و پلک زدم. ظرفیت نگرانی امروزم، واقعاً به حد خودش رسیده است و دیگر جایی ندارد.

قدمی به جلو برداشتم و خود را به پیش هایدرا رساندم. چشم‌هایش را آرام بسته است و هیچ واکنشی از ترس، خطر و یا تهدید در چهره‌اش ندارد. آرام-آرام است. گویی که به خوابی شیرین رفته و از آن لذت می‌برد. پس آن مرداب و آن چیزی که دیدم از چیست؟ مطمئنم وارد افکار هایدرا شده بودم، آن صحنه و آن حرف‌ها، به قدری ترسناک بودند که باید هایدرا به حتم واکنش نشان می‌داد. اما این حال خوب و آرامشی که دارد، تنها یک پاسخ به این سوال‌ام

می‌دهد. که آن شخص، خود مرا در آن فکر وارد کرد و این واقعا خبر خوبی نیست!

او کیست که قدرت کنترل افکار دیگران را دارد؟ با فکر کردن به او مجدد نیروی درونی‌ام تضعیف شد. ترسیدم، گویا که به آن فرد فوبیا پیدا کرده‌ام. سریع نفس عمیقی کشیدم تا مجدد قلب‌ام را آرام کنم. سپس کمی از هایدرا فاصله گرفتم و دست‌ام را بالا آوردم. در هوا تکانی دادم که باد به آرامی شروع به وزیدن کرد.

آری، به این باد در آسمانی پر از ابرهای مخملی سفید با زمینه آبی روشن نیاز داشتم تا احوال‌ام را کمی بهتر کند. باید آن را فراموش کنم، وگرنه نمی‌توانم برای لحظه‌ای تمرکز کرده و موقعیت را کنترل کنم. چشم‌هایم را بستم و با خوشحالی صورتم را به دست‌های باد سپردم که ناگهان با انفجاری عظیم در کاخ فیتا شوکه چشم‌هایم را گشودم و به بالا نگاه کردم. آسمان در آتش غرق شده است. ابرها سیاه شده‌اند و آتش، از همه طرف در کاخ فیتا زبانه می‌کشد.

هایدرا و رایکا نیز با این انفجار بزرگ و صدای بلندی که داشت، از افکار خود به بیرون پرت شدند و وحشتزده از جایشان برخاستند. هایدرا درحالی که به آتش خیره بود، با آن چشم‌های خاکستری‌اش که اکنون انعکاس شعله‌های قرمز آتش در آن‌ها موج می‌زد، خطاب به رایکا گفت:

- چی شد؟

رایکا که خود نیز شوکه گشته بود، با دهانی باز مانده به صحنه خیره شد و حیران گفت:

- نمی‌دونم.

هایدرا بی‌توجه به خستگی قبل‌اش که گمان کنم الان دیگر باید رفع شده باشد، سریع رویش را برگرداند و به سرعت آن ده پله باقی‌مانده بلورین را طی کرد. رایکا نیز کمی بعد متوجه رفتن او شد و پشت سرش دوید تا به وی برسد.

هر دو با سرعت تمام پله‌ها را بالا آمدند و بدون مکث؛ از دروازه‌های بزرگ کاخ که به شکل دم تیغ‌دار اژدها بود، عبور

کردند و پای بر روی پل طویل کاخ گذاشتند. پلی که بدان هیچ ستون و سقفی، از سنگ ساخته شده و در هوا معلق بود! ابرهای سفید مخملی نیز اطرافش را زینت بخشیده بودند تا تماشاچیان نبرد، احساس راحتی کرده و از جنگ لذت ببرند.

هایدرا با آن چکمه‌های زیبایش، هر چه سریع‌تر از پل صد متری عبور کرد. رایکا نیز با آن دامن زیبایش، او را از پشت همراهی کرد. با گذشتن از پل، به میدان بزرگ مبارزه‌ها رسیدند. میدانی که به شکل ستاره‌ای با پنج ضلع در آسمان معلق بود و در مرکزیت آن گویی به رنگ سفید قرار داشت. سپس در اطراف آن و بیرون میدان، صندلی‌های زیبایی از بلور ساخته شده بود و گلدان‌های رز قرمز یک در میان بین‌شان قرار داده شده بود تا صحنه زیبایی را ایجاد کنند. رایکا و هایدرا اما بی‌توجه به این زیبایی‌ها، به مرکز میدان خیره شدند و میخکوب در جای خود، ایستادند. آن گوی،

در دل آتش درحال درخشیدن است و آتش، از دست‌های شخصی ناشناس همچنان درحال زبانه کشیدن است.

حیران به آن فرد نگاه کردم، کیست؟ رویش به طرف گوی است و برای همان رخ‌اش را نمی‌بینم. اما موهای بلندی دارد و این نشان دهنده آن است که باید یک زن باشد. هایدرا با دیدن وضعیت عصبانی قدمی جلو نهاد و بلند فریاد زد:

- کی هستی؟ داری چه کار می‌کنی؟ مگه نمی‌دونی این گوی چه ارزشی برای آرتلان داره؟!

آری، این گوی لایترا⁴¹ بود که تاثیر مهمی در امنیت آرتلان داشت. این گوی، منبع آن نیرویی‌ست که تمام آبشارها و کاخ‌ها را در هوا معلق نگه داشته است. اگر آن نابود شود، به حتم کل قصر سقوط کرده و میلیاردها ازدها می‌میرند.

آن کیست که این‌قدر احمقانه، دارد قبر خود را آماده می‌کند؟ با فریاد هایدرا، آتش از دست آن فرد خاموش شده و آرام گرفت. به کنارش نگاه کردم، دو دختر و یک پسر

⁴¹ Laytra

کنارش ایستاده‌اند. آن‌ها که بودند؟ دقیق‌تر نگاه کردم، وای بر من. آن‌ها کسانی جز ساتیا و روژان نیستند. آن پسر نیز لیماک بود! پس...

با چرخیدن آن دختر آتشین، رایکا هین بلندی کشید و دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت. او و راناست! وارنا که آتشی به این قدرتمندی نداشت! هایدرا نیز حیران به او خیره مانده بود که وارنا با پوختن بر لب که از قبل بیشتر منفورش کرد بود، به سمت هایدرا قدم نهاد و با اعتماد به نفس بسیاری گفت:

- بالاخره رسیدی پرنسس؟ فکر کردم پشیمون شدین.
 هایدرا با آن حرف، عصبی دست‌هایش را بهم فشرد و با فکی منقبض شده پاسخ داد:

- خودم دعوتت کردم شاهزاده، چرا باید پشیمون بشم؟
 وارنا با پاسخ هایدرا قهقهه‌ای زد و راضی جواب داد:
 - خوبه پس.

سپس درحالی که با تحقیر ایستاده بود و از سر تا پای هایدرا را می‌نگریست، ادامه داد:

- زره مخصوص پوشیدین؟ نکنه می‌خواین با این بدن ضعیف باهام مبارزه کنین پرنسس؟!

این حرفش، معنای به شدت بدی داشت، این که او روی نبرد با بدن اصلی‌اش شرط بسته است بسیار خبر بدی‌ست، چراکه او بریل بوده و گویی خود نیز از این برتری آشکار خود با خبر است. برخلاف انتظارم، او با چشم‌هایی بسته به درون آتش نپریده بود، بلکه با چشم‌هایی کاملاً باز آب را روی آتش ریخته است. با مشخص رنگ بنفش گوی لایترا، همه چیز بدتر شد. زیرا رنگ بنفش، نشان دهنده قدرت بالای سی درصد آتش است و تخریب زیادی دارد. اکنون وضعیت خیلی بد است.

وارنا چند سال از هایدرا بزرگ‌تر بوده و هر روز پس از فعال شدن آتشش تمرین می‌کند. برای همین است که اکنون آتشش آن قدر حجم زیاد و قدرتمندی دارد. حال به حتم

هایدرا می‌بازد و این اصلاً خوب نیست. شاید برای همین حس بدی داشتم، سایه مرگ در کاخ فیتا در حال پرسه زدن است و این مرا به شدت می‌ترساند. اما آیا واقعاً نمایش قدرت بسیار وارنا در این جا و بررسی آن با گوی لایترا، تصادفی است؟ یعنی ممکن است دستور لغو فرمان ملکه، توسط اعلیحضرت پارسوماش به خاطر همین باشد؟ آن‌ها، مرگ هایدرا را می‌خواهند، درست است؟ اما چرا؟ دلیل چیست!

هایدرا با آن سخن ورانا، اخمی کرد و بدان هیچ پاسخی نگاهش را از او گرفت و به گوی داد. رنگ بنفش کلافه‌اش می‌کند. به شکل شگفت‌آوری گوی لایترا، توسط آتش بریل حتی ذره‌ای هم آسیب ندید. البته این قدرت شگفت‌انگیز آن را نشان می‌دهد. این که هر چیز و هر شخصی که از راه رسید نمی‌تواند آن را از بین ببرد. هایدرا با همان اخمش، نگاه خاکستری‌اش را از رنگ زیبای بنفش گرفت و به وارنا داد. سپس با اخم گفت:

- بنفش؟ پیشرفت بزرگی هست.

سپس خطاب به رایکا که کنارش ایستاده بود، خیره به چشم‌های وارنا ادامه داد:

- رایکا، این جا رو تمیز کن. همه جا سیاه شده.

به جلویم نگاه کردم، میدان از سنگ بوده و آتش نگرفته است، اما به شدت به خاطر حرارت زیاد آتش، سیاه شده بود که خیلی زشت و کثیف به نظر می‌آمد. به اطراف نگاه کردم، صندلی‌های بلورین، همه سیاه شده و گل‌های زیبای رز قرمز تماما به خاکستر تبدیل شده‌اند.

دست‌هایم را مشت کردم، آن صحنه زیبا به خاطر آن دختر نفهم که درکی از شعور نداشت به نابودی کشیده شده بود. با نفرت به او و آن هیکل بی‌نقصش نگاه کردم. با دیدن واکنش هایدرا و اعتماد به نفس درون کلامش عصبی شد اما کاری نمی‌توانست بکند. پس با کمی مکث، رویش را با گفتن البته‌ای زیر لب، از هایدرا برگرداند و به طرف پله‌ها بازگشت. سپس بلند خطاب به هایدرا گفت:

- از اون جایی که مبارزه خیلی مهمی بود، بقیه رو هم دعوت کردم تا بیان و از پیروزی شما لذت ببرن، پرنسس.

هایدرا با شنیدن آن حرف، گویی که قلبش لحظه‌ای با شوک از حرکت ایستاد. چه می‌شنود؟ بقیه را هم دعوت کرده؟ وای نه، این‌گونه آبرویی برایش نمی‌ماند. سریع چشم‌هایش را بست، به وضوح ترس را در چشم‌های بی‌رنگش دیدم. وحشت کرده است، نه از باختن بلکه از سرافکنده شدن جلوی دیگران، آن هم نه هرکسی اشراف‌زادگان و وزرا به حتم بدتر از میلیاردها ازدها بودند.

به محض باختن در مسابقه، این اتفاق در تمام آرتلان پخش می‌شد و آن‌گاه، همان مقدار قدرت و ابهتی که داشت دیگر چیزی ارزش باقی نمی‌ماند. به حتم آن‌گاه دیگر کسی به او احترام نمی‌گذاشت و این واقعاً اتفاق وحشتناکی بود.

مجدد نگران گشتم، قرار است چه کند؟ او قدرتی ندارد که بتواند با وارنا و آن نیروی تازه فعال شده‌اش مبارزه کند، اما مردنش هم الآن زودست. یا نه، شاید تقدیرش تغییر کرده

باشد. نمی‌دانم اما در هر صورت من حق دخالت ندارم و این عذابم می‌دهد.

چشم‌هایش را باز کرد و غمگین به طرف صندلی‌ها رفت تا در انتظار آمدن بقیه بلکه فکر چاره‌ای به سرش بزند. با نشستن روی صندلی‌ها، سردی بلور بر بدنش تزریق شد و لرزی را بر اندامش انداخت. سرش همچنان پایین بود که نگاه‌اش به آب‌های جاری در سطح میدان افتاد. درخشش آب، چشم‌هایش را برای لحظه‌ای روشن کرد. به حتم آب‌های رایکا بودند. سرش را بالا آورد و به جلو خیره شد. آری درست است، به کمک رایکا و قدرت آبش، تمام آن سیاهی و کثیفی در یک لحظه تمیز شد و میدان از تمیزی و با کمک انعکاس قطره‌های آب، برق می‌زند و می‌درخشد. هایدرا با دیدن آن زیبایی که جای گل‌های رز قرمز همچنان در میان صندلی‌ها خالی بود، لبخندی زد و به رایکا نگاه کرد. ازدهایی ده متری که بر فراز میدان مسابقه، زیر نور آفتاب می‌درخشد و از دهانش، آب بیرون می‌آید.

تحسین در چشم‌های هایدرا موج می‌زند، رایکا را بر خلاف آن که کاملاً از نظر ماهیت با یک‌دیگر در تضاد بودند، بسیار دوست داشت و نمی‌توانست او را تنها بگذارد.

رایکا نیز با آن که پرنسسی از شامبالا بود و در این کشور گروگان محسوب می‌شد، اما اصلاً توجه‌ای نمی‌کرد و هایدرا را به عنوان خواهر می‌دید. او به خاطر صلح به آرتلان پیش کش شده بود و از کودکی به هایدرا خدمت می‌کرد اما رابطه آن‌ها در طی این چند سال، از رابطه ارباب و خدمتکار فراتر رفته بود.

با لبخند به آن ازدهای عظیم یخی خیره شدم، بلورهای تیز یخ که هر کدام به هفتاد سانتی‌متر می‌رسیدند، به زیبایی در زیر نور آفتاب جلب توجه کرده و هر چشمی را به خود جذب می‌کردند. با جرأت می‌توانم بگویم، ازدهایان کولد، یکی از زیبا ترین ازدهایان حومورا هستند. البته که این نظر من است اما ویژگی‌هایی که داشتند آن‌ها را نه تنها خاص

و منحصر بفرد می‌کرد، بلکه زیبایی عجیبی به آن‌ها هدیه می‌داد.

دفترچه لغات

پادشاهی شامبالا (Kingdom of Shambala): این پادشاهی در شمال سرزمین حومورا قرار دارد و در تمام زمان‌های سال، همیشه برفی است. زمین‌های بسیار وسیعی دارد که از کوه‌ها و درخت‌های کاج و خاس بسیاری پوشیده شده‌اند و به شدت زیبایی حیرت‌آوری را به این پادشاهی هدیه داده‌اند. همچنین رویدن گل‌های بسیار زیبای شقایق آبی در اطراف برکه‌های زیاد این پادشاهی، آن را به مکانی دل‌فریب تر از سرزمین‌های دیگر تبدیل کرده است. این پادشاهی توسط نژاد منحصر بفرد کولد اداره شده و شاه توکان، پاشاده فعلی این سرزمین است که بسیار برای این پادشاهی، تلاش کرده است. ارتش این پادشاهی نیز بسیار در حمله، بخاطر دارا بودن تیغ‌های یخ، قوی بوده اما در برابر آتش به طور طبیعی ناتوان هستند که این آن‌ها را به تحت کنترل بودن پادشاهی آزتلان تبدیل کرده است. در فصل‌های گرم در پادشاهی‌های مرکزی و جنوبی، توصیه می‌شود به این سرزمین سفر کنید و از تالاب‌های سرشار از شقایق آبی به خصوص تالاب لوزن که بزرگ‌ترین آن‌هاست، دیدن کنید. شقایق آبی همراه با تالابی یخ زده و برفی در حال بارش به حتم صحنه رمانتیک را

خواهد ساخت. امیدواریم در مدتی که در شامبالا و در پایتخت‌اش، شامرا ⁴² اقامت دارید، نهایت لذت را ببرید.

نژاد کولد (Cold Dragon) : این نژاد به رنگ سفید مطلق و آبی یخی هست که در سرزمین شمالی حومورا، پادشاهی شامبالا ⁴³ که در تمام زمان‌ها برفی است زندگی می‌کند. قدرت زیبای این نژاد، بلور یخ و آب است که از دهان‌شان به بیرون می‌ریزد. اگر با همسران قصد سفر دارید، پیشنهاد می‌کنیم به شامبالا رفته و در زیر باران بلورهای یخ همدیگر را در آغوش بکشید. البته باید گفت که این اژدهایان بسیار تند خو و بد اخلاق هستند، بنابراین سعی کنید زیاد با آن‌ها بحث نکنید چراکه یکهو می‌بینید برای چندین سال در یخ منجمد شده‌اید!

با تبدیل شدن رایکا به جسم فرعی، نگاهم را از آسمان گرفتم و کنار هایدرا نشستم. رایکا خسته و بی‌حال به طرف هایدرا آمد. جلویش ایستاد و سپس تعظیم کرد. به هایدار نگاه کردم. راحت نبود اما این جزء قوانین‌شان است که کسی از رابطه آن‌ها نفهمد، شاید چون این نیز برخلاف قانون‌های مسخره بریل باشد.

⁴² SHamra

⁴³ SHambala

خسته سرم را تکان دادم، دیگر حوصله ندارم به این قانون‌های بی‌جا و بی‌وقت فکر کنم و تحلیل‌شان کنم. بگذارید هر اشتباهی که می‌خواهند، بکنند. اصلاً به من چه مربوط است.

رایکا پس از تعظیم، کنار هایدرا ایستاد و با سری پایین افتاده سکوت کرد. به زمین خیره شده و به آب‌هایی که خودش آن‌ها را درست کرده بود، نگاه می‌کرد. هایدرا نیز با اخم به آسمان و ابرهای زیبایش نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد.

وارنا و بقیه در آن طرف میدان مسابقه نشسته‌اند و با طعنه‌های گاه و بی‌گاه‌شان که از عمد کمی بلندتر از حد معمول می‌گویند تا هایدرا نیز بشنود، مداوم می‌خندند، به اندازه‌ای که صدای قهقهه هایشان به حتم تا انتهای آسمان بی‌کران رسیده است.

خورشید غروب کرده بود و هوا به سمت سردی می‌رفت، آرتلان کشوری‌ست که در دو ناحیه آب و هوایی قرار دارد.

بخاطر کوه‌های شمالی کشور هوا در شب به شدت سرد می‌شود و بر عکس در روز بخاطر دشت و نبود کوه در شرق آفتاب به شدت داغ است. اصلا تعادل ندارد.

مدتی گذشته بود و کم-کم تمام وزرا و اشراف‌زادگان آمده بودند. همه با تمسخر به هایدرا نگاه می‌کردند و با تعظیمی کوتاه و نمادین از کنارش می‌گذشتند. این احترام‌های پوچ‌شان واقعا که به درد خودشان می‌خورد و بس.

با رسیدن همه، آخرین نفرات اعلیحضرت پارسوماش و پادشاه بودند که همراه هم وارد میدان شدند. هایدرا با دیدن شاه در کنار بزرگ‌خاندان بریل لحظه‌ای شوکه شد. سپس با خود زمزمه کرد پدرش در کنار آن بزرگوار چه می‌کند؟ پاسخ نیز راحت به دست می‌آید، چراکه شاه هیچگاه جز مواقعی که تنبیه شده باشد کنار اعلیحضرت نمی‌ایستد.

به همین دلیل هایدرا سریع متوجه مشکل پیش آمده شد و سریع از جایش برخاست. با قدم‌هایی بلند اما آرام که

مجدد وقارش را زیر سوال نبرد به طرف آنها رفت و با رسیدن به آن دو با خم کردن سرش، تعظیم کوتاهی کرده و به شاه چشم دوخت.

رنگ چشم‌های عسلی شاه حرف‌های زیادی در درون خود فریاد می‌زند، اما مهم‌ترین آنها را هایدرا نمی‌فهمد و البته که قادر به فهمیدن آن نیست. هرچند متوجه شد که ملکه با وجود اطلاع رسانی وسیع وارنا و بقیه هنوز نیامده است و این تا حدودی او را نگران کرد.

ملکه که با هر اتفاقی در مورد هایدرا همیشه سریع خود را می‌رساند و همه چیز را آرام کرده و یا بیشتر به هم می‌ریخت، اکنون اصلاً خبری ازش نبود و این به شدت برای هایدرا مشکوک و عجیب به نظر می‌آمد. شاه بدان هیچ حرفی نگاه از هایدرا گرفت و همراه اعلیحضرت از کنار او گذشت و به طرف جایگاه خود قدم نهاد.

هایدرا متعجب به رفتن‌شان خیره شد. پدرش مردی که همیشه نگران او بود اکنون هیچ حرفی نزد. حتی ابراز تاسف

هم نکرده بود! آیا ممکن است این بخاطر تنبیه باشد؟ یا اجازه ندارد حرفی بزند؟ به راستی که اعلیحضرت پارسوماش واقعا ترسناک هستند. هایدرا اما بی خیال ماجرا نمی شود، چراکه کارهای مخفی اش را همچنان باید ادامه بدهد و تحقیق کند. بنابراین به جای خود بازگشت و از دور به پادشاه خیره شد. سپس خطاب به رایکا که کنارش ایستاده بود، آرام زمزمه کرد:

- برو ببین ملکه چرا نیومده. تا قبل از شروع برگرد.
رایکا سریع چشمی گفت و با تعظیم کوتاهی، به طرف پل سنگی رفت. سپس با رسیدن به آن از بالای پل بی تردید به پایین پرید و در لحظه با نعره‌ای بلند به اژدها تبدیل شد. سرعتش به قدری زیاد بود که در لحظه در میان ابرها محو شد و دیگر قابل رویت نبود.

هایدرا بدان آن که به رفتن او نگاه کند مجدد به طرف شاه رفت و بر روی صندلی کناری ایشان که جایگاه خودش بود نشست. پدرش تنها دو متر با او فاصله دارد اما آن قدر

تحت نظر افراد دیگرست که نمی‌تواند مخفیانه و آرام با پدرش صحبت کند و از آن عجیب‌تر این است که پدرش نیز تلاشی برای حرف زدن با او نمی‌کند! این کار شاه، حس ششم هایدرا را بیشتر تحریک کرده بود که به حتم اتفاقی افتاده است. زیرا شاه هیچگاه به هایدرا بی‌محلی نمی‌کند، مگر در شرایطی خاص که احتمالاً الآن زمانش بود.

چیزی از رفتن رایکا نگذشته بود که با بسته شدن دروازه میدان مسابقه، زنگی به صدا درآمد و وزیر تشریفات، از جایش برخاست. سپس به طرف شاه و بزرگ‌خاندان تعظیم کرد و بلند گفت:

- می‌تونین مسابقه رو شروع کنین. پرنسس و شاهزاده وارنا، لطفاً به جایگاه بیاین.

هایدرا با آن حرف، دست‌هایش را به یکدیگر فشرد. وقتش رسیده و راه فراری ندارد. باید امشب را هرطور که شده به خوبی به پایان برساند. وگرنه همه‌چیز بهم می‌ریخت. آهسته از جایش برخاست و با سینه‌ای سپر کرده، از پله‌های کنار

صندلی سلطنتی که از پله‌های دیگر ده تا بیشتر بود، پایین آمد.

صندلی‌های سلطنتی، تنها سه عدد بودند که در بالاترین جایگاه قرار داشتند. هرچند به خاطر نبود ملکه یکی از آنها باید الان خالی می‌بود اما به لطف اعلیحضرت پارسوماش که بر روی آن نشسته است جایی برای ملکه نمانده!

هایدرا درحالی که از پله‌ها پایین می‌آمد، به وارنا نگاه کرد. وارنا نیز درست روی صندلی‌های جلویی نشسته بود و اکنون داشت وارد میدان مسابقه می‌شد. نگاه او هم به هایدراست و با آن پوزخندش، به او خیره شده است. نگاه مرموز و تمسخرآمیزش، به حتم گواه خوبی نمی‌دهد. آتش ارتقا یافته وارنا، به حتم بسیار داغ‌تر و پر انرژی‌تر از یک ازدهای صد ساله است. هایدرا، واقعاً قرار است چه‌گونه با آن مبارزه کند؟ امیدوارم زیاد آسیب نبیند. چراکه...

با صدای وزیر تشریفات و راهنمایی‌اش، هایدرا و وارنا در روبه‌روی یک‌دیگر قرار گرفتند و در مرکز دایره اصلی

ایستادند. با آماده شدن هردویشان حصارى عظیم و قوی کل دایره را همچون چتری پوشش داد و نامرئی شد. با کامل شدن حفاظ امنیتی مبارزه که در حین نبرد کسی از تماشاچیان آسیب نبیند وارنا آرام لب‌هایش را تکان داد و با تمسخر خطاب به هایدرا گفت:

- یه وقت خودتون رو این‌جا کثیف نکنین پرنسس. خدمتکارتون هم نیست که تمیزکنه اون وقت آبروتون میره. هایدرا که به شدت مضطرب بود و با آن حرف عصبی هم شد، با فکی قفل شده پاسخ داد:

- فکر می‌کنی ازت می‌ترسم؟

وارنا با آن حرف هایدرا ناگهان قهقهه‌ای زد که همه توجه‌شان به آن‌ها جلب شد. همان‌طور که می‌خندید و دستش را روی دلش گرفته بود پاسخ داد:

- البته! کاملاً مشخصه ترسیدین پرنسس. وای اصلاً یکهو خودمم ترسیدم.

سپس کمی خنده‌اش را کنترل کرد و ناگهان جدی گفت:
 - تو یه پرنسس نالایقی، امروز بهت نشون میدم که لایق
 این مقام نیستی!

هایدرا با جدی شدن وارنا، اخمی کرد و درحالی که هر دو،
 دو قدم عقب می‌رفتند تا آمده نبرد شوند مضطرب پاسخ
 داد:

- امروز یا من می‌میرم یا تو!
 وارنا که انگار کاملاً از وضعیت راضی بود خندان سرش را
 تکان داد و در جواب گفت:

- پس تا دیدار بعدی پرنسس در دنیای مردگان.
 چرا این دختر، آن قدر بی پروا حرف می‌زند؟ واقعاً می‌خواهد
 او را بکشد؟ نه، نه هایدرا اکنون نبایست بمیرد. وزیر
 تشریفات بدان توجه به حرف‌های آن دو نفر و فهمیدن آن که
 به نفع‌شان است همین الآن این نبرد را شروع نشده تمام
 کنند، بلند گفت:

- طبل مبارزه رو بزنین.

یکی از سربازها، سریع با دستور وزیر به طرف طبل کنار ورودی میدان دوید. طبلی بزرگ و عظیم به رنگ سفید که از چرم درست شده و بسیار جنس منحصر بفردی دارد. با به صدا در آمدن آن طبل نبرد طاقت فرسایی شروع می شد که به حتم پایان خوبی قرار نبود داشته باشد. نبرد یک بریل و ورتلس به حتم برای آیندگان درسی می شد تا دیگر با یک بریل زاده مبارزه نکنند. اما نه، هایدرا نیز خون بریل را در رگ هایش داشت، پس چه اتفاقی می افتد؟!

سرباز با رسیدن به آن طبل، چوب بلندی را از کنارش برداشت و با نفس عمیقی محکم آن چوب را به بدنه طبل کوبید. صدای بلندی تمام میدان را در برگرفت و همه جمعیت به یکباره فرو نشست. کاخ فیتا مطلقاً در سکوت فرو رفت و دیگر هیچ صدایی به گوش نرسید. همه با نفس هایی حبس شده در سینه به مرکز میدان خیره بودند و چشم هایشان همچون گویی بزرگ می درخشید.

درخشش برای چه؟ برای دیدن صحنه‌ای خشونت‌آمیز یا دیدن مرگ پرنسسی که ناتوان در زیر دست‌های آن بریل‌زاده بی‌رحم زخمی می‌شود؟! به راستی در انتظار کدام اتفاق آن‌گونه چشم انتظار نشسته‌اند و به صحنه چشم دوخته‌اند؟

با صدای طبل وارنا و هایدرا هر دو آماده بودند تا هر کدام از خود دفاع کنند. وارنا به طرف راست می‌چرخید و هایدرا در خلاف جهت او حرکت می‌کرد. همچون دایره‌ای بزرگ به دور یک‌دیگر می‌چرخیدند و چشم از هم بر نمی‌داشتند. هیچکدام حمله نمی‌کردند چراکه در نبردهای معروف همیشه آن کسی که اولین نفر حمله کند بازنده میدان شناخته می‌شود.

حتی وارنا هم با آن بی‌پروایی‌اش؛ گویا این موضوع و نکته نبرد را به خوبی می‌داند، چون با آرامش و احتیاط تمام منتظر است تا هایدرا حرکتی کرده و حمله را او ابتدا شروع کند. اما خوش‌بختانه هایدرا نیز کاملاً از داخل کتاب‌ها اصول

نبرد را می‌داند. هرچند که نبرد تئوری با عملی بسیار فرق دارد اما بهتر از هیچی است.

ثانیه‌ها همین‌طور می‌گذرند و وارنا گویی که دیگر کلافه شده است، برای همان بلند و با لحنی که کلافگی در آن موج می‌زند گفت:

- هنوز شروع نشده ترسیدین پرنسس؟

از قصد آن را بلند بیان کرد تا بقیه افراد هم آن را بشنوند و هایدرا تحت فشار بیشتری قرار بگیرد، اما هایدرا به همین سادگی گول او را نمی‌خورد، چراکه اگر طبق اصول پیش نرود، درصد باختن و مرگش از نود به صد در صد ارتقا پیدا می‌کند. بنابراین حداقل باید در این مورد برتری خودش را حفظ کند بلکه بتواند درصدی خود را پیروز میدان بشمرد. هایدرا برای آن که بیشتر وارنا را عصبی کند، پوزخدی زد متقابلاً پاسخ داد:

- تو که نترسیدی چرا اول حمله نمی‌کنی شاهزاده؟

درست به هدف زد. بی‌پرده حرفش را زده و به او نشان داد که کاملاً متوجه برتری دفاع اولیه است و وارنا نمی‌تواند او را تحریک کند. گول نمی‌خورد و وارنا این را به خوبی با آن پاسخ متوجه شده بود. چراکه با جیغ بلندی پاسخ داد:

- خون و مرداب⁴⁴، خون و مرداب!

نگران به آن‌ها خیره شدم، وارنا همان‌طور که مشخص است اعصاب ضعیفی دارد و صبور نیست. با آن حرف‌هایدرا هم بیشتر به هم ریخت و دیگر صبر کردن را جایز ندانست. حاضر شد خودش زودتر حمله کند تا آن زبان درازی‌های هایدرا را جلوی دیگران تحمل نکند.

چه قدر مغرور شده بود، هرچند هرکس دیگر هم به جای او بود مغرور می‌شد، او بریل است و در برابر یک ورتلس همیشه برتر خواهد بود. پس حمله اول یا دوم هیچ فرقی برایش ندارد. منتها می‌خواست جلوی دیگران نشان دهد که

یک اصطلاح در حومورا است که هم معنای خون و مرداب می‌باشد⁴⁴

به خوبی اصول نبرد را آموخته است که گویی این بار هایدرا در این کار پیروز شد.

وارنا که به خاطر آن پاسخ هایدرا، آتش خشمش روشن شده بود، در کسری از ثانیه به اژدهایی عظیم به رنگ قرمز تبدیل شد. سرم را بالا گرفته و به او نگاه کردم، آن قدر بال‌هایش بزرگ بودند که از بیست ستون دور تا دور میدان مسابقه که هر کدام پنجاه متر ارتفاع داشتند، رد شده و از آنها پیشی گرفته بود.

اژدهایی عظیم‌الجثه که به شکل عجیبی هیبت زیادی دارد. دندان‌های آتشینش همچون تیغ‌های یک خارپشت در دهانش روئیده‌اند و با آن قطرات آبی که از دهانش می‌چکد بسیار او را وحشتناک کرده‌اند. دماغ بزرگش که دیگر هیچ، با آن دودهای سیاهی که از آنها بیرون می‌آید، بسیار با ابهت شده است.

نگاه لرزانم را از آن اژدها پنجاه متری گرفته و به دختری دادم که همچون موری در جلوی پاهای آن اژدها در آغوش

گرده‌های ریز آتش که از تبدیل اژدها نشأت گرفته بودند، استوار ایستاده بود. گویی او هم ترسیده است، نگاهش به آسمان است و اژدها را می‌بیند. اژدهایان بریل واقعاً که در ذات خود ابهت را آفریده‌اند.

هایدرا، با نعره‌ای که وارنا از روی خشم خطاب به او کشید سریع چند قدم عقب رفت و درحالی که هم‌چنان به آسمان خیره بود، زمزمه کرد:

- خودم می‌کشمت.

شوکه به حرفش فکر کردم، می‌کشت؟ وارنا را؟ اما مگر می‌توانست؟ اصلاً مگر هدف کشتن بود؟ پس او نیز با همان هدف مشترک وارنا پا به میدان نهاده است؟ اگر او وارنا را بکشد مطمئناً کسی اعتراض نمی‌کند. همان‌طور که وارنا می‌تواند به راحتی او را بکشد، چراکه این‌جا میدان مسابقه است و مرگ و زندگی در نبرد کاملاً به اراده و توانایی آن فرد بستگی دارد.

پس به عمد مردن و یا کشته شدن مبارز برای کسی اهمیت ندارد. چه بسی پادشاهان، شاهزادگان و پرنس‌های زیادی که به این بهانه در نبردهای اجباری کشته شده‌اند و کسی حتی قاتل آن‌ها را هم سرزنش نکرد. حتی آن‌ها را تحسین کردند که در این نبرد به ظاهر حقیقی پیروز شده‌اند.

وارنا مدام به طرف هایدرا نعره می‌کشد و او را به مبارزه دعوت می‌کند، سعی دارد کاری کند تا او نیز به جسم اصلی‌اش تبدیل شود. اما زیاد موفق نیست. چون هایدرا هنوز قصد ندارد به جسم خود تغییر کند. هم‌چنان در کالبد انسانی خود مانده است و تنها هر بار چند قدم، عقب می‌رود. وارنا کلافه شد، در دل مدام به واکنش افرادی که نظارگر نبرد آن‌ها بودند فکر می‌کند، اگر نتواند با هایدرا یک مبارزه واقعی داشته باشد، چه‌گونه بعداً پز نبردش را بدهد؟ بدتر از آن نگاه‌های تمسخرآمیز روزان و ساتیا بود که اعصاب‌اش را بیشتر مغشوش می‌کرد، او همین‌طوری هم به دست آن‌ها

گاه‌گاهی به خاطر نداشتن خانواده‌ای درست، مسخره می‌شد
حال که دیگر هیچ.

شاید خیلی تظاهر می‌کرد و خود را بزرگ جلوه می‌داد، اما
از دورن کاملاً شکننده بود. با هر حرف و طعنه دخترها،
بسیار آسیب می‌دید اما نمی‌خواست نشان بدهد. پس بیشتر
از قبل خود را خوشحال نشان می‌داد و با تمسخر به آن‌ها
کنایه می‌زد. اما خود نیز می‌دانست چه قدر محتاج اندکی
محبت است. پس اکنون نباید می‌گذاشت آن‌ها مجدد
سوژه‌ای برای مسخره کردن او پیدا کنند.

بنابراین بی‌خیال اصول و قوانین نبرد شد و در آنی به طرف
هایدرا یورش برد؛ هایدرا که از حرکت ناگهانی وارنا شوکه
شده بود، خود را به طرف چپ پرت کرد و خواست
جای خالی بدهد که محکم به بدنه سپر محافظ برخورد کرد
و به مرکز میدان پرت شد. به حتم درد زیادی به بدن‌اش
وارد شده است، سپر محافظ یک ویژگی خاص دارد و آن‌هم

این است که هر چیزی به آن برخورد کند، با دوبرابر نیروی برخورد آن را برگشت می‌دهد.

پس به حتم هایدرا درد زیادی را متحمل شده است. چندی بعد با ناله از روی زمین بلند شد و با یک دست‌اش بازوی دست دیگرش را مالش داد. انگار دست‌اش کمی آسیب دیده است. با اخم به وارنا که اکنون مجدد در جلوی‌اش ایستاده بود، نگاه کرد. اگر بخواهد این‌گونه تا آخر مبارزه پیش برود، به حتم تمام بدنش کبود شده و زخمی می‌شود. البته اگر عضوی را از دست ندهد.

چشم‌هایش را محکم بست و نفس عمیقی کشید. در دل خود زمزمه کرد که آری دیگر وقتش رسیده است. اشراف‌زادگان هر چه می‌خواهند بگویند. مهم نیست. اما نه این افکار او نبود، اگر هایدرا این‌گونه فکر می‌کرد الان احتمالاً وضعیت بهتری داشت.

اگر به حرف دیگران اهمیت نمی‌داد در شرایط بهتری به سر می‌برد. چه زمانی می‌خواهد این را بفهمد که هرکس برای

خودش منحصر به فرد است؟ چرا نمی‌خواهد باور کند سبز بودن او، یک نقص نیست، بلکه یک ویژگی خاص است!

چشم‌هایش را با اطمینان کامل باز کرد، رنگ چشم‌هایش تغییری نکرده‌اند اما احساس درونش درخشش زیادی دارد. اطمینان، ترس و نگرانی، همه چیز در چشم‌هایش موج می‌زند. با نگاهی خیره به وارنا، دست‌اش را بالا آورد و در هوا بشکن محکمی زد.

در کسری از ثانیه دوده‌های سبزی در هوا پخش شده و جثه‌ی بزرگ هایدرا در میان آن‌ها پدیدار شد. اژدهایی بزرگ به رنگ سبز که با آن شاخ‌های زیبا و بزرگ‌اش به اژدهای بریل متقابلش چشم دوخته بود. چشم‌های سفید بزرگ اژدهایی‌اش، بسیار خشمگین به روبه‌رو خیره بودند. مه سبز، کم-کم محو شد و بدن هایدرا نیز پدیدار گشت، دمی به اندازه ده متر دارد که در کنار پاهای بزرگش؛ به زیبایی جلب توجه می‌کند.

وارنا خوشحال از آن که هایدرا نیز تبدیل شده بود و حمله‌اش موثر واقع شد، مجدد نعره‌ای کشید و به طرف‌اش حمله ور گشت. با جهشی به آسمان پرید و بال‌های بزرگش را گشود. با بال زدن اوج گرفت و به طرف هایدرا سرعت گرفت، هایدرا با دیدن حمله وارنا فریادی کشید و سریع دمش را با حرکت چرخشی به طرف وارنا پرت کرد.

در لحظه دمش به فک وارنا برخورد کرد و تیغ‌های تیز روی دمش، درون صورتش فرو رفت. وارنا آن قدر دردش آمد و شدت ضربه زیاد بود که محکم به سمت راست پرت شد و با شدت به سپر محافظ برخورد کرد. با برخوردش به آن، سپر قدرت ضربه وارد شده را برگشت داد و او را مجدد به مرکز میدان پرت کرد. هایدرا سریع از مرکز کنار رفت تا وارنا به او برخورد نکند. وارنا با بدنی کوفته بر زمین افتاد و ناله‌ای کشید، هایدرا درحالی که به خاطر ضربه‌ای که به او زده خوشحال بود، دور وارنا می‌چرخد و فریاد شادی سر می‌دهد.

نعره‌های زیبایش، کل کاخ فیتا را پوشش داده‌اند و تمام حضار را حیران کرده‌اند. به حتم کسی باورش نمی‌شود هایدرا یک ورتلس این‌گونه تنها با ضربه دم‌اش آن اژدهای غول‌پیکر بریل را نقش بر زمین کند. آری وارنا نسبت به هایدرا سه برابر از او بزرگ‌تر است. وارنا اگر پنجاه متر باشد هایدرا تنها بیست متر ارتفاع دارد و این او را در کنار اژدهایی به بزرگی وارنا کوچک جلوه می‌دهد. هرچند تمام بریل‌زادگان جثه‌های بزرگی دارند.

هایدرا همان‌طور که دور وارنا می‌چرخد، بال‌هایش را باز کرده و فریادی از تحمیل قدرت سر داد تا وارنا را به خاطر شکست بیشتر تحقیر کند. در این میان که نمایش قدرت راه انداخته بود، به دمش نگاه کردم. دم ده متری‌اش، کاملاً در خون غرق شده است و تنها تیغ‌های سفید روی دمش که از پوستش بیرون زده بودند، مشخص هستند. هرچند آن‌ها هم دیگر سفید نبوده و اکنون به رنگ صورتی درآمده‌اند.

درد داشت اما چیزی نگفت تا وارنا روحیه‌اش را مجدد به دست نیاورد. دردش طاقت‌فرسا نیست و می‌تواند برای مدتی آن را تحمل کند، پس بدان توجه به دمش، بالای سر وارنا ایستاد و با پوزخندی با آن صدای زخیم و زمخت ازدهایی‌اش، گفت:

- تسلیم شو شاهزاده!

وارنا که به شدت با این حرف‌هایدرا به او توهین شد، سریع و با درد از جایش برخاست و با خشم پاسخ داد:

- هنوز خیلی زوده پرنسس!

هایدرا که از این اراده وارنا نگران گشت، قدمی به عقب نهاد و با خشم در دل خود را سرزنش کرد. این ضربه به حتم وارنا را آتشین‌تر می‌کند تا به هایدرا هر طور که شده آسیب برساند و تلافی کند، اما ضربه‌ای که وارنا به هایدرا وارد خواهد کرد مسلماً سه برابر قدرت هایدراست و این او را تا مرز مردن می‌کشاند. یا نه، او را به کشتن می‌دهد.

وارنا با سرپا شدنش، مجدد بال زد و با خشم در آسمان اوج گرفت. فریاد می‌زند و مدام بالاتر می‌رود. با رسیدن به ارتفاع صد پایی، به پایین نگاه کرد و نعره زد:

- پرنسس هایدرا بیاین بالا اگر جراتش رو دارین!

دست‌هایم را به همدیگر فشردم، نه نباید می‌رفت. وارنا در ارتفاع صد پایی به راحتی می‌توانست از آتشش بر علیه هایدرا استفاده کند و این به شدت خطرناک و مرگبار بود. هایدرا در حالی که در گوشه زمین ایستاده است به بقیه نگاه کرد. همه در پشت سپر با یک‌دیگر پیچ-پیچ می‌کنند و با خنده به او طعنه می‌زنند.

عصبی چنگالش را بر زمین فرو کرد و ناگهان بال‌هایش را گشود تا به آسمان صعود کند، مگر دیوانه شده است؟ می‌خواهد خودش را به کشتن بدهد؟ آیا از جانش سیر شده است؟

با فریاد و نعره، به طرف وارنا پرواز کرد و دندان‌هایش را به رخ او کشید. وارنا نیز با غرشی دندان‌های گرمی رنگش را

به نمایش گذاشت. با رسیدن هایدرا به او پس از نمایش قدرت دندان‌ها هر دو با یکدیگر گلاویز شدند و با بال‌هایشان به هم دیگر ضربه می‌زدند. از طرفی دمشان را به بدن یکدیگر می‌کوبیدند و تیغ‌هایشان را در پیکر هم دیگر فرو می‌بردند.

وارنا هنوز نتوانسته بود از آتش خود استفاده کند و این باعث خوشحالی بود، اما هایدرا همین‌الآن هم به خاطر تیغ‌های فرو رفته در بدنش، زخمی شده است. بدن وارنا بیشتر از هایدرا تیغ دارد و کل بدنش از تیغ‌های تیز پوشیده شده است، برای همین هایدرا با وارد کردن هر ضربه به بدن او خود نیز متقابل با تیغ‌های وارنا دو برابر آسیب می‌دید.

وارنا که به خوبی می‌دانست هایدرا دو برابر خودش آسیب دیده است، با تمام قدرت دندان‌هایش را درون بال‌های زخمی هایدرا فرو کرد و با چنگال‌هایش، سعی داشت بال هایدرا را از جا بکند. فریادهای دردناک هایدرا، نشانه خوبی نداشت و در چنگال‌های وارنا گیر افتاده بود. هر چه قدر

دمش را به بدن او می‌کوبید تا رهایش کند، فایده‌ای نداشت. گویی وارنا اصلاً برایش مهم نیست که خودش قرار است چه قدر درد بکشد، فقط می‌خواهد بال یک ورتلس را از بازوانش جدا کند تا درسی برای بقیه شود و خودش را ثابت کند.

هایدرا نعره‌ای از درد کشید و آن بال دیگرش را به صورت و چشم‌های وارنا کوبید تا بلکه او را رها کند، اما وارنا چشم‌هایش را بسته بود و محکم‌تر دندان‌هایش را درون بال‌های هایدرا فرو می‌کرد. با بغض به صحنه نگاه می‌کنم، هایدرا چه دردی را دارد متحمل می‌شود. چه قدر گفتم نکند اما گوش نداد.

شاه با چشم‌هایی لرزان و انگشتانی مشت گشته، به آسمان نگاه می‌کند و نظارگر زجر کشیدن دختر نازش است. دختری که برایش حاضر بود همه کاری بکند اما اکنون هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید و این واقعاً آزارش می‌دهد.

هایدرا همچنان در تلاش بود تا خودش را از چنگال‌های وارنا رها کند که با صدای بلند نعره‌اش، نفس در سینه حضار گره گشت. با سرعت زیادی به سمت پایین سقوط کرد و وارنا در آسمان با نعره‌های بسیار بلند شکستش را فریاد می‌زند. فریادی از سر قدرت و کسب پیروزی!

حیران دستم را بالا آوردم و جلوی دهانم گرفتم، هایدرا با آن جثه بزرگ از ارتفاع صد پایی به سوی زمین سقوط می‌کند و هیچ کس برای کمک نمی‌رود. با این سرعت اگر به سنگ‌های میدان برخورد کند به حتم میدان فرو می‌پاشد.

در کسری از ثانیه زمان به سرعت گذشت و هایدرا با چشم‌هایی ناامید که در لحظه به آن‌ها خیره نگاه کردم، به زمین اصابت کرد و محکم روی سنگ‌ها فرود آمد. با برخوردش، صدای بلندی کل منطقه را در برگرفت و درون میدان پر از خاک و قبار شد. همه جا را خاک گرفته بود و

چیزی مشخص نبود. حتی حضار هم همدیگر را نمی‌دیدند و کسی متوجه موقعیت نبود.

شاه نگران از جایش بلند شد و با اضطراب، به مرکز میدان که اکنون کاملاً سفید شده بود، نگاه کرد تا دخترش را بیابد. با سقوط هایدرا، همان لحظه رایکا بازگشته بود و اکنون با دیدن آن اتفاق وحشتناک و بی‌رحمانه، شوکه در جلوی درب ورودی ایستاده و به صحنه خیره مانده بود.

چشم‌هایش از اشک می‌درخشید و دست‌هایش در میان آسمان و زمین خشک شده‌اند. پاهایش گویی که توان حرکت ندارند. نمی‌تواند چیزی که دیده است را حضم کند. در واقع همه شوکه شده‌اند، تا به حال کسی این‌گونه و به وضوح قصد کشتن کسی را نداشته است. همیشه در نبرد تن به تن با چاقو و خنجر کشته می‌شدند و یا در نبرد ازدهایی با خفه شدن توسط دندان‌های حریف، دار فانی را وداع می‌گفتند.

این اولین بار بود که این گونه بی رحمانه و با دردناک ترین روش، وارنا قصد کشتن پرنسس را کرده بود و بی پرده آن را جلوی همه انجام داده بود. برای همان همه شوکه به آن اتفاق نگاه می کنند. مدتی که گذشت، خاک ها فرو نشستند و مرکز صحنه رویت شد.

هایدرا با آن جثه بزرگ، کنار میدان افتاده و از جای بال سمت چپ اش که اکنون دیگر بالی وجود ندارد، همچون چشمه ای خون می جوشد و اطراف را پر از خون کرده است. دریاچه ای از خون کنارش ایجاد شده و تمام بدنش در آن غرق شده است.

سنگ میدان مسابقه، با آن برخورد به کل شکسته و خورد شده است. ترک های رویش از زیر جسم خونین هایدرا شروع می شوند و کل میدان را در بر می گیرند. این سنگ، سنگ ساده ای نبود که با هر برخورد و فشاری که به آن وارد شود، این گونه همچون خاکستر خورد شود. حال باید گفت چقدر

هایدرا با شدت زیادی سقوط کرده است که این سنگ خاص، خورد شده است.

رایکا که با دیدن هایدرا و آن همه خون دورش، از شوک بیرون آمده بود، با جیغ بسیار بلندی سریع به طرفاش دوید. اما بخاطر سپر، محکم به عقب پرت شد و به پای یکی از حضار برخورد. با درد به سختی از جایش بلند شد و با گریه درحالی که به جسم بی جان هایدرا نگاه می کرد، گفت:

- پرنسس هایدرا؟ پرنسس من...

جیغ آخرش به قدری بلند بود که وارنا نیز از آن ارتفاع، صدایش را شنید. وقتی متوجه شد که هایدرا آسیب دیده است به پایین آمد و با ابهت تمام در آن میدان خورد شده، فرود آمد. با ایستادنش کنار هایدرا پوزخندی زد و بلند با لحنی مفتخر گفت:

- این عاقبت یه ورتلس بی ارزشه که مقام پرنسس این پادشاهی رو برای خودش کرده.

شاه با شنیدن این حرف، با عصبانیت خواست از جایش بلند شود که با سرفه سریع اعلیحضرت پارسوماش، نگاهش را به ایشان داد. نگاه اعلیحضرت بر خلاف خواسته شاه می‌گفت که تو حق مخالفت نداری و اگر می‌خواهی همه چیز از این بدتر نشود، فقط بر جایت تکیه داده و نظارگر مردن فرزندت باش.

شاه که بخاطر ملکه و دخترش، چاره‌ای جز آن نداشت مجدد به صندلی تکیه داد و با اخم به وارنا خیره شد. وارنا که متوجه شده بود شاه هم اکنون توانی برای دفاع از هایدرا ندارد، خندید و بی‌رحمانه ادامه داد:

- یه نالایق دیگه هم به جمع بی‌لیاقت‌های این کاخ اضافه شد.

با حرفش، همه قهقهه‌ای زده و با هم به هایدرا خندیدند. هایدرا چشم‌هایش را به سختی باز کرد، گیج بود و زیاد متوجه حرف‌های اطراف نمی‌شد. نبرد هنوز تمام نشده است چراکه او هنوز زنده بود و این یعنی یا باید تسلیم شود و یا

تا ملاقات با مرگ نبرد را ادامه دهد. امیدوار بودم کار احمقانه‌ای نکند. تا الان هم تا پای مرگ پیش رفته است، این که هنوز زنده است واقعاً جای لطف دارد.

وارنا در یک چشم بهم زدن به جسم انسانی‌اش تبدیل شد و به طرف هایدرا قدم نهاد. با چهار قدم خود را به سر او رساند و با پوزخند و نگاهی تمسخرآمیز، به چشم‌های خاکستری هایدرا که در جسم ازدهایی‌اش هم تغییری نمی‌کرد، خیره شد. اصولاً ازدهایان در جسم‌های اصلی خود، چشم‌هایی جفت رنگ‌شان داشتند، اما هایدرا از آن جایی که ناقص بود پس نرمال است که در این مورد هم عادی نباشد. وارنا روی زانویش خم شد و درحالی که دامن لباس مشکینش، روی زمین کشیده می‌شد به آرامی خطاب به هایدرا گفت:

- بین بخاطر تو خانواده‌ات الآن توی چه بدبختی گیر افتادن. اگر تو نبودی، اون‌ها هنوز هم پادشاه و ملکه اینجا بودن. اما بخاطر تو احتمالاً باید این مقام و قدرتشون رو

ببوسن و بزارن کنار، می‌دونی چرا؟ چون به خاطر توی بدخیم، ملکه...

وارنا جمله آخرش را ناگهان نیمه تمام گذاشت و ادامه نداد. شاید چون ترسید حرفی بزند و به گوش بقیه نیز برسد. او ترسیده بود؟ برای اولین بار. هایدرا اما همچنان گیج به حرف‌های قبلی‌اش فکر می‌کند و متوجه حرف آخرش نشده است. با فکر کردن به هر کلمه، گویی که هوشیاری‌اش بیشتر باز می‌گردد و با دقت بیشتری به حرف‌ها توجه می‌کند. حالش خیلی بد است اما شنیدن نام پدر و مادرش از زبان وارنا او را تحریک کرد و به او انرژی داد تا مجدد روی پاهای زخمی‌اش بایستد.

- تو که نباشی، می‌خوام ببینم اون خدمتکار یخمکت چی کار می‌خواد بکنه. البته نگران نباش، به یکی از سربازهای خوب میدمش که در خور مقامش باشه.

وارنا با گفتن جمله آخر با صدایی آهسته، تفی بر روی پوست فلس‌دار هایدرا انداخت و با آن کفش‌های اسپورت

سفید و مشکینش، از جا برخاست. خوشحال است، رویش را از هایدرا برگرداند و همان‌طور که شاد به طرف مرکز میدان باز می‌گشت، در دل به خود افتخار کرد که این‌گونه هایدرا را تا پای مرگ کشانده است. هرچند که قصد داشت تا مردن هایدرا مسابقه را ادامه دهد تا بالاخره کاملاً از دست این دختر راحت شود.

هایدرا، با سر درد شدیدی چند بار پلک زده و گنگ به زمین خیره شد. او حرف آخر وارنا که آهسته گفته بود را شنیده است. رایکا، منظورش از آن دختر یخمک، به حتم رایکاست. چراکه در آرتلان تنها رایکا بود که عضو نیروهای سلطنتی بوده و از قدرت یخ و آب بهره می‌برد. او را به سربازی می‌دهد؟ به یک مرد؟

نه، اگر هایدرا می‌مرد و یا اتفاقی برایش می‌افتاد، رایکا به حتم بدبخت می‌شد. حتی ممکن بود به دست وارنا کشته شود، چراکه آن دختر به حتم هیچ بویی از رحم نبوده است! هایدرا گویی با تهدید جان رایکا و آن حرف‌های وارنا در

مورد پدر و مادرش که در نبود او، خوشحال تر بودند، بین دوگانگی حساسی قرار گرفته بود. نمی دانست باید چه کار کند. از طرفی، خودش نیز موافق بود که اگر او نباشد به حتم مادر و پدرش الان وضعیت بهتری خواهند داشت و از طرف دیگر نمی خواست خواهرش به خاطر او در دست دیگری شکنجه شود.

اما، نکته دیگری هم هست. هایدرا تمام این سه سال را به سختی تحقیق کرده بود تا ماهیت خود را بفهمد، اگر اکنون و در اینجا همه چیز را رها می کرد و می رفت، پس زحمات کارینا و رایکا که تمام این سه سال را تلاش کرده بودند، چه می شد؟

نه هایدرا بی مسئولیتی نیست، او قدرشناس نیست. با آن که آن ها ندیمه هایش بودند و وظیفه شان بود، اما او آن ها را دوستانی می دید که می توانست بیشتر از هرکس به آن ها اعتماد کند و این برایش خیلی ارزش مند است.

پس چشم‌هایش را بست، کمی متفکر نفس‌های عمیقی کشیده و مدتی بعد، با صدای وزیر تشریفات که مجدد از جایش برخاسته بود، چشم‌هایش را گشود. وزیر، درحالی که رویش به طرف اعلیحضرت بود، کمی خم شده و بلند گفت:

- اعلیحضرت، پرنسس هایدرا زنده هستن اما هنوز شکست رو نپذیرفتن.

اعلیحضرت پارسوماش، درحالی که اخمی بزرگ بر روی ابروان پهنش نشسته بود، با صدایی زخیم دستور داد:

- برو و ازش بپرس.

کوتاه و مفید به وزیر دستور داد تا وارد میدان شده و وظیفه‌اش را انجام بدهد. در میان هر مسابقه باید وزیر مخصوص از بازنده سوال شکست را قبول می‌کنی یا نه، را بپرسد. اگر بازنده آن را قبول کند، از قصر بیرون انداخته می‌شود و در بین مردم، تحقیر می‌گردد. چراکه مردم آرتلان، به بازندگان اهمیت نمی‌دهند، برایشان مهم نیست قبلاً چه افتخاراتی داشته‌اند و همین که در میدان نبرد کاخ

فیتا بازنده شوند برایشان کافیتست تا تمام عمرشان آن افراد را تحقیر کرده و دور بیاندازند.

اما اگر بازنده شکست را قبول نکند، بایستی مجدد مبارزه کنند. مهم نیست روی زمین افتاده یا در حال مبارزه با مرگ باشد، برنده اجازه دارد تا سر حد مرگ او را بزند تا با مردنش، پیروز شود. در واقع، این سوالی است که آن فرد مرگ و زندگی اش را با آن انتخاب می کند.

وزیر با دستور اعلیحضرت، چشمی گفت و از پله ها پایین آمد. با قدم هایی بلند به طرف میدان رفت و با حرکت دست اش در هوا، سپر محافظ را کنار زد. سپر به زیبایی به رنگ سفید درخشان شکسته شد و کم-کم محو گشت. وریز وارد میدان شده و پایش را بر روی سنگ ریزه ها نهاد. به هایدرا نزدیک شد و با خنده ای که سعی داشت آن را پنهان کند گفت:

- پرنسس، شما باختین. شکست رو قبول می کنین؟

هایدرا با سوال وزیر، سرش را به سختی بالا گرفت و به وزیر نگاه کرد. چشم‌هایش خمار بودند اما به خوبی آن نگاه تمسخرآمیز و خندان وزیر را می‌دید. غمگین شد، دلش شکست و خواست باختش را قبول کند. گویی که همه انتظار این صحنه را از قبل داشتند. به سختی نفس عمیقی کشیده و خواست پاسخ دهد که نگاهش به پشت وزیر افتاد. چشم‌های اشکی رایکا بودند که از پشت وزیر به هایدرا نگاه می‌کردند. برای لحظه‌ای قلبش به درد آمد. رایکا را فراموش کرده بود؟ نه یکی از نگرانی‌هایش همان بود، اما پس چه شد که خواست شکست را قبول کند؟ به سمت چپ نگاه کرد. وارناست که با خنده‌ای شیطانی، به رایکا نگاه می‌کند و دندان‌هایش را به نمایش گذاشته است! لبخندی با دندان‌های نمایان، آن هم توسط وارنا به حتم نشانه خوبی نیست.

هایدرا با دیدن آن وضعیت، گویی که اراده کمی به بدنش بازگشته بود سرش را به چپ و راست تکان داد و به سختی جواب داد:

- نه، شکست رو قبول نمی‌کنم.

وزیر لحظه ای شوکه شد و گمان کرد پاسخ صحیح را نفهمیده است. پس سرش را خم کرد و پایین تر آورد، سپس گوشش را به طرف هایدرا گرفت و بلندتر پرسید:

- چی جواب دادین پرنسس؟

هایدرا، اخم کرد. آیا از عمد این کار را کرده بود تا به او بفهماند نباید ادامه بدهد؟ این هم یک نقشه بود تا او را خلع کنند؟ در دل اش خندید، چقدر بی‌چاره است که یک وزیر دون پایه این‌گونه به او دستور داده و می‌فهماند باید چی کار کند.

با همان اخمش، به سختی مجدد لب زد:

- شکست رو، قبول نمی‌کنم.

وزیر شوکه به سرعت سرش را به طرف هایدرا برگرداند و با نگاهی حیران به او چشم دوخت. انتظار نداشت آن قدر کله شق باشد. نگاه هایدرا، درد داشت اما مصمم بود و گویی که وزیر هم متوجه تصمیم نهایی اش شد. پس صاف ایستاده و از میدان بیرون آمد. به طرف اعلیحضرت بازگشت و درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفت، مجدد تعظیم کرد و گفت:

- ایشون ادامه میدن.

همه با این حرف وزیر، هینی کشیده و همه مجدداً شروع شد. هرکس یک چیزی می‌گفت. یکی او را مسخره می‌کرد و دیگری او را شجاع می‌نامید. شخص دیگری این کارش را بی‌خود می‌شمرد و فرد دیگر او را تحسین می‌کرد. اما آیا واقعاً کارش تحسین‌برانگیز است؟ او همین الآن هم داغون گشته است، چگونه می‌خواهد ادامه دهد؟ این یعنی حکم مرگ خود را صادر کرده و باید منتظر می‌نشست تا بمیرد. رایکا با شنیدن آن حرف وزیر، جیغ بلندی کشید و خواست وارد میدان شود که سپر محافظ مجدداً تشکیل شده و او را

در لحظه آخر که نزدیک بود وارد شود، به عقب پرت کرد. رایکا اما ناامیدانه، مجدد از روی زمین بلند شد و درحالی که از پشت حصار گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید، با فریاد گفت:

- نه سرورم، نه، خواهش می‌کنم بس کنین، پرنسس، پرنسس!

هایدرا، با بغض و اشک‌هایی که آرام از چشم‌هایش می‌چکیدند، به رایکا خیره شد. این صحنه، خیلی دردناک است. به حتم هایدرا هیچ‌گاه پس از مرگ آن را فراموش نمی‌کند. افراد کمی بودند که تمام این مدت در کنار هایدرا مانده‌اند. اما ماندن‌شان از صدها دوست و یاور مؤثرتر بوده و این ارزش بیشتری داشت.

رایکا فریاد می‌زند و گریه می‌کند، اما شاه بیچاره مجبور است همچنان سکوت کند و حق حرف زدن را ندارد. در دل‌اش فریاد می‌زند و نعره می‌کشد، اما افسوس که به گوش کسی نمی‌رسد. دخترش را ناامید کرده و شرمنده شده بو.

شرمنده آن که از او حمایت نکرد، گمان می کرد بخاطر خودش است و از او با سکوتش محافظت می کند. اما انتظار نداشت هایدرا آن گونه با سر به طرف فرشته مرگ شیرجه بزند.

با تشکیل مجدد سپر محافظ به دور میدان، وارنا خوشحال از رسیدن به هدفش مجدد به جسم اصلی اش تبدیل شده و بال هایش را گشود. بال ها با آن که بسیار بزرگ بودند اما به شکل جالبی به سپر بر خورد نمی کردند. چراکه سپر تنها از چیزی که به طرفش هجوم می آورد و ممکن بود به تماشاچیان آسیب بزند، محافظت می کرد.

وارنا، غرشی سر داده و درحالی که در آسمان اوج می گرفت، خطاب به هایدرا فریاد زد:

- این آخرین شبی هست که می تونی ستاره ها رو ببین
پرنسس، پس ازشون لذت ببر!

چه قر مطمئن بود که می تواند او را بکشد! هایدرا به سختی تکانی به خود داد و چشم هایش را به آسمان زیبای شب

داد. کاخ فیتا، خود در آسمان قرار داشت. پس دیدن آسمان این کاخ واقعاً دیدنی‌ست. ابرهایی که زیر آن‌ها زندگی می‌کردند، الان همچون فرشی نفیس از ابریشم زیر پاهایشان قرار دارند. همراه با ستاره‌هایی که اکنون بی‌پرده و به وضوح در آسمان جلوی چشم‌هایشان می‌درخشند. آری واقعاً محشر است.

هایدرا با درد به آسمان و ستاره‌هایش چشم دوخت. انعکاس نور ستاره‌ها به زیبایی در چشم‌هایش پدیدار شده و عجیب چشم‌هایش را روشن کرده‌اند. آن هم چشم‌هایی به بزرگی یک سنگ غول‌پیکر که جابجا کردنش با دست غیر ممکن است.

برق چشم‌هایش از دور هم مشخص است. خوب بود حداقل این‌گونه کسی متوجه گریه‌هایش نمی‌شود. صدای فریادهای وارنا به خوبی به گوش می‌رسد، فریادهایی که با تمام وجود برای پایان دادن به نبرد کشیده می‌شود. صدایی که همه می‌دانند نشانه چیست، هنگامی که یک ازدها می‌خواهد

کسی را بکشد همیشه صدای مهیبی از خود ساطع می‌کند تا قربانی‌اش را بیشتر از قبل زجر بدهد و وارنا نیز همین کار را می‌کند. توجه‌ای ندارد که این قربانی پرنسس اوست نه طعمه‌ای برای شکار کردن.

وارنا با رسیدن به ارتفاع صد پایی در آسمان معلق بال زد و ناگهان به سمت پایین پرواز کرد. فریاد می‌کشید و هم‌چنان با شتاب زیاد که لحظه به لحظه هم بیشتر می‌شد، به طرف هایدرا می‌آمد. دندان‌های تیز و آن تیغ‌های روی بدنش، همه فریاد می‌زدند که برای کشتن می‌آید. هایدرا که نعره‌هایش را شنیده بود، سعی کرد تا بلند شود و مبارزه کند.

چون شکست را قبول نکرده بود، نمی‌توانست این‌قدر راحت بمیرد و تسلیم شود. پس اهدافش چه می‌شدند؟! به سختی دست و پاهایش را تکان داد و سعی کرد گردنش را حرکت دهد. اما نمی‌توانست، آن‌قدر شدت ضربه قبلی زیاد بود، که

دیگر نمی‌توانست اصلاً حرکت کند. گویی که کوه بزرگی را روی بدنش قرار داده بودند و توان کنار زدن آن را نداشت. وارنا بیشتر و بیشتر به هایدرا نزدیک می‌شد و هایدرا همچنان در تلاش بود تا خود را تکان دهد اما موفق نبود. با نگاهی به آسمان و خیره شدن به چشم‌های پر از ذوق وارنا، غمگین و با بغض سرش را روی زمین نهاد و بلند فریاد زد. فریادش از آن‌هایی بود که می‌گفت دیگر امیدی نیست. ازدهایانی که در آستانه مرگ بودند، این‌گونه فریاد می‌زدند تا سریع‌تر و قبل از مرگ، با دوستان خود و این دنیا وداع کنند.

رایکا با آن فریاد، جیغ‌هایش را از سر گرفت و خودش را مدام به سپر می‌کوبید تا بلکه بتواند وارد شود. اما همه می‌دانستند که ممکن نیست سپر بشکند. تماشاچیان که کسانی جزء وزرا و اشراف‌زادگان نبودند، بعضی با سکوت و خندان به صحنه نگاه می‌کردند و بعضی دیگر غمگین نگاه‌شان را از صحنه گرفته بودند تا شاهد مرگ بی‌رحمانه

آن دختر هفده ساله نباشند. اما خنده‌دارست، این که کسی پیدا نمی‌شود تا بلند شده و مانع این اتفاق شود! چرا؟ واقعا چرا کسی نیست که مخالفت کند؟ شاید چون همه تحت فرمان شخص و اشخاص خاصی هستند.

هایدرا چشم‌هایش را بست و به صدای جیغ‌های متوالی رایکا و نعره‌های وهم‌انگیز وارنا گوش سپرد. پایان راه همین جاست، او خودش این را انتخاب کرده بود بدان آن که تست کند ببیند می‌تواند مجدد بلند شود یا نه! اکنون که فکر می‌کرد، می‌دید حتی اگر بلند شود، آن قدر زخمی است که توانی برای حرکت ندارد. چه رسد بخواهد با یک بریل که انگار آسیب شدیدی هم ندیده است بجنگد.

اصلاً اگر توان مبارزه را هم داشت، به حتم با نداشتن بال همچون موری بود که فقط از ترس به این طرف و آن طرف میدان فرار می‌کرد. از آن بدتر، آتشی هم نداشت که از خود دفاع کند و این واقعاً پایان مقاومتش بود. پس مقاومت کند برای چه؟ وقتی می‌داند راهی برای مقابله نیست!

چشم‌هایش از وارنا نگاه بسته و در انتظار مرگ ثانیه‌ها را شمرد. وارنا با بی‌رحمی تمام به او نزدیک شده و دهان‌اش را تا انتها باز کرد، با نفس عمیقی بازدم بزرگی از آتش را به طرف هایدرا روانه کرده و چنگال‌هایش را به سمت پایین گرفت تا در گوشت و خون هایدرا فرو کند و جان‌اش را تا آخرین زره مایع وجودش، بگیرد. گویی می‌خواست کار را یک سره کند تا راهی برای احیای مجدد او نباشد.

رایکا که تمام اتفاقات را می‌دید، بیشتر از قبل دیوانه شده و خود را محکم‌تر از قبل به دیواره سپر کوبید. با رسیدن آتش به بدن هایدرا، دیگر نتوانست مقاومت کند و با فریاد بسیار بلندی، به بدن اصلی‌اش یعنی ازدهایی از سر تا پا یخ تبدیل شد.

سپس دهانش را باز کرده و سیل آب و یخ را به طرف میدان و وارنا روانه کرد. سپر از این هم مصون بود، پس سریع جلوی آب و یخ‌های رایکا را گرفته و در هوا معلق نگه‌شان داشت. یخ‌ها همچون کوهی بزرگ در کنار میدان به شکل

دایره‌های که انگار شکل واقعی حصار نامرئی بود، در آمده بودند.

رایکا که دید این هم فایده ندارد، با تمام قدرت خود را به دیواره کوبید، دمش را چرخواند و با تیغ‌های یخی به حصار ضربه زد. چنگال‌هایش را داخل حصار فرو کرد، اما هیچ‌کدام فایده‌ای نداشتند. چراکه آتش تا الآن به هایدرا رسیده بود و چنگال‌های وارنا، در گوشتش فرو رفته بودند. رایکا لحظه‌ای با دیدن صحنه در خلا فرو رفت. هایدرا، او به حتم دیگر جان داده است. این آخر راه بود. پس قصر دیگر پرنسسی نداشت. دیگر کسی نبود که اشراف‌زادگان، اذیتش کنند. دیگر کسی نبود که شب‌ها در اتاقش گریه کند و از غصه دست‌هایش بلرزد. نگاه‌اش برق بزند و قلب پاکش پر از ترک باشد. آری، دیگر نبود. او رفته است. آن هم برای همیشه از آرتلان دل‌کنده است.

اکنون می‌توانست در آسمان در آغوش ابرها آزادانه پرواز کند و نگران نگاهانی که دیگر او را نمی‌بینند، نباشد. اکنون

آزادست به هر کجا که می‌خواهد برود و بدان هیچ محدودیتی در آسمان اوج بگیرد. از پروازهایی که حسرت‌اش در دل‌اش مانده بود لذت ببرد و تا ابد خوشحال بماند. بدان آن که شخصی به او طعنه زده و مسخره‌اش کند. تنها ناراحتی‌اش، دیدن آن گریه‌های رایکا و غصه درون دل پر زخم مادر و پدرش بود که نمی‌توانست کاری برایشان انجام دهد و این او را عذاب می‌داد. دیدن ملکه شکسته‌ای که در داخل اتاق خود، اتاقی که در آن حبس شده است و گریه می‌کند، واقعاً دردآور است. انگار که به او خبر داده بودند همین الان تک فرزندش را از دست داده است و آن سیلی محکمی که به او زده بود تبدیل به آخرین دیدارشان گشت بود. آخرین دیداری که چنگی به دل نمی‌زد. آخرین دیداری که در یادها، همیشه غمگین و منفور خواهد ماند. آن سیلی آخرین تماس‌شان بود و این واقعاً دردناک است. مادری روح شکسته در پشت درب اتاق نشسته بود و با یادآوری لحظه به لحظه اتفاقات گذشته، بیشتر از قبل

دست‌هایش را روی قلبش می‌فشرد و هق- هق می‌کرد. اولین بار است که این‌گونه با صدای بلند گریه می‌کند، یا نه دومین بار بود. فرقی نداشت، اولین یا آخرین در هر صورت دیگر دختری نداشت تا عصبانیت و بهانه‌هایش را بر سر او خالی کند و او از ناراحتی و غصه دم نزند.

در این طرف رایکا از ناامیدی با چشم‌هایی خیس سرش را پایان انداخت و درحالی که به جسم اصلی‌اش باز می‌گشت بر روی زمین سقوط کرد. صدای هق-هق‌اش عجیب در میدانی که سکوت آن را فرا گرفته بود، بلند به گوش می‌رسید.

همه با چشم‌هایی گشاد گشته به صحنه نگاه می‌کنند. مگر نباید الآن همه خوشحال باشند؟ پس چرا سکوت کرده و چیزی نمی‌گویند؟ چرا از شادی هوار نمی‌کشند و قهرمان‌شان را روی دست‌هایشان بلند نمی‌کنند؟ فضا آن قدر ساکت بود که انگار نفس کشیدن را هم فراموش کرده‌اند! شاید روش شادی آن‌ها فرق داشت، گویی آن قدر

خوشحال شده بودند که سکوت کرده‌اند. واقعاً لعنت بر آن‌ها با این اصول‌های بی ارزش بریل.

رایکا دل باخته بود، در دلش دیگر هایدرایبی نبود که با او بازی کند و تنها کسی باشد که گریه‌ها و خنده‌هایش را می‌بیند. اما نه، رایکا اشتباه می‌کرد. همه حیران به صحنه خیره شده بودند. به اژدهایی بزرگ نگاه می‌کنند که با چشم‌هایی به رنگ آبی درخشان، وارنا را در چنگال‌هایش گرفته و با دندان‌های تیز و سفیدش گردن او را در دهان می‌فشرد تا به دو نیم تقسیم شود.

همه شوکه شده بودند. آن اژدهای قرمز نیز بریل زاده بوده و حتی از وارنا بزرگ‌تر است! به قدری که وارنا با آن جثه عظیم، نمی‌توانست خود را از حصار دندان‌های آن اژدها خلاص کند. صدای فریادهایش مدتی بعد تازه به گوش رسید. گویی که قبل از آن خودش نیز شوکه شده بود. از درد دمش را مدام تاب می‌داد تا به بدن آن اژدها بزند، اما آن اژدها به قدری بزرگ بود که دم وارنا هیچ آسیب شدیدی

به او نمی‌رساند و تنها چند زخم سطحی به بدن او وارد می‌کرد.

آن که بود که این‌گونه ناجی هایدرا شده است؟ رایکا که با شنیدن آن فریادها در کسری از ثانیه متوجه شد صدای درد کشیدن و زنده-زنده سوختن هایدرا نیست، سرش را با شتاب بالا آورد و به صاحب آن صدا نگاه کرد. با چشم‌هایی پر از اشک وارنا را دید که در دهان اژدهای بریل بزرگ‌تر از خودش اسیر گشته و در حال دست و پا زدن است تا رهایی یابد.

نگاهش را به سرعت از آن‌دو گرفت و به پایین داد. هایدرا بود که تمام بدنش سیاه شده و بخار داغ از روی بدنش بلند می‌شد! متأسفانه آتش به بدنش رسیده بود و فلس‌هایش را سوزانده بود. درسته، فلس اژدها ضد آتش است و نمی‌سوزد، اما هایدرا که کامل نیست. پس همه چیزش ناقص شده بود. این نیز برعکس عمل می‌کرد، یعنی هنگام برخورد

با آتش، حتی داغ‌تر می‌شد و به کمک آتش می‌رفت تا زودتر گوشت و خون بدن را پخته کند.

رایکا حیران به صحنه خیره شد، نگاهش را گاه‌گاهی به وارنا و آن اژدهای عظیم می‌دوخت و مجدد به سوی هایدرا سوق پیدا می‌کرد. شوکه دست‌هایش را جلو برد، بر خلاف لحظاتی قبل سپر دیگر مانعش نشد! یعنی سپر شکسته بود؟ رایکا که متوجه نبود سپر شد سریع به داخل میدان دوید. با گریه از زیر بدن آن دو اژدها گذشت و کنار هایدرا جای گرفت. با چشم‌هایی اشک‌آلود، خودش را به سر هایدرا رساند و با ناراحتی از کنار بدن خونین و زخمی‌اش که اکنون پخته شده بود، عبور کرد.

با رسیدن به صورتش، دست‌های لرزانش را روی پوست سوخته شده هایدرا کشید که هایدرا سریع کمی دهانش را باز کرد. گویا به شدت دردش آمده بود، بالاخره بدنش سوخته است اما هنوز زنده است پس طبیعی است که درد را احساس کند. واقعاً دردناک است که به وضوح احساس

کنید گوشت و پوست زیبایتان با آتش به گوشت پخته تبدیل می‌شوند و شما نمی‌توانید کاری انجام بدهید! رایکا با اشک‌هایی که هم‌چنان به پایین می‌ریختند، سریع دستش را عقب آورد و با گریه گفت:

- عذر می‌خوام پرنسس، نمی‌خواستم بهتون آسیب بزنم. هایدرا اما دیگر نمی‌شنید، او کر شده است. به خاطر آن آتش که مستقیم به صورتش برخورد کرده بود، چشم‌هایش دیگر نمی‌دیدند و گوش‌هایش دیگر نمی‌شنیدند. این برای یک اژدها که چشم‌های قوی و گوش‌های تیزی داشت، فاجعه بزرگی بود.

بدتر از آن هایدرا که آتشی نداشت، تنها سلاح‌های باقی‌مانده‌اش همان چشم و گوشش بودند. اما مزیتی هم داشت، با آن که نتوانسته بود از این دنیا دل بکند، حداقل دیگر چهره آن اژدهایان پلید و حرف‌های بی‌اهمیت‌شان را نمی‌دید و نمی‌شنید و این شاید به نفعش باشد.

رایکا که هنوز از آسیب دیدن هایدرا و کر و کور شدن‌اش مطلع نشده بود، غمگین به او نگاه می‌کرد که با صدای عصبی اعلیحضرت پارسوماش، لرزی به بدن‌اش افتاد. سریع از جایش بلند شد و به آن طرف نگاه کرد. اعلیحضرت پارسوماش، با اخم غلیظی از جایگاه‌اش بلند شده و با عصای طلایی خود که همیشه در دست داشت، به وارنا و آن اژدها خیره شده بود.

رایکا سرش را بالا آورد و به آن‌ها نگاه کرد. هر دو هم‌چنان باهم گلاویز بودند و هیچ کدام کنار نمی‌کشیدند. اژدهای عظیم وارنا را همچون اسباب‌بازی خود به این طرف و آن طرف می‌چرخاند و رهایش نمی‌کرد، وارنا نیز آن قدر با دماش به آن ضربه زده بود که دمش همچون آبشاری، خون را از آسمان سرریز می‌کرد.

شاه هم از جایش برخاست، اما تمام حواسش، نزد هایدرا بود که با چشم‌هایی بسته به سختی نفس می‌کشید. بدنش هر چند ثانیه یک‌بار کمی بالا و پایین می‌شد که نشان از

بد بودن حالش بود. آن که اگر تا دقایقی دیگر به درمانگاه برده نشود، به حتم می میرد.

شاه که دیگر طاقتش تمام شده بود، به سرعت از پله ها پایین آمد و بدان توجه به عکس العمل اعلیحضرت پارسوماش، به طرف میدان قدم نهاد. می خواست دخترش را نجات دهد اما با سخن اعلیحضرت در جای خود میخکوب گشت.

- جورمونند! اگر به هایدرا نزدیک بشی، خودم اون رو جلوی چشمهات می کشم. یادت نره وظیفهات چی بوده.

شاه با دست های لرزان از خشم و نگاهی ترسیده از سخن اعلیحضرت، ثابت به هایدرا خیره ماند. نمی توانست سر جان دختر و همسرش ریسک کند، پادشاهی برایش هیچ ارزشی نداشت و متأسفانه اعلیحضرت پارسوماش متوجه این موضوع شده بود. می دانست نقطه ضعف جورمونند برخلاف دیگر شاهان، خانواده اش است نه پادشاهی و تخت سلطنتی که صاحب همیشگی ندارد.

پس آرام، با کمی مکث قدمی به عقب نهاد و مجدد به جایگاهش بازگشت. با هر قدمی که از پله‌ها بالا می‌رفت، پاهایش می‌لرزیدند و این را همه به خوبی می‌دیدند. کسی حرفی نمی‌زند، حتی راسا و دکاموند که همیشه در همه چیز دخالت می‌کردند. همه سکوت کرده‌اند و منتظر دستور اعلیحضرت هستند. فهمیده‌اند که وضعیت آن قدری بد است که شاه هم دیگر اختیاری ندارد.

با نشستن مجدد شاه بر جایگاهش؛ اعلیحضرت پارسوماش با فریادی که در کالبد ازدهایی‌اش بود، به طرف آن دو ازدهایی که با هم گلاویز شده بودند روی کرده و گفت:

- بس کنید!

با فریادش وارنا ترسید و سریع حمله‌اش را متوقف کرد. آن ازدهای بریل که گویی می‌دانست این صدا از آن که بود، پاهایش را از خشم محکم به زمین کوبید و با عصبانیت و تمام قدرت خود وارنا را با دهانش به طرف صندلی‌ها پرتاب کرد.

همه با فریاد و ترس کنار رفتند اما متاسفانه شش نفر، دو نفر وزیر و چهار نفر اشرافزاده، در زیر بدن وارنا گیر افتادند و درجا جان باختند. افتادن ازدهایی با آن جثه بر رویشان به حتم کشنده بود. ازدهای عظیم با خشم به اعلیحضرت پارسوماش خیره شد. چشم‌های آبی‌اش، عجیب غم بزرگی را در خود منعکس می‌کنند. او کیست که هم بریل است و هم هیچ کس او را نمی‌شناسد؟ یا نه، با نگاه عصبی و پر از سرزنش اعلیحضرت پارسوماش، گویی او را می‌شناسد. جورموند هم نیز آن را شناخته بود که نگران حضورش در این جا نبود و بیشتر به هایدرا اهمیت داده بود.

چراکه اگر ازدهایی غریبه باشد، به حتم سربازها تا حالا اعظام شده بودند. نکته دیگر، گویی همه می‌دانستند او تنها یک بریلزاده نیست! زیرا او حتما جزوی از خاندان سلطنتی‌ست که توانسته بود بدان هیچ آسیبی آن سپر را بشکند و از هایدرا محافظت کند! پس یعنی او واقعاً جزوی از اعضای سلطنتی است؟

رایکا بلا تکلیف کنار آنها ایستاده بود و منتظر دستور و یا اشاره‌ای مانده بود تا هایدرا را سریع از میدان ببرد، اما نه، کسی نمی‌خواست او زنده از این کاخ بیرون برود. قرار بر آن شده بود که امروز هایدرا به دست وارنا کشته شود تا جانشین این پادشاهی او نباشد، اما همه چیز به یک‌باره با حضور آن بریل‌زاده بهم ریخت.

دکاموند بیشتر از همه عصبی شده است اما جرأت حرف زدن ندارد، چراکه اعلیحضرت پارسوماش بسیار خشمگین است. دکاموند قول داده بود تا این کار را به درستی انجام دهد اما متاسفانه این کارش هم مثل کارهای دیگرش خراب شده بود. او خود وارنا را به دنبال هایدرا فرستاده بود تا او را به مبارزه تحریک کند، چون به اعلیحضرت قول داده بود هر چه سریع‌تر پرنسس هایدرا را از میان بردارد تا مبادا جورموند و رایو، کار دیگری انجام دهند. پس دکاموند و اعلیحضرت هر دو به خوبی خبر داشتند که رایو به دیدن استیو رفته و آن نشان را در جلوی خانه وی انداخته بود.

اما رایو نمی‌دانست که پیدا شدن نشان در راذان، در وقاع کار افراد خودشان است تا به آن بهانه اعلیحضرت مجدد قدرت را در دست خود بگیرد. گویی که اخیراً قدرت شاه و ملکه کمی فراتر از حالت طبیعی‌شان رفته است و این یک جور اخطار به آنهاست، آن‌که حد خود را حفظ کنند حریم‌های قرمز نباید شکسته شوند. اژدهای بریل هم‌چنان به چشم‌های مشکین اعلیحضرت خیره بود که با حرفش نعره‌ای از خشم کشید.

- حضور تو در این‌جا، خیانت به خاندان سلطنتی محسوب
میشه!

نعره آن اژدها واقعاً وهم‌انگیز و پر قدرت بود، از بلندی صدایش می‌شد پی به قدرت درونی‌اش برد. پس به حتم او یک شاهزاده است، اما کی؟ کدام؟ شاهزادگان بریل که همه در قصر هستند، چه کسی ممکن است... راسا که گویی تازه آن اژدها و چشم‌های آبی درخشانش را در میان آن دریاچه قرمز درخشان بدن‌اش شناخته بود، با بغض از جایش بلند

شد. سپس چند قدم با تزلزل از پله‌ها پایین آمد و مردد زمزه کرد:

- برادر؟!!

استیو؟ او استیو، برادر ملکه و خواهر روما و راسا هست؟ ممکن نیست، حضور او در قصر و در تمامی کاخ‌های سلطنتی داخلی و خارجی ممنوع بود، او از سلطنت کناره‌گیری کرد، پس برای حفظ امنیت حکومت نباید وارد قصر شده و یا در مسائل قصر به هر دلیلی دخالت کند! اما اکنون در اینجا و در میدان کاخ فیتا که بسیار نبردهای مهمی در آن صورت می‌گیرد حضور پیدا کرده است. چه معنایی دارد؟ برای چه آمده است؟!!

راسا هم‌چنان به آن ازدهای عظیم خیره مانده و هنوز مطمئن نشده بود، او نیز دل‌اش برای برادر تنه‌ایش تنگ شده است. سال‌ها می‌گذرد که او را ندیده است و تنها اخبارش را از جاسوسان خود دریافت کرده است. زیرا کسی اجازه نداشت او را ملاقات کند اما اکنون با شجاعت تمام

خود آمده و این شاید کمی از دلتنگی خواهرش را رفع می‌کند.

اژدها با شنیدن آن زمزمه آرام نگاهش را به راسا داد. چشم‌های راسا می‌لرزند، اما تکبر خاصی در چشم‌هایش موج می‌زند. گویی که دست خودش نیست. زندگی در قصر، او را به این خصوصیت واداشته است. آن‌که باید همیشه این‌گونه رفتار کند و گرنه مورد تمسخر دیگران قرار می‌گیرد و زیر دست و پاهایشان له می‌شود.

اژدها، اخمی کرد و نگاهش را از راسا گرفت، به یادآورده بود که تا قبل از آن خواهرش حتی نامه‌ای هم برایش نفرستاده بود. سپس بدان آن‌که تبدیل به جسم فرعی‌اش شود با همان جثه عظیم به اعلیحضرت که به روایتی، پدر بزرگ مادرش محسوب می‌شد، چشم دوخت و بلند با صدایی زخیم گفت:

- فقط به یه دلیل این‌جام، هایدرا رو می‌برم. نترسین کاری به این قصر و قدرت فاسدش ندارم.

اعلیحضرت، با آن حرف بیشتر عصبی گشت و خواست پاسخی دهد که صدای بلند دکاموند، مانع حرف زدن اش شد.

- استیو! فکر نکن می تونی راحت بیای و بری، یادت نره تو دیگه شاهزاده نیستی! تو الآن مظنون به خیانتی! نشان ملکه...

استیو، خنده ای کرد و در میان حرف های دکاموند پاسخ داد:

- چه جالب شاهزاده، می خواین بگین کار خودتون نبوده؟ دکاموند، از پاسخ بی پرده استیو شوکه شد و نتوانست جوابی بدهد، گویی زبان اش قفل شده بود. لحظه ای به تفکر نیاز داشت تا مجدد کلمات دروغین خود را بچیند، استیو قهقهه ای زد و با تکان دادن دمش گفت:

- خنده داره واقعاً! این که جد مادری هم باهاتون برای کشتن این دختر همکاری می کنه واقعاً خنده داره و مایع تاسف خاندان بریله!

سپس مستقیم به چشم‌های اعلیحضرت خیره شد و ادامه داد:

- پدربزرگ، انگار خیلی ترسیدین که حاضر شدین یه دختر بچه رو بکشین! اون شکوهی که داشتی کجا رفت پس؟ انگار فقط واسه من و آرورا...

اعلیحضرت که می‌دانست استیو در مورد چه حرف می‌زند، فریادی کشید و محکم عصایش را بر زمین کوبید. تا به حال کسی او را این‌گونه پر سر و صدا ندیده بود. گویی دیدن استیو باعث شده بود کنترل خود را از دست بدهد و نتواند آرامش خود را مثل همیشه حفظ کند!

فریادی از روی خشم کشید و خطاب به استیو با صدای بلندی در کالبد اژدهایی پاسخ داد:

- سکوت کن! حضور تو اینجا بر خلاف قوانین قصره، نگهبان‌ها دستگیرش کنین!

استیو پوزخندی زد، در دل گفت هنوز هم مثل گذشته است و تغییری نکرده است. سپس درحالی که به طرف رایکا و هایدرا روی برمی گرداند بلند گفت:

- این دو نفر با من میان! کسی نمی تونه جلوم رو بگیره.

مجدد به اعلیحضرت نگاه کرد و جدی تر از قبل ادامه داد:

- حتی شما!

سپس نگاه از ایشان که بسیار عصبانی بود گرفت و به طرف هایدار رفت. آرام شکم او را با دندان هایش گرفت. هایدرا از درد زوزه کشید اما چاره ای نبود، در حالی قرار داشت که نمی توانست به جسمش تبدیل شود، آسیب زیادی دیده و قدرت تبدیل را از دست داده بود. رایکا سریع از پاهای استیو بالا رفت و بر پشت گردنش نشست. سپس آرام زمزمه کرد:

- شاهزاده استیو، سرورم. اگر پرنسس رو از این قصر بیرون ببرید، جزء فراری ها محسوب میشن، این کارتون ممکنه...

استیو پلک زد و پاسخی نداد، در واقع نمی‌توانست پاسخ دهد. چون هایدرا در دهانش بود. او هم به خوبی می‌دانست بردن هایدرا چه عواقبی دارد اما چاره‌ای نداشت، جانش در خطر بود. این بریل‌زادگان روانی‌تر از آن بودند که به این دخترک رحم کنند.

سربازها با فریاد به طرفشان حمله کردند، استیو سریع بال‌های عظیمش را باز کرد و چند باری را بال زد که بخاطر قدرت زیادش، باد بسیار قوی‌ای ایجاد کرد، سربازها به عقب پرت شدند و محکم به ستون‌های کاخ برخوردند. برخی هم در لحظه از آن ارتفاع به پایین سقوط کردند.

استیو به آن کارش خندید، خواست بال بزند و ارتفاع بگیرد که با جیغ بلندی توسط یک زن مجدد ارتفاعش را کم کرده و روی سنگ‌های شکسته شده نشست. با نشستنش، میدان کمی لرزید و مجدد ساکن شد. همه به درب خیره شدند. سربازها مجدد آرایش نظامی گرفته و شمیرهای طرح ازدهایشان، به طرف استیو گرفته شده بود.

ملکه با گریه وارد میدان شد و درحالی که چیزی در دست‌هایش قرار داشت، به طرف استیو دوید. شاه با دیدن ملکه به سرعت از جایش برخاست و بلند گفت:

- ملکه! شما این جا چی کار می‌کنین؟

ملکه رایو اما بی‌توجه به پادشاه به سوی استیو دوید و با رسیدن به او با گریه به بدن سوخته‌هایدرا چشم دوخت. قلب‌اش به شدت خود را به سینه‌اش می‌کوبید، خوب می‌دانست اگر استیو‌هایدرا را از این میدان فراری بدهد‌هایدرا تا آخر عمر باید در گریز از سربازان سلطنتی زندگی کند و این در شأن یک پرنسس بریل‌زاده نیست.

ملکه، با بغض نگاهش را از آن جسم بی‌جان کباب شده گرفت و به طرف اعلیحضرت بازگشت، با اطمینان و ترس، جلو رفت که سربازها به او احترام گذاشتند و کنار رفتند. دامنش سر تا سر چروکیده بود و آن نظم همیشگی را نداشت. کاملاً مشخص بود که چه‌قدر بهم ریخته است.

همه با جلو آمدن ملکه ایستادند و به او تعظیم کردند. ملکه نیز از حرکت ایستاد و دیگر جلوتر نرفت، با صدایی لرزان اما استوار گفت:

- من از اتاقم بیرون اومدم تا پیامی رو به شما برسونم، اعلیضرت.

اعلیحضرت پارسوماش با نگاهی کلافه به ملکه چشم دوخت و منتظر ماند تا حرفش را بزند. امیدوار بود دلیل منطقی و خوبی برای سرپیچی از دستورش داشته باشد و گرنه دیگر به او به عنوان نوه‌اش رحم نمی‌کرد. ملکه، نفس عمیقی کشید و چیزی که در دست‌اش بود را بالا آورد. توماری از جنس چرم آهوست. همه متعجب به دست ملکه خیره شدند. از آن تومارهایی بود که برای نوشتن نامه‌های سلطنتی استفاده می‌شود و تنها در دست اشراف، وزرا و خانواده سلطنتی است.

اعلیحضرت، با چشم‌هایی کلافه به آرامی روی صندلی خود نشست و با صدای زخیمش پرسید:

- خب، این چیه ملکه؟

رایو نیم نگاهی به دکاموند انداخت و با پوزخندی بر لب پاسخ داد:

- شاید شاهزاده دکاموند بهتر از من بدونن در این نامه چی نوشته شده!

دکاموند با حرف ملکه و نگاه مرموزش، شوکه سریع از جایش برخاست و با فریاد گفت:

- چی دارین میگین ملکه! من...

با کوبیده شدن عصای اعلیحضرت بر سنگ‌های کاخ، دکاموند سریع حرفش را قطع کرد و سرش را پایین انداخت. دست‌هایش را محکم بهم فشرد و لبانش را گاز گرفت، چه شد؟

ملکه با آن واکنش اعلیحضرت و دکاموند اخمی کرده و نفس عمیقی کشید. مستقیم به چشم‌های اعلیحضرت خیره شد. ترسیده است اما کار خودش را هم کرده بود. خوشحال است

از آن که توانست به موقع دخترش را نجات بدهد و برادرش هم کمک به سزایی کرد. اگر او تصمیم نمی‌گرفت که کمک کند به حتم همه چیز به هم می‌ریخت!

ذهنش به دقایقی قبل باز می‌گردد، هنگامی که بر روی تخت خود نشسته بود و منتظر گذر روزهای حبس بود. ورود رایکا و پریشان حالی‌اش، همه چیز را بهم ریخت. او ابتدا برای بازرسی و بررسی حضور نداشتن ملکه در مراسم رفته بود تا احوال ایشان را جویا شود، اما هنگامی که ملکه متوجه شد هایدرا نبردی را تدارک دیده است، چیزی در ذهنش هشدار داد.

او بعد خروج از تالار اورلایا، دکاموند را دیده بود که پنهانی با اعلیحضرت در پشت ستون‌های کاخ گفت‌وگو می‌کند و کمی از حرف‌هایشان را شنیده بود، آن که دکاموند می‌گفت همه چیز آماده شده است و او در تله افتاده است، اما متوجه حرفشان نشده بود. نفهمیده بود منظورشان کیست و پس از اطلاع رایکا درباره نبرد، حدس زد هدف کیست.

وگر نه چه کسی قصد داشت جز روما و دکاموند پرنسس این پادشاهی را بکشد تا فرزندان خودشان را بر تخت پادشاهی بنشانند! آن‌ها هرچه هم که باهم اختلاف داشتند اما متأسفانه هدف واحدی باهم دارند و این اصلاً خوب نیست. ملکه در اتاق خود حبس شده است و نمی‌تواند خارج شود، پس رایکا را به دنبال برادر خود استیو فرستاد تا سریع او را فرابخواند.

درست است که حضور استیو در قصر ممنوع بود، اما او اکنون کار دیگری از دست‌اش بر نمی‌آید، برادرش تنها کسی است که تحت کنترل اعلیحضرت قرار نگرفته و ترسی از روبه‌رو شدن با او ندارد. او تنها فرد قابل اعتمادش بود. هرچند مجبور می‌شد خاطرات تلخ گذشته را زنده کند اما چاره‌ای جز آن نداشت.

رایکا که رفت، مونیکا را فرستاد تا به سرعت جاسوسی را که آن روز دیده بود، پیدا کند. گویا نامش آیکان بود. همان مرد جوانی که به ملکه در جلوی خانه استیو کمک کرد. با رفتن

مونیکا، ملکه باری دیگر تنها شد، روحش در کاخ فیتا حضور داشت و جسمش در این اتاق بزرگ حبس گشته بود. کاری نمی‌توانست بکند و این او را عذاب می‌داد.

رایکا و مونیکا تمام تلاش خود را کردند، رایکا با دیدار استیو سریع تمام ماجرا را تعریف کرد و او را به کاخ برد، قرار شد استیو کاری را در راه انجام دهد و بعد خود را به سرعت به کاخ برساند. پس رایکا زودتر آمد اما با رسیدن و دیدن آن صحنه ناامید شد. به حتم تا استیو می‌رسید هایدرا مرده بود و دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد.

مونیکا نیز با پیدا کردن آن مرد و حرف کشیدن ازش پی به نامه‌ای برد که دکاموند از جانب خود به او داده بود تا آن نشان را به راذان ببرد، پس سریع آن نامه را گرفت و به نزد ملکه آورد، ملکه درحالی که گریه می‌کرد با رسیدن مونیکا هر چند دیر سریع از اتاق بیرون آمد. چراکه این بار مطمئن شده بود قصد جان فرزندش را کرده‌اند.

تمام راه را با ترس و نگرانی آمده بود، سوار بر پشت مونیکا بالا آمد و تمام مدت می‌ترسید تا نکند شاهد صحنه‌ای باشد که دیگر نتواند آن را درست کند، می‌ترسید صحنه مرگ دخترش را ببیند صحنه‌ای که دخترش در آن زمین تکه-تکه شده و هر قسمت از بدنش به طرفی افتاده است.

اما خوش بختانه قبل از رسیدن او استیو زودتر آمد و تقریباً همراه هم رسیدند. اکنون با نشان دادن آن نامه می‌توانست هایدرا را نجات دهد و اتهام خودش را هم رد کند، پس قدرت‌شان بیشتر از قبل باز می‌گشت و این اعلیحضرت و دکاموند بودند که بیشترین ضربه را می‌خوردند، به حتم از این پس مجدد تنش‌ها بالا می‌گرفت.

اعلیحضرت نگاهی به آن تومار انداخت. پوست چرمی آهو و آن ربان قرمز دورش، کاملاً همه چیز را برایش روشن کرد. آن که به حتم آن نامه دکاموند بود زیرا او در بیشتر مواقع از پوستین آهو و ربان قرمز استفاده می‌کرد. پس سرافکنده چشم‌هایش را بست و بلند گفت:

- همه مرخصین. پرنسس رو هم به درمانگاه ببرین تا مداوا بشن.

همه با دستور اعلیحضرت پی به بد بودن وضعیت برده و گریختند. چه جالب است همه می دانستند که وقتی کسی این حرف را می زند و نیاز به محیطی خلوت دارد، یک اتفاق مهم رخ داده و جالب تر از آن که کسی جرأت نمی کند حرفی زده و یا سوالی بپرسد.

همه وزرا و اشراف زادگان سریع از کاخ بیرون رفتند و با تبدیل شدن به جسم های اصلی خود، به زیبایی به سمت پایین پرواز کردند. صدها اژدها در یک زمان و کنار هم در آسمان به پرواز درآمدند. صحنه بسیار زیبایی بود و دیدنش ساعت ها هرکس را به خود مجذوب می کرد. با خروج همه، استیو نیز خواست هایدرا را ببرد که با حرف اعلیحضرت، اخم کرد.

- تو بمون!

استیو با نفرت، به عقب برگشت و عصبی هایدرا را بر زمین نهاد. رایکا سریع پایین آمد و کنار هایدرا جای گرفت، نمی دانست باید چی کار کند، او آن قدری بزرگ نبود که بتواند هایدرا را به دهان بگیرد. پس چگونه می توانست او را ببرد؟ کمی به اطراف نگاه کرد که با دستور ملکه نفس آسوده‌ای کشید.

- مونیکا، پرنسس رو ببر.

مونیکا سریع چشمی گفت و به طرف رایکا و هایدرا دوید، او به نسبت بزرگ تر بود و این برای بردن هایدرا بهتر است. سریع به جسم خود تبدیل شد و کنار رایکا ایستاد، رایکا نیز تبدیل شد و به سختی هایدرا را بر روی جسم او نهاد. با تمام شدن کارشان به بقیه نگاه کردند. دکاموند، اعلیحضرت، ملکه و شاه به همراه استیو همه به هم دیگر نگاه می کردند و چیزی نمی گفتند. رایکا نگاهش را از آنها گرفت و سریع به پرواز در آمد. سپس بلند گفت:

- باید سریع برسونیم شون، ضربان قلبشون خیلی ضعیفه.

مونیکا سرش را تکان داد و به سختی بال‌هایش را باز کرد. هر دو با تمام تلاش خود به سمت درمانگاه که در پایین‌ترین نقطه قصر قرار داشت پرواز کردند. باید هر چه سریع‌تر او را می‌رساندند، وگرنه ممکن بود واقعاً این‌بار او را جدی از دست بدهند.

با رفتن آن‌ها، میدان مبارزه با حضور پنج تن از بزرگان در سکوت فرو رفت. همه به یکدیگر نگاه می‌کردند و حرفی نمی‌زدند. ملکه، بغض داشت و به پدربزرگ خود خیره شده بود. استیو نیز با نفرت و اندوه، نگاه‌اش را به زمین داده بود و حتی رغبت نمی‌کرد به او نگاه کند. جورموند، غمگین و خسته به رایو نگاه کرده و از جایش تکان خورد. آرام قدم برداشت و در کنار رایو جای گرفت، دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت و او را به خود تکیه داد.

رایو با حضور گرم جورموند در کنارش سرش را در سینه مردانه‌اش پنهان کرد و نفس‌های کوتاهی کشید، گویا خیلی عصبی است، اضطراب دارد و این از جو حاکم نشأت

می‌گیرد. استیو کمی به خواهرش نزدیک شد ولی هم‌چنان سرش پایین بود، اکنون آن سه در یک طرف کنار هم ایستاده‌اند و آن دو نفر دیگر در جایگاه خود پراکنده نشسته‌اند.

دکاموند عصبی از پله‌ها پایین آمد و در مقابل آن سه ایستاد، سپس با اخم خیره به ملکه گفت:

- خب که چی؟ الان که می‌دونی ما اون کار رو کردیم چی کار می‌خوای بکنی؟

رایو سرش را از توی آغوش جورموند بیرون آورد و با نگاهی اشک‌آلود به دکاموند خیره شد. با بغض زمزمه کرد:

- تو عموی اون هستی، چطور تونستی برای کشتنش نقشه بکشی؟

دکاموند با حرف ملکه، قهقهه‌ای زد و پاسخ داد:

- چون عموشم حق ندارم بچه‌های خودم رو که لایق‌ترین به قدرت برسونم؟ دخترم وارنا از هایدرا برای این مقام

لایق‌تره، با وجود اون چرا باید یه ناقص پرنسس این کشور باشه؟ اون خون ما رو لکه‌دار کرده چرا باید بهش احترام بزاریم؟ اصلاً چرا اون باید ورتلس به دنیا بیاد؟ اصلاً شاید شایعه‌ها درست باشن، شاید با یک نفر دیگه رابطه داشتین! با این حرفش، جورمنند سریع فریادی در کالبد ازدهایی خود کشید و خطاب به دکاموند با عصبانیتی وصف‌ناپذیر گفت:

- مواظب حرف‌هاش باش دکاموند! نگهبان‌ها ببرینش. با فریادش، سریع ده‌ها نگهبان که تا آن‌گاه نیزه‌های خود را به طرف استیو گرفته بودند، این‌بار به طرف دکاموند گرفتند. دکاموند با دیدن سر نیزه‌ها، اخمی کرد و پوزخند زد. سپس در جواب گفت:

- جورمونند، انگار متوجه نیستی کی حاکم اینجاست!

ملکه عصبانی در میان حرفش پاسخ داد:

- نه تو متوجه نیستی شاهزاده!

سپس تومار را با دست‌های لرزان باز کرد و جلوی‌شان گرفت، با بالا آوردن تومار پیچ تومار ناگهانی باز شد و از بالا به پایین رها شد. متن‌های درون تومار نمایان شدند و خطی که مشابه خط دکاموند بود و مخاطب آن آیکان نوچه‌اش بود، رؤیت شد. محتوا، از این قرار است:

" نشان رو به رونای در راذان ببر و کاری کن سربازها اون رو ببینن - شاهزاده دکاموند "

متنی کوتاه اما در توماری بزرگ، خصوصیتش بود که همیشه همه چیز را به رخ بکشد، می‌توانست همین متن را در پارچه و کاغذی ساده بنویسد، همچنین نامش را نگوید تا لو نرود. اما این رسمی بودن دستورش و حضور نامش در ادامه متن همه چیز را خراب کرد. دکاموند با دیدن آن تومار و متن فریاد زنان گفت:

- این مال من نیست! منظورتون چیه؟ دارین پاپوش درست می‌کنین!

رایو با آن حرف دکاموند که به شکل خنده داری انتظار انکار کردنش را با وجود اسمش داشت، خندید و پاسخ داد:

- چه راحت همه چیز رو انکار می کنین شاهزاده!

سپس به طرف اعلیحضرت بازگشت و با اخم ادامه داد:

- شاید بتونین این رو انکار کنین، اما من مدرک دارم. اون هم مخاطب این نامه.

دکاموند با شنیدن این حرف لحظه‌ای رنگ از رخس پرید و به سرعت سرش را به طرف اعلیحضرت برگرداند. اعلیحضرت، دست‌اش را بر پیشانی‌اش چتر کرده و سرش را به چپ و راست تکان داد. چه خوب است. آن که تلاشی برای انکار نمی کند. این غرورش را دوست دارم و چقدر بجا است. آرام از جایش بلند شد و بی پاسخ از پله‌ها پایین آمد. با رسیدن به آخرین پله، عصایش را بر زمین کوبید و خطاب به استیو گفت:

- بعد از این همه سال، دیدار جالبی بود. انگار هنوز برای خراب کردن من تموم تلاشت رو می کنی.

استیو با آن سخن اعلیحضرت، سرش را بالا آورد. سکوت مطلقى برای لحظاتی بین نگاه‌های برنده آنها صورت گرفت و مدتی بعد، توسط استیو شکسته شد.

- تو حتی لایق مرگ هم نیستی، قسم خوردم کاری کنم عذابی که من کشیدم رو بکشی، هنوز هم سر حرفم هستم! اعلیحضرت، با حرف استیو لبانش به خنده باز شد و سرش را بالا و پایین کرد. سپس با همان خنده‌ای که بر لب داشت به طرف دروازه حرکت کرد. دکاموند که متعجب شده بود، خواست دنبال وی برود که شاه بلند فریاد زد:

- سربازها، شاهزاده رو به سیاه چال ببرین. تا روز محاکمه هیچ کس اجازه نداره باهاش ملاقات کنه.

دکاموند شوکه از این دستور شاه، فریاد زنان خواست فرار کند که توسط سربازها دستگیر شد. طناب‌های خاردار به

دور بازوانش بسته شدند و با فریادهای پی‌درپی‌اش، توسط سربازها برده شد. شاه و ملکه به پشت سر اعلیحضرت خیره بودند تا واکنشش را ببینند. اما اعلیحضرت باهوش‌تر از آن بود که خود را در تله آن‌ها بی‌اندازد و لو بدهد که با دکاموند همدست بوده است. به حتم فهمیده بود آن‌ها مدرکی از این مورد ندارند. با رفتن آن‌دو ملکه آهی کشید و اندوهگین زمزمه کرد:

- نشد گیرش بندازیم. فایده‌ای نداشت.

شاه درحالی که مجدد او را در آغوش می‌کشید، پاسخ داد:

- نگران نباش، همین که یکی‌شون رو گرفتیم خیلی خوبه. رایو که موافق بود، سرش را تکان داد و این‌بار بغضش شکست سپس در میان گریه ادامه داد:

- دیدی با بچه‌ام چی کار کردن؟ دیدی و حرف نزدی؟
چه‌طور تونستی؟

شاه که تحت تأثیر ملکه قرار گرفته بود، بغض در گلویش چنگ انداخت. آب دهانش را به سختی قورت داد و با اندوه و درد جواب داد:

- سخت بود رایو، باور کن خیلی سخت بود. درست جلوی چشم‌هام بود ولی کاری از دستم بر نمی‌ومد. اون به خوبی افسار رو کنترل می‌کرد، به خاطر جون شماها مجبور شدم کاری نکنم.

رایو هق-هق اش زیاد شد و بیشتر در آغوش مردش فرو رفت. استیو با دیدن آنها، لبخندی زد و به آن دو خیره شد. خوشحال است که خواهرش در این جهنم کسی را برای خود دارد و مثل برادرش تنها نیست. هرچند که او انتقام آرو را می‌گیرد، یک روز بالاخره کارش را تمام می‌کند. آن قاتل را به حال خود نمی‌گذارد.

استیو نگاه از آنها گرفت و به پشت سرشان چشم دوخت. وارنا هم چنان با چند جسد زیرش در آن جا افتاده بود و خون ریزی داشت، حقاش است. پوزخندی زده و نگاهش را از او

گرفت. می خواست بگذارد بمیرد و لحظه به لحظه جان بدهد تا انتقام آن بلایی را که بر سر هایدرا آورده بود، بگیرد. پس راهش را کج کرد و درحالی که از رایو و جورمونند دور می شد، بلند گفت:

- من میرم، بیشتر از این بمونم باز بهونه پیدا می کنن.

سپس آرام تر با خود زمزمه کرد:

- هرچند تا الان هم دارن. درضمن.

هر دو توجهشان به او جلب شد. نیم نگاهی به آن ها انداخت و با نگاهی درخشان گفت:

- بهتون کمک می کنم. بخاطر هایدرا.

رایو خوشحال از آغوش جورمونند بیرون آمد و با چشم های اشکی و قدردان، او را همراهی کرد. استیو در کسری از ثانیه به اژدها تبدیل شد و با آن جثه بزرگاش با کشیدن نفس عمیقی، به پایین پرید. ثانیه هایی بعد اژدهایی عظیم با سرعت زیاد از کنار میدان گذشت و به سوی بالا اوج گرفت.

سپس با فریادی با شکوه به دور میدان چرخید. گویی که داشت خداحافظی می کرد و پس از آن لحظه به لحظه از کاخ دورتر شد.

با رفتن استیو، رایو نگاهش را از آسمان ابری و تاریک آرتلان گرفت و پرنرزی زمزمه کرد:

- استیو کمک زیادی می تونه بهمون بکنه. آه... چه قدر امروز پرتنش بود و فردا بیشتر...

جورمونند با حرف ملکه، لبخند سرد زد و دستش را پشت کمرش نهاد. درحالی که او را به طرف لبه میدان هدایت می کرد خونسرد پاسخ داد:

- چیزی نمونده تا همه چیز آرام بشه. یکم دیگه، فقط یکم دیگه تحمل کن عزیزم. همراهی استیو می تونه وضعیت رو امن تر کنه.

رایو، از حرف های امیدوار کننده همسرش، سرش را بالا آورد و با چشم هایی درخشان و پر از امید به چشم های عسلی

شاه خیره شد. امیدوار شد و چقدر بد است هنگامی که لب ریز از امید هستی و ناگهان شیشه امیدت ترک بردارد و خورد شود.

شاه نیز به چشم‌های ملکه خود خیره شد، همچنان که بهم دیگر خیره بودند جورموند قدمی ملکه را بیشتر حل داد و با هم در آغوش دیگری از ارتفاع به پایین سقوط کردند. ارتفاعی که شاید از مقیاس اندازه‌گیری هم خارج شده بود. در آن سقوط شدید، هر دو هنوز بهم خیره بودند. سرعت‌شان زیاد بود و از درون ابرها عبور می‌کردند. از کنار ستاره‌های درخشان گذر می‌کردند و گهگاهی به آنها نگاهی می‌انداختند. دقیقه‌ها گذشت و نزدیک زمین شده‌اند که جورموند بوسه‌ای بر پیشانی رایوزد و با فشار زیادی او را از خود جدا کرد.

در لحظه‌ای بعد هر دو چشم از هم گرفتند و به جسم‌های اصلی خود که ازدهایانی به رنگ قرمز درخشان بودند، تبدیل شدند. جثه آنها نیز بزرگ بود، باید گفت شاید جثه شاه از

استیو هم بزرگ‌تر باشد، ملکه اما هم اندازه جثه برادرش بود. هر دو در کنار هم دیگر به شدت زیبا می‌درخشیدند و کاملاً به هم می‌آمدند. به راستی که یکی از زوج‌هایی بودن که گویی برای یک‌دیگر مقدر شده‌اند.

رایکا و مونیکا پس از لحظاتی سخت و پروازی سنگین به درمانگاه جایی که در پایین‌ترین نقطه قصر قرار داشت و روی زمین نهاده شد بود، رسیدند. با جثه‌های بزرگشان بر روی زمین‌های پر از چمن فرود آمدند و از ترس فریاد کشیدند. خدمه درمانگاه با شنیدن آن نعره‌های بلند که از دو اژدها به گوش می‌رسید، سریع از درمانگاه بیرون پریدند. با دیدن آن دو اژدها که یکی نیمه بریل و دیگری کولد بود، سریع بقیه را خبر کردند. وجود اژدهای سبز در پشت آن نیمه بریل که مونیکا بود، دیگر تحلیل نمی‌خواست. همه می‌دانستند تنها اژدهای سبزی که در کنار یک کولد بود کیست و مقامش چه است.

پرستارها به همراهی طبیبی که از سر تا پایش سفید است به طرف مونیکا دویدند. مونیکا با رسیدن آنها خم شد و به سختی و البته محکم هایدرا را روی زمین نهاد. با برخورد محکم هایدرا به زمین از درد ناله کرد. ولی صدایش آن قدر کم بود که به سختی شنیده شد. گویی هنجره‌اش هم به مشکل خورده است، آری با آن همه فریاد و آتشی که بر صورتش برخورده است، اگر می‌توانست حرف بزند عجیب بود.

طیب، با دیدن پرنسس سریع تا کمر خم شده و سپس به ایشان نزدیک شد. گوشی پزشکی‌اش را روی قلب هایدرا درست مابین دست‌های جلویش نهاد، با این کارش همه سکوت اختیار کردند و منتظر چشم به واکنش طبیب دوختند.

رایکا نفسش در سینه حبس شده بود و به سختی نفس می‌کشید، اگر دیر رسیده بودند چه؟ اگر راهی برای نجات بهترین دوست و خواهرش نبود چه؟ آن‌گاه باید چه می‌کرد؟

به خوبی می‌دانست اگر این چنین می‌شد، به حتم اولین کاری که می‌کرد، فریز کردن وارنا بود. کسی که مسبب این اتفاق شده است.

طیب دربار گوشی را کمی تکان داد و مجدد به صدای ضعیف ضربان قلب هایدرا گوش سپرد. دقت زیادی می‌خواست تا ضربان به آن ضعیفی را بفهمی و بخواهی او را نجات بدهی. با آن پوست سوخته و بریان شده، می‌خواست چه کند؟

رایکا دست‌هایش را در هم قفل کرده و عمیقاً به طیب خیره بود. منتظر خبری خوب است. خبری که به او امید دهد تا برای صدمین بار از کشتن وارنا منصرف شود. طیب گوشی را برداشت و سرش را بالا آورد، سپس به پرستار کنار خود بلند و مضطرب گفت:

- سریع استخر رو پر از آب کنین. یخ، به یه عالمه یخ نیاز داریم.

سپس با عجله از جایش بلند شد، پا تند کرد و درحالی که به طرف درمانگاه باز می‌گشت به هر کدام از پرستارها دستوری داد تا سریع کارها را انجام بدهند. رایکا از این حرف‌ها نفس عمیقی کشید. این یعنی هنوز امیدی هست. طبیب چند لحظه بعد تنها با سرنگی که حاوی مایعی سبز رنگ بود، بازگشت. به هایدرا نزدیک شد و خواست آن را به پوستش تزریق کند که رایکا به سرعت جلوییش را گرفت و مشکوک پرسید:

- این چیه؟

طبیب دربار به رایکا احترامی گذاشت و مضطرب پاسخ داد:

- بانوی من این نعناست، برای کم کردن دردشون تزریق می‌کنم تا کمتر درد بکشن.

رایکا که خاطرش آسوده شده بود آن دارو سمی و مضر نیست، سری تکان داد و از جلوی طبیب کنار رفت. طبیب نیز سریع با دست‌های لرزان آن سوزن بزرگ سرنگ را بر

پوست فلس دار هایدرا، که جایی برایش نمانده بود تا سالم مانده باشد، تزریق کرد.

با فرو رفتن سوزن در زیر یکی از فلس‌ها، هایدرا در لحظه تکانی خورده و مجدد ساکن ماند. گویی بسیار درد دارد اما توانی برای تکان خوردن نداشت. واقعاً درد دارد که در پوستی سوخته، سوزنی فرو کنند. به خصوص که هنوز تسکین دهنده‌ای دریافت نکرده باشد.

در این حین دو پرستار دیگر با یک نخ نازک آبی بازگشتند. هر دو به سرعت نخ را دایره‌وار به دور هایدرا چیدند و روی زمین گذاشتند. با قرار گرفتن نخ روی زمین و متصل شدن هر دو سرش به همدیگر نخ به شیشه تبدیل شد و به ارتفاع چهار متر، بالا آمد. هایدرا درست در درون این شیشه قرار گرفت و به خوبی از آن طرف مشخص بود.

پرستاران دیگر با کاسه‌های بزرگ آب بازگشتند و یکی-یکی آن‌ها را داخل آن دایره شیشه‌ای، خالی می‌کردند. با هر کاسه بزرگ که بر سر هایدرا می‌ریختند، گویی برای او

تنها قطره‌ای از باران بود که بر سرش می‌چکید! رایکا با دیدن این وضعیت، سرش را از روی تاسف به چپ و راست تکان داد و به پرواز در آمد. خطاب به طبیب و پرستارها با صدای بلندی گفت:

- برین کنار، این طوری تا ده سال طول می‌کشد این دایره پر از آب بشه.

همه با دیدن یخ‌های روی بدنش، متوجه شدند که چه کاری قرار است انجام بدهد. پس به سرعت کنار رفتند. چشم هایشان ذوق داشت، تا به حال یک کولد را از نزدیک ندیده بودند آن هم پرنسس‌شان که از بلور یخی متولد شده بود.

رایکا با نفس عمیقی حجم زیادی از آب را از دهانش خارج کرد و داخل آن دایره و روی سر هایدرا ریخت، هایدرا با ریخته شدن آن حجم زیاد از آب روی بدنش نفس عمیقی کشید و به خود لرزید. در کسری از ثانیه، آب از دایره به بیرون سرازیر شد. مونیکا سریع جلو رفت و گردن هایدرا را با دمش گرفت و از زیر آب بالا آورد تا خفه نشود و سرش

را روی لبه شیشه‌ها نهاد. هایدرا نفس عمیقی کشید و به سختی دهانش را باز کرد تا بیشتر هوا بگیرد. طبیب با دیدن این وضعیت بلند و مضطرب گفت:

- یخ، به یخ نیاز داریم، زود باشین یخ بیارین.

رایکا با شنیدن این سخن طبیب، بدان توجه به پرستارهایی که دویدند تا یخ بیاورند مجدد نفسی گرفت و یخ‌های بزرگی به شکل نیزه را داخل آب رها کرد. البته مواظب بود تا سر تیز آن یخ‌ها بر بدن هایدرا اصابت نکند و او را از همین که هست بیشتر زخمی نکند. با فرو رفتن یخ‌های بلورین در آب و شناور شدن‌شان بر سطح آب، رایکا به زمین نشست و نگران به هایدرا خیره شد.

بدنش به شدت داغ بود و با سردی آب در تضاد قرار گرفته‌است، آن قدر که به صورت متوالی از روی بدنش بخارهای گرم بالا می‌آید. حدود دو ساعت تمام یخ‌ها به سرعت آب می‌شدند و رایکا مجدد یخ‌ها را اضافه می‌کرد. بالاخره پس از آن همه تلاش رایکا، بخار بدن هایدرا فرو

نشست و یخها در آب ماندگار شدند. انگار سردی آب بر داغی بدنش برتری یافته بود. هایدرا با سرد شدن آب تکانی خورد و به سختی چشم‌هایش را گشود. رایکا با تکان خوردن و باز شدن چشم‌های هایدرا سریع تکیه‌اش را از درخت اقاچیا جلوی درمانگاه گرفت و به طرف او دوید. با رسیدن به هایدرا با بغض به چشم‌های خاکستری بی‌روحش خیره شد، دستش را آرام بر صورت سوخته‌اش به گونه‌ای که درد نیاید کشید و زمزمه کرد:

- پرنسس، بهترین؟

هایدرا با آن چشم بی‌روح، به رایکا خیره شد. برای پاسخ تنها پلکی زده و جواب دیگری نداد. مونیکا که برای دو ساعت روی چمن‌ها نشسته بود، با به هوش آمدن هایدرا سریع از جایش برخاست و وارد درمانگاه شد. رایکا با رفتن مونیکا سریع کنار گوش هایدرا زمزمه کرد:

- دیوونه، انتظار نداشتم این قدر احمق باشی که خودت رو این جورى به کشتن بدى. واقعاً لازم بود تا این حد پیش برى؟

هایدرا، آرام خندید که به سرفه افتاد، گویی نفس کم آورده بود. رایکا سریع با دهان به صورتش فوت کرده و نگران گفت:

- تازه خوب شدی باز می‌خوای خودت رو بکشی؟

هایدرا نمی‌توانست بخندد اما دیدن حرص خوردن رایکا برایش خنده‌دار بود. پس چشم‌هایش را بست و تنها به لبخندی ملیح بسنده کرد. مونیکا با طبیب بازگشت، پزشک با سری افتاده پشت سر ندیمه ارشد قصر می‌آید و گویی چمن‌ها را دانه به دانه می‌شمارد.

با حضور مونیکا، رایکا سریع کنار رفت و به آن‌ها نگاه کرد. طبیب جلو آمد و به هایدرا که اکنون به هوش آمده بود، احترام گذاشت. سپس کمرش را صاف کرد و جلوتر رفت. گوشه پزشکی‌اش را این بار بر روی پیشانی هایدرا جایی که

قلب دوم ازدهایان در آنجا قرار داشت گذاشت و چشم‌هایش را بست.

قلب دوم همیشه در صورت پایداری قلب اول به تپش می‌افتد و باعث می‌شود ازدها قدرت بیشتری را داشته باشد. طبیب با شنیدن ضربان قوی و محکم قلب دوم، متعجب چشم‌هایش را باز کرد و حیرت‌زده گفت:

- عجیبه!

با حرف طبیب، هایدرا و رایکا سریع به یک‌دیگر نگاه کردند. رایکا نگاه نگرانش را از هایدرا گرفت و به طبیب داد. سپس مضطرب پرسید:

- چی شده؟ باز مشکلی هست؟

طبیب، سرش را به چپ و راست تکان داد و متفکر گفت:

- نه فقط این که خیلی زود بدنشون داره ترمیم میشه. این خیلی عجی...
خیلی عجی...

رایکا با فهمیدن موضوع، از ترس آن که چیزی لو نرود و کسی شک نکند، ناگهان میان حرف طبیب با عصبانیت گفت:

- منظورتون چیه؟ می‌خواین بگین نباید پرنسس زودتر سلامتی‌شون رو به دست بیارن؟

طبیب، از سخن رایکا ندیمه ارشد دیگری از قصر ترسید و به سرعت جلوی پرنسس زانو زد. با صدایی لرزان پاسخ داد:

- من رو عفو کنین سرورم، همچین قصدی نداشتم. عذر می‌خوام. لطفاً از جونم بگذرین.

رایکا کلافه و عصبی به هایدرا نگاه کرد. هایدرا پلک زده و سرش را کمی تکان داد، نباید زیاد سخت بگیرد. رایکا نگاه‌اش را از او گرفت و نامحسوس به مونیکا داد. چشم‌های خیره، کنجکاو و مشکوک مونیکا لرزی بر اندام‌اش انداخت. نباید چیزی بفهمد. نگاهش را به طبیب داد و با اخم خطاب به او گفت:

- باشه، می تونی بری.

طیب با دستور او سریع پیشانی اش را بر چمن ها زد و از جایش بلند شد. ده قدم عقب-عقب رفت و با رسیدن به درمانگاه رویش را برگرداند و سریع محو شد. خنده دار است چه قدر از پرنسسی که قدرتی ندارد می ترسید. کوبیدن پیشانی بر زمین، یکی دیگر از اصول قصر و پادشاهی آرتلان بود. متأسفانه سلطنت آرتلان به درجه های طبقاتی بسیار بها می دهد و این ندیمه را موظف کرده است تا با مواجه شدن با خاندان سلطنتی، اشراف زادگان و وزرا این گونه احترام بگذارد. چه بسا خدمه های که تازه وارد هستند و فراموش می کنند و یا ترتیب آن را اشتباه انجام می دهند بی تردید به اعدام محکوم شده و کسی هم نمی تواند نجاتشان دهد.

رایکا با رفتن طیب، به هایدرا نگاه کرد. مونیکا قدمی جلو آمد، هر دو منتظر بودند تا نکند سوالی در مورد بهبود سریع

هایدرا بپرسد اما خوشبختانه گویی برایش چیز مهمی نبود.
 کمی به پرنسس احترام گذاشت و گفت:

- پرنسس، با اجازه تون مرخص می شم.

هایدرا آرام پلک زد و اجازه رفتنش را صادر کرد. مونیکا تعظیم کرد و سریع باز به بدن ازدهایی اش تبدیل شد و به سوی آسمان پرواز کرد. با رفتن او هایدرا خسته پلک زد و به سختی تلاش کرد تا حرف بزند. گلویش سوخت و کمی خون بالا آورد، انگار هنجره اش پاره نشده و هنوز قادر است حرف بزند.

- رایکا. با...

رایکا با شنیدن صدای هایدرا، سریع به او نزدیک شد و گوشش را کنار دهانش گرفت. سپس آرام پرسید:

- چی گفتی؟

هایدرا مجدد تلاش کرد تا حرف بزند اما دیگر نتوانست، سرفه های شدیدش شروع شدند و مدام از دهانش خون

می چکید. رایکا با دیدن وضعیت هایدرا ترسید و به طرف درمانگاه دوید تا طبیب را صدا بزند. با بازگشتش به همراه طبیب هایدرا دریایی از خون را در جلوی خود درست کرده بود. طبیب لرزان جلو آمد و از هایدرا خواست تا دهان‌اش را باز کند. با باز شدن دهان هایدرا و چک کردن هنجره‌اش در میان آن همه دندان تیز و برنده، گفت:

- هنجره‌تون هنوز سالمه پرنسس. اما خیلی آسیب دیدین. به خاطر آتش ورم کرده و تاول زده. شاید تا یه مدت نتونین حرف بزنین. البته با روند بهبودی‌تون باید گفت تنها چند روز طول می‌کشه. که هنوز هم عجیبه!

رایکا با خیالی آسوده، نفس عمیق کشید و سرش را بالا و پایین کرد. طبیب مجدد تعظیم کرد و به درمانگاه بازگشت، با رفتن او رایکا کنار شیشه نشست و به آن تکیه داد. باید حواسش باشد طبیب از سرعت بهبودی هایدرا چیزی به کسی نگوید. سپس خسته زمزمه کرد:

- ارزشش رو داشت خودت رو این جوری به کشتن بدی؟
اون هم به خاطر امتحان کردن یه دارو؟

هایدرا، لبخدی زد و پاسخ نداد. در واقع نمی‌توانست پاسخ دهد، اما به خوبی در دلش جواب را می‌دانست. آری ارزش داشت، این دارو اکنون که برایش ثابت شده بود می‌توانست خیلی به او در نبردهای اجباری و از قبیل نبردهای امروز کمک کند. اگرچه قدرت‌اش را افزایش نمی‌داد اما می‌توانست آسیب وارد شده را تا حد قابل توجه‌ای پایین بیاورد و این خیلی باارزش بود.

تلاش‌هایش با ادغام کردن آن همه گیاه گوناگون دارویی نتیجه داده و از درون خیلی خوشحال شده بود. به خوبی انرژی آن دارو را در بدن‌اش احساس می‌کرد. انرژی‌ای که در کل شریان‌های خونی و روحی‌اش جریان پیدا کرده و به بهبود سریع‌تر بدنش کمک می‌کرد.

چشم‌هایش را آرام بست و سعی کرد بخوابد. باید کمی استراحت کند. تا چهار روز دیگر اگر دارو واقعاً فرایند

درستی را طی کند باید کاملاً بهبود پیدا کرده و هیچ مشکلی نداشته باشد. ازدهایان به طور عادی سریع بهبود پیدا می‌کنند، اما هایدرا که عادی نیست پس بهبودش هم حتی روند کندتری را طی می‌کند. بنابراین این دارو برایش خیلی ارزش دارد. اگر موفق شود در واقع تازه به سطح ازدهایان دیگر می‌رسد.

تعجب طبیب نیز برای همین بود. او چندین سال است که پزشک سلطنتی هایدرا بوده و او را همیشه هر ماه معاینه می‌کند، پس می‌داند هایدرا روند کندتری در بهبود دارد، اما دیدن این روند سریع برایش عجیب و تعجب‌آور است. البته که احسنت داشت. این نشان می‌داد او در کارش ماهر است و دقت کافی را داراست.

با این که دیر خوابیده بودند اما هنوز هم می‌توانستند چهار ساعتی را استراحت کرده و در آرامش بخوابند. آسمان شب از صدای جغدهای آموزش دیده قصر به طنین زیبایی آراسته شده بود. درخت‌های اقاچیا و راش که کل کاخ‌های

قصر بالایی را زینت بخشیده بودند، به همراه باد آرام-آرام تکان می‌خوردند و برگ‌های کوچک‌شان، در دست‌های باد می‌رقصیدند.

هوا به سوی سردی رفته و پاییز در آرتلان لانه می‌کند. تازه رسیده است اما باز هم درخت‌ها برای ادای احترام و به رسم طبیعت، به پیشوازش رفته‌اند. در همین جهت درخت‌های کمی باقی‌مانده بودند که هنوز برگ‌های سبز زیبایشان را نگه داشته باشند. بیشتر آن‌ها به سوی جاده مرگ و دنیای پایانی رفته و رنگ باختند. اما چه جالب است. رنگ باختنشان با آن‌که غمگین و برای درخت‌ها دردناک است اما صاحبان خود را بسیار خشنود می‌کند.

برگ‌ها به ندرت از درخت‌ها به پایین می‌ریختند. بخاطر آن‌که درمانگاه در زیر قصر و روی زمین قرار داشت، برگ‌ها به زیبایی بر سر ساکنان آن فرود می‌آمدند. صحنه زیبایی‌ست اما حیف که بچه‌ها به خواب عمیقی فرو رفته‌اند و نمی‌توانند این صحنه زیبای دلپذیر که به کمک گرم‌های

شب تاب اطراف درمانگاه روشن شده بود را ببینند و از آن لذت ببرند.

تمام قصر به خواب رفته است و تنها صدای هو- هوی جعدان به گوش می‌رسد. کبوترها و چلچله‌ها در لانه‌های خود سر هایشان را در آغوش جفت‌های خود پنهان کرده و به خواب رفته‌اند. امروز روز بدی برای ساکنین اصلی اینجا بود و بر خلاف این آرامش و سکوت شب روز شلوغی بر آن‌ها گذشت. امیدوارم برای فردا این چنین نباشد و آرامش بیشتری داشته باشند.

با آن شمشیر که از غلاف بیرون آورده و به سمت صورت شاه نشانه گرفته بود، مغرور و مصمم اما با لحنی خون سرد پرسید:

- این کارتون چه معنایی داشت؟ انگار ارتش آرتلان رو نادیده گرفتین.

شاه با دست‌های لرزان و قلبی ترسیده سریع چندباری تعظیم کرد و با ترس و کمی لکنت پاسخ داد:

- نه... نه، نه دا... رید اشتباه م... می‌کنین. من، من فقط...

پوزخندی زد و شمشیر را بیشتر به چشم‌های شاه نزدیک کرد. سپس میان حرف‌اش گفت:

- شما چی؟ گفتین الان که رفته سریع کارم رو بکنم و به آرتلان حمله کنم؟

شاه از ترس سریع جلوی پاهای او زانو زد و سجده کرد. سپس درحالی که دست‌هایش را برای بخشش به یک‌دیگر مالش می‌داد در جواب گفت:

- اشتباه کردم، اشتباه کردم فرمانده. لطفاً من رو ببخشین، خواهش می‌کنم. دیگه این کار رو نمی‌کنم.

با لبخندی مضحک به التماس شاهی چشم دوخته بود که فقط به ظاهر به خاطر مردمش همه چیزش را برای کشور

خود فدا می‌کرد، اما هر که نمی‌دانست او به خوبی مطلع بود که این شاه تنها روباهی بود در جلد ازدهایان که برای منفعت خود حتی حاضر شده بود دختر خودش را هم بفروشد.

خنده‌اش بیشتر شد. آن همه طلایی که از شاه آرتلان درخواست کرده بود تا نبرد را مجدد شروع نکند هم فراموش نکرده است، چقدر مضحک. او حتی ارتش آن‌چنانی هم ندارد اما به خاطر نژاد منحصر به فرد شان، طمع می‌کرد و با تهدید کارش را جلو می‌برد. باج گیر قهاری است! به خوبی می‌داند اگر به خاطر کولدها نبود، تا کنون شاه آرتلان به حرف‌های این احمق گوش نداده و در یک چشم برهم زدن شامبالا را به پادشاهی آرتلان اضافه می‌کرد.

از سروصدای شاه و التماس‌هایش، کلافه شد و شمشیر را کنار رگ گردنش نهاد، آن را کمی فشرد. تیغ شمشیر او توسط برترین آهنگران ساخته شده است پس می‌توانست سنگ را هم ببرد. گردن شاهی نالایق را که دیگر هیچ! با

فشار بیشتر گردن شاه زخم شد و خون از گردن وی جاری گشت. شاه که به شدت از خون می‌ترسید با حس سوزش گردنش سریع به گریه افتاد و این بار بلندتر التماس کرد.

- فرمانده خواهش می‌کنم از جونم بگذرین، خواهش می‌کنم. هرچی بخواین بهتون...

گویی که نباید آن حرف را میزد، چرا که خود ناگهان سکوت کرد و سریع به صاحب شمشیر چشم دوخت. پوزخند روی لب‌هایش گویای آن بود که او دقیقا همان چیز را می‌خواست. سریع نگاهش را از او گرفت و به زمین داد. مضطرب بود و انگشت‌هایش را به یکدیگر قفل کرده و مالش می‌داد. مالک شمشیر قهقهه‌ای زد و با تهدید گفت:

- خوشحالم که خودتون فهمیدین چی ازتون می‌خوام، پس پادشاه؛ لطفاً انتخاب کنین. مرگ یا ارتش؟

شاه هم‌چنان با اضطراب به زمین خیره مانده بود. قلبش به شدت به سینه‌اش می‌کوبد. ارتش را اگر از دست بدهد دیگر نمی‌تواند کسی را تهدید کند، آن‌گاه واقعا بازیچه دست‌های

شاه جورموند می‌شود! مالک لبخندش محو شده و درحالی که شمشیر را بیشتر می‌فشرد عصبی زمزمه کرد:

- انگار جونتون براتون ارزشی نداره.

شاه که فشار شمشیر و بریده شدن لحظه به لحظه گوشت گردنش را احساس می‌کرد با لعنت گفتنی زیر لب چشم‌هایش را بست و بلند با گریه گفت:

- باشه- باشه. هر چی بخواین بهتون میدم. فقط از جونم بگذرین.

خندید، بالاخره پس از چند سال توانسته بود این مرد احمق و البته مودی را گیر بی‌اندازد. شمشیر را از گردنش دور کرد و دستش را پایین آورد. سپس به او چشم دوخت. هم‌چون گربه‌ای در هنگام سقوط قطرات بی‌گناه باران در خود جمع شده و به خود می‌لرزید، برای عنوان شاه واقعاً باعث تأسف است.

به سرباز کنارش نگاه کرد. سرباز سریع سری تکان داد و پوستین چرمی را با یک جوهر و روان‌نویسی با انتهای پر عقاب، جلوی شاه نهاد و عقب رفت. شاه به آن خیره شد. بدجور گیر افتاده بود و اگر زیر حرفش می‌زد همین الآن کشته می‌شد. او به خوبی فرمانده را در طی این چند سال گذشته شناخته است. به سختی توانست بود او را از خود دور کند اما باز هم موفق نشدخه و آخر توسط او دستگیر شد.

چشم‌هایش را به همدیگر فشرد و با خشم و ترس روان‌نویس را برداشت. سر آن را درون مرکب سیاه زد و با خشم زیر متن‌های دست‌نویسی که به زیبایی توسط خط خوش فرمانده نوشته شده بودند، نوشت:

" شاه توکان، صدمین پادشاه امپراطوری شامبالا!

به فرمان من، ارتش شامبالا از این پس به مدت زمان ذکر شده تحت کنترل امپراطوری آرتلان قرار می‌گیرد و تمام

اختیارات ارتش به شاه جورموند، پادشاه آرتلان داده می‌شود."

با خشم مداد را به زمین‌های برفی جلوی کوبید و دست‌هایش را با افسوس و پشیمانی بر سر گرفت. سرباز سریع خم شد تا پوستین را به همراه مداد و مرکب بردارد. فرمانده با خنده درحالی که به طرف اسب سیاهش می‌رفت بلند گفت:

- تا ده سال دیگه خوب زندگی کن سرورم.

آن سرورم گفتنش، معنای بسیاری داشت. در تمام این چند سال هرگز به او سرورم نگفته بود و اکنون اولین دفعه محسوب می‌شد. البته بیشتر تمسخرآمیز است تا برای احترام به یک شاه! شاهی که به دست فرمانده کشور دیگر دستگیر شده باشد واقعاً مضحک است. کی حاضر می‌شود به او احترام بگذارد؟ البته به جز مردم شامبالا که همه برای شاه به ظاهر دلسوزشان جان می‌دهند. حق هم داشتند. آن‌ها از اتفاقات پشت‌پرده و کارهای پنهانی این شاه خبر

ندارند. البته که نباید می‌فهمیدند. چراکه یکی از شروط عهدنامه صلح همین بود که در صورت اتمام جنگ کارهای شاه توکان که به دست فرمانده کشف شده بود مخفی باقی‌مانده و به گوش مردم نرسد!

شاه با آن حرف فرمانده آب دهانش را بر زمین انداخت و از جایش بلند شد. با انگشت‌هایی مشت شده به فرمانده نگاه کرد که چگونه با اصالت تمام سوار بر اسبش شده و یال‌های اسب مشکینش را نوازش می‌کند. خشم و نفرت در قلبش طغیان کرد. این مرد او را که پادشاه این کشور بود در جلوی افراد خودش تحقیر کرد. هیچ‌گاه این کارش را فراموش نمی‌کند، یک روز به حتم یک روز انتقام این تحقیر را از او خواهد گرفت.

فرمانده، دست از نوازش یال‌های براق زینو گرفت و به شاه داد. آن لبخند تمسخرآمیزش به شدت بر روان شاه خدشه می‌انداخت و او را بیشتر از قبل عصبی می‌کرد. دست آزادش را بالا آورد و برای شاه دست تکان داد شاه تا خواست

واکنشی نشان دهد تنها گردوغباری باقی مانده بود که از روی زمین بلند شده و بر دهان و دماغش وارد می‌شد.

زینو اسب پر سرعتی بود و چه دفعات زیادی که برای دزدینش دزدان زبر دست صف کشیده بودند. اما با شنیدن نام فرمانده همه گریخته بودند و حاضر نبودند بر سر جان خود خطر کنند. فرمانده هرکسی نیست، چون او به تنهایی با اشراف‌زادگان بریل و خاندان سلطنتی آنها مقایسه می‌شود. شاه با سرفه‌های متعددی که به دلیل گردوغبار بود، با چشم‌هایی از نفرت و خشم به رفتن فرمانده خیره شد. یک روز او را همین‌گونه تحقیر می‌کند، یک روز!

فرمانده سوار بر زینو به سوی پایگاه آرتلان در شامرا پایتخت شامبالا می‌تازد. شنل مشکینش به زیبایی در آسمان تکان می‌خورد و در هوا می‌رقصد. شمشیر نقره‌ای‌اش در غلاف چرمی نقره کوبی شده خود به زیبایی می‌درخشد و دور کمرش مدام بالا و پایین می‌شود.

چشم‌های زینو و فرمانده هردو به زیبایی می‌درخشند، شوق و اشتیاق درون چشم‌هایشان موج می‌زند. زینو اسب بسیار باهوشی‌ست، او هدیه‌ای از طرف پرنسس آرتلان بود که برای تولد فرمانده به او تقدیم گشته بود. از کودکی با این اسب همراه یک‌دیگر به هر کجا می‌رفتند و شاد بودند.

طی نبود این سال‌ها در آرتلان و دوری از پرنسس، هر دو دلتنگ شده‌اند. چشم‌های فرمانده نیز خیس شده بود، شاید بخاطر سرعت زیاد زینو و برخورد باد به چشم‌هایش است. اما نه، اگر این‌گونه‌ست پس چرا همیشه چشم‌هایش خیس نمی‌شود؟ او نیز دلتنگ است، مگر مردها دل ندارند؟

او غرور داشت ولی خجالت نمی‌کشید، کسی بود که از کودکی سختی‌های زیادی را طی کرده تا به این‌جا برسد. وجود هایدرا برایش خیلی خاص است. شاید اگر هایدرا نبود، او اکنون در اینجا و در این موقعیت قرار نداشت. به احتمال زیاد همان سال‌ها در کودکی مرده بود و کسی خبردار نمی‌شد. چه بسا عده‌ای از مرگش خوشحال هم می‌شدند.

غروب است و هوا به گرگ و میش نزدیک می‌شود. فرمانده به همراه بیست تا از سربازان به شامرا باز می‌گشت تا راهی آرتلان شوند. ارتش اصلی آرتلان به همراه کل ارتش شامبالا جز تعداد کمی برای محافظت از پادشاهی، راهی آرتلان می‌شدند تا به پادشاه جدید خود ادای احترام کنند.

قدرت آرتلان با این اتفاق چندین برابر می‌شد، چراکه قدرت حمله و دفاع ازدهایان کولد واقعاً حیرت‌انگیز است. این رویداد بزرگی ست، شاه بسیار برای بازگشت فرمانده بزرگش انتظار کشیده و به حتم با فهمیدن بازگشت آن‌ها گل از گل‌اش می‌شکفت و تمام سختی‌های این چند روز را فراموش می‌کرد. البته که با این اتفاق قدرتش از اعلیحضرت پیشی می‌گرفت و گویی او منتظر همین اتفاق بود.

فرمانده به زیبایی با لباس‌های مشکین و آن اسب به رنگ شب، در آسمانی به رنگ غروب با چاشنی درخت‌های کاج می‌تاخت، صحنه زیبایی درست شده و واقعاً ارزش دیدن

داشت. همچون تاخت پایانی قهرمان داستان‌های شاه و پری به نظر می‌آید.

با رسیدن به پایگاه نظامی ارتش آرتلان، فرمانده از دروازه ورودی گذشت. با وارد شدنش به محوطه، تمام سربازان به صف شده و احترام گذاشتند. حدود صدها سرباز بودند که تنها مقدار کمی از ارتش اصلی را تشکیل می‌دادند چراکه پایگاه اصلی ارتش کنار این پایگاه بود.

فرمانده بدان آن که از اسب خود پیاده شود، خوشحال زینو را بر روی پل سنگی که در مرکز پایگاه بود و در زیر آن رودخانه‌ای یخزده وجود داشت، نگه داشت و بلند گفت:

- افراد، خبر خوبی براتون دارم.

همه با حرف فرمانده خوشحال و پیچ-پیچ کنان به او چشم دوختند. منتظر بودند تا خبر فرمانده را با جان و دل گوش بدهند، برف آرام شروع به باریدن کرده است، اما برای کسی اهمیت ندارد. همه لباس‌های بزرگ خزداری پوشیده‌اند و اصلا توجهی به آن دانه‌های بلور زیبا ندارند. هرچند هرکس

سالیان سال در یک کشور سفید پوش زندگی کند، همین‌گونه می‌شود. فرمانده با دیدن اشتیاق درون چشم آن‌ها خندید و ادامه داد:

- وسایل تون رو جمع کنین. به آرتلان بر می‌گردیم.

با اتمام سخنش، لحظه‌ای تمام پایگاه هزار متری که به خاطر بارش برف‌های روز قبل سفید پوش شده بود، در سکوت غرق شد. همه متعجب به فرمانده خیره شده بودند. فرمانده از واکنش همه قهقهه‌های زد و اسبش را مجدد به طرف دروازه ورودی هدایت کرد، سپس درحالی که زینو را برای تاختن آماده می‌کرد، فریاد زد:

- مشاور! رهبری ارتش با تو.

با حرفش، گویا همه باور کرده بودند که آن خبر یک شوخی نبوده است. در کسری از ثانیه تمام پایگاه از فریادهای شادی سربازها پر شده و هیاهوی بلندی شکل گرفت. فرمانده با سرعت زیاد زینو از پایگاه دور شده بود، اما صدای شادی

افرادش که همچون خانواده در نبردهای بسیاری با هم بودند را به خوبی می‌شنید.

خوشحال بود، هم برای افرادش که بالاخره پس از سختی زیاد به آغوش خانواده‌های چشم انتظارشان باز می‌گشتند و ذوق داشت برای دیدن دختری که چند سال است از او دور مانده. همه در شادی غرق شده بودند و هم دیگر را با مهربانی در آغوش می‌کشیدند. اما بیچاره مشاور می‌خواست که حیران و با چشم‌هایی بغض‌آلود در جلوی ساختمان بزرگ و هرمی شکل پایگاه ایستاده و به رفتن فرمانده در دور دست خیره مانده بود.

مشاور بی‌چاره مجبور بود مسئولیت فرمانده را به دوش بکشد و دو ارتش بزرگ را تا کشوری که میلیون‌ها مایل با آن‌ها فاصله داشت، رهبری کند! رسماً بدبخت شده بود و شاید آن خنده بزرگ فرمانده هنگام رفتن، برای همین بود! از شامبالا تا آرتلان راه زیادی است و فرمانده اگر مداوم راه را طی کند شاید یک هفته طول بکشد تا به مقصد برسد.

هر چند که نمی‌توانست مدام بتازد چراکه زینو با آن که بسیار قدرتمند بود اما توانش هم حدی داشت و نمی‌توانست میلیون‌ها مایل را یک نفس بتازد. غیر ممکن است حتی یک اژدها هم نمی‌تواند این مسافت را برود چه رسد به یک اسب رده سوم سلطنتی!

فرمانده هم این را خوب می‌دانست اما دل‌سرد نمی‌شد، چراکه شوق درونش آن قدر به قلبش امید هدیه داده بود که اگر صد سال هم طول می‌کشید تا برسد غمگین نمی‌شد. نه تا زمانی که می‌دانست بالاخره در یک زمان، یک لحظه و یک ثانیه خواهد رسید. آری با وجود این زمان‌ها همچنان برایش ارزشمند است.

ساعت‌ها از حرکتش و تاختن یک نواخت زینو می‌گذشت. اسب بیچاره خسته شده بود و نفس‌های سریع و کوتاهی می‌کشید. زینو نمی‌دانست باید تا یک هفته همین‌گونه بتازد. خنده‌ام گرفت. پسر تو چهار سال صبر کرده‌ای این

یک هفته که برایت چیزی نیست. پس چرا آن قدر عجله داری؟

زینو به قدری خسته شده بود که حواسش پرت شده و سمش را روی سنگ کوچکی نهاد، در لحظه پایش لیز خورد و تعادلش را از دست داد. فرمانده که گویی تازه متوجه شرایط و خستگی زینو شده بود، محکم کف دستاش را بر پیشانی خود کوبید و افسار را به طرف خود کشید.

زینو با دردی که در دهانش بخاطر کشیده شدن افسار ایجاد شده بود، آهسته ایستاد و نفس زنان با پاهانی لرزان که از خستگی دیگر نمی توانستند همچون قبل بدون منتظر دستور جدید ارباب خود شد. فرمانده خندید و از روی اسب پایین آمد.

سپس دستش را به طرف گردن زینو برد و زیر یال هایش را نوازش کرد. گردن زینو بر خلاف دستهای زبر صاحبش نرم بود و لطافت زیادی داشت. آری هرچه نبود او یک اسب رده سوم سلطنتی قصر آرتلان بود و باید به شدت به او

رسیدگی می کردند تا آسیبی نبیند. فرمانده با همان لبخند سرش را به چپ و راست تکان داد. از شواهد موجود گویا سربازانش حتی بیشتر از فرمانده به این اسب رسیده بودند. دندان‌های سفیدش از زیر لب‌های باریکش نمایان شدند. خوشحال است. از سر و وضعش که در پوست خود نمی‌گنجد به وضوح مشخص است. افسار زینو را رها کرد و در حالی که به مسیر با پایهای خودش ادامه می‌داد، خوشحال گفت:

- متاسفم پسر، یکم حواسم پرت شده بود.

سپس خندید، صدای خنده‌هایش در جنگل کاج برفی به زیبایی طنین انداز شد و به گوش کلاغ‌های زیبای شامبالا رسید. خندان و شاد ساعت‌ها مسیر را با پای پیاده طی کرده و بدان اعتراضی از درد و خستگی با انرژی زیاد با زینو صحبت می‌کرد.

آری زینو می‌توانست حرف بزند اما اصولاً معتقد بود یک اسب باید ساکت باشد و در سکوت برای صاحب‌اش کار کند.

پس در تمام مدت اصلا به حرف‌های فرمانده پاسخ نمی‌داد و البته که فرمانده هم توجهی نمی‌کرد. او با افکارش در دنیای رویایی سیر می‌کرد و تنها دهان‌اش آن‌ها را بازگو می‌کرد. شاید اگر زینو هم حرف می‌زد، اصلا متوجه نمی‌شد. با رسیدن به یک کلبه چوبی در مسیر جنگلی فرمانده بی‌توجه از کنار آن عبور کرد و به راه‌اش ادامه داد. اما زینو که گویی گرسنه شده بود جلوی کلبه ایستاد و محکم پایش را بر زمین برفی کوبید. با کارش کمی از ریز برف‌ها به اطراف پرت شدند. اما فرمانده حواس‌اش اینجا نیست برای همین همان‌گونه خوشحال قدم بر می‌داشت و به راه رفتن ادامه می‌داد.

زینو کلافه شیعه‌ای کشید و دست‌هایش را با عصبانیت بالا آورد. فرمانده با شیعه زینو گویی که ناگهان از خواب شیرین رویایی‌اش بیدار گشته بود به عقب بازگشت و دست‌اش را سریع به طرف شمشیر برد. خندیدم، انگار فکر کرده بود کسی به زینو حمله کرده است. با چشم‌هایی برنده و آماده

به اطراف نگاه کرد که با دیدن وضعیت آرام اطراف به زینو چشم دوخت. زینو با سر به کلبه اشاره کرد و پایش را مجدد بر زمین کوبید. فرمانده خندان دست از روی شمشیر برداشت و درحالی که به زینو نزدیک می‌شد، آسوده گفت:

- هنوز تازه راه افتادیم پسر، چقدر تنبل شدی!

نگاهش به آسمان افتاد. نیمه شب بود و دقایقی تا طلوع مجدد خورشید باقی نمانده بود. باورش نمی‌شود. واقعا آن قدر گذشته است؟ تا جایی که به یاد داشت غروب حرکت کرده بودند و اکنون با گذر چندین ساعت به طلوع خورشید رسیده‌اند! حیران دستی بر گونه خود کشید و درحالی که به طرف اسطبل اسب کنار کلبه می‌رفت متعجب زمزمه کرد:

- باورم نمیشه متوجه گذر این همه وقت نشدم.

زینو سرش را با تاسف به چپ و راست تکان داد و به دنبال فرمانده راه افتاد. آن قدر فکرش نزد یار بوده است که متوجه موقعیت خود نشده است. فرمانده با وارد شدن به اسطبلی

که تنها چهار دیوار قهوه‌ای و یک سقف از جنس چوب داشت، به طرف زینو بازگشت و مشغول باز کردن افسار و زین وی شد. زینو نیز باید کمی استراحت می‌کرد تا بیمار نشود. نمی‌خواست بعد از چند سال دیدار مجدد اسب عزیزش را بیمار تحویل صاحب اصلی خود بدهد.

با اتمام کارش، بوسه‌ای بر پیشانی زیبای زینو که هلال ماهی به رنگ سفید در مرکز پیشانی‌اش شکل گرفته بود، زد و از اسطبل بیرون آمد. هوای داخل اسطبل به نسبت گرم بود و اکنون با قرار گرفتن مجددش در هوای آزاد لرزی از سرما بر اندام خوش فرمش افتاد.

با سرعت به طرف درب کلبه دوید و درب را سریع باز کرد. برف‌های روی سقف شیب‌دار چوبی کلبه با محکم باز شدن درب آن بر روی سر و کولش ریختند. اخمی کرد و لعنتی به این کار خود فرستاد و سپس وارد کلبه شد. درون کلبه بر خلاف بیرون بسیار گرم است.

به شومینه نگاه کرد بخاطر آن است که این قدر اینجا احساس خوبی دارد. نگاهش را دور کلبه چرخواند و با دیدن زنی میان سال که بر روی صندلی متحرک نشسته بود به طرفاش رفت. با لبخند خطاب به پیرزن گفت:

- مادر جون، می تونم امشب رو این جا بمونم؟ اسبم خسته شده و لازم داره یکم استراحت کنه. صبح زود از...

زن بی حال و خواب آلود در حالی که سعی داشت آن کلاف صورتی رنگ کانوایش را هر طور شده قبل از خواب به اتمام برساند، میان حرفش پرید و پاسخ داد:

- اشکال نداره مرد جوون. هر جا می خواهی می تونی بخوابی. فرمانده لبخندی زد و تشکر کرد. سپس به کلبه مجدد نگاهی انداخت. چیز زیادی در کلبه نیست. تنها چند مبل چوبی قدیمی که مرطوب هستند و یک میز که چند مدل غذا با یک سماور مسی بر روی آن گذاشته شده است. فرمانده که اکنون تازه متوجه شده بود چقدر خسته است، به طرف مبل سه نفره رفت و آرام روی آن نشست. به خاطر

هوای این جا مرطوب است اما اهمیت ندارد. او در خون هم خوابیده بود، خون کسانی که با شمشیر خود کشته است، پس آب که دیگر چیزی نیست.

شمشیر را آهسته از کمرش باز کرد و کنار خود در پایین مبل نهاد. سپس با زره محکمش بر روی مبل دراز کشید. نمی توانست ریسک کند و زره را هم بیرون بیاورد. ممکن بود دشمنی در کمین باشد و این گونه جانش را از دست می دهد. آری او همیشه محتاط است و این گاهی خوب و گاهی بد بنظر می آید.

چشم هایش را آهسته بست و به سکوت اتاق گوش سپرد. اتاق سکوت دلنشینی داشت، صدای سوختن چوب های داخل شومینه که کنارش بودند، تنها چیزی بود که باعث می شد سکوت بشکند. بودن مبل در کنار شومینه خیلی فکر خوبی است، این گونه می توانست به سرعت هم استراحت کند و هم خودش را گرم کند. هرچند که مبل هم از قبل گرم بود و این خیلی خوب و عالی ست.

خواب کم-کم در چشم‌هایش لانه کرد. بارش برف در بیرون باعث شده بود هوا مثل همیشه سرد باشد. پس دراز کشیدن کنار منبعی از گرما واقعا خواب‌آور و لذت‌بخش است. افکارش مجدد به سوی پرنسس پرکشیدند و در خواب غرق شد. به حتم در خواب می‌دید که با او دیدن می‌کند و ابراز علاقه‌ای که مدت‌ها در انتظار آن است را انجام می‌دهد.

مضطرب بود، یعنی هایدرا چه واکنشی از دیدارش نشان می‌دهد؟ اصلاً خودش باید چه‌گونه رفتار کند؟ نمی‌دانست و هنوز زود بود، می‌توانست بیشتر فکر کند. هرچند که این جور رویدادها، همیشه اتفاقی پیش می‌روند. حتی اگر ده‌ها سال به آن لحظه فکر کرده باشید هیچ چیز آن‌طور که باید پیش رود، نخواهد رفت.

طلوع خورشید و صدای قار-قار کلاغ‌ها، به ساکنین کلبه خبر از رسیدن صبحی تازه و روزی جدید می‌دهد. فرمانده از خواب کوتاه اما مفیدش بیدار شد و پس از کمی تغذیه و

پرداخت پول به آن پیرزن، از کلبه بیرون آمد و همراه با زینو به ادامه راه پرداخت.

ساعت‌ها از حرکتش می‌گذشت و با خستگی به اطراف نگاه می‌کرد. آری او هم خسته می‌شود اما حتی زره‌ای از امید و شادیش کم نشده است. تنها از نظر جسمانی کم آورده بود هرچند که قلبش هیچ‌گاه تسلیم نمی‌شد.

پس از ساعت‌ها، به مرز رسیدند. ما بین آرتلان و شامبالا پادشاهی شیامن⁴⁵ قرار داشت. پادشاه این کشور به درست کار بودن معروف بود پس تا حد امکان همیشه سعی می‌کرد نه با آرتلان همکاری کند و نه با شامبالا درگیر شود. همیشه سعی می‌کرد تا روابطش را با دو کشور تنها در حد تجاری و رابطه‌ای دوستانه حفظ کند. به هیچ‌وجه نمی‌گذاشت کسی از دربارش در رابطه با این دو کشور سیاسی عمل کرده و همه چیز را بهم بریزد. او صلح و آرامش را به قدرت‌های زیاد ترجیح می‌داد، معتقد بود آن‌که مردمش

⁴⁵ Shiamen

برده و کنیز باشند، در جنگ زخمی و کشته نشوند یا مرگ نزدیکان شان را جلوی چشم‌هایشان نبینند، بهتر از آن بود که در قدرت زندگی کنند و شاهد کشتار دست جمعی باشند.

دفترچه لغات

پادشاهی شیامن (Shiamen) : این پادشاهی در بین دو پادشاهی آرتلان و شامبالا قرار دارد. شیامن جزو آن پادشاهی هایی است که تمام مردم حومورا در تمام فصول هنگام خوشگذرانی به آن جا سفر می کنند. به شکلی که تمام برکه‌های یخ زده شامبالا و درخت‌های اقایا آرتلان را فراموش کنید و اکنون به شیامن سفر کنید. این پادشاهی در سراسر حومورا به سازهای آرامش بخشی که توسط نوازنده‌هایش نواخته می شود معروف است. مردم شیامن بیشتر اوقات برای گذراند اوقات خود، انواع سازهایی چون ویولن و سه تار را با جادوهای مادرزادی خود اجرا کرده و می نوازند. شاید اگر شبی را در آن جا بگذرانید از صدای انواع سازها و موسیقی‌های زیبای طنین افتاده در آسمان شب خواب به چشم‌هایتان نیاید. در این پادشاهی درخت‌هایی همچون درخت آتشین رشد می کند و تنها در آن جا قابل مشاهده است. برای همان شیامن سرتاسر پوشیده شده از خزه و این درخت‌ها است که ترکیبی از

رنگ‌های سبز و قرمز زیبایی را ایجاد کرده‌اند. این پادشاهی در اختیار گونه درواین‌ها است که موجوداتی بسیار مهربان و خون گرمی هستند.

درواین (Dravin) : درواین‌ها موجوداتی به شکل انسان هستند با بال‌های بزرگ که هر کدام از بد تولد صاحب یک اژدها و جادویی به مقدار کم هستند. آن‌ها همراه با اژدهای خود بزرگ شده و بالغ می‌شوند. این رابطه بین آن‌ها به قدری قوی است که اگر آن فرد بمیرد اژدهای او نیز کشته می‌شود و متقابلاً اگر اژدها بمیرد آن فرد هم کشته می‌شود. خصوصیت اخلاقی این افراد مهربان و خون گرم است، همچنین به شدت وفادار می‌باشند. درخت آتشین: این درخت‌ها برگان بلند سوزنی داشته و حجم بیشتر این درخت‌های زیبا را گل‌های چتری شکل‌شان که به رنگ قرمز و همچون قارچ هستند، تشکیل می‌دهند.

46

فرمانده با رسیدن به سربازهای شیامن، لبخندش را جمع کرد و جدی جلو رفت. به دستور شاه می‌بایست روابط خوبی با این پادشاهی برقرار می‌کرد و نباید زیاده روی کند. چراکه

نویسنده: خوانندگان عزیز، لطفاً اسم درخت‌های هر پادشاهی رو توی نت سرچ کنید و ببینید، چون هر درخت طبق توصیف صحنه همون⁴⁶ منطقه انتخاب شده تا بیشتر بتونید اون رو با تخیل خودتون ببینید.

این پادشاهی بسیار برای آرتلان مهره مهمی بود. حضورش در کنار آرتلان خطرات و فواید بسیاری داشت.

درست بود که شاه شیامن علاقه‌ای به جنگ نداشت اما اگر جنگی شروع می‌شد آن‌ها نیروی بیشتری نسبت به پادشاهی‌های دیگر داشتند زیرا هم اژدها و هم انسان بودند. فواید آن برای آرتلان نیز همچون تجارت‌های بزرگی مثل تجارت آهوهای زیبا که تنها در شیامن متولد می‌شدند، بود. پوست‌های این آهوها برای ساخت چرم استفاده شده و به عنوان پوستین‌های سلطنتی به قصر فرستاده می‌شوند.

فرمانده سوار بر زینو به مرز نزدیک شد. اطراف مرز دیوار سنگی بزرگی قرار داشت که در دور تا دور شیامن این دیوار وجود دارد. همان‌طور که گفته شد از جنگ بیزار هستند و دفاع سختی برای خود ساخته‌اند. این یک کار امنیتی بسیار سنگین و مفید است تا مانع از نفوذ دشمن شوند.

یکی از فوایدش این است که ورود غیر قانونی به این سرزمین کاملاً غیر ممکن بوده و حتماً باید از دروازه‌ها وارد

شوید، چراکه ارتفاع دیوارها بسیار بلند است. هرچند برای
 ازدهایان مانعی ندارد اما برای حفظ صلح کسی جرأت
 نمی‌کند غیر قانونی در آسمان این پادشاهی عظیم و زیبا
 پرواز کند.

البته که اصلا نیاز نبود مردم عادی مخفیانه وارد شوند
 چراکه شاه شیامن ورود مردم را توسط دروازه‌های اصلی،
 آزاد اعلام کرده و این خیلی خوب و مفید بود. فرمانده به
 دروازه رسید و افسار زینو را کشید. دو سرباز نیزه به دست
 به او نگاه کردند. یکی که در سمت راست ایستاده بود کمی
 جلو آمد. سپس با لهجه جالبی که مختص به مردم شیامن
 بود، گفت:

- فرمانده، خیلی وقته ندیده بودمتون.

فرمانده لبخندی زد و در پاسخ گفت:

- مدتی بود توی شامبالا موندگار شده بودم.

سرباز سرش را بالا و پایین کرد و خندید.

- لطفا گوی تون رو بدین. بازگشت به میهن احساس خوبی
داره نه؟

فرمانده سری تکان داد و دستاش را به طرف جیبهای
کنار زین اسب برد. اما هر چه در جیبها جستوجو کرد
گوی مورد نظر را نیافت. آن گوی به رنگ بنفش بود که
توسط پادشاهی شیامن به افراد سیاسی کشورها داده می شد
تا بتوانند رفت و آمد کنند، نبود این گوی نشان از هویت
جعلی آن فرد است.

اما همه فرمانده را می شناختند و او از این نظر مشکلی
نداشت، اما با نبود آن گوی هرچه هم آشنا و معروف باشد
نمی تواند از این مرز عبور کرده و وارد شیامن شود! فرمانده
کمی به فکر فرو رفت و در لحظه ای خندید، آری آن قدر
عجله داشت که فراموش کرده بود گوی را از داخل
ساختمان اصلی پایگاه بردارد. پس آرام خندید و خطاب به
سرباز گفت:

- انگار این قدر برای بازگشت شوق داشتم که گوی رو فراموش کردم!

سرباز لبخندی زد و کمی جلوی فرمانده خم شد. سپس قدمی به عقب رفت و با شرمندگی پاسخ داد:

- لطفا من رو ببخشین اما شما قوانین رو بهتر از هر کس می دونین.

فرمانده بدان آن که اصرار کند لبخند از روی لبهایش محو شد و سرش را تکان داد. سپس به اطراف نگاه کرد. تا چشم کار می کند جنگل است و خبری از کلبه‌ای چیزی نیست تا در آن جا مانگار شود. چاره‌ای نداشت، بخاطر این حواس پرتی‌اش اکنون باید منتظر می ماند تا ارتش به او برسد و همراه آن‌ها راهی شود. خنده‌دار است، بیچاره آخرش هم باید یک ماه منتظر بماند تا یار را ببیند. پس آن همه عجله برای چه بود؟ کلافه دستی بر داخل موهایش کشید و گفت:

- کجا می تونم بمونم تا ارتش برسه؟ واسه چند روز تقریبا.

دو سرباز به یکدیگر نگاه کردند و کمی بهم نزدیک شدند. صدای حرف زدیشان آرام به گوش رسید. کمی بعد از هم دور شدند. سرباز قبلی به فرمانده نگاه کرد و سپس با احترام گفت:

- می‌تونین توی چادر سربازهای مرزی بمونین، از اون جایی که قابل اطمینان هستین.

عجب قدرتی داشت که می‌توانست راحت وارد پایگاه مهم کشور همسایه شود. فرمانده سری تکان داد و از آنها با لبخندی تشکر کرد. سپس از روی زینو پایین آمد و افسار به دست به دنبال آن سرباز وارد دروازه شد. از زیر ستون‌های سنگی دروازه گذشت و به طرف راست رفتند. چادرهای بزرگی در آن طرف برپا شده بود و دورشان جنگلی به رنگ قرمز، سبز و سفیدی به مانند برف بود. این‌جا در اکثر مواقع بخاطر هم مرزی با شامبالا برفی است اما در مرکز شیامن هوا بارانی بوده و خیلی لذت‌بخش می‌باشد. سرباز به طرف

چادر آخری که در انتهای راهرو چادرها قرار داشت رفت و پرده ورودی چادر را کنار زد. سپس روی به فرمانده گفت:

- می‌تونین این‌جا بمونین. حضورتون رو به فرمانده اطلاع میدم.

فرمانده سری تکان داد و افسار زینو را به دست سرباز داد تا او را به اسطبل ببرد. سپس وارد چادر شد. کفش چرمینش را آرام بیرون آورد و گوشه درب گذاشت. سرش را بالا آورد و به چادر نگاه کرد. قالیچه نفیسی درون آن پهن شده بود که به نظر نرم و راحت می‌آمد. قدمی روی آن نهاد و باور کرد که قالیچه‌های شیامن در تمام حومورا نظیر ندارند.

داخل چادر چیز زیادی نبود، در گوشه‌ای تنها چند بالشت و پتو قرار داشت و در گوشه‌ی دیگر یک میز کوچک که سماور ذغالی و چند لیوان چوبی کنارش گذاشته شده بود. یک سبد پر از چوب هم کنار سماور بود که گویی برای هیزم آن سماور تدارک دیده شده بود.

فرمانده نفس عمیقی کشید و درحالی که خود را برای آن حواس پرتی سرزنش می کرد، شمشیر را روی زمین گذاشت، اکنون در جای امنی است و مطمئن بود سربازان شیامن هیچ گاه جنگ را اول شروع نمی کردند. پس با خیالی آسوده مشغول بیرون آوردن آن زره نقره‌ای و خونین‌اش شد. قطرات خون در اطراف سینه زره‌اش ریخته بودند و تا گردن‌اش پیش رفته‌اند. خون‌هایی که در نبردهای زیادی بر روی زره ریخته بود را هیچ گاه پاک نکرده است، چراکه می‌خواست همیشه به یاد داشته باشد چه کسانی را برای چه چیزی کشته است.

با بیرون آوردن زره‌اش، آن را گوشه چادر نهاد و با بدنی خسته و کوفته بر روی آن فرش گرم و نرم دراز کشید. فرش به اندازه‌ای نرم و خوب بود که گویی بر روی انبوهی از پنبه دراز کشیده است. با خود زمزمه کرد که باید حتما یکی از این‌ها را به خانواده سلطنتی به خصوص پرنسس‌اش هدیه دهد.

دقایقی بعد با گرم شدن چشم‌هایش و آرام شدن درد کمرش، به خواب رفت. از آن طرف ارتش آرتلان و شامبالا به رهبری مشاور ارتش، آمده حرکت می‌شدند تا راهی آرتلان شوند. مشاور خسته و نگران در آن برف و بوران سنگین به این طرف و آن طرف می‌دوید تا همه چیز را آماده کند. البته که فرمانده را مورد عنایت خود قرار می‌داد که از زیر کارش در رفته بود.

فرمانده در این چند روز که در پایگاه سربازان مرزی بود، اجازه نداشت از چادر بیرون بیاید مگر برای امر واجبی که مجبور به انجامش بود. در غیر آن صورت برای امنیت بیشتر و حفظ صلح باید در چادر خود می‌ماند و هیچ حرکت اشتباهی از وی سر نمی‌زد. آری سخت است اما او هر کسی نیست.

پس از گذشت یک هفته، ارتش آرتلان و شامبالا بالاخره به مرز رسیدند و در حال عبور از دروازه هستند. فرمانده با

شنیدن خبر رسیدن آنها توسط سربازهای پایگاه، خوشحال پارچه درب چادرش را کنار زد و به طرف ارتش قدم نهاد. سپس با نزدیک شدن به آنها خطاب به مشاور که سوار بر اسب پیشتاز ارتش بود و بی خیال درون مسیر درحال حرکت است، بلند گفت:

- کارو!

مشاور با شنیدن صدای فرمانده شوکه شد و به اطراف نگاه کرد، با دیدن فرمانده که بدون زره و شمشیر به طرف او می آمد متعجب اسب را نگه داشت و سریع از روی آن به پایین پرید. ارتش با توقف مشاور از حرکت ایستاد و سربازها به آنها خیره شدند. مشاور دوان-دوان به فرمانده نزدیک شد و حیرت زده همان طور که به سر تا پای او نگاه می کرد پرسید:

- شما اینجا چی کار می کنین؟

فرمانده درحالی که شانهای بالا می‌انداخت، رویش را برگرداند و به طرف چادرش بازگشت تا زره را پوشیده و شمشیر را بردارد. سپس در پاسخ خندان روی گفت:

- گوی شیامن رو جا گذاشتم.

کارو⁴⁷ با آن حرف فرمانده در میان راه ایستاد و قهقهه‌ای سر داد که توجه سربازان شیامن را به خود جلب کرد. همه با نگاهی کنجکاو و شکاک به آن‌ها خیره شدند. فرمانده از روی تأسف سرش را به چپ و راست تکان داد و وارد چادر شد. کارو هم همان جا نزدیک ارتش خودشان ایستاد تا مبادا سربازان شیامن واکنشی نشان دهند.

فرمانده به سرعت زره را پوشید و شمشیر را برداشت. با لبخند برای آخرین بار به چادری که چند روز متوالی را در آن گذرانده بود نگاه کرد و از آن بیرون آمد. سپس به طرف اسطبل که بیست متر از چادرها دور بود رفت تا زینو را زین

⁴⁷ Karo Edvin

کند. درحالی که افسار را دور گردنش می‌انداخت، آرام زمزمه کرد:

- دیگه استراحت بسه پسر.

خندید و اسب را بیرون آورد، با اقتدار تمام سوار اسب شد و به طرف دروازه رفت. مشاور با نزدیک شدن فرمانده لبخندی زد اما هنگامی که فهمید به طرف دروازه می‌رود سریع و متعجب جلویش قرار گرفت و افسار اسب را در دست گرفت. حیران با صدایی آهسته گفت:

- کجا می‌رین؟ آزتلان اون طرفه.

فرمانده اخمی کرد و در پاسخ گفت:

- می‌دونم، شماها حرکت کنین خودم رو می‌رسونم. اون گوی رو هم بده.

مشاور که اخم فرمانده را دید سریع افسار اسب را رها و عذرخواهی کرد. گویی تازه به یادآورده بود که فرمانده اصلا از گرفته شدن افسار اسبش توسط شخص دیگری خوشش

نمی‌آید. چراکه با این کار کنترل اسب از دست او خارج می‌شد و حس حقارت به او دست می‌داد. شاید مسخره به نظر بیاید اما هرکس اخلاقی دارد و خصوصیت اخلاقی او این‌گونه است.

مشاور به طرف اسب خود رفت و از داخل جیب‌های زین اسب گوی بنفش کدر را بیرون آورد و با سری خم کرده به منزله احترام به فرمانده نزدیک شد. دست‌اش را بالا برد و گوی را به فرمانده داد. سپس بازگشت و سوار اسب خود شد. با نگاهی به فرمانده و تایید ایشان ارتش را به حرکت در آورد و راهی شدند.

فرمانده با حرکت ارتش اسب سیاهش را به طرف دروازه هدایت کرد و با دیدن آن سربازی که هر روز برایش غذا و لوازم مورد نیاز را می‌آورد، به طرف‌اش رفت. سرباز با صدای سم اسب به عقب بازگشت، با دیدن فرمانده کمی خم شد و با لبخند پرسید:

- بالاخره دارین می‌رین؟

فرمانده متقابلاً با لحنی رضایت‌بخش جواب داد:

- البته، بابت تموم این چند روز ازت ممنونم.

سرباز خنده بلندی کرد و گفت:

- قابل شما رو نداشت.

فرمانده با همان لبخند گوی را به طرف سرباز گرفت و دست‌اش را دراز کرد، سرباز با دیدن گوی در دست فرمانده سریع نزدیک شد و گوی را گرفت. سپس با هر دو دست‌اش گوی را لمس کرد و لحظه‌ای بعد انگار که ورود او را ثبت کرده است لبخندی زد و آن را به فرمانده بازگرداند. فرمانده درحالی که گوی را داخل جیب زین می‌گذاشت، سرش را به طرفین تکان داده و ادامه داد:

- نمی‌خوام به کسی مدیون باشم، اسمت رو یادم می‌مونه

تونگ- تونگ!

تونگ - تونگ،⁴⁸ لبخندش را حفظ کرده و تشکر کرد. فرمانده با تکان دادن سرش برای خداحافظی افسار را چرخانده و اسب را برگرداند. سپس با سرعت به دنبال ارتش تاخت. سربازهای دو ارتش آنقدر زیاد بودند که هنوز داشتند از مرز عبور می‌کردند و وارد شیامن می‌شدند. واقعاً مشاور برای نظم‌دهی به این ارتش چه قدر سختی کشیده است؟

فرمانده دقیقی بعد به مشاور رسید و اسبش را در کنار اسب او در ابتدای آن صف بلند بالا جای داد. سپس در سکوت دست‌هایش را روی پاهایش نهاد و به منظره خیره شد. مدتی گذشته بود و مشاور هر از گاهی ریز - ریز می‌خندید و سعی می‌کرد صدای خنده‌هایش بلند نشود. فرمانده اما از آن جایی که شنوایی‌اش بسیار قوی بود، کلافه زیر لب گفت: - چته؟

مشاور با آن سوال و لحن کلافه‌اش قهقهه‌ای زد و گفت:

⁴⁸ Tong-Tong Wang

- اون قدر عجله داشتی که گوی رو برنداشتی. خیلی خنده داره.

فرمانده با به یادآوردن آن حواس پرتی اخمی کرد و با چشم‌هایی برنده، به کارو چشم دوخت. کارو سریع با دیدن اخم فرمانده و نگاه برنده‌اش سکوت کرده و بلافاصله سرش را پایین آورد و عذرخواهی کرد. خنده‌دار بود، خیلی از فرمانده می‌ترسد اما باز هم جلوییش او را مسخره می‌کند. دقیق، همراه با ثانیه‌ها در روزها از یکدیگر سبقت می‌گرفتند و هر کدام سعی داشتند کندتر از آن یکی عبور کنند. یک هفته تمام در شیامن گذشت تا ارتش به نزدیکی مرزهای آرتلان رسید، هرچند با رسیدن به مرز همه چیز تمام نمی‌شد بلکه هنوز تا پایتخت چند روزی باقی مانده بود. ارتش کنار دریاچه‌ای در شیامن که نزدیک یکی از روستاها بود، اردو زده و برای استراحت ساعاتی را توقف کرده است. فرمانده لب دریاچه نشسته است و با نگاهی امیدوار به

درخت‌های آتشین دورتادور دریاچه و جنگل قرمزی که اطرافش را پوشش داده است، می‌نگرد.

کارو بعد از جمع کردن هیزم‌هایی که به سختی در دل جنگل پیدا کرده بود، آن‌ها را در کنار تنه درخت بزرگی گذاشت و به یکی از سربازها دستور داد تا آتش را روشن کند. هوا سرد نیست و برای گرم شدن استفاده نمی‌کنند بلکه در مسیر چند آهوی بزرگ شکار کرده بودند و اکنون برای پختن آن‌ها آتش بر پا می‌کردند.

سربازها به دسته‌های ده تایی تقسیم شده‌اند و همه دور یک‌دیگر به شکل دایره نشسته و صحبت می‌کنند، گاهی می‌خندند و گاهی اخم می‌کنند؛ عده‌ای هم در زیر سایه‌های خنک درخت‌ها دراز کشیده‌اند و استراحت می‌کنند.

کارو با خستگی به اطراف نگاه کرد و با دیدن فرمانده در نزدیکی آب به طرفاش قدم برداشت. با رسیدن به او از پشت به وی نزدیک شده و ناگهان دست‌هایش را بر روی شانه‌های او نهاد و فریاد بلندی سر داد. البته نه تا آن

اندازه‌ای که همه متوجه بشوند. فرمانده باید تا الان ترسیده و واکنشی نشان می‌داد، اما تکان نمی‌خورد.

کارو متعجب به صورت فرمانده نگاه کرد او هم‌چنان به افق خیره است و واکنشی نشان نمی‌دهد. کارو خندید و کنار او روی سنگ بزرگی نشست. سپس آرنجش را آهسته به پهلوئی آهنین فرمانده کوبید و پرسید:

- کجایی؟

فرمانده، آرام لب گشود و زمزمه کرد:

- دلم برای اون وقت‌هایی که با ذوق صدام می‌زد تنگ شده.

کارو سرش را کج کرد و به فرمانده نیم‌نگاهی انداخت سپس سرش را به چپ و راست تکان داد و با خنده گفت:

- بدجور عاشقی‌ها.

فرمانده لبخندی زد و در جواب گفت:

- نه عاشق نیستم. اما دوستش دارم.

کارو شانهای بالا انداخت و درحالی که از روی سنگ بلند می‌شد و روی زمین پر از چمن دراز می‌کشید پرسید:

- خب چه فرقی داره؟

فرمانده بی‌توجه به کنایه کارو با همان لبخند شیرینی که بر لب داشت پاسخ داد:

- فرق داره منتها تو نمی‌فهمی.

کارو چشم‌هایش را بست و آسوده جواب داد:

- آره خب، چون اونی که من دوستش دارم هنوز متولد نشده.

فرمانده خندید و از جایش برخاست، او نیز کنار کارو روی زمین دراز کشید و دستش را زیر سرش نهاد. از زیر درخت به برگ‌هایی خیره شد که به خاطر نور آفتاب به زیبایی روزنه‌های آنها مشخص شده و رقص نور جالبی ایجاد کرده بودند.

چشم‌هایش را بست خواب‌آلود نبود اما خستگی و درد کمرش خواب را به چشم‌هایش تزریق می‌کردند. ذوق داشت و می‌خواست سریع به آرتلان برود اما اگر اکنون ارتش را رها می‌کرد، ممکن بود در راه اتفاق بدی بیافتد و به حتم او مقصر بود. آن لحظه در پایگاه شرایط فرق می‌کرد، می‌توانست بگوید زودتر حرکت کرده است نه آن که همراه ارتش بوده و آن‌ها را رها کرده است.

خواب که به چشم‌هایش آمد به عالم رویا سفر کرد. کارو اما مدام وول می‌خورد و می‌خندید، گویی کلا مشکل داشت و بیماری مزمنی گرفته بود. هرچند او نیز پس از مدتی به خواب رفت. کارو و فرمانده همچون هایدرا و رایکا از کودکی که نه اما از سیزده سالگی باهم دوست شده‌اند.

فرمانده به خاطر مقام و شرایطی که داشت به ارتش پیوست و کارو نیز بخاطر دوستی با فرمانده و تنها نشدنش او را همراهی کرد و به مقام مشاور ارتش دست یافت. البته که این دلیل تنها برای رسیدن به این مقام کافی نبود، هر دو

تمرین‌های سختی را پشت سر گذاشته‌اند، روزهای زیادی بدون غذا در کوهستان‌های سرد و گرم آرتلان گذرانده‌اند و در مرداب‌های آرتلان به سختی زنده بیرون آمده‌اند تا به این مقام برسند.

سربازها با پختن گوشت آن آهوهای بزرگ که شاید هر کدام حدود پنجاه کیلو گوشت داشتند، مشغول خوردن شان شدند. چه خنده‌دارست که هیچ‌کدام به فکر فرمانده و مشاور نیستند و بیدارشان نمی‌کنند. شاید می‌خواستند از آن آهوها سهم بیشتری ببرند.

البته که کارو هیچ‌گاه از غذا نمی‌گذشت پس با بویی که در کل جنگل پیچیده بود ناگهان در خواب چشم‌هایش را باز کرد و سریع بیدار شد. به اطراف نگاه کرد و با دیدن غذا خوردن بقیه و بی‌توجهی آن‌ها به او عصبی از جایش برخاست. به فرمانده نگاه کرد و درحالی که با اخم به سربازها خیره شده بود، لگدی به او زد و بلند گفت:

- هی بلند شو، این احمق‌ها دارن همه آهوها رو می‌خورن.
تو روح...

صدایش کم-کم دور شد و به سمت سربازها رفت، با نزدیک شدنش یک گروه بلند شدند و با خنده گوشتی را به دست او دادند، گویی خودشان هم می‌دانستند چه کاری انجام داده‌اند و عصبانیت او برای چیست. چه خوب است که با افرادشان رابطه نزدیک و صمیمی‌ای دارند. شاید برای همان است که آن‌قدر در نبردها موفق بوده و تقریباً شایعه شد است آن‌ها شکست ناپذیرند. فرمانده با لگدی که به پهلویش خورده بود چشم‌هایش را به سرعت باز کرد و از جایش برخاست، خواب‌آلود گردنش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد:

- گشنه احمق.

خنده‌ای کردم، منظورش به کاروست. انگار بدجور محکم زده است. تنها بیست دقیقه خوابیده بودند اما گویی تمام خستگی‌شان بیرون رفته بود. فرمانده به طرف آن‌ها رفت و

او نیز مشغول خوردن گوشت لذیذ آهو شد. نزدیک شب بود و آتشی‌های هر گروه همچون گرم‌های شب‌تاب، در درون جنگل می‌تابیدند. درست است که شب بود اما ارتش وقتی برای خوابیدن نداشت، چراکه آن‌ها در روز می‌خوابیدند و در شب حرکت می‌کردند. این یک جور آرایش امنیتی‌ست تا مبادا به آن‌ها حمله شده و غافلگیر شوند.

ساعاتی بعد، با تمام شدن گوشت آهوهای لذیذ همه مشغول آماده کردن اسب‌ها شدند تا مجدد حرکت کنند. فرمانده سوار بر زینو جلوتر از بقیه که زودتر آماده شده بودند می‌رفت و مشاور در انتظار بقیه کنار همان تک درخت منتظر مانده بود.

فرمانده خمیازه‌ای کشید و خسته سرش را بالا آورد. به آسمان شب خیره شد. ستاره‌ها به زیبایی می‌درخشیدند و ابرها گه‌گاهی آن‌ها را پوشش می‌دادند تا زیبایشان را حفظ کنند. به این فکر می‌کرد که آیا اکنون هایدرا هم مشغول دیدن آسمان و ستاره‌های بی‌کرانش است؟ شوق و امید در

چشم‌هایش موج می‌زد. انعکاس نور ستارگان در چشم‌هایش به زیبایی همچون آینه باز تاب می‌خورد و به چشم‌های من می‌رسید.

مدتی بعد از حرکت به مرز آخر شیامن رسیدند. همانند ورود قبلی این بار باید با گوی‌ها از پادشاهی خارج می‌شدند تا وارد منطقه مرزی آرتلان شوند، همه خوشحال بودند. سربازها با ذوق در صف به اطراف سرک می‌کشیدند و به جلو نگاه می‌کردند. چراکه درخت‌های آرتلان به خوبی از درون دروازه مشخص بودند. همه منتظر بودند تا پس از سال‌ها به میهن خود بازگردند. دل‌شان برای آب و هوای آرتلان، بوی گل‌های نسترن و درخت‌های اقاقیا تنگ شده بود. همچنین برای مرداب‌های اطراف شهر آرتلان نیز پر می‌کشید.

فرمانده که در ابتدای صف و پیش‌تاز ارتش بود، با قلبی مضطرب درحالی که نگاهش به بیرون از دروازه بود، گوی را به سرباز داد. سرباز با دیدن گوی بنفش رنگ کدر فرمانده

سریع او را شناسایی کرده و با احترامی، اجازه خروج را به ایشان داد.

فرمانده گوی را گرفت و بی توجه به سرباز زینو را حرکت داد. پاهایش از پهلو محکم به بدن زینو چسبیده و گویی قفل شده‌اند. خوشحال است و این از واکنش‌های غیر ارادی او کاملاً مشخص است. دروازه ورود و خروج شیامن، در بالای یک تپه تقریباً مرتفع قرار داشت که برای پایین آمدن از آن باید شیب تندی را طی می کردند.

اما زیبایی وصف نشدنی‌ای در حین ورود به آرتلان در جلوی چشم‌های‌شان نقش می‌بندد، در فراز قله تپه بلندی دشتی سرسبز و بزرگی را مشاهده می کنید که به زیبایی چمن‌های بلندش در درون آن همراه با باد موج می‌خورند و بوی معطری همچون خاک نم باران زده را در هوا پخش می‌کنند.

باز از آن زیباتر، وسعت زیاد برکه‌ها و مرداب‌هایی‌ست که با گل‌های زیبای نسترن در اطراف آنها بسیار فضا را زیبا

کرده‌اند. به گونه‌ای که چشم برداشتن از آن منظره دل‌نشین واقعا سخت است. فرمانده زینو را به طرف قله هدایت کرد و افسار را محکم با دست‌های عرق کرده از استرس خود کشید. زینو با چشم‌هایی بزرگ و براق به منظره نگاه کرد و در لحظه از شادی و لذت دو دست‌اش را بالا آورد و شیهه بلندی کشید. گویی ابراز خوشحالی می‌کند. با پایین آوردن دست‌هایش فرمانده یال‌اش را آهسته نوازش کرد و خشنود گفت:

- بالاخره برگشتیم. دلم برای این منظره و بوی خوش تنگ شده بود.

زینو که می‌خواست موافقت خود را نشان دهد، مجدد شیهه بلندی کشید و سرش را پنج بار متوالی بالا و پایین کرد. فرمانده با این کار او خندید و ادامه داد:

- پس بیا سریع خودمون رو بهش برسونیم.

زینو خوشحال مجدد سرش را تکان داد و دمش را به این طرف و آن طرف تاب داد. فرمانده هم‌چنان به منظره با

لبخندی ملیح خیره بود که کارو جلو آمد و کنارش جای گرفت. سپس درحالی که اسب قهوه‌ای‌اش را نوازش می‌کرد، گفت:

- دو ساعته اینجا ایستادی به چی نگاه می‌کنی؟

فرمانده نگاه‌اش را از منظره گرفت و به کارو داد، سپس آرام پرسید:

- دلت برای اینجا تنگ نشده بود؟

کارو شانه‌ای بالا انداخت. نگاه‌اش را از فرمانده گرفت و به منظره داد سپس خون‌سرد در پاسخ گفت:

- چرا باید تنگ بشه؟ من که کسی رو ندارم منتظرم باشه.

فرمانده عمیق به او خیره ماند و با پوزخندی باشه‌ای گفت و زینو را برگرداند. ارتش کاملاً از دروازه عبور کرده بود و همه در صف‌هایی طویل آماده حرکت فرمانده و مشاور بودند. فرمانده مجدد به طرف ابتدای صف رفت و دستور حرکت را صادر کرد. سپس بلند گفت:

- یه پیک بفرستین واسه دربار و رسیدنمون رو اطلاع بدین. یادتون نره بگین ارتش شامبالا باید به محض رسیدن، برگردن. وگرنه ممکنه دشمن وقت رو غنیمت بشماره و بهشون حمله کنه.

یکی از فرماندهان رده پایین‌تری که در پشت فرمانده کل و مشاور فرمانده حرکت می‌کرد، سریع چشمی گفت و به سرباز کنار خود دستور داد تا با تمام سرعت به طرف پایتخت بتازد. سرباز با گفتن چشمی، با شتاب از صف بیرون آمد و از کنار فرمانده گذشت. اسب‌اش تمام خاک‌ریزه‌ها را بلند کرده و خودش در گردوغبار محو شد.

فرمانده دست‌اش را در هوا تکان داد و کمی سرفه کرد، سپس با اخمی وحشتناک به راه‌اش ادامه داد.

مشاور اما برخلاف فرمانده هم‌چنان بر روی آن تپه ایستاده و متفکر به دور دست که هم‌چون خطی محو دیده می‌شد، خیره مانده بود. با آن که شب است اما گرم‌های شب‌تاب کل دشت‌های مرزی آرتلان را روشن کرده‌اند. برای همان است

که همه چیز زیباتر و واضح‌تر از قبل شده و همچون
روشنایی آفتاب درخشان شده بود.

اما سوال اصلی آن است که مشاور چرا نمی‌رود؟ مگر نباید
کنار فرمانده باشد؟ عمیقاً در فکر است. آن که آیا واقعاً کسی
را در آرتلان ندارد؟ نه، دروغ گفت و فرمانده این را
می‌دانست. دختری که عاشقانه دوست‌اش داشت در آگاز
چشم انتظارش بود. چرا که سال‌ها از هم دور شده بودند و
به احتمال آن پوزخند فرمانده این دروغ بزرگ را به رخ‌اش
کشید. اما برای چه منکرش می‌شد؟ چرا؟ نمی‌دانم در قلب
و فکر پیچیده‌اش چه می‌گذرد و تلاش برای فهمیدن آن
واقعاً فایده‌ای ندارد.

مشاور پس از کمی تعلل، افسار اسب را گرفت و به دنبال
ارتش رفت. تند نمی‌تاخت شاید می‌خواست هنوز کمی با
خود خلوت کرده و مقدار بیشتری را فکر کند. چه جالب
است که فرمانده نیز اصراری برای حضور او در پستش

نمی‌کند، شاید می‌داند کارو هنوز نیاز دارد که با خود کمی تنها بماند.

نیمه شب شده و تا پایتخت، تنها سه روز باقی مانده است. همه در انتظار رسیدن به آرتلان، با تمام توان خود هم‌چنان به راه رفتن در مسیر ادامه می‌دهند و با چشم‌هایی خمار قدم بر می‌دارند. عده‌ای خواب‌آلود به سنگ ریزه‌های روی زمین برخورد می‌کنند و از خواب می‌پرند، عده‌ای نیز بر روی زمین افتاده و مجدد بلند می‌شوند.

درست است که روزها را می‌خواهند اما منظور از روز، تنها صبح‌ها بود. پس حرکت متوالی ظهر تا شب واقعا آن‌ها را خسته کرده و تمام انرژی آن‌ها را می‌گیرد. متاسفانه تعداد اسب‌ها هم به اندازه‌ای نیست که کل ارتش بتواند سواره بیاید.

در واقع در حومورا این‌گونه است که هرکس در ارتش سوار بر اسب دیده شود، همه می‌دانند که این شخص باید قدرت بالایی داشته باشد. به همین ترتیب پایین رتبه‌ها در پشت

سر فرمانده‌ها بودند و با پاهای خود راه می‌رفتند. مشاور و فرمانده هر دو در سکوت کنار یکدیگر حرکت می‌کردند. فرمانده یک دستش را بر پهلوئی خود زده بود و با دست دیگر، افسار زینو را محکم گرفته تا در صورت نیاز سریع بتواند آن را کنترل کند. هرچند زینو مثل اسب‌های معمولی نیست که ناگهان با هر چیزی که جلویش می‌آید، رم کند. مشاور نیز به آسمان پر ستاره دشتی که فاقد درخت است، خیره شده و در افکارش غرق است. مسیر جلویشان نیز گاه‌گاهی با نور گرم‌های شب‌تاب، به زیبایی روشن شده و نور به طور غیر مستقیم بر صورت فرمانده و مشاور همچنین باقی افراد ارتش می‌تابد. در کنار آن بخاطر فلز بودن زره، سپر و شمشیرهایشان به زیبایی همان نور کم گرم‌های شب‌تاب هم بازتاب گشته و بسیار صحنه قشنگ و دیدنی‌ای را ایجاد کرده بود.

فرمانده خسته و بی‌حال خمیازه‌ای کشید و به کارو نیم‌نگاهی انداخت. کارو متفکر به آسمان چشم دوخته بود و

اصلاً متوجه نگاه سنگین فرمانده نشد. پس آرام نگاهش را از او گرفت و بی خیال پرسید:

- مشکل چیه؟ چرا خوشحال نیستی؟

کارو که گویی با سوال فرمانده از دنیای افکار به بیرون پرت شده بود، نفس عمیقی کشید و با کمی مکث پاسخ داد:

- خوشحالم. نیستم؟ نمی دونم مشتاقم اما می ترسم.

فرمانده کنجکاو ابروهایش را بالا داد و مجدد به او نگاه کرد. سپس پرسید:

- چه فرقی داشت؟ از چی می ترسی؟

کارو مجدد نفس عمیقی کشید و بی توجه به تمسخر فرمانده از حرف قبلی خودش، پاسخ داد:

- از این که ممکنه فراموشم کرده باشه. اگر یکی دیگه رو پیدا کرده باشه و باهاش ازدواج کرده باشه چی؟ اصلاً اگر الان بچه داشته باشه چی؟

فرمانده با حرف کارو خندید و سرش را به معنای تأسف به چپ و راست تکان داد. سپس درحالی که لگد آرامی بر پهلوئی زینو می‌زد تا سرعتش را کم نکند گفت:

- دیوونه شدی. از کجا معلوم تمام این سال‌ها منتظرت نمونده؟ احمق!

کارو با آن حرف فرمانده، متعجب به او خیره ماند. هنوز زنده است؟ آری پس چه‌گونه ممکن است این حرف را از دهان کسی بشنود که خود به بدبین بودن و محتاط بودن معروف است؟ کارو قهقهه‌های زد و نگاهش را از فرمانده گرفت. چشمش را به کرم شب‌تابی که جلویش بال و پر می‌زد داد و زمزمه کرد:

- امیدوارم همین‌طور باشه.

مثل همیشه، لب پنجره نشسته است. این بار با تن و بدنی زخمی که هنوز از آخرین نبرد، مداوا نشده بود. دست‌هایش را دور زانوان خود گرفته و به آسمان چشم دوخته است.

چهار روز از روز نبرد گذشته و باید تا الان خوب شده باشد. اما متاسفانه هنوز به طور کامل بهبود پیدا نکرده است که این نشان از کامل نبودن آن دارو می‌دهد. هرچند که زیاد بی‌تأثیر نیست و سرعت بهبود را بهتر کرده است. اما به طور کامل خوب نشده و این را می‌شود از نوری که در پشت شانهاش در جای بال بریده شده، متوالی می‌درخشد فهمید. اژدهایان بال‌های حساس و البته قدرتمندی داشتند. بریده شدن آنها به همین آسانی نیست چراکه بسیار محکم هستند. هرچند در برابر قدرت زیاد مقاوم نیستند. بدتر از آن بهبودی‌شان نیز ساده و سریع نیست.

این ویژگی بر خلاف قبلی‌ها که تنها برای هایدرا متفاوت بود، اینک برای تمام اژدهایان در تمام نژادها صدق می‌کند. اژدهایان روی بال‌های خود بسیار حساس هستند، پس بریده شدن آن بال می‌تواند آسیب روحی و جسمانی زیادی به آنها وارد کند. بیچاره هایدرا که از قبل هم دچار آسیب‌های روحی زیادی بود.

موهایش مثل همیشه از پنجره بیرون رفته‌اند و در هوا تاب می‌خورند. به ماه بزرگ امشب خیره شده و عمیقاً به آن چاله‌های درونش چشم دوخته است. چشم‌هایش می‌درخشند و مثل همیشه هاله‌ای قدرتمند و ترسناک از درون‌اش ساطع می‌شود. این قدرت، به حتم برای آن نیرویی‌ست که در رویا با آن روبه‌رو شدم.

اما چیست؟ آن قدر آن روز همه چیز ناگهان بهم ریخت که به کل از یاد برده بودم، اما عجیب است. با فکر کردن به او مجدد بدن‌ام به لرزه می‌افتد و این واقعاً وحشتناک است. رایکا با کوبیدن انگشت‌های ظریف و باریکش به درب اتاق کمی مکث کرده و آن را گشود. آرام و بدون سر و صدا وارد شد و مجدد درب را بست. هایدرا سرش را چرخاند و با دیدن رایکا سریع از روی لبه مرتفع پنجره به پایین پرید. به رایکا نزدیک شد و درحالی که انبوهی از موهایش را با زنجیر باریک و ظریفه ساخته شده از فلس اژدهای بریل

می بست، با آن چشم‌های خاکستری زیبا به رایکا خیره شد
و آرام پرسید:

- چی شد؟

رایکا متقابلاً پلک زد و آهسته پاسخ داد:

- بریم.

هایدرا سرش را تکان داد و به طرف تخت رفت. پرده آن را کنار زد و از روی تخت روی‌بندی را به رنگ سبز یشمی اکلیلی که در انتهای آن فلس‌های اژدها آویزان بودند برداشت و آن را با دو بند پشت موهایش بست. پارچه به زیبایی روی صورت‌اش افتاد و تنها دو چشم خاکستری‌اش پیدا بودند. رایکا نیز همین کار را انجام داد با آن تفاوت که رنگ روی‌بندش آبی یشمی بود. هر دو با آماده شدن به طرف درب رفتند و با نفس‌های سریع و کوتاه خم شدند تا دیده نشوند. هایدرا درب را آهسته باز کرد و نگران گفت:

- ندیمه‌ها کجان؟

رایکا درحالی که پشتش خم شده بود زمزمه‌وار پاسخ داد:
 - بهشون گفتم برن استراحت کنن، فقط یه ساعت وقت
 داریم.

هایدرا سری تکان داده و خواست درب را باز کند که رایکا
 سریع مچ دست راستش را گرفت. متعجب سرش را برگرداند
 و به او نگاه کرد. رایکا کلافه شمشیر هایدرا را از کنار درب
 که در جایگاه مخصوصی قرار داشت، برداشت و به او داد.
 سپس با اخم گفت:

- می‌خوای بدون شمشیرت بری؟

هایدرا آرام خندید و تشکر کرد. سپس هر دو سریع از اتاق
 خارج شدند. رایکا پشت هایدرا بیرون آمد و درب را مجدد
 بست تا کسی در نبودشان شک نکند. هر دو با سرعت تمام
 بر خلاف پله‌های سمت چپ راهرو کاخ آینه، قدم برداشتند
 و تند-تند جلو رفتند. با سرهای خم شده از پلی که سمت
 راستش دیوار نداشت گذشتند تا مبادا کسی آن‌ها را نبیند.

به سرعت با تکنیک‌هایی که تمرین کرده بودند از روی سنگ‌های برآمده دیوارها بالا رفتند و خود را به سقف‌های مخروطی قصر رساندند. مخروط‌ها از طلا ساخته شده بودند و بسیار لیز بودند. باید خیلی مواظب باشند تا مبادا نیافتند. رایکا اول رفت و بعد دست هایدرا را گرفت تا او نیز بالا رود. با بالا آمدن هایدرا، هر دو به یک‌دیگر نگاه کردند و سرشان را برای تایید موقعیت تکان دادند. رایکا سریع به طرف پشت قصر دوید و از سقف به پایین پرید. در لحظه به بدن خودش تبدیل شد و در آسمان اوج گرفت. ازدهایی عظیم که از یخ‌های بلورین و تیز پوشیده شده و بسیار خیره کننده بود. هایدرا با لبخند به او نگاه کرد، با ابهت تمام در بالای تیرک‌های مخروط‌های طلایی می‌چرخید و بال می‌زد. هایدرا پس از مدتی از او چشم گرفت و نفس عمیقی کشید. لحظه‌ای بعد همچون رایکا به همان طرف دوید، او نیز از سقف به پایین پرید و در لحظه به بدن خود تبدیل شده و به سرعت، به بال بریده شده‌اش نگاه کرد.

نه هنوز خوب نشده و تنها بیست سانت از آن روییده است. اگر با وجود آن دارو می‌خواست این‌گونه رشد کند، باید دو هفته صبر می‌کرد، حال اگر آن دارو را هم نداشت که دیگر هیچ. سریع نگاهش را از بال خود گرفت و با بستن چشمش، مجدد به جسم فرعی تبدیل شد.

رایکا که نزدیک او بود، با دیدن کنسل شدن تبدیلهش سریع با شتاب از بالا به پایین اوج گرفت و خود را به هایدرا رساند تا سقوط نکند. هایدرا با افتادن روی گردن تیغ تیغی رایکا جیغ آهسته‌ای کشید و درحالی که سعی داشت کمی بدن خود را بالا بگیرد تا تیغ‌ها در بدنش فرو نروند گفت:

- وای خیلی تیزن.

رایکا درحالی که پر قدرت بال می‌زد و به طرف مکانی نامعلوم می‌رفت، خندید و جواب داد:

- تحمل کن دیگه!

هایدرا خندید و شاکی پاسخ داد:

- می‌خوام بدونم اگر خودت هم جای من روی یه عالمه

تیغ سر تیز نشسته بودی بازم همین رو می‌گفتی یا نه؟!

رایکا مجدد ریز خندید و درحالی که بیشتر از قبل، سرعت

می‌گرفت، پاسخ داد:

- خب یکم صبر کن الان می‌رسیم.

هایدرا به سختی درحالی که با تیغ‌ها درگیر بود، سرش را

تکان داد و زیر لب گفت:

- فقط سریع‌تر.

رایکا با تمام قدرت بال زد و با شتاب بسیار از زیر آبشارهای

امنیتی قصر گذشت و با خروج از محوطه قصر به طرف

کوهستان بال زد. او یک کولد بود، پس طبیعی‌ست که با

هیچ آبی مشکل نداشته باشد. حتی اگر آب آن آبشار، توسط

آن گوی قدرتمند آرتلان کنترل می‌شد و به شدت داغ بود!

لحظاتی بعد بر روی کوهستان بلندی که در قله آن برف

زیادی نشسته بود، با جثه عظیمش فرود آمد و سرش را خم

کرد. با نشستنش برف‌ها لحظه‌ای به هوا رفتند و اطراف را مه‌آلود کردند. هایدرا سریع از روی گردنش خود را به پایین انداخت. سپس درحالی که سعی می‌کرد از میان انبوهی از برف بلند شود ناراضی گفت:

- موقع برگشت پیاده میام. دیگه سوارت نمیشم.

رایکا که از حرص خوردن هایدرا خنده‌اش گرفته بود و لذت می‌برد سرش را بالا گرفت و با غرور ازدهایی‌اش پاسخ داد:

- چه بهتر!

هایدرا اخمی کرد و محکم دست‌هایش را به دامن ساده‌اش زد تا برف‌ها را بتکاند. لباس آبی‌اش در میان آن برف‌های سفید، زیبا شده است. آستین‌های بلندش به خوبی دست‌هایش را در بر گرفته‌اند تا در آن سرما از او محافظت کنند. هرچند هایدرا خود ذاتاً گرم است.

بی‌توجه به رایکا، موهایش را تکان داد و درحالی که برف لابه‌لای آن‌ها را هم می‌تکاند، به طرف یک سنگ رفت.

سنگ گرد و کوچکی بود که برای نشستن بسیار مناسب است. خسته روی آن نشست و شمشیرش را کنار خود به سنگ تکیه داد. همان‌طور که گردنش را به خاطر افتادن از رایکا مالش می‌داد متعجب پرسید:

- پس کجا موند؟ چقدر گذشته؟

رایکا به اطراف نگاه کرد و با کمی تعلل پاسخ داد:

- نمی‌دونم اما هنوز دیر نکرده.

سپس نگاهش را به ماه داد و زمزمه کرد:

- فقط ده دقیقه گذشته.

هایدرا کلافه پوفی کشید. اگر دیر می‌رسید مجبور بودند از اینجا بروند و هر چه زودتر تا کسی شک نکرده به قصر بازگردند. عجیب است کارینا هیچ‌وقت دیر نمی‌کرد پس چه شده است که این دفعه سر وقت نیامد؟ مدتی گذشته بود که هایدرا مجدد زمان را از رایکا جویا شد. ده دقیقه دیگر

گذشت و با این اوصاف باید حرکت می کردند. هایدرا از جای خود برخاست و عصبی گفت:

- این اولین بار که این قدر دیر کرده. باید اتفاقی افتاده باشه!

اما با صدای شکسته شدن چوبی که به گوش رسید، سکوت کرد و سریع شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. کی بود؟ مشکوک به طرف صدا خیره شد که سایه‌ای از میان بوته‌های بزرگ برفی گیاهان کوهستانی، بیرون آمد. او کسی جز کارینا نیست!

هایدرا با دیدن کارینا سریع شمشیرش را به غلاف برگرداند و قدمی جلو رفت. کارینا مثل همیشه با جدیت تمام جلو آمد و جلوی هایدرا زانو زد. سپس دو دستش را بر روی قلبش نهاد، سرش را خم کرد و آرام گفت:

- عذرمی خوام پرنسس. توی راه با یه ببر روبه‌رو شدم و مجبور شدم بکشمش.

نگاه هایدرا به خون‌های روی زره و شمشیر کارینا کشیده شد و لبخندی زد. او بیشتر نگران بود که نکند برای کارینا اتفاقی افتاده باشد. حال که تنها با یک ببر روبه‌رو شده بود جای خوشحالی داشت. هایدرا آرام سرش را تکان داد و با تحکم پاسخ داد:

- بلند شو.

کارینا سریع اطاعت کرد و از روی برف‌ها بلند شد. مستقیم با چشم‌های کوچک و نافذش به هایدرا خیره شد و سکوت اختیار کرد. در آن لباس نازک بسیار ظریف به نظر می‌آید. لباس آستین ندارد و یک شلوارک کوتاه با آن پوشیده است. همراه با چکمه‌های بلند چرم مشکین که تا بالای زانوانش می‌آیند. لبخند زدم، به حتم سردش نیست. چراکه او ازدهایی از نژاد ازدهایان دورگه آبزی‌ست که به نام درسی⁴⁹ شناخته می‌شوند.

دفترچه لغات

⁴⁹ Dersi

نژادِ درسی (Dersi): این گونه، اژدهایانی با بدن معولی اژدها هستند که اعضای همچون گوش‌های پره‌ای، باله، شاخ‌های بلند و نفس آبی دارند. این نژاد می‌تواند همزمان در خشکی و آب زندگی کند که برتری بسیاری به او داده است. درسی‌ها نژادی جنگ طلب هستند که علاقه‌ای به کشتار دارند و در پادشاهی کم‌لوت در شهر مستقل موهام پادشاهی می‌کنند.

هایدرا با همان اخمی که بر صورت داشت، دستور داد:

- سریع گذارش بده.

کارینا سرش را مجدد خم کرد و با گذاشتن احترام دیگری محکم پاسخ داد:

- هنوز چیز خاصی از ماهیت شما جز همون‌هایی که خودتون دستور دادین پخش کنم به دستم نرسیده سرورم. هایدرا با شنیدن این پاسخ انگشت‌هایش را مشت کرد. سپس عصبی گفت:

- لعنتی! چه قدر دیگه باید صبر کنیم؟

سپس چشم‌هایش را بست و مجدد پرسید:

- همین بود؟

کارینا مجدد زبان باز کرد و لب گشود، صدای خشن و ضخیمش در آن سکوت قله که هر از گاهی با صدای شاهین و عقاب شکسته می‌شود، بسیار وهم‌انگیز است.

- ملکه چند روز قبل به دیدن برادرشون شاهزاده استیو رفتن. شاهزاده بعد از دیدار با ملکه این چند روز حرکت‌های مشکوکی داشتن. فکر می‌کنم ملکه باید رازی رو به ایشون گفته باشن.

هایدار با شنیدن این حرف شوکه شد و چشم‌هایش گشاد گشتند. واقعاً؟ کارینا درست می‌گوید؟ متعجب به چشم‌های او خیره شد و پرسید:

- مطمئنی؟

کارینا سریع سرش را پایین آورد و مصمم پاسخ داد:

- بله سرورم. ملکه نگران وارد خونه ایشون شدن و با چشم‌هایی متورم از خونه بیرون اومدن.

هایدرا عصبی انگشت‌هایش را مشت کرد و کلافه گفت:

- چرا؟ آخه چی باید به دایی گفته باشه؟

رایکا متفکر دستش را زیر چانه خود برد و ادامه داد:

- شاید در مورد ولیعهدی حرف زدن و خواستن شاهزاده برای منصوب کردن شما بهشون کمک کنه.

هایدرا سریع سرش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه گویان گفت:

- نه فکر نکنم. دایی از مقامش کناره‌گیری کرده پس اجازه نداره توی مسائل قصر دخالت کنه. یاید چیز دیگه‌ای بهش گفته باشه!

رایکا سرش را برای تایید حرف هایدرا تکان داد و متفکر پرسید:

- پس به نظرتون چی گفتن؟

هایدرا عصبی شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ نداد. اگر می‌دانست که ملکه چه گفته است الآن این‌جا نبود. مجدد به کارینا نگاه کرد و پرسید:

- تمام شد؟

کارینا سرش را خم کرد و پاسخ داد:

- همون طور که حدس زده بودین اعلیحضرت پارسوماش همراه با شاهزاده دکاموند باهم دیدار کردن و در مورد نبرد حرف زدن.

هایدرا با شنیدن این خبر پوزخندی زد و گفت:

- پس کار خودشون بود! کارت خوب بود کارینا، با کمک تو می‌تونیم دست عمو و پدر بزرگم رو از قدرت قطع کنیم.

کارینا سریع مجدد تعظیم کرد اما چیزی نگفت. هایدرا سرش را تکان داد و در حالی که رویش را بر می‌گرداند گفت:

- می‌تونی بری. مادرم و دایی رو تحت نظر داشته باش.

کارینا سریع تعظیم کرد و در لحظه از کوه به پایین پرید.

هایدرا با اخم خطاب به رایکا که کنارش دو قدم عقب‌تر ایستاده بود گفت:

- وقتی اون‌ها دستشون از قدرت قطع بشه، به حتم اون خودش رو نشون میده!

رایکا نگران پلکی زده و گفت:

- هایدرا، مواظب باش. حس بدی دارم، اون شخص هرچی که هست با گذشت چهار سال هنوز خودش رو نشون نداده. شاید اصلاً کسی وجود نداره!

هایدار غمگین و عصبی خطاب به رایکا گفت:

- اگر کسی وجود نداره پس من از کجا اومدم؟ من چرا این طوری شدم؟ اگر واقعاً کسی نیست من چرا هستم؟

رایکا غمگین جلو رفت و او را در آغوش کشید، سپس کنار گوش‌اش زمزمه کرد:

- دختر چرا این قدر خودت رو اذیت می‌کنی؟ تو مطمئناً فرزند ملکه و پادشاهی، اخلاق و رفتارت حتی چهره‌ات مثل اون‌هاست.

هایدرا سرش را به چپ و راست تکان داد و با بغض گفت:

- نه جسم اصلی ام مثل اون‌ها نیست، متوجه نیستی؟
 ازدهایان جسمشون رو از خانواده به ارث می‌برن، اما من به
 ارث نبردم. یعنی...

رایکا کلافه او را از خود جدا کرد و به چشم‌های اشکی‌اش
 خیره شد. آرام لب زد:

- اگر کسی بود تا الآن باید می‌اومد، اگر پدر و مادر دیگه‌ای
 داشتی باید تا الآن به خاطرت خودش رو نشون می‌داد. اما
 کسی نیست، چهار سال زمان کمی نیست هایدرا، چرا
 نمی‌خوای قبول کنی؟

هایدرا این بار بغضش شکست و با خستگی در آغوش رایکا
 حل شد. آب دماغش در آن سرما راه افتاده و نوک دماغش
 قرمز رنگ گشته بود. درحالی که مدام فین - فینن می‌کرد
 پرسید:

- پس مشکل من از کجاست؟ چرا باید این جور باشم؟
 بگو رایکا اگر مشکل خانواده نیست پس چیه؟

رایکا چشم‌هایش را بست و لب‌هایش را گاز گرفت. متاسفانه این را نمی‌دانست و پاسخی برای هایدرا نداشت. خنده‌دار است، او حتی مطمئن نیست پدر و مادرش واقعاً ملکه و پادشاه هستند یا نه چه رسد به آن که بداند دلیل دیگر چه ممکن است باشد!

به خاطر شب، ابرها مجدد شروع به باریدن کرده بودند و برف آرام-آرام از آسمان بر زمین می‌نشست. هوا خیلی سرد شده و این دیگر برای هایدرا خطرناک بود. با آن که او هسته آتش داشت و در تضاد آن بود، اما سرمای زیاد هم برایش همچون بریل‌زادگان دیگر، مرگ‌آور است.

ثانیه‌ها گذشتند و هر دو از آغوش یک‌دیگر جدا گشتند. هایدرا دست‌هایش را به چشم‌های خود کشید و اشک‌هایش را زدود تا بخاطر سرما دور چشم‌هایش قندیل یخی نبندد. سپس خطاب به رایکا که با خوشحالی به آسمان نگاه می‌کرد، گفت:

- بیا بریم. خیلی سرد شده چه قدر گذشت؟

رایکا سرش را تکان داد و مجدد به آسمان خیره شد. ماه شصت درجه به غرب قرار داشت و یعنی حدوداً هنوز سر شب بود. پس باید یک ساعت گذشته باشد. آرام پاسخ داد:

- یه ساعت گذشته. وقتمون تمام شده!

هایدرا به سرعت سرش را بالا و پایین کرد و مضطرب گفت:

- پس منتظر چی هستی؟

رایکا متعجب به چشم‌های او خیره شد و گفت:

- تو که گفתי دیگه سوالم نمیشی!

هایدرا خندید و بی حال گفت:

- الان حوصله ندارم پیاده تا قصر بیام.

رایکا قهقهه‌های زده و بشکنی در هوا زد، با چشم بهم زدنی به جسم اصلی خود تبدیل شد و دمش را جلوی هایدرا گرفت. هایدرا به سرعت با سختی تمام از تیغ‌های دمش بالا رفت و خود را به ما بین کتف‌هایش که بال‌ها قرار داشتند رساند. خسته میان دو تیغ بلند و بزرگ نشست و گفت:

- انگار اینجا بهتره.

رایکا خندید و درحالی که بال‌هایش را باز می‌کرد، جواب داد:

- کم-کم جاهای بهتری هم پیدا می‌کنی.

هایدرا نیز از حرفش خندید. خوب است، حداقل تحت‌تأثیر غم‌های زندگی قرار نمی‌گیرند و راحت با همه چیز کنار می‌آیند. هر چند راحت کنار آمدن هم خوبی و بدی‌های خودش را دارد.

صبح روز بعد، انگار دربار بر خلاف همیشه کاملاً در آرامش به سر می‌برد، هرچند متاسفانه این آرامش کوتاه نیز مثل هر روز دیگر پایدار نماند. چراکه فرستاده رازان مجدد درخواست دیدار با پادشاه را داده بود و بخاطر آن، باید جلسه‌ای برای دیدار رسمی برگزار می‌شد.

ندیمه‌ها دوان-دوان به هر سوی می‌دویدند تا تالار آرگا را تمیز کرده و برای جلسه آماده کنند. ملکه و پادشاه مشغول گفت‌وگو با وزرا قابل اطمینان خود بودند تا بتوانند با بهترین نتیجه از تالار آرگا بیرون بیایند. هرچند در آن طرف، اعلیحضرت پارسوماش و دکاموند نیز همراه چند وزیر موافق، در حال کشیدن نقشه‌ای بودند تا نظر فرستاده را به نفع خود تغییر دهند.

نبرد میان این دو گروه به وضوح مشخص است. پس از آن اتفاق در کاخ فیتا اکنون همه می‌دانند اعلیحضرت و پادشاه دیگر قرار نیست بر سر منافع خود کوتاه بیایند. هرچند اعلیحضرت که هیچگاه کوتاه نمی‌آید. هر دو در نبردی طاقت‌فرسا شرکت کرده‌اند. هرچند مهم نیست، تنها چیزی که مهم است این است که پادشاهی را به فنا ندهند و مردم را بی‌چاره نکنند.

ملکه در اتاق خود روی صندلی مرمر نشسته بود و خدمه با ظرافت مشغول بستن موهایش بودند. آرایش‌اش را تنظیم

کرده و لباس‌اش را آماده می‌کردند تا برای مراسم آماده شود. شاه نیز در کنار ملکه نشسته بود و خدمه ردایش را درست می‌کردند تا مبادا چروکی در آن ایجاد شود.

تاج طلایی به زیبایی بر سر شاه گذاشته شده و می‌درخشید. ابهت خاصی را به پادشاه هدیه داده است. ملکه نیم‌نگاهی به شاه انداخت و خشنود لبخندی زد. در دل چقدر به همسرش که شاه لایقی بود افتخار می‌کرد. امیدوار بود هیچگاه برای خانواده‌اش اتفاقی نیافتد. وزرا یکی - یکی لباس‌های بلند قرمز خود را می‌پوشیدند و ردهای سفید، به دست ندیمه‌هایشان بر روی شانه آن‌ها قرار می‌گرفت. همه با نهایت ظرافت موهایشان را شانه و مرتب کرده بودند تا در بهترین حالت خود باشند.

خدمه به سرپرستی مونیکا پشت سر هم سینی‌های غذا و نوشیدنی را به داخل تالار آرگا می‌بردند و روی میزها با نظم و ترتیب خاصی می‌چیدند. مونیکا با دقت تمام میان میزها

عبور کرده و همه چیز را بررسی می‌کرد. باید همه چیز آماده و مرتب می‌بود تا فرستاده و حتی وزرا بهانه‌ای پیدا نکنند. همه، ساعت‌ها مشغول انجام کارها بودند تا غروب که زمان دیدار با فرستاده بود، همه چیز آماده باشد. اکنون خورشید در آستانه پنهان شدن و فرا رسیدن زمان موعود است. همه چیز آماده است و خدمه خسته کنار دیوارهای تالار به صف ایستاده‌اند تا اگر کسی به چیزی نیاز داشت، سریع آن را فراهم کنند.

غروب فرا رسیده و وزرا یکی-یکی وارد تالار می‌شوند. در ورودی کاخ آپادانا اژدهایان از انواع نژادهای ورتلس و بریل‌های غیر اشرافی، یکی-یکی بر روی سکوی مخصوص فرود آمده و با تبدیل به جسم فرعی خود به طرف تالار می‌روند. وزرا گاهی چند تایی و گاهی تنها هستند. عده‌ای با یکدیگر بگو مگو می‌کنند و می‌خندند، عده‌ای اما کاملاً جدی درباره چیز مهمی صحبت می‌کنند.

به وضوح مشخص بود که چقدر این دیدار برای همه مهم و با اهمیت است. بالاخره هرچه نباشد اکثر وزرا چه آنهایی که طرف شاه بودند و چه آنهایی که طرف اعلیحضرت بودند همه می‌دانستند آن نشان چرا در رازان پیدا شده است. اما نمی‌توانستند صریحاً به وزرای دیگر که طرفشان مشخص نبود و به فرستاده کشور دیگر بگویند ماجرا چیست. ممکن بود جنگی رخ بدهد پس باید همه چیز را به گونه‌ای مدیریت کنند که خودشان بیشترین سود را ببرند. اما سوال این است که واقعاً کی می‌تواند بیشترین سود را ببرد؟ راحت است، کسی که فن بیان خاصی داشته باشد!

ملکه و پادشاه از اتاق خود بیرون آمده و در کنار یک‌دیگر به طرف کاخ قدم برداشتند. هایدرا اما همچنان در خواب بعد از ظهر خود به سر می‌برد. هرچند که شب دیر نخوابیده و صبح زود بیدار شده بود اما بخاطر آسیب بسیار بدن‌اش نیاز داشت بیشتر بخوابد تا بدنش وقت کافی برای بهبود

سریع تر را داشته باشد. ملکه و پادشاه با وقار تمام، در جلوی درب کاخ آپادانا ایستادند. آنها به اژدها تبدیل نشده‌اند زیرا مردم معتقد هستند دیدن بدن اصلی پادشاه و ملکه این سرزمین، افتخاری است که نباید نسیب هرکس شود. پس خیلی کم پیش می‌آید آنها تبدیل شوند. مگر در شرایط واقعا خشن و خطرناک که راه چاره‌ای نداشته باشند و یا خیلی ناراحت و اندوهگین گردند. ملکه به جلویش که تالار بزرگ آرگا بود خیره شد و دست شاه را آرام گرفت. شاه لبخندی زد و نیم نگاهی به او انداخت.

- نگران نباش عزیزم.

ملکه به او نگاه کرد و لبخند زد. دست شاه را رها کرد و سرش را با اطمینان و البته چاشنی تردید تکان داد. آنها حرف‌هیشان را قبلا زده بودند، اکنون وقت عمل بود! شاه لبخندش را جمع کرد و قدمی به جلو نهاد. ملکه نیز پشتش حرکت کرد. هر دو با اخمی غلیظ وارد کاخ شدند. سربازهای درب ورودی، سریع با وارد شدن آنها روی زانوانشان

تعظیم کردند و دست‌هایشان را بر روی قلب‌های خود نهادند. دروغ چرا، از این احترام گذاشتن‌هایشان خوشم می‌آید. احساس خوبی دارد و البته وقتی کسی جلویت زانو بزند همیشه لذت‌بخش است.

با قدم‌های استوار و بلند، به تالار رسیدند. از کنار گل‌های آرگا گذشتند و به بوی معطر گل‌ها توجه‌ای نکردند. در واقع در این آشوب، اگر توجه می‌کردند عجیب بود. با رسیدن به تالار درب‌های عظیم با صدای بلندی باز شده و پیشکاری که در جلوی تالار ایستاده بود، بلند فریاد زد:

- اعلیحضرت و ملکه وارد می‌شوند.

با باز شدن درب‌ها وزرا سرهایشان راه به طرف درب برگرداندند و همه سرشان را خم کردند. حضور ملکه و پادشاه برای همه قابل تشخیص بود زیرا قدرتی که از آنها ساطع می‌شد بسیار عظیم و با شکوه است، هرچه نباشد آن‌ها از اصیل‌ترین‌های نژاد بریل هستند. ازدهایانی به رنگ قرمز درخشان که تنها ازدواج پی‌درپی خانواده‌های سلطنتی

پیشین می‌توانست این خصوصیت را شکل بدهد. برای همان است که آن‌ها حاکمان بر حق پادشاهی هستند.

ملکه و پادشاه با قدم‌های استوار بر روی فرش ابریشمی قرمز پای گذاشتند و جلو رفتند. به طرف تخت خود قدم نهادند و از پله‌ها بالا رفتند. پادشاه ابتدا بر روی تخت سلطنتی نشست و سپس ملکه کنارش جای گرفت. شاه با سری بالا گرفته، به وزرایی خیره شد که هم‌چنان سرشان پایین بود. پوزخندی زد و سرش را به چپ انحراف کرد. اعلیحضرت پارسوماش است که به همراه بزرگان دیگر روی صندلی‌های طلایی نشسته و از جایگاه شاه پایین‌تر می‌باشد.

خنده‌دار است. اعلیحضرت بسیار طماع هستند و این را همه می‌دانند. او بر خلاف بزرگان دیگر که ساکت و آرام هستند و تنها در مواقع مهم نظر می‌دهند، همیشه در همه چیز دخالت می‌کند و قدرت را در دست دارد. هرچند با آن اتفاق کمی از قدرت‌اش کاسته شده است. شاه نگاهش را از او گرفت و به بقیه داد. بلند گفت:

- سرتون رو بالا بگیرین.

همه با دستور پادشاه سرشان را بالا آوردند و مجدد خم شدند و احترام گذاشتند. با اتمام تعظیم‌شان دوباره پیچ-پیچ‌های همیشگی‌شان بلند شد و سکوت تالار شکست. شاه نفس عمیقی کشید و خطاب به ملکه گفت:

- هایدرا کجاست؟

ملکه درحالی که دست‌هایش را از اضطراب به یکدیگر مالش می‌داد، در پاسخ گفت:

- فکر کنم هنوز خواب باشه.

شاه سرش را بالا و پایین کرد و زمزمه گویان ادامه داد:

- هرچی که شد باید ازش محافظت کنیم. جاسوس‌ها گفتن اعلیحضرت می‌خواد هایدرا رو قربانی کنه. انگار نقشه بدی واسه‌اش دارن.

ملکه با شنیدن این حرف هینی کشید و به چشم‌های پادشاه نگاه کرد، مردمک‌های سیاه ملکه از نگرانی می‌لرزند، غمگین و ترسیده پرسید:

- چ... چرا ز... زودتر ب... بهم نگفتی؟

شاه لبخندی زده تا ملکه آرام شود و سپس با آرامش پاسخ داد:

- چون نمی‌خواستم نگران بشی. سعی کن آرام باشی رایو. عزیزم باهم ازش محافظت می‌کنیم. یادت نره که ما تنها نیستیم.

ملکه با آن که هنوز دست‌هایش می‌لرزند و دلش آرام نگرفته است اما سرش را تکان داد و نگاهش را از پادشاه گرفت. به جلو خیره شد و چشم‌هایش به درب بزرگ تالار قفل شدند. هر لحظه ممکن است فرستاده وارد شده و پاسخ را درخواست کند. هر لحظه ممکن است اعلیحضرت نقشه شومش را عملی کند و اگر پادشاه و ملکه نتوانند آن را کنترل کنند، همه چیز به هم می‌ریزد.

دقایقی به همین منوال گذشت که پیشکار تالار بلند فریاد زد:

- فرستاده راذان شاهزاده آیوشی، درخواست پذیرش دارن.

شاه با شنیدن صدا چشم‌هایش را بست و بلند دستور داد:

- می‌تونن وارد بشن.

صدای شاه در کل تالاری که اکنون سکوت آن را فرا گرفته

بود، منعکس شد و با باز شدن درب‌های عظیم از بین رفت.

درب‌ها باز شدند و نور خورشید از پشت آن‌ها به داخل تابید.

بانو آیوشی با دو تا از سربازان همراه خود وارد تالار شد و با

لبخندی که همیشه بر لب داشت، بر روی فرش ابریشمی

قرمز قدم نهاد.

دامن کوتاه و پف دارش که تا بالای زانوانش بود، به زیبایی

اطرافش پیچ و تاب می‌خورد و پاهای سفیدش را بیشتر به

نمایش می‌گذاشت. دو سرباز پشت سرش که مرد بودند هم

با سرهایی بالا گرفته همراه با زره‌هایی طلایی پشتش قدم

بر می‌داشتند و با نهایت احتیاط او را همراهی می‌کردند. هرچند سلاحی نداشتند زیرا باید قبل از ورود به قصر سلاح‌هایشان را تحویل بدهند.

بانو آیوشی با آن تاج زیبای گل‌دارش جلو آمد و در جلوی پله‌ها ایستاد. سپس سرش را خم کرد و کف دست‌هایش را در جلوی سینه‌اش به یکدیگر چسباند. این روش احترام مردم را از آن بود که در تمام موقعیت‌های مختلف این‌گونه احترام می‌گذاشتند و هم‌چون آرتلان، رسم‌های متفاوتی برای احترام نداشتند.

با بالا آوردن سرش دست‌هایش را نیز پایین آورد و به شاه و ملکه که با ردهای طلایی و قرمز بر تخت پادشاهی تکیه داده بودند، خیره شد. ابهت زیادی داشتند و واقعاً به حق بود. هرچه نباشد آن‌ها برترین مقامات بریل‌زاده هستند.

همه ساکت بودند و تنها به یکدیگر نگاه می‌کردند، آیوشی که گویی فهمیده بود کسی قصد شروع حرف را ندارد لبخندش را جمع کرد و لب‌گشود.

- پادشاه، من منتظر جواب بودم اما کسی بهم اطلاع نداد.
مجبور شدم خودم بهتون سر بزنم!

شاه با طعنه آیوشی خندید و دستاش را روی دسته تخت
نهاد. سپس پاسخ داد:

- صحیح شاهزاده، داشتیم براتون گزارش رو آماده
می کردیم.

آیوشی لبخندی زد و راضی ادامه داد:

- منتظرم حقیقت رو متوجه بشم شاه عزیز.

شاه سرش را تکان داد و به دستیارش ساتراس، دستور داد
تا آن تومار رسمی را که با مهر بریل زادگان امضا شده بود
باز کند و آن را بلند بخواند. ساتراس با دستور پادشاه تعظیم
کرد و به طرف تومار بزرگی که در داخل یک سینی طلایی
قرار داشت، رفت. با احتیاط دستش را روی آن نهاد و
چشم‌هایش را بست.

طولی نکشید که تومار درخشید و از درون سینی به هوا بلند شد. آرام-آرام باز شد و در هوا معلق ماند. سپس ساتراس چشم گشود. به آن خیره شد و متن‌های زیبایی که به خط خوش میخی نوشته شده بودند را بلند برای تمام حضار و فرستاده در محضر پادشاه و ملکه خواند.

" هزار و سومین شاه آرتلان - جورموند آیریس

پیدا شدن نشان ملکه آرتلان رایو در پادشاهی راذان و در شهر رونای کاملاً اتفاقی بوده است. در طی تحقیقات به دست آمده یکی از ندیمه‌های قصر ملکه آن را دزدیده و فرار کرده است، سربازان مدت‌ها به دنبال او گشتند اما متأسفانه به خاطر خروج از پادشاهی و صلحی که با پادشاهی راذان داشته‌ایم، به حریم آن‌ها تجاوز نکردیم. پس به این ترتیب این نشان در رونای که در نزدیک مرزهای آرتلان است، پیدا شد و توسط مشاور اعظم ملکه آرونا از راذان، شاهزاده آیوشی به قصر آرتلان، کاخ آپادانا و تالار آرگا آورده و به ملکه باز گردانده شد. امیدواریم ملکه آرونا این اتفاق را یک

تهدید در نظر نگرفته و ارتش بزرگ و قدرتمند را ازان را از مرزهای آرتلان دور کنند تا صلح مجدد در میان دو پادشاهی حفظ گردد.

ققنوس متولد شده از خاکستر"

دفتربه لغات

جمله پایانی، برای نامه‌های سلطنتی تمام پادشاهی‌ها استفاده می‌شود، به این منظور که با رسیدن به دست مخاطب اصلی، این جمله نشان دهنده آن باشد که این دستور و نامه واقعاً از طرف بالا مقام آن نژاد است، چراکه این جملات کلیدی هر نژاد و پادشاهی از مردم عادی پنهان است.

ساتراس با اتمام نامه دست‌اش را به تومار زد. در لحظه تومار نورش را از دست داد و مجدد لوله شده و در همان سینی جای گرفت. با بسته شدن آن سکوت سنگینی تمام تالار آرگا را در بر گرفت. همه به یکدیگر نگاه می‌کردند و منتظر واکنش آیوشی بودند. آیوشی با کمی مکث لبخندش را جان بخشید و با نگاهی قدردان به پادشاه گفت:

- بابت تحقیقات عمیق از تون تشکر می‌کنم.

شاه و ملکه با پاسخ او و فهمیدن آن که موفق شده‌اند، لبخندی زدند و خشنود به یکدیگر نگاه کردند. اعلیحضرت پارسوماش اما عصبی عصای خود را بر زمین کوبید و از جایش برخاست. همه توجه‌شان به ایشان جلب شد. شاه نیز نگاهش را به او داد و لبخندش محو گشت. به حتم می‌خواهد کاری انجام بدهد. همه منتظر واکنش او بودند که با صدای زیبای آیوشی تالار در شوک بزرگی فرو رفت.

- اما پادشاه، نامه‌ای که دیشب به دست من رسید چیز دیگه ای می‌گه!

شاه و ملکه با شنیدن این حرف متعجب و شوکه به آیوشی چشم دوختند. خنده‌دار است، گویی اعلیحضرت دیشب کارش را انجام داده بود و یک قدم جلوتر از پادشاه و ملکه ایستاده است! ملکه با نگاهی ترسیده به آیوشی خیره شد. وزرا پچ-پچ می‌کردند و نگران بودند. عده‌ای هم خشنود و شیطانی به بقیه نگاه می‌کنند. لبخند از روی لب‌های آیوشی

رخت بست و اخم بر روی آن جای گرفت، با دندان‌هایی که به یکدیگر فشرده می‌شدند ادامه داد:

- از شما انتظار داشتم حقیقت رو بهم بگین پادشاه. به عنوان یک شاه وظیفه داشتین صلح رو حفظ کنین نه این‌که بیشتر بهش چنگ بندازین.

شاه شوکه از جایش برخاست و متعجب به آیوشی خیره شد، عصبی و با نگاهی سرزنشگر به اعلیحضرت نگاه کرد. آخر کار خود را کرد، اما با دیدن چهره اعلیحضرت که در شوک فرو رفته بود، متعجب گشت. چرا این‌گونه تعجب کرده است؟ مگر کار خودش نیست؟ نکند نقشه‌اش به آن اندازه‌ای که حرفه‌ای طراحی کرده بود، خوب اجرا نشد؟ اما نه، موضوع چیز دیگری است، چرا که دکاموند هم شوکه شده است و به آیوشی نگاه می‌کند. ملکه با دیدن این وضعیت، آرام درحالی که دست‌اش را به انگشت‌های پادشاه می‌زد تا او را به نشستن دعوت کند، زمزمه کرد:

- یه چیزی اشتباهه، اون‌ها... انگار، اون‌ها هم از این یکی خبر نداشتن، کار اونا نیست!

شاه سرش را به چپ و راست تکان داد، اما حرفی نزد. باورش نمی‌شد کار شخص دیگری باشد. مگر می‌شود؟ دیگر کی در این قصر با آن‌ها مشکل داشت؟ اما هرچه باشد به حتم کار دشمن اصلی نیست، چراکه نباید تا این اندازه شوکه شوند. این یک بازی نیست. یک خبری است و گویی آن بازیکن سوم، از تمام این دو گروه فرزتر و باهوش‌تر است که در شب از آن‌ها جلو افتاده!

آیوشی با عصبانیت به اطراف نگاهی انداخت، همان‌طور که حدس زده بود کسی قصد گفتن حقیقت را نداشت، همه از این که او از همه چیز مطلع شده است، بسیار شوکه شده‌اند. پوزخندی زد و به شاه خیره شد. پادشاه درحالی که به میز خیره است دست‌هایش را محکم به یک‌دیگر فشرد. آیوشی با صدایی که از عصبانیت می‌لرزد ادامه داد:

- می‌خواستین همچین مسئله مهمی رو این طوری با دروغ فیصله بدین؟ شاه جورموند حقیقتاً از شما انتظار نداشتم این قدر دغل کار باشین! آوازه عادل بودن شما همه جا پیچیده، اما انگار شایعه‌ای بیش نیست.

شاه با شنیدن حرف‌های آیوشی و آن توهین‌های سنگین، انگشت‌هایش را بیشتر بهم فشرد و چیزی نگفت. الان وضعیت به گونه‌ای نبود که بخواهد چیزی بگوید، چه رسد به آن که بخاطر زحمات چندین ساله‌اش از خود دفاع کند. آرام سرش را به چپ و راست تکان داد و نفس عمیقی کشید. پلک زد و به آیوشی خیره شد. سربازهای کنارش گارد گرفته و آماده حمله بودند. سربازهای اطراف تالار نیز دست به اسلحه بردند و آماده شدند تا با اشاره شاه آن‌ها را دستگیر کنند. خوش‌بختانه شمشیرها هنوز در غلاف باقی‌مانده‌اند اما گویی طولی نمی‌کشد تا اوضاع از این نیز بدتر شود. جو تالار به شدت بهم ریخته است، فضای بدی

شده و کسی چیزی نمی گوید. سکوتی بر جو حاکم شده که بسیار خفقان آور است.

شاه هم چنان به آیوشی خیره است که ملکه با نگاهی مردد از جایش برخاست. با بلند شدنش همه به او نگاه کردند. با اضطراب از پله ها پایین آمد و جلوی آیوشی ایستاد. آیوشی با حضور ملکه کمی سرش را خم کرد و مستقیم به چشم های قهوه ای ملکه چشم دوخت. ملکه اخمی کرده و گفت:

- پادشاه مجبور نیستن دلیلی که برای مخفی کردن داشتن رو بهتون توضیح بدن!

آیوشی پوزخندی زد و میان حرف ملکه پاسخ داد:

- من کاری ندارم دلیل چی بوده، ملکه من منتظر جوابی هستن که قبول کنن این اتفاق یه تهدید نیست، اما شماها با این کارتون همه چیز رو بدتر کردین، پنهان کاری اون هم توی همچین مسئله مهمی. خودتون چه برداشتی می کنین؟ جز اعلان جنگ چی می تونه باشه؟

ملکه اخمی کرد و دامنش را محکم با دست‌هایش گرفت و فشرد. به قدری که به حتم اگر رهایش می‌کرد چروک شده بود. شاه با دیدن عصبانیت ملکه سریع بلند شد و خطاب به آیوشی با احتیاط گفت:

- این‌طور که فکر می‌کنین نیست، فقط یه سوتفاهمه.

آیوشی پوزخندی زد و به شاه نگاه کرد، سپس با صدایی بلند و عصبانی جواب داد:

- اما اون نامه‌ای که به دست من رسیده حرف‌های شما رو رد می‌کنه! برای این چه جوابی دارین؟

شاه کلافه درحالی که سعی می‌کرد خون‌سردی خود را حفظ کند پرسید:

- محتوای نامه رو نشون بدین، از کجا معلوم شما دروغ نمیگین؟

با این حرف شاه، صدای راسا که کنار دکاموند ایستاده بود هم به گوش رسید.

- بله از کجا معلوم واقعاً نامه‌ای وجود داشته باشه؟

آیوشی با این حرف‌ها، خنده‌ای کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد. ملکه آرونا به وضوح از دوز و دغل اشرافیان بریل برایش گفته بود، هرچند ملکه از شاه و ملکه راضی بود اما نمی‌دانست آن‌ها هم از همان طایفه هستند و اکنون دست‌شان رو شده است. آیوشی با پوزخندی که بر لب داشت دستش را درون جیب مفخی دامنش برد و آن را از درون پارچه زیر دامن بیرون آورد. با پوزخند آن کاغذ کثیف و پاره را بالا گرفت و بلند گفت:

- این همون نامه‌ست.

شاه و ملکه با دیدن آن، بیشتر از قبل ترسیدند. اگر او واقعاً همه چیز را فهمیده باشد باید چی کار کنند؟ ملکه کلافه مجدد از روی پله‌ها بالا رفت و در کنار پادشاه نشست. شاه اما همان‌گونه که ایستاده بود، با اخم به ساتراس دستور داد:

- بیارش.

ساتراس با دستور شاه، سریع تعظیم کرد و با کمری خم شده به آیوشی نزدیک شد. آیوشی با اخم آن را به دست ساتراس داد و دست‌هایش را با اطمینان در آغوش گرفت و به شاه خیره ماند. ساتراس سریع آن را برای پادشاه برد و جلوی ایشان تعظیم کرد. شاه اما بی‌توجه به تشریفات به سرعت آن پارچه سفید را از دست ساتراس قاپید و با اضطراب لای آن را گشود.

همه با کنجکاوی و نگرانی به شاه خیره شدند تا واکنش ایشان را ببینند، حتی اعلیحضرت هم به او خیره شد تا بلکه بتواند از محتوای درون آن نامه سر در بیاورد، شاه نیز لحظه به لحظه بیشتر از قبل شوکه، متعجب و حیران می‌شد. ملکه از گوشه چشم به نامه نگاه کرد، او هم با دیدن مطلب درون نامه شوکه گشت.

اما مطلب چیست؟ در آن پارچه چی نوشته شده است؟ جلو رفتم و کنار شاه ایستادم، به بقیه نگاه کردم. همه منتظر بودند و چشم‌هایشان بیشتر از این گشاد نمی‌شد. به نامه

نگاه کردم، متن با خط میخی نوشته شده است. هر که آن را نوشته بسیار خط بدی دارد و معلوم است برای خوش خطی آموزشی ندیده.

پس به حتم آن شخص سوم از خانواده سلطنتی نیست چرا که خانواده سلطنتی برای این جور چیزها بسیار سخت گیر هستند و فرزندان شان را به کلاس های خوشنویسی می فرستند. اما پس دیگر کار کی می تواند باشد؟ اگر سلطنتی نیست، قدرت به چه کارش می آید که می خواهد آن را از جورموند بدزدد؟

همه جا را سکوت فرا گرفته بود که با صدای کلافه دکاموند سکوت شکسته شد.

- سرورم، چی توی اون نامه نوشته شده؟
شاه حیران نگاهش را از آن نامه گرفت و به دکاموند داد، سپس ناباور زمزمه کرد:

- تنها یک کلمه.

شاه مکثی کرد و مجدد به نامه خیره شد. آن کلمه چیست که ایشان را این قدر متعجب کرده؟ نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- بلوآن.⁵⁰

همه با شنیدن این کلمه، شوکه شده و همه‌های در تالار سر گرفت. هرکس یک چیزی می‌گفت، دیگری وحشت کرده بود و آن یکی می‌خندید. گویی آن قدر همه شوکه شده بودند که حتی نمی‌دانستند چه واکنشی باید نشان بدهند. اعلیحضرت حیران و عصبی به دکاموند خیره شد. موضوع چیست؟ البته که این همه واکنش کاملاً عادی است. شاه گویی که ناامید شده باشد، بر روی تخت سقوط کرد و با شوک گفت:

- چرا باید این کار رو بکنن!؟

ملکه غمگین و ترسیده به نامه خیره ماند، به آن کلمه‌ای چشم دوخته است که با جوهر سیاهی نوشته شده و در

⁵⁰ BluAn

مرکز پارچه جلب توجه می‌کند. پارچه سفید بود اما آن قدر در گل و لای تفت داده شده است که به سیاهی می‌رود، اما متاسفانه باز هم با این اوصاف نوشته به خوبی در آن مشخص است.

گوی بلوآن، واقعاً هم شنیدن نامش در حضور فرستاده‌ای از راذان وحشتناک است؛ خط قرمز پادشاهی راذان همین بود و با کسی در مورد این گوی کنار نمی‌آمدند، این گوی یکی از عناصر مهم راذان بود که حتی مردم عادی هم جرات نزدیک شدن به آن را نداشتند. اکنون با رسیدن همچنین نامه‌ای به دست فرستاده به حتم فکر می‌کردند آرتلان قصد دزدیدن آن گوی را داشته تا قدرت بیشتری کسب کند.

اما نه اصل موضوع به همین راحتی‌ها نیست، چراکه اگر قصد این بود دکاموند و اعلیحضرت به راحتی می‌توانستند به آن‌جا با ارتش آرتلان حمله کنند آن‌ها به حتم قدرت این را داشتند. موضوع چیز دیگری است! صاحب این نامه

کیست؟ قصدش چیست؟ آیوشی کلافه دست‌هایش را از آغوش خود باز کرد و با صدای بلندی پرسید:

- این واکنش‌ها یعنی چی؟ می‌خواین باور کنم خودتون هم از قصدتون خبر نداشتین؟

شاه سرش را بالا آورد و به آیوشی چشم دوخت. آری اگر می‌گفت حرفت درست است واقعاً مورد تمسخر دیگران قرار می‌گرفت. مگر می‌شد کسی از هدفش باخبر نباشد. شاه با تأسف دست‌اش را بر پیشانی گرفت و بلند پاسخ داد:

- این‌طور که فکر می‌کنید نیست، در واقع... .

فرستاده که گویی دیگر حوصله نداشت تا به حرف‌های دروغین بقیه گوش بدهد، میان حرف پادشاه پرید و عصبی ادامه داد:

- عذر می‌خوام پادشاه اما دیگه نمی‌تونم حرفی رو از جانب شما قبول کنم. یک روز بهتون وقت میدم تا حقیقت رو

بگین. اگر از پاسخ راضی نشدم مطمئن باشین ارتش ساکت نمی‌مونه.

با اتمام حرفش سرش را کمی خم کرد و از شاه و ملکه روی برگرداند، با قدم‌های بلند به طرف درب بازگشت و آنها را تنها گذاشت. با نزدیک شدن‌اش به انتهای تالار، درب‌ها باز شدند و از تالار خارج شد. به محض بسته شدن درب‌ها شاه عصبی از جایش برخاست و لگدی به میز جلویش زد. سپس با فریاد خطاب به همه غرید:

- کار کدومتونه؟ کدومتون این نامه کوفتی رو براش فرستاده؟

همه ساکت بودند و کسی چیزی نمی‌گفت، حتی دکاموند و اعلیحضرت هم در جای خود مانده بودند و حرفی نمی‌زدند. شاه به شدت عصبی بود و کسی جرأت نمی‌کرد حرفی بزند. به بقیه نگاه کردم که روما توجه‌ام را میان آن همه ازدها جلب کرد. با پوزخند و چهره‌ای شاد به شاه و ملکه خیره بود و سخن نمی‌گفت. دست‌هایش را در آغوش گرفته و

چشم‌هایش می‌خندیدند. چرا؟ به دکاموند نگاه کردم، او اما اخم کرده و در دل خود را برای عملی نشدن آن نقشه سرزنش می‌کند.

گویی نقشه داشتند با آن حرف‌هایی که روز قبل به فرستاده زده بودند شاه را دروغگو جلوه داده و آن‌ها را از مقام‌شان به بهانه صلاحیت نداشتن برای پادشاهی خلع کنند. اما شخص سوم به حتم دیرتر و بهتر از آن‌ها عمل کرده است. اگر اشتباه نکنم به حتم می‌دانست آن‌ها با فرستاده صحبت کرده‌اند. شاه هنگامی که دید کسی پاسخگو نیست، مجدد لگدی به میز زد که میز با صدای بلندی واژگون شد و انعکاس صدایش در کل تالار پیچید. سپس بلند فریاد زد:

- سربازا!!

سربازها با فریاد شاه یک صدا فریاد سر دادند و سکوت کردند تا دستور شاه را اجرا کنند. همه شوکه شده بودند و به اطراف نگاه می‌کردند، شاه می‌خواست چه کند؟ پادشاه با عصبانیت تمام به وزرا خیره شد و دستور داد:

- هرکس که امروز در این تالار حضور داره رو دستگیر کنین و از همشون دست خط بگیرین!

با این دستور همه وحشت کردند و همه‌های رخ داد. چرا؟ چون شاه باهوش بود. آن دست خط با آن که زیبا نوشته نشده بود اما به وضوح قدرتی داشت که شاه آن را احساس می‌کرد، در حومورا هر موجودی دست خط ویژه‌ای داشت که انرژی‌اش را درون آن قرار می‌داد.

در واقع این امر ناخواسته بود، اما برای آن که بخواهند مخفیانه نامه بنویسند از گل درخت آتشین استفاده کرده و موقع خوردن آن گل شروع به نوشتن می‌کنند، با این کار قدرت روحی‌ای که به خط وارد می‌شود بسیار پایین می‌آید. به گونه‌ای که اگر مخاطب نامه قدرت بیشتری نسبت به صاحب خط نداشته باشد هرگز نمی‌تواند بفهمد کی آن را نوشته است.

به حتم آن شخص سوم نمی‌دانست ممکن است فرستاده نامه را به شاه نشان دهد، اکنون اگر واقعاً در این جمع حضور

داشته باشد به حتم پس از تست خط دست‌اش روی می‌شود و نقشه‌اش شکست می‌خورد. اما به راستی او کیست؟ واقعاً کنجکاوم بدانم.

سربازها با دستور شاه به طرف وزرا و اشراف‌زادگان هجوم بردند تا دستگیرشان کنند. وزرا گاهی فریاد زنان فرار می‌کردند و گاهی خود را به میزها می‌چسبانند تا سربازها نتوانند آنها را ببرند. اشراف‌زادگان اما بخاطر غرورشان هم که شده با پاهای خود و دست‌های بسته، به طرف درب خروجی رفتند. آشوب بزرگی شده بود و شاه در رأس تالار با اخم به این همه نگاه می‌کرد، ملکه دست شاه را آرام گرفت و نگران زمزمه کرد:

- این کار درستی نیست جورمونند.

جورمونند سرش را بالا و پایین کرد و جدی پرسید:

- راه دیگه‌ای داری؟

ملکه سرش را به چپ و راست تکان داد و دستاش را از روی دست جورموند برداشت. راه دیگری وجود نداشت. این تنها راهی است که می‌توانند بفهمند کی پشت این حقه است. آخر گوی بلوآن چرا؟ بین این همه دلیل برای پایین کشاندن شاه و ملکه چرا بلوآن؟ واقعاً دیوانگی محض است! ملکه ناگهان، انگار که جرقه‌ای در ذهنش زده شده است، سرش را بالا آورد و به جلو خیره ماند. گوی بلوآن! نکند واقعا کسی از آرتلان قصد دزدیدن آن را دارد؟ اما برای چه؟ متفکر چشم‌هایش را بست؛ تا جایی که به یاد داشت در یکی از کتاب‌های کتاب‌خانه سلطنتی گفته شده بود گوی‌های حومورا گاهی مکمل یکدیگراند و گاهی در تضاد یکدیگر واکنش نشان می‌دهند.

همان‌طور که گوی آرتلان و راذان مکمل یکدیگر بودند. اما در کتاب نیز گفته شده بود که گوی‌های مکمل نباید در کنار یکدیگر و در یک مکان قرار بگیرند زیرا در تضاد یکدیگر واکنش نشان داده و با گوی‌های تضاد دیگر مکمل خواهند

شد. پس این امر قدرت بسیاری به صاحب سه گوی که آنها را در دست دارد، می‌دهد.

رایو سریع چشم‌هایش را باز کرد و به دکاموند که سربازها او را می‌بردند نگاه کرد. نه ممکن نیست هدف آنها این باشد. یا نه اگر هدف آن شخص سوم این است چه؟ آنها هنوز نمی‌دانند او کیست و اگر واقعا این اتفاق بی‌افتد جنگ عظیمی بین رازان و آرتلان رخ خواهد داد. مرگ‌های بسیاری اتفاق می‌افتد و مکان‌های زیبای زیادی از بین خواهند رفت، هر دو پادشاهی به خاک سیاه می‌نشینند و مردم بیچاره از بین می‌روند. نه-نه این همه اتفاق، آن هم تنها برای به دست آوردن قدرت بیشتر بی‌رحمیست! ملکه با این افکار درهم شتاب زده از جای خود برخاست و خطاب به جورموند با نگاهی بغض‌آلود گفت:

- باید باهم صحبت کنیم. توی باغ انعکاس می‌بینمت.

شاه عصبی بدان آن که به ملکه نگاه کند، جواب داد:

- می‌بینین که ملکه! الآن نمی‌تونم. باید اول تکلیف اینا رو مشخص کنم. نمی‌زارم با این گندی که زدن قسر در برن. ملکه کلافه ناخن‌های بلندش را درون دستاش فرو کرد و مجدد میان حرف شاه غرید:

- باید باهاتون حرف بزنم پادشاه!

با لحن جدی ملکه، شاه از آن آشوب چشم گرفت و به ملکه نگاه کرد. صورت برافروخته ملکه گویای آنست که واقعاً صحبت مهمتری نسبت به این همه‌ها دارد. پس سرش را تکان داد و گفت:

- باشه. شما برو منم به زودی میام.

ملکه به سرعت کمی جلوی شاه تعظیم کرد و سپس از پله‌ها تند-تند پایین آمد. با پایین آمدنش ندیمه‌هایش که تا کنون کنار تخت ایستاده بودند به همراه مونیکا پشتش راه افتاده و به سختی از میان آن آشوب عبور کردند. البته زیاد هم سخت نبود، چراکه با حضور ملکه همه سریع کنار

می‌رفتند. هرچند آن چند نفری هم که در حال فریاد بودند و متوجه حضور ملکه نشده‌اند نیز با تیغ شمشیرهای سربازها از ملکه دور شدند. همه چیز کاملاً به هم ریخته است، صدای فریادهای اشخاص درون تالار به بیرون هم رسیده و سربازهای بیرون تالار نیز متعجب و نگران به آن مناره قرمز رنگ تالار نگاه می‌کنند.

ملکه با نگرانی از درب‌های تالار بیرون زد و با سرعت به طرف کاخ آینه بازگشت. قدم‌های بلندی بر می‌داشت و بی‌توجه به سربازهایی که کنجکاو به او نگاه می‌کردند، فقط به جلو نگاه خیره بود و افکارش را سر و سامان می‌داد. خدمه نیز پشت سرش همچون مورچه می‌دویدند تا خود را به قدم‌های بلند ملکه برسانند. دامن بزرگ ملکه به خاطر سرعتش به این طرف و آن طرف موج می‌خورد و باد کمی را ایجاد می‌کرد، از ملکه این‌گونه راه رفتن بعید است. او که همیشه از وقار و آداب و رسوم سلطنتی حرف می‌زند، الآن چرا خود آن‌ها را نادیده می‌گیرد؟

شاه با رفتن ملکه، از روی تخت بلند شد و با فریاد گفت:

- همه‌شون رو ببرین، به ادوارد بگین بیادا!

لحظه‌ای با شنیدن نام ادوارد همه ساکت شده و به امپراطور خیره ماندند. نه اگر ادوارد می‌آمد دیگر اصلاً راه فراری وجود نداشت. ادوارد به شدت با دقت بود و این اصلاً خوب نیست. شاه اما گویی این بار بسیار جدی‌ست و دیگر به کسی رحم نمی‌کند. حتی داشت خود را آماده می‌کرد که اگر یکی از نزدیکان در این اتفاق دست دارد به هیچ وجه به او رحم نکند و بنظر کار درستی می‌کند. همه‌مه بدتر از قبل شدت گرفت، زیرا با شنیدن نام فرمانده ادوارد حتی بیشتر از قبل وحشت کردند.

شاه از پله‌ها پایین آمد و درحالی که با ابهت خاصی از میان آن آشوب می‌گذشت، خطاب به ساتراس که کنارش راه می‌آمد دستور داد:

- برو ادوارد رو بیار! توی باغ منتظرم.

ساتراس سریع چشمی گفت و دوان-دوان از شاه دور شد تا به فرمانده اطلاع بدهد. فرمانده ادوارد یکی از آن فرمانده‌هایی است که به شدت به پادشاه وفادار بوده و هرگز در کارهایش بی‌دقتی و کوتاهی‌ای دیده نمی‌شود. به اندازه‌ای که تا کنون هر وزیری در لیست تحت تعقیب او قرار می‌گرفت به هیچ‌وجه دیگر راه فراری نداشت. دروغ چرا یکی از دلایلی که شاه هنوز قدرت مقابله با اعلیحضرت را دارد وجود فرمانده‌ای مثل ادوارد است که واقعاً کمک بسیاری به او برای کسب قدرت کرد.

شاه نیز دقایقی پس از ملکه از تالار بیرون آمد، درحالی که بر روی سنگ فرش‌ها قدم می‌نهاد به آسمان نگاه کرد. سربازهای بیشتری به این‌جا اعزام شده بودند تا بتوانند سریع این تجمع را سرکوب کرده و کنترل وضعیت را به دست بگیرند. شاه پوزخندی زد، این‌بار دیگر کارشان تمام است. امیدوار بود اعلیحضرت و برادرش نیز در این کار دست داشته باشند تا برای همیشه از دست‌شان راحت شود. اما

متأسفانه شخص سومی به حتم در میان است و خودش هم می‌داند که ممکن است شخص دیگری که انتظارش را ندارد دم به تله بدهد.

شاه جلوی سر درب کاخ آپادانا ایستاد و به اطراف نگاهی انداخت، تنها چهار سرباز جلوی درب ورودی باقی‌مانده بودند و بقیه برای کمک به دیگران به داخل تالار آرگا رفته‌اند. سرش را برگرداند و به خدمه نگاه کرد. همه سرشان پایین بود و چیزی نمی‌دیدند. نگاه از آن‌ها گرفت و بی‌حوصله پلک زد. در لحظه به اژدهایی عظیم با رنگ قرمز بسیار درخشان که رگه‌های نارنجی پررنگ در آن موج می‌خورد، تبدیل شد. وجود رگه‌های نارنجی، یکی از محدود گونه‌هایی از بریل است که خیلی کم اژدهایی از این گونه خاص متولد می‌شد، این اژدهایان نه تنها خالص و اصیل بودند بلکه یک مرتبه از آن درجه قرمز درخشان هم بالاتر بودند و انرژی بیشتری داشتند. پس برای همان است که در

لحظه نیروی مخفی آن نامه را احساس کرد. همچنین
اژدهایی باید هم می‌فهمید.

دندان‌های بزرگ و زردش، شاید هر کدام به شش متر
می‌رسیدند. به گونه‌ای که به راحتی می‌توانست یک سنگ
را خورد کند، دماش تیغی نداشت اما فلس‌هایش به حتم
برنده بودند. چراکه از تیزی برق می‌زدند. پنجه‌های دست و
پاهایش به قدری بلند و تیز هستند که همچون دایره
برگشته و برای خود قلبی منحصر به فرد محسوب می‌شوند.
شاه بال‌هایش را جلوی خدمه حیرت زده و آن سربازهای
وحشت کرده گشود و در آسمان به پرواز درآمد. برایش
مهم نبود افرادی پایین مرتبه او را ببینند اکنون باید هرچه
سریع‌تر خود را به باغ می‌رساند تا بفهمد ملکه از چه آن قدر
پریشان گشته است.

با بال زدن‌های قوی، به آسمان صعود کرد و در هوا معلق
ماند. با آن چشم‌های بزرگ و زیبای قرمزش باغ را پیدا کرد
و با سرعت به طرف آن بال زد. آن قدری بالا رفته بود که به

حتم تمام قصر می توانستند او را ببینند و مطمئنا از دیدن بدن واقعی پادشاه به خود افتخار می کردند. هرچند جای نگرانی هم داشت چراکه این خطرناک بود، یعنی اتفاقی رخ داده است که شاه را وادار به تبدیل شدن کرده. هایدرا تازه از خواب بیدار شده و کنار پنجره درحال گوش دادن به صدای خوش آوای چلچله‌ها بود که با دیدن جثه ازدهای عظیم بریل، چشم‌هایش از تعجب گشاد شدند. آن پدرش است، او در ارتفاع چند صد هزار متری قصر با بدن خود چه می‌کند؟ با دیدن جثه پدرش سریع از روی طاقچه پنجره پایین پرید و درب‌های بزرگ پنجره را کاملا گشود.

حیران به آن صحنه نگاه کرد، صحنه‌ای که دیدنش خالی از لطف نیست. ازدهایی به اندازه یک کوه بزرگ که در آسمان بی‌نهایت قصر آرتلان در حال بال زدن است و به اطراف نگاه می‌کند. هایدرا حیران خطاب به رایکا که درحال جدا کردن لباس‌های کثیف بود گفت:

- رایکا بیا!

رایکا اما بی خیال از اتفاق و صحنه‌ای که داشت آن را از دست می‌داد، خسته سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- باور کن حوصله ندارم. این قدر این لباس چرک‌ها زیاده که...

هایدرا اما مجدد مصمم‌تر از قبل او را صدا زد.

- رایکا بیا زود، عجله کن.

رایکا کلافه نیم‌نگاهی به هایدرا که تا کمر از پنجره بیرون رفته بود انداخت و متعجب از روی زمین بلند شد. چه شده است که هایدرا تا این حد تعجب کرده و نزدیک بود خود را از پنجره به بیرون بی‌اندازد؟ رایکا آرام-آرام نزدیک شد و کنار هایدرا جای گرفت. نگاهش را از روی موهای بلوند هایدرا به جهت نگاهش داد و ناگهان چشم‌های او نیز بزرگ گشتند. درست می‌بیند؟ پادشاه معلق در هوا و زمین چه می‌کنند؟ با لکنت و لحنی سرشار از تعجب زمزمه کرد:

- ای... یشون چ... چرا... .

هایدرا به سرعت سرش را بالا و پایین کرد و میان حرف او پرید.

- آره خودشه، چی شده که تبدیل شده؟ وای باز خواب بودم و از اتفاق‌های مهم جا موندم.

سپس سریع به طرف درب اتاق دوید که در میان راه دست‌اش کشیده شد. به عقب نگاه کرد، رایکا بود که با اضطراب دست راستش را گرفته آن را رها نمی‌کرد. هایدرا اخمی کرد و پرسید:

- دستم رو رها کن رایکا باید برم.

رایکا میان حرف هایدرا نگران و با استرس جواب داد:

- صبر کن، نباید بریم. اگر، اگر جنگ شده باشه جونت به خطر میوفته.

هایدرا محکم دست‌اش را از میان دست‌های رایکا بیرون کشید و درحالی که به طرف درب می‌رفت، گفت:

- این طوری مادر و پدرم در خطر، باید برم تو می تونی این جا بمونی.

رایکا اخمی کرد و در دل لعنتی به هایدرا فرستاد، آن احمق نمی دانست که رایکا نگران جان اوست نه نگران جان خود، احمق بود دیگر نمی فهمید. هر دو با سرعت از اتاق بیرون زدند و بی توجه به نگاه حیران خدمه، از پله ها پایین رفتند. با رسیدن به درب ورودی کاخ آینه، هر دو کنار ستون ها پنهان شدند و به شاه نگاه کردند که با شتاب به طرف باغ انعکاس که در آسمان معلق بود، پروزا کرد و روی پل آینه فرود آمد. هایدرا نگاهش را از آسمان و پدرش گرفت و به زمین چشم دوخت. سپس با لحنی مرموز زمزمه کرد:

- توی باغ چی کار داره؟ یعنی با کسی وعده کردن؟

رایکا نگران شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- بیا بی خیال بشیم هایدرا، اگر چیزی که نباید بفهمیم رو بفهمیم بدبخت می شیم.

سپس آرام‌تر زمزمه کرد:

- هرچند برای تو که فرقی نداره، من بدبخت می‌شم.

هایدرا آهسته خندید و درحالی که به طرف پله‌های منتهی

به کاخ آینه می‌رفت، گفت:

- گفتم که، تو نیا مجبورت که نکردم.

رایکا اخمی کرد و دستش را در هوا تکان داد، گویا خیلی

عصبانی شده است. سریع پشت سر هایدرا دوید تا به او

برسد که با صدای نازک کسی هر دو در جای خود می‌خکوب

شدند. هایدرا با شنیدن آن صدا ناخن‌های بلندش را درون

دست‌هایش فرو کرد و لب‌هایش را به دندان گرفت. رایکا

نیز متقابلاً بدان آن که به طرف آن صدا بازگردد چشم‌هایش

را بست و محکم به یکدیگر فشرد. الان واقعا حوصله این

شخص را نداشتند و واقعاً درست است که می‌گویند مار از

پونه بدش می‌آید، جلوی خانه‌اش سبز می‌شود.

وارنا با دیدن بی‌محلای آن دو نفر با اخم قدمی جلوتر گذاشت و ناخن انگشت اشاره‌اش را محکم درون پهلوی رایکا که به او نزدیک‌تر بود، فرو کرد. سپس با پوزخند گفت:

- کارتون به جایی رسیده که به من بی‌محلای می‌کنین؟

رایکا با درد زیادی که ناشی از فشار بیش از حد انگشت وارنا بود، آخی گفت و سریع خود را کنار کشید. سپس همان‌طور که دستش را روی پهلویش گذاشت، با ترس و درد و چاشنی عصبانیت به وارنا چشم دوخت. هایدرا با شنیدن آخ رایکا سریع به عقب چرخید و با دیدن وضعیت رایکا که دستش را روی پهلویش گذاشته بود و چهره‌اش از درد جمع شده بود، ابروهایش بیشتر از قبل به هم گره خورد و قدمی جلو آمد. کنار رایکا ایستاد و با عصبانیت و صدایی که سعی می‌کرد آن را کنترل کند پرسید:

- باز چی کار داری؟

وارنا ابرویی بالا انداخت و متعجب، خطاب به روزان و ساتیا که پشت سرش ایستاده بودند و با نشاط دست‌هایشان را به سینه گرفته و به آن‌ها نگاه می‌کردند گفت:

- به-به می‌بینم زبون باز کردین پرنسس من. قبل از سوختن که نمی‌تونستین درست جواب بدین. انگار براتون مفید واقع شده!

روزان با حرف وارنا خنده ریزی کرد و با تمسخر ادامه داد:

- شاید اگر چند بار دیگه با آتیش شاهزاده بسوزن براشون مفیدتر هم بشه.

ساتیا با حرف روزان، قهقهه‌ای زد و سرش را به معنای تایید حرف او تکان داد. سپس میان خنده‌هایش گفت:

- این‌طوری میشن اولین پرنسس کباب شده سلطنتی، خیلی خوبه نه؟

هایدرا با آن همه توهین و تمسخر انگشت‌هایش را مشت کرد و خواست حرفی بزند که رایکا سریع دست چپاش را

با دست‌های لرزان خود گرفت و نگران آهسته در گوش
هایدرا زمزمه کرد:

- مواظب باشین، نباید...

هرچند با کشیده شدن رایکا توسط وارنا، نتوانست حرف‌اش
را تمام کند. زیرا توسط دست‌های ظریف وارنا به جلو
کشیده شد و سپس ناخن‌های وارنا بود که لباس‌هایش را
پاره می‌کردند. هایدرا شوکه و حیرت‌زده به رایکا چشم
دوخت. دختری با لباس‌های حریر آبی ساده که اکنون
لباس‌اش از روی سینه تا روی زانوان‌اش پاره شد و تمام
بدن‌اش مشخص گشته بود.

البته که زیر لباس اصلی آستر سفیدی پوشیده است اما
دیده شدن آن آستر نیز مجاز نیست و خارج از عرف قصر و
حوموراست. روزان و ساتیا با دیدن آن صحنه، جیغی
کشیدند و قهقهه‌هایشان به آسمان صعود کرد، هایدرا اما
هم‌چنان شوک‌زده عقب ایستاده بود و از پهلو به رایکا نگاه

می کرد. رایکا با چشم‌هایی بغض‌آلود سرش را پایین انداخت و با صدای لرزان خود زمزمه کرد:

- چ..چرا ای..این کار رو ب..باهام می‌کنین؟

وارنا در حالی که به وضعیت اسف‌بار رایکا نگاه می‌کرد و لذت می‌برد ناخن‌اش را کنار لب خود تکان داد و با افتخار گفت:

- چون دلم می‌خواست.

رایکا همان‌طور که سرش پایین بود، سعی کرد بغض‌اش را کنترل کرده و خودش را با آن لباس پاره یک جوری بپوشاند تا بیشتر از این زیر نگاه سربازانی که در اطراف ایستاده بودند و به آن خیره شده بودند، آب نشود.

هرچند مهار آن بغض سنگین بسیار سخت و دشوار می‌باشد. درست است که او یک خدمتکار بود و تحقیر شدن‌اش توسط اعضای خانواده سلطنتی کاملاً طبیعی‌ست؛ اما قبل از آن او نیز یک پرنسس است. او هم خون سلطنتی خاندان

کولد را دارد پس چطور می‌توانند تا این اندازه با او بی‌رحم باشند؟

آرام-آرام اشک‌هایش شروع به چکیدن کردند. آری بیشتر از این نتوانست خود را نگه دارد. در دل دعا می‌کرد تا مبادا هایدرا واکنشی نشان دهد که بعداً مجدد باعث آشوب شود. هایدرا نباید دخالت کند، همان‌طور که خود می‌داند این آزار و اذیت خدمه در قصر آرتلان کاملاً طبیعی‌ست و همیشه اتفاق می‌افتد. اما دروغ چرا این اولین باری‌ست که برای رایکا کسی که دومین ندیمه ارشد زن قصر است، اتفاق می‌افتد و شاید برای همین تا این اندازه برایش سنگین تمام شده است.

رایکا چشم‌هایش را محکم بست و لباس پاره شده را بیشتر دور بدنش پیچاند که وارنا مجدد جلو آمد و با دو دستش دو طرف پاره شده لباس را گرفت و محکم آن را همراه با لباس سفید زیرش از دو طرف کشید. حیران دستم را جلوی

دهان خود گرفته و بهت زده به کارش خیره ماندم. وقاحت تا چه اندازه؟ چه طور می توانست تا این اندازه بی پروا باشد؟ جلوی سربازان این کار را کرد و همه خندان به صحنه خیره شدند، حتی بانوان خدمتکار قصر هم می خندیدند! آنها، رحم ندارند؟ آری آنها انسان نیستند که انسانیت داشته باشند، وقاحت اژدهایان واقعاً غیر قابل تحمل است. موجوداتی بی رحم که تنها از دارایی های دنیا قدرت را درک می کنند و خود را برای رسیدن به آن به آب و آتش می زنند. به هایدرا نگاه کردم، نمی خواست کاری کند؟ قرار بود واقعاً همان طور مثل درخت خشکیده همان جا بایستد تا بروند و خوشی هایشان را بکنند؟ رایکا با این کار وارنا جیغ بلندی کشید و بر روی زمین سقوط کرد تا بیشتر از این اندام برهنه اش توسط دیگران بررسی نشود.

من نیز خجالت کشیدم. سرم را پایین آوردم، نمی خواستم دیگر این صحنه نفرت انگیز را بینم. هرچند با صدایی که به گوشم رسید، مجدد سرم را بالا آوردم. هایدراست که

قدمی به جلو برداشت و با نفرت و چشم‌هایی درخشان به وارنا نگاه کرد. بالاخره؟

قلبش به شدت محکم خود را به سینه‌اش می‌کوبد، دست‌هایش می‌لرزند ولی او به عقب بازمی‌گردد. چند قدم دیگر جلو رفت و رخ به رخ وارنا ایستاد، با نفرت تمام به چشم‌هایش خیره شد. به صحنه با تمام وجودم خیره بودم که هایدرا ناگهان دستش را بالا آورد و سیلی محکمی بر گونه‌ی وارنا کوبید. به قدری که وارنا از شوک و شدت زیاد ضربه بر روی زمین‌های مرمر افتاد و حیران دست‌اش را بر روی گونه‌ی کبود شده‌اش نهاد.

این کار هایدرا، واقعاً تحسین برانگیز است. یک تلنگر، یک حرکت و یک دعوا؛ همه چیز از یک تلنگر سنگین شروع خواهد شد و تا بخواهی از مسیر کنار بکشی می‌بینی تا انتهای آن را رفته‌ای و اکنون در قله کوهی پر از جنازه ایستاده‌ای. روزان و ساتیا حیران به هایدار نگاه کردند، ترسیده بودند. این اولین باری بود که هایدرا جلوی آن‌ها قد

علم کرده و حتی به خود جرات داد دستش را روی وارنا بلند کند. هر دو سکوت کرده و به یکدیگر چسبیده بودند. خنده‌دار است، تا وارنا پشت‌شان بود صدای خنده‌هایشان گوش عالم را کر می‌کرد اما اکنون تا وارنا بر زمین افتاد آن‌ها هم لال گشتند.

هایدرا با عصبانیت بسیار تفی بر روی صورت وارنا انداخت، وارنا نیز گویی که تازه از شوک بیرون آمده بود جیغ بلندی سر داد و با گریه گفت:

- بی‌ریش⁵¹ این چه کاری بود؟ تو...

هایدرا اما به قدری عصبانی است که میان حرف وارنا لگد محکمی به پاهای ظریف وی زد و با فریاد پاسخ داد:

- خفه شو، خفه شو!

وارنا، ساتیا و روزان شوک‌زده به چهره هایدرا خیره شدند. چهره‌ای که از عصبانیت به کبودی می‌رفت و سفیدی چشم‌هایش تغییر رنگ داده بودند. چشم‌هایی خاکستری در

⁵¹ این یک فحش در حومورا محسوب می‌شود. معادل کلمه حرامزاده

میان اقیانوسی قرمز واقعاً صحنه ترسناکی را ایجاد می‌کند. مدتی هر چهار نفر در سکوت به یک‌دیگر خیره شدند که رایکا با گریه از جایش برخاست و لرزان قدمی جلو نهاد. درحالی که سعی داشت بدنش را بپوشاند، دست هایدرا را گرفت و با لکنت گفت:

- رهاشون کنی... ن. ب... یاین ب... بریم. سرورم لطفاً.

هایدرا اما بی‌توجه به نگرانی رایکا، دستش را از درون دست‌های او بیرون کشید و به خدمه و سربازهایی که به آن معرکه نگاه می‌کردند، چشم دوخت. همه با دیدن نگاه پرنسس دست و پای خود را گم کردند و نگاهشان را به آسمان دادند. هایدرا اما با فریاد خطاب به آنها گفت:

- از جلوی چشم‌هام گمشین!

همه سریع با دستور صریح پرنسس از ترس پای به فرار گذاشتند و در کسری از ثانیه اطراف کاخ خالی از هر موجود زنده‌ای شد. بیچاره سربازهایی که نمی‌توانستند پست‌شان را ترک کنند. هرچند با تمام وجود سرهایشان را به آسمان

داده و پلک‌هایشان را بستند. هایدرا با فکی قفل شده، نگاهش را از روی سربازها برداشت و مجدد به آن سه عفریت داد.

روژان و ساتیا نیز اکنون کنار وارنا ایستاده بودند و سعی می‌کردند وارنا را بلند کنند. با بلند شدن وارنا هایدرا خواست جلوتر برود که رایکا به سرعت مانعش شد. دامنش را محکم کشید و با ترس سرش را ده بار جلوی آن سه نفر خم کرد و گفت:

- متاسفم تقصیر من بود، عذر می‌خوام لطفاً برین، خواهش می‌کنم.

رایکا درخواست بخشش می‌کرد و هایدرا، با تنفر به آن‌ها چشم دوخته بود. می‌خواست فریاد بزند و بگوید چرا عذرخواهی می‌کنی؟ چرا از آن‌ها طلب بخشش کاری که نکرده‌ای را می‌کنی؟ اما به خوبی می‌دانست تا همین جا هم که پیش رفته است بعداً باید به ملکه پاسخ دهد و به حتم تنبیه بزرگی در پیش خواهد بود. اما ارزشش را داشت.

دوستاش را در جلوی عده‌ای دون پایه بی‌آبرو کردند، نکند مادرش انتظار دارد او ساکت مانده و به عنوان صاحب آن به اصطلاح خدمتکار، چیزی نگوید؟!

با سکوت هایدرا و آن نگاه خصمانه‌اش، روزان و ساتیا بازوی وارنا را گرفته و او را با نگاهی ترسیده به طرف کاخ خود کشیدند. هرچند تا لحظه آخر که از دید هم دیگر خارج شوند، نگاه هر دو با تنفر روی هم دیگر قفل شده بود و گویی هیچ کدام حاضر نبودند کوتاه بیایند. هایدرا! عوض شده‌ای دختر... آن نبرد و آن دردی که تحمل کرده‌ای شاید تلنگری بود تا تغییر کنی. هرچند شاید دلیل چیز دیگری باشد.

با رفتن دخترها، رایکا دست هایدرا را رها کرد و لباس‌های پاره شده را از روی زمین برداشت. سپس آن‌ها را به خود چسباند تا بیشتر از این بی‌حرمت نشود. هایدرا که گویی از عصبانیت و خشم فراموش کرده بود رایکا درچه وضعیتی به سر می‌برد، هینی کشید و سریع به وی کمک کرد تا به اتاق

خود بازگردد. باید سریع سر و وضع او را درست می‌کرد تا باز شخص دیگری او را نبیند.

هر دو به سختی با لباسی که سعی داشتند نیوفتد، از پله‌ها بالا رفتند. هایدرا جلوی او قدم بر می‌داشت تا مبادا اتفاقی کسی بدن او را ببیند. درحالی که هر دو به طرف اتاق قدم بر می‌داشتند، هایدرا آرام زمزمه کرد:

- به خاطر اون بی‌ریش‌ها نشد بفهمم پدرم چرا تبدیل شده. رایکا سری برای تایید حرفش تکان داد اما هر دو به خوبی می‌دانستیم که رایکا عمیقا راضی نبود تا مخفیانه جاسوسی پادشاه رو بکنند، چراکه اگر گیر می‌افتادند به حتم رایکا جانش را از دست می‌داد. هرچند هایدرا ساکت نمی‌ماند اما قدرت که در دست‌های او نیست.

با رسیدن به درب اتاق، خدمه متعجب به وضعیت آن دو نگاه کردند. اما با دیدن صورت برافروخته هایدرا سریع نگاه‌شان را دزدیدند و درب را باز کردند. هر دو به سرعت وارد شدند و درب‌ها بسته شدند. با آسوده‌خاطر شدن‌شان

رایکا نفس عمیقی کشید و درحالی که به طرف کمد لباس‌های هایدرا می‌رفت، با بغض گفت:

- خوبه چند تا لباس معمولی توی کمدت گذاشتم.

هایدرا با همان اخمی که هنوز روی صورت‌اش بود و چهره‌اش روی به قرمزی می‌رفت، روی تخت نشست و درحالی که پایش را روی دیگری می‌گذاشت، زمزمه کرد:

- اون هم که من بهت گفتم بذار و گرنه نمی‌داشتی.

رایکا با آن که به خوبی صدای آرام او را شنیده بود اما ترجیح داد بی‌اعتنا باشد و به کار خود برسد. با گشت‌وگذار در کمد لباس‌ها، یک لباس خاکستری و آبی روشن را انتخاب کرد و همان جا مشغول تغییر لباس شد. هایدرا خسته روی تخت دراز کشید و دست‌هایش را زیر گردنش نهاد.

با چشم‌هایی کاملاً باز به سقف اتاق خیره شد. سقفی که به کمک جادوی یکی از لیتلی‌ها، وقتی به آن خیره می‌ماند دنیای زیبایی را به چشم‌هایش هدیه می‌داد. دنیایی که در

آن می‌توانست در میان ستاره‌ها پرسه بزند و از محدودیت فضا و مکان دور باشد. دنیایی به زیبایی یک اقیانوس بیکران. رایکا با پوشیدن لباس، پارچه پاره را داخل سبد مخصوص انداخت و به طرف هایدرا بازگشت. با دیدنش که به سقف خیره بود و لبخند عمیقی بر روی لب داشت، کنارش دراز کشید و چشم‌هایش را بست. هایدرا با حضور رایکا پلک زد و از دنیای خیالی جادویی خود بیرون آمد.

نیم نگاهی به رایکا انداخت و زمزمه کرد:

- خوابی؟

رایکا تنها با نچی زیر لب جوابش را داد، گویا ترجیح می‌دهد در سکوت کمی استراحت کند تا از آن آسیب روحی بهبود پیدا کرده و حال‌اش بهتر شود. هرچند هایدرا الآن این را ترجیح نمی‌دهد. پس کمی نیم خیز شد و مجدد گفت:

- متاسفم. باید بدتر باهاشون برخورد می‌کردم.

رایکا با این حرف هایدرا، چشم‌هایش را باز کرد و به او خیره شد. نگاه لرزانش را که دید لبخندی زده و ملایم گفت:

- تقصیر تو نیست، چرا باید عذرخواهی کنی؟ راستش، امیدوار بودم اصلاً کاری نکنی. چون به آزار و اذیت‌های بعدش نمی‌ارزه.

هایدرا سرش را به چپ و راست تکان داد و غمگین زمزمه کرد:

- دیدنت توی اون موقعیت، خیلی اذیتم کرد. حتی خودم رو سرزنش کردم که چرا زودتر باهاش برخورد نکردم. اون‌ها از خط قرمز رد شدن.

رایکا خنده آرامی کرد و به هایدرا خیره شد. هر دو به یکدیگر چشم دوخته و سکوت کرده بودند. هرچند مدتی نگذشت که جوشش اشک در چشم‌های هایدرا شروع شده و بغضش آرام شکست. رایکا که نیز از تاثیر گریه او بغض کرده بود، نیم خیز شد و او را در آغوش کشید. هر دو در آغوش هم دیگر هم‌چنان با سکوت به اطراف نگاه می‌کردند.

جو سنگینی شده است. رایکا لب گشود و خواست حرفی بزند که با برخورد چیز محکمی به شیشه پنجره، هر دو شوکه از هم جدا شدند و از آغوش یکدیگر بیرون آمدند.

چه بود؟ ترسیده از روی تخت پایین آمدند. رایکا بدون تریدد اولین کاری که کرد به طرف جایگاه شمشیرها رفته و سریع هر دو شمشیر را برداشت. شمشیر نقره‌ای و براق هایدرا را که در آن سنگ زمرد کار شده بود به طرفاش پرتاب کرد و خود شمشیرش را به سرعت از غلاف بیرون کشید. سپس به هایدرا نزدیک شد و ناخواسته جلوی هایدرا قرار گرفت تا از او محافظت کند. آری این را از بچگی آموزش دیده و ملکه ذهنش شده بود.

هر دو آرام و کنجکاو به پنجره نزدیک شدند، صدای بلندی نبود که کسی از بیرون متوجه آن بشود؛ اما از داخل به خوبی به گوش رسیده بود. هر چه است حساب شده به شیشه برخورد کرد. وگرنه می‌توانست به اندازه‌ای صدا بلند و شدت ضربه زیاد باشد که شیشه خورد شده و کل قصر با

خبر شوند. از طرفی هم می‌توانست به قدری آرام باشد که اصلا کسی متوجه آن نشود. حتی ساکنین داخل اتاق.

رایکا قدم دیگری برداشت و کاملا کنار پنجره قرار گرفت. سپس با گردنی که آن را کشیده بود تا بیرون را به خوبی ببیند، آرام زمزمه کرد:

- پرنسس جلو نیاین، باید اول بررسی کنم.

هایدرا بدان هیچ عذر و بهانه‌ای باشه‌ای گفت و شمشیر به دست گارد گرفت تا بتواند سریع واکنش نشان دهد. رایکا با اطمینان حاصل کردن از امنیت فعلی و موقتی هایدرا درب پنجره را آرام با سر شمشیر باز کرد و پنجره را گشود. درب پنجره با صدای کمی باز شد و باد سردی به داخل پیچید.

باد به زیبایی در آن سکوت سنگین؛ موهای بسته شده رایکا را به بازی گرفت و از لابه‌لای موهایش عبور کرد. او اما بی‌توجه به حس خوب آن لحظه و صدای خوش آواز بلبل‌ها،

به بیرون نگاه کرد. هوا کمی تاریک شده و نزدیک غروب بود. چقدر زود گذشته است.

سرش را بیشتر خم کرد و با تمرکز زیاد به اطراف نگاه کرد. تقریباً سرش را کاملاً از پنجره بیرون برده بود و با دقت پایین و بالا را کاوش می کرد. اما هنوز چیزی ندیده است. هایدرا با دیدن این وضعیت نزدیک تر آمد و درحالی که با احتیاط اطراف را می کاوید، گفت:

- شاید اشتباه شنیدیم.

رایکا به سرعت سرش را به چپ و راست تکان داد و در حین کاوش پاسخ داد:

- نه مطمئنم یه صدایی شنیدم!

هایدرا شانه‌ای بالا انداخت و درحالی که به پنجره بیشتر نزدیک می شد جواب داد:

- حالا که کسی و چیزی نیست. شاید همین طوری یه...

با صدای هو- هویی که به گوش رسید هر دو سکوت کردند و متمرکز به بیرون چشم دوختند. رایکا آرام زمزمه کرد:

- نگو که فقط من شنیدمش!؟

هایدرا سرش را به چپ و راست تکان داد و ترسیده گفت:

- نه من هم شنیدم! چی بود؟

رایکا درحالی که چشم‌هایش را تنگ می‌کرد تا با دقت بیشتری ببیند، زمزمه گویان گفت:

- به احتمال یه اژدها که داره جاسوسی ما رو می‌کنه.

هایدرا درحالی که ترسیده بود، قدمی عقب رفت و مضطرب پرسید:

- رایکا مطمئنی؟ اژدهایان که هو- هو نمی‌کن...

داشت حرف می‌زد که با افتادن توپی از طرف پنجره به داخل اتاق جیغی بلندی کشید و سریع به طرف تخت دوید. به شدت از چیزهای ناگهانی می‌ترسید و خب ممکن بود

این از آثار اتفاقات تلخی باشد که در کودکی برایش رخ داده است.

رایکا سریع عکس‌العمل نشان داد، شمشیرش را در هوا چرخاند و به طرف آن توپ بازگشت. هو- هو- هوی بلندی در اتاق پیچیده و وزش باد سرعت دو برابری پیدا کرد. هایدرا از ترس پشت تخت قایم شده و به خود می‌لرزید. فضای اتاق به شدت وحشتناک شده بود و لحظه‌ای بعد سکوت برای مدت کمی تمام اتاق را در بر گرفت. سکوتی که عجیب با فضای چند دقیقه پیش اتاق در تضاد قرار داشت. مدتی که گذشت هایدرا آرام سرش را از پشت تخت بالا آورد تا وضعیت را بسنجد.

نگاه لرزان و ترسیده‌اش به آن موجود ناز با چشم‌های بزرگ درخشان افتاد که وسط اتاق روی سرامیک‌های سرد افتاده بود. متعجب از پشت تخت بیرون آمد. رایکا شمشیرش را به غلاف برد و دست به سینه به آن نگاه کرد. هایدرا حیران میان اتاق ایستاد و در آن تاریکی که بخاطر رفتن خورشید

ایجاد شده بود، با چشم‌هایی خندان و متعجب نگاه‌اش را میان رایکا و آن لیتلی می‌چرخواند. رایکا، لبخندی زد و درحالی که شمشیرش را در جای خود می‌گذاشت و از کنار لیتلی می‌گذشت، گفت:

- این دیگه آخرشه. آخه هو- هو؟

هایدرا که متوجه موضوع شد خندید و خوشحال با ذوقی فراوان به طرف لیتلی سبز رنگ دوید. کنارش روی زمین نشست و درحالی که دست‌هایش را جلو می‌برد تا او را در آغوش بکشد، خندان گفت:

- هی هارپر⁵² هر دومون رو ترسوندی پسر خوب. ولی چه خوب هو- هو رو یاد گرفتی ها!

هارپر با نگاهی متعجب و گیج با آن چشم‌های بزرگ و زیبایش، سرش را بالا آورد و با بغض و شادی به هایدرا خیره شد. او هنوز بچه است و بالغ نشده. برای همان به حتم متوجه مفهوم و معنای کلماتی که ازدهایان به او می‌گفتند،

⁵² Harper

نمی‌شد و تنها بار منفی و مثبت کلمات را می‌فهمید. به خاطر همین آن نگاه بغض‌آلود و شادش هم برای بار مثبت و منفی جمله هایدرا بود.

هایدرا با دیدن حس عجیب درون چشم‌های تیل‌های هارپر، سریع زیر دست‌های کوچک او را گرفت و در آغوشش کشید. سپس کمی از محبت زیاد او را به سینه خود فشرد و با عشق گفت:

- وایی چشم‌هات رو خیلی دوست دارم.

رایکا با چهره‌ای که گویا از این کارها اصلاً خوشش نمی‌آمد، اخمی کرد و روی تخت نشست. سپس با لحنی عجیب گفت:

- هایدرا این قدر لوسش نکن. آه حالم بهم خورد.

هایدرا با حرف رایکا خندید و از جایش برخاست، هارپر را در آغوش گرفت و درحالی که به طرف جایگاهش می‌برد، پرسید:

- هارپر کجا رفته بودی پسر؟ این چند روز رو اصلاً ندیدمت.
رایکا خندید و شانهای بالا انداخت، سپس با تمسخر پرسید:

- انتظار داری بهت جواب بده؟

هایدرا اخمی کرد و درحالی که هارپر را به آرامی روی
بالشت مخملی سفیدش که روی پایه بلندی در کنار تخت
خودش بود، می گذاشت با حرص زمزمه کرد:

- میشه بس کنی؟

رایکا از حرص خوردن هایدرا خندید و از جایش بلند شد.
سپس تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- باید برم بخوابم. با اجازه.

هایدرا شانهای بالا انداخت و متعجب زمزمه کرد:

- چه قدر یهکویی!

رایکا درحالی که به طرف درب می رفت، خندهای کرد و

جواب داد:

- نمی‌خوام مزاحم سخنانتون با هارپر بشم.

هایدرا که متوجه تمسخر و طعنه رایکا شد، خنده‌ای کرد و زمزمه کنان پاسخ داد:

- اجازه صادر شد.

رایکا به خوبی صدای آرام هایدرا را شنید و مجدد صدای قهقهه خنده‌هایش به گوش رسید. درب را به آرامی باز کرد و با دست تکان دادنی آن را بست. هایدرا نیز دست‌اش را برایش تکان داد. با رفتن او به پنجره نگاه کرد. هنوز باز است و باد به داخل می‌وزد، اما شدت وزش آن کمتر شده. به حتم بخاطر هارپر است. چراکه قدرت هارپر باد بوده و می‌توانست آن را کنترل کند. هرچند هنوز بچه است و تسلط کامل ندارد، اما وقتی بزرگ شود به حتم خیلی قدرتمند خواهد شد.

آرام به پنجره نزدیک شد و مجدد مثل همیشه روی لبه آن نشست. به آسمان چشم دوخت. ماه کامل بزرگ‌تر از همیشه در آسمان زیبای شب کنار ستاره‌ها نشسته بود و به

ساکنین حومورا نگاه می کرد. پاییز زود آمده بود و زودتر از آن چه که فکر کنید می رفت. روزها کوچک شده بودند و خورشید خیلی سریع تر از همیشه جایش را به ماه می داد. هایدرا با لبخندی، نگاه از ماه گرفت و درب را آهسته بست. بی حوصله و با افکاری در هم به طرف تخت برگشت و روی آن دراز کشید. دستاش را زیر سرش گذاشت و به پهلو خوابید. به هارپر خیره شد که با تنفسی منظم به پیشواز خواب پریان رفته بود. چقدر ناز و بامزه خوابیده است. شاخهایش به زیبایی می درخشند و سبزیش می خود را به رخ می کشند. پشمهای سفید و سبزش به زیبایی به همراه دل اش بالا و پایین می روند و چهار پای کوچکش در زیر پشمهای بسیارش پنهان شده اند.

به هایدرا نگاه کردم. با لبخندی عمیق درحالی که به هارپر خیره مانده بود به خواب رفت. تنفسش منظم شده است. خوب بود. آرامشی که اکنون در خواب دارد به او کمک می کند تا فردا را دوام بیاورد. احتمالاً فردا، همه چیز تغییر

می‌کند. هرچند واقعاً از صمیم قلب امیدوارم اشتباه کرده باشم.

سربازی که فرمانده زودتر فرستاده بود تا به پادشاه خبر بازگشت ارتش را بدهد، چهار روز پیش به آرتلان رسید و خبر بازگشت فرمانده را در حضور پادشاه اطلاع داد. شاه با شنیدن آن خبر در میان آن همه اتفاق و درگیری سخت، واقعاً از صمیم قلب خوشحال شد و دستور داد تا جشن بزرگی را تدارک ببینند تا هنگامی که فرمانده به قصر می‌رسد، مستقیم وارد جشن شده و از بازگشت خود لذت ببرد.

هرچند، این مراسم قبل از دیدار با فرستاده تدارک دیده شده بود و بعد از آن درگیری‌های داخل تالار آرگا، شاه و ملکه درگیر موضوع خیانت و جنگ شده بودند و شاید به کل از یاد برده باشند که جشنی در حال برگزاری است.

هرچند اشکالی ندارد که در آن همه غم و اندوه یک جشن هم برای تغییر روحیه لازم است. مگر نه؟

بر خلاف آن چه گفته شد، ساتراس به شاه یادآوری کرد که فرمانده به احتمال بسیار امروز به آرتلان می‌رسد و آیا باید جشن برگزار شود یا نه، اما شاه درست مثل افکار من مخالفتی نکرد و دستور داد تا جشن را طبق برنامه قبلی برگزار کنند. هرچند امروز باید به فرستاده رازان پاسخ بدهد. آیا پاسخی دارد؟

بر روی تخت سلطنتی نشسته و به انتهای تالار بزرگ آبدین خیره بود. تالاری که در کاخ آینه قرار داشت و شاه تمام روز را در آن به سر می‌برد و به کارهای پادشاهی می‌رسید. یک جور تالار رسمی که مخصوص شاه در نظر گرفته شده است. پادشاه تک و تنها بر روی تخت مرتفعی که ده پله داشت و از طلا ساخته شده بود، نشسته است. درون تالار مجلی که دیوارهایش از طلا کوبی برق می‌زنند و سقفش از طرح‌های ریزی که با جواهر کار شده است جلب توجه می‌کند، تنهایی

به سر می‌برد. او پادشاست، تجملات زیادی در اطرافش وجود دارد اما کسی را ندارد که کنارش باشد و این خیلی دردناک است.

درست است که ملکه‌ای داشت، اما ملکه نیز باید به امور دربار داخلی رسیدگی می‌کرد و در اتاق خود به سر می‌برد. آن‌ها زوج هستند اما بخاطر وظایفشان مجبور بودند از هم دیگر دور باشند و متأسفانه نمی‌توانستند در مواقع سخت کنار هم دیگر مانند سخت است. واقعا...

شاه دست‌اش را زیر چانه خود زد و به ستون کنارش که آینه کاری شده بود و در بندهای آینه‌ها لعاب طلا وجود داشت، خیره شد. به چه فکر می‌کند؟ افکارش در هم هستند. لحظه‌ای به جواب فرستاده فکر می‌کرد و لحظه‌ای بعد به بازگشت فرمانده؛ نمی‌دانست باید خشنود باشد یا کلافه شود. درگیری سخت و سنگینی بود. اگر کاری را به اشتباه انجام می‌داد، کل پادشاهی درگیر جنگ بزرگی می‌شد که به حتم به نفع هیچکس نبود.

سعی داشت افکارش را در آن تالار ساکت و مجلل سر و سامان دهد که ساتراس با عجله درب‌های تالار آبگین را با دو دست‌اش گشود و دوان-دوان درحالی که سرش پایین بود و ردای قرمزش در لابه‌لای پاهایش می‌پیچید، به طرف شاه آمد. با سرعت بسیار با آن کفش‌های مشکین و محکم‌ش روی طلاهای روی زمین قدم بر می‌داشت تا به شاه رسید. جلوی شاه تعظیم کرد و خوشحال گفت:

- سرورم، پادشاه من، فرمانده بالاخره رسیدن!

شاه با شنیدن آن خبر، ناگهان از روی تخت پادشاهی برخاست و دست‌هایش را بهم کوبید، با لبخندی بزرگ درحالی که تند-تند از پله‌هایی که از جنس طلا بودند، پایین می‌آمد خطاب به ساتراس گفت:

- واقعاً؟

ساتراس به سرعت خشنود سرش را بالا و پایین کرده و پاسخ داد:

- بله اعلیحضرت، فرمانده همین الآن رسیدن و تازه وارد شهر شدن. تا دقایق دیگه به دروازه قصر می‌رسن.

شاه باشنیدن این خبر و پایین آمدن از تخت، بدون مکث به طرف درب‌ها قدم نهاد و شادمان دستور داد:

- به ملکه و پرنسس اطلاع بده، تمام وزرا و اشراف‌زاده‌ها رو خبر کن، باید از فرمانده پذیرایی کنیم. باید در شأن ایشان باهاشون برخورد بشه.

سارتاس با دستور شاه، سریع چشمی گفت و به یکی از ندیمه‌های مردی که در کنار درب ورودی ایستاده بود، دستور را منتقل کرد. سپس مجدد با دویدن خود را به پشت شاه رساند و همراه ایشان شد تا بتواند سریع کارهایشان را انجام بدهد.

با رفتن شاه درب‌های بزرگ و طلایی تالار آبدین به دست چهار ندیمه بسته شد. زیرا درب تماماً از جنس طلای تمام عیار بوده و برای همان بسیار سنگین می‌باشد. بر روی درب‌های تالار ازدهایی به رنگ طلایی بر روی درب سمت

راست طراحی شده و بر روی درب سمت چپ اژدهایی به رنگ قرمز است. هر دو اژدها به گونه‌ای طراحی شده‌اند که گویی به یکدیگر احترام می‌گذارند. آری، اژدهایان طلایی در حومورا با بریل‌زادگان در یک رده قرار می‌گرفتند، حتی شاید... بالاتر بودند.

پادشاه به سرعت به طرف اتاق خود رفت تا لباس‌های رسمی‌اش را بپوشد. لباسی که ردای بلندی داشت و از پشت روی زمین کشیده می‌شد. این ردا برای پیشواز از اشخاص مهم به طور اختصاصی دوخته شده بود. لباسی به رنگ طلایی، قرمز و مشکی که تاج عظیمی به همراه خود داشت تا به همه بگوید در میان آن همه اژدها در جشن پیشواز او فرمانروایی است که به پیشواز آن میهمان آمده است و به او احترام می‌گذارد. چراکه یک پادشاه هیچگاه برای اژدهایان پایین رتبه، از کاخ خود بیرون نمی‌آید.

تمام قصر در هرج و مرج بزرگی فرو رفت. خبر رسیدن فرمانده و ورود ارتش میلیونی دو پادشاهی به پایتخت، در

تمام قصر پیچید. خبر میان ندیمه‌ها رد و بدل شد تا به گوش وزرا و اشراف‌زادگان رسید. وزرا پچ-پچ کنان ردهای قرمز و سفید خود را پوشیده و در کنار هم به طرف دروازه اصلی می‌رفتند تا به فرمانده به دستور پادشاه خوش آمد بگویند.

اشراف‌زادگان اما بر خلاف آن که باید خوشحال می‌بودند، از ترس به خود می‌لرزیدند و با یکدیگر پچ-پچ می‌کردند، خندیدم. آری آن‌ها در آسیبی که به هایدرا وارد شده بود، مقصر بودند و اکنون فرمانده بزرگ‌ترین حامی هایدرا بازگشته بود. خنده‌دار است وضعیت بدی دارند. عده‌ای از ترس پای به فرار گذاشته و در گوشه و کناره‌های قصر قایم شده بودند تا مبادا با فرمانده بزرگ آرتلان روبه‌رو شوند.

فرمانده از اتفاقی که افتاده بود خبر نداشت و هیچکس احتمال نمی‌داد او به این زودی بازگردد. آن هم درست زمانی که هایدرا هنوز بهبودی کامل خود را به دست نیآورده بود و یک بال هم نداشت. پس به هیچ شیوه‌ای نمی‌توانستند

منکر آن اتفاق شوند و این آن‌ها را وحشت زده کرده است. به اندازه‌ای که وادارشان کرد درون سوراخ موش‌های خود پنهان شده و غیب شوند. هرچند همه می‌دانستند این کار فایده‌ای ندارد، تنها راه را برای فرمانده هموارتر می‌کردند تا آن‌ها را به راحتی مقصر بدانند.

پس بزرگانی که سران اصلی آن اتفاق بودند؛ همچون اعلیحضرت پارسوماش و شاهزاده دکاموند با غرور همیشگی‌شان آماده شده و به طرف دروازه می‌رفتند. اعلیحضرت از آن مرد ترسی نداشت چراکه قدرت‌شان با یکدیگر برابری می‌کرد و فرمانده نمی‌توانست با او کاری کند. هرچند دکاموند هم قدرت کمتری نداشت اما بخاطر ترس ناخواسته‌ای که از او داشت سعی می‌کرد از او فاصله بگیرد. البته که ترسش منطقی‌ست.

پادشاه با پوشیدن آن ردای سه رنگ زیبا که عجیب زیبا و با شکوه بود، به همراه ملکه خود که لباسی همچون شاه با بالاتنه دکلته و دامنی چهل تکه به رنگ طلایی، قرمز و

مشکی پوشیده بود، کنار همدیگر به طرف دروازه قدم بر می‌داشتند. دروازه روی زمین قرار داشت و در کنار مسیر وزرا و اشراف‌زادگان ایستاده بودند و با یکدیگر حرف می‌زدند. شاه و ملکه به زیبایی دست در دست یکدیگر در وسط مسیر سنگ کاری شده جلوی دروازه ایستادند و در انتظار رسیدن ارتش و فرمانده پر افتخار آرتلان چشم به دروازه دوختند.

ملکه به آغوش شاه تیکه داده و دست همسرش را گرفته بود. لبخند عمیقی پس از این همه مدت بر لب داشت و قلبش خوشحال به سینه‌اش می‌کوبید. شاه نیز همچین حسی داشت. به اطراف نگاه کرد کسی که تمام این سال‌ها منتظر فرمانده بود را نمی‌دید. پس او کجا مانده است؟

همه‌همه شده و همه مشغول حرف زدن بودند تا فرمانده برسد. آبشارها مثل همیشه در دو طرف مسیر دروازه فرو می‌ریختند و فضای زیبایی را ایجاد کرده بودند. ملکه سرش

را برگرداند و خطاب به مونیکا که کنارش ایستاده بود،
پرسید:

- پرنسس کجان؟

مونیکا قدمی نزدیک تر شد و سرش را پایین انداخت. سپس
آرام پاسه ملکه را داد.

- فکر می‌کنم ایشون هنوز توی اتاقشون باشن.

ملکه با تأسف سرش را به چپ و راست تکان داد و با خود
زمزمه کرد:

- این همه وقت منتظر فرمانده بود، اون وقت الآن خوابه؟!!

شاه که حرف ملکه را شنید، خندید و سرش را پایین آورد
و کنار گوش ملکه نگه داشت. سپس آرام با صدای
آرامش بخشی که برای ملکه نهایت لذت را به ارمغان
می‌آورد، زمزمه کرد:

- ساتراس یه نفر رو فرستاده تا بهش اطلاع بده. احتمالاً
داره آماده میشه.

پس از اتمام حرفش، سرش را بالا آورد و با غرور به پرستوهایی که با شادی به این طرف و آن طرف پرواز می‌کردند و می‌خواندند، چشم دوخت و ادامه داد:

- بالاخره این دیدار خاصی برای اون دو نفره اونم بعد از چند سال. باید خودش و آماده کنه.

ملکه با احساس خوبی که اکنون با زمزمه شاه در کنار گوشش دریافت کرده بود، از حرف آخر شاه لبخندی زد و سرش را به شانه پادشاه تکیه داد. شاه درست می‌گوید؛ این دیدار بسیار دیدار زیبا و حساسی است. تمام این سال‌ها هایدرا در انتظار فرمانده از لیماک پسر دکاموند دوری کرده و اکنون به زمانی که سال‌ها در انتظار آن ایستاده بود، رسیدند.

سرم را آرام تکان دادم، پادشاه و ملکه هر دو درست می‌گفتند. به اتاق هایدرا نگاه کردم. هنوز خواب بود و پیشکار بدبخت اجازه نداشت وارد اتاق پرنسس شود و در پشت درب نگران و ترسان این پا و آن پا می‌کرد. ندیمه‌های

پرنسس هم هیچ کدام نمی‌توانستند او را بیدار کنند. هر دفعه یکی وارد اتاق می‌شد و با چهره‌ای ناامید باز می‌گشت. آری خواب‌های هایدرا واقعاً سنگین هستند و این حقیقت محض است.

به اطراف نگاه کردم، رایکا کجا مانده بود که هنوز به سروقت هایدرا نیامده و او را بیدار نکرده است؟ هایدرا در خواب سنگینی به سر می‌برد و خواب تبدیل شدنش به یک ازدهای بریل زیبا را می‌بیند. دخترک بیچاره، در خواب هم آرامش روحی ندارد. در خواب هم نمی‌تواند خود واقعی‌اش را قبول کند. همیشه فکر می‌کرد او بچه پدر و مادرش نیست، یا شاید بچه یکی از آنها نبود. هرچند برخلاف این هنوز هم ثابت نشده است و واقعاً سخت است که بخواهی به خود تلقین کنی که تو فرزند حقیقی هستی!

رایکا بالاخره دیده شد. دوان-دوان درحالی که داشت آستین‌های لباس آبی‌اش را درست می‌کرد تا از چین خوردگی آنها جلو‌گیری کند به طرف اتاق هایدرا می‌آید.

صدای کفش‌های پاشنه بلند دو سانتی‌اش در کل راهرو کاخ آینه پیچید و از پله‌ها، تپ و تپ بالا آمد. با رسیدن به راهرو اصلی، نفس عمیقی کشید و باز به حرکت ادامه داد تا به اتاق برسد. با رسیدن به اتاق خسته گشت و خم شد تا کمی نفس بگیرد.

نگاهش به زمین‌ها بود که با دیدن کفش یک مرد در کنارش متعجب سرش را بالا آورد و به کنارش که پیشکار پادشاه ایستاده است نگاه کرد. با دیدن آن مرد که نگران و متعجب به رایکا نگاه می‌کرد به سرعت کمرش را صاف کرده و با چند سرفه گلپوش را تازه کرد. سپس درحالی که نگاهش را به درب نقره‌ای داده بود تا از آن مرد و تعجبش فرار کند بلند پرسید:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟ اگر اشتباه نکنم باید از تالار پادشاه باشی.

مرد که تازه متوجه موقعیت خود شده بود، از شوک بیرون آمد و سریع آهانی گفت. سپس کمی جلوی رایکا تعظیم کرد و بعد با کمری خم شده پاسخ داد:

- پادشاه من رو فرستادن تا به پرنسس اطلاع بدم فرمانده رسیدن و باید برای پیشواز ایشون بیان. اما پرنسس جواب نمیدن.

رایکا با شنیدن حرف آن خدمتکار محکم دستاش را برپیشانی خود کوبید و عصبی درحالی که درب را باز می کرد تا وارد اتاق شود، گفت:

- باشه می تونی بری.

پیشکار که گویی رایکا با آن حرفاش، دنیا را به او داده بود خشنود احترامی گذاشت و سریع به طرف پله ها رفت. رایکا عصبی درب را بست و محکم آن را بهم کوبید. با بهم کوبیدن درب صدای بلندی ایجاد شد که هایدرا لحظه ای از خواب پرید و ترسیده به اطراف نگاه کرد.

هرچند با دیدن رایکا مجدد با آن موهای آشفته و دامن و آستین‌های بالا رفته‌اش دوباره خوابید و سرش را میان بالشت‌های اطرافش قایم کرد. رایکا عصبی جلو رفت و کنار تخت ایستاد. سپس با صدای بلند و عصبی گفت:

- پرنسس بیدار شین. پرنسس، لطفاً بلند شین.

هایدرا اما بیشتر بالشت را روی سرش فشرد تا صدای بلند رایکا را نشنود و خواب از سرش نپرد. سپس بلند جیغ کشید:

- ولم کن رایکا برو بیرون. می‌خوام بخوابم.

رایکا که از بی‌خیالی هایدرا لحظه به لحظه بیشتر از قبل عصبی می‌شد، نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست. سپس ناگهان جیغ بلندی کشید که هایدرا از وحشت و شوک به سرعت در جای خود نشست و با چشم‌های گشاد شده به جلو که دیواری بیش نبود، چشم دوخت. با اتمام نفس رایکا و پایان جیغش، هایدرا با خشم رویش را به طرف او بازگرداند و با صدای نازک و شاکی خود گفت:

- رایکا هیچ معلومه دراری چی کار می‌کنی؟ گفتم بذار
بخوابم!

رایکا اما عصبی‌تر از او به چشم‌های هایدرا خیره شد و پاسخ
داد:

- فرمانده رسیده و تو هنوز خوابی، چطور می‌تونی احمق؟
هایدرا که گویی متوجه حرف رایکا نشده بود، با جیغ و
چشم‌هایی بسته پاسخ داد:

- خون و مرداب که اومده، بذار بخوابم.
سپس مجدد سرش را محکم بر روی بالشت کوبید و
چشم‌هایش را محکم بهم فشرد. رایکا پوزخندی زد و
دست‌هایش را به سینه گرفت. به حتم عادات هایدرا را از بر
بود. می‌دانست که اکنون به شکل خنده داری از جای خود
می‌پرد و می‌خواهد تا مجدد رایکا حرفش را تکرار کند.

آری، دقایقی بیش نگذشت که هایدرا شوکه چشم‌هایش را
گشود. همان‌گونه که خوابیده بود با افکاری خواب‌آلود

حرف‌های رایکا را تحلیل و کاوش کرد. فرمانده، فرمانده، فرمانده آمده است؟ منظورش کیست؟ ادوارد که جایی نرفته و فرمانده بزرگ دیگری هم در قصر نبود که هایدرا را مجبور باشد بخاطر او از خواب ناز خود بزند و...

گویی که در لحظه تمام وجودش در آتش غوطه‌ور شده باشد از روی تخت بلند شد و سریع روی زمین‌ها ایستاد. با شوک و دهانی باز مانده با چشم‌هایی که هر آن ممکن بود از حدقه بیرون بزنند به رایکا خیره ماند و زمزمه گویان پرسید:

- صبر کن، منظورت کدوم فرماندست؟

رایکا که حدس می‌زد هایدرا این‌گونه از شنیدن نام فرمانده گیج شود، قهقهه‌های زده و از خوشحالی جیغ خفیفی کشید. شاد اندکی به هوا پرید و خیره به چشم‌های حیرت‌زده هایدرا پاسخ داد:

- همونی که تمام این مدت منتظرش بودی، شاهزاده برگشته دیوونه!

هایدرا، گویی که هنوز متوجه منظور رایکا نشده بود. کدام شاهزاده؟ مگر نگفت فرمانده بازگشته است؟ تنها شاهزاده‌ای که در این قصر فرمانده بود، الآن در شامبالا... خندیدم. خیلی شوکه شده است که تا این اندازه گیج می‌زند. رایکا نیز خندید و در میان خنده‌های زیبایش گفت:

- زود باش، الآن می‌رسه و تو جا می‌مونی. لحظه دیدارتون خیلی باید باحال باشه.

هایدرا هنوز باورش نمی‌شود که واقعاً کسی که دلتنگش بوده بالاخره بازگشته است! شاید منظور رایکا آن مرد نیست. اما مگر شخص دیگری هم بود که هایدرا این‌گونه مشتاق، منتظرش باشد؟ نه نبود. واقعاً شخص دیگری نبود که لایق چند سال انتظار مشتاقانه هایدرا باشد. حیران، سرش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد:

- باورم، نمیشه!

رایکا خندید و به طرف او قدم برداشت، تخت را دور زد و دستش را گرفت، سپس درحالی که او را به طرف کمد لباس‌هایش هل می‌داد خندان گفت:

- فعلا بیا آماده شو، باید زود برسیم تا همین الان هم دیر شده. وقتی بینیش باورت میشه.

هایدرا اما واکنشی نشان نداد و هم‌چنان به جای نامعلومی خیره بود. رایکا بی‌توجه به او جلوی کمد دست‌اش را رها کرد و درب نقره‌ای را گشود. با ذوق به لباس‌ها نگاهی اجمالی انداخت. باید یک چیزی انتخاب می‌کرد که بی‌نهایت هایدرا را زیبا نشان بدهد تا در جلوی آن عفریته‌هایی که برای فرمانده دندان تیز کرده بودند کم نیآورد.

جلوتر رفت و تا کمر در کمد خم شد. لباس‌ها را با دو دست‌اش زیر و رو می‌کرد تا آن لباس مورد نظر را پیدا کند. میان آن همه لباس سلطنتی بزرگ، یک لباس صورتی دکلمه نظرش را جلب کرد. خشنود بالا تنه لباس را بیرون

آورد و خندان به طرف هایدرا بازگشت، سپس درحالی که لباس را بالا گرفته بود و جلوی چشم‌های هایدرا تکانش می‌داد، پرسید:

- این به نظرت چه طوره؟

هایدرا با حرف رایکا گویی که از توهم خارج شده باشد، هانی گفت و گیج به لباس نگاه کرد. سپس بی‌حواس و بدان توجه دقیقی به لباس سرش را کمی تکان داد و زمزمه کرد:

- نمی‌دونم. خیلی باز نیست؟

رایکا متعجب به لباس دکلمته نگاهی انداخت و پرسید:

- از کی تا حالا به این‌ها اهمیت میدی؟

هایدرا انگار کم-کم داشت باورش می‌شد فرمانده واقعاً بازگشته است، چراکه خندید و درحالی که با ذوق دست‌اش را درون موهایش می‌کشید و به طرف میز آرایش می‌رفت تا موهایش را سر و سامان بدهد، گفت:

- اره خوبه!

رایکا از صدای خوشحالش خندید، شاید کسی نمی‌دانست و نمی‌فهمید اما رایکا به خوبی متوجه می‌شد که هایدرا الآن از خوشحالی خنگ می‌زند و رفتارهایش حساب شده نیست! همیشه لباس‌هایش باز بودند و حتی بازترین‌ها را می‌پسندید، آن وقت اکنون ناگهان دل‌اش هوای لباس بسته کرده است! رایکا سرش را به چپ و راست تکان داد و خندان به طرف درب اتاق رفت. آن را کمی گشود و خطاب به ندیمه‌ای که کنار درب سمت چپ ایستاده بود، گفت:

- برین سریع دامن این لباس رو بیارین، زود.

ندیمه به دست رایکا نگاه کرد و با دیدن لباس سریع چشمی گفت و با چند نفر دیگر به طرف اتاق لباس‌ها رفتند. بخاطر دامن‌های بزرگ لباس‌ها و پارچه‌های زیادی که استفاده می‌کردند، اتاقی مخصوص لباس‌های سلطنتی تدارک دیده شده بود تا لباس‌ها آسیب نبینند و دامن‌ها خراب نشوند.

رایکا درب را بست و به طرف هایدرا بازگشت. درگیر شانه کردن موهای بهم ریخته‌اش بود. رایکا جلو رفت و با لبخند

کنارش ایستاد. سپس از داخل آینه به او چشم دوخت. دست‌هایش می‌لرزیدند و مردمک چشم‌هایش پایدار نبودند. گوی‌های درون چشم‌هایی می‌درخشند، برای همان سعی دارد پلک نزند تا درخششش را از دست ندهد.

رایکا پشت سرش قرار گرفت و شانه را از میان دست‌هایش گرفت. سپس درحالی که مشغول شانه کردن موهایش شده بود لب زد:

- چقدر همه منتظر امروز بودیم. منم باورم نمی‌شه.

هایدرا کمی سرش را بالا و پایین کرد و در جواب با شادی گفت:

- آره واقعاً، منم تا با چشم‌های خودم نبینمش باورم نمی‌شه.

رایکا خندید و دیگر پاسخ نداد. چه می‌گفت؟ چه داشت بگوید؟ هایدرا اکنون در رویای خود سیر می‌کند پس بهتر

است چیزی به او نگوید تا با خود خلوت کرده و نهایت لذت را از افکار منحرفانه‌اش، شاید هم مثبتش ببرد.

شانه کردن موهای هایدرا تمام شده بود که درب زده شد و با اجازه رایکا خدمه وارد اتاق شدند. چهار نفر دامن لباس را گرفته بودند و یک نفر تاج را با بالشتک همراهش نگه داشته بود. رایکا به طرف آن‌ها رفت و همه باهم کمک کردند تا هایدرا لباس را بپوشد. به سختی لباس را پوشید و با بسته شدن بندهای پشت لباس، جلوی آینه ایستاد. درخشش مرواریدهای آن لباس سه رنگ صورتی، قرمز و سفید بی‌نهایت زیبا بود و چشم‌هایم را به خود مجذوب می‌کرد. لباس در بدن هایدرا از قبل هم زیباتر شده بود.

دامن بیست تکه لباس به زیبایی با هر تکان هایدرا به این طرف و آن طرف موج می‌خورد، کمر باریک هایدرا نیز باعث شده بود پف دامن بیشتر از خود واقعی‌اش به نظر بیاید و برای همان، جذاب ترش کرده بود. شانه‌های سفید و زیبایش به خاطر دکلمه بودن لباس بیشتر از همیشه در

آن رنگ صورتی روشن توجه را به خود جلب می‌کردند و دل را می‌لرزاندند.

رایکا با افتخار به لباسی خیره شده بود که خود برای هایدرا انتخاب کرده است. الحق که سلیقه بسیار خوبی دارد. مروارید دوزی‌هایی که روی بدنه لباس و روی سینه‌اش انجام شده بود با مرواریدهای روی دامن که با طرح ازدها دوخته شده بودند، بسیار هم‌خوانی داشت و ریتم زیبایی را ایجاد کرده‌اند. هایدرا خوشحال می‌خندد و درحالی که به دور خود می‌چرخد تا دامن بیشتر از قبل باز شود، با ذوق می‌گوید:

- خیلی خوب شده، این رو باید تازه دوخته باشن. تا به حال ندیده بودمش.

رایکا درحالی که به دو خدمه دیگر دستور می‌داد تا سریع موهای هایدرا را درست کنند لبخندی زد. سرش را تکان داد و در پاسخ گفت:

- بله پرنسس، این لباس هفته قبل توسط خیاط ارشد قصر دوخته شد. لطفاً بشینین تا موهاتون رو هم درست کنن.

هایدرا سرش را آهسته تکان داد و به سختی با آن دامن بزرگ، روی صندلی نشست. سپس با نگاهی تحسین برانگیز از داخل آینه به رایکا نگاه کرد. او را برای انتخاب همچین لباسی واقعاً تحسین می‌کند. چراکه طراحی و تایید لباس‌های هایدرا همه بر عهده رایکا بودند و باید از زیر نظر او بگذرند.

دو خدمه سریع با موهای هایدرا مشغول شدند و مدام آویزهای قرمز و صورتی را به موهای طلایی و نرمش آویزان می‌کردند. به حتم با بسته شدن موهایش و قرار گرفتن آن تاج زیبا دل فریب‌تر از همیشه می‌شد. مدتی که گذشت دو خدمه کنار رفته و با دستور رایکا همه از اتاق خارج شدند. با بسته شدن درب اتاق هایدرا از روی صندلی بلند شد و با خوشحالی بسیار درحالی که موهایش را از توی آینه می‌دید، گفت:

- خیلی خوب شد.

رایکا نیز با چشم‌هایی براق به هایدرا نگاه کرد. موهای بلندش که تا انتهای کمرش می‌رسیدند اکنون با آن آویزهای زیبای زنگوله‌دار و طرح فلس‌های کوچک ازدهایی به رنگ قرمز و صورتی ناز، به شدت رویایی شده بودند. به راستی که بسیار خوب و محشر شده است. رایکا نزدیک شد و درحالی که روی لب و چشم‌های هایدرا کمی لعاب می‌گذاشت، زمزمه کرد:

- من که قلبم رفت، فرمانده که دیگه هیچی.

با این حرف رایکا، هایدرا خندید و پاسخی نداد. رایکا با اتمام کارش از وی جدا شد و به هایدرا خیره نگاه کرد. چشم‌های خاکستری رنگش به خاطر رنگ صورتی لباس انعکاس عجیبی به خود گرفته و اکنون با آن دورگیری زیبای مشکی، چشم‌هایش بزرگ‌تر از همیشه به نظر می‌رسد. لب‌هایش نیز با رنگ صورتی تیره عجین شده و به شدت دل می‌برند.

هایدرا با غرور و ابهت جلوی آینه ایستاد. رایکا به طرف تاجی که اکنون روی پایه مخصوص گذاشته شده بود، قدم برداشت و آهسته آن را با دقت در دست گرفت. تاجی صورتی رنگ که در مرکزیت آن طرح دو اژدهای زیبا بود که پیشانی‌شان را به یکدیگر چسبانده و قلبی در مرکز تاج ساخته‌اند. دم‌هایشان نیز در انتهای هر طرف تاج ادامه پیدا کرده و در آخر از پشت به یکدیگر می‌رسند. مرواریدهای زیادی همراه با آن زنگوله‌های کوچک به آن آویزان شده است و رنگ سفید، طلایی و صورتی تاج نیز عجیب به لباس می‌آید.

رایکا با هر قدمی که به طرف هایدرا بر می‌داشت، صدای زیبای زنگوله‌های تاج در اتاق می‌پیچید. با رسیدن به هایدرا جلوی او قرار گرفت. سپس با کمی بلند شدن روی سر پنجه پایش آن تاج را با دقت تمام روی موهای وی نهاد و سریع عقب رفت. با هر بار نگاه کردن به او بیشتر به خود و

سلیقه‌اش افتخار می‌کند، چراکه اکنون با آن تاج ده برابر محشرتر از قبل شده است.

آن قلب ازدهایی درست در بالای پیشانی هایدرا قرار گرفته و به شکل حیرت‌آوری او را بهتر از قبل کرد. قلب ریز بوده و به سختی قابل شناسایی‌ست، چراکه ازدهایان بیشتر به چشم می‌آیند. هرچند وجود آن قلب به حتم از دید کسی که باید آن را می‌دید پنهان نمی‌ماند. حتی شاید هایدرا هم خود هنوز آن قلب کوچک سفارشی رایکا را ندیده باشد! رایکا با افتخار نیم‌نگاهی به هایدرا انداخت و لب زد:

- دیگه تموم شد.

هایدرا سرش را برای تایید حرف رایکا بالا و پایین کرد و درحالی که مجدد به خود در آینه‌نگاهی می‌انداخت، گفت:

- پس بریم.

رایکا خندید و درحالی که به طرف درب اتاق می‌رفت، با کنایه خطاب به او گفت:

- چه عجب از اون آینه و این اتاق دل کندين پرنسس!
 هايدرا متقابلاً خنديد و پاسخي نداد. آري اضطراب مانعش
 مي شد تا خودش را زودتر به دروازه برساند. اما راه فراري
 وجود نداشت. قلبش نمي گذاشت اين دفعه نيز عقل افسار
 را بر دست بگيرد و بتازاند سپس بعد از کرده خود افسوس
 بخورد.

هايدرا پشت سر رايكا به طرف درب رفت. رايكا درب را باز
 كرد، كناري ايستاد و تعظيم كرد. هايدرا جلوي او توقف
 کرده و نفس عميقي كشيد. سپس با پلك زدن پايش را از
 اتاق بيرون نهاد و به طرف راه پله رفت. رايكا و خدمه هاي
 ديگر همه پشت سر او حرکت كردند و با ترتيب و نظم، به
 دنبال ارباب خود راه افتادند.

هايدرا به سختي و با دقت بسيار از پله ها با آن دامن بزرگ
 پايين آمد و از كاخ آينه خارج شد، پاهيش گويي با يكدیگر
 مسابقه گذاشته بودند كه کدام ديرتر به آنجا مي رسد. زيرا

به شکل عجیبی آهسته راه می‌رفت. تقریباً اگر بگویم ایستاده است، دروغ نگفته‌ام.

اشراف‌زادگان، وزرا، پادشاه و ملکه، همگی منتظر چشم به دروازه‌های دوخته بودند که به خاطر رسیدن فرمانده باز شده بود. از داخل قصر به وضوح صف بلند بالای مردم را می‌شد دید که چگونه در بیرون مسیر قصر در این طرف و آن طرف جاده ایستاده و منتظر بودند تا فرمانده را ببینند.

نام فرمانده، نه تنها در قصر بلکه در تمام آرتلان و پادشاهی‌های اطراف آشنا بود. همیشه بخاطر مقام و نژادی که داشت زبان زد همه بوده و زمزمه و آوازه کارهایش همه‌جا به سرعت می‌پیچید. حتی عده‌ای می‌گفتند پادشاهی آرتلان باید بخاطر داشتن همچین فرمانده‌ای، آن قدر متکبر و خودخواه شده باشد. هرچند دروغ هم نمی‌گفتند!

فرمانده هم‌اکنون همراه با ارتش خود، به ورودی پایتخت رسیدند. سربازهای جلوی مرز شهر سریع با دیدن فرمانده

روی پاهای خود زانو زدند و سرشان را خم کردند. سپس یک صدا باهم دیگر فریاد زنان گفتند:

- فرمانده بزرگ، خوش آمدین.

فرمانده با این کار آنها و هماهنگی نسبتا خوبی که داشتند، خندید و اسب خود را نگه داشت. از زینو پایین آمد و به طرف سربازها رفت. آنها را می‌شناخت، همان کسانی بودند که در نوجوانی به همراه آنها در تمرین‌های رزمی ارتش شرکت می‌کرد. خشنود دستی بر شانه یکی از سربازهایی که با خوشحالی به او نگاه می‌کرد گذاشت و خندان گفت:

- خیلی وقته که ندیدمت پسر، حالت چگونه؟

سرباز خندید و خجالت کشید. به همراه بقیه روی پاهایش ایستاد و سرش را پایین انداخت. سپس آرام پاسخ داد:

- خیلی وقته که رفتین فرمانده. من که عالی فقط این که

الآن دیگه منم اره!

فرمانده با پاسخ آن سرباز متعجب ابروهای پهنش را بالا داد و ناگهان قهقهه‌ای زد. سپس درحالی که دستاش را مشت می‌کرد و به بازوی او می‌کوبید، خندان پرسید:

- کی ازدواج کردی؟ بچه هم داری؟

سرباز از واکنش جالب فرمانده خندید و با گونه‌های گلگون رنگ پاسخ داد:

- دو سال بعد از این که شما رفتین ازدواج کردیم. بله خانمم الآن بارداره.

فرمانده با آن پاسخ مجدد خندید و درحالی که با محبت سرباز را در آغوش مردانه‌اش می‌گرفت زمزمه کرد:

- خیلی خوشحال شدم مرد دلم براتون تنگ شده بود واقعاً.

با این حرف فرمانده، سربازهای دیگر نزدیک‌تر شدند و با خوشحالی با فرمانده حرف زدند. هرکدام از حال و احوال فرمانده می‌پرسیدند و فرمانده نیز از وضعیت آنها پرس و

جو می‌کرد. دلش خیلی شاد شده و انگار مجدد روحیه گرفته بود. دیدن دوستان قدیمی، واقعا لذت‌بخش است.

مدتی گذشت اما فرمانده همچنان در حال حرف زدن بود که سربازی از داخل پایخت به آن‌ها نزدیک شد. اسب‌اش یورتمه می‌آمد و خودش چشم انتظار رسیدن به فرمانده بود. بچه‌ها با صدای سم‌های اسب به طرف آن بازگشتند و با دیدن سرباز خندیدند. یکی از آن‌ها شاداب گفت:

- اگر اشتباه نکنم توی قصر همه باید منتظر شما باشن.

فرمانده ابرویی بالا انداخت و پاسخی نداد. یعنی او نیز منتظرست؟ یا تنها پیشواز رسمی‌ای بیش نیست؟ سوار با رسیدن به فرمانده خشنود از اسب پایین پرید و دوان-دوان به طرف فرمانده آمد. سپس درحالی که در آغوش فرمانده جای می‌گرفت با بغض گفت:

- واقعاً خودتی؟ بالاخره برگشتی؟

از آن جایی که فرمانده هم از دیدن او خشنود گشته بود به سرعت سرش را روی شانه‌های پهن او گذاشت و با بغض زمزمه کرد:

- چه قدر عوض شدی پسر!

گریس⁵³ با حرف فرمانده، از آغوش او جدا شد و به چشم‌هایش نگاه کرد، با همان بغض خود ادامه داد:

- چهار سال گذشته پس چی؟ همون طوری بمونم تا برگردی؟

فرمانده خندید و درحالی که مشتی بر بازوی او می‌کوبید گفت:

- یکم احساس داشته باش لعنتی!

گریس از حرف فرمانده خندید و درحالی که متقابلاً مشتی نثار بازوان مردانه و قوی فرمانده می‌کرد، خندان جواب داد:

- همه منتظرتن، باید سریع خودت رو برسونی.

⁵³ Grace Rmand

فرمانده آرام سرش را تکان داد و با همان لبخند به سربازها چشم دوخت. سپس زمزمه کرد:

- باید برم، شیفتون که عوض شد بیاین به قصر تا یکم بیشتر حرف بزنیم. احتمالاً یه مدتی بمونم.

همه با حرف فرمانده خوشحال شدند و چشمی گفتند. فرمانده به سرعت از آنها جدا شد و به طرف زینو بازگشت. با یک حرکت سوار زینو شد و به گریس نگاه کرد. گریس نیز مجدد سوار اسب شد و کناری ایستاد تا فرمانده ابتدا حرکت کند. با حرکت فرمانده او نیز کنار کارو قرار گرفت و همراه فرمانده با ارتشی میلیونی به سوی قصر بازگشت.

با وارد شدن ارتش به درون شهر مردم مسیری را تا ورودی قصر درست کردند و با خوشحالی فرمانده را تشویق می‌کنند. کودکان از بازی دست کشیده‌اند و با چشم‌هایی براق به ابهت فرمانده و آن اسب سیاهش نگاه می‌کنند. عده‌ای از پسرهای کوچک شمیرهای چوبی خود را بالا گرفته و نام فرمانده را با آرزوهای بسیار فریاد می‌زنند.

عده‌ای از مردها نیز با افتخار به ارتش پشت سر فرمانده چشم دوخته و آن‌ها را تحسین می‌کنند. همچنین به دنبال فرزندانشان می‌گردند تا در زیر پای اسب‌ها له نشوند.

فرمانده پس از چهار سال به میهن بازگشته بود. پس این همه اشتیاق مردم واقعاً برایش زیبا و لذت‌بخش است. با دلتنگی به اطراف نگاه می‌کند، لحظه به لحظه این شهر و درخت‌های زیبای اقاکیا او را به یاد خاطراتی می‌اندازند که با پرنسس این پادشاهی گذرانده بود. آیا واقعا او هم آمده است؟ یا نه، چرا باید یک پرنسس برای پیشواز مردی از ارتش بیاید؟ اما او که تنها مردی از ارتش نیست، او هنوز هم یک شاهزاده است. اما...

سرش را نامحسوس به چپ و راست تکان داد و سعی کرد افکارش را کنترل کند. الآن این چیزها مهم نبود. می‌توانست بعداً خودش با ظاهری آراسته‌تر به سراغ پرنسس رفته و سلامی پس از چهار سال عرض کند. به خانه‌ها نگاه کرد، چقدر شهر تغییر کرده است. تغییر فکر خوبی بود نه؟

پایتخت در سال‌های گذشته این قدر بزرگ و پر رونق نبود. درخت‌ها هنوز کوچک بوده و این گونه سر به فلک نکشیده بودند. اکنون با دیدن این شهر زیبا، واقعا لذت می‌برد. هر چند دل‌اش نیز لرزیده است. شاید با دیدن این زیبایی‌ها دیگر نتواند مجدد از این پادشاهی دل بکند و باز به شامبالا باز گردد. پس از صمیم قلب امیدوار بود شاه شامبالا خطایی نکند.

قدم‌ها یکی - یکی برداشته می‌شدند و ارتش و فرمانده به دروازه بزرگ قصر آرتلان بیشتر از قبل نزدیک می‌شدند. فرمانده، با سری بالا گرفته همراه با نگاهی سرشار از غرور و افتخار به تاج دروازه نگاه کرد. دروازه‌ای عظیم با بدن اژدهایان بریل که با طلا و به رنگ قرمز و طلایی ساخته شده بود و از ابهت بسیار هر کس را در جای خود میخکوب می‌کرد.

در زیر آن انحنایی وجود داشت و پاهای اژدهایان روی آن قرار گرفته بود، اسب‌ها به زیبایی از زیر اژدهایان عظیم و

قدرتمند نمادین آرتلان گذشتند به مسیر سنگ فرش شده قصر، وارد شدند. این بار صف وزرا و اشرافزادگان است که ارتش با افتخار آرتلان را دور گرفته و آنها را با سکوت و چشم‌هایی گاه سرشار از افتخار و گاه با طمع، کاوش می‌کنند.

فرمانده به جلو خیره شد. خانواده سلطنتی در انتهای ترین مسیر این دروازه کنار هم‌دیگر ایستاده‌اند و با لبخندی عمیق به فرمانده چشم دوخته‌اند. فرمانده نگاه‌اش را از پادشاه گرفت و آرام به سمت ملکه سوق داد. سپس به اطراف ملکه نگاه کرد، نیامده است! هایدرا، پرنسی که سال‌ها با افکار و رویا پردازی با او زنده مانده و به خاطرش در نبردهای سخت و بسیاری پیروز شده بود، اکنون به خود زحمت نداده و به پیشوازش نیامده است!

قلب‌اش لحظه‌ای گرفت. هرچند سعی کرد خود را توجیه کند. چه انتظاری داشت که یک پرنسس برای دیدار با یک فرمانده بیاید؟ اما شاه و ملکه که آمده بودند! پس چرا او که

از آنها مقام پایین تری دارد، نیامده است؟ نکند دیگر
برایش مهم نیست؟ نکند...

کارو به فرمانده نگاه کرد، آن گونه که اخم‌های او درهم رفته
است اگر بیشتر به پادشاه و ملکه نزدیک شوند اتفاق خوبی
نمی‌افتد. زیرا وزرا و اشراف دنبال آن بودند تا بهانه‌ای از
فرمانده پیدا کنند. بنابراین اسب‌اش را نزدیک‌تر برد و با
انگشت اشاره خود محکم به پله‌هایش کوبید. فرمانده زره بر
تن داشت اما ضربه آرامی را حس کرد و سرش را برگرداند.
چشم‌های مشکینش، برق می‌زدند و ابروانش سایه بان
بزرگی بر آنها انداخته بودند. کارو مکثی کرد و ابتدا به
چهره غمگین وی خیره شد و سپس درحالی که نگاهش
بین فرمانده و شاه در گردش بود زمزمه کرد:

- دارین چی کار می‌کنین؟ پادشاه دارن بهتون نگاه می‌کنن.
فرمانده با حرف کارو سرش را برگرداند و به شاه نگاه کرد،
زینو هم‌چنان داشت جلو می‌رفت و بیشتر از قبل به آنها
نزدیک می‌شد. وزرا و اشراف به فرمانده نگاه می‌کردند و پچ-

پچ کنان کنار گوش‌های همدیگر وز-وز می‌کردند. فرمانده نفس عمیقی کشید و به ادامه حرف‌های کارو که این‌بار لحنش صمیمی شده بود، گوش سپرد.

- این طوری که تو اخم کردی یکی ندونه فکر می‌کنه دشمن اون‌هایی.

پاسخ نمی‌دهد، در واقع اصلاً باید چه می‌گفت؟ کسی که مشتاق دیدارش بود، اکنون نیامده است و این برایش خیلی سنگین تمام شد. شاه و ملکه اگر نیامده بودند پای دون پایه بودن خودش می‌گذاشت و خود ابتدا برای عرض سلامی به کاخ می‌رفت. اما اکنون شاه و ملکه که قدرت‌های مطلق این پادشاهی هستند برای پیشواز آمده‌اند. اما او... نیامده. این چه معنایی دارد؟

فرمانده بالاخره رسید، زینو با رسیدن به دو متری شاه خود ایستاد و کمی سرش را به همراه دست جلویش خم کرد. چه تعظیم زیبایی بود که آن اسب سیاه براق برای پادشاه خود انجام می‌داد. فرمانده اخم‌هایش را پنهان کرد و

لبخندی بر لب نهاد. نباید به شاهی که آن قدر به او کمک کرده بود با اخم‌هایش بی‌احترامی کند. در مورد این مسئله بعداً می‌توانست فکر کند و با اهلش حرف بزند.

با غرور و افتخار از اسب پایین آمد و با لبخند و سینه‌ای سپر کرده قدمی به شاه نزدیک شد. کارو و گریس نیز به همراه ده فرمانده دیگر ارتش پشت او ایستادند. فرمانده در یک حرکت زانوزد و دستش را روی سینه خود نهاد. با کار فرمانده بقیه هم همین کار را کردند.

شاه با افتخار به کارشان چشم دوخت. فرمانده پر افتخارش بازگشته و این برایش در این شرایط سخت و دشوار خبر بسیار خوبی بود. فرمانده سرش را خم کرد و با صدای دلنشین و جذاب مردانه‌اش گفت:

- سرورم، پادشاه من. خوش‌حالم که سالم و سلامت هستین. من برگشتم.

شاه سرش را آرام تکان داد و با آن لبخند بزرگش، جلو آمد. با مهربانی زیر بازوی فرمانده را گرفت و آن را بلند کرد.

فرمانده با حرکت شاه به سرعت بلند شد و به ایشان چشم دوخت. چشم‌های شاه نیز در چشم‌های فرمانده قفل شدند. با افتخار در حالی که به او خیره مانده بود زمزمه کرد:

- خیلی خوشحالم که برگشتین. بعد از چهار سال، خیلی حرف‌ها داریم که باهم بزنیم.

فرمانده با سخن شاه خندید و سرش را تکان داد. سپس با احترام پاسخ داد:

- البته که حرف‌های زیادی هستن سرورم.

شاه با رضایت سرش را تکان داد و از فرمانده فاصله گرفت. سپس بلند خطاب به فرماندهان پشت سر فرمانده گفت:

- فرماندهان من، برخیزید. شماها افتخار این پادشاهی هستین. به تالار آرگا برین و از خودتون پذیرایی کنین. امشب رو فارغ از جنگ لذت ببرین.

همه با دستور پادشاه بلند شدند و خوشحال تشکر کردند. شاه به ارتش نگاه کرد. ارتشی که انتهایش قابل دید نبود.

فرمانده با دنبال کردن رد نگاه شاه لبخندش را جمع کرد و مصمم گفت:

- سرورم، ارتش شامبالا همراه ما برای ادای احترام به شما به اینجا اومدن اما باید هرچه سریع‌تر برگردن.

شاه با لبخند سرش را تکان داد و در پاسخ گفت:

- فعلاً بذار استراحت کن، همه خسته شدن. فردا موقع رفتن برای بدرقه میام.

فرمانده که از درک و درایت شاه خشنود شده بود، سرش را تکان داد و چشمی گفت. شاه با فکرست می‌داند که چگونه باید خود را در دل افرادی که او را دشمن خود می‌پندارند، جای بدهد و آنها را وفادار خود کند. اگر این‌ها را نمی‌دانست به حتم تا کنون این پادشاهی و تخت سلطنت را از دست داده بود!

شاه با نگاه اجمالی دیگری به طرف ملکه بازگشت و خطاب به ایشان گفت:

- ملکه من، بیاین بریم.

ملکه با لبخند چشمی گفت و هر دو به طرف قصر بازگشتند تا به تالار بروند. فرمانده نگاهش را به آن دو داد تا بدرقه شان کند که چیزی از دور در پشت آنها توجه‌اش را به خود جلب کرد. بانویی با دامنی زیبا به آرامی نزدیک می‌شود. آیا، او هایدراست که با غرور و طمانینه از انتهای مسیر پله‌های قصر به طرف دروازه می‌آید؟

فرمانده، با دیدن‌اش از دور در آن لباس صورتی زیبا و دامن بزرگ‌اش و با شنیدن صدای زنگوله‌هایی که از دور به گوش می‌رسید، قلب‌اش لحظه‌ای از حرکت ایستاد. گویی آن قدر شوکه شده بود که کار خود را فراموش کرد. قلب‌اش خود را محکم به سینه می‌کوبد. دیدن دختری که سال‌ها او را در رویا تصور کرده است و اکنون جلوی قدم می‌نهد به قدری او را به وجد آورده است که می‌خواهد خود را از سینه بیرون بی‌اندازد و به سوی او پرواز کند.

هایدرا نیز با دیدن فرمانده در آن زره نقره‌ای براق که رد کمی از خون روی آن مانده بود، ضربان قلباش شدت بیشتری گرفت. چهره و پوست سفید فرمانده را به خوبی می‌بیند. او واقعاً خودش است، اشتباه نکرده بود. فرمانده‌ای است که کودکی‌اش را با آن گذرانده بود. بنابراین سال‌ها دوری اکنون دیگر به اتمام رسید.

گویی که تازه باورش شده همه چیز واقعی‌ست، زیرا این بار بر خلاف قبل پاهایش تندتر حرکت کردند و دامن لباس با سرعت زیادی به این طرف و آن طرف تاب خورد. وزرا و اشراف به همراه ملکه و پادشاه با لبخند، گاهی هم با تنفر به هایدرا که از دور دست می‌آمد، چشم دوختند. نظارگر آن هستند که چه‌گونه با ذوق و اشتیاق بسیاری به طرف فرمانده می‌آید.

چشم‌های هر دو درهم گره خورده و هیچ کدام چشم از هم بر نمی‌دارند. زمان کندتر از همیشه می‌گذرد و لحظه‌ها نیز ایستاده‌اند تا شاهد این صحنه زیبا باشند. هایدرا با سرعت

زیادی خود را به فرمانده رساند و بی توجه به شاه و ملکه از میان آن دو عبور کرد. با بغض و چشم‌هایی لرزان در یک متری فرمانده ناگهان توقف کرد. دامن بزرگ لباس نسیمی ملایم به طرف فرمانده روانه کرده و خود با رقص کم-کم از حرکت ایستاد. نسیم به زیبایی پوست زبر دست‌های فرمانده را لمس کرد و پوستش را نوازش داد.

فرمانده هنوز استوار و مردانه ایستاده است اما از درون به شدت سست گشته. قلباش اختیار خود را از دست داده و عقل دیگر توانی برای مقابله با آن احساس زیبای عشق ندارد. هایدرا هنوز ایستاده است و به فرمانده با نگاهی دلتنگ خیره مانده، چراکه به رسم حومورا مرد باید ابتدا به زن نزدیک می‌شد تا بداند ارزش زن چه قدر بالا است.

پس فرمانده با تزلزل در پاهایش قدمی به جلو نهاد و آن یک متر را به سی سانت رساند. اکنون هر دو رخ به رخ همدیگر ایستاده‌اند. هایدرا قد کوتاه تری نسبت به فرمانده دارد پس سرش را بالا گرفته و به چشم‌های او خیره شد.

فرمانده نیز سرش را پایین آورد و با افتخار و اشتیاق به دختری نگاه کرد که با تمام وجود او را می‌پرستید.

پرنسسی که برایش هر کاری می‌کرد، حتی اگر لازم بود شورشی را تدارک می‌دید. آرام و لرزان دست‌هایش را بالا آورد و به گونه‌های نرم و لطیف هایدرا نزدیک کرد. تردید داشت، پس آن‌ها بر صورتش اصابت نکردند. هایدرا اما گویی که تردیدش را احساس کرده بود خود صورتش را جلو آورد و با بغض درحالی که دست‌های گرم فرمانده بر گونه‌هایش می‌نشستند، زمزمه کرد:

- چه قدر دیر برگشتی! دلم خیلی برات تنگ شده بود.

فرمانده با این حرف دیگر بیشتر تاب نیاورد. پس در لحظه و کسری از ثانیه او را بی‌اختیار جلو کشید و در آغوش خود انداخت. با تمام وجود عطرش را نفس می‌کشد. دست‌هایش را دور کمرش حلقه کرد و درحالی که سرش را کنار گوش او نگه داشته بود، زمزمه کرد:

- متاسفم عزیزم. ولی بالاخره اومدم، همین مهمه مگه نه؟

هایدرا همان‌طور که اشک‌هایش، سینه پهن و زره سرد فرمانده را خیس می‌کردند سرش را کمی تکان داد. سپس درحالی که دست‌هایش را متقابلاً دور کمر فرمانده حلقه می‌کرد، با بغض در جواب گفت:

- آره، مهم همینه.

پادشاه با در آغوش گرفتن هایدرا توسط فرمانده، خندید و نگاهش را از صحنه پیش رو گرفت. سپس درحالی که به طرف مسیر تالار آرگا قدم می‌گذاشت، دستش را پشت کمر ملکه نهاد و ایشان را نیز با خود همراه کرد. ملکه اما با اخمی غلیظ به عقب نیم‌نگاهی انداخت و زمزمه گویان با لحنی شاکی گفت:

- چه‌طور به خودشون اجازه دادن جلوی این همه ازدها هم‌دیگه رو بغل کنن؟! اون دوتا یه پرنسس و...

شاه از حرص خوردن ملکه خندید که رایو با عصبانیت به او نگاه کرد. سپس با تشری ادامه داد:

- چرا می خندی؟

شاه سعی کرد خنده خود را کنترل کند، سپس آرام پاسخ داد:

- سخت نگیر عزیزم، من و توهم همین کارها رو می کردیم دیگه، یادت رفته؟!!

ملکه که انتظار آن سخن بی پرده شاه را نداشت، چهره اش در لحظه همچون آفتاب پرست رنگارنگ شد و سرش را پایین انداخت. سپس لبخندی از سر شرم زده و آهسته گفت:

- سرورم!

شاه که از دیدن خجالت ملکه بسیار لذت برده بود، صدای قهقهه‌ی خنده اش به گوش رسید و ملکه را بیشتر به پهلوی خود فشرد. خندیدم. خوشحالم که همه اکنون با وجود آن همه سختی در کنار هم خشنود و سرحال هستند. ملکه و پادشاه به همراه ندیمه‌های خود به طرف تالار آرگا رفتند.

وزرا و اشراف نیز با کمی مکث آن دو والا مقام را تنها گذاشتند و با حرف‌های همیشگی‌شان از آن جا رفتند. اکنون تنها ارتشی با میلیون‌ها مرد مانده بود که همه با چشم‌هایی گشاد و شاد به صحنه زیبای جلوی‌شان نگاه کرده و لذت می‌بردند.

هرچند، فرمانده همیشه حواسش جمع است برای همان پس از مدتی آرام کنار گوش هایدرا زمزمه کرد:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود. بیا، حرف‌های زیادی هست که باید باهم بزنیم.

هایدرا سرش را بالا و پایین کرد و خود از آغوش فرمانده بیرون آمد. فرمانده نیز حلقه دست‌هایش را از دور کمر هایدرا گشود تا راحت‌تر از او فاصله بگیرد. با جدا شدن هایدرا از فرمانده او به طرف ارتش بازگشت. اخم‌هایش دیگر از بین رفته بودند و انرژی بسیاری گرفته بود. سر حال بلند دستور داد:

- سربازها برن استراحت کنن، فرماندها هم به تالار آرگا برن. همگی خسته نباشین.

با دستور فرمانده ارتش یک صدا چشمی گفت و با نظم و ترتیب هر جوخه به طرفی رفت. هایدرا با لبخندی عمیق به صحنه جلوی خیره شد. نظم و ترتیبی که یک ارتش میلیونی آن را حفظ کرده است واقعاً کنترلش سخت بود. مدیریت آن همه اژدها، آن هم از چندین نژاد واقعاً سخت و کار طاقت فرسایی ست. بنابراین قدرت فرمانده را نشان می‌دهد که چه قدر لایق فرماندهی ارتش کل پادشاهی است. کارو و گریس جلوتر آمدند و کنار فرمانده ایستادند. سپس هر دو با لبخندی تا کمر خم شدند و به پرنسس خود تعظیم کردند. هایدرا با دیدن آن دو نفر با وقار خندید و گفت:

- راحت باشین.

با دستورش کارو و گریس درست ایستادند. کارو مثل همیشه که در سال‌های پیشین شوخ طبعی‌اش را حفظ کرده بود، خندان خطاب به پرنسس گفت:

- سرورم، پرنسس. چه قدر تغییر کردین. نمی‌دونین در این مدت فرمانده چه قدر از شما...

با شمشیری که در لحظه از غلاف خارج شد و کنار گردن کارو قرار گرفت هایدرا لبخندی زد و خطاب به فرمانده که با چهره‌ای برافروخته به کارو نگاه می‌کرد و شمشیرش را محکم می‌فشرد، گفت:

- شاهزاده، همه توی تالار منتظر تون هستن.

کارو که متوجه شده بود چه گندی زده است، سریع به همراهی پرنسس شتافت. سرش را بالا و پایین کرد و به سرعت گفت:

- آه درست نیست بقیه رو منتظر بذارین شاهزاده.

فرمانده با آن که هنوز از دست آن حرفی که کارو قرار بود بزند عصبی بود اما به خاطر هایدرا شمشیر را به غلاف برگرداند و درحالی که به طرف تالار قدم می‌نهاد و هایدار

نیز هم قدمش می‌شد، خطاب به کارو با لحنی کاملاً جدی گفت:

- مشاور حواست باشه چی از اون دهنتم بیرون میاد!

گریس با حرف فرمانده خنده ریزی کرد و درحالی که همراه با کارو پشت سر پرنسس و فرمانده عازم تالار می‌شدند، با تمسخر گفت:

- این کارو آخرش سرش رو به خاطر حرف‌های بی‌جا به باد میده.

کارو اخمی کرد و متقابلاً با تمسخر به گریس پاسخ داد:

- مواظب باش خودت رو به باد ندی، من از علاقه...

با نیم نگاه فرمانده، مجدد ساکت شد و سرش را بالا برد. سپس نگاهش را به سرعت به آسمان داد و مشغول سوت زدن شد. هرازگاهی هم پرنده‌ها را در آسمان آبی می‌شمرد. خنده‌ام گرفت. چه قدر کودکانه بحث می‌کنند. آیا واقعاً آن دو نفر همان فرمانده و مشاور بودند که یک ارتش را

رهبری کرده‌اند؟ چه قدر با رسیدن به آرتلان و دیدن
آشنایان تغییر کردند. هر چند تغییر شیرینی‌ست.

هر چهار نفر به همراه فرماندهان دیگری که پشت‌شان
می‌آمدند و باهم حرف می‌زدند به طرف تالار آرگا رفتند.
هایدرا و فرمانده در سکوت جلوتر از همه بودند. سپس کارو
و گریس، بعد از آن‌ها نیز فرماندهان دیگر و خدمه هایدرا
بودند که پشت سر همه می‌آمدند. البته که رایکا کنار هایدرا
بود و با دقت به رفتارهای مضطرب هایدرا نگاه می‌کرد تا
بعدا حسابی به او بخندد.

تالار آرگا برخلاف روزهای دیگر با ریسمان‌های جادویی
شمن‌های قصر به زیبایی روشن شده بود. درخت‌های راش
کاخ آپادانا به زیبایی با آن ریسمان‌های قرمز روشن نورانی
تزئین شده و تمام کاخ را روشن کرده بودند. فرش قرمز به
کمک همان ریسمان‌ها اکنون با آن ابریشم خالص خود به
شدت می‌درخشید و جلوه دیگری را از خود نمایان کرده
بود.

مجسمه ساخته شده بر روی تاج درب کاخ به زیبایی روشن شده و عظمت آن اژدها را بیشتر از قبل کرده بود. هایدرا و فرمانده به همراه بقیه به تالار رسیدند و با اعلام رسیدن شان توسط پیشکار ارشد، درب‌های تالار گشوده شد. با باز شدن درب‌ها توجه همه به آن‌ها جلب گشت. هایدرا با خوشحالی قدمی به داخل نهاد. فرمانده اما در جلوی درب ایستاد و وارد تالار نشد. هایدرا با دیدن مکث فرمانده به طرفاش بازگشت. کارو و گریس نیز متعجب به او نگاه کردند. فرمانده لبخندی زد و آرام خطاب به هایدرا گفت:

- باید به یه کاری برسم. شما برین پرنسس. منم به زودی میام.

لبخند هایدرا با آن حرف فرمانده محو شد اما مخالفتی نکرد، چراکه می‌دانست او کسی نیست که بهانه‌ای بی‌جا سر هم کند. به حتم کار مهمی دارد که باید برود و به آن رسیدگی کند. پس آرام باشه‌ای گفت و به رفتن فرمانده خیره شد. با رفتن فرمانده کارو به هایدرا نگاه کرد و با احترام گفت:

- پرنسس لطفاً نگران نباشین. ایشون زود بر می گردن.

هایدرا با حرف کارو نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد. او کارو را از همان بچگی که همراه فرمانده بود می شناخت، چه خاطراتی که هر سه باهم داشتند. گریس نیز یکی دیگر از دوستان فرمانده است که بعد از چند سال به آن ها ملحق شده بود. هایدرا با شکوه تمام دامنش را کمی بالا گرفت و کاملاً وارد تالار شد. با ورودش همه تعظیم کردند و سکوت تمام تالار را در بر گرفت. مثل تمام جشن های دیگر ملکه و پادشاه در کنار یکدیگر روی تخت خود نشسته بودند و به ورود هایدرا نگاه می کردند. هایدرا نیز با آن لباس صورتی بسیار زیبا شده و نگاه های پنهانی حضار را بیشتر از همیشه به خود جلب می کرد.

با لبخند از روی ابریشم قرمز گذشت و فرماندهان نیز پشت سرش آمدند. با رسیدن به پله ها از آن سه پله بالا رفت و به طرف فرماندهانی که پایین پله ها توقف کرده بودند، بازگشت. با همان لبخند بلند دستور داد:

- راحت باشین.

با دستورش حضار کمر خود را صاف کرده و سرشان را بالا آوردند. همه به هایدرا و آن لباس زیبایش خیره شده‌اند. برق لباس، چشم‌هایشان را به حتم کور کرده است. هایدرا اما بی توجه به نگاه خیره آن‌ها خطاب به فرماندهان گفت:

- به حتم همتون باید خسته باشین، لطفاً از خودتون پذیرایی کنین.

با دستورش، فرماندهان تعظیم کردند. لبخندی زد و به طرف صندلی نقره‌ای خود رفت. با نشستنش روی صندلی فرماندهان هر کدام به طرف میزهای متفاوتی رفتند و بساط حرف زدن مجدد در تالار مهیا شد. همه با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند، عده‌ای جام‌های خود را به یک‌دیگر می‌کوبیدند و عده‌ای کیک‌های چند رنگ خود را باهم شریک می‌شدند.

هایدرا با خوشحالی به جمعیت شاد جلوی خیره بود که نگاهش بر روی میزی در نزدیک صندلی خود می‌خکوب شد.

آن‌ها هم آمده‌اند. البته، چرا نباید اینجا باشند؟ جزو وظایف آن‌هاست که برای پیشواز بیایند. کلافه نگاهش را از آن‌ها گرفت و به دیگران داد. وجود آن‌ها در این جشن او را می‌ترساند. نکند باز بخواهند او را خراب کنند؟ نه نمی‌تواند جلوی شاهزاده مثل قبل ضعیف باشد. هرچند می‌داند که ممکن نیست جرأت کند و او را با وجود همچون حامی بزرگی آزار دهند. اما آن‌ها که عقلی در سر ندارند و از همین روی او را بیشتر از قبل نگران کرد.

سرش را نامحسوس به چپ و راست تکان داد تا افکار بد را از سرش برهاند. سپس به پادشاه و ملکه چشم دوخت که داشتند باهم حرف می‌زدند. کنجکاو شد. چه می‌گفتند؟ بدنش را به طرف آن‌ها کج کرد و نامحسوس سعی کرد به حرف هایشان گوش بدهد. هرچند چیز زیادی دستگیرش نشد. چراکه حرف‌شان همان موقع پایان یافت و به جلو خیره شدند.

هایدرا کلافه پوفی کشید و بی‌حوصله دستش را ستون چانه‌اش کرد. فرمانده کجا رفت؟ دقایقی گذشته و او هنوز نیامده است. دل نگران شد، مدام نگاه‌اش به آن میز می‌افتد. دیدن نگاه شوم آن دختران واقعاً برایش خوب نیست. می‌ترسد، امیدوارست فرمانده سریع برسد تا مجبور نباشد به آن‌ها نگاه کند. خسته به اطراف چشم دوخت، با شخص دیگری هم راحت نیست پس بی‌حال زمزمه کرد:

- رایکا...

منتظر ماند تا رایکا که کنارش ایستاده بود پاسخ دهد، اما رایکا که کنارش نیست! متعجب از سکوت رایکا، سرش را برگرداند و با جای خالی او روبه‌رو شد. با ابروانی بالا رفته از دیگر خدمه پرسید:

- ندیمه ارشد کجاست؟

یکی از خدمه که سرش پایین بود، با صدایی ملایم و آرام پاسخ داد:

- ایشون چند دقیقه پیش رفتن سرورم.

هایدرا با آن پاسخ متعجب‌تر از قبل پرسید:

- کجا رفت؟

ندیمه بیشتر سرش را خم کرد و مضطرب پاسخ داد:

- چیزی نگفتن سرورم.

هایدرا که به شدت متعجب شده بود، سرش را تکان داد و مجدد به طرف بقیه روی برگرداند. به فکر فرو رفت. رایکا بدان اطلاع دادن به او کجا رفته است؟ بسیار عجیب بود زیرا تا به حال این اتفاق نیافتاده و رایکا بی خبر جایی نمی‌رفت!

رایکا با قدم‌هایی تند، وارد کاخ شد و مستقیم به طرف تالار اصلی رفت. در آن روشنایی روز بی‌توجه از زیبایی درخت‌های اقاکیا و گل‌های زیبای قرمزشان گذشت تا به مقصد برسد. نگران بود و استرس داشت. چرا فرمانده درست

پس از رسیدن به قصر او را پنهانی فرا خواندن؟ چه می‌خواهند؟

مضطرب دست‌های عرق کرده‌اش را به هم مالش داد و به تالار شیوا نزدیک شد. تالار شیوا تالار رسمی‌ای است که اشخاص می‌توانند در آن با شاهزاده ملاقات کرده و به گفت و گو و حل مسائل اداری بپردازند. سالیان سال درب‌های این کاخ بسته بود چراکه شاهزاده در شامبالا به سر می‌برد. اما اکنون که بازگشته‌اند درب این کاخ بسیار زیبا نیز باز شده است.

کاخ شورا، کاخی که در سر درب آن اژدهایی خمیده بنا شده است متعلق به شاهزاده یا فرمانده کل ارتش آرتلان می‌باشد. مردی که مقام‌اش در آرتلان با مقام پادشاه و ملکه حتی با اعلیحضرت پارسوماش برابری می‌کند و آن‌ها نیز باید به او احترام بگذارند. البته که سلسله مراتبی وجود دارد. از آن جایی که او ژنرال ارتش است مواقعی که با لباس رزم می‌آید باید بر آن‌ها تعظیم کند.

اما مواقعی که لباس رسمی پوشیده بود، نیازی به احترام نداشت. زیرا او نیز یک شاهزاده بالا مقام از برترین نژاد اژدهایان حومورا بود. حضور او در پادشاهی آرتلان باعث افتخار است پس چه کسی جرأت می‌کند به او توهین کرده و دستور دهد که تعظیم کند؟ آن هم در مقام یک شاهزاده! رایکا به درب تالار شیوا رسید. نفس عمیقی کشید و لرزان دست‌اش را جلو برد تا درب را باز کند. به خاطر آن‌که شاهزاده تازه رسیده است هنوز خدمه برای خدمت‌گذاری نیامده‌اند. پس باید خودش درب را باز کند. لرزان دست‌هایش را جلو برد و درب طلایی تالار را لمس کرد. دری که طرح یک اژدهای عظیم را در خود جای داده و بر خلاف دیگر اژدهایان این قصر به رنگ طلایی براق بود که چشم را خیره شکوه خود می‌کند.

درب بزرگ تالار باز شد و رایکا قدم به داخل آن نهاد. با پاهانی سست بر روی سنگ‌های سفیدی که رگه‌های طلایی در خود داشتند عبور کرد و به انتهای تالار چشم دوخت.

تختی سلطنتی به رنگ طلایی که در بالای سه پله انتهای تالار قرار داشت. تاج تخت به شکل دو بال باز شده ازدها بود و رنگ طلایی آن بسیار به چشم می‌آمد.

شاهزاده با غرور و اخم بر روی آن نشسته و به تاج تخت تکیه داده بود. نگاه تیز و مشکینش به رایکاست و منتظر است تا نزدیک شود. رایکا از ترس عرق کرده بود. البته که باید از آن شاهزاده‌ای که اعلیحضرت پارسوماش از او حساب می‌برد، ترسید!

می‌خواست همین الآن پای به فرار بگذارد و از جلوی نگاه سنیگن شاهزاده محو شود، اما نمی‌توانست. چراکه به حتم اگر این کار را می‌کرد بیشتر از قبل به دردسر می‌افتاد. پس برای ششمین بار در این چند دقیقه نفس عمیقی کشید تا ضربان قلبش آرام بگیرد. با قدم‌های سست جلو رفت و با رسیدن به شاهزاده، در چهار متری ایشان ایستاد. سرش را پایین آورد و تعظیم کرد، سپس درحالی که نگاهش به سنگ‌ها بود، زمزمه کرد:

- سرورم، شاهزاده. ب... با من امری دارین؟

هرچه قدر سعی کرد تا لکنت نداشته باشد، نشد. ترس را نتوانست پنهان کند و شاهزاده به وضوح ترسش را احساس کرد. اما بی توجه به ترسش با همان اخم غلیظ خود دستور داد:

- راحت باش.

کوتاه و مختصر به او دستور داد تا از تعظیم دست بردارد. رایکا کمرش را صاف کرد، اما همچنان سرش پایین بود. شاهزاده کلافه و عصبی از روی تخت بلند شد و از آن سه پله پایین آمد. رایکا با این کارش بیشتر ترسید، اما نمی توانست کاری انجام بدهد. شاهزاده جلوی رایکا ایستاد و با جدیت تمام به چشم‌هایش خیره شد.

- چه اتفاقی برای هایدرا افتاده؟

رایکا زودتر حدس زد اما ترجیح می داد تنها در حد یک حدس باقی بماند ولی همیشه همه چیز بر وفق مراد پیش

نمی‌رود. رایکا مدتی را در سکوت گذراند و سعی کرد به گونه‌ای از زیر پاسخ دادن در برود. شاهزاده نیز گویی که فهمید رایکا قصد حرف زدن ندارد، پس غرید و با خشم پرسید:

- رایکا! بهت گفتم بگو برای هایدرا چه اتفاقی افتاده!
 با فریاد آخرش، رایکا مجدد به خود لرزید. سکوت دیگر جایز نیست. شاهزاده عصبی نمی‌شود اما وقتی در مواقع خاص اعصاب‌اش بهم بریزد دیگر نمی‌شود با او صحبت کرد. اگر بیشتر از این سکوت کند به حتم همه چیز از کنترل خارج می‌شود. پس آرام و مردد لب‌هایش را تکان داد و به سختی گفت:

- ... اتفاقی نیفتاده. س..سرورم.

شاهزاده با خنده‌ای عصبی و تمسخرآمیز میان کلام رایکا گفت:

- انتظار داری باور کنم؟ پشت بازوهای هایدرا نورانی بود! می‌خوام دلیل آسیبی که دیده رو بدون هیچ بهونه‌ای سریع بگی. اصل ماجرا چیه رایکا؟ تو دوستشی، نگو نمی‌دونی که باور نمی‌کنم!

رایکا با پاسخ شاهزاده، ناامید چشم‌هایش را باز کرد و به ایشان خیره شد. تلاشش برای پنهان کردن آن نورهای ترمیم بال بی‌فایده بود. آن لباس را برای هایدرا انتخاب کرد تا به خاطر پارچه‌های زیادی که در بالا تنه‌اش داشت نور را مخفی کند. اما گویی فایده نداشت شاهزاده طبقه آن‌چه انتظار می‌رفت، با دقت بود.

پلک زد و نفس عمیقی کشید. نگاه خیره شاهزاده با آن چشم‌های براق و چهره‌ای عبوس او را بیشتر از همیشه جدی و ترسناک کرده بود. پس رایکا درحالی که سعی داشت نگاهش را از شاهزاده بدزد سرش را پایین انداخت و با بغض شروع به تعریف ماجرا کرد.

- پرنسس، ت... توی مبارزه یه بالشون رو م... متاسفانه از دست دادن.

با اتمام حرفش تا شاهزاده خواست واکنشی نشان بدهد رایکا سرش را بالا آورد و به سرعت با تکان دادن دست‌هایش در هوا برای اطمینان به شاهزاده ادامه داد:

- البته الآن در حال بهبود هستن، فقط یکم طول می‌کشه تا...

شاهزاده اما به توجیح رایکا دیگر اهمیت نداد. هایدرا زخمی شده است، بالش را از دست داده و او اکنون این را متوجه می‌شود! پس جاسوس‌هایش در آرتلان چه غلطی می‌کنند که همچین خبر مهمی را به او اطلاع نداده‌اند؟ باید همه آن‌ها را حسابی تنبیه کند! میان حرف رایکا با جدیت و نگرانی پرسید:

- چرا؟ مقصرش کی بود؟ چه اتفاقی افتاده؟ سریع و کامل برام تعریف کن، زود باش رایکا!

رایکا تا خواست جواب شاهزاده را بدهد، درب تالار باز گشت و شخصی وارد شد. رایکا به سرعت به عقب بازگشت. نگاه شاهزاده نیز روی آن شخص قفل شد. او کسی جز کارو نیست. متعجب درب را باز گذاشت و جلو آمد. تا انتهای تالار رسیده بود که متعجب خطاب به شاهزاده گفت:

- چرا نیومدین؟ پرنسس منتظرن.

خواست ادامه حرفش را بزند که شاهزاده سریع میان سخن او پرید و خطاب به رایکا خشمگین فریاد زد:

- رایکا بگو!

کارو متعجب ادامه حرفش را خورد و به آن دو خیره ماند. یکی به شدت عصبانی با دست‌هایی مشت کرده و چهره‌ای بر افروخته و دیگری با ترس و اضطراب در کنار هم دیگر ایستاده‌اند. سکوت کرد و کنجکاو به آن‌ها خیره شد. او امین شاهزاده است پس به حتم بودنش مشکلی ایجاد نمی‌کند. برای همان شاهزاده بدان توجه به کارو و واکنش‌هایش به حرف‌ها و توضیحات دقیق و مو به موی رایکا گوش سپرد.

رایکا شروع به تعریف ماجرای چند روز گذشته کرد. ماجرا درست زمانی اتفاق افتاده بود که فرمانده از شامبالا حرکت کرده و به سوی آرتلان می‌آمد. دقیق همه چیز را تعریف کرد، از حرف‌های آن بی‌ریش‌ها گرفته تا واکنش‌های ملکه و پادشاه؛ حرف‌های پنهانی‌ای که از کارینا شنیده بودند و از کارهای هایدرا از نامه‌های مخفی‌ای که در تالار گفته شده بود. همه و همه را برای شاهزاده تعریف کرد. از نبردی گفت که با وارنا اتفاق افتاد. از خون‌هایی که از دست رفته و از زخم‌هایی که هنوز ترمیم نشده بودند. همه و همه را بازگو کرد. با گفتن آن‌ها سعی داشت به شاهزاده بگوید که هایدرا سختی زیادی در طی نبود ایشان کشیده است. بزرگ‌ترین حامی‌اش را با رفتن به شامبالا از دست داد. آن سال‌ها او تنها پانزده سال سن داشت و تازه قرار بود بدن اصلی خود را به دست آورد که شاهزاده عازم شامبالا شد تا با آن‌ها مبارزه کند.

پرنسس بیچاره که قبل از رفتن شاهزاده بدن خود را دید، سعی کرد جلوی رفتن شاهزاده را بگیرد و به او بگوید مشکل چیست. اما همه چیز آن قدر سریع اتفاق افتاد که دخترک هنگامی که داشت درون بارانی شدید می‌دوید تا به شاهزاده‌اش برسد خبر رسید که ایشان از پایتخت خارج شده‌اند. ناامید زیر آن باران شدید در جلوی دروازه قصر ایستاد و با لباس‌های خیس در آن هوای بسیار سرد پاییزی به دوردست خیره ماند. چشم‌هایش خیس بودند. اما به خاطر باران اشک‌هایش قابل تشخیص نیستند. شاید خوب است آن گونه کسی متوجه گریه‌هایش نمی‌شود.

بهترین دوست‌اش را از دست داده بود. کسی که کودکی‌اش در او خلاصه می‌شد. اکنون می‌رفت و تا سالیان سال باز نمی‌گشت. اصلاً شاید دیگر بازگشتی در کار نبود. او جسم اصلی‌اش را تازه به دست آورده و می‌بایست خوشحال باشد اما آن قدر دل شکسته و شرمنده بود، آن قدر ترسیده و

مضطرب بود که مدتی را تنها در گوشه و کناره اتاق خود کز کرده و در سکوت به فکر فرو می‌رفت.

شایعه‌ها شروع شده بودند و حقیقت آن زمانی مشخص شد که برای مراسم بزرگ پرنسس باید بدنش را به نمایش می‌گذاشت تا همه شکوه یک پرنسس بریل را بچشند و لذت ببرند. اما همه چیز آن‌گونه که پیش بینی شده بود پیش نرفت. پرنسس ازدهایی ورتلس به دو رنگ سفید و سبز بود. درست تضاد رنگ قرمزی که همه به انتظارش نشسته بودند. از آن زمان دنیای زیبای آرتلان به رنگ سیاه نشست و مردم از پرنسس دور شدند. میان اشراف اختلاف شدیدی افتاد و وزرا استعفا دادند. وضعیت بدی بود، اما شاه و ملکه به سختی توانستند اوضاع را کنترل کرده و همه چیز را به حالت اول بازگردانند. هرچند، پرنسس را که نمی‌توانستند درست کنند. پس مشکلات دائمی بود.

این خبر نیز به گوش شاهزاده رسید، اما فکرش را هم نمی‌کرد تا این حد به هایدرا آسیب رسیده باشد. مردم هر

چند پس از مدتی همه دل‌هایشان را به تولد هجده سالگی پرنسس و مراسم بزرگ احیای قدرت خوش کردند. در آن مراسم پرنسس قدرت درونی‌اش را فعال می‌کرد و آتش حقیقی از دهان‌اش شعله‌ور می‌شد. آن‌گونه همه او را با ماهیت واقعی آتش شاید به رسمیت می‌پذیرفتند. هرچند... با اتمام حرف‌های رایکا، شاهزاده چشم از او گرفت و نگاهش را به زمین‌های سفید و طلایی داد. سنگ‌های مرمر زیبا بودند اما او به زیبایی آن‌ها توجه نمی‌کرد. انعکاس لوسترهای زیبا و عظیم بر روی سنگ‌ها افتاد است اما او به آن‌ها نیز توجه نمی‌کند. تنها چیزی که در ذهنش مدام اکو می‌شود حرف‌های چند لحظه پیش رایکا هستند که با بغض و گریه ادا می‌شدند.

- اون‌ها می‌خواستن پرنسس رو بکشن!

- اعلیحضرت و عموی ایشان شاهزاده دکاموند پشت نقشه قتل بودن.

- شاهزاده وارنا دختر شاهزاده دکاموند هم همدستشون بود.

- شاهزاده لیماک، تموم این سال‌ها پرنسس رو مورد تمسخر بقیه قرار دادن اونم به اسم نشون کرده برای ازدواج. کسی به نظر ایشون اهمیتی نمیده.

- شاهزاده وارنا دامنشون رو جلوی صد‌ها مرد پاره کرد.

- بالشون رو کامل بریدن تا بیشتر درد بکشن.

- روند بهبودی ایشون خیلی کنده اما با دارویی که خودشون ساختن بدنشون داره بهتر عمل می‌کنه.

- پرنسس هایدرا در نبود شما خیلی اذیت شدن.

- ایشون...

بسه- بسه، بلند در ذهن‌اش فریاد می‌زد و می‌خواست تمام آن حرف‌ها را رویا جلوه دهد. اما مگر می‌شد؟ مگر می‌شد سختی‌های یک دختر بی‌گناه را به همین آسانی به یک رویا تبدیل کرد؟ نه نمی‌شد، تمام این حرف‌ها برای پرنسس

سالیان سال طول کشیده بود. بار درد و عذابی که این اتفاقات و حرف‌ها بر روی شانه‌های ظریف و نحیف او گذاشته بودند، بیشتر از آن بود که با یک تصور و خیال پردازی به رویا تبدیل شده و از یاد برود. نه به همین آسانی از بین نمی‌رفتند! شاهزاده مشت‌های محکمش را با تنفر بهم کوبید و درحالی که به طرف درب تالار می‌رفت، بلند از خشم فریاد زد:

- باید تاوان کارهاشون رو پس بدن!

کارو که از آن حرف شاهزاده تا انتهای قصدش را متوجه شد سریع جلویش قرار گرفت و بازوی او را گرفت. محکم آن را فشرد و به چشم‌هایش خیره شد. سرش را به چپ و راست تکان داد، شاهزاده اما با چشم‌هایی که آتش از آن‌ها شعله می‌کشید غرید:

- چطور انتظار داری کاری نکنم؟ اون دختر، کی می‌دونه واقعاً چه قدر درد کشیده؟ این رو درک می‌کنم. دردش رو احساس کردم، منم مثل اون بودم!

کارو محکم‌تر از قبل بازویش را فشرد و سرش را به معنای تایید حرفاش تکان داد اما در پاسخ مصمم گفت:

- می‌فهمم اما نباید عجلانه کاری کنی. الآن جشنه اونم برای ما نباید خرابش کنی.

شاهزاده با فهمیدن حرف کارو پوزخندی زد و بازویش را با حرکتی محکم از چنگ انگشتان مردانه کارو بیرون کشید. سپس درحالی که از کنارش می‌گذشت پاسخ داد:

- مهم نیست، نمی‌ذارم راحت قسر در برن!

به طرف درب رفت و از آن خارج شد. به طرف اتاقش می‌رود به حتم می‌خواهد لباس‌های رسمی خود را بپوشد! به وجد آمده‌ام. اما مگر این مراسم برای ارتش نیست؟ مگر نباید به عنوان فرمانده حاضر شود؟ حضورش به عنوان یک شاهزاده، جو میهمانی را تغییر می‌دهد. هرچند به حتم نیت دیگری دارد! کارو با رفتن شاهزاده، کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد و غمگین خطاب به رایکا گفت:

- نمی‌دونستم در نبود ما پرنسس این قدر سختی کشیدن...
 رایکا با شنیدن حرف کارو بیشتر قلبش به درد آمد. آن مرد
 از دردهایی که هایدرا کشیده بود چه می‌فهمید؟ هیچ مردی
 درد یک زن را درک نمی‌کرد، احساس‌ها متفاوت بودند حس
 درک درد هم متفاوت بود. اما یک چیز مشترک است. آن
 هم حس حقارتی‌ست که همه با یک‌بار چشیدن آن را
 می‌فهمند. آری کارو، شاهزاده و رایکا همه طعم گس حقارت
 را چشیده‌اند و این آن‌ها را به بهترین همراه برای هایدرا
 کسی که همیشه در حال چشیدن طعمی تلخ به اسم حقارت
 است، تبدیل کرده.

سرش را کمی خم کرد تا دست ندیمه به آن برسد. تاج
 طلایی به زیبایی بر روی سرش جای گرفت و نظم موهای
 کوتاه‌اش را بهم زد. اما چه جالب بود که با بی‌نظمی
 موهایش، جذاب‌تر از قبل شد. سرش را بالا آورد و با نگاهی

سرشار از تنفر و خشم به آینه جلویش خیره شد. آینه‌ای با دور گیری طلا که روی زمین ایستاده و بسیار بلند بود.

به خود نگاه کرد، ردای طلایی و سفیدش او را بیشتر از قبل جذاب کرده است. اکنون با آن تاج هلالی ساخته شده از طلا هم که دیگر یک شاهزاده به تمام عیار شده. ردای طلایی‌اش را تکانی داد و به طرف ندیمه بازگشت. درحالی که از داخل جعبه مخصوص که در دست‌های ظریف ندیمه بود، انگشتر مخصوص‌اش را که همیشه آن را به همراه داشت بر می‌داشت و در انگشت اشاره‌اش می‌انداخت گفت:

- به ندیمه ارشد و کارو بگو بیان.

خدمتکار به سرعت چشمی گفت و با تعظیمی از اتاق بیرون رفت. شاهزاده با پوزخندی به طرف آینه بازگشت و آخرین نگاه‌اش را به خود داد. کاری می‌کند تا تاوان تمام بلاهایی که بر سر هایدرا آورده‌اند را پس بدهند. هم دکاموند، هم پارسوماش، هم وارنا و لیماک، آن پسر دون پایه که حتما باید تاوان پس بدهد! چطور به خود اجازه داده است با

پاکدامنی پرنسس بازی کند؟ برایش شوخی ست؟ باشد، یک شوخی‌ای نشان‌اش بدهد که تا آخر عمرش آن را فراموش نکند.

با به یاد آوردن ماجراهای اتفاق افتاده عصبی رویش را برگرداند و به طرف درب اتاق‌اش رفت. آن را با خشم باز کرد و محکم به یکدیگر کوبید. شدت برخورد درب‌ها به قدری زیاد بود که دو سربازی که کنار درب نگهبانی می‌دادند، لحظه‌ای ترسیدند و به یکدیگر نگاه کردند. شاهزاده اما بی‌توجه به آن‌ها از کنار ستون‌های استوار سفید و طلایی راهروهای کاخ شورا گذشت و به طرف درب اصلی کاخ قدم نهاد.

خدمه گویی تازه آمده و در حال مستقر شدن بودند. زیرا همه مشغول انجام کارها هستند و کاخ به آن ساکتی اکنون بسیار شلوغ شده است. خدمه‌های اصلی نیز پشت سر شاهزاده حرکت کرده و ایشان را همراهی می‌کنند. آری، اکنون انگار بیشتر از قبل به یک شاهزاده شبیه شده است.

پیشکارش کجاست؟ تا به یاد دارم قبل از رفتن‌اش گریس پیشکار او بود. اما با رفتن به نبرد او نیز به ارتش پیوست. اکنون پادشاه باید شخص دیگری را برای خدمت گذاری به شاهزاده بلند بالای آرتلان انتخاب کند.

شاهزاده بدان توجه به ندیمه‌هایی که میان راه دست از کار می‌کشیدند و با حیرت به او چشم می‌دوختند، از کنارشان می‌گذشت و به سوی درب اصلی کاخ می‌رفت. از زیر درخت‌های افاقیا با آن گل‌های زیبای قرمزشان گذشت و از دور چشم‌اش به رایکا و کارو افتاد که کنار درب‌های آهنین و طلایی کاخ، به انتظار او ایستاده بودند. چهار خدمه هم در کنارشان مشغول تمیز کردن و گرفتن گردوغبارهای درب کاخ هستند. بالاخره چهار سال زمان کمی نیست تا کاخ با خاک یکسان شود.

با رسیدن به آن‌ها، رایکا با لبخند به ایشان چشم دوخت. گویی نمی‌توانست از شدت جذابیت بسیار زیاد شاهزاده از ایشان چشم بردارد. هرچند اگر نگاه‌اش را کنترل نمی‌کرد

ممکن بود بخاطر بی‌احترامی مجازات شود! پس نگاه‌اش را به زمین‌های سنگی داد و تعظیم کرد. کارو نیز با دیدن آن ردای طلایی که فرمانده را به شاهزاده تغییر داده بود کمرش را خم کرده و تعظیم کوتاهی تقدیم ایشان نمود. سپس با ادب و احترام گفت:

- سرورم، مدت زیادی گذشته که شما رو این‌طوری ندیدم. شاهزاده سرش را آرام بالا و پایین کرد و درحالی که از کاخ بیرون می‌رفت و پای بر روی سنگ فرش‌های مسیر هوایی قصر می‌گذاشت با جدیت پاسخ داد:

- بله، چهار سال گذشته. بهتره بریم دیر شد. کار زیادی دارم که باید انجام بدم!

کارو و رایکا با این حرف، به یکدیگر نگاهی انداختند. کارو بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و رایکا نگران آهی کشید. سپس هر دو پشت سر ایشان به راه افتاده و به سوی تالار آرگا حرکت کردند. شاهزاده جلو بود و کارو و رایکا پشت سرش می‌آمدند. تقریباً بیست ندیمه نیز پشت سر آنها با سرهای

خم شده حرکت می‌کنند. ردای شاهزاده بخاطر طلایی بودن‌اش بیش از حد توی چشم است. سربازها با عبور شاهزاده تا کمر خم می‌شوند و به ایشان از صمیم قلب احترام می‌گذارند.

باید بگم؛ اگر اعلیحضرت پارسوماش نیمی از اژدهایان قصر را در اختیار قدرت خود داشت، پس نیم دیگر آن‌ها در دست‌های شاهزاده هستند. این‌که پادشاه توانسته بود این پادشاهی را نگه دارد بخاطر قدرت شاهزاده است که همراه او بوده و از او حمایت می‌کند. وگرنه پارسوماش به حتم مجدد پادشاه را عوض کرده بود و دست‌نشانده دیگری بر روی تخت پادشاهی آرتلان می‌گذاشت تا تنها دستورات‌اش را اجرا کند.

هنگامی که در این‌طرف، شاهزاده به سوی تالار آرگا می‌آمد و همه را مجذب خود کرده بود، پرنسس در آن‌طرف، مضطرب بر روی صندلی خود نشسته و به درب ورودی چشم دوخته است. نمی‌داند رایکا به کجا رفته و از طرفی

چرا شاهزاده هنوز باز نگشته است. نکند نیامده برایش
اتفاقی افتاده؟

مضطرب ناخن‌هایش را در دست‌های خود فرو می‌کند که
وارنا مثل همیشه نگاه شیطانی‌اش را به هایدرا داد.
اضطراب‌اش را احساس کرده بود. برای ازدهایی مثل او این
بهترین زمان هست تا انتقام آن تحقیر نبرد را از هایدرا
بگیرد. انگشت‌هایش را از حرص مشت کرد. اگر آن روز
شاهزاده استیو نیامده بودن به حتم کار هایدرا را ساخته و
اکنون او در آن جایگاه نشسته بود، نه آن دخترک ورتلسی
بی‌لیاقت! پس با خشم و فکی قفل شده، به طرف او قدم
نهاد. ساتیا و روژان هنگامی که دیدند وارنا به طرف هایدرا
می‌رود هر دو خندان به او خیره شدند. ساتیا با ذوق گفت:

- این بار خیلی بیشتر ازش متنفره!

روژان درحالی که سیبی از داخل ظرف برنزی روی میز بر
می‌داشت، پوزخندی زد و بی‌حوصله پاسخ داد:

- معلومه، جلوی همه تحقیر شده. پرنسس رو تحقیر نکنه به وارنا بودنش شک می‌کنم.

ساتیا با حرف روزان، سرش را تکان داد و حرف‌اش را تایید کرد. لیماک که جلوی آن‌ها ایستاده بود درحالی که گیل‌اس‌اش را بالا می‌برد و جرئ‌های از آن مایع قرمز رنگ داخل‌اش را می‌نوشتید، پرسید:

- شاهزاده کجا رفتن؟ همه نگران برگشتنش هستن.

ساتیا با سوال لیماک سریع سرش را تکان داد و با صدایی آرام گفت:

- اره بابام داشت با بقیه در مورد این که چطوری با شاهزاده کنار بیان بحث می‌کرد. اونم بخاطر این دختره.

روزان اخمی کرد و در پاسخ به حرف ساتیا گفت:

- مگه نمی‌دونی؟ شاهزاده یکی از حامی‌های هایدراست. تموم این سال‌ها خوش و خرم اذیتش کردیم، اما بعید می‌دونم از این به بعد بتونیم.

لیماک شانهای بالا انداخت و بی خیال گفت:

- چرا نتونیم؟ بابابزرگ پشتمونه، شاهزاده به بابابزرگ بی احترامی نمی کنن. هیچ وقت!

روژان سریع میان حرفش پرید و با تردید زمزمه کرد:

- نه اتفاقاً، از وزرای میز بغلی شنیدم می گفتن اعلیحضرت هم خیلی نگران بودن. شاهزاده دکاموند پدر خودت، می گفتن چه طور می خواد قسر در بره. انگار قضیه کشتن هایدرا لو...

تا روژان خواست آن جمله را تمام کند، لیماک به سرعت میان حرفاش پرید و انگشت اشاره اش را روی لبان قلوهای او نهاد، سپس متعجب و نگران به چشم هایش خیره شد و زمزمه کرد:

- هیس، حواست هست چی داری میگی؟

روژان با آن واکنش تند لیماک، به اطراف نگاهی انداخت و سرش را بالا و پایین کرد. لیماک انگشتش را برداشت و درحالی که محتاط گیللاس را روی میز می‌نهاد، گفت:

- نباید کسی از زبون ما بفهمه. متوجهین که؟

به ساتیا و روژان نگاه کرد، آن‌ها نیز با تکان دادن سرشان حرفش را تایید کردن. نفس عمیقی گرفت و سرش را برگرداند و به وارنا خیره شد. چیزی نمی‌گفت و سعی داشت نشان بدهد که آرام است، اما در دل‌اش آشوب بود. شاهزاده برگشته است، اگر هایدرا در مورد اذیت‌هایش که برای ازدواج بودن به شاهزاده بگوید باید چه کند؟ نمی‌داند، نمی‌داند... کلافه و عصبی، دندان‌هایش را به همدیگر فشرد، اصلاً چرا باید شاهزاده درست در این موقع بازگردد؟

از حرص خندیدم، چه قدر پررو هستند. طلبکار بودند که شاهزاده چرا برگشته است، تا بتوانند بیشتر آن دخترک بیچاره را اذیت کنند. این دیگر واقعاً آخرش بود. وارنا به هایدرا نزدیک شد و با پوزخند به چشم‌های لرزان هایدرا

نگاه کرد. از سه پله اولیه بالا نرفت چراکه اگر پایش را روی پله اول می گذاشت حفاظ امنیتی تالار او را به عقب پرتاب می کرد. آری این یک سپر نامرئی امنیتیست که توسط گوی لایترا که در کاخ فیتا نگه داری می شود، تشکیل شده است تا از سروران خود محافظت کند.

بنابراین تنها کسانی می توانستند از آن سه پله عبور کنند که قبلاً دست هایشان را روی گوی گذاشته و در حضور او قسم خورده باشند. این گونه گوی قدرت روحی آن ها را در کل آزتلان تشخیص می دهد و به آن ها اجازه عبور از سپرهای مخفی را خواهد داد. وارنا پایین پلکان ایستاد و خطاب به هایدرا که سعی داشت او را نادیده بگیرد، با پوزخند گفت:

- پرنسس زخمی من! بالتون بهبود پیدا کرد؟

هایدرا با تمسخر وارنا، ناخن هایش را محکم در گوشت دست اش فرو کرد و به وی خیره شد. فکش را فشرد و آرام پاسخ داد:

- شاهزاده وارنا، ممنون که نگران حال من هستین. بهبودی خوبی دارم. اما...

ملکه به سرعت سرفه‌ای کرد و مانع هایدرا شد تا نتواند حرف اضافه‌ای بزند. سپس خطاب به وارنا با لبخند گفت:

- وارنا عزیزم حالت چه‌طوره؟ خیلی وقته ندیدمت.

هایدرا حیران با ابروانی بالا رفته سرش را به سرعت برگرداند و به مادرش نگاه کرد. چه‌طور بعد از آن کار وحشیانه‌اش و قصدی که داشت، می‌تواند این‌گونه با او رفتار کند؟ آخر چرا؟! مگر او به عنوان یک ملکه عزت‌نفس ندارد؟ مگر...

با پاسخ تمسخرآمیز وارنا، چشم‌هایش را محکم بست و سعی کرد نفس عمیقی بکشد تا خودش را آرام کند.

- سرورم، ملکه من خوبم به لطف شما. متاسفانه شما این‌قدر با کارها سرتون شلوغه که هرچی خواستم پیام بهتون سر بزنم خدمه گفتن مشغول هستین. برای همین نخواستم مزاحم کارتون بشم. لطفاً من رو ببخشین.

آره جان خودت، حتی سراغی هم از او نگرفتی چه رسد به آن که سر بزنی! ملکه اما با آن پاسخ چاپلوسانه وارنا آرام خندید و خوشحال ادامه داد:

- یه روز سر فرصت صدات می‌زنم تا باهم بیشتر حرف بزنی. مدتی با مادرت هم حرف نزدیم. حتماً با اون بیا.

وارنا نیز متقابلاً خندید و تعظیم کرد، سپس با چاپلوسی تمام پاسخ داد:

- البته سرورم ملکه.

ملکه که از صحبت خود با شاهزاده وارنا راضی بود، صدای خنده‌اش بلندتر به گوش رسید. وارنا با پوزخند به هایدرا خیره شد نگاهش فریاد می‌زد که از قصد آن حرف‌ها را زده است تا او را بیشتر از قبل تحقیر کند. اما ملکه چرا این‌گونه با او رفتار می‌کند؟ مگر ندید چگونه دخترش را کباب کردند و به کام مرگ فرستادند؟ مگر بخاطر ا. آن قدر گریه نکرد؟ پس... با اگو شدن صدای بلند پیشکار در کل تالار توجه همه به درب ورودی جلب شد.

- شاهزاده ارشد وارد می‌شوند.

هایدرا با شنیدن آن جمله گویی که همه چیز را فراموش کرد. زیرا به سرعت از روی صندلی خود برخاست و با نگاهی شاداب به درب ورودی چشم دوخت. ملکه و پادشاه نیز خشنود در کنار هم به درب خیره شدند. تمام تالار در سکوت فرو رفت و همه منتظر شدند تا شاهزاده وارد جشن شود.

درب با صدایی بلند گشوده شد و شاهزاده رویت گشت. همه با دیدن آن ردای طلایی به سرعت تا کمر خم شدند و به او تعظیم کردند. آری او هم اکنون به عنوان شاهزاده برتر پادشاهی با شکوه آرتلان آمده بود. با غرور و سری بالا گرفته وارد تالار شد و همراه با ندیمه‌های پشت سرش، رایکا و کارو به طرف تخت پادشاهی قدم برداشت. آرام راه می‌رود اما صدای هر قدمش به خوبی به گوش می‌رسد و افکار را به بازی می‌گیرد.

هاله قدرتش را آزاد کرده است، برای همان فشار زیادی روی تمام ساکنین تالار قرار گرفته بود. فشاری که به آنها یادآوری می‌کرد او از چه نژادی است و چه مقامی دارد، پس نباید برای یک ثانیه هم جایگاه خودشان را فراموش کنند. با رسیدن به پلکان ایستاد و نگاهش را به هایدرا داد، لبخند زد. هرچند در همان لحظه داشت مجدد تمام حرف‌های رایکا را در ذهن خود مرور می‌کرد. به سختی نگاهش را از هایدرا گرفت و به سمت پادشاه و ملکه سوق داد. شاه و ملکه با ایستادن شاهزاده جلوی پله‌ها از جای خود برخاستند و از پشت میز بیرون آمدند. با لبخند در بالای پله‌ها ایستادند و منتظر ماندند تا شاهزاده از پله‌ها بالا برود. شاهزاده نیز با لبخندی سرش را آهسته تکان داد و سرش را کمی به عقب برگرداند. سپس خطاب به کارو و رایکا آرام زمزمه کرد:

- می‌تونین برین.

کارو با دستورش چشمی گفت و با تعظیم کوتاهی به طرف فرماندهان دیگر قدم نهاد و کنار آنها ایستاد، رایکا نیز تعظیم کرد و به سرعت از سه پله بالا رفت و کنار هایدرا جای گرفت. نگاه هایدرا همان طور که به شاهزاده بود آرام خطاب به رایکا زمزمه کرد:

- چرا همراه شاهزاده بودی؟

رایکا سرش را پایین انداخت و آهسته پاسخ داد:

- بعدا بهتون میگم پرنسس من.

هایدرا اصراری نکرد، زیرا به رایکا اعتماد داشت. پس می توانست بعدا به دلیل اش گوش بدهد. ندیمه های شاهزاده نیز با بالا رفتن اش از پله ها به طرف کنار سکو رفتند و آنجا در کنار ندیمه های پادشاه و ملکه ایستادند. شاهزاده با ابهت و وقار آهسته از آن سه پله بالا رفت. با هر قدمی که بر می داشت صدای برخورد کفش هایش به پله های سنگی در کل تالار اکو می شد و حس خوب و ابهت زیادی را به افراد می داد. با بالا رفتن از سه پله، کنار پادشاه ایستاد و به آنها

خیره شد. سپس هر سه هم زمان سرشان را برای هم دیگر خم کردند و به یکدیگر احترام گذاشتند. با اشتیاق و افتخار به صحنه جلویم خیره شده بودم. آری آنها در کنار هم دیگر قدرت زیادی داشتند. زیرا آنها به همراه اعلیحضرت، اشخاصی بودند که جزو چهار اژدهای قدرتمند مطلق پادشاهی آرتلان نام برده می‌شوند.

مدتی بعد سرشان را بالا آوردند و مجدد به هم‌دیگر خیره شدند. به پارسوماش و دکاموند نگاه کردم، آنها نیز تعظیم کرده بودند. پوزخندی زدم آری آنها هم از تعظیم مستثنا نیستند. پادشاه، با خوشحالی دست‌اش را به طرف تخت شاهزاده که در طرف چپ تخت اصلی بود، دراز کرد و گفت:

- خوش اومدین شاهزاده، لطفاً بنشینین.

شاهزاده از لحن رسمی پادشاه خندید که ردیف دندان‌های سفید و زیبایش نمایان شدند. سپس به طرف تخت طلایی خود که در کنار تخت پادشاهی بود رفت و خندان پاسخ داد:

- پادشاه من، لطفاً رسوم رو کنار بذارین.

پادشاه و ملکه خندیدند و هر سه همراه هم نشستند. شاهزاده با نشستنش به حضار نگاه کرد. همه جلوییش تا کمر خم شده بودند. پوزخندی زد، داشت در افکارش برای همه‌ی اشخاصی که در آزار و اذیت هایدرا دست داشتند، نقشه می‌کشید تا به خوبی تاوان پس بدهند! مدت کوتاهی گذشت که با صدای بلندی گفت:

- راحت باشین.

نباید فعلاً آنها را به خود مشکوک می‌کرد، فعلاً نباید می‌فهمیدند که افراد او داشتند در مورد اتفاقات گذشته تحقیق می‌کردند. به وقت‌اش حساب‌شان را می‌رسید. صدای زیبایش به خوبی در کل تالار اکو شد و به گوش همه رسید. همه با دستور او برخاستند و همه‌همه مجدد برپا شد. این بار اما وزرا و اشراف یکی-یکی برای عرض ادب و احترام به پایین پله‌ها می‌آمدند و به شاهزاده تعظیم می‌کردند تا احترام بیشتر خود را به همراه حسن‌نیت خود نشان بدهند.

به او هدایایی برای بازگشتش تقدیم کرده و به جای خود باز می‌گشتند.

هایدرا نیز با افتخار و خوشحالی به رفت و آمد های آن اژدهایان از خود راضی نگاه می‌کرد. لذت می‌برد که چگونه آن‌ها در جلوی پاهان شاهزاده تعظیم می‌کنند و از ترس او چاپلوسی‌اش را می‌کنند. به قدم‌هایی که بر روی فرش قرمز گذاشته می‌شدند نگاه کردم. او! بالاخره پس از مدتی، آن اعلیحضرت پارسوماش بود که جلو می‌آمد! کنارش نیز دکاموند بود که او را همراهی می‌کرد. هر دو بر خلاف بقیه بدان مکث از پله‌ها بالا آمدند و نزدیک‌تر شدند. با رسیدن به بالای پله‌ها، شاهزاده با حضور اعلیحضرت از روی تخت خود برخاست و با لبخند به ایشان خیره شد. اعلیحضرت نیز متقابلاً با لبخند به شاهزاده نگاه کرد و با لبخند و احترام گفت:

- مدتی بود هم دیگر رو ندیده بودیم شاهزاده هایمون! سفر چطور بود؟

هایمون، سرش را تکان داد و با حفظ همان لبخند ملیح،
با لحنی خونسرد پاسخ داد:

- البته اعلیحضرت. تغییر بسزایی کردین در این مدت. سفر
بسیار لذت بخشی بود. به دور از جو متشنج قصر همه جا
لذت بخش هست.

اعلیحضرت به چشم‌های هایمون خیره شد. هایمون نیز با
آن چشم‌های سیاه آرامش بخش خود به نگاه مشکین
اعلیحضرت چشم دوخت. هر دو در سکوت به یکدیگر نگاه
می کردند و برای هم دیگر پنهانی خط و نشان می کشیدند.
چهره خونسرد و آن خنده تمسخرآمیز هایمون فریاد می زند
که انتقام هایدرا را هر طور شده از آن پیرمرد می گیرد. چهره
اعلیحضرت اما کاملاً خنثی است و نمی شود چیزی را از
افکارش خواند. متاسفانه یکی از خصوصیات منحصر بفردش
همین بود. او همیشه خونسرد است و نمی شود دست‌اش را
خواند، برای همان این ویژگی او را به دشمنی قدرتمند
تبدیل کرده است.

دکاموند که کنار اعلیحضرت ایستاده بود، قدمی جلوتر آمد و با خم کردن سرش به شاهزاده هایمون تعظیم کرد. شاهزاده نگاهش را از اعلیحضرت گرفت و به دکاموند داد. با دیدن او لبخندش از بین رفت. حساب او را هم به وقتش می‌رسید! تنها منتظر بود تا گریس کارها را سروسامان داده و تحقیقات را کامل کند. دل‌ام برای گریس بی‌چاره می‌سوزد، نتوانست از جشن لذت ببرد و مجبور شد مجدد مشغول کار و تحقیق شود.

دکاموند سرش را بالا آورد و به شاهزاده چشم دوخت. با دیدن اخم ایشان لحظه‌ای متعجب شد و ناخواسته قدمی به عقب برداشت. چه لذتی داشت دیدن همچون ترسی در چشم‌های دشمن پر ادعا؟! شاهزاده از واکنش او خنده‌ای کرد و بدان هیچ حرفی مجدد بر روی تخت خود نشست و به آن‌ها با پوزخند نگاه کرد. دکاموند با آن کار وی اخمی کرد و خواست حرفی بزند که اعلیحضرت دست‌اش را به سرعت بالا آورد و در میان زمین و هوا ننگه داشت. چه شد؟

چرا نگذاشت دکاموند بخاطر توهین شاهزاده که در حضور اعلیحضرت نشسته بود، اعتراض کند؟ دکاموند نیز متعجب به اعلیحضرت نگاه کرد ایشان اما خندید و خونسرد خطاب به شاهزاده گفت:

- فعلا.

شاهزاده با همان پوزخند سرش را تکان داد و دستاش را به طرف جلو آورد. سپس پاسخ داد:

- می‌تونین برین.

دکاموند با آن حرف شاهزاده، بیشتر عصبی شد و بلند گفت:

- شاهزاده هایمون، چه‌طور به خودتون... .

با صدای بلندی که از کوبیده شدن عصای اعلیحضرت بر سنگ‌ها به گوش رسید، صدایش در گلو خفه شد و شوکه به اعلیحضرت نگاه کرد. پارسوماش با چشم‌هایی براق به دکاموند نگاه کرد و با مکثی رویش را برگرداند و از پله‌ها پایین رفت.

دکاموند اما با اخم به شاهزاده چشم دوخت که شاهزاده ابروانش را بالا داد و با تمسخر شانه‌اش را بالا انداخت. آن پوزخند و رفتارش بی‌نهایت دکاموند را حرص می‌داد اما دست‌اش بسته بود و قدرتی نداشت تا او را بخاطر رفتارش باز خواست کند. خنده‌دارست گویی شاخ‌هایشان داشت سابیده می‌شد!

دکاموند با خشم و حرص از شاهزاده روی برگرداند و از پله‌ها پایین رفت. با رفتن آن‌ها، شاهزاده به جلو خیره شد. آن‌ها آخرین کسانی هستند که برای احترام آمده بودند و بقیه مثل قبل مشغول خوردن و صحبت کردن شده‌اند.

سرش را چرخاند و به هایدرا نگاه کرد، اما میان راه نگاهش به وارنا افتاد که جلوی هایدرا در پایین پله‌ها ایستاده بود و با لبخندی عجیب به او نگاه می‌کرد. آن دختر... چرا او را به یاد نداشت؟ او که بود؟ متعجب و متفکر به او خیره شد که وارنا متوجه نگاه سنگین شاهزاده گشت. با پوزخندی به هایدرا چشم دوخت و با نیم اشاره ای به شاهزاده گفت:

- می‌بینی پرنسس؟ شاهزاده هایمون انگار از زیبایی من حیرت زده شدن.

هایدرا با آن حرف وارنا، خنده‌ای کرد و با تمسخر پاسخ داد:
- گمان نمی‌کنم شاهزاده.

ملکه با آن حرف هایدرا، سرفه‌ای کرد و با اخم به او چشم دوخت. هایدرا اما سعی کرد به ایشان توجه‌ای نکند، نمی‌توانست از هایمون بگذرد و بگذارد آن دختر هر چه خواست در مورد او و خود رویا بافی کند! این دیگر آخرش است. وارنا اما انگار متوجه شده بود که هایدرا چقدر روی شاهزاده هایمون حساس است، بنابراین با خنده و نیتی شوم به طرف ایشان قدم برداشت و آهسته به گونه‌ای که هایدرا نیز بشنود زمزمه کرد:

- ایشون رو هم مال خودم می‌کنم. تو لایق اون نیستی پرنسس!

هایدرا با شنیدن حرف وارنا، چشم‌هایش گشاد شدند، چه می‌گفت؟ چه‌طور به خودش اجازه می‌داد آن‌قدر کریه باشد؟ نه نمی‌توانست بگذارد هر غلطی می‌خواهد بکند. بنابراین از روی صندلی خود بلند شد. خواست به سرعت به طرف تخت شاهزاده برود که ملکه میان راه با صدایی بلند که به گوش هایدرا برسد پرسید:

- پرنسس داری چی کار می‌کنی؟ چه‌طور می‌تونی خودت رو با اون شاهزاده‌ای که حتی نمی‌تونه از پله‌ها بالا بیاد، مقایسه کنی؟ بشین!

هایدرا اما در جای خود ایستاد و بلافاصله پاسخ داد:

- اون کسی هست که می‌خواست دخترتون رو بکشه، اما شما باهش با احترام رفتار کردین! از کجا معلوم شاید بخواین شاهزاده‌هایمون رو هم دو دستی به اون...

ملکه با خشم و حیرت غرید:

- بس کن! چی داری میگی هایدرا؟

شوکه به هایدرا خیره شدم. در این مدت چه بلایی بر سرش آمده بود؟ او واقعاً داشت تغییر می‌کرد؟ این دومین باری بود که در این هفته از زبانش برای دفاع از خود استفاده می‌کند! این از هایدرا آن هم جلوی دیگران بعید است. نکند واقعاً آن نبرد آن قدر تاثیر داشته است؟ ابتدا که جلوی کاخ آینه با وارنا درگیر شد و اکنون این‌جا، چه شده است دختر؟ هایدرا نفس عمیقی کشید و به ملکه نگاه کرد، نگاه عصبی و متعجب ملکه را که دید آرام لبخند زد و گفت:

- عذر می‌خواهم، یه لحظه کنترل حرف‌هام رو از دست دادم. میرم با شاهزاده حرف بزنم.

ملکه هنوز متعجب بود پس پاسخی نداد و فقط به او خیره ماند. حق داشت، از هایدرا انتظار نداشت آن‌گونه صریحانه به او پاسخ بدهد. او نیز متوجه تغییر لحظه‌ای پرنسس شده بود. انگار برای ثانیه‌ای او دیگر خودش نبود! هایدرا با سکوت ملکه کمی به ایشان تعظیم کرد و مجدد به طرف شاهزاده

رفت. دل اش گرفته بود، نمی خواست مادرش را ناراحت کند اما خودش هم نمی دانست چرا ناگهان آن گونه رفتار کرد.

فاصله بین تختها حدود ده متر است پس تا او مشغول حرف زدن با ملکه شد وارنا به شاهزاده رسیده بود. پادشاه نیز مشغول صحبت با دیگران بوده و از پلهها پایین رفته است. پس او نیز نیست تا از دخترش حمایت کند. هایدرا سعی کرد افکارش را کنترل کرده و به شاهزاده نزدیک شد که ناخواسته حرفهای وارنا را شنید.

- شاهزاده من. خیلی دلم براتون تنگ شده بود. تموم این سالها به خاطر شما به هیچ مردی نگاه نکردم. خیلی خوب شد که برگشتین.

هایدرا با شنیدن آن حرف در جای خود ایستاد و از خشم انگشتهایش را مشت کرده و به همدیگر فشرد. دامنش را نیز محکم در مشتانش گرفت که دامن کمی جمع شده و به حتم چروک خواهد شد. جلو نرفت تا به بقیه حرفهایشان گوش بدهد. منتظر بود ببیند شاهزاده چه

جوابی به او می‌دهد، برای همان به لبان قلوهای اش خیره گشت. شاهزاده اما اخمی بر روی چهره خود نشاند و با نگاه کردن به وارنا با جدیت تمام گفت:

- چیزی از آداب و رسوم قصر نمی‌دونین بانو؟ درضمن شما کی هستین؟

وارنا با آن پاسخ ابروانش را بالا داد و با مکثی، مجدد لبخند زد و تعظیم کوتاهی کرد. سپس کمرش را صاف کرده و با چاپلوسی ادامه داد:

- اوخ، البته. عذرمی‌خوام سرورم، اون قدر از دیدنتون خوشحال شده بودم که فراموش کردم بهتون احترام بذارم و خودم رو معرفی کنم. من شاهزاده وارنا دختر شاهزاده دکاموند و شاهزاده روما هستم. لطفاً من رو...

هایمون اما با شنیدن نام آن دختر و اصالتش، بیشتر از قبل اخم کرد و میان حرفش پرید. سپس با جدیت تمام به او خیره شد و با تحکم گفت:

- اوه، پس شما فرزند شاهزادگان روما و دکاموند هستین!
اسم تون رو زیاد در گزارش‌ها می‌بینم.

وارنا با پاسخ شاهزاده خوشحال شد و با ذوق پرسید:

- واقعاً سرورم؟ می‌تونم بدونم در چه مورد همچین افتخاری
نسبیم شده؟

هایمون لبخند زد. از آن لبخندهایی که گواه خوبی
نمی‌دهد. سپس در حالی که دستش را بالا می‌آورد تا حضار
سکوت کنند، گفت:

- گزارشی مبنی بر قتل دریافت کردم شاهزاده. به حتم می
دونین هدف کی بوده!

وارنا با شنیدن آن پاسخ رنگ از رخس پرید. باورش نمی
شود شاهزاده در جلوی همه مستقیم به این موضوع اشاره
کرده بودند! همه در سکوت با بهت به پاسخ شاهزاده گوش
دادند. کسی جرات حرف زدن نداشت. از همین می‌ترسیدند.
از این که شاهزاده آن را جلوی همه برملا کند.

وارنا بهت زده دست‌هایش را پراسترس به یک‌دیگر فشرد و سپس با لکنت پاسخ داد:

- سرورم. این چه حرفیه؟ شایعه‌های زیادی در مورد من و پرنسس هایدرا هست. نباید این‌ها رو باور کنین.

هایمون از آن پاسخ پوزخندی زد و سپس سرش را به نشانه تایید تکان داد. کمی به چشم‌های وارنا خیره ماند و سپس با فریاد دستور داد:

- سربازها!

چهار سربازی که در پایین پله‌ها ایستاده بودند به سرعت جلوی شاهزاده به صف شده و بله بلندی گفتند. وارنا ترسید و به سربازها نگاه کرد. شاهزاده چه قصدی دارد؟ هایمون نیم نگاهی به پارسوماش و دکاموند انداخت. هر دو با اخم به صحنه خیره بودند و گویی قصدی برای دخالت نداشتند. هایمون نگاهش را مجدد به وارنا داد و با جدیت تمام گفت:

- شاهزاده وارنا رو به اتاقشون ببرین. به خاطر خیانت و اقدام

به قتل پرنسس، به صد ضربه شلاق محکوم میشن!

وارنا، روما، دکاموند و تمام حضار بهت زده خیره به دهان

شاهزاده ماندند. باورشون نمی شد این چنین بی رحمانه

شاهزاده وارنا را تنبیه کند! اما جالب است زیرا هیچ کس

مخالفتی ندارد و دخالتی نمی کند، حتی روما! سربازها با

دستور شاهزاده به طرف وارنا هجوم بردند و او را با جیغ های

بلندی که می کشید و سعی داشت از دست آنها فرار کند،

به سختی از تالار خارج کردند. با خروج وارنا و سکوت

سنگینی که بر جو حاکم شد شاهزاده دستش را مجدد بالا

آورد و گفت:

- راحت باشین!

با این دستورش همه مجدد به سخن گفتن مشغول گشتند.

گویی انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است! آن طور که

مخشص است انتظار این اتفاق را داشتند! روزان، ساتیا و

لیماک نیز با دیدن وضعیت به سرعت از تالار خارج شدند

تا به وارنا برسند. به پادشاه و ملکه چشم دوختم. هر دو راضی هستند و چیزی نمی‌گویند. به پارسوماش نگاه کردم. می‌خندد اما عصبی‌ست و افکارش مغشوش شده‌اند. دکاموند نیز از شدت فشار صورتش به کبودی می‌زند اما کاری از دستش بر نمی‌آید. روما نیز همین وضعیت را دارد. چه احساس خوبی دارد که همه محکوم به سکوت هستند!

هایدرا با دیدن این وضعیت حیران به شاهزاده خیره شد. باورش نمی‌شود که آن قدر محکم و واضح وارنا را تنبیه کرد! من نیز شوکه و ذوق زده به وی خیره شدم. تمام این سال‌ها منتظر همچین جوابی از جانب هایدرا بودم اما اکنون به لطف شاهزاده هایمون در قلب خود احساس شادی می‌کنم. زیرا بسیار لذت‌بخش بود. هرچند دیدن ضربات شلاق که بر کمر و پوست وارنا برخورد می‌کنند و شنیدن صدای دردناکش به حتم لذت بیشتری دارند!

هایدرا پس از مدتی بهت‌زده جلو آمد و کنار تخت ایستاد. سپس ناباور گفت:

- از کجا می‌دونستی؟

هایمون با این سوال لبخندی زد و درحالی که دست او را می‌گرفت و خود را کنار می‌کشید تا وی نیز بتواند بر روی تخت طلایی در کنارش بنشیند گفت:

- مهم نیست عزیزم. بشین لطفاً.

هایدرا سرش را کمی تکان داد و با خوشحالی به هایمون نگاه کرد، با کمی مکث کنارش روی تخت جای گرفت. هایمون درست می‌گوید اکنون واقعاً لازم نیست هیدرا بداند که رایکا همه چیز را به او گفته! بهتر است از لذتی که نسیب‌شان شده نهایت استفاده را ببرند. هر دو در کنار هم‌دیگر نشسته‌اند. دامن پف‌دار هیدرا به سختی در آن‌جا جای گرفته است. برای همان هر دو به یک‌دیگر چسبیده‌اند هرچند نه آن‌قدر که لباس‌هایشان چروک شود. هیدرا با ذوق خندید و درحالی که با دامن خود درگیر بود تا آن را با کمی کج نشستن جای بدهد، گفت:

- خیلی شوکه شدم وقتی رایکا گفت برگشتی، راستش اصلاً باورم نمی‌شد.

سپس لحظه‌ای دستش را روی دامن ثابت نگه داشت و با مکث ادامه داد:

- هنوز هم باورم نمیشه!

هایمون با آن زمزمه هایدرا لبخند عمیقی زد و دستش را جلو برد تا دست نرم و لطیف هایدرا را بگیرد. با گرفتن دست او محکم آن را فشرد و به چشم‌های خاکستری‌اش خیره شد. هرچند اکنون به خاطر انعکاس رنگ لباسش، چشم‌هایش نیز رنگ صورتی کم‌رنگی به خود گرفته‌اند. چه قدر دلتنگ این دختر بود. هایدرا نیز نگران به چشم‌های مشکین هایمون خیره شد. شاهزاده با قلبی که ضربانش مجدد بالا رفته بود و محکم خود را به سینه‌اش می‌کوبید، زمزمه کرد:

- عزیزم، من این‌جام. درست کنار تو و قرار نیست دیگه از پشت برم.

سپس سرش را جلوتر آورد. کنار گوش هایدرا نگه داشت و محصور کننده زمزمه کرد:

- مطمئن باش پرنسس!

هایدرا با آن کار هایون، گونه‌هایش قرمز شدند و ضربان قلبش بالا رفته، همچنین بدنش نیز گر گرفت. لبخندی زد و با تکان دادن سرش حرف هایمون را تایید کرد. نمی‌توانست پاسخی به او بدهد به خصوص با احساس گرمی نفس‌هایش که به گوشش می‌خورد. خندیدم، دیدن این صحنه واقعاً دل گرم کننده است. به حتم از این پس روزهای تلخ این دخترک نیز به پایان خودشان می‌رسند. مگر نه؟ نمی‌دانم!

هایمون با چشم‌هایی سرشار از عشق و محبت سرش را عقب برده و به هایدرا چشم دوخت که درب تالار آرگا، با صدایی بلند در آن هیاهوی جمعیت گشوده شد و صدای پیشکار ارشد بود که ورود فرد جدیدی را اعلام می‌کرد. صدایش در کل تالار پیچید و توجه همه به او جلب گشت.

با شنیدن نام آن شخص جدید، همه حیران و شوک‌زده سکوت اختیار کردند و به درب ورودی خیره شدند. او کیست؟ هایمون و هایدرا نیز با شنیدن نام او متعجب به فرش قرمزی خیره شدند که آن زن بر روی آن با وقار و اخمی غلیظ قدم می‌نهاد.

پادشاه و ملکه نگران و ترسیده به تخت خود بازگشته و روی آن نشستند. سپس هر دو به آن زن و نزدیک شدنش خیره شدند. تمام وزرا و اشراف‌زادگان در جاهای خود ایستادند و به آیوشی نگاه کردند. همه می‌دانستند او برای چه در این مراسم حاضر شده است و این عده‌ای را خوشحال و عده‌ای را نگران کرده بود. هر چند عده‌ای نیز بی‌تفاوت داشتند همچنان مایع‌های قرمز درون گیل‌اس‌های خود را می‌نوشیدند و در این عالم حضور نداشتند. آیوشی با لباسی زیبا به رنگ قرمز و آن ردای زرشکی درخشان تیره رنگ، به تخت پادشاهی نزدیک شد و با غرور و اخم جلوی پادشاه و ملکه در پایین پلکان ایستاد. هایمون متفکر به او خیره

شد و هایدرا نگران آیوشی را زیر نظر خود گرفت. او مگر می‌داند وی کیست؟

آری، در واقع او بهتر از هر کس می‌داند آیوشی کیست. به لطف کارینا می‌دانست که آیوشی نوهی ملکه آرونا بود و مقام بسیار بالاتری نسبت به یک فرستاده ساده از راذان داشت. پس نباید او را دسته کم بگیرد. حرف او، گویی حکم ملکه آروناست! دست‌هایش را مضطرب به هم‌دیگر فشرد که هایمون متوجه نگرانی او شد. لبخندی زد و دست‌هایش را در دست‌های خود گرفت و کمی فشرد. گرمی دست‌های هایمون با سردی دست‌های هایدرا تضاد جالبی را ایجاد کرده بودند. هایمون نامحسوس سرش را به طرف هایدرا کج کرد و آهسته کنار گونه‌اش لب زد:

- چرا این قدر نگرانی؟ اون فقط یه فرستاده ساده‌ست.

هایدرا با حرف هایمون با استرس و تردید سرش را به چپ و راست تکان داده و سرش را همچون هایمون به طرف وی

خم کرد. لب‌هایش کنار گوش هایمون بودند که آهسته پاسخ داد:

- نه، موضوع فقط این نیست. اون حامل نشان ملکه از راذان بود، نشان اون توی...

هایمون لبخند گرمی زد. سپس سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و خونسرد گفت:

- البته که می‌دونم عزیزم.

هایدرا که تا آن لحظه نگران بود با پاسخ ناگهانی شاهزاده هایمون به سرعت سرش را کامل به سوی او برگرداند و با ابروانی بالا رفته و چشم‌هایی گشاد شده درحالی که کاملاً لب‌هایش نزدیک لبان شاهزاده قرار گرفته بود پرسید:

- هایمون، تو از کجا می‌دونی؟

شاهزاده هایمون با دیدن آن چهره متعجب و بامزه پرنسس خود خنده‌ای کرد و همان‌طور که به لب‌های پرنسس خیره می‌شد، با لحنی سرشار از احساس پاسخ داد:

- هایدرا پرنسس، فکر کردی تموم این سال‌ها دربار رو همین طوری رها کردم؟ نه عشق من، از تموم مسائل سیاسی کاملاً با خبر هستم.

هایدرا که اصلاً انتظار همچین نفوذی را نداشت، بی‌توجه به وضعیتی که در آن قرار داشت بیشتر از قبل نگران شد. یعنی ممکن بود شاهزاده از کارهای او هم با خبر باشد؟ نه، چه‌طور ممکن است؟ اما غیرممکن هم نیست! زیرا هایدرا حواسش به جاسوس‌های وی نبوده و به حتم اگر شاهزاده فهمیده باشد، دیر یا زود به او می‌گوید!

نگرانی‌اش بیشتر از قبل شد اگر به خودش می‌گفت و از او دلیلی برای آن کارهایش می‌خواست، باید چه می‌کرد؟ نگران است. نکند از کار آخرش هم مطلع باشد؟ نه این دیگر غیرممکن است! هایدرا عمیقاً در افکارش غرق شده بود که هایمون با تعلل بوسه‌ای کوتاه بر لبان هایدرا کاشت. پرنسس شوکه از این کار سریع خود را عقب کشید و صاف در جای خود نشست. لپ‌هایش گلگون گشتند، هایمون

شاداب خندید و خواست حرفی بزند که با سخن آیوشی، هر دو از جو عاشقانه و رمانتیک خود بیرون آمدند. سرهایشان را به طرف آیوشی بازگرداندند و با جدیت به او خیره شدند.

- شاه جورموند، منتظر پاسختون بودم اما جوابی به دستم نرسید!

سپس به هایمون خیره شد و با اخم و غضب ادامه داد:

- انگار دارین برای جنگ آماده می‌شین!

شاه با آن حرف آیوشی خسته و کلافه دستش را بر پیشانی خود قائم کرده و چشم‌هایش را بست. ملکه نیز انگشت‌هایش را به هم‌دیگر فشرد و با بغض به آیوشی خیره شد. آن‌ها واقعاً هیچ پاسخی نداشتند. اکنون با رسیدن فرمانده به حتم همه چیز بیشتر بهم می‌ریزد. همان‌طور که شاه انتظار داشت فرمانده درست در روز مهمی به آرتلان رسیده بود و آیوشی با دیدن ارتش میلیونی فرمانده آن را یک تهدید بزرگ و اعلام جنگی عظیم شمرده است. گویی

تنها مانده سربازها شیپورهای نبرد را بنوازند و پرچم‌های پادشاهی برافراشته شوند.

آیوشی با عصبانیت نگاهش را از هایمون گرفت و مجدد به پادشاه و ملکه داد. اما آن‌ها پاسخی برای او نداشتند. نکند واقعاً قرار است جنگ شروع شود؟ شاید، زیرا پادشاه نتوانست آن کسی که نامه را برای آیوشی فرستاده بود پیدا کند و این یک فاجعه است. نمی‌تواند خود نیز آن را برگردن بگیرد و بدتر از همه راه دیگری هم جز نبرد، به ذهنش نمی‌رسد. اما اکنون با حضور فرمانده شانس پیروزی آن‌ها بیشتر شده است، هرچند جان مردمی که در جنگ کشته می‌شوند برای پادشاه بیشتر از پیروزی در نبرد، ارزش داشت و اندوهش برای آن‌ها بود.

با طولانی شدن زمان سکوت پادشاه و ملکه، وزرا و اشراف شروع به پچ-پچ کردن با یکدیگر کردند. هرکدام برای خود حدس می‌زدند و به آن پاسخ می‌دادند. سکوت تالار مجدد شکسته شد و با پچ-پچ‌ها لبریز گشت. هایدرا چشم‌هایش

را محکم به هم‌دیگر فشرد و لب‌هایش را با دندان‌های خود گاز گرفت. اما چرا؟ چرا آن‌قدر مضطرب است؟ شروع یک نبرد با حضور هایمون چیز نگران‌کننده‌ای نیست. شاید اگر قبل از رسیدن هایمون در این وضعیت قرار می‌گرفتند حق داشت نگران باشد. اما اکنون دو ارتش عظیم و بزرگ در اختیار آرتلان بود، پس مشکل چیست؟

سرم را به معنای تأسف تکان دادم. وقتی چند شب پیش مخفیانه به همراه رایکا به کوهستان رفتند و با کارینا دیدار کردند، باید پیش‌بینی همچنین وضعیتی را هم می‌کرد. وقتی برای به دام انداختن آن شخص مخفی، کشور و مردمش را به خطر انداخت، باید برای این موقع و این شرایط نیز برنامه ریزی می‌کرد. او حماقت کرده بود. حماقتی که اکنون به حتم جان هزاران اژدها را می‌گرفت. مردمش را به خاطر پیدا کردن شخصی که شاید تنها در توهم او وجود داشت، به کام مرگ فرستاده بود و حق داشت آن‌گونه مضطرب باشد و خود را سرزنش کند!

هایدرا بغض کرده بود و شاهزاده به خوبی متوجه‌اش شده است. عجیب نیست؟ او چرا آن قدر خون سرد است؟ همه نگران هستند، حتی وزرا و اشرافی که با پادشاه و حزب آنها دشمن بودند. اما شاهزاده هایمون که خود در کنار شاه هست چرا نگران نیست؟ نکند... نه ممکن نیست!

آیوشی سرش را به طرف یکی از محافظان همراه خود بازگرداند و با تحکم گفت:

- آماده بشین، به رازان بر می‌گردیم. دیگه دلیلی برای موند در این جا نیست.

سرباز با آن صدای کلفت و مردانه‌اش سریع چشمی گفته و سرش را خم کرد. صدای بلندش در کل تالار اکو شد و سکوت را مجدد بر تالار آرگا حاکم کرد. جو بدی شده بود، همه سکوت کرده‌اند و دیگر کسی حرف نمی‌زند. پادشاه همچنان سرش را به دست‌اش تکیه داده و چشم‌هایش بسته‌اند.

ملکه نیز لحظه به لحظه بغضش بیشتر می‌شود و به سختی می‌تواند آن را کنترل کند. هرچند در افکارش دارد به راهی که مدتی آن را تحلیل کرده است، فکر می‌کند. اگر غرورش را کنار بگذارد و جلوی آیوشی، فرستاده‌ای از پادشاهی راذان تعظیم کند و به عنوان ملکه خواستار بخشش و عفو اشتباهش شود، آیا جنگ پایان می‌یابد؟ شاید...

آیوشی با همان اخم خود مجدد تعظیمی به پادشاه و ملکه کرد و با خشم گفت:

- در میدان نبرد می‌بینمتون. روز خوش!

سپس چشم از آن‌ها گرفت و به طرف درب روی برگرداند. دو سرباز با بازگشتش کنار ایستادند تا از میان‌شان عبور کند. قدمی با آن چکمه‌های مشکینش برداشت که با صدای ملکه؛ در جای خود متوقف گشت.

- لطفاً صبر کنین.

به طرف ملکه بازگشت و از نیم‌رخ به او خیره شد. ملکه از جایش برخاسته و با آن دامن بزرگ ایستاد. آیوشی ابروانش را بالا انداخت و با دید آن وضعیت ملکه کاملاً به طرف ایشان بازگشت. کمی تعظیم کرد و کنجکاو پرسید:

- امری دارین اعلیحضرت؟

ملکه، نفس عمیقی کشید و از پشت میز کنار آمد. به طرف پله‌ها قدم نهاد و آهسته از آن‌ها پایین آمد. همه شوکه و متعجب به او خیره شدند. شاه نیز چشم‌هایش را باز کرد و نگران به ملکه خیره شد. سپس با خود زمزمه کرد که او چه در سر دارد؟

با هر قدمی که ملکه پایین می‌آمد، دامنش به زیبایی موجی را در خود ایجاد می‌کرد و در دست‌های باد می‌رقصید. اکلیل‌های دامنش چشم‌نوازی می‌کردند و موهای بسته‌اش با آن تاج عظیم و زیبایش توجه‌ها را به خود جلب می‌کردند. با چشم‌هایی مضطرب و لرزان از پله‌ها پایین آمد و جلوی

آیوشی ایستاد. او اکنون از حفاظ گوی لایترا عبور کرده است و در خطر قرار گرفته است.

اگر آیوشی قصد کشتن او را کند به حتم کسی نمی‌تواند به سرعت او را نجات بدهد. اما او که اکنون نگران این نیست! نگران شروع جنگی است که به خاطر سهل انگاری او به عنوان ملکه این پادشاهی بلایی عظیم گریبان گیر مردم‌اش می‌شود که سالیان سال باید درگیر آن شوند و حتی پس از پایان آن نیز تا ده‌ها سال باید برای عواقبش زجر بکشند.

ملکه نفس عمیقی کشید و به آیوشی نگاه کرد. او هنوز منتظر بود تا بداند ملکه برای چه از تخت امن و گرم خود پایین آمده است. به خصوص وقتی که چهره پادشاه نیز متعجب بود و یعنی او نیز از قصد ملکه خبر ندارد. آیوشی با دیدن نگاه ملکه ابرویی بالا انداخت و خواست دهان باز کند که ملکه با نفس عمیق دیگری لب گشود و با بغض گفت:

- این اتفاق به خاطر سهل انگاری من و عدم محافظت من از نشان سلطنتی بود.

آیوشی با شنیدن حرف ملکه مشتاق شد تا ادامه سخنان او را بشنود. به حتم قرار بود چیز جالبی به آن گوش‌های روباهی‌اش بخورد! ملکه چشم‌هایش را با تردید و درد بست. ناامید ادامه داد:

- با خواست خودم از رازان عذرخواهی می‌کنم و جلوی ملکه آرونا تعظم می‌کنم تا از جنگ منصرف بشن.

با اتمام سخن ملکه تالار به طور مطلق در سکوتی طاقت‌فرسا فرو رفت. همه شوکه شده بودند. این چه تصمیمی است؟ ملکه با آن غرورش چه‌طور حاضر شد این کار را بکند؟ هایدرا شوکه از حرف مادرش دست‌هایش را جلوی دهان خود گرفت و با آن چشم‌های گشاد شده به ملکه‌ای خیره شد که اکنون به وضوح در جلوی همه بی‌خیال غرور چندین ساله‌اش شده است. آیا او واقعاً همان ملکه‌ای است که هایدرا آن را می‌شناخت؟

پرنسس اصلاً احساس خوبی نداشت، عذاب وجدان داشت شیرهی وجودش را ذره- ذره می مکید و او را نابود می کرد. سرزنش پشت سرزنش که چرا آن نامه را برای آیوشی فرستاده بود که اکنون مادرش مجبور به انجام همچین کاری شود. اما او که قصد بدی نداشت.

تنها می خواست با فرستادن آن نامه دست پدربزرگ و عمویش را رو کند تا از دست آنها راحت شوند و نامحسوس به پدر و مادرش کمکی کرده باشد. هم آن که این خبر به گوش آن شخص مخفی برسد و تحریک شود تا خود را نشان بدهد. اما... همه چیز طبق آن چه او برنامه ریزی کرده بود، پیش نرفت و کاملاً اوضاع بهم ریخت. راسا نیز گویی که بالاخره از شوک بیرون آمده بود، زیرا با چشم‌هایی گشاد شده قدمی به جلو نهاد و با لحنی معترض گفت:

- ملکه‌ی من، این چه حرفیه؟ چه طور می تونین به خودتون اجازه بدین که...

ملکه اما توجه‌ای به حرف‌های او نمی‌کند، زیرا تصمیمش را گرفته است. این‌که آن‌ها نتوانستند مقصر اصلی را پیدا کنند، حقیقت محض است و در واقع منشا مشکلات از خودش بود. اگر آن روز بیشتر حواسش را جمع می‌کرد اکنون ماجرا به اینجا کشیده نمی‌شد. بنابراین دستش را بالا گرفت و مانع راسا شد تا نتواند حرفش را ادامه بدهد. سپس نامحسوس سرش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد:

- دیگه فایده نداره.

به آیوشی نگاه کردم، چشم‌هایش متعجب و قلبش هیجان زده بود. باید خوشحال باشد. اگر این خبر را به مادر بزرگش بدهد، به حتم افتخارات بسیاری به دست می‌آورد و این کاملاً به نفع او خواهد بود. هرچند تردید را نیز در چشم‌هایش می‌بینم. تردید برای آن‌که آیا واقعاً حرف ملکه حقیقت دارد؟ یا بیشتر جنبه تمسخر و احساسی را در بر می‌گیرد؟!!

عجیب است. دکاموند و اعلیحضرت چرا چیزی نمی‌گویند؟ یا روما، آن‌ها کجا هستند؟ به حتم نمی‌خواستند این صحنه زیبا را که برایش آن همه برنامه چیده بودند را از دست بدهند. به اطراف نگاه کردم، آری حدسام درست بود. آن‌ها از ماجرا هیچگاه عقب نمی‌ماندند. روما با پوزخندی بر لب‌هایش در گوشه‌ای‌ترین مکان تالار ایستاده و با آن گیلاسی که در دست داشت به ملکه نگاه می‌کرد. دکاموند و اعلیحضرت نیز در کنار هم‌دیگر، در سمت دیگر تالار ایستاده بودند و با خوشحالی و غرور به صحنه نگاه می‌کردند. تالار همچنان در سکوت سنگینی به سر می‌برد که زمزمه‌ای به گوشم رسید.

- به نظر شما کار کی بوده؟

سرم را برگرداندم. صدای یکی از وزرا بود که در انتهای تالار ایستاده است. وزیر داروست که دارد با وزیر راه حرف می‌زند. دست‌هایش را جلوی دهان‌اش گرفته بود و آهسته زمزمه

می کرد تا مبادا کسی صدایش را بشنود. وزیر راه با شنیدن صدای کنجکاو او شانه‌ای بالا انداخت و بی‌تردید پاسخ داد:

- مشخص نیست؟ کار خودشونه دیگه.

داشت حرف می‌زد که وزیر غذا که در کنارشان ایستاده و متوجه حرف‌هایشان شده بود به سرعت سرش را به طرف آنها خم کرد و میان حرف وزیر راه گفت:

- آره بابا کار خودشونه.

با حرفش وزیر راه نیز سرش را تکان داد که وزیر دارو متعجب با ابروانی بالا رفته پرسید:

- خب کی؟ یعنی خود ملکه و...

وزیر غذا به سرعت میان حرفش پرید و دستش را بالا گرفت. سپس با تمسخر به چهره گیج وی خیره شد و ادامه داد:

- اصلاً، اون‌ها که با چنگ و دندان داردن این تخت رو نگه می‌دارن. معلومه کار کیه. همه می‌دونن چه‌طور تو نمی‌دونی؟ کار اعلیحضرت و شاهزاده اول دکاموند بوده.

پوزخندی زدم. آری همه فکر می‌کردند دست آنها در پشت پرده‌های ابریشمی مشکین در حال رقص است و این آنها هستند که این نمایش را ترتیب داده‌اند، اما این بار مثل همیشه نیست. باری دیگر صدای افراد از طرف دیگر تالار به گوش‌ام رسید. خودشان بودند. آنها که به این کار متهم شده بودند. هرچند از شواهد پیدا بود که زیاد هم ناراضی نبوده و بر خلاف انتظار خشنود نیز هستند که افتخاری برای خود کسب کرده‌اند. دکاموند است که آهسته خطاب به اعلیحضرت زمزمه می‌کند:

- شما کسی رو می‌شناسین که این کار به نفعش باشه؟
پارسوماش بر خلاف همیشه که از همه چیز مطلع بود، این بار سرش را به معنای منفی به چپ و راست تکان داد و عصایش را لمس کرد. سپس متفکر با آن صدای زمخت و ترسناک‌اش زمزمه کرد:

- نه. واقعاً شخصی به ذهنم نمی‌رسه. اون فرد هرکی هست خیلی حماقت کرده که اسم گوی بلوآن رو آورده، اما هدفش هرچی که بود به نفع ما شد و این هم خوب و هم بده.

دکاموند آرام سرش را بالا و پایین کرد و متعجب پرسید:

- چرا بد؟ خوبه که...

پارسوماش لب‌های خشکیده‌اش را با زبان خیس کرد و با مکثی کوتاه ادامه داد:

- یکی که تا این حد توی سیاست بی‌تجربه باشه ممکنه بعداً برای ما هم مشکل درست کنه. باید هرطور شده پیداش کنیم و بیاریمش طرف خودمون.

سپس با نگاه نافذش به دکاموند چشم دوخت و ادامه داد:

- متوجه‌ای که؟!

دکاموند سریع بله‌ای گفت و سرش را به نشانه‌ی تعظیم خم کرد. پوزخندی زدم. ممکن نبود بتوانند آن را پیدا کنند. حتی به ذهن‌شان هم نخواهد رسید او کیست. اما رابطه‌ی

خونی برای آن‌ها چه معنایی دارد؟ نوه جلوی پدربرزگ خود تعظیم می‌کند در صورتی که در یک قایق هستند. ترس و قدرت چه کارها که با اژدهایان نمی‌کند. به راستی چه ارزشی دارد؟

ملکه چشم‌هایش را باز کرد. با دیدن سکوت آیوشی و آن لبخندی که بر لب داشت، او نیز خندید. البته هرکس دیگر هم که بود از این رویداد نهایت استفاده را می‌برد. انگشت‌های مشت شده‌اش را با ناامیدی برای آخرین بار به یک‌دیگر فشرد و مشت‌هایش را گشود.

مجدد پلک زده و نگاهش را از آیوشی گرفت. سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را به طرف دامن خود برد تا آن را بالا بگیرد و بتواند زانو بزند. با بالا گرفتن دامنش با آن انگشت‌های ظریف و آن انگشتر طلایی براق که همچون فلس اژدها بود، کفش‌های طلایی و اکلیلی پاشنه سه سانتی‌اش از زیر دامن برای همه رویت شد.

هنوز کسی باورش نمی‌شود که ملکه آرتلان با آن همه غرور و قدرت حاضر شده است به فرستاده راذان تعظیم کند! این اولین تعظیم بود، دومی و اصلی آن باید جلوی ملکه آرونا اتفاق می‌افتاد که به حتم ملکه آن را جلوی مردم آرتلان تدارک می‌دید تا رایو را بیشتر از قبل شرمنده و شکست خورده کند.

هایدرا با دیدن آن صحنه به سرعت از جایش برخاست. باید مانع مادرش می‌شد، تقصیر او بود که اکنون مادرش در همچین وضعیتی گیر افتاده است. خواست به طرف مادرش قدم بردارد که هایمون به سرعت بازوی لاغرش را محکم گرفت و مانع از رفتنش شد. هایدرا با چشم‌هایی اشک‌آلود سرش را به طرف هایمون بازگرداند و با بغض گفت:

- بذار برم، نمی‌بینی مادرم داره چه حماقتی می‌کنه؟!!

هایمون اما مصمم سرش را به چپ و راست تکان داد و هایدرا را در لحظه مجدد به طرف خود کشاند. هایدرا با قدرت زیاد هایمون با شتاب کنارش روی تخت افتاد. برایم

عجیب است. هایمون که هیچگاه با او تند برخورد نمی‌کرد چه‌گونه اکنون این‌گونه خشمگین با او رفتار می‌کند؟ هایدرا اما به این نکته توجه نمی‌کند؛ زیرا تمام حواسش نزد مادرش است. پس خواست مجدد بلند شود که هایمون به سرعت دست‌هایش را این‌بار دور کمر هایدرا قفل کرد و مانع از رفتن او شد. هایدرا که لحظه به لحظه بغضش بیشتر از قبل می‌شد به سختی در حالی که نگاهش به ملکه بود، گفت:

- ولم کن شاهزاده، باید برم، باید مادرم رو...

شاهزاده اما سرش را به گوش هایدرا که مدام تقلا می‌کرد تا از حصار دست‌های مردانه او رها شود نزدیک کرد و آهسته زمزمه گویان گفت:

- وقتی یه کار اشتباهی می‌کنی باید انتظار عواقب بعدش رو هم داشته باشی عزیزم.

هایدرا با آن حرف شاهزاده هایمون، گویی در لحظه به دنیای خلسه‌واری وارد گشت. شوکه شد. انتظار نداشت

هایمون آن‌گونه صریحاً کارش را به او گوش زد کرد و اشتباه‌اش را یادآور شود. آری تمام مدت هایمون از آن کارهای هایدرا با خبر بوده و این یعنی کارینا به حتم اکنون باید در دست سربازان مخفی هایمون اسیر شده باشد!

به هایدرا نگاه کردم. بهت‌زده سرش را بازگرداند و به هایمون نگاه کرد. به چشم‌های درخشان و مشکین هایمون خیره مانده و دهانش باز بود. واقعاً انتظار نداشت همین‌جا و در این شرایط به او اعلام کند که از کار اشتباهش با خبر است! کارینا، نکند او را هم گرفته باشد؟ آری اکنون که فکر می‌کند از آن روز به بعد دیگر با او ارتباط نگرفته و حتی شاهین نامه رسان کارینا هم نیامده بود! چرا شک نکرد؟ چرا متوجه نشد؟ کلافه و نگران، با چاشنی کمی ترس پشت سر هم پلک زد و با صدایی لرزان آهسته خطاب به هایمون و آن ابروهای ضخیم مرتب شده‌اش گفت:

- ک... کارین اون تو... .

هایمون که اکنون بر خلاف دقایقی پیش اخم غلیظی بر روی ابروهایش نشسته بود، دلخور و عصبی نگاهش را از هایدرا گرفت و سرش را به طرف جمعیت بازگرداند. سپس درحالی که سعی داشت نگاه‌های ملتسمانه هایدرا را نادیده بگیرد پوزخندی زد و پاسخ داد:

- پیش افراد منه. کارش رو خوب بلد بود فقط حیف که غافلگیر شد!

هایدرا محکم انگشت‌هایش را مشت کرد و چشم‌هایش را با بغض بست. خیزی مژه‌هایش را به خوبی حس می‌کرد. خراب کرده بود. هایمون در این جور مسائل به حتم با کسی شوخی نداشت حتی اگر او پرنسس یک پادشاهی و معشوق‌اش هایدرا باشد.

هایدرا با چشم‌هایی بسته که قطرات اشک نامحسوس از لابه‌لای آن‌ها بر روی گونه‌هایش سقوط می‌کردند، همچنان سرش به طرف هایمون بوده و گویی در آغوش او قرار داشت. انگار اصلاً متوجه موقعیت خود نیست هرچند هایمون گویی

نگاه‌های کنجکاو بقیه را دیده است زیرا با همان اخم زیر لب زمزمه کرد:

- به خودت بیا عزیزم. دارن بهمون نگاه می‌کنن.

هایدرا با حرف هایمون چشم‌هایش را آهسته گشود و سرش را به طرف مادرش بازگرداند و از او فاصله گرفت. با بازگرداندن سرش زانوهای مادرش را دید که چگونه در زیر آن دامن بزرگ شکستند و بر روی زمین‌های سرد تالار فرود آمدند. آری پاهایش در زیر دامن پنهان بودند و کسی آن‌ها را نمی‌دید. اما هایدرا به واسطه‌ی زمین سرد به خوبی آن صحنه‌ی دردناک را دید و احساس کرد. قلبش به درد آمد. اشک‌هایش با شدت بیشتری یکی - یکی از هم دیگر سبقت گرفتند و بر روی گونه‌هایش جاری شدند. ناخن‌های نسبتاً بلندش درون گوشت دستش فرو رفتند و درد را ده برابر بیشتر بر او تحمیل کردند. هایمون که نامحسوس حواس‌اش به هایدرا و حال ناخوش اوست، با همان جدیتی که در

کلامش بود زیر لب درحالی که به ملکه خیره است سرش را به هایدرا نزدیک کرد و گفت:

- این صحنه رو فراموش نکن. هر تصمیم اشتباهت یه تراژدی دیگه‌ای مثل همین می‌سازه.

هایمون چرا این‌گونه شده است؟ او که آن‌قدر هایدرا را دوست داشت و برایش عزیز بود چرا اکنون که او بیشتر از همیشه به وی نیاز دارد این‌گونه با هایدرا رفتار می‌کند و مداوم انبوه نمک را بر روی زخم‌های تاول زده‌اش می‌پاشد؟ نکند دارد آن را ضد عفونی می‌کند؟ هایدرا که با حرف هایمون بیشتر از پیش قلبش به درد آمده بود با بغض زمزمه کرد:

- لطفاً جلوش رو بگیر، خواهش می‌کنم. شاهزاده من! به چشم‌های شاهزاده مغرور آرتلان نگاه کردم. موج منفی درون چشم‌هایش خبر از اتفاق خوبی نمی‌دهد. گویی قصدی برای جلوگیری از صحنه پیش روی نداشت. دست‌هایش را بر سینه گرفت و با غرور و تحقیر گفت:

- همیشه، راهی نیست. این صحنه رو ببین و درس بگیر که هر چیزی عاقبتی داره.

هایدرا با حرف دوباره هایمون و گوش زد کردن اشتباهش خواست از جایش بلند شود که هایمون سریع بازوی هایدرا را محکم گرفت و خیره به او غرید:

- کجا میری عزیزم؟

هایدرا با گریه و صدایی که بغض داشت آرام پاسخ داد:

- میرم اعتراف کنم. میگم من اون کار رو کردم. اون موقع ملکه دیگه لازم نیست...

هایمون با آن حرف هایدرا بیشتر از قبل عصبی شد. هایدرا با خود چه فکر می کند؟ از کی آن قدر سهل انگار شده است که هایمون دیگر او را نمی شناسد؟ مگر نمی دانست اگر اعتراف کند همه چیز بدتر می شود؟ حتی ممکن بود بلافاصله جنگ در همین تالار شروع شود. واقعاً چرا فکر نمی کند و کاری را بدان توجه به عواقبش انجام می دهد؟

این که او فکر می کرد انجام یک کار مفید است دلیل نمی شد تا همه چیز با انجام آن خوب پیش برود! این حقیقت محض است زیرا همیشه اشخاصی هستند تا همه چیز را بهم بریزند. هایمون بلافاصله با حرف هایدرا از جایش برخاست و در صورت اش غرید:

- مگه دیوونه شدی؟ اگر این کار رو بکنی پادشاهی کلاً سقوط می کنه، انگار جایگاهت رو یادت رفته عزیزم. تو یه پرنسسی، ملکه با این کارشون دارن بهترین کار رو می کنن. متوجه نیستی؟ دارن از خودشون می گذرن تا از مردم و کشورشون محافظت کنن، بیشتر از همه از تو، هایدرا پرنسس از کی این قدر سهل انگار شدی؟

قلبم به درد آمد. حقیقتاً حرف هایش درست اما بی نهایت سنگین و کوبنده بودند. آن هم برای هایدرایی که در تمام این سال ها منتظر بازگشت حامی خود بود تا از او حمایت کند. اما اینک حامی اش بیشتر از بقیه او را سرزنش می کرد. هایدرا، با گریه و دست هایی لرزان درحالی که مجدد کنار

شاهزاده آرام گرفت و می‌نشست، آهسته همان‌طور که به ملکه و زانوهای خم شده‌اش خیره بود زمزمه کرد:

- اعتراف بهش سخته اما... درست میگی!

سپس گویی دیگر امیدش را از دست داد. زیرا به صحنه جلویش خیره ماند و سکوت کرد. به تراژدی بزرگی که به حتم آن را هیچ‌گاه از یاد نمی‌برد چشم دوخت. ملکه‌ای که با آن تاج عظیم و لباسی سلطنتی جلوی فرستاده‌ای با لباس‌های حقیر سر تعظیم فرود آورد و دست‌های ظریفش زمین‌های سرد تالار آرگا را با تمام وجود لمس کردند.

او سرش را پایین آورد و مکث کرد. کسی صورتش را نمی‌دید اما من به خوبی می‌دیدم. تحقیر و فشاری که در آن لحظه متحمل شد را به حتم هیچ‌گاه از یاد نمی‌برد. او برای مردمش خود را فدا کرد اما آیا مردم نیز خود را برای او فدا می‌کنند؟ شاید آری، شاید هم هرگز.

سکوت همچنان در کل تالار پا برجا بود. به روما نگاه کردم، لیوانش خالی شده و با لب‌های قرمز و آن چشم‌های براق به

ملکه تعظیم کرده خیره شده بود. به راسا نگاه کردم، او اما بر خلاف دیگران گویی رابطه خونی هنوز در او زنده مانده است زیرا با چشم‌هایی اشک آلود نگاه از تعظیم ملکه گرفته و سرش را به طرف دیوارها بازگردانده بود.

پزوخندی زدم، در این جمع دکاموند و اعلیحضرت بیشتر از همه نهایت لذت و سود را می‌برند. پس چرا نباید همچون الآن خشنود و خندان گیلان‌هایشان را بر هم کوبند و بنوشند؟ در آن جمعیت شلوغ اما ساکت، نگاهم را به تک نگین تالار سوق دادم. نگینی که نیمه دیگرش شکسته بود و داشت جلوی چشم‌هایش سقوط می‌کرد. او اما سعی داشت همچنان بر روی تخت پادشاهی با شکوه و قدرتمند به نظر برسد. اما از درون به قدری آسیب دیده بود که با تلنگر دیگری به حتم فرو می‌ریخت و جایگاه را برای نگین‌های دیگر خالی می‌کرد.

پادشاه با چهره‌ای غمگین و شکسته به ملکه خود خیره شده است. چهره ملکه را نمی‌بیند اما او نیز همچون هایدرا

دردش را احساس می کند. فشار را می بیند و گریه های ملکه را لمس می کند. می فهمد ملکه اکنون چه حالی دارد. برای همین آن که کاری از دستش بر نمی آید او را بیشتر از قبل خرد می کند.

آن که برایش از همه بیشتر دردناک است، این است که حتی بعد از فهمیدن قصد ملکه نتوانست جلوی او را بگیرد. زیرا واقعاً راه دیگری برای بیرون رفتن از این مخمصه به ذهنش نرسید و در آن شرایط کار ملکه از همه چیز بهتر بود. چه قدر از وی ممنون است که خود آن کار را انجام داد. زیرا می دانست پادشاه هیچ گاه به خود اجازه نمی دهد تا از ملکه درخواست کند که شخصیت خود را زیر پای آن نینفویهای دون پایه له کند، اما شرایط همیشه وفق مراد مردم پیش نمی رود، حال می خواهی شاه باش یا گدا. گاهی باید در اوج سر تعظیم فرود آوری تا بتوانی زنده بمانی و مجدد در اوج پرواز کنی. هرچند، اگر بتوانی مجدد بال هایت را درمان کنی!

پیشانی ملکه سنگ‌های سرد تالار را لمس کرد و لرزی بر اندامش انداخت. ملکه نفس خود را در سینه حبس کرد و برای دومین بار مجدد سرش را بالا آورد و دوباره پیشانی‌اش را بر سنگ‌های سرد کوبید. به حتم درد بدی در سرش پیچیده است. با دومین تعظیم ملکه به آیوشی نگاه کردم. با تعجب و لبخند سرش را نامحسوس بالا و پایین می‌کرد و به ملکه خیره بود. آری باید هم خوشحال باشد، بالاخره هرچه نباشد ازدهای بزرگی جلوی سر تعظیم فرود آورده است که شاید توی خواب هم این صحنه را نمی‌دید!

لحظه‌ها بر خلاف همیشه در این شرایط بد دیرتر از همیشه می‌گذرند. ملکه برای سومین بار نیز کمرش را صاف کرد و بدون نگاه کردن به آیوشی و آن نگاه تحقیرآمیزش سرش را خم کرد و پیشانی‌اش را بر زمین کوبید. سه بار تعظیم بر روی زمین‌های سرد تالار خفت بزرگ و سنگینی را به همراه داشت. اما در کنارش نیز به حتم بخشش بزرگی در پیش خواهد بود. آرونا و آیوشی با این کار ملکه رایو اگر آرتلان را

نبخشند مورد قضاوت و خشم مردم حومورا قرار خواهند گرفت و این برای راذان اصلاً خوب نیست!

به قولی میان مردم پخش می‌شود که آن‌ها سنگدل بوده و با وجود آن‌که ملکه تعظیم کرده است جنگ را شروع کرده‌اند. یک جورایی اکنون در عمل انجام شده قرار گرفته‌اند. آری این هم سیاست پشت تعظیم ملکه است. در سیاست‌های درباری گاهی باید خود را فدا کنی تا بتوانی بازی را نامحسوس به نفع خود تغییر بدهی. با بلند شدن ملکه از تعظیم سوم در همان حالتی که زانو زده بود سرش را بلند کرد و با غرور خطاب به آیوشی که جلویش ایستاده بود گفت:

- امیدوارم آرتلان رو بخشیده باشین شاهزاده!

آیوشی با حرف ملکه پوزخندی زد و با تمسخر پاسخ داد:

- من تصمیم گیرنده نهایی نیستم اعلیحضرت. باید به ملکه‌ام گزارش بدم، ایشون تصمیم نهایی رو درباره شما می‌گیرن.

رایو با پاسخ آیوشی اخم بزرگی بر روی ابروهایش نشست. آری او می‌خواست رایو را بیشتر از پیش تحقیر کند. وگر نه همه در تالار می‌دانستند او اختیار تام را از طرف ملکه آرونا دارد. لحظاتی بعد رایو سرش را برای تایید حرف آیوشی بالا و پایین کرد و به سختی سعی کرد از جایش برخیزد. مونیکا که متوجه هدف ملکه شد به سرعت به طرف ملکه دوید تا برای بلند شدنش به او کمک کند. زیرا دامنش خیلی بزرگ بود و بلند شدن با آن دامن بسیار سخت است.

مونیکا اشک‌هایش را با دست‌های خود زدود و با لرزشی که در دست‌هایش وجود داشت، دست‌های سرد ملکه را با احترام گرفت. سپس کنار ایشان ایستاد و به وی کمک کرد تا با آن دامن برخیزد. ملکه متوجه خیسی چشم‌های مونیکا شد اما چیزی نگفت و سعی کرد واکنشی نشان ندهد. اصلاً چه بگوید؟ چه واکنشی می‌تواند داشته باشد؟ با ایستادن ملکه، آیوشی رویش را از ایشان بازگرداند و درحالی که به طرف درب‌ها می‌رفت بلند گفت:

- تا فردا تصمیم ملکه بزرگ رو بهتون اطلاع میدم.

رایو با نگاهی سرشار از نفرت به رفتنش خیره شد و محکم انگشت‌هایش را به یک‌دیگر فشرد. آیوشی الآن خوش و خرم می‌تازاند. سربازهای آیوشی نیز پشت سرش از تالار خارج شدند و درب‌ها باری دیگر بسته شدند. با رفتن آیوشی، سکوت تالار نه تنها نشکست بلکه بدتر از قبل شد. جو به شدت سنگین شده و کسی حرفی نمی‌زند.

ملکه شکسته‌اند. خسته و درمانده، پایین پله‌ها ایستاده و به زمین خیره هست. هایدرا و پادشاه نیز با همان وضعیت مشابه ملکه منتها در بالای پله‌ها بر روی تخت‌های خود نشسته‌اند. شاهزاده هایمون اما همچنان خون‌سرد بوده و با جدیت تمام به همه نگاه می‌کند.

نگاهش دقت بالایی دارد. به دکاموند و اعلیحضرت می‌نگرد. منتظر است ببیند آن‌ها قرار است چه واکنشی نشان بدهند. زیرا هرچه نباشد اکنون آن‌ها بیشترین سود را از این اتفاق و آن اشتباه هایدرا به دست آورده‌اند. از طرفی، مطمئن بود

آن‌ها هنوز نمی‌دانند این کار هایدرا بوده است. زیرا اگر می‌دانستند این فرصت خوب را برای فاش کردن حقیقت از دست نمی‌دادند. باید خیلی حواس‌اش را از این پس جمع کند تا مشکل جدیدی پیش نیاید و هایدرا اشتباه دیگری انجام ندهد.

زیرا اگر آن‌ها بفهمند هایدرا آن کار را کرده است، می‌توانند با یک تیر دو نشان بزنند. هم قدرت‌شان را بالا می‌برند و هم جورموند و رایو را به کل از تخت سلطنت به پایین می‌کشانند. آن‌گاه کل پادشاهی بی‌قید و شرط برای آن‌ها شده و فاجعه‌ای عظیم به بار می‌آید. لحظاتی از رفتن آیوشی گذشته بود که سکوت سنگین تالار بالاخره با قدم‌های اعلیحضرت و دکاموند که به طرف درب‌ها می‌رفتند شکسته شد. عجیب است، حرف نزده می‌روند؟ رایو و جورموند نیز با نگاهی شکسته و متعجب به رفتن آن‌ها خیره شدند. واقعا عجیب بود! با رفتن آن‌ها بقیه نیز کم-کم از تالار خارج شدند. صدای قدم‌های آن همه ازدها در کل تالار می‌پیچد

و بیشتر از قبل بر روی روح زخمی خانواده سلطنتی چنگ می‌اندازد. چرا کسی حرفی ندارد! کلافه چشم‌هایم را بستم و بعد از کمی مکث باز کردم. شاهزاده هایمون از جایش بلند شد و به طرف پادشاه بازگشت. سپس با غرور و جدیت تمام گفت:

- سرورم، باید ارتش رو آماده کنیم.

شاه بدان هیچ پاسخی، سرش را آهسته تکان داد و سکوتش را حفظ کرد. شاهزاده با تایید پادشاه بی‌توجه به هایدرا که هنوز روی تخت نشسته بود و گریه می‌کرد از پله‌ها پایین رفت و خطاب به کارو و گریس که به طرفش می‌آمدند بلند و جدی گفت:

- کارو ارتش سواره نظام رو آماده کن. به ارتش شامبالا هم بگو فعلاً بمونن ممکنه بهشون نیاز داشته باشیم.

کارو با دستور شاهزاده با صدایی بلند چشمی گفت و به سرعت از تالار خارج شد. هایمون این بار خطاب به گریس با تحکم دستور داد:

- گریس توی کل پادشاهی وضعیت قرمز اعلام کن. به سربازهای مرزی هم بگو مردم رو به شهرهای مرکزی انتقال بدن.

گریس نیز سریع چشمی گفت و به طرف درب دوید تا از تالار خارج شود. با رفتن او شاهزاده به فرماندهای دیگرش که در یک صف کنار تالار ایستاده بودند نگاه کرد. پوزخندی زد، هرکجا که می‌رفت جنگ نیز با او به آن جا کوچ می‌کرد. سرش را به چپ و راست تکان داد و بی‌توجه از کنار ملکه گذشت و به طرف درب تالار راهی شد. هرچند پادشاه سریع از جایش برخاست و سکوت طولانی‌اش را بالاخره شکست. بلند خطاب به فرمانده با نگرانی گفت:

- شاهزاده، ممکنه بی‌خیال جنگ شده باشن. اگر با این کارمون تحریک بشن اون وقت...

شاهزاده ایستاد و رویش را به سوی پادشاه‌اش بازگرداند. با نگاه نافذش به چشم‌های عسلی پادشاه خیره شد و پاسخ داد:

- تعظیم ملکه بی‌ارزش نیست سرورم. اما ملکه آرونا بی‌خیال ماجرا نمیشه، اون هم وقتی پای گوی بلوآن وسط باشه. باید آماده باشیم. شاید با این کارمون و وجود ارتش شامبالا نظرشون رو عوض کنن.

شاه با پاسخ او گویی که متقاعد شد. زیرا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و مجدد بر روی تخت خود نشست. هایمون نیز نگاه از پادشاه گرفت و به هایدرا داد. دختری شکسته که با چشم‌هایی لرزان به او خیره بود. کار اشتباهی کرده است و باید شب با او به شدت برخورد کند. این کارش تاوان سنگینی دارد! مدتی بعد نگاه از او گرفت و به طرف درب روی برگرداند. فرماندهان دیگرش نیز پشت سرش با شکوه راه افتادند و همگی به طرف پایگاه ارتش راهی شدند. صدای قدم‌های محکم آن‌ها باری دیگر در تالار پیچید و اکوی زیبایی را از شکوه و قدرت ایجاد کرد. با رفتن آن‌ها، سکوت مجدد بر جو تالار حاکم شد. اکنون در تالار بزرگ آرگا تنها هایدرا، ملکه، پادشاه و ندیمه‌هایشان باقی مانده‌اند...

هایدرا از جایش برخاست و با لرزش محسوسی در بدن خود از پله‌ها پایین آمد. به طرف ملکه قدم نهاد و با رسیدن به مادرش خواست او را از پشت در آغوش بگیرد که ناگهان ملکه از هوش رفت و به سوی زمین سقوط کرد. هایدرا به سرعت ایشان را از پشت گرفت و با جیغ بلندی ملکه را با نگرانی صدا زد.

- مامان، مامان؟ مامان چی شد؟ خوبی؟ مامان لطفاً جواب بده!

چشم‌های ملکه اما بسته شده بودند و پاسخی از جانب ایشان به گوش نمی‌رسید. پادشاه با آن اتفاق به سرعت از جایش بلند شد و پله‌ها را یکی - یکی به سرعت طی کرد. نگران خود را به همسرش رساند و با دیدن وضعیت وی با آن رخ رنگ و روی رفته‌اش، بلند فریاد زد:

- به طبیب سلطنتی بگین بیاد. زود باشین!

خدمه به سرعت راه افتادند. یک نفر برای آوردن طبیب رفت و بقیه به طرف ملکه آمدند. پادشاه اما آن قدر نگران شده

بود که خود خم شد و ملکه عزیزش را به سختی در آغوش کشید. یک دستش را زیر زانوهایش گرفت و دست دیگرش را پشت کمرش نهاد. سپس ایشان را بلند کرد و با قدم‌هایی بلند به طرف کاخ آینه رفت.

خدمه نیز با نگرانی و همه‌پشت سرشان دوان-دوان راه افتادند. دامن بلند ملکه روی زمین کشیده می‌شد و مونیکا سعی داشت آن را بالا بگیرد. دو خدمه دیگر در آن سوی ملکه سعی داشتند با دست‌های خود صورت عرق کرده ملکه را باد بزنند تا خنک شود. هایدرا اما حیران روی زمین نشسته و به برده شدن ملکه توسط پادشاه خیره مانده بود. هنگامی که در آن لحظه مادرش را آن‌گونه بی‌جان در آغوش خود دید، آن چهره رنگ پریده و غم زده‌اش، آن دست‌های سرد مادرش که روی دست‌هایش افتاده بود و آن عرق‌های سرد، همه و همه بیشتر از قبل فشار عذاب وجدان را بر روی قلبش تزریق کردند.

مقصر وضعیت فعلی ملکه، حال خراب الآن مادرش، پریشان حالی و موهای بهم ریخته پادشاه، وضعیت وخیم دربار بریل، ناپایداری آرتلان و ناامنی مردم پادشاهی، همه و همه به خاطر او بود. این بار سنگین را چه گونه می خواست تحمل کند؟ چه گونه قرار بود این بار را همراه با وقوع یک جنگ همه جانبه تحمل کند و به دوش بکشد؟ چه گونه؟!

مرگ صدها سربازی که قرار بود جان خود را برای پادشاهی آرتلان و اشتباه پرنسس خود فدا کنند را چه گونه قرار بود تحمل کند؟ هایدرا، زیر آن همه بار سنگین به حتم له خواهی شد. به حتم! صورتش را با دستهایش قاب گرفت و بی محابا به بغض دوباره اش اجازه شکستن داد. به چشمهای لرزانش اجازه باریدن و به قلب خسته اش، اجازه فرو ریختن داد. شیشه وجودش شاید دیگر تحمل نداشت. کوه متظاهر غرورش اکنون دیگر حاکی بیش نبود. آتش کنجکاویش برای پیدا کردن آن غریبه رویایی اکنون خاکستری بیش نیست. همه چیز را خراب کرده و اکنون

حتی کاری از دستش بر نمی‌آید که آنها را درست کند و این چه قدر برایش دردناک است.

صدای گریه‌هایش که لحظه به لحظه بیشتر از قبل بلندتر به گوش می‌رسیدند، در کل تالاری که اکنون جزء هایدرا و خدمه‌هایش کسی در آن باقی‌نمانده بود اکو شد و به گوش‌های خودش بازگشت. گویی که در اتاق کوچکی حبس شده است و کسی مداوم طبلی را در آن اتاق به صدا در می‌آورد. فشار صوتی در آن اتاق به اندازه‌ای است که به حتم یک اژدها با قدرت شنوایی بالا را تا مرز دیوانگی و جنون می‌کشاند.

رایکا با دیدن وضعیت هایدرا و آن گریه‌های بلند، غمگین جلو آمد. نمی‌توانست جلوی بقیه با او راحت باشد. وگرنه برای هر دویشان در این اوضاع بد می‌شد. پس کنار وی ایستاد و کمرش را خم کرد سپس با نگرانی گفت:

- پرنسس من، لطفاً آرام باشین. ملکه فقط از حال رفتن. مشکلی برای سلامتی‌شون پیش نیومده.

هایدرا اما آن قدر بلند- بلند گریه می کرد که به حتم صدای آرام رایکا را شنیده بود. دلم برایش سوخت. واقعاً قصد بدی نداشت هرچند به تمام عواقب و جوانب کارش فکر نکرد. رایکا که دید هایدرا به او جواب نمی دهد، جلوتر رفت و روی زانوهایش خم شد. سپس بلندتر گفت:

- پرنسس لطفاً بلند شین، خوب نیست روی یشم های سرد بمونین.

هایدرا که تازه صدای رایکا را شنیده بود، دستهایش را از روی صورت خود برداشت و با بغض به رایکا خیره شد. چشمهایش از گریه متورم شده بودند. خاکستری چشمهایش اکنون به قرمز کبود تبدیل شده و تمام صورتش از اشک خیس شده بود. رایکا با دیدن او قلبش به درد آمد. اما نمی توانست کاری برایش انجام بدهد. هایدرا اما گویا اصلاً متوجه وضعیت نبود زیرا خود به طرف رایکا خم شد و او را در آغوش کشید. سپس همان طور که مجدد گریه می کرد بلند کنار گوشش گفت:

- رایکا دیدی چی شد؟ من... م... ن... .

گریه اما، امانش نمی‌داد تا حرف بزند. فشار زیادی را داشت تحمل می‌کرد و اکنون گفتن آن‌ها نیز فایده‌ای نداشت. می‌گویند حرف‌های دلت را در قلب کاغذ و جوهر بنویس و به آغوش آب بسیار تا تاوان گناه‌هایت را بکشد. اما اگر حرف‌ها زیاد باشند آن‌گاه کاغذ هم با آن همه محبت در آب غرق خواهد شد و روی زمین ته نشین می‌شود. حرف‌ها که زیاد شوند، قلب تاب نمی‌آورد. تحلیل‌های مغز امانش نمی‌دهد و لحظه‌ای تنها لحظه‌ای آرزو می‌کند کاش دیگر نزند. ثانیه‌ای رویای ایستادن را در خود می‌پروراند و تا چشم برهم بزند، رویایش به واقعیت تبدیل شده است!

هایدرا اکنون در این وضعیت قرار داشت. قلبش تاب و تحمل آن همه عذاب وجدان را ندارد، تاب تحمل آن گناه، آن اشتباه را ندارد. اما اژدهایان که به همین راحتی جان نمی‌دهند. آن‌ها، موجوداتی تقریباً نیمه جاودانه هستند. زمان برای آن‌ها از هر موجود دیگری دیرتر می‌گذرد. پس

باید فشاری بیشتر از این‌ها تحمل کند. این‌که او دیگر نمی‌تواند دردی را تحمل کند، نشان از پایان دنیا و پایان زندگی نیست... نه نخواهد بود!

رایکا که وضعیت اسفبار هایدرا را دید دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و سرش را روی شانه‌های لرزانش نهاد. بی‌خیال عاقبت این صمیمیات شد. اکنون حال خواهر ناتنی‌اش بسیار بد بود و بیشتر از همیشه به او و آن حضور گرم‌اش نیاز داشت.

سرم را پایین انداختم. چیز جالبی برای دیدن به جز دو اژدهای شکست خورده و دامن‌های چروک شده‌شان نیست. پس سرم را برگرداندم. ملکه بود که در اتاق مشترکش با پادشاه روی تخت دو نفره سلطنتی خوابیده و همچنان بی‌هوش بود. طبیب سلطنتی نیز کنارش روی صندلی نشسته و با تب سوزنی مشغول درمان است. گویی به خاطر فشار بالایی که تحمل کرده بود فشار خونسش پایین آمده است. دستیار طبیب کنار ایشان نشسته است و با دستمال

ابریشمی قرمز، عرق‌های روی گردن و پیشانی ملکه را تمیز می‌کند. شاه نیز کنارشان ایستاده است و نگران به وضعیت ملکه‌اش نگاه می‌کند. حق دارد، واقعاً حق دارد این‌گونه از بین برود و درهم بشکند. کم کاری نکرده بود. غرورش را له کرد، به اندازه‌ای که به حتم آن غرور دیگر نمی‌توانست با هزاران مرمت بازسازی شود. هیچگاه دیگر مثل روزهای اولش نمی‌شود. هرگز!

شاهزاده هایمون با اخمی غلیظ بر روی ابروهایش به طرف کاخ شورا قدم بر می‌داشت و تمام نکات و کارهایی که لازم بود برای آماده سازی ارتش و کشور انجام شود را به فرمانده‌های همراهش گوش زد می‌کرد. آن‌ها نیز یکی - یکی به ترتیب پس از دریافت وظیفه خود از شاهزاده به سرعت دور می‌شدند تا به کارهایشان برسند. صدای زخیم شاهزاده که خستگی در آن موج می‌زد، خطاب به آخرین فرمانده همراهش به گوش رسید.

- دروازه‌های قصر رو ببندین، هیچ‌کس اجازه نداره وارد یا خارج بشه، چند نفر رو بزار حواسشون به وزرا و اشراف باشه. تمام حرکت‌هاشون رو کنترل کن و هر حرکت مشکوکی ازشون دیدی بهم خبر بده. ده نفرم بذار فرستاده راذان رو تحت نظر داشته باشن. فعلاً می‌تونی بری.

فرمانده به سرعت و با صدایی محکم و قوی چشمی گفت و با تعظیمی کوتاه از حضور شاهزاده مرخص شد. با رفتن آخرین فرمانده همراه شاهزاده هایمون سرش را بالا آورد و به اطراف نگاهی انداخت. گویا تمام این مدت متوجه نشده بود که به کجا می‌رود. هرچند اکنون جای بدی نیست، در کنار ورودی درب کاخ شورا ایستاده است. درخت‌های اقاقیا داخل و خارج کاخ به زیبایی در دست‌های لطیف باد عصرگاهی می‌رقصند و گل‌های قرمزشان را به زیبایی تکان می‌دهند. هوای غروب امروز عجیب غمگین به نظر می‌رسد. رویش را از کاخ برگرداند و به آسمان دور دست قصر که از کنار آبشارهای معلق روبه‌رو قابل رؤیت بود، خیره شد.

آسمان نارنجی آرتلان با آن آبی زیبایی که در آن ادغام شده بود، بسیار دل انگیز است. هرچند وجود آن ابرهای سیاه در میانه آسمان دل را اندوهگین می کند. چشم‌هایش را بست و به صدای وزش ملایم و گاهی ناملایم باد گوش سپرد.

به چه فکر می کند؟ به کجا؟ یا شاید باید گفت به کی؟ نمی دانم، افکارش را نمی توانم بخوانم. شاید هم تمایلی برای خواندن ندارم! با وزش باد نسبتاً تندی شنل‌اش در هوا پیچ و تاب خورد و در دست‌های باد به احتراض درآمد. زیبا بود. همچین شکوه و عظمتی را تنها می شد از جانب همچون نژاد قدرتمندی احساس کرد. حس قدرت و غرور را در وجودش احساس می کنم. هاله قدرت‌اش را مجدد در اطراف پخش کرده است. درست مثل همان موقعی که وارد تالار آرگا شد.

دفترچه لغات

هاله قدرت: این ویژگی مختص اژدهایان و گونه‌های مختلف دیگر است که قدرت بسیار بالایی دارند. البته تمام نژادها چه ضعیف و قوی این ویژگی را دارا هستند اما به خاطر

ضعیف بودن قدرتشان به سختی می‌توان آن را احساس کرد. هاله قدرت محدوده‌ای از قدرت نامرئی است که بر روی حس ششم اژدهایان و گونه‌های دیگر تاثیر می‌گذارد و آن‌ها را تحت فشار روحی قرار می‌دهد. هرچه آن شخص برتری بالاتری در آن جمع از نظر قدرت داشته باشد، تاثیر و فشار هاله قدرتش روی دیگران نیز چندین برابر است.

سرم را برگرداندم و به کاخ نگاه کردم، پرندگان که روی درخت‌های افاقیا نشسته بودند و تا دقایقی پیش به زیبایی می‌خواندند، با این کارش با سر و صدای زیادی از روی درخت‌ها پریدند و بر فراز آسمان به پرواز درآمدند. گویی ترسیده‌اند آری آن‌ها هم می‌توانستند همچین قدرت عظیمی را احساس کنند. بیچاره آن‌ها که خود نیز اصلاً قدرتی نداشتند، پس فشار را هزار برابر احساس می‌کنند و این دلیل بی‌قراری‌شان است. سرم را به طرفش بازگرداندم و نگاه از پرندگان که در بالای سرش وحشت‌زده می‌چرخیدند و می‌خواندند گرفتم. چشم‌هایش را گشوده بود و به افق نارنجی رنگی که کم-کم داشت ناپدید می‌شد،

خیره بود. دیگر اخمی روی ابروهایش نیست. منتهی دردی بزرگ را توی انعکاس چشم‌های غروب زده‌اش می‌بینم.

چه شده است؟ چشم‌هایم را بستم، ضربان قلبش بسیار بالاست. اما قلبش هیجان ندارد. از درد و ناراحتی این‌گونه مضطرب می‌کوبد. تمرکز کردم، در افکارش چه می‌گذرد؟ نفس عمیقی کشید و پشت آن نیز آه سنگینی بیرون داد. افکارش را می‌بینم. احساس می‌کنم. برای هایدرا و بال بریده شده‌اش ناراحت است.

تا لحظاتی پیش که آن‌گونه با او ظالمانه برخورد می‌کرد، اکنون چه شد که باز به یاد دردهای آن دخترک بیچاره افتاد؟ چشم‌هایم را گشودم. بیشتر از آن نمی‌خواستم افکارش را ببینم. همه چیز تکراری‌ست. احساس تأسف چیزی را درست نمی‌کند. اگر قرار بود بکند در این سال‌ها باید همه چیز تغییر می‌کرد. شاهزاده همچنان به افق خیره است و دست‌هایش را پشت کمرش، زیر شنل در هم قفل کرده. موهایش به زیبایی در دست‌های باد تکان می‌خورند

و او را از قبل جذاب‌تر می‌کنند. صدای قدم‌های عده‌ای توجه‌اش را جلب کرد. چشم‌هایش را به سرعت بست و به قدم‌ها گوش سپرد. آری می‌دانست آن‌ها متعلق به که هستند. طی سال‌هایی که در جنگ بود حس شنوایی‌اش را بسیار تقویت کرده است. این قدم‌های ظریف، به حتم قدم‌های بانوان دربار امپراطوری‌اند. به سمت راست نگاه کردم، آری واقعاً خودشان‌اند. پرنسس است که با چهره‌ای آشفته و بدنی خسته به کمک ندیمه‌اش رایکا آرام-آرام به طرف کاخ آینه می‌رود. تازه از تالار بیرون آمده؟! تا کنون در آن جا چه می‌کرد؟

شاهزاده با نزدیک شدن قدم‌ها، بویی به مشامش خورد. این بوی عطر نیلوفر بود که خودش سال‌ها پیش قبل از رفتن به شامبالا آن را به هایدرا در تولد چهارده سالگی‌اش هدیه داده بود! صبح هم که رسید با استشمام آن بو شوکه شد. انتظار نداشت هایدرا در تمام این سال‌ها همچنان از آن عطر نیلوفر استفاده کند!

هایدرا ایستاد تا نفسی تازه کند که متوجه حضور شاهزاده شد. شاهزاده‌ای که از نیم رخ به خاطر انعکاس نارنجی رنگ غروب‌ی که در حال مردن بود، بیشتر از همیشه جذاب و با شکوه شده بود. قلبش با دیدن آن شاهزاده با ابهت برای چندمین بار در امروز به لرزه افتاد. خسته بود و رویش نمی‌شد اکنون با او روبه‌رو شود. رایکا اما گویی متوجه احساس هایدرا نشد زیرا سرش را آرام به طرف او خم کرد و گفت:

- می‌خواین تنهاتون بذارم؟

هایدرا به سرعت سرش را به چپ و راست تکان داد و نگران پاسخ داد:

- نه، الآن نه!

رایکا آهسته سرش را تکان داد و مجدد به هایدرا کمک کرد تا راه بی‌افتد. دستش را به آرامی گرفت و به او کمک می‌کرد تا بخاطر افت فشارش در راه رفتن نیافتد. خدمه نیز آرام پشت سرشان قدم می‌نهادند و آن‌ها را همراهی می‌کردند.

لحظه به لحظه بیشتر به شاهزاده نزدیک می‌شوند. سربازهای جلوی درب کاخ شورا با رسیدن پرنسس به چند متری‌شان به سرعت تعظیم کرده و احترام گذاشتند.

پرنسس نیم‌نگاهی به آن‌ها کرد و نگاهش را از آن‌ها گرفت، سپس بی‌توجه به شاهزاده‌ای که هنوز تکانی نخورده بود و در لبه مسیر کاخ ایستاده است از کنارش گذر کرد. تمام تلاشش را کرد تا به سرعت از او دور شود. نمی‌خواست اکنون با این حال ناخوشش مورد عصبانیت و شماتت شاهزاده قرار بگیرد. با گذر از شاهزاده قدم تند کرد و آرام خطاب به رایکا گفت:

- زود باش رایکا، تندتر!

رایکا سرش را تکان داد و خواست قدم‌هایش را بلندتر بردارد که صدایی هردوی آن‌ها را در جای خود نگه داشت.

- پرنسس آرتلان هایدرا آیریس، باید باهاتون حرف بزنم.

پرنسس در لحظه با آن گونه صدا زده شدنش توسط شاهزاده لרزی بر اندامش افتاد و با تأسف چشم‌هایش را بست و سرش را پایین انداخت. مدتی بود که کسی او را این‌گونه صدا زده بود. تا به یاد داشت، وقتی شاهزاده او را این‌گونه صدا می‌زد یعنی بسیار از دست او عصبانی بود و آن‌گونه سنگین با او برخورد می‌کرد. آخرین باری که شاهزاده او را این‌گونه صدا زده بود برای سال‌ها پیش است که از روی لجبازی به حرفش گوش نداده و مخفیانه به شهر رفته بود. آن روز بعد از پیدا شدنش شاهزاده تا چند روز او را این‌گونه خطاب می‌کرد و با او قهر بود. آخرش هم با گریه‌های الکی پرنسس بی‌خیال ماجرا شد. به یاد آن روزها که می‌افتم آروز می‌کنم کاش این روزها رویا بود، کاش آینده رویا بود و گذشته همیشه جریان داشت. کاش می‌شد همیشه کودک ماند و هیچگاه بزرگ نشد. اما این‌ها تنها ای کاش‌هایی هستند که هیچگاه واقعی نخواهند شد. رایکا به طرف

شاهزاده بازگشت و تعظیم کرد. سپس در همان حالت تعظیم آهسته پاسخ داد:

- سرورم، پرنسس حال خوبی ندارن.

شاهزاده با آن پاسخ رایکا پوزخندی زد و نگاهش را از افق گرفت و به سمت آن‌ها سوق داد. از پشت به هایدرا خیره شد. نیم رخش نامحسوس در دیدرس است. هایدرا اما سرش را برنگرداند و در همان حالت باقی ماند. شاهزاده کمی به او و آن موهای طلایی‌اش خیره شد و سپس در حالی که رویش را به طرف کاخ شورا می‌کرد، گفت:

- نیمه شب در باغ سلطنتی می‌بینمشون.

رایکا با دستور شاهزاده به سرعت چشمی گفت و بیشتر تعظیم کرد. شاهزاده اما با اخمی غلیظ بدان توجه به آن‌ها به سوی درب کاخ رفت و وارد شد. پرنسس با رفتن شاهزاده، چشم‌هایش را سریع باز کرد و به عقب بازگشت. نگاهش به تاج کاخ شورا خیره ماند، به آن ازدهایی که سر خمیده خود را در هم تنیده بود.

درخت‌های اقاقیا قرمز، از دیوارهای زیبای طلایی کاخ بیرون زده و در دید هایدرا قرار گرفته بودند. باد گل‌هایشان را جدا کرده و در آسمان پخش می‌کرد تا آسمان نیز معطر شود. گلبرگی جلوی چشم‌های هایدرا از آسمان سقوط کرد و جلوی پای هایدرا روی سنگ‌ها نشست. هایدرا در حالی که نگاهش را به آن می‌داد آهی کشید و رویش را از آن گرفت. در حالی که آرام-آرام دوباره حرکت می‌کرد تا به اتاقش برود، خطاب به رایکا که کنارش راه می‌آمد گفت:

- به نظرت باهام چی کار داره؟

مکشی کرد. ضربان قلبش هنوز تند می‌زند و آرام نگرفته است. رایکا کمی فکر کرد و تا خواست جواب بدهد هایدرا مجدد خود ادامه داد:

- مسخره‌ست، چه انتظاری داری هایدرا؟ که بگه...

رایکا به سرعت سرفه بلندی کرد و میان حرفش گفت:

- پرنسس!

هایدرا که با سرفه ناگهانی رایکا، لحظه‌ای به خاطر بلندی صدایش ترسیده بود با چشم‌هایی بزرگ شده به رایکا نگاه کرد. گویا متوجه وضعیتش نبود. آن قدر حواسش پرت شده است؟ رایکا که متوجه گیجی پرنسس شد، با چشم‌هایش به خدمه اشاره کرد و سرش را پایین انداخت. دقایقی بعد که گویا هایدرا تازه متوجه موضوع شده بود محکم دست راستش را بر پیشانی خود کوبید و خسته در حالی که از پله‌های میان مسیر بالا گرفتن جلوی دامن‌اش بالا می‌رود، گفت:

- اصلاً حواسم نبود!

رایکا دیگر پاسخی نداد و سکوت اختیار کرد. هایدرا نیز در افکارش غرق شد و سعی کرد در حین فکر کردن، پایش به جایی برخورد نکند و بر زمین نیفتد. نگرانی‌هایش زیاد شده‌اند. از طرفی این حرف شاهزاده و احضار شدن‌اش در نیمه شب به باغ انعکاس که اضطراب زیادی به او داده است و از طرفی دیگر وضعیت نابسامان مادر و پدرش و اوضاع

آشفته آرتلان که همه و همه مقصرش، خودش بود. سر درد گرفته و اکنون ساعاتی خواب طلب می‌کند. بلکه کمی آرام بگیرد و بتواند بیشتر فکر کند. شاید آن موقع به نتیجه خوبی برسد. هرچند امیدی نیست...

با رفتن هایدرا، شاهزاده نیز وارد کاخ شد و با افکاری درهم و خسته در مسیر سنگ فرش شده حیاط داخلی کاخ شورا، قدم نهاد. دلش برای این جا تنگ شده بود. کاخی که در کودکی پادشاه به او هدیه داده بود مثل قبل دوباره سر زنده شده است.

خدمه از صبح مشغول آماده سازی آن شده و اکنون کارشان تمام شده است. البته هنوز اتاق‌های داخلی و تالارهای فرعی کثیف مانده‌اند، اما تالار اصلی که فضای باز بزرگی دارد اکنون بسیار درخشان و مرتب شده است. صبح برگ‌های درخت‌ها زمین را پوشش داده بودند و سنگ‌های زیبای مرمر مشخص نبودند. اما اکنون از تمیزی بسیار سنگ‌های

سبز و سفید به زیبایی برق می‌زنند و نرم و لطیف به نظر می‌رسند.

شاهزاده به طرف آبنمای سمت چپ کاخ رفت و کنارش ایستاد. آب‌هایش صبح به خاطر جلبک‌ها سبز شده و به آخر حوضچه رسیده بودند. اما اکنون آب حدود نیم متر پر شده بود و ماهی‌های قرمز و آبی زینتی که بسیار گران قیمت بودند، با آرامش درون آب بدون جلبک شنا می‌کردند. مجسمه اژدهای بزرگی که بال‌هایش را شکوهمند باز کرده و نگاهش به آسمان بود نیز تمیز شده و آب به زیبایی از دهان بزرگ‌اش به داخل حوضچه‌ای که به شکل فلس اژدها بود، می‌ریزد.

شاهزاده استوار کنار حوضچه ایستاده و به ماهی‌ها نگاه می‌کرد که کارو از درب ورودی کاخ وارد شد. خسته است اما نگرانی در چشم‌هایش موج می‌زند. خواست مستقیم به طرف تالار اصلی برود که با دیدن شاهزاده در کنار حوضچه، به سرعت از مسیر سنگ فرش شده خارج شد و پای بر روی

چمن‌هایی گذاشت که در اوایل صبح بسیار بلند بودند اما اکنون مرتب و با دقت کوتاه گشته‌اند. با نگرانی بسیار به جلو قدم نهاد و به شاهزاده رسید. به سرعت تعظیم کرد و سرش را بالا آورد. شاهزاده که متوجه حضور او شده بود، خسته گفت:

- گزارش بده.

کارو که منتظر همین حرف بود بلند چشمی گفت و شروع به حرف زدن کرد:

- سرورم ارتش سواره نظام آماده دستور شماست.

شاهزاده آرام و راضی سرش را تکان داد و منتظر شد تا کارو ادامه بدهد. اما کارو گویی ترسیده بود. نگران بود؟ نمی‌دانم، چهره‌اش حالت عجیبی دارد! شاهزاده که دید کارو حرفی نمی‌زند و سکوت کرده است، چشم‌هایش را آهسته بست و گفت:

- ارتش شامبالا چی شد؟

کارو با آن سوال کمی من - من کرد و سپس با تردید پاسخ داد:

- خب... راستش فرمانده کل ارتش شامبالا داره ارتش رو برای بازگشت به شامبالا هدایت می‌کنه.

شاهزاده با اتمام حرف کارو به سرعت چشم‌هایش را گشود. عصبانی به طرف کارو بازگشت و پرسید:

- منظورت چیه؟ فرمانده توما داره چی کار می‌کنه؟!

کارو مضطرب سرش را پایین انداخت تا چشم‌های عصبی شاهزاده را نبیند و سپس ادامه داد:

- گفت نمی‌خواد با راذان وارد جنگ بشه. سعی داره ارتباطشون رو با اون‌ها حفظ کنه. انگار شاهشون برای ارتباط برقرار کردن با اون‌ها خیلی تلاش کرده.

شاهزاده با پاسخ کارو در حالی که با قدم‌هایی بلند به طرف اتاقش در طبقه دوم کاخ شورا می‌رفت، خطاب به کارو که دنبالش راه افتاده بود پرسید:

- الآن کجاست؟

با قدم‌های بلندش، وارد تالار اصلی شد و از پله‌های سمت راست تالار به سرعت بالا رفت. پله‌های طلایی تالار لیز بودند اما شاهزاده آن قدر عصبی و درگیر افکار خود بود که وقتی برای اهمیت دادن به پله‌ها نداشت. کارو نیز در حالی که سعی داشت پای به پای شاهزاده از پله‌های طلایی بالا برود، پاسخ داد:

- داره ارتش رو آماده می‌کنه تا حرکت کنن. احتمالاً الآن...

شاهزاده مانع ادامه دادن حرفش شد و به سرعت در جواب گفت:

- تا من لباس‌هام رو عوض می‌کنم برو و مانع رفتنشون شو. نذار از دروازه‌های شهر بیرون برن! فهمیدی؟ نگهشون دار تا برسیم. برو کارو!

کارو درحالی که نفس- نفس می‌زد، به سرعت ایستاد و چشمی گفت، سپس مجدد از پله‌ها پایین آمد و به طرف درب خروجی تالار پا تند کرد. شاهزاده نیز با رسیدن به راهروی بالای تالار اصلی به طرف راست رفت و درب بزرگ طلایی اتاقش را با شتاب گشود. دو خدمتکار زنی که در دو طرف درب اتاق ایستاده بودند به سرعت تعظیم کردند و خوش آمد گفتند. شاهزاده اما بی توجه به آن‌ها در حالی که وارد اتاق شده بود و داشت شنل و لباس‌های رسمی‌اش را با سرعت بیرون می‌آورد، خطاب به ندیمه‌ها دستور داد:

- سریع لباس‌های نظامیم رو بیارین، زود باشین.

دو ندیمه به سرعت چشمی گفتند و به طرف اتاق لباس‌ها دویدند. شاهزاده شنلش را روی تخت بزرگ مشکی و طلایی‌اش پرت کرد و کلافه به پنجره خیره شد. فرمانده توما همیشه مشکل ساز است. به خصوص الآن که در شرایط خوبی قرار ندارند. باید یک‌بار برای همیشه حسابش را برسد!

در این بین، کارو با تمام سرعت از کاخ شورا خارج شد و در کسری از ثانیه خود را از مسیر هوایی قصر به پایین انداخت. در چشم به هم زدنی به ازدهایی عظیم به رنگ بنفش تبدیل شد. بال‌های نازک و استخوانی‌اش را محکم تکان داد و به طرف پایگاه ارتش که خارج از شهر بود پرواز کرد.

پایگاه به خاطر فضای زیادی که می‌خواست، خارج از پایتخت ساخته شده بود تا مردم و افراد داخل قصر اذیت نشوند. هرچند زیاد دور نبود، البته با پرواز دور نیست اما اگر با اسب بخواهید به آنجا بروید شاید حدود بیست دقیقه طول بکشد.

از درون برج‌های قصر منظره زیبای پایگاه نظامی در کنار شهری با ساختمان‌های چوبی زیبا و درخت‌های اقاچیا، تصویر جالبی دارد. به شکلی که ندیمه‌ها کنار پنجره‌های قصر می‌ایستند و سربازهای مجرد را دید می‌زنند. البته که همسر سربازهای متأهل هم در بین خدمه هستند و این‌گونه می‌توانند با خیالی آسوده آن‌ها را کنترل کنند!

کارو با آن چشم‌های زرد درخشانش که بسیار خشن و ترسناک بود، با دقت داشت به اطراف نگاه می‌کرد. از بالای دروازه‌های قصر گذشته و راهش را به سمت راست که پایگاه در آن طرف قرار داشت، منحرف کرده بود. با دقت تمام از بالای جنگل درخت‌های اقا قیا می‌گذشت و به لابه‌لای درخت‌ها، نگاهی می‌انداخت تا مبادا چیز مشکوکی در جنگل باشد.

زیرا جاسوس‌های بسیاری در گوشه و کنار این جنگل، اطلاعات را رد و بدل می‌کردند. برای همان عده‌ای سرباز همیشه در حال پرسه زدن در این جنگل بزرگ بودند تا مبادا جاسوس‌ها اطلاعات را به بیرون شهر بفرستند. جنگل گلهاید بخاطر آن که دور تا دور شهر را در برگرفته بود، منظره زیبایی را برای افراد داخل و خارج قصر ایجاد کرده است. جنگلی که همچون حصاری محافظ شهر را در آغوش خود نگه داشته و قصر در قلب آن به زیبایی همچون جواهر می‌درخشد.

قصر همچون خورشید می‌تابد و آبشارهایش به زیبایی رنگین‌کمان‌های کوچکی را در کنارش ایجاد می‌کنند. آب آبشارهای زیبای معلق با دقت درون تالاب‌های نیلوفر آبی که در اطراف دشت‌های جنگل گلهاید است، می‌ریزند و درخشش و زیبایی پایتخت پادشاهی آرتلان را چندین برابر می‌کنند.

دفت‌رچه لغات

جنگل گلهاید (GelHidd): جنگل اقایا آرتلان که به جنگل گلهاید (GelHidd) در کل حومورا معروف است. دور تا درو پایتخت آرتلان را در بر گرفته و همیشه سبز است. این جنگل طبق حرف‌های مردم و داستان‌های گذشتگان به جنگلی با عشق پنهان و پاک معروف است که بخاطر وجود درخت‌های اقایا این نام را به خود اختصاص داده است. در داستان‌های محلی آرتلان از دو جوانی عاشق در این جنگل یاد می‌شود که عشق پاک‌ی بهم دیگر داشتند، اما بخاطر روح سیاه و شروری که در جنگل زندگی می‌کند، کشته شدند و روح پاکشان توسط درخت‌های اقایا قرمز حفظ شده و در بعضی از شب‌ها در نیمه شب هنگامی که ماه در مرکز آسمان قرار می‌گیرد، صدای گریه‌های درخت‌های اقایا که بخاطر عشق ناکام آن زوج است، به گوش می‌رسد. برای همان شب‌ها هنگامی که ماه به مرکز

آسمان می‌رسد تمام مردم در خانه‌های خود به سر می‌برند تا مورد خشم و اندوه درخت‌ها قرار نگیرند! البته این‌ها تنها داستان‌هایی هستند که دست در دست میان مردم گذشته‌اند و هر کس چیزی را به آن اضافه کرده است، در هر صورت کسی آن‌ها را تایید یا تکذیب نکرده!

به اژدهای بنفش نگاه کردم، به حتم آن تیغ‌های عظیمی که دور سرش را گرفته‌اند بسیار تیز و برنده هستند. البته که اژدهایان همیشه تیغ‌های برنده‌ای دارند. لبخندی زدم، کارو با آن که اصیل نبوده و یک ورتلس است، اما زیبایی عجیبی در کنار رنگ‌هایش دارد. بنفش و سفید همیشه ترکیب زیبایی در کنار هم دیگر دارند. به خصوص با آن تیغ‌هایی که کارو از بدو تولد آن‌ها را داشت بسیار خشن‌تر و ترسناک‌تر به نظر می‌رسید.

بالاخره پس از دقایق کوتاهی، به پایگاه رسید. با تمام قدرت به طرف جایگاه مخصوص فرود که زمین خاکی بزرگی بود، پرواز کرد. بال‌هایش را در لحظه بست و با آن جثه شش متری پاهایش را محکم بر روی زمین گذاشت. با فرود

آمدنش، در لحظه به خاطر سرعت بالایی که داشت خاک‌ها به هوا رفتند و همه جا را گردوغبار در بر گرفت.

سربازها و فرماندهان اما بی‌خیال هستند. زیرا این اتفاق امری همیشگی در موقع فرود بود و تنها کارو با این مشکل مواجه نیست. کارو در کسری از ثانیه به جسم انسانی‌اش تبدیل شد و با سرعت به طرف راست پایگاه ده هکتاری که ارتش شامبالا در آن جا مستقر شده است، دوید.

هرچند نیازی نبود، زیرا ارتش به طرف دروازه می‌آمد تا از پایگاه خارج شود. کارو با نزدیک شدن ارتش، ایستاد. سپس در حالی که نفس - نفس می‌زد با اخم و اضطراب به فرمانده کل ارتش شامبالا، توما خیره شد که با غرور بسیاری در رأس صف بلند بالای ارتش شامبالا حرکت می‌کرد و با پوزخندی بر روی آن لب‌های باریکش به کارو چشم دوخته بود.

گریس نیز در پایگاه است، زیرا با دیدن فرود کارو به سرعت از زمین تمرین کماندارها خارج شده و خود را به جایگاه

فرود رسانده بود. کارو همچنان به فرمانده توما نگاه می کرد و با خود درگیر بود تا چه گونه می تواند او را تا رسیدن فرمانده معطل کند که حضور گریس را در کنار خود احساس کرد. به سرعت سرش را به طرف راست خود چرخاند و نگران به چشم های عسلی گریس خیره شد. سپس مضطرب گفت:

- فرمانده گفت معطلش کنم تا بیاد، اما انگار دیر رسیدم. داره ارتش رو می بره باید جلوش رو بگیریم.

گریس که خود نیز نگران رفتن آنها و واکنش سنگین فرمانده بود، لبش را گاز گرفت و نیم نگاهی به توما انداخت، سپس نگران پاسخ داد:

- پس جون بکن یه فکری بکن، اگر برن هر دومون بدبخت می شیم. فرمانده بی خیال این موضوع نمیشه.

کارو کلافه دست بر پیشانی خود گرفت و چند قدم به این طرف و آن طرف برداشت، نمی دانست باید چی کار کند تا توما را نگه دارد. او فرمانده کل ارتش شامبالا است پس

طبق قانون‌های نظامی به خاطر صلحی که داشتند نمی‌توانستند از دستورات او سرپیچی کنند. وگرنه ممکن بود صلح به هم بخورد. زیرا بهانه تراشی برای مردم شامبالا کار بسیار راحتی است. گریس نیز با دیدن اضطراب بسیار کارو خود بیشتر استرس گرفت و سرش را پایین انداخت. هر دو متفکر در حال جدال با افکار خود بودند که فرمانده توما به دروازه رسید. دروازه درست کنار جایگاه فرود بود پس باید از کنار آن دو عبور می‌کرد.

با آن لبخند مضحکی که بر روی لب‌های نافرمش بود، آهسته از جلوی کارو و گریس گذشت که در لحظه کارو به طرفش قدم برداشت و افسار اسب وی را محکم گرفت! فرمانده متعجب از ایستادن اسب قهوه‌ای خود به پایین نگاه کرد و با دیدن کارو که افسار را با تردید، محکم گرفته بود اخمی کرد و بلند گفت:

- داری چی کار می‌کنی مشاور کارو؟! -

کارو نفس عمیقی کشید و نگران سرش را به طرف گریس برگرداند. ناخودآگاه این کار را کرد و اکنون نمی‌دانست باید چه جوابی بدهد. این کارش نیز یک بی‌احترامی محسوب می‌شود. گریس با دیدن نگاه سردرگم کارو کمی فکر کرد و گویی که ناگهان فکری به سرش زده است، لبخندی زد. سپس سرفه‌ای کرد و چند قدم به جلو برداشت. با لحنی آرام خطاب به فرمانده که بسیار عصبی بود گفت:

- فرمانده توما، شاهزاده هایمون گفتن...

چه می‌گویند؟ شاهزاده که چیزی به گریس نگفته است! چه‌طور... فرمانده اما بی‌توجه به حرف‌های گریس، بلافاصله میان حرف‌اش پرید و عصبی پاسخ داد:

- من حرفم رو زدم، برام مهم نیست اون شاهزاده‌تون چی گفته! درضمن این جا ارتشه، نه دربار پادشاهی!

کارو بلافاصله با آن پاسخ فرمانده توما اخمی کرد و با لحنی جدی خطاب به ایشان گفت:

- فرمانده مواظب حرف‌هاتون باشین. این بی‌احترامی بزرگی به شاهزاده هایمون هست، شاهزاده هایمون مقام عالی رتبه آرتلان هستن شما اجازه ندارین به ایشون توهین کنین. فرمانده با پاسخ جدی کارو بیشتر از قبل عصبی شد و فریاد زد:

- عالی رتبه هست که هست، برای شما و آرتلان هست نه برای ما، مثل این که یادتون رفته ما سربازهای شامبالا هستیم، انگار به خاطر چهار تا توافق بی‌خود و الکی توهیم زدین که از ما بالاتر هستین و باید بهتون احترام بذاریم! می‌دونی که می‌تونم به خاطر این بی‌احترامی‌هاتون شاهزاده‌تون رو مجبور کنم مجازاتتون کنه و هیچ کاری هم از دستش برنیاد!

کارو نیز بیشتر از قبل عصبی شد و محکم انگشت‌هایش را به هم‌دیگر فشرد، فرمانده خیلی به خاطر صلح تلاش کرده بود و نباید به خاطر یه اشتباه از طرف کارو این صلح خراب می‌شد. هرچند کارو و فرمانده توما نمی‌دانستند که شاه

شامبالا انتخابی جز صلح با آرتلان نداشت، زیرا آنها از اطلاعات مخفی آرتلان و آن کارهای شاه شامبالا اطلاعی نداشتند!

چراکه اینها اطلاعاتی محرمانه بود که تنها بین فرماندهان کل و پادشاه آرتلان در میان گذاشته شد. برای همان حتی کارو و گریس که مشاور ارتش و فرمانده سربازان قصر بودند هم از آن اطلاعی ندارند. بر خلاف کارو که بسیار عصبانی شده بود و به فرمانده پاسخ می‌داد، گریس که خود شروع کننده این بحث بود بسیار راضی و خشنود کناری ایستاده و تنها نظاره‌گر آن مشاجره است. متعجب به او و آن واکنش رضایت‌بخش خیره شدم. دست‌هایش را بر سینه‌اش گرفته و با لبخندی رضایت‌بخش بر روی لب‌هایش به آنها نگاه می‌کرد. عجیب است. راستی فرمانده چه به او گفته بود که می‌خواست به توما بگوید؟ او که دیگر فرمانده را ندیده بود. زیرا آن کارو بود که این خبر را به فرمانده رساند. پس...

با لحظه‌ای مکث و دیدن افکارش حیران به او چشم دوختم. چه قدر زیرک است! فرمانده در حقیقت چیزی به او نگفته اما او چند روز پیش مکالمات سربازهای شامبالا را مخفیانه شنیده بود، برای همان می‌دانست که فرمانده توما به خطار آخرین نبردی که با فرمانده در میدان جنگ داشت و شکست سنگینی که از ایشان خورد کینه به دل گرفته و دشمنی پیشه کرده است. بنابراین گریس از این دشمنی به نفع خودشان استفاده کرده بود و از عمد حرف و دستور فرمانده را پیش کشید تا خشم توما را بیشتر کند. یک جورایی تیری در تاریکی رها کرده بود که از شانس خوباش به هدف خورده بود. او می‌دانست که کارو به خاطر آن که مشاور ارتش و دوست نزدیک فرمانده است به حتم با فرمانده توما مقابله می‌کند و مدتی ارتش از حرکت می‌ایستد. هرچند شاید زیاد طول نکشد اما امیدوار است این مقدار وقت کشی برای فرمانده کافی باشد و به سرعت خود را به این جا برساند. وگرنه دیگر نمی‌داند چه‌گونه باید

فرمانده توما که مقام بالاتری از خودشان دارد را بدان هیچ بی‌احترامی دیگری نگه دارد.

فرمانده توما که دید کارو دیگر جوابی نمی‌دهد و بیشتر تحت فشار قرار گرفته است، افسار اسبش را به طرف چپ کشید تا افسار از دست کارو رها شود. کارو اما محکم‌تر افسار را گرفت و با عصبانیت به چشم‌های فرمانده خیره‌ماند. نمی‌توانست افسار را رها کند. باید او را تا رسیدن فرمانده هر طور که شده نگه دارد.

فرمانده توما اما عصبی و کلافه شمشیرش را ناگهان از غلاف بیرون آورد و به طرف کارو حرکت داد. در کسری از ثانیه شمشیر کنار گردن مشاور ارتش آرتلان قرار گرفت و این صدای فرمانده بود که سکوت پایگاه را درهم می‌شکست.

- افسار رو ول کن مشاور و گرنه همین جا با دست‌های خودم توی گستاخ رو می‌کشم!

سربازهای آرتلان با این کار فرمانده توما، دست به شمشیر بردند و شمشیرهایشان را با صدایی بلند بیرون کشیدند.

همه آماده بودند تا در صورت حرکت نا به جایی حمله کنند. سربازهای ارتش شامبالا نیز نیزه‌هایشان را به طرف سربازهای آرتلان گرفتند. جو بسیار متشنج و بدی شد. گریس به اطراف نگاه کرد و با دیدن این وضعیت نگران به کارو نزدیک شد و آهسته زمزمه کرد:

- بی خیال شو پسر، ولش کن. دیگه کاری از دستمون بر نمیاد.

کارو اما با همان اخمی که بر روی ابروهایش نشسته بود، محکم‌تر از قبل افسار اسب را گرفت و عصبی با قلبی که هر لحظه ممکن بود به خاطر اضطراب از سینه‌اش بیرون بیورد، خطاب به توما پاسخ داد:

- کشتن مشاور ارتش آرتلان عواقب خوبی براتون نداره!
فرمانده با آن پاسخ پوزخندی زد و شمشیر را بیشتر به گردن‌اش چسباند، سپس در حالی که کمی آن را به گردن کارو می‌فشرد با تمسخر پاسخ داد:

- ترسی از عواقبش ندارم!

گریس به سرعت دهان باز کرد و با چشم‌هایی که از هیجان می‌لرزیدند، خطاب به فرمانده با تهدید گفت:

- حواستون به موقعیتتون باشه فرمانده توما! شما الآن توی پایگاه اصلی آرتلان هستین. باید عواقب این کارتون رو بپذیرین.

فرمانده اما قهقهه‌های زد و بلند گفت:

- عواقب؟ برام مهم نیست! فکر می‌کنی چشم‌هام رو بستم و از چیزی خبر ندارم؟ شماها الآن نمی‌تونین با ما بجنگین! چون به محض شروع جنگ، راذان کل کشورتون رو با خاک یکسان می‌کنه. این شماهایی که الآن به ما نیاز دارین نه ما! از همون اول هم صلح با شماها برای ما بدترین انتخاب بود اما...

- اما چی؟

با پیچیدن صدایی دلنشین در میان حرف‌های فرمانده، او سکوت اختیار کرد و با نفرت به جلو خیره شد. بقیه سربازها نیز به دروازه نگاه کردند. کارو و گریس نیز با شنیدن آن صدا، بالاخره نفس عمیقی کشیدند و از جلوی اسب فرمانده توما کنار رفتند. ضربان قلب کارو با شنیدن آن صدا آرام گرفت و گریس نیز لرزش مردمک‌هایش بر طرف شد. سرم را به طرف دروازه برگرداندم، من نیز خشنود و هیجان زده شدم، او رسید، درست به موقع!

شاهزاده هایمون با دنباله‌ای از خدمه در پشت سر خود وارد پایگاه شد و سوار بر زینو با آن شنل مشکین براقی که بر روی شانه‌هایش موج می‌خورد، به طرف فرمانده توما آمد. خدمه‌هایش اما بیرون دروازه باقی ماندند و وارد نشدند، زیرا غیر نظامی‌ها اجازه ورود نداشتند. شاهزاده با اخمی غلیظ و ابهتی بسیار زیاد درحالی که از کنار کارو و گریس می‌گذشت، به آن‌ها نیم‌نگاهی انداخت و از روی رضایت،

سرش را بالا و پایین کرد. با این کارش کارو بلافاصله نفس عمیقی کشید و خشنود، آهسته زمزمه کرد:

- آرامش!

گریس که کنارش ایستاده بود با شنیدن آن حرف خنده‌ای کرد و گفت:

- هنوز مونده تا به آرامش برسی.

با رسیدن به کنار فرمانده توما، افسار زینو را آهسته کشید تا زینو بایستد. هر دو اسب، اکنون پهلو به پهلو ی یک‌دیگر ایستاده بودند و سوارهایشان چشم در چشم یک‌دیگر به هم‌دیگر خیره شده‌اند. توما محکم دسته شمشیرش را در مشتش فشرد و مدتی بعد نگاه از چشم‌های مشکین شاهزاده گرفت. سپس مشغول بردن شمشیرش به غلاف شد و در این بین خطاب به شاهزاده با طعنه گفت:

- به امید دیدار فرمانده هایمون!

سپس پوزخندی زد و لگدی به پهلوی اسبش زد که با صدای فرمانده محکم افسار را مجدد به طرف خود کشید. اسبش لحظه‌ای ناآرامی کرد و شیعه‌ای از درد سر داد.

- برای آخرین صبار بهت فرصت میدم فرمانده.

فرمانده توما با شنیدن آن حرف، به سرعت سرش را به طرف شاهزاده بازگرداند و متعجب پرسید:

- جدی میگی؟

فرمانده با اول شخص خطاب شدنش توسط او اخمی کرد و خواست حرفی بزند که کارو بلافاصله گفت:

- فرمانده توما لطفاً مواظب رفتارتون باشین!

شاهزاده دهانش را باز نکرده بست و به کارو نیم نگاهی انداخت. لبخند کم رنگی روی لب‌هایش نشست. او تنها کسی بود که همیشه جلوتر از همه در کنار او حرکت می‌کرد. چه دوستی بهتر از او می‌توانست داشته باشد؟

ممنونش بود نه به عنوان فرمانده و شاهزاده، بلکه به عنوان یک دوست همیشه حامی.

کارو با احم به فرمانده توما و توما، با احمی غلیظتر به کارو خیره شد. شاهزاده اما بی توجه به آن دو زینو را برگرداند و در حالی که به طرف زمین نبرد که در سمت چپ پایگاه بود هدایت می کرد، بلند به گونه ای که همه حرفش را بشنوند گفت:

- برای آخرین بار بهت فرصت میدم اون شکست خجالت بارت رو جبران کنی، یادت باشه با باخت دومت همه چیز تموم میشه.

حیران به شاهزاده خیره شدم. می خواست مجدد با او وارد نبرد شود؟ با توما؟ با اژدهایی از نژاد کولد؟ آیا دیوانه شده است؟ درست بود که او نیز اژدهایی از نژاد بالاست اما اژدهایان کولد به دفاع و حمله قوی معروف هستند. نکند دیوانه شده است که می خواهد مجدد او را به تنهایی به چالش بکشد؟ آن دفعه به کمک سربازها فرمانده توما تبدیل

نشده تسلیم شد، اما اکنون اولین بار بود که با بدن اصلی خود می‌جنگیدند. اصلاً صبر کن مگر قرار بود واقعاً با بدن اصلی بجنگند؟

به مسیر حرکت شاهزاده چشم دوختم، آری به طرف زمین نبرد اژدهایان می‌رود. حدسم متأسفانه درست است. نمی‌دانم برتری این نبرد با کیست. هر دو از نژادهای برجسته هستند و حقیقتاً پیروزی برای هر دویشان بسیار سخت و طاقت‌فرسا خواهد بود. اما در این وضعیت در تعجب هستم که شاهزاده چه‌گونه راضی به نبردی غیر ضروری با او شده است. آن هم وقتی همه چیز درهم شده و وضعیت پادشاهی قرمز است. این نبرد در حال حاضر تنها چیزی است که اکنون به آن هیچ احتیاجی نیست. نمی‌دانم شاهزاده هایمون چه در سر دارد، هر چه که هست، امیدوارم خوب باشد.

به توما نگاه کردم. همچنان در آن مکان قبلی ایستاده و زیر سنگینی نگاه دیگر سربازها در حال له شدن بود. می‌خواست

شاهزاده را تحقیر کند اما گویی با آن حرف بلند شاهزاده بیشتر از قبل ترسیده است. او نیز از میان سخن‌های سربازهای آرتلان از آوازه شاهزاده هایمون و جسم اصلی‌اش بسیار حرف‌ها شنیده. اما تا کنون با چشم‌های خود جسم اصلی‌اش را ندیده است و این او را می‌ترساند.

شایعه‌ها نژادهای زیادی را به او نسبت داده‌اند و او اکنون مطمئن نیست در حقیقت او از چه نژادی‌ست. بدتر از آن این است که اکنون اصلاً آمادگی نبرد را ندارد. آن هم موقعی که هنگام بیرون آمدن از اتاقش، نوشیدنی بسیاری خورده است و حتی از نظر جسمی هم در شرایط خوبی نیست. زیرا اصلاً انتظار نداشت شاهزاده وارد نبرد خود خواسته‌ای با او شود. آن هم در آن شرایط. گویی خواسته بود از آب گل‌آلود ماهی بگیرد که خود در دام افتاده بود.

نمی‌توانست به او بگوید مست است و بهانه‌ای جور کند تا نبرد را کنسل کند. این‌گونه غرورش در جلوی تمام سربازهای شامبالا و آرتلان از بین می‌رفت. دیگر کسی به

حرف‌هایش گوش نمی‌داد و برایش روباه هم نمی‌کشتند. مضطرب شد. نمی‌دانست باید چه کار کند. دست‌هایش عرق کرده بودند و مدام آن‌ها را به هم‌دیگر می‌فشرده. پیشانی‌اش عرق کرده و قطره‌های عرق از سر و رویش می‌چکیدند. صدای ضربان قلبش نیز گویی در تمام پایگاه به گوش می‌رسید. متفکر به او خیره شدم. شاهزاده از چیزی خبر دارد؟ ممکن نیست! او که این‌جا نبود و تازه رسید. یعنی ممکن است اتفاقی باشد و... شاهزاده با نیامدن توما، از حرکت ایستاد و زینو را برگرداند. رویش را به طرف فرمانده توما کرد و با پوزخندی بلند خطاب به او گفت:

- فرمانده توما، منتظرتم!

فرمانده توما با شنیدن صدای شاهزاده، ناخواسته لرزی بر دست‌هایش افتاد. سپس نفس عمیقی کشید و با لبخندی که سعی در حفظ آن داشت، خطاب به شاهزاده با کمی مکث پاسخ داد:

- شاهزاده الآن در این وضعیت سهل‌انگاری نیست که...

شاهزاده ابروهایش را بالا انداخت و میان حرفاش متعجب پرسید:

- چه وضعیتی؟ فرمانده از چی حرف می‌زنی؟

فرمانده با آن سخن شاهزاده، کلافه شد و دستی بر داخل موهای پر پشتش کشید. سپس افسار اسبش را فشرد و خواست حرفی بزند که کارو قدمی به طرف شاهزاده برداشت و بلند با سری خم شده گفت:

- سرورم منظور فرمانده توما اینه که نمی‌خوان توی این وضعیت نابسامان آرتلان، به خاطر مسائل پیش پا افتاده‌ای مزاحم شما بشن.

فرمانده به سرعت ادامه حرف کارو را گرفت و سرش را به نشانه تایید حرف وی تکان داد. سپس بلند گفت:

- بله داشتم شوخی می‌کردم. نمی‌خواستم با همچین مسئله پیش پا افتاده‌ای، مزاحم شما بشم.

شاهزاده با شنیدن آن پاسخ خنده‌ای کرد که به وضوح همه آن را دیدند و متعجب به او نگاه کردند. این لبخند تمسخر آمیزش نیز از نگاه‌های فرمانده توما پنهان نماند. هرچند مهم نیست در واقع اصلاً هدف اصلی‌اش همین بود. شاهزاده زینو را به طرف فرمانده حرکت داد و با رسیدن به وی کنارش ایستاد. سپس در حالی که کمی صدایش را پایین‌تر آورده بود با غرور و سینه‌ای سپر شده زمزمه کرد:

- نوشیدنی‌های آرتلان مزه خوب و خاصی دارن، اما مواظب باش باید توی مصرفشون احتیاط کنی!

فرمانده درست حدس زده بود. شاهزاده می‌دانست مشکل از چیست و آن مشاور آب زیرکاهش نیز دستش را خوانده بود. از آن‌ها متنفر است و اکنون حتی بیشتر از قبل خورده به دل گرفت. جلوی همه او را مسخره کرده و مجبورش کردند تا خود را بازیچه دست آن‌ها کند. یک روز تلافی می‌کند، زیرا اکنون دستش بسته است. در پاسخ به شاهزاده

بالا رتبه آرتلان، انگشت‌هایش را مشت کرد و سرش را برای تعظیم، خم کرد. سپس بلند پاسخ داد:

- عذر می‌خوام سرورم.

شاهزاده با آن‌گونه صدا زده شدنش توسط فرمانده توما، قهقهه‌ای زد و بلند دستور داد:

- همه برگردن سر پست‌هاشون.

با فریاد فرمانده به سرعت اطراف خالی شد و هرکس در جایگاه خود قرار گرفت. پایگاه مجدد با سر و صدای تمرین سربازها پر شده و کسی به ظاهر به آن‌ها توجه نمی‌کند. شاهزاده نیم‌نگاهی به فرمانده توما انداخت و با آن چشم‌های نافذ مشکینش، با تمسخر گفت:

- این آخرین بار بود، ولی تو از دستش دادی توما!

فرمانده توما با سخن شاهزاده، فکش منقبض شد و زیر لب زمزمه کرد:

- فقط بگو از کجا فهمیدی؟ چه‌طور؟

شاهزاده با پرسش بی‌پرده فرمانده توما، بیشتر از قبل خندید و در حالی که زینو را حرکت می‌داد و به طرف دروازه می‌رفت، آهسته پاسخ داد:

- این جا دیوارها عایق نیستن فرمانده!

فرمانده با شنیدن آن پاسخ فریادی سر داد و شمشیرش را از سر عصبانیت محکم به زمین کوبید. شمشیر سنگین با شدت زیادی به زمین خورد و صدای بلندی را تولید کرد. شاهزاده با شنیدن آن صدای بلند بیشتر از حرص دادن فرمانده توما لذت برد و به راه خود ادامه داد.

توما اما از پشت به او خیره شده و امواج تنفر در چشم‌هایش طغیان کرده بودند. بدجور رودست خورده است. انتظار نداشت شاهزاده هایمون حتی در ارتش شامبالا هم جاسوس داشته باشد و این قدر زود خبرها به گوشش برسد. حیف، اگر نوشیدنی نخورده بود و ترسی از رو شدن کارش نداشت اکنون می‌توانست غرور خدشه دار شده‌اش را ترمیم کرده و او را حسابی در میدان نبرد زخمی کند.

اما حیف که نوشیدنی خورده بود و اگر فاش می شد در پایگاه نظامی مست شده است، به حتم در دردسر بزرگی می افتاد. زیرا خوردن نوشیدنی و غذاهای انرژی زا در پایگاه های نظامی ممنوع بود و او به عنوان فرمانده کل ارتش قانون بزرگی را زیر پاهایش له کرده است. شاهزاده در واقع به نفع خود کار کرد و گرنه هر لحظه که بخواهد می تواند این کارش را فاش کرده و او را بر زمین بزند. هرچند به حتم فعلاً این کار را نمی کند، زیرا آسیب بسیاری به آرتلان وارد می شود و رازدان از آن سود خواهد برد.

کارو و گریس نیز سریع سوار اسب هایشان که در کنار دروازه به تیرک های چوب بسته شده بودند، شده و به دنبال شاهزاده از پایگاه خارج شدند. فرمانده توما هم با تنفر زیادی به ارتش شامبالا دستور بازگشت به پایگاه را داد و خود عصبی به داخل اتاق مخصوصش بازگشت. به حتم به خاطر این کار شاهزاده و تحقیر شدنش، انتقام می گرفت.

شاهزاده از میان خدمه خود عبور کرد و مسیر قصر را در پیش گرفت. کارو و گریس به سرعت خودشان را به ایشان رساندند و کنارش قرار گرفتند. خدمه نیز با دامن‌های سفید و طلایی که لباس مخصوص خدمتکارهای شاهزاده هایمون بود، در پشت سرشان قدم می‌نهادند.

شاهزاده خسته و بی‌حال به اطرف نگاه می‌کند. جنگل گلهاید به خاطر درخت‌های افاقیا در روز همیشه سایه دارد و کمی در عمق جنگل تاریک می‌شود، اکنون که شب شده و خورشید نیز به خواب رفته است، تاریکی تمام جنگل را در بر گرفته. به قدری که انتهای جنگل تاریکی مطلق است. کارو با اخمی که بر روی پیشانی‌اش نشسته بود و در سمت چپ شاهزاده حرکت می‌کرد، خطاب به ایشان گفت:

- چرا از اشتباهش چشم پوشی کردی؟ می‌شد راحت از این جا پرتش کرد بیرون، دیگه هم مشکلی ایجاد نمی‌کرد.

گریس با شنیدن صدای کارو و حرفش خندید و گفت:

- اون جووری که دیگه کسی نبود سر به سرش بذاریم.

کارو با پاسخ گریس اخماش بیشتر شد و سرش را به طرف او چرخاند، سپس معترض ادامه داد:

- دارم جدی حرف می‌زنم، اون وقت تو مسخره می‌کنی؟

گریس شانهای بالا انداخت و خندید، سپس به کارو نگاه کرد و مجدد گفت:

- خب من هم جدی بودم. نمی‌دونم چی باعث شد فکر کنی شوخی می‌کنم.

کارو کلافه دستی بر صورتش کشید و دیگر پاسخی به او نداد. نگاهش را به جلو داد و زیر لب چیزی گفت که شاهزاده این بار به حرف آمد و سکوت‌اش را شکست. خسته پاسخ داد:

- بس کنین. الان توی وضعیتی نیستیم که بتونیم اون رو حذف کنیم. باور کنین یا نه حقیقت این که ارتش شامبالا چندین سال تحت فرمان اون بوده، سربازها بهش اعتماد دارن. اگر اون رو عوض کنیم ممکنه توی نبردی که

ناخواسته شکل گرفته ارتش با فرمانده جدید هماهنگ نشه
و این یه مشکل دیگست.

کارو و گریس هر دو با پاسخ منطقی شاهزاده، سرشان را
بالا و پایین کرده و به فکر فرو رفتند. شاهزاده هایمون اما
سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد. ستاره‌ها در
آسمان آبی و سیاه شب به زیبایی می‌درخشند و چشمک
می‌زنند. دل‌اش گرفته، خسته است اما کمی هوای تازه
می‌خواهد تا انرژی‌اش را بازگرداند.

حوادث امروز، گویی بیش از حد بر وی فشار آورده‌اند. به
خصوص فهمیدن آن حقیقت که هایدرا چه قدر در طی این
مدت آسیب دیده است و بال‌هایش اکنون بیشتر از جسم
خسته او درمانده‌اند. با به یاد آوردن حرف‌های رایکا در کاخ
شورا مجدد عصبی شد و افسار را محکم در میان
دست‌هایش فشرد. به محض آن‌که این جنگ فیصله پیدا
کند، حسابی تلافی آن آزار و اذیت‌های این حیوانات را در

می آورد. آن صد ضربه شلاق امروز وارنا فقط دست گرمی بود!

اما می خواهد چه کند؟ آن ها را اعدام کرده یا از قصر اخراج کند؟ مگر این قدرت را دارد؟ آری، او شاهزاده آرتلان است که در رده پادشاهی قرار می گیرد. شاهزاده ای که اگر هایدرا بخواهد، می تواند ولیعهد این پادشاهی شود. هرچند تا او زنده باشد نمی تواند به خواست خود تاج پادشاهی را منتقل کند. کارو به شاهزاده نیم نگاهی انداخت و با دنبال کردن رد نگاهش، خود نیز به آسمان خیره شد. تا چشمش به آسمان افتاد ستاره دنباله داری را دید. خشنود از دیدن آن ستاره لحظه ای چشم هایش را بست و آرزو کرد. چه آرزویی؟ نمی دانم. شاید هم باید بازگو نکنم. بالاخره هرکس رازی دارد.

به گریس نگاه کردم، حواسش پرت اطراف بود. به لابه لای درخت ها نگاه می کرد. به چه فکر می کند؟ من نیز رد نگاهش را گرفتم. چیزی که در لابه لای آن درخت ها

نیست پس چرا آن قدر با دقت به آن جا خیره شد؟! تاریکی مطلق همه جا را در بر گرفته است. تنها به کمک دو خدمتکار که در جلوی اسبها حرکت می کنند و فانوسهای پارچه‌ای را در دست دارند مسیر برای بقیه روشن شده است. در غیر آن صورت به خاطر تاریکی به حتم اسبها رم می کردند. گریس در حالی که همچنان به لابه‌لای درختها خیره بود، زمزمه کرد:

- یکی اون جاست!

شاهزاده و کارو با شنیدن صدایش، نگاه از آسمان پر ستاره گرفتند و سرشان را پایین آوردند. شاهزاده رد نگاه گریس را گرفت و به سمت راست جنگل خیره شد. سپس با کمی دقت گفت:

- چیزی... .

گریس اما میان حرفش پرید و ناگهان اسبش را نگه داشت و بلند فریاد زد:

- کی اون جاست؟ خودت رو نشون بده!

کارو با آن واکنش سریع گریس بلند به سربازهایی که پشت سر خدمه می آمدند دستور داد تا از زن ها محافظت کنند. سربازها تنها شش نفر بودند که به سرعت خدمه را محاصره کرده و شمشیرهایشان را از غلاف بیرون کشیدند. زن ها ترسیده اند. جیغ های ریزی می کشند و با یکدیگر پیچ-پیچ می کنند. کارو با شنیدن صداهای متعدد بلند فریاد زد:

- ساکت شین!

زن ها از صدای فریاد کارو ترسیدند و در کسری از ثانیه سکوت جنگل را در بر گرفت. شاهزاده زینو را نگه داشته و با دقت به آن طرف خیره شده بود. یعنی باید باور کنم که او متوجه چیز مشکوکی نشده است؟ آیا واقعاً... با صدای شکستن چوبی از سمت راست در آن سکوت مطلق و تاریکی وهم انگیز کارو نیز شمشیرش را بیرون آورد و آهسته زمزمه کرد:

- کی اون جاست!؟

گریس نیز شمشیرش را بیرون آورد و آهسته و با احتیاط پاسخ داد:

- نمی‌دونم اما بوی عجیبی داره!

کارو با آن زمزمه آرام گریس، متعجب خطاب به وی پرسید:
- چه بویی؟ من که چیزی نمی‌فهمم.

گریس با پاسخ کارو شوکه و نگران چشم از آن تاریکی گرفت و به کارو نگاه کرد، سپس حیران پرسید:

- منظورت چیه؟ این بوی تند رو نمی‌فهمی؟

شاهزاده که حرف‌هایشان را می‌شنید، به فکر فرو رفت. او نیز بویی به مشامش نمی‌خورد، پس چه‌طور گریس بویی را احساس می‌کند؟ آن هم بویی که به گفته او بسیار تند است. چیز عجیبی ست. شاهزاده آهسته میان صحبت آن دو گفت:

- فعلاً ساکت شین بینم کی اون جاست. من هم بویی نمی‌فهمم. گریس بگو بویی که می‌فهمی چه‌طوریه؟
ویژگی‌هاش رو بگو.

گریس با پاسخ شاهزاده، بیشتر از قبل متعجب شد و چشم‌هایش گشاد شدند. نمی‌دانست چرا بقیه متوجه آن بوی غلیظ و تند نمی‌شوند. بویی که در کل منطقه پیچیده و هرچه جلوتر می‌رفتند برایش غلیظ‌تر شده بود. اما چیزی نگفت زیرا فکر می‌کرد چیز عجیبی نیست و همه آن را استشمام می‌کنند. اما حتی فکر هم نمی‌کرد که کسی متوجه آن نباشد! کارو سرش را به معنای تایید حرف شاهزاده تکان داد و منتظر به گریس چشم دوخت.

- بوی خیلی تندی داره. خیلی عجیبه اما تا حالا به مشامم نخورده. نمی‌دونم چه طوری بگم.

کارو محکم دستش را بر پیشانی خود کوبید و ناامید زمزمه کرد:

- به کی داریم می‌گیم توضیح بده! واقعاً که!

با حرکت چیزی در تاریکی شاهزاده بلافاصله هیسی کرد تا کارو حرفش را قطع کند. سپس بلند روی به تاریکی فریاد

زد:

- فقط یه بار میگم، خودت رو نشون بده. وگرنه بهت حمله می‌کنیم و...

حرفش تمام نشده بود که دختری با جسم انسان، از میان درخت‌ها بیرون آمد و به طرفشان قدم نهاد. چند قدمی که نزدیک شد از حرکت ایستاد و به شاهزاده نگاه کرد. چشم‌هایش عجیب برق می‌زنند، او کیست؟ بویی که گریس از آن حرف می‌زد اکنون دیگر از بین رفته است. زیرا صدای گریس بود که متعجب به گوش رسید:

- اِ بوهه تموم شد. مال تو بود؟!!

نگاهم را به آن دختر دادم. موهای زیبای نارنجی رنگش به خاطر نور فانوس‌ها، عجیب زیبا به نظر می‌آید. موهایش بلند هستند و تا کمر می‌رسند، عجیب است که در میان شاخ و برگ درخت‌ها، کثیف نشده و بهم نریخته‌اند! بلکه به شکل جالبی همچنان مرتب و منظم باقی مانده‌اند! گویی که تازه آن‌ها را شسته و شانه کرده است.

به چهره زیبایش نگاه کردم. چشم‌هایی بزرگ و گردویی که مروارید نارنجی رنگی در میان آن‌ها جلب توجه می‌کند. سورمه‌هایی که کشیده است نیز آن‌ها را قاب گرفته و بیشتر از قبل زیبایش کرده‌اند. گریس با دیدن چهره او که اکنون به خاطر نور بهتر دیده می‌شد، متعجب پرسید:

- تو کی هستی؟

شاهزاده در حالی که از سر تا پای دختر را کاوش می‌کرد، آهسته پاسخ داد:

- یه مانرا؟! این جا توی آرتلان چی کار می‌کنی؟

دختر سرش را بالا گرفت تا بهتر شاهزاده را ببیند، شاخ‌های زیبایش که در دو طرف سرش قرار گرفته بودند کمی به شاخه‌های درخت‌ها برخورد کرده و حلقه مرواریدی که روی پیشانی‌اش بود کمی تکان خورد. سرش را کمی به چپ و راست تکان داد تا شاخش از چنگ درخت‌ها رها شود و سپس درحالی که سرش را مالش می‌داد، با ترس پرسید:

- شماها کی هستین؟

صدای نرم و لطیف، اما ترسیده‌اش واضح به گوش رسید. دختر ترسیده بود اما سعی داشت لرزش بدنش را نشان ندهد. به لباس‌های افراد جلویش توجه کرد، مردی که سوار اسب سیاهی است لباس مشکین براقی بر تن داری که شنل بلند پشتش با آن پشم‌های اصیل سمور که بر روی شانهِ‌هایش دوخته شده‌اند، حسابی با ابهتش کرده است.

مردهای پشت سرش نیز هر کدام لباس‌های قهوه‌ای رنگی پوشیده و نسبت به آن مرد اولی تجملات کمتری در طرح زمینه لباس‌هایشان دیده می‌شود. زیرا بر خلاف اولی که طرح‌های دست دوز روی پارچه لباسش وجود داشت، آن‌ها لباسی ساده دارند. به بقیه زن‌ها و مردها نگاه کرد، گویی آن‌ها خدمتکار هستند، زیرا لباس‌هایی مشابه همدیگر با دامن‌های بلند پوشیده‌اند. سربازها همه شمشیر به دست به دختر خیره شده و آماده دستور بودند تا او را دستگیر کنند.

دختر نگاه لرزانش را مجدد به شاهزاده داد. هنوز منتظر پاسخ بود. آن طور که مشخص است این مردها همچون افراد عادی که در شهر دیده بود، نیستند. لباس‌ها و تجهیزات که به همراه دارند به حتم نشان دهنده مقام بالاتر آنها از مردم عادی است. ترسش بیشتر از قبل شد. برق شمشیرهایشان، او را بیشتر از قبل ترساند. زیرا از شمشیر وهم داشت و می‌ترسید تا پرتوی شمشیر او را از خود بی‌خود کرده و توان حرکت و گریز را از او بگیرد. پس سعی داشت نگاهش را به طرف آن نورهای زیبا و درخشنده سوق ندهد. در آن میان شاهزاده انگار قصدی برای پاسخ به جواب وی نداشت زیرا همچنان با اخمی غلیظ به آن دختر خیره بود. کارو اما هنگامی که ترس و لرز آن دختر را دید آهسته پاسخ داد:

- اول تو بگو؛ این جا توی آرتلان چی کار می‌کنی؟

دختر ترسیده با کمی مکث نگاهش را به نگاه مشکین کارو داد و آهسته زمزمه کرد:

- من... م... من... خب...

شاهزاده با لکنت آن دختر، اخم کرد و بلند پرسید:

- خودت هم نمی‌دونی این‌جا چی کار می‌کنی؟ برای چی

سر شب باید توی جنگل تاریک گلهاید باشی؟

دختر مضطرب دست‌هایش را به هم‌دیگر فشرد و

ناخن‌هایش را محکم از روی نگرانی داخل گوشت دستش

فرو کرد. نمی‌دانست باید چه کار کند. اگر آن‌ها واقعاً مقامی

داشتند و متوجه فرار او می‌شدند، به حتم دستگیرش

می‌کردند. از قانون‌های آرتلان اطلاعی نداشت اما از

قانون‌های کشور خودش به خوبی مطلع بود. اگر آرتلان او

را به آن‌جا بازگرداند، باید قید ادامه زندگی‌اش را بزند!

نگاهش به زمین بود و من - من کنان لب می‌زد تا فکر کند

باید چه جوابی بدهد که ناگهان با صدای فریاد گریس از

جای خود پرید. وحشت‌زده سرش را بالا آورد و بهت‌زده به

او چشم دوخت.

- سربازها، بگیرینش!

دختر وحشت زده، ناخودآگاه با هجوم چند نفر به طرفش با سرعت به داخل جنگل دوید و جیغ-جیغ کنان در تاریکی فرو رفت. گریس نیز با گریختن او به سرعت فانوس را از دست خدمتکار کنارش بیرون کشید و با فریاد اسبش را به دنبال آن دختر هدایت کرد. شاهزاده خونسرد نفس عمیقی کشید و منتظر ماند تا گریس و چهار سربازی که به دنبال او به درون تاریکی جنگل رفته بودند، بازگردند. پس خسته چشم‌هایش را بست که کارو کنارش ایستاد. سپس متعجب و متفکر پرسید:

- یه مانرا چرا باید این جا باشه؟ نکنه جاسوس آیوشیه؟
شاهزاده با حدس کارو لبخندی زد و خسته سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه، اون یه هیدر⁵⁴ بود. شاخ‌هاش رو ندیدی؟ احتمالاً باید فراری باشه. جاسوس هم نیست وگرنه اصلاً خودش رو نشون نمی‌داد و با یه تهدید دست و پاش رو گم نمی‌کرد.

⁵⁴ Hyder

کارو شانه‌های بالا انداخت و راضی ادامه داد:

- یه هیدر اون هم توی آرتلان؟ این مدتی که نبودیم انگار همه چیز خیلی عوض شده. اولین بار بود که می‌دیدمش.

شاهزاده سرش را آهسته بالا و پایین کرد و غمگین زمزمه کرد:

- تنها چیزی که عوض نشده، پادشاه و ملکه این سرزمینه! کارو با پاسخ سنگین هایمون، غمگین به او چشم دوخت. این حرفش معنای بسیاری داشت. مهم‌ترین آن، هایدرا بود که خیلی تغییر کرده است. او هم انتظار نداشت آن دختر شاد و خوشحالی که از سال‌ها پیش به یاد داشت اکنون این‌قدر تغییر کرده باشد. دختری که همچین فاجعه‌ای را خواسته یا ناخواسته به بار آورده است. چه‌طور یک دختر توانسته است تا آن اندازه اطلاعات مهم را به دست بیاورد؟ یعنی تنها به کمک کارینا؟ جاسوسی که کارش را خیلی خوب بلد است. حتی به هنرهای رزمی هم کاملاً مسلط بود

به اندازه‌ای که کارو به سختی توانست او را شکست داده و دستگیر کند!

دفترچه لغات

مانرا (Manera): این گونه به شکل انسان، اما با ویژگی‌های ظاهری حیوانات هستند. آن‌ها طبق هر ریشه‌ای که از حیوانات به دست آورده‌اند، به چند گونه متفاوت تقسیم می‌شوند. قدرت آن‌ها نیز بسیار کم اما کشنده است. به طور مثال با یک ضربه نهایت قدرتشان را تخلیه می‌کنند و هنرهای رزمی را به شکل احسنت از نیاکان خود آموزش دیده‌اند. بنابراین از درگیری با آن‌ها به شدت خودداری کنید. پادشاهی‌های راذان 55، کارتاز 56، پترا 57، زد 58 و کملوت 59 در اختیار این گونه‌ها قرار دارند.

هیدر (Hyder): این نژاد یکی از یازده گونه مانرا است. دارای جسم انسانی با شاخ‌های بلند همچون گوزن و آهو می‌باشد که از نژاد آهو و گوزن‌های اصیل‌زاده که توانایی تبدیل شدن دارند، هستند. همچنین دارای قدرت کنترل برگ گیاهان و عده‌ای از آن‌ها مسلط به هنرهای رزمی می‌باشند. آن‌ها طی سال‌ها بر پادشاهی کارتاز در غرب آرتلان حکمرانی

⁵⁵ Razan

⁵⁶ Kartazh

⁵⁷ Petra

⁵⁸ Z

⁵⁹ Kemlot

می‌کنند. خصوصیات اخلاقی این‌گونه تقریباً تند اما ترسو و مضطرب است، آن‌ها ساده لوح نیز هستند و به راحتی گول می‌خورند، مگر آن‌که اهل مطالعه و تحقیق باشند.

کارو با به یاد آوردن نبردی که با کارینا داشت، افکارش را کنار زد و خطاب به شاهزاده مجدد پرسید:

- با جاسوس پرنسس چی کار کنیم؟

شاهزاده با شنیدن نام پرنسس، چشم‌هایش را گشود و سرش را به طرف کارو که در سمت چپش بود، چرخاند. کمی به او خیره ماند و با آن چشم‌های خمار و خسته‌اش پاسخ داد:

- فعلاً بذار توی سیاه چال بمونه. مواظب باش پرنسس متوجه نشه کجاست. ازش بازجویی کن، باید بفهمیم دیگه چه کارهایی کرده که ما احتمالاً خبر نداریم. بعدش هم آزادش کن.

کارو چشمی گفت و سرش را خم کرد. شاهزاده هایمون نفس عمیقی کشید و مجدد نگاهش را به آسمان پر ستاره‌ی

این روزها داد. باد به آرامی از لابه لای درختها می وزید و به موهایش برخورد می کرد. موهای مشکین کوتاهش به زیبایی کمی تکان می خوردند و روی پیشانی اش حرکت می کردند. صحنه زیبایی بود، زیرا با وجود وزش باد جذابیت شاهزاده بیشتر از قبل شده است. هرچند ناگهان گویی که تازه چیزی را به یاد آورده باشد، چشمهایش را گشود و خطاب به کارو که به اطراف نگاه می کرد، پرسید:

- چه قدر گذشته؟

کارو با حرف شاهزاده، شانه ای بالا انداخت و به آسمان و جایگاه ماه جدید که مقدار کمی از آن مشخص بود، خیره شد. سپس پاسخ داد:

- چیزی تا نیمه شب نمونده.

شاهزاده آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- به پایگاه برگرد و حواست به توما باشه تا باز کاری نکنه. احتمالاً داره دنبال جاسوس‌هامون می‌گرده، جاسوس‌ها رو عوض کن که لو نرن.

کارو به سرعت چشمی گفت و افسار اسب را به طرف چپ کشید. سپس با خم کردن سرش به منظور احترام، از شاهزاده جدا شد و راهی بازگشت به پایگاه گشت. صدای تاختن سم‌های اسبش تا لحظاتی به گوش رسید و سپس کم-کم در سکوت جنگل محو شد. شاهزاده با رفتن کارو مجدد منتظر ماند تا گریس بازگردد. هرچند طولی نکشید که سر و صدای سربازها از درون جنگل به گوش رسید.

گریس بود که با اسبش می‌آمد و فانوس نورانی در دست یکی از سربازها بود. سه نفر دیگر نیز بازوهای آن دختر را گرفته بودند و با اجبار او را می‌کشیدند و می‌آوردند. گریس از میان درخت‌ها بیرون آمد و وارد مسیر خاکی میان جنگل شد. سپس کنار شاهزاده ایستاد و خسته، در حالی که نفس-نفس می‌زد گفت:

- قدرت خیلی زیادی داره و خیلی سر سخته. هرچی شاخ و برگ بود به خوردمون داد.

شاهزاده که می‌دانست منظور او چیست و هیدرها قدرت کنترل گیاهان را داشتند، خنده‌ای کرد و با نیم نگاهی به صورت زخمی گریس گفت:

- برای همین قبل از هر کاری باید تحقیق کنی.

گریس با پاسخ شاهزاده، خود نیز خنده‌ای کرد و با نیم نگاهی به آن دختر که به شدت بیشتر از قبل ترسیده و نگاه لرزانش بین گریس و شاهزاده در گردش بود، ادامه داد:

- باهات چی کار کنیم سرورم؟

دختر با شنیدن کلمه سرورم، لرزش نگاهش لحظه‌ای متوقف شد و سپس با تحلیل و کاوش آن کلمه و درک مقام آن مرد بیشتر از قبل اضطراب به جان و روحش چنگ انداخت. نمی‌دانست باید چه‌گونه از دست آن مرد که گویی مقام بسیار بالایی هم داشت، فرار کند. نمی‌خواست

زندگی‌اش را در این لحظه پایان بده. می‌خواست هنوز زندگی کند. هنوز می‌خواست با افراد جدیدی آشنا شده و یار زندگی‌اش را پیدا کند، می‌خواست... با پاسخ شاهزاده، گویی که آخرین امیدش را هم از دست داد، اشک‌هایش از چشم‌های نارنجی رنگ مظلوم‌اش سرازیر شدند و هق-هق‌اش به گوش رسید.

- ببرش به قصر، فعلاً کار دارم خودت ازش بازجویی کن.

دختر با شنیدن نام قصر و بازجویی، به سرعت بر روی خاک‌های سفت و محکم زانو زد و خطاب به شاهزاده با لحنی ملتمس گفت:

- قر... ربان مم... من نمی‌دونم شم... ما کی هستین ی... یا چه مقامی دارین. و... ولی ازتون خواهش می‌کنم من رو به قصر نبرین. م... من نمی‌خوام بمیرم. خو... اهش می‌کنم. لط... .

شاهزاده اما بی‌توجه به التماس‌های آن دختر و گریه‌های ترحم انگیزش زینو را حرکت داد و بی‌پاسخ به مسیر پیش

رو ادامه داد. باید در نیمه شب با هایدرا ملاقات می‌کرد و وقتی برای تلف کردن به خاطر آن دختر و گریه‌هایش نداشت. تصمیم برای زنده ماندن یا نماندن او باشد برای بعد از ملاقات با پرنسس خرابکار این سرزمین. درحالی که شاهزاده مشغول گذر از جنگل گلهاید بود، به پرنسس نگاه کردم. دخترک، غمگین روی تختش نشسته و زانوهای ظریفش را به کمک دست‌هایش در آغوش خود گرفته‌است. چانه‌اش را روی زانوهایش گذاشته و با چشم‌های باز به دیوار سفید اتاقش خیره مانده.

آن‌گونه که مشخص است، مدتی می‌شود که به دیوار چشم دوخته و پلک نزده، زیرا چشم‌هایش قرمز شده و درد گرفته‌اند. اما حواسش کجاست که اصلاً متوجه آن درد و وضعیت بد چشم‌هایش نشده؟! به اتاقش نگاه کردم، لباس صورتی‌ای که در مراسم پوشیده بود میان اتاق روی سنگ‌های سفید افتاده و هر تکه‌ای از لباس به طرفی پرت شده است. رایکا کجاست؟ چرا کسی آن‌ها را جمع نکرده؟

متعجب به راهرو نگاه کردم، خدمه جلوی درب اتاق ایستاده‌اند، اما اتاق را تمیز نکرده‌اند. رایکا نیز کنار درب ایستاده و غمگین به زمین خیره شده است. چرا داخل نرفته است؟ دلیلی ندارد برود، زیرا هایدرا خود او را از اتاق بیرون کرده است. به بهانه ساعاتی تنهایی اجازه ورود به هیچکس را نداده است. چهره‌اش فریاد می‌زند که چه قدر تحت فشار است. اما آن که می‌خواست تنها باشد نشانه خوبی نیست. او در قصر تنها با رایکا و کارینا ارتباط داشت و یک جورهایی پس از رفتن شاهزاده هایمون و تولد پانزده سالگی‌اش، دچار افسردگی شده بود. اکنون اگر بخواهد این گونه ادامه بدهد و رایکا را هم از خود براند به حتم وضعیتش بدتر از قبل خواهد شد.

آن روزها را از یاد نمی‌برم، روزهایی که هرگاه از اتاقش بیرون می‌رفت همه باید قائم می‌شدند تا مبادا پرنسس از حضور آن‌ها ناراحت یا معذب شود. حتی به یاد دارم یک روز که هایدرا بی‌خبر از اتاق خود بیرون آمده بود، با دیدن

خدمتکار بی‌چاره‌ای که در راهرو کاخ آینه مشغول تمیز کاری بود به شدت عصبی شده و او را مقصر دانست. به اندازه‌ای که ملکه را مجبور کرد تا آن خدمتکار را با چند ضربه شلاق تنبیه و در آخر او را اخراج کند تا درس عبرتی برای دیگران شود.

از آن پس به بعد تا مدت‌ها کسی از راهروی اتاق او نمی‌گذشت. عده‌ای حتی کل کاخ آینه را دور می‌زدند تا به پشت کاخ و از مسیرهای دیگر بروند اما حاضر نمی‌شدند از کاخ آینه عبور کنند. زیرا در پشت کاخ آینه چند کاخ دیگر برای اشراف‌زاده‌ها وجود داشت که از قضا کاخ اعلیحضرت نیز در آن‌جا قرار داشت. برای رسیدن به آن خدمه می‌بایست از راهروهای کاخ آینه که به آن کاخ‌ها متصل بود عبور کنند یا از مسیرهای هوایی که راهشان خیلی طولانی‌تر می‌شد، بروند. هرچند به خاطر حساسیت شدید هایدرا خدمه‌ی بیچاره ترجیح می‌دادند از مسیر هوایی عبور

کنند تا آن که ناخواسته با پرنسس بد اخلاقشان روبه‌رو شوند.

هرچند که این وضعیت تنها چند ماه بیشتر ادامه نداشت، اما اگر هایدرا مجدد رایکا را از خود براند می‌ترسم که مجدد آن وضعیت سخت بازگردد. آن روزها هم رایکا بود که هایدرا را مجدد آرام کرد و مقداری از حساسیتش کاست. بعد از آن هایدرا تبدیل به پرنسسی شد که در جلوی دیگران مظلوم و آرام بود و در پشت سر کارهایی می‌کرد که به شدت روی وضعیت کشور تاثیر می‌گذاشت. از جمله پخش کردن آن شایعات در مورد خودش و بدتر کردن اوضاع و یا خریدن آیکان، جاسوس دکاموند و فرستادن نشان ملکه به شهر رونای پادشاهی راذان جایی که گوی بلوآن در آن جا قرار داشت!

آخرین حرکتش هم که بسیار تاثیر منفی داشت، دنباله کار قبلی‌اش بود، یعنی همان نامه‌ای که به آیوشی با فرستنده نامعلوم ارسال کرد تا وضعیت را خراب‌تر کند و اعلیحضرت

و دکاموند را گیر بی اندازد. تیری در تاریکی هم بود. شاید آن ناشناس نیز پیدایش می شد. هرچند با بازگشت شاهزاده هایمون همه چیز بهم ریخت و این او را آشفته کرد. ترس اش از شاهزاده هایمون است. می ترسد، نمی داند قرار است چه به او بگوید و این او را بیشتر از قبل مضرب و حساس می کند. به قدری که احتمالاً برای همان متوجه سوزش چشم هایش نشده است.

از روی تأسف سرم را به چپ و راست تکان دادم که صدایی سکوت اتاق را شکست. صدای کوبیده شدن درب بود که در اتاق اکو شد. به هایدرا نگاه کردم. بی توجه به صدای آزاردهنده آن همچنان در عالم رویا سیر می کرد و توجهی به آن صدا نداشت. شخص پشت درب چندین دفعه مداوم دستش را به درب کوبید و سپس خود آن را گشود. کیست؟ کی جز رایکا می تواند باشد؟!

رایکا وارد اتاق شد و درب را آهسته بست، رویش را برگرداند و به اتاق نگاهی اجمالی انداخت. با دیدن اتاق آشفته، اخمی

کرد و در حالی که به طرف لباس‌ها می‌رفت تا آن‌ها را جمع کند، خطاب به هایدرا گفت:

- نیمه شب شده، باید به باغ انعکاس بری.

هایدرا با شنیدن کلمه نیمه شب و باغ، نفس عمیقی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد تا از عالم رویا به بیرون پرت شود. سپس از روی تخت بلند شد و به طرف آینه رفت. جلوی آن ایستاد و به خودش چشم دوخت. پریشان حال است و این از چشم‌هایش به وضوح معلوم است.

چشم‌های قرمزش در کنار مرواریدهای خاکستری رنگ، ترکیب جالبی نیست و این زودتر بقیه را متوجه حال خرابش می‌کند. موهایش آشفته‌اند و باید مجدد به آن‌ها رسیدگی کند. به لباس‌اش نگاه کرد. تنها یک لباس و شلوار گشاد سفیدی بر تن داشت که از جنس ساتن بود و در زیر لباس‌های سلطنتی می‌پوشید تا مبادا بدنش اذیت شود.

نگاهش را مجدد به سوی چهره‌اش سوق داد. لب‌هایش خشکیده بودند و چند قطره‌ای آب طلب می‌کردند. او اما

بی توجه به آنها تنها کمی زبانش را روی لب‌هایش کشید و سپس به طرف رایکا بازگشت. آهسته و غمگین در حالی که به او چشم دوخته بود. زمزمه کرد:

- چی کار کنم؟ نمی‌خوام برم.

رایکا که انتظار این حرف را داشت، کلافه سرش را بالا آورد و به هایدرا چشم دوخت. سپس در حالی که لباس‌ها را درون سبد کنار درب می‌انداخت پاسخ داد:

- که چی؟ اگر تو نری، خود شاهزاده به این جا میاد. مگه ایشون رو نمی‌شناسی؟

هایدرا با پاسخ قانع کننده رایکا چشم‌هایش را محکم بست و غمگین گفت:

- درسته...

رایکا که وضعیت او را دید، ناراحت به طرفش قدم نهاد و کنارش ایستاد. سپس دستش را روی شانه‌ی هایدرا نهاد و

به مژه‌های بلندش خیره شد. آهسته کنار گوشش زمزمه کرد:

- هی دختر، آروم باش. کو اون هایدرایبی که از دیدن شاهزاده سر از پا نمی‌شناخت؟

هایدرا با حرف امیدبخش رایکا لبخندی زد و غمگین پاسخ داد:

- اون برای موقعی بود که همچین گندی بالا نیاورده بودم و اون هم خبر نداشت.

رایکا غمگین از حرف منطقی هایدرا سرش را پایین انداخت. دیگر نمی‌دانست باید چه بگوید. نمی‌توانست دروغ بگوید و به او امید بدهد که اتفاقی نیفتاده است، ناراحت نباش، تقصیر تو نیست. زیرا همه چیز تقصیر خودش بود و این حقیقت محض است. رایکا هم ناراحت بود زیرا سربازهای شامبالا نیز ناخواسته مجبور بودند در این نبرد همراه با آرتلان شرکت کنند و او این را نمی‌خواست.

سربازهای کشورش به خاطر حماقت هایدرا کشته می‌شوند. اما نمی‌توانست این را به هایدرا بگوید و او را سرزنش کند. آری و او نمی‌دانست که این موضوع در افکار هایدرا نیز جولان می‌دهد، او حواسش به رایکا و مردمش هست. به خوبی می‌داند چه گندی زده است. او برای افراد شامبالا و قربانی شدنشان هم ناراحت بود اما کاری نمی‌توانست بکند. هایدرا در سکوت اشک می‌ریخت که رایکا ناگهان چیزی را به یاد آورد. آری هایدرا آن قدر درگیر ماجرای پس از جشن شده بود که از یادش رفته است قبل از ورود شاهزاده رایکا ناپدید شده و چرا همراه شاهزاده وارد مراسم شد! شاید گفتن این اکنون در این وضعیت درست نباشد، اما ممکن بود بعداً باز او را سرزنش کند که چرا زودتر به او نگفته است. به خصوص که ممکن بود امشب شاهزاده در مورد آن مسائل هم با او صحبت کند.

پس سرش را بالا آورد و من - من کنان خواست دهان باز کند که درب اتاق ناگهان گشوده شد. هر دو شوکه سرشان

را به طرف درب چرخاندند و متعجب به ندیمه‌ای که همیشه جلوی درب اتاق می‌ایستاد، خیره شدند. رایکا با دیدن او عصبی با صدایی بلند گفت:

- ادبت کجا رفته؟ هیچ معلوم هست... .

ندیمه اما میان حرف رایکا پرید و نگران و مضطرب در حالی که نگاهش میان هایدرا و رایکا در گردش بود، گفت:

- پرنسس. سرورم!

رایکا و هایدرا هر دو با لحن ترسیده آن دختر متعجب به او خیره شدند. چه شده بود که او را این‌گونه پریشان و دگرگون کرده است؟! هایدرا دست‌هایش را بالا آورد و در حالی که اشک چشم‌هایش را پاک می‌کرد، خطاب به دختر گفت:

- حرف بزن، چی شده؟

رایکا نیز منتظر به دهان آن دختر چشم دوخت که دخترک با ترس و چشم‌هایی لرزان پاسخ داد:

- ملکه و پادشاه شما رو احضار کردن.

هایدرا و رایکا هر دو با پاسخ دختر، به هم‌دیگر نگاه کردند. رایکا چشم‌هایش گشاد شد و هایدرا، ابروهایش بالا رفت. پدر و مادرش این وقت شب با او چه کاری دارند؟ رایکا نیز به همین موضوع فکر می‌کند. تا به حال نشده است ملکه و پادشاه هایدرا را در این وقت شب فراخوانند! رایکا با تحلیل حرف ندیمه مجدد سرش را به طرف او بازگرداند و پرسید:

- نگفتن با پرنسس چه کار دارن؟

ندیمه به سرعت سرش را به چپ و راست تکان داد و ترسیده پاسخ داد:

- نه بانو رایکا چیزی نگفتن؛ اما دیدم فرستاده راذان شاهزاده آیوشی وارد اتاقشون شدن.

هایدرا با شنیدن نام آیوشی نگران به طرف کمد لباس‌هایش رفت و مضطرب گفت:

- لعنتی، آیوشی اون جا چی کار می‌کنه!؟

رایکا نیز در حالی که به فکر فرو رفته بود، به ندیمه دستور داد تا از اتاق بیرون برود و مشغول کمک کردن به هایدرا شد تا سریع تر لباس هایش را بپوشد. همان طور که دامنش را دور کمرش می بست، متفکر زمزمه کرد:

- آیوشی به اتاق ملکه و پادشاه رفته؟ چه چیزی این قدر مهم بوده که تا صبح صبر نکرده؟

هایدرا که با دقت به حرف های رایکا گوش می داد، سرش را بالا و پایین کرد و در حالی که گیره های درون موهایش را باز می کرد پاسخ داد:

- باید چیز مهمی باشه که به خودش اجازه داده وارد اتاق مادر و پدرم بشه. وضعیت ما هر چه قدر هم که بد باشه نمی تونه به خودش اجازه بده توی کشور خودمون بهمون بی احترامی کنه.

رایکا با حرف هایدرا سرش را تکان داد و همان طور که بندهای جلیقه لباس را از پشت کمر هایدرا می بست، ادامه داد:

- شاهزاده چی میشن؟ بهشون اطلاع بدم نمیری؟

هایدرا گیره‌های درون موهایش را روی زمین انداخت و در حالی که موهایش را باز می‌گذاشت و به طرف درب اتاق می‌رفت، گفت:

- نه نمی‌خواد، بیا.

رایکا چشمی گفت و پشت سر هایدرا راهی شد. درب اتاق توسط دست‌های لرزان هایدرا گشوده شد و هر دو از اتاق بیرون آمدند. بدون بستن درب به طرف اتاق ملکه و پادشاه که کنار اتاق پرنسس بود رفتند. هایدرا با رسیدن به جلوی درب اتاق ایستاد و مضطرب به نقش و نگارهای درب خیره شد. چندین بار پشت سر هم نفس عمیقی کشید و سپس دستش را به طرف دستگیره دایره شکل درب اتاق برد. آماده بود تا با ملکه و پادشاه روبه‌رو شود؟ نه اما چاره‌ای جز این نداشت!

پس دستگیره درب را محکم گرفت و خواست آن را بچرخاند که رایکا به سرعت مانع او شد و خود دستگیره را گرفت. سپس آهسته به هایدرا چشم دوخت و زمزمه کرد:

- حواستون کجاست سرورم؟! -

آری رسوم را در بدترین شرایط هم نباید فراموش کند. وگرنه ملکه به حتم او را تنبیه خواهد کرد. در این اوضاع همین تنبیه دیگر کم مانده است! خوب شد رایکا حواسش بود وگرنه فشار روی هایدرا بیشتر از قبل می‌شد. هایدرا با نگاهی که تشکر در آن موج می‌زد به رایکا چشم دوخت و سپس نگاهش را به درب داد. رایکا نیز نفس عمیقی کشید و دستگیره را چرخاند. درب اتاق، با صدای کمی باز شد و رایکا آن را تا انتها گشود. ابتدا خود وارد اتاق شد و بدون نگاه کردن به سرورهای خود تعظیم کرده و آهسته گفت:

- پرنسس رسیدن.

بعد از آن از جلوی درب اتاق کنار رفت و هایدرا با ظاهری که سعی داشت خون سرد به نظر برسد، وارد اتاق شد. سرش

را با غرور بالا گرفت و با دامنی آبی و نیم تنه‌ای سفید براق، پایش را درون اتاق نهاد. موهایش باز بودند و از روی شانهاش به جلوی سینه‌اش راه پیدا کرده‌اند.

نگاهش را با غرور به افراد داخل اتاق دوخت. ملکه روی تخت دراز کشیده و پادشاه کنارش ایستاده است. به آیوشی نگاه کرد. زنی که با آن گوش‌های روباه گونه‌اش جلوی پادشاه ایستاده بود و پوزخندی نیز روی لب‌هایش خود نمایی می‌کرد. مجدد نفسی گرفت و چند قدمی به سمت آنها برداشت. سپس گوشه‌های دامنش را با دست‌هایش گرفت و کمی زانوهاش را به نشانه‌ی احترام، خم کرد. سرش را پایین انداخت و آهسته زمزمه کرد:

- با من کاری دا... داشتین؟

اضطراب در کلامش هویداست، هرچند که سعی دارد مشخص نباشد. سپس مجدد صاف ایستاد و دامنش را آهسته رها کرد، سرش را بالا آورد و به پادشاه و ملکه چشم دوخت. منتظر پاسخ بود اما ملکه و پادشاه خوشحال به نظر

نمی‌رسیدند. ملکه گویا بغض داشت و پادشاه اخم غلیظی روی ابروهایش نشسته بود. هایدرا نگاهش را با تنفر به طرف آیوشی سوق داد. او اما برعکس بقیه بسیار خشنود است. همه چیز زیر سر اوست، چه شده است؟ باز چه خبر شده؟

هایدرا با تنفر به آیوشی خیره بود که درب اتاق توسط رایکا آهسته بسته شد و سکوت بدی در تمام اتاق حاکم گشت. هایدرا که استرس زیادی داشت، اکنون با این وضعیت بیشتر مضطرب شد. نگاهش را از آیوشی گرفت و به پادشاه داد. کمی منتظر ماند تا پدر و مادرش حرفی بزنند، اما انگار هیچکس قصد حرف زدن نداشت. پس چندباری پشت سرهم پلک زده و سپس لب‌های خشکیده‌اش را از هم گشود. خطاب به ملکه گفت:

- ملکه من، با من امری... .

آیوشی اما نگذاشت حرفش را بزند و میان سخن پرنسس پرید. با تعظیم کوتاهی، خطاب به ملکه و پادشاه با طعنه و پوزخند گفت:

- پس من مرخص میشم. نیازی نیست فردا برای بدرقه بیاین.

هایدرا متعجب از حرف آیوشی و آن لحن دستوری‌اش، نیم‌نگاهی به ملکه و پادشاه انداخت. چه‌طور به خودش اجازه می‌داد با بی‌احترامی با آن‌ها حرف بزند و دستور بدهد؟ از آن عجیب‌تر این بود که پادشاه و ملکه حتی کوچک‌ترین واکنشی هم از این حرف وی نشان ندادند، بلکه سرشان را بالا و پایین کرده و حرفش را تایید کردند!

نکند همه چیز را فهمیده‌اند؟ نکند متوجه شده‌اند همه چیز کار هایدرا بوده است؟ وای که اگر این‌گونه باشد، کار هایدرا تمام است. هایدرا که با این افکار کمی ترسیده بود، دست‌های لرزان‌اش را به هم‌دیگر فشرد و به چشم‌های آیوشی خیره ماند. چشم‌هایش می‌خندیدند و حس بدی را منتقل می‌کردند. هایدرا نمی‌دانست اکنون باید چه واکنشی داشته باشد. پرخاشگرانه با او برخورد کند و درست رفتار کردن را به او گوش زد کند، یا آن‌که به این بی‌احترامی‌اش

توجه‌ای نکرده و از وی بگذرد. اما چه‌طور می‌توانست بی‌توجه باشد؟ نه نمی‌شد، باید... در افکارش سیر می‌کرد که با صدای باز شدن درب اتاق، از فکر بیرون آمد. متعجب سریع به عقب چرخید. آیوشی رفته و درب اتاق بود که به دست دو خدمه مادرش بسته می‌شد. چه‌قدر سریع رفت! ازش متنفر است، خودش هم نمی‌داند چرا، شاید چون آن دختر سعی داشت از کشورش و گوی مردمش محافظت کند. کلافه انگشت‌هایش را به هم‌دیگر فشرد که ملکه با بغض خطاب به او گفت:

- هایدرا، بیا جلو عزیزم.

هایدرا متعجب از لحن محبت‌آمیز ملکه چند قدمی را با تردید به طرف آن‌ها برداشت. با نزدیک شدن به تخت ملکه پادشاه روی تخت نشست و به هایدرا چشم دوخت. هایدرا نیز به چشم‌های پدرش خیره شد. چشم‌های مردی که سال‌ها به او تکیه کرده بود، اکنون پریشان و ناخوش احوال

هستند. حالش دگرگون است. چه شده؟ هایدرا خواست
سوالش را بیان کند که ملکه خسته گفت:

- باید چیزی رو بهت بگم. اما، قول بده که به حرفم گوش
کنی.

هایدرا متعجب در چند قدمی تخت ملکه ایستاد و به مادرش
خیره شد. چه چیزی ست که باید قبل از شنیدنش، ابتدا
قول بدهد؟ نه نباید این کار را بکند. اما ملکه که بدی او را
نمی‌خواهد، مگر نه؟ هایدرا به چشم‌های مادرش نگاه کرد.
مردمک‌های ملکه لرزش شدیدی دارند. گویی در پشت سد
چشم‌هایش اقیانوسی آماده طغیان است که به سختی مهار
شده. هایدرا آهسته پلک زد و با کمی مکث، لب گشود.

- چی شده مامان؟ آیوشی چی بهتون گفت؟

ملکه اما بی‌توجه به لحن نگران و مضطرب هایدرا سرش را
به چپ و راست تکان داد و مجدد ناامید گفت:

- اول قول بده بهم گوش بدی هایدرا. هرچی که گفتم بهم گوش بده.

هایدرا کلافه به پدرش نگاه کرد، خواست زرنگی کند و اول موضوع را بشنود، اما ملکه حواسش کاملاً جمع بود و تا او قول نمی‌داد قصد گفتن موضوع را نداشت. هایدرا که فهمید نمی‌تواند مادرش را گول بزند، نفس عمیقی کشید و سرش را بالا و پایین کرد. سپس با استرس پرسید:

- قول میدم. بگید چی شده؟ آیوشی از جنگ خبر داد؟

نمی‌داند چرا اما امیدوار بود خبر جنگ را بشنود تا آن که مادرش بگوید چرا آن کارها را انجام داده‌ای؟ واقعاً ناجوان مردانه بود که آرزوی شروع جنگ را داشته باشد، اما اگر مادر و پدرش از کارهایش با خبر می‌شدند واقعاً خورد می‌شد. او همین‌طوری هم به خاطر ناقص بودنش متأسف بود. اگر آن‌ها می‌فهمیدند که چه کارهایی کرده است، بیشتر جلوی آن‌ها شرمنده می‌شد.

از آن بدتر در قصر هم همه چیز به هم می‌ریخت. همان که شاهزاده هایمون از کارهایش با خبر شده است واقعاً برایش کافی‌ست. پس قبل از آن که ملکه پاسخی بدهد در دل آروز کرد که خبر در مورد جنگ باشد نه چیز دیگری، هرچند نمی‌دانم آرزوهایش شنیده شدند یا نه اما موضوع نه جنگ است و نه رو شدن کارهایش، بلکه چیز بدتری‌ست. البته شاید تنها برای او! ملکه با بغضی که دیگر به سختی می‌توانست آن را کنترل کند، آهی کشید و شروع به حرف زدن کرد.

- ف... فردا باید بری. یه مدتی به راذان سفر کن. او... اون جا...

هایدرا با شنیدن حرف ملکه، شوکه میان حرف‌هایش پرید و حیران پرسید:

- منظورت چیه مامان؟ به راذان سفر کنم؟ به کشوری که می‌خواد بهمون حمله کنه؟ منظورت...

هایدرا گویی که تازه متوجه موضوع شده باشد، شوکه ادامه حرفش را خورد و سکوت کرد. پاهایش می‌لرزیدند و از شوک گویا دیگر تحمل وزنش را نداشتند. پس کنار تخت مادرش سقوط کرد و روی زمین نشست. دامنش به زیبایی دورش پف کرد و دایره بزرگی را تشکیل داد. او اما توجهی به آن نداشت. تمام فکر و ذکرش نزد حرف ملکه بود. به یاد حرف آیوشی افتاد، واقعاً موافقت کرده‌اند؟ سرش را بالا آورد و با چشم‌هایی خیس، به مادر و پدرش خیره شد. نگاهش میان آن دو در گردش است. با امید بسیاری آهسته زمزمه کرد:

- واقعاً قبول کردین؟ نه نکردین، مگه نه؟

نگاه امیدوارش به چشم‌های پادشاه افتاد که با پلک زدن نیمه اول حرفش را تایید کرد. این بار بغضش ناگهان شکست و با صدایی بلند گفت:

- چه طور تونستین؟ چه طور!

ملکه که با این حرف هایدرا بالاخره بغضش شکسته بود، درحالی که گریه می کرد و اشکهایش یکی-یکی از چشمهایش بر روی گونههایش سر ریز می شدند، با اندوه بسیاری گفت:

- هایدرا بهم گوش بده، چاره‌ای جز این نداشتیم، اگر قبول نمی کردیم بهمون حمله می کردن. بحث گوی بلوآن وسط بود. میفهمی؟

ملکه با چشم‌هایی درخشان به هایدرا خیره شد. امیدوارست که هایدرا آنها را درک کند، هایدرا اما آنها را نه تنها درک نمی کند بلکه بیشتر از قبل سرزنش می کند. چرا به همین راحتی راضی شده‌اند تا دختر خودشان را پیش کش آنها کنند؟ چرا؟ او مگر پرنسس این پادشاهی نیست؟ پس چرا باید این همه تحقیر را تحمل کند؟ هایدرا با ناراحتی بسیار سرش را به چپ و راست تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- من نمی‌رم، نه، نه نمی‌رم. من...

پادشاه با شنیدن زمزمه‌های او ناگهان به طرفش خم شد و بازوهایش را محکم با دست‌های خود گرفت. به چشم‌های خیس او خیره شد، به دریایی از اشک که پشت سر هم فرو می‌ریختند. هایدرا نیز به نگاه لرزان پدرش خیره شد. پادشاه، با غمی که در چشم‌هایش بود در حالی که قلبش از ناراحتی خود را محکم به سینه‌اش می‌کوبید مصمم گفت:

- هایدرا باید بری، این جوری برای خودت هم بهتره. گوش کن، فقط دو ماه اون جایی، بعد از دو ماه برای جشن تولدت بر می‌گردی و همیشه کنار خودمون می‌مونی. می‌فهمی چی میگم؟ به خاطر مردم باید این کار رو بکنی.

هایدرا با حرف پادشاه گریه‌اش بیشتر شدت گرفت و به سختی میان هق - هق پاسخ داد:

- چ... چرا آخه، م... من نمی‌تونم. م... من... .

ملکه به سختی از روی تخت بلند شد و نشست. سپس غمگین و به سختی گفت:

- گوش کن هایدرا فقط دو ماه تحمل کن. به خاطر کشورت، به خاطر این مردم. فراموش نکن که تو پرنسس اون‌هایی! هایدرا سرش را پایین انداخت و گریه‌هایش بلندتر به گوش رسیدند. صدای گریه‌هایش در اتاق اکو می‌شد و به سمت گوش‌های خودش باز می‌گشت. ملکه با دیدن وضعیت دخترش، خود نیز به آغوش همسرش پناه برد و مجدد گریه کرد. به قدری که سینه مردانه پادشاه به خاطر انبوه اشک‌های ملکه خیس شد. کاری از دستشان بر نمی‌آمد. بی‌چاره ملکه و پادشاه، آن‌قدر تلاش کرده بودند تا از هایدرا محافظت کنند آن‌وقت هایدرا خود ندانسته همه را در مرداب تاریکی گرفتار کرد.

گریه‌هایش نیز برای همین بود. خودش کرده بود و نمی‌توانست بیشتر از آن اعتراض کند. مردمش به خاطر او در خطر بودند و آن‌گاه او هنوز گستاخانه درخواست می‌کرد تا در آرامش داخل قصرش بماند. این خودخواهی بود. باید می‌رفت. باید درس عبرت می‌گرفت تا در یادش بماند که

هر کاری عاقبتی دارد. درست همانند حرفی که شاهزاده در تالار آرگا به زبان آورد. با آن که حقش بود تنبیه شود، اما دلم تاب نیاورد که گریه‌هایش را ببینم. پس چشم‌هایم را بستم و سرم را چرخاندم. با این که هنوز صدای گریه‌هایش در گوشم می‌پیچد اما سعی کردم تصویر شکستش را از جلوی چشم‌هایم پاک کنم. صحنه‌ی زیبایی نبود که بخواهم آن را برای همیشه به یاد داشته باشم.

به هایمون نگاه کردم، با آن که خسته است اما به طرف باغ انعکاس می‌رود. لباس‌هایش همان لباس‌های چند ساعت قبل هستند و بی‌توجه به مقام ملاقات کننده‌اش، ترجیح داده است لباس ساده‌ای را انتخاب کند. مدتی را در جنگ سپری کرده شاید برای همان به لباس‌های رسمی عادت ندارد. مدتی طول می‌کشد تا باز به حالت قبل بازگردد. البته اگر مجبور نشود مجدد به میدان نبرد بازگردد.

با نگاهی مصمم و سینه‌ای سپر شده، پای به داخل کاخ آینه گذاشت و بی‌تردید به سمت چپ به سوی راهرویی که به

پل آینه ختم می‌شد، رفت. آهسته و پیوسته قدم‌هایش را یکی-یکی پشت سر هم‌دیگر بر می‌داشت و به سربازهایی که با حضورش تا کمر برایش خم می‌شدند، اهمیت نمی‌داد. خدمه‌اش این‌بار همراهش نبودند و در کاخ شورا در انتظار بازگشت او کنار درب‌های تالار شیوا ایستاده‌اند. برای همان احساس راحتی دارد. حس آن که دم بزرگی پشت سرت تو را همراهی کند واقعاً احساس ناخوشایندی‌ست.

تنهایی پای به راهروی پله‌های مارپیچ گذاشت. پله‌هایی به رنگ سفید زیبا که به پل آینه ختم می‌شوند. مصمم قدم اول را روی اولین پله نهاد و سپس پله‌ها را یکی پس از دیگری، به سرعت طی کرد. خسته نمی‌شود؟ چرا مثل بقیه از بال‌هایش کمک نمی‌گیرد؟ او جثه بزرگ‌تری نسبت به بریل زادگان داشت پس با چندبار بال زدن به راحتی به باغ انعکاس می‌رسید و لازم نبود تا این اندازه خود را خسته کند. هرچند شاید دلش نمی‌خواست به جسم اصلی خود در حضور هایدرا تبدیل شود. شاید هم، نمی‌دانم! شاهزاده

هایمون از نژادی بود که در حومورا بسیار کم دیده می‌شوند. اژدهایی از نژاد والا که در پادشاهی الدورادو زندگی و حکمرانی می‌کنند. کم پیش می‌آید که این اژدهایان به حومورا بیایند. پس این که این شاهزاده در حومورا آن هم در آرتلان برای مدت طولانی‌ای سپری می‌کند، تنها دو دلیل دارد. اول این که او آن جا را به خواست خود ترک کرده است و دوم آن که او ترد شده. شایعه‌های بسیاری در مورد او وجود داد. اما کسی جرات نمی‌کند به خود اجازه بدهد و از او بپرسد، برای همان این موضوع تنها شایعه‌ای میان مردم باقی مانده و هیچکس از واقعیت اطلاعی ندارد. هرچند تنها یک نفر از حقیقت ماجرا اطلاع داشت، آن هم کسی جز پادشاه جورموند نبود.

پادشاهی که خود در کودکی هایمون را به آرتلان آورد و او را به مقام شاهزاده‌ی ارشد شاهزاده‌ای که در نبود پادشاه و ملکه می‌توانست حکمرانی کند، منصوب کرد. هیچکس، هیچوقت نفهمید چرا این اتفاق افتاد و یا او از کجا با پادشاه

آشنا شد. همه، فقط یک چیز را می دانستند. آن هم این که او یکی از اعضای پادشاهی الدورادو سرزمینی در ابرها بود. شاهزاده با رسیدن به آخرین پله، خسته پایش را روی آن نهاد و تمام قدرتش را جمع کرد تا از آن بالا برود. با ایستادن در ایستگاه آخر در حالی که نفس - نفس می زد به جلو خیره شد. پلی از شیشه که در زیر آن ارتفاع بسیار زیادی قابل رویت بود. خواست قدمی بر روی پل آینه بگذارد که با صدایی از حرکت ایستاد. سرش را به سمت چپ چرخاند و به آسمان تاریک چشم دوخت.

بر خلاف ساعتها پیش که در جنگل آسمان پر از ستاره بود، اکنون هیچ ستاره‌ای در آسمان دیده نمی شد و ماه در چنگ ابرهای غول پیکر بارانی گیر افتاده بود. ازدهای رعد دست به کار شده و رعد و برق تمام آسمان را روشن می کند. با این اوصاف، به حتم باران تا لحظاتی دیگر شروع به باریدن خواهد کرد.

شاهزاده چشم‌هایش را بست و لبخند زد. از آن لبخندهایی که واقعی بودند. نه آن‌هایی که تنها برای تظاهر درست می‌شدند تا بقیه را گول بزنند. اولین قدمش را روی پل آینه نهاد و به طرف نرده‌ها رفت. در سمت چپ ایستاد و از زیر سقف شیب دار آینه‌ای پل، به آسمان چشم دوخت.

به لبخند روی لب‌هایش خیره شدم، چقدر شیرین است. همان‌طور که گفتم، قطرات باران آرام-آرام از ابرها جدا شده و شروع به ریزش کردند. هوا بوی خاک و آب می‌دهد، بوی نم باران در تمام قصر پیچیده و هوای لذت بخشی است. خدمه نیز دست‌هایشان را از پنجره‌ها بیرون آورده‌اند و قطره‌های باران را با خوشحالی لمس می‌کنند. شاهزاده اما تنها به دیدن بسنده کرد. خیس شدن را دوست ندارد اما از تماشا کردن باران بی‌نهایت لذت می‌برد. باران تازه شروع به باریدن کرده است و به احتمال تا ساعت‌ها شاید هم تا خود صبح ببارد. هایمون به خاطر هوای خوب بیرون، ترجیح داد

همین جا بماند و شاهد بارش زیبای باران باشد تا هایدرا برسد.

زیرا می‌دانست اگر تا الآن رسیده بود، باید بوی او را استشمام می‌کرد. نه آن بویی که از جسم اصلی ازدها می‌آمد. بلکه بوی عطر نیلوفر آبی که خود برایش گرفته است. پس از آن جایی که بویی به مشامش نمی‌رسد، پس هایدرا هنوز نرسیده و داخل باغ منتظر او نیست. از روی تأسف سرش را به چپ و راست تکان داد. این دختر همیشه وقت شناس بود. گویی در طی این سال‌ها عادت‌هایش هم تغییر کرده‌اند.

ساعت‌ها گذشته و هایدرا به شکل عجیبی هنوز نیامده است! شاهزاده کلافه دستی بر موهای زیبایش کشید و با اخم چیزی را آهسته زیر لب زمزمه کرد. باران شدیدتر شده بود و گه‌گاهی قطره‌های باران به لباس‌هایش بر خورد می‌کردند. برای همان پایین ردایش خیس شده بود. او اما اهمیتی به این نمی‌داد. عصبانی است تنها به خاطر آن که هایدرا هنوز

نرسیده. قرار آن‌ها در نیمه شب بود، اما اکنون که ساعت‌ها از نیمه شب گذشته‌اید، هنوز پیدایش نشده است.

طولی نکشید که پال⁶⁰ از میان ابرها ظاهر شد و به طرف شاهزاده پرواز کرد. او یک درافیل با دو بال زیبا و کوچک بود که به شاهزاده نزدیک می‌شد. با رسیدن به شاهزاده روی بازوی دست ایشان که برای او بالا آورده بود نشست. هایمون با دیدن پال دست دیگرش را جلو آورد و انگشت اشاره‌اش را آهسته بر روی دماغ کوچک پال زد. سپس خوشحال زمزمه کرد:

- هی پسر خوب، خیلی وقته ندیدمت.

پال که از صدا زده شدنش توسط هایمون بسیار متعجب و خوشحال شده بود، با صدایی که شبیه به هی-هی کردن است، حرف اربابش را تایید کرد و خوشحال چندباری را به دور خود چرخید. شاهزاده از واکنش شاد و مثبت پال مجدد

⁶⁰ Paul

خندید و درحالی که آرام او را با دست دیگرش نوازش می‌کرد، خطاب به او گفت:

- اتاق هایدرا رو یادته؟ البته اگر اون هم عوض نشده باشه!

پال بی‌توجه به بخش آخر حرفش که غم بزرگی را در خود پنهان کرده بود، سرش را بالا و پایین کرد. هایمون با دیدن پاسخ مثبت پال سرش را کمی تکان داد و در ادامه گفت:

- برو بین داره چی کار می‌کنه. بهش بگو من توی باغ انعکاس منتظرشم.

پال بدان پاسخ دیگری به سرعت بال‌هایش را گشود و مجدد در آسمان به پرواز در آمد، با سرعت زیادی به طرف پایین پرواز کرد و در کسری از ثانیه در آن باران و تاریکی شب ناپدید شد. شاهزاده با رفتن پال مجدد به ابرها و ماه اسیر شده چشم دوخت. نور ماه خیلی کم شده و از لابه‌لای ابرهایی که اسیرش کرده‌اند، سعی دارد راهی به بیرون پیدا کند. هرچند ناموفق است.

دفترچه لغات

پادشاهی الدورادو (**Kingdom of Ldorado**): همان طور که تا کنون متوجه شده‌اید پادشاهی الدورادو بر روی نقشه جهان حومورا نشان داده نشده است. زیرا هیچکس از مکان دقیق این پادشاهی مرموز اطلاعی ندارد. هرچند مردم اطلاعات کمی از آن دارند و تنها می‌دانند که طبق افسانه‌های گذشته، الدورادو سرزمینی از طلا است. پادشاهی‌ای که شهر هایش، از طلاهای ناب ساخته شده‌اند و قصر سلطنتی آن، به وسعت یک پادشاهی مستقل است. به گفته آن‌ها الدورادو جایی در میان ابرها است که هنوز هیچ اژدهایی موفق به یافتن آن نشده. پادشاهی الدورادو را اژدهایان والا مقامی همچون اژدهایان طلایی رهبری می‌کنند که در حومورا بسیار نادر هستند. دیده شدن آن‌ها در حومورا تنها دو دلیل دارد، یک آن که خود الدورادو را به قصد گردش در جهان ترک کرده‌اند و دلیل دو آن که به فرمان پادشاه، ترد شده و از آن پادشاهی بیرون انداخته شده‌اند. در افسانه‌ها گفته شده است جنگجویی برای یافتن الدورادو عازم سفر می‌شود. وی قبل از حرکت از جادوگری که از همه چیز آگاه بوده است، سوالی می‌پرسد. (کجاست این سرزمین الدورادو، این سرزمین زَر؟) و جواب می‌شنود: (روی کوه‌های ماه، در اعماق دخمه تاریک، بتاز، جسورانه بتاز، اگر در جست‌وجوی الدورادو هستی) هرچند پس از رفتن آن جنگجو دیگر هیچگاه خبری از او نشد. هیچکس

دیگر حرفی از آن جا نمی‌زند، زیرا شاید می‌دانند آوردن نام آن سرزمین تاریکی را به ارمغان می‌آورد.

نژاد طلائی (**Golden Dragon**): آنها همان‌طور که مشخص است به رنگ طلائی درخشان هستند و بسیار با شکوه، زیبا و بزرگ می‌باشند. آنها از نژاد های سلطنتی حومورا هستند که در رده دوم هرم حومورا قرار دارند. (پیش‌تر گفته شد که بریل نیز همراه با این نژاد در رده دوم قرار دارد.) اندازه همه آنها به بیش از پنجاه متر می‌رسد که جزو بزرگ‌ترین اژدهایان حومورا محسوب می‌شوند. از خصوصیت اخلاقی آنها می‌توان به عدالت خواه و صلح طلب اشاره کرد، آنها همچنین بسیار درست کار و راستگو هستند. به گونه‌ای که اگر حرفی بزنند تمام مردم حومورا بدان هیچ مخالفتی آن را می‌پذیرند. این نژاد در زمین حومورا بسیار محدود هستند و پادشاهی اختصاصی آنها الدورادو سرزمینی با مکانی نامشخص، در میان ابرها است. از قدرت آنها می‌توان به نورهای بسیار قدرتمند که از دهانشان بیرون می‌آید اشاره کرد که هر موجودی را از نعمت الهی دیدن، محروم خواهد کرد! پس اگر با یکی از آنها روزی در حومورا روبه‌رو شدید، بدانید بسیار فرد خوش‌شانسی هستید. چرا که دیگر کسی جرأت نمی‌کند با شما دشمنی کند.

دِرافیل (**Draffil**): این گونه اژدهایانی بسیار کوچک و زیبا هستند. جسم آنها تنها به اندازه کف دست انسان است. آنها به پروانه‌ها برای انتقال شهد گیاهان کمک کرده و در همه جا

یافت می‌شوند. همچنین همچون زنبور ها ماده‌ای تولید می‌کنند که بسیار ترش و خوشمزه همچون لواشک است که به آن درفی ⁶¹ می‌گویند. این‌گونه بسیار باهوش‌تر از پروانه‌ها هستند و همین آن‌ها را متمایز کرده است. درافیل‌ها اگر به دست کسی نجات داده شوند، تا آخر عمر از او اطاعت کرده و با خوانده شدن کلمه (درا) توسط نجات دهنده شان، به سرعت فرا خوانده می‌شوند. این نژاد به کمک قدرت ذهنی که دارد می‌تواند با نژادهای دیگر ازدها ارتباط برقرار کند و با آن‌ها تعامل داشته باشد. هرچند که انرژی زیادی از او می‌گیرد، پس تنها در مواقع مورد نیاز از این قدرت استفاده می‌کند.

دقایقی از رفتن پال نیز گذشت و هنوز نه خبری از هایدرا بود و نه خبری از پال، چه شده است که هیچ کدام نیامده‌اند؟! شاهزاده بیشتر از پیش کلافه شد رویش را به طرف پله‌ها برگرداند تا به طرف کاخ آینه بازگردد که با شنیدن صدایی از حرکت ایستاد. صدای قدم‌های آرامی به گوشش رسید. یعنی هایدراست؟ منتظر به راهروی پله‌ها چشم دوخت. از صمیم قلب امیدوار است که هایدرا باشد.

⁶¹ Derfi

صدا آهسته نزدیک تر می شود. گویی دارد پله ها را به سختی طی کرده و بالا می آید. دقایقی گذشت که سایه آن فرد توسط نور چراغ های کوچک ایستگاه پل رویت شد. دامن بزرگی که داشت نشان دهنده مقام بالایش بود. شاهزاده نفس عمیقی کشید و با دیدن خود هایدرا که با نفس - نفس آخرین پله را بالا می آید، خیالش راحت شد. هایدرا سرش را پایین و دست هایش را روی زانوهایش گذاشته بود. زانوانش از زیر دامن قابل رؤیت نبودند اما لرزش آنها به وضوح مشخص بود. شاهزاده با رسیدن او چند قدمی به طرفش برداشت و جلویش ایستاد. به او نگاه کردم. لبخند زیبایش رفته و جای خود را به اخم غلیظی سپرده بود. دلم گرفت و قلبم به درد آمد. کاش هایدرا هم می توانست پس از این همه سال آن لبخند زیبا را مجدد ببیند.

شاهزاده بدون هیچ حرفی جلوی هایدرا ایستاد تا او نفسی تازه کرده و سرش را بالا بیاورد. هایدرا اما گویی قصدی برای بالا آوردن سرش نداشت. چند لحظه ای گذشت و هر دو

همچنان در همان وضعیت به سر می‌بردند که پال بازگشت و روی شانه‌ی شاهزاده نشست. سپس به هایدرا خیره شد. او نیز مدتی است که هایدرا را ندیده است. دلش برای هایدرا دختری که در گذشته همیشه با او بازی می‌کرد تنگ شده است. شاهزاده که دیگر از صبر کردن کلافه شده بود، رویش را برگرداند و در حالی که به طرف باغ قدم می‌نهاد بلند خطاب به هایدرا گفت:

- پرنسس قبلاً وقت شناس‌تر بودین.

هایدرا با شنیدن حرف شاهزاده و طعنه‌ای که زده بود، انگشت‌هایش را مشت کرد و لب‌هایش را به هم‌دیگر فشرد. حوصله نداشت چیزی بگوید. آن قدر در این چند دقیقه گریه کرده و افکارش آشفته شده‌اند که اکنون حوصله‌ای برای کاوش و تحلیل طعنه‌های هایمون ندارد. پس خسته و غمگین کمرش را صاف کرد و به شاهزاده چشم دوخت. سرش را بالا آورد و در حالی که به سختی پاهای لرزان‌اش را حرکت می‌داد، راهی باغ شد. با هر قدمی که بر روی پل

آینه می گذاشت، انرژی اش بیشتر از قبل تحریف می شد. حالش اصلاً خوب نیست خدمه هایش هم نیامده اند تا به کمک کنند. در واقع خودش آن ها را مرخص کرد. حتی رایکا را هم فرستاد برود زیرا اصلاً دیگر حوصله چیزی را نداشت. شکسته است. آن هم بدجور.

رفتن به راذان، همچون رفتن به قبرستان است. گویی که دارد با پاهای خود به طرف قبر حرکت می کند. مردم راذان از گذشته تا کنون با مردم آرتلان مشکل دارند. اکنون او به عنوان پرنسس آرتلان قرار است دو ماهی را در پادشاهی راذان جایی که مردمش به خون اژدهایان بریل تشنه اند، بگذراند. بدتر از این هم مگر می شود؟ هرچه بیشتر به رفتن به راذان فکر می کند قلبش بیشتر از پیش فشرده شده و به درد می آید. باید به شاهزاده بگوید. شاید او راه بهتری سراغ داشته باشد. هرچند امیدی ندارد. با آن گندی که زده است شاید هایمون حتی او را تشویق کند که زودتر به راذان برود تا مجدد گندی بالا نیاورد.

دخترک بی چاره، پاهای ناتوانش را با آخرین ذره‌ی امیدش حرکت داد و با رسیدن به درب ورودی باغ انعکاس، دست لرزانش را به دیواره شیشه‌ای باغ تکیه داد. شاهزاده زودتر از او وارد باغ شده بود و داشت در چند متر جلوتر با قدم‌های استوار در مسیر سنگ فرش شده زیبای باغ قدم می‌زد.

هایدرا از پشت به او خیره شد، چه قدر می‌خواست مجدد مثل صبح او را در آغوش بکشد. گرمای آغوشش را با تمام وجودش حس کرده و نهایت لذت را ببرد. از شادی لبریز شود. اما نمی‌شد، شاهزاده اکنون برایش مرزی را مشخص کرده است. ابتدا باید دیوار پولادین بین‌شان را خورد کند و سپس برای بعد از آن رویا ببافد. اندوهگین نفس عمیقی کشید و اولین قدمش را روی سنگ‌ها نهاد. دامنش را به کمک دست‌هایش بالا گرفت و به سختی وارد باغ شد. با ورودش درب‌ها توسط دو سرباز نگهبان بسته شدند و سکوت باغ روانش را به بازی گرفت. پرنده‌ها خواب بودند و صدایی از هیچ حیوان خوش صدایی به گوش نمی‌رسید.

تنها صدای فرو ریختن آب‌ها از صخره‌های معلق بود که گه‌گاهی با صدای هوهوی جغد‌های قصر آمیخته می‌شد.

هایدرا در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد، به طرف پل چوبی قدم نهاد. به حتم هایمون مثل همیشه در آن‌جا منتظرش است. همان‌طور که به سختی دامنش را کنترل می‌کرد تا به شاخ و برگ درخت‌های افاقیا و خار بوته‌های گل برخورد نکند، به جلویش نگاه کرد تا به خاطر کمبود نور کافی سکندری نخورد. هوا هنوز بارانی بود و به لطف سقف شیشه‌ای باغ ساکنینش از دست باران در امان بودند. اما صدای بارش باران و برخورد قطراتش به سقف ریتم قشنگی را ایجاد کرده است. به خصوص هنگامی که با صدای جغدها و فرو ریختن آب‌ها ادغام می‌شود.

هایدرا با رسیدن به محوطه بزرگی که در سمت چپ آن پل چوبی و در سمت راست آن میز غذا خوری طلایی بزرگ قرار داشت دامنش را رها کرد و در جایش ایستاد. با غم به اطراف نگاه کرد. نگاهش با رسیدن به میز طلایی روی آن

متوقف شد. به یاد روزهایی افتاد که همراه با مادر و پدرش روی صندلی‌های آن میز می‌نشستند و کباب بره می‌خوردند. دلش ماهی‌های خوش طعم آن روزها را همراه با نمک و آب لیموی طبیعی تازه می‌خواست.

عجیب است اما حتی اکنون دلش سرزنش‌های مادرش را برای درخواست یک پگاسیس طلب می‌کند. دلش تنگ شده است. تنها چهار ماه گذشته اما در این مدت اتفاقات زیادی افتاده که نیمی از آن‌ها تقصیر خودش هستند. ناراحت آهی کشید و به پل خیره شد. چهار ماه پیش پدر و مادرش در آن‌جا کنار هم در آغوش یک‌دیگر ایستاده و به رود زیر پل چشم دوخته بودند. دلش می‌خواست مجدد آن صحنه را ببیند. اما نمی‌شد، تنها می‌توانست برای هزاران بار در هر لحظه آن صحنه را در ذهنش تداعی کرده و خود را برای خراب کردن همه چیز سرزنش کند.

با تأسف و غم نگاه از پل و میز گرفت و سرش را بالا آورد. به آسمان خیره شد. ماه پشت ابرهای سیاه بود و باران

همچنان با شدت زیادی می‌بارید. سقف شیشه‌ای همه چیز را به خوبی نشان می‌داد. دلش می‌خواست اکنون واقعاً زیر باران باشد، شاید باران می‌توانست اندوه و عذاب وجدانی که به سختی آن‌ها را تحمل می‌کرد را بشوید و با خود ببرد. نگاه از باران و آسمان گرفت و سرش را پایین آورد. به شاهزاده نگاه کرد و با تردید، به طرف پل چوبی قدم نهاد. آخرش که چی؟ باید با او روبه‌رو شود. پس دل را به دریا زد و با عواقب کارش روبه‌رو شد. با رسیدن به پل آهسته پای بر روی تخته‌های چوبی آن نهاد و با تعلق از پله‌هایش بالا رفت.

شاهزاده درست در مرکز پل ایستاده و پشتش را به نرده‌های پل تکیه داده بود. نگاهش را به آسمان دوخته و حرفی نمی‌زد. هایدرا با رسیدن به او جلویش در سمت چپ ایستاد و سرش را پایین انداخت. خودش مقصر همه چیز است پس اکنون باید تاوان اشتباهش را بدهد. شاهزاده با

رسیدن هایدرا، کلافه نفس عمیقی کشید و خسته، خطاب به او زمزمه کرد:

- دیر کردی. قرار ما نیمه شب بود نه سپیده دم!

هایدرا با حرف شاهزاده، سرش را برای تایید حرف ایشان کمی بالا و پایین کرد و غمگین جواب داد:

- مسئله‌ای پیش اومد که نشد زودتر پیام. متأسفم.

شاهزاده با پاسخ آرام هایدرا، چشم از آسمان گرفت و نیم‌نگاهی به وی انداخت. سپس سرش را پایین آورد و به سوی او چرخاند. با لحنی جدی خطاب به هایدرا ادامه داد:

- هایدرا عزیزم. چرا این کارها رو کردی؟ کامل و جامع برام توضیح بده لطفاً!

هایدرا با حرف شاهزاده، سرش را بالا آورد و با تردید به چشم‌های براق مشکینش خیره شد. همه چیز را باید می‌گفت؟ تمام کارهایی را که کرده بود و شاید ممکن بود شاهزاده از آنها مطلع نباشد؟ نه نمی‌شد که همه چیز را به

او بگوید. اگر او هایمون سال‌ها قبل بود بی‌چون و چرا همه چیز را به وی می‌گفت، اما اکنون نمی‌دانست هایمون دقیقاً در کدام سمت ایستاده است. پس چه‌طور باید به او اطمینان کرده و همه چیز را بگوید؟! مردد، سرش را به چپ و راست تکان داد و سپس گفت:

- باشه. اما اول تو بگو، طرف کی هستی؟

شاهزاده با سوال هایدرا پوزخندی زد و متعجب جواب داد:

- این رو من باید از تو بپرسم! تو طرف کی هستی؟ واسه کی داری کار می‌کنی؟!

هایدرا با این حرف شاهزاده اخمی کرد و به سرعت گفت:

- برای خودم؛ چه انتظاری داری؟

هایدرا کمی دلخور شد، انتظار همچین سوالی را از هایمون نداشت. شاهزاده اما با پاسخ هایدرا مجدد خنده‌ای کرد و با تمسخر ادامه داد:

- واقعاً؟ ولی اتفاق امروز برای همه سود داشت جز خودت!
دقیقاً داری چه کاری برای خودت می‌کنی؟ به من هم بگو
تا بهت کمک کنم. این طوری... .

هایدرا بی‌توجه به ادامه حرف‌های شاهزاده کلافه میان
حرفش پرید و در حالی که سعی داشت عصبانیتش را
کنترل کند گفت:

- همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت اما به خاطر رسیدن
تو خراب شد. اگر یکم دیرتر اومده بودی الآن تموم بود.
شاهزاده با پاسخ صریحانه هایدرا لحظه‌ای مکث کرد و
سپس با احمی که جایگزین پوزخندش شده بود، حیران
پرسید:

- تقصیر منه؟ من که تازه رسیدم. درضمن اگر من نبودم
الآن جنگ شروع شده بود پرنسس!

هایدرا که با کلمه پرنسس و آن حرف‌های شاهزاده بیشتر از قبل عصبی شده بود، این بار با جرأت بیشتری پوزخند زد و خطاب به شاهزاده گفت:

- نه اگر تو نیومده بودی الآن همه چیز تموم شده بود. پدر و مادرم نمی‌دونستن کی این کار رو کرده و من به کمک آیکان چند قطره از آب دهن عمو دکاموند رو به دست آورده بودم. اگر تو نیومده بودی آب دهن اون روی نامه ریخته شده و همه چیز تموم بود. ولی با رسیدن تو دکاموند و پدربزرگ همه افرادشون رو مخفی کردن. الآن حتی از آیکان هم خبر ندارم. تو... .

هایمون که از حرف‌های هایدرا متعجب شده بود دستش را به سرعت بالا آورد و میان سخن هایدرا گفت:

- صبر کن، چند لحظه صبر کن!

هایدرا با صدای تقریباً بلند و محکم هایمون مکث کرد و با چشم‌هایی آشفته به هایمون خیره شد. شاهزاده مشکوک به هایدرا نگاه کرد و پرسید:

- آب دهنشون رو بریزی روی چی؟ نامه؟ همونی که با یه کلمه خودت برای آیوشی فرستاده بودی؟

هایدرا اخم غلیظی کرد و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. هایمون حتی از اتفاق‌هایی که برای روز قبل از آمدنش بود هم خبر داشت، عجب نفوذی! با تایید هایدرا همان‌گونه با لحنی مرموز و مشکوک ادامه داد:

- که چی بشه؟ فکر می‌کنی با اون کار چه اتفاقی می‌افتاد مثلاً؟

هایدرا با حرف هایمون به او چشم دوخت و پوزخندی زد. سپس در حالی که نگاهش را به موهای هایمون می‌داد با تمسخر گفت:

- خودت چی فکر می‌کنی فرمانده؟

هایمون به فکر فرو رفت، می‌دانست منظور هایدرا چیست. وقتی آب دهن دکاموند روی نامه ریخته می‌شد، هنگامی که آیوشی از آن نامه حرف می‌زد و آن را برای ارائه مدرک

حرفش به پادشاه نشان می‌داد، پادشاه هاله قدرت دکاموند را روی آن نامه احس اسمی کرد. پس او گمان می‌کرد دکاموند آن را فرستاده است و او را مقصر می‌خواند. اما غافل از آن که کار دختر خودش است!

زیرا هایدرا هاله‌ای نداشت، چرا؟ همه ازدهایان هاله داشتند حتی آن‌هایی که بسیار ضعیف بودند. شاید، شاید چون هنوز قدرت‌هایش فعال نشده‌اند هاله‌اش هم مشخص نیست. آری، تا دو ماه دیگر او نیز هاله داشت و آن‌گاه نمی‌توانست این کارها را تکرار کند. هرچند، اگر فعال شود. هایمون با کمی مکث و تحلیل ماجرا مجدد ابروهایش در هم گره خوردند و با تشری روی به هایدرا گفت:

- فکر می‌کنی به همین راحتی؟ خب که چی؟ بر فرض که دکاموند گیر افتاد، بعدش چی؟

هایدرا با سوال هایمون لحظه‌ای شوکه شد. بعدش که راحت بود چرا هایمون از او می‌پرسد؟ شانهای بالا انداخت سپس متعجب و بی حوصله پاسخ داد:

- یعنی خودت نمی‌دونی؟ معلومه دیگه گیر می‌افته. اون وقت پدرم اون رو... .

شاهزاده نگاه خشمگینش را به سرعت از روی زمین گرفت و به هایدرا و آن چشم‌های خاکستری‌اش داد، سپس کلافه غرید:

- بس کن هایدرا! دیوونه شدی؟

هایدرا متعجب از واکنش سریع شاهزاده چشم‌هایش گشاد شدند و با تعجب به شاهزاده نگاه کرد. سپس خواست دلیل این واکنش سریع و نامعقولش را بپرسد که هایمون خود ادامه داد:

- هایدرا واقعاً با خودت چی فکر کردی؟ این که دکاموند با نقشه‌ی تو گیر می‌افته و بعد هم تموم؟ فکر کردی اعلیحضرت همین جوری دست روی دست می‌ذاره تا پسرش و هم دستش گیر بیوفته و تبعید بشه؟ واقعاً!

هایدرا با سخن هایمون بهت زده در فکر فرو رفت. هایمون درست می گوید، چرا فکر این جا را نکرده بود؟ اگر دکاموند گیر بیافتد اعلیحضرت به حتم هر کاری می کند تا او را نجات بدهد، واقعاً چرا به فکرش نرسید؟ همان طور که مشخص است نقشه هایش همه نصف و نیمه هستند. به آخرش فکر نمی کند و تنها به حال توجه دارد. هایدرا کلافه از فهمیدن حقیقت و قبول آن که هایون درست می گوید نگاه از چشم های مشکین شاهزاده گرفت و به زمین چشم دوخت. سپس با زمزمه ای آهسته گفت:

- انگار درست میگی.

هایمون با اعتراف هایدرا، پوفی کرد و با تمسخر ادامه داد:

- بعدش می خواستی چی کار کنی؟ الان فکر کن نقشه ات خوب پیش رفته، بعدش چی؟

هایدرا اما می دانست که دیگر پاسخی برای سوال هایش ندارد. پس سکوت کرد و همچنان به زمین خیره ماند. نمی دانست واقعاً باید چی کار کند. او تا همان جا به نقشه

فکر کرده و پایانی برایش در نظر نگرفته بود! خنده‌دار است. می‌خواست تظاهر کند خیلی حرفه‌ای است، اما هیچی جز یک مبتدی تازه وارد نیست. هایمون با سکوت هایدرا ناخواسته از روی عصبانیت فریادی کشید و خطاب به او گفت:

- دِ جواب بده دیگه! می‌خواستی بعدش چی کار کنی؟ هایدرا با فریاد بلند و ناگهانی شاهزاده لرزی بر اندامش افتاد. انتظار نداشت هایمون سرش فریاد بکشد. هرچند حق داشت. نترسید بلکه بیشتر خود را سرزنش کرد. آن‌که تا این حد سهل‌انگار است. خودش را نمی‌بخشد همه چیز از بی‌فکری‌های خودش شروع شده و اکنون کارش به این‌جا رسیده است. از رفتن به رازان گرفته تا فریاد شاهزاده، همه چیز تقصیر خودش بود.

مجدد بغض گلویش را گرفت، راستی هایمون متوجه اشک‌هایش نشده است؟ آن‌قدر که داخل اتاق ملکه و پادشاه گریه کرده بود صورتش متورم شده است. چه‌طور هایمون

متوجه گریه‌هایش نشده؟ شاید هم فهمیده منتها می‌خواهد ابتدا او را بابت کارش تنبیه کند و سپس به او دل‌داری بدهد. نمی‌دانم. هایمون نگاه از هایدرا گرفت و به نرده‌های جلوی چشم دوخت. سپس غمگیم زمزمه کرد:

- عزیزم، از کی این‌قدر تغییر کردی؟

هایدرا با شنیدن زمزمه آهسته هایمون بغضش ناگهان شکست و با هق-هقی که از دهانش خارج می‌شد، به سختی میان اشک‌هایی که همچون سیل طغیان کرده بودند، پاسخ داد:

- ا... از وقتی ت... تو رفتی.

هایمون که اصلاً انتظار آن پاسخ را نداشت انگشت‌هایش را مشت کرد و محکم به هم‌دیگر فشرد. قلبش با این پاسخ واقعاً به درد آمد. او از صمیم قلب نمی‌خواست به شامبالا برود اما دستور پادشاه بود. آن روز هنوز قدرتش فعال نبود که بتواند با دستور پادشاه مخالفت کند. هنوز تنها نوجوانی

بود که مشغول آموزش و یادگیری قدرت و هنرهای رزمی بود.

صدای هق- هق‌های هایدرا در تمام محوطه باغ پیچید و سکوت باغ را شکست. پرندگان از صدای گریه‌هایش بیدار شدند و گه‌گاهی در آسمان باغ پرواز می‌کنند. صدای چلچله‌ها در سپیده دم باغ سلطنتی به گوش رسید، گویی که آن‌ها هم از خواب پریده‌اند. برعکس آن‌ها جغدها کم- کم داشتند به خواب می‌رفتند و به درون لانه‌هایشان پناه می‌بردند. هایمون، نگاه از نرده گرفت و به هایدرا چشم دوخت. دخترک بیچاره دست‌هایش را روی صورتش گرفته و به پهنای صورتش اشک می‌ریخت. شانه‌هایش می‌لرزیدند و پاهایش به سختی وزن سبکش را تحمل می‌کردند.

هایمون که با دیدن او بیشتر از قبل کلافه و درمانده شد دست چپش را جلو آورد و روی شانه راست هایدرا نهاد. سپس با لحنی سرزنشگر گفت:

- گوش کن عزیزم. من، من اون روز قدرتی نداشتم. نمی‌تونستم بمونم. و... ولی الان این جام. ببین، این مهمه!

سپس با به یاد آوردن دردهایی که رایکا برایش تعریف کرده بود، چشم‌هایش را خشمگین محکم بست و تکیه‌اش را از نرده‌ها گرفت. هایدرا را از صمیم قلب به سرعت در آغوش خود گرفت و درحالی که او را کمی به خود می‌فشرد، کنار گوشش با لحنی شرمنده زمزمه کرد:

- انتظار نداشتم این قدر سختی بکشی، من رو ببخش هایدرا، من رو ببخش معشوق سلطنتی من.

هایدرا با شنیدن حرف‌های شیرین هایمون میان گریه‌هایش به سختی درحالی که سرش را به سینه پهن هایمون تیکه می‌داد گفت:

- تو، تو... از سختی‌هایی که... ه کشیدم چ... چی م... می‌دونی؟

هایمون، سرش را کمی به چپ و راست تکان داد و همان‌طور که چانه‌اش را روی شانه هایدرا قرار می‌داد و دست‌اش را از پشت روی سر هایدرا می‌گذاشت، زمزمه کرد: - نه، تو اشتباه می‌کنی. رایکا همه چیز رو بهم گفت. همه چیز. می‌دونم چی کشیدی، ولی دیگه سختی نمی‌کشی بهت قول میدم. همه چیز تموم شده چون من الآن کنارتم. من...

هایدرا اما دیگر به حرف‌های شاهزاده گوش نمی‌دهد، با فهمیدن آن که هایمون از همه چیز با خبر است گریه‌هایش بیشتر شد و با صدایی بلندتر که دیگر حتی سعی در پایین نگه داشتن آن هم نداشت، هق زد. صدایش بلندتر در کل باغ پیچید او اما توجهی به آن ندارد. خسته شده است، دلش می‌خواهد پس از مدت‌ها با تمام توان گریه کند تا تخلیه شود. امشب، عجب شبی است. دخترک بی‌چاره در روز آن‌گونه سختی کشید و در شب نیز این‌گونه خورد شد. دلش می‌خواست همراه با هایمون از این قصر برود. نمی‌خواست

دیگر اهالی این قصر شوم را ببیند. تنهایی با معشوق را به این جایگاه و مقام، به این همه تجمل و قدرت ترجیح می‌داد.

دقایق یکی - یکی پشت سر هم دیگر به آرامی گذشته و سعی داشتند آن دو نفر را بیشتر در آغوش گرم یکدیگر نگه دارند. یک ساعت از آمدن هایدرا گذشته و اکنون خورشید در حال طلوع کردن است. آسمان کمی از سمت شرق نارنجی شده و به نیم رخ هایمون رنگ می‌پاشد. به هایمون نگاه کردم، پسرک بی چاره چشم‌هایش خمار بودند. سفیدی چشم‌هایش روی به قرمزی رفته و پلک‌هایش را به سختی نگه داشته بود.

هایدرا نیز همین وضعیت را داشت، هرچند به خاطر گریه‌های زیادش وضعیت او از هایمون بدتر بود. دست‌هایش می‌لرزیدند و قلبش بی نهایت بی تابی می‌کرد. با آن که در آغوش گرم هایمون است اما ضربان قلبش نه تنها آرام نگرفته بلکه شدت تپش آن نیز بیشتر شده است.

مدتی می‌گذرد که با صدای باز شدن درب باغ هر دو تکانی خورده و آرام از آغوش یک‌دیگر جدا می‌شوند. کیست؟ هایون با دست‌هایش شانه‌های هایدرا را گرفت و به چشم‌های متروکش خیره شد. سپس آهسته دست راستش را بالا آورد و به صورت هایدرا نزدیک کرد. به نرمی دست زبرش را که به خاطر نبردهای زیاد پینه کرده بود، روی گونه چپ هایدرا نهاد و در حالی که اشک‌هایش را با ملایمت می‌زدود آهسته زمزمه کرد:

- من پیشتم فقط همین مهمه، دیگه کسی نمی‌تونه اذیتت کنه. این موضوع فیصله پیدا کنه تلافی تمام کارهاشون رو در میارم. مطمئن باش عزیزم.

هایدرا به حرف‌های هایمون شاید توجهی نمی‌کند زیرا با لبخند کم‌رنگی به لب‌های خوش‌فرم هایمون خیره شده و به صدای مردانه و جذابش گوش می‌دهد. هرچند با اتمام حرف‌اش با درد چشم‌هایش را بست. سپس در حالی که داشت آن قطره اشک ناخواسته از چشم راستش را سرزنش

می‌کرد، آهسته خطاب به هایمون با صدایی تحلیل رفته گفت:

- دیگه فایده نداره. دیگه نه... .

هایمون که فکر می‌کرد هایدرا هنوز از دستش ناراحت است، اخمی کرد و در حالی که پیشانی‌اش را جلو می‌برد تا به پیشانی هایدرا تکیه بدهد، مصمم و قاطع پاسخ داد:

- بهم اعتماد کن پرنسس، دیگه نمی‌رم. مطمئن باش.

چشم‌های هایمون به لب‌های زیبا و خوش فرم هایدرا بود او اما از تاکیدهای هایمون دلش گرم نمی‌شد. زیرا می‌دانست هایمون به حتم هنوز از موضوع رفتنش خبر ندارد و این‌ها تنها وعده‌های پوچی بیش نیستند. پس با صدایی غم زده لبخند سردی زد و چشم‌هایش را باز کرد. متقابلاً به چشم‌های سیاه هایمون خیره شد و پاسخ داد:

- موضوع اعتماد من به تو نیست شاهزاده من.

با برخورد پیشانی هایمون به پیشانی‌اش، هایدرا دست از حرف زدن برداشت و چشم‌هایش را مجدد با آرامش وصف نشدنی‌ای، بست. هایمون چانه‌اش را جلوتر آورد و لب‌های گرم و نرمش را با محبت و عشق بسیاری به لب‌های هایدرا چسباند. هوای بارانی و صحنه‌ای عاشقانه واقعاً لذت‌بخش است. ثانیه‌ها ایستادند تا آن‌ها از معاشقه لذت ببرند. بعد از آن که به هر دو انرژی زیادی تزریق شد و به آرامی لب‌هایشان از هم جدا شدند. شاهزاده نفس عمیقی از لذت کشید که گرمی نفسش به لب‌های خیس هایدرا خورد. لرزی بر بدن هایدرا افتاد. مدتی می‌گذشت که این احساس را تجربه نکرده بود. هایمون گرم و بر خلاف او هایدرا بی‌نهایت سرد است. هرچند تا حدی به خاطر طبیعت هایدراست که بدنی نامتعادل دارد اما تا این اندازه سردی، طبیعی نیست!

هایمون که گویا تازه متوجه دمای عجیب بدن هایدرا شده بود، بدان آن که پیشانی‌اش را عقب ببرد، آهسته دستش را

از روی بازوی هایدرا برداشت و به سمت پایین حرکت داد. به مچ دستش که رسید انگشت‌های مردانه‌اش را درون انگشت‌های ظریف هایدرا، گره کرد. دستش را گرفت و متوجه سردی آن شد. دستش حتی از پیشانی‌اش سردتر بود! این دیگر اصلاً طبیعی نیست. هایدرا هرچه قدر هم ناقص است تا این اندازه نباید بدن‌اش سرد باشد. الان که دقت می‌کند به یاد می‌آورد که لب‌هایش هم سرد بودند! هایمون از آن جایی که نمی‌دانست بدن هایدرا به خاطر نقص تولدش دمای کمتری نسبت به باقی بریل زادگان دارد، به سرعت واکنش نشان داد و پیشانی‌اش را با نگرانی عقب برد. سپس با چشم‌هایی مضطرب در حالی که به هایدرا نگاه می‌کرد هر دو دست‌اش را گرفت و همان‌طور که آن‌ها را مالش می‌داد تا مجدد گرم بشوند؛ گفت:

- چه قدر بدنت سرد شده، چرا به خودت توجه نمی‌کنی!
 با نزدیک شدن قدم‌های آرامی، سکوت کرد و به پشت سر هایدرا چشم دوخت. آن رایکا بود که با چهره‌ای غم زده و

شانه‌هایی افتاده به آن‌ها نزدیک می‌شد. هایمون با دیدن رایکا چشم از وی گرفت و مجدد به هایدرا داد. سپس خواست حرفش را ادامه بدهد که هایدرا ناگهان دست‌های سردش را از میان دست‌های گرم و آتشین هایمون بیرون کشید.

شاهزاده متعجب از این کار هایدرا خواست مجدد دست‌هایش را بگیرد که هایدرا یک قدم به عقب برداشت و در حالی که سرش را پایین می‌انداخت تا نگاهش به او نیافتد، غمگین گفت:

- رایکا این جاست؛ دیگه باید برم.

شاهزاده که هنوز متوجه موضوع نشده بود، نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن سپیده دم زیبایی که در مردمک مشکین چشم‌هایش منعکس شده بود، سرش را مجدد به طرف هایدرا بازگرداند. سپس با لحنی که سعی داشت سرحال به نظر برسد گفت:

- پس بیا طلوع رو باهم ببینیم بعد بریم .

شاهزاده بی‌نهایت خسته بود اما هنوز هم بودن کنار هایدرا را به استراحت کردن ترجیح می‌داد. منتظر به هایدرا چشم دوخت که بر خلاف انتظارش هایدرا سرش را به چپ و راست تکان داد. هایمون متوجه اشک‌هایی که قطره-قطره از چشم‌هایش می‌چکیدند و بر روی سطح چوبی پل سقوط می‌کردند، نشد. پس هایدرا با تمام تلاشش سعی کرد بغض درون صدایش مشخص نباشد و سپس پاسخ داد:

- نه باید برم. وقتمون تموم شده.

هایمون که اصلاً انتظار نداشت هایدرا با او مخالفت کند، خواست حرفی بزند که با کار هایدرا شوکه به او خیره شد. هایدرا می‌دانست که احتمالاً این آخرین دیدار آنهاست. زیرا رفتن به راذان، هیچ فرقی با رفتن به قتلگاه ندارد. مردم راذان، از دیرین تا کنون با آرتلان دشمنی دارند. اما کسی از دلیل این دشمنی حرفی نمی‌زند. زیرا دلیلش مثل روز مشخص است.

قبل از صلح با راذان، غذای اژدهایان بریل روباه بود. البته که هنوز هم است. مردم راذان با آن که روباه نبوده و نینفو هستند، اما گاهی توسط اژدهایان بریل شکار می شدند. زیرا بریل زادگان معتقد بودند نینفوها از روباه‌های معمولی خوش طعم‌تر و لذیذتر هستند. به خصوص به خاطر دوپامینی که هنگام ترسیدن در بدنشان ترشح می شود، حتی شیرین‌تر و تردتر می شوند.

هرچند پس از صلح راذان و آرتلان که به کمک شاه جورموند اتفاق افتاد، اژدهایان بریل دیگر اجازه خوردن نینفوها را ندارند. اما به خاطر کینه‌های قدیمی گذشته و از دست دادن اعضای زیادی از خانواده‌های نینفوها، مردم آرتلان هیچگاه وارد راذان نمی شوند. تنها تجار آرتلان به راذان سفر می کنند که آن‌ها هم با محافظ‌های بسیاری وارد آن پادشاهی می شوند تا مبادا ناگهان با حمله دسته جمعی نینفوها عصبانی روبه‌رو نشوند. برای همان تمام مدتی که

در راذان حضور دارند تحت حفاظت ارتش راذان قرار می‌گیرند.

اکنون که پرنسس بریل زادگان قرار بود وارد پادشاهی شود، واقعاً نمی‌شد حساب کرد که مردم آن‌جا چه قدر عصبانی می‌شوند. هرچند هنگامی که بفهمند او به عنوان گروگان آمده است بی‌نهایت خشنود شده و ممکن بود شبی در خواب ناگهان راه تنفسش بسته شود و دار فانی را وداع بگوید.

هایدرا از این موضوع به خوبی آگاه است، زیرا در کتاب‌هایی که مادرش مجبورش کرده بود بخواند نوشته شده بود که نینفوها همیشه مکار هستند و از روش‌های انحرافی کار هایشان را انجام می‌دهند. اگر بخواهند کسی را بکشند هزار روش برای کشتن آن به شکلی که کسی آن‌ها را مقصر نداند، بلد هستند که این آن‌ها راه به یکی از نژادهای مکار و شرور حومورا تبدیل کرده است.

هایدرا با فکر کردن به این‌ها، باری دیگر اشک‌هایش از سد چشم‌هایش عبور کرده و شروع به بارش کردند. قدمی دیگر از هایمون دور شد و سپس دست‌هایش را بالا آورد. آن‌ها را روی سینه‌اش نهاد و به نشان احترام، به گردنش نزدیک کرد. سپس در حالی که با دست‌هایش ضربان تند قلبش را لمس می‌کرد، زانوهایش را خم کرد و کمی جلوی هایمون تعظیم کرد. این تعظیم سلطنتی بود که برای ادای احترام اعضای خاندان سلطنتی به یک‌دیگر استفاده می‌شد. هایمون که از این تعظیم متعجب شده بود، با شک و تردید پرسید:

- چرا داری تعظیم می‌کنی؟ هایدرا...
 با صدا زده شدنش توسط هایمون، قلبش بیشتر از قبل بی‌تابی کرد. دیگر باید برود، وگرنه ممکن است نتواند از او جدا شود. پس به سرعت بدان پاسخ به شاهزاده مجدد ایستاد و دست‌هایش را پایین آورد. بدون نگاه کردن به او رویش را برگرداند و خواست از پل پایین برود که با کشیده

شدن دست راستش توسط شاهزاده، ایستاد. صدای حیران و متعجب هایمون در کل باغ پیچید و سکوت آن فضای خفقان آور را شکست.

- داری چی کار می کنی هایدرا؟ چی شده که این قدر...

هایدرا پاسخی نداد و دستش را محکم از حصار دست‌های شاهزاده بیرون کشید و سپس به طرف رایکا قدم نهاد. شاهزاده همچنان متعجب به هایدرا و رفتنش خیره بود. فکرش به سوی یک ساعت پیش پر کشید. لحظه‌ای که هایدرا تازه رسیده و چشم‌هایش متورم و قرمز بودند. ابتدا احتمال داد به خاطر اشتباهش گریه کرده باشد و پس از در آغوش گرفتن هم‌دیگر و صحبت کردنشان گمان کرد از دلش بیرون آورده است. اما گویی موضوع چیز دیگری است. اما چرا هایدرا چیزی نمی‌گوید؟ چرا؟! موضوع چیست؟

هایدرا با رسیدن به رایکا، لحظه‌ای مکث کرد و سپس خسته پرسید:

- کی حرکت می‌کنه؟

رایکا، با سوال هایدرا و آن لحن سردش به سختی در حالی که سعی داشت بغضش را قورت بدهد، پاسخ داد:

- چند ساعت دیگه، باید یکم استراحت کنی.

هایدرا اما سرش را به چپ و راست تکان داد و با بغض زمزمه کرد:

- نمی‌تونم. می‌خوام این لحظه‌های آخر همه جای این قصر رو دوباره ببینم.

رایکا با حرف هایدرا، بغضش شکست و اشک‌هایش یکی-یکی از چشم‌هایش به بیرون دویدند، حتی نمی‌توانست جلوی گریه‌هایش را بگیرد. هایدرا اما بی توجه به اشک‌های او در حالی که دیگر نمی‌توانست گریه کند چون چشمه اشک‌هایش از غصه و گریه زیاد خشکیده بود، به گل‌های کنارش خیره شد و با دلی شکسته گفت:

- کارینا رو پیدا کردی؟

رایکا میان گریه به سختی فین-فین کنان پاسخ داد:

- ن... نه هنوز. نمی‌دونم ک... کجا بردنش.

هایدرا، با پاسخ ناامید کننده رایکا، لب‌هایش را با دندان‌های خود گاز گرفت و سپس غمگین زیر لب گفت:

- دلم برات تنگ میشه. اما مطمئنم هایمون بهش آسیب نمی‌زنه. فقط می‌خواستم برای آخرین بار بینمش و ازش خداحافظی کنم.

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- این هم یکی دیگه از حسرت‌هام شد. بیا بریم رایکا.

قدمی به جلو نهاد که با صدای شاهزاده مجدد از حرکت ایستاد. چرا نمی‌گذاشت برود؟ چرا در این لحظات آخر دست از سر قلب بی‌تاب و زخم دیده‌اش بر نمی‌داشت؟

- پرنسس هایدرا آیریس صبر کنین! لطفاً!

هایدرا انگشت‌هایش را مشت کرد و بدون آن که به طرفش بازگردد، با صدایی لرزان پاسخ داد:

- شاهزاده من، متأسفم اما باید برم.

شاهزاده اما مصمم‌تر از قبل همان‌طور که نگاهش به رایکا بود؛ بی توجه به حرف پرنسس خطاب به رایکا ادامه داد:

- رایکا، بیا جلوتر!

هایدرا با صدا زده شدن رایکا توسط هایمون به سرعت سرش را به سمت راست که رایکا ایستاده بود، چرخاند. رایکا نیز مضطرب به او نگاه کرد. پرنسس همچنان که مشت‌هایش را محکم می‌فشرد، نگاهش را نامحسوس به معنای منفی حرکت داد تا مبادا رایکا چیزی از موضوع را به هایمون بگوید. رایکا اما آیا می‌توانست از نگاه تیز هایمون قسر در برود؟ رایکا نفس عمیقی کشید و با سری که پایین انداخته بود، به طرف ایشان رفت. در چند قدمی ایشان ایستاد و جلوی شاهزاده تا کمر خم شد. پس از تعظیم، آهسته با صدایی مضطرب گفت:

- سرورم با من کاری دارین؟ پرنسس دیرشون شده باید...

هایمون که با آن واکنش هایدرا و رایکا پس از حرفش، مطمئن شده بود اتفاقی افتاده است، پوزخندی زد و با

جدیت تمام؛ درحالی که به هایدرا خیره بود خطاب به رایکا
دستور داد:

- بگو چی شده.

رایکا با دستور شاهزاده شوکه شد و سکوت اختیار کرد.
ضربان قلبش بی نهایت تند می زد. نمی دانست باید به ایشان
چه پاسخی بدهد. پرنسس اجازه حرف زدن نمی داد اما آیا
می توانست جلوی شاهزاده ارشد آرتلان دروغ بگوید؟
همچنان ساکت بود و به پاسخی منطقی، برای شاهزاده فکر
می کرد که هایمون پلک زد و ادامه داد:

- منتظرم!

رایکا هنوز در جست و جوی پاسخی خوب بود که با احساس
قدرت زیادی بر روی شانه ها و کل بدنش، ناگهان جیغی از
سر درد کشید و بر روی زمین سقوط کرد. هایدرا با جیغ
بلند و تیز رایکا به سرعت به طرف آن ها چرخید و با دیدن
رایکا که بر روی زمین های سنگی چهار دست و پا افتاده
بود، شوکه شد. رایکا دو دستش را محکم روی زمین گذاشته

و سعی داشت با تمام توان با آن نیرویی که دیده نمی‌شد مقابله کند. سعی داشت مانع آن شود که نیرو کل بدنش را به سنگ‌ها بکوبد. دست‌هایش از فشار زیاد می‌لرزیدند و هر آن ممکن بود ساق دست‌هایش بشکنند. زانوهایش روی زمین به قدری فشار زیادی را تحمل می‌کردند که سنگ ریزه‌های کوچک کم-کم داشتند دامنش را پاره و درون گوشت زانوهایش نفوذ می‌کردند.

اگر این روال بیشتر ادامه پیدا می‌کرد به حتم آسیب زیادی می‌دید. اما چه می‌توانست بکند؟ وقتی حرف از هاله روحی می‌شد هاله هیچکس در آرتلان قدرتمندتر از شاهزاده هایمون نبود. هاله ایشان حتی از شاه و اعلیحضرت هم بیشتر و قدرتمندتر است. پس دخترکی مثل رایکا با آن که از خون اصیل کولد است ممکن نیست بتواند مدت زیادی در زیر این هاله ترسناک دوام بیاورد.

رایکا در حالی که همچنان با تمام قدرت در جدل با آن هاله دست و پنجه نرم می‌کرد، به سختی آب دهان‌اش را قورت

داد و میان تلاش‌های بسیار، نفس زنان جیغ‌های متعددی کشید. سپس با صدایی بغض آلود گفت:

- ش... شاهزاده لط... فآ تمومش ک...کنین، دیگه ن... نمی‌تونم تحمل کنم. خواهش م... ی‌کنم... .

شاهزاده اما بی‌توجه به گریه و جیغ‌های سوزناک رایکا، به هایدرا چشم دوخت و منتظر شد تا واکنشی نشان داده و خود زودتر تا قبل از آن که ندیمه‌اش نمرده است به حرف بیاید. هایمون در این جور مواقع واقعاً رحمی ندارد. زیرا مطمئن است که هایدرا به رایکا بسیار وابسته است و به خاطر او هم که شده به حرف می‌آید. منتها بستگی به سرعت تصمیم‌گیری‌اش دارد که آیا پس از آن رایکا هنوز زنده است یا خیر!

هایدرا همچنان با بغض و گریه به رایکا نگاه می‌کند و یقین دارد که هایمون رایکا را نمی‌کشد، اما ترسیده است. رایکا یک دخترست و اگر بیشتر در زیر آن فشار وحشتناکی که حتی هایدرا نیز مقدار کمی از آن را احساس می‌کند، بماند

به حتم آسیب بسیاری خواهد دید. پس چشم‌هایش را محکم بست و با باز کردنشان، به هایمون نگاه کرد. با فکی قفل شده میان جیغ‌های متعدد رایکا که ناشی از درد بسیار زیاد بودند، عصبی گفت:

- باشه بس کن. بهت میگم، فقط تمومش کن.

هایمون با حفظ پوزخندش، پلکی زد. رایکا کمرش از فشار زیاد خم شده بود و اگر بیشتر طول می‌کشید به حتم کمر و لگنش به دو قسمت تقسیم می‌شدند. با قطع شدن ناگهانی فشار هاله قدرت شاهزاده، رایکا بی‌جان و خسته روی زمین‌های سنگی سرد سقوط کرده و بدنش محکم به سنگ‌ها برخورد کرد. نفس-نفس میزد و دیگر توان بلند شدن نداشت. زیرا تمام قدرتش را صرف مقابله با آن هاله کرده بود.

هایدار با اخم، در حالی که به طرف رایکا می‌رفت خطاب به شاهزاده گفت:

- فکر نمی‌کردم این قدر عوض شده باشی هایمون، این چه کاری بود؟!

هایمون با حرف هایدرا، بدان هیچ پاسخی به یک اخم بسنده کرد. چهار سال گذراندن در جنگ او را از آن پسر نوجوان مهربان و دلسوز دور کرده است. هرچند که خیلی به رایکا رحم کرده بود زیرا می‌دانست برای هایدرا بسیار اهمیت دارد.

لحظه‌ای ذهنش به آن روزها که در پایگاه ارتش آرتلان در شامبالا بودند، سفر کرد. به آن روزهایی که سربازهای جاسوس را این‌گونه شکنجه می‌داد و آن‌ها دو انتخاب بیشتر نداشتند. یا باید تمام اطلاعات ارباب‌های خود را لو می‌دادند و یا زیر شکنجه‌ها جان تسلیم می‌کردند. هرچند ارباب‌هایشان به آن‌ها حق انتخاب نمی‌دادند و زودتر از آنچه فکر کنند در میان شکنجه با تیرهای زهرآلود خود آن‌ها را به قتل می‌رساندند تا مبادا به خاطر فشار زیاد، دهان باز کنند.

با پیچیدن صدای بغض آلود هایدرا در اطراف نفسش را بیرون داد تا از فکر گذشته بیرون بیاید. به آن دو دختر نگاه کرد. رایکا بی حال روی زمین‌های سنگی بر روی شکم افتاده و هایدرا کنارش نشسته بود. مدام صدایش می‌زد و سعی داشت حالش را جویا شود که هایمون در حالی که کلافه دستی بر درون موهایش می‌کشید، گفت:

- یکم زمان می‌بره تا قدرتش برگرده. توی این مدت وقت داری دلیل این رفتارت رو توضیح بدی، عزیزم.

هایدرا با اخم و اندوه سرش را بالا آورد و از پایین به هایمون خیره شد. چه قدر تغییر کرده است. نه، این مرد جلویش آن پسر هفده ساله چهار سال پیش نیست. این مرد همان پسری نیست که با او بر فراز کوه‌ها و دریاها می‌دوید و با آن می‌خندید، نه نیست!

آن پسر تا به یاد داشت، این قدر ظالم نبود. این قدر بی رحم و جدی نبود. آن پسر، جوانی بود که دستش را اگر دراز می‌کرد پروانه‌ها به خاطر بوی خوشش روی انگشت او

می‌نشستند و بال‌های زیبایشان را به نمایش می‌گذاشتند. او کسی بود که گل‌های زیادی را در باغچه‌های کاخ آینه و شورا کاشت. زیرا معتقد بود بوی معطر گل‌ها باعث شادی افراد قصر می‌شود. اما اکنون، نه به حتم او آن پسر نیست.

هایدرا، دستی بر روی موهای نرم و خیس از عرق رایکا کشید و از جایش برخاست. دامنش را تکاند و خطاب به هایمون با بغضی که سعی داشت نشکند، گفت:

- چی می‌خوای بشنوی؟ باید باور کنم که هنوز خبردار نشدی؟ جاسوس‌ها ت بهت نگفتن؟

هایمون متعجب ابروهایش را بالا داد و با جدیت پرسید:

- چی رو بهم نگفتن؟ از چی خبر ندارم؟ هایدرا بگو!

با فریاد آخرش، شانه‌های هایدرا از ترس لحظه‌ای بالا پریدند. سپس در حالی که بخاطر فریاد هایمون شوکه شده بود، بغضش شکست و اشک‌هایش مجدد بر روی صورتش جاری شدند. هایمون که از گریه هایدرا کلافه و عصبی شده

بود، چندبار نفس عمیقی کشید و خود را به خاطر شکستن دل دخترک بیچاره سرزنش کرد. این حقیقت محض است که بودن در میدان جنگ او را تغییر داده. لطافت گذشته را ندارد و این باعث می‌شود ناخاسته‌ها را برنجانند.

پس از آن که چند باری نفس عمیقی کشید، دستش را مجدد بر حسب عادت درون موهایش فرو کرد و با تردید، آهسته لب زد:

- متأسفم. قصد بدی نداشتم عزیزم. لطفاً بهم بگو چی شده. نگرانم کردی.

هایدرا اما عذرخواهی‌هایمون برایش مهم نبود. بغضش شکست و زیرا قلبش از اندوه لبریز شده بود. می‌خواست خالی شود زیرا فشار بسیار زیادی را تحمل می‌کرد. هرچند میان گریه‌هایش برای آن که هایمون مجدد سرش فریاد نزند با حق - حق شروع به حرف زدن کرد:

- چی می‌خوای بشنوی شاهزاده‌ی من؟ فهمیدن این‌که مادر و پدرم با درخواست آیوشی برای بردن من به راذان به عنوان گروگان موافقت کردن راضیت می‌کنه؟

شاهزاده هایمون با چشم‌هایی بهت‌زده، به تیله‌های خیس خاکستری رنگ هایدرا خیره ماند. منظور پرنسسش چیست؟ رفتن به راذان آن هم به عنوان گروگان؟! بی‌نهایت شوکه شد. اصلاً انتظار این خبر را نداشت. اصلاً چه‌طور ممکن است پادشاه و ملکه با این درخواست موافقت کرده باشند؟ اما هایدرا که چیز دیگری می‌گفت، حقیقتاً باورش نمی‌شود. گمان می‌کند تنها یک شوخی‌ای بیش نیست. شاهزاده همچنان سکوت کرده بود که مجدد صدای بغض آلود هایدرا به گوش رسید.

- دارم میرم، حرف‌ها و قول‌ها دیگه هیچ‌کدومشون فایده ندارن هایمونم، چون مطمئنم او... اون جا می‌میرم. م... من اشتباه کردم اما آیا واقعاً توانش مرگه؟ هایمون، من نمی‌خوام برم. می‌ترسم! خیلی... .

با اتمام حرفش، زانوانش سقوط کرده و محکم بر روی سنگ‌های سرد و سفت باغ فرود آمد. خورشید صبحگاهی بالاتر آمده و افق زیبایی را به وجود آورده است، هرچند حال و هوای درون باغ بر خلاف فضای آرامش بخش بیرون بدجور متشنج و غم‌انگیز است. دلمم برایشان می‌سوزد اما افسوس که کاری از دستم بر نمی‌آید.

هایمون که انگار تازه کم-کم داشت حرف‌های هایدرا را تحلیل می‌کرد، با جیغ هایدرا از بهت بیرون آمد و به او چشم دوخت. سرش را محکم با دو دستش گرفته و جیغ‌های بلندی می‌کشید. گریه می‌کرد و از فشار زیادی که متحمل شده بود، رنج می‌برد. هایمون با درد جلو آمد و روبه‌رویش زانو زد. او را در آغوش بزرگ خود جای داد و با لمس موهایش زمزمه کرد:

- عزیزم نترس، نترس هایدرا. تو پرنسس منی پس تا من پیشت هستم نباید بترسی.

هایدرا با حرف هایمون همان طور که عطر خوشبوی او را می بوید میان گریه گفت:

- فایده نداره، کاری از دستت بر نمیاد شاهزاده من.

هایمون با ناامیدی ای که در صدای هایدرا موج می زند، او را از خود جدا کرد و با برخاستن از روی زمین مصمم گفت:

- نگران نباش، فقط بهم اعتماد کن عزیزم.

سپس عصبی و کلافه به طرف درب باغ دوید. در آن هنگام خطاب به پال که هنوز روی شانهاش نشسته بود با صدایی نگران و بغض آلود گفت:

- پال، برو گریس و کارو رو پیدا کن و بیارشون این جا، زود باش پسر.

پال با دستور ارباب خود در لحظه به پرواز در آمد و به سرعت با گذر از درب باغ در آسمان اوج گرفت و به طرف پایین پرواز کرد. هایمون نیز با سرعت بسیار خود را به درب رساند و خطاب به سرباز های نگهبان با جدیت تمام گفت:

- نذارین پرنسس از این جا بیرون بیان تا برگردم.

دو سرباز با آن که بسیار متعجب گشته بودند اما از ترس شاهزاده به سرعت سرشان را خم کرده و بلند گفتند:

- بله اعلیحضرت شاهزاده.

هایمون اما منتظر آن‌ها نماند و به سرعت به طرف پله‌های پل رفت. از روی پل گذشت و پله‌ها را یکی پس از دیگری با سرعتی بی‌نظیر طی کرد تا به جلوی کاخ آینه رسید. بدون هیچ تردیدی نگاه خشمگینش را به ساختمان بزرگ و مجلل طلایی جلویش داد و به طرف آن قدم نهاد. قدم‌هایش بلند بودند و او را سریع‌تر به مقصدش می‌رساندند.

با پرس و جویی سطحی متوجه شد که ملکه و پادشاه اکنون در تالار اصلی هستند. پس به طرف تالار سلطنتی آبدین روانه شد. دقایقی نگذشت که به درب آن رسید. دربی که در یک طرف آن ازدهایی قرمز و در طرف دیگر آن ازدهایی طلایی ساخته شده و هر دو به یک‌دیگر تعظیم می‌کنند.

هرچند او بدان توجه به آن‌ها دستگیره‌ها را با خشم گرفت و با تمام قدرت آن درب را گشود. درب به خاطر قدرت زیاد شاهزاده ارشد محکم باز شد و صدای بلند و ترسناکی را ایجاد کرد که در کل تالار اکو شد.

خدمه از کار شاهزاده متعجب و ترسیده بودند اما اعتراضی از رفتار ایشان نکردند. در واقع، اصلاً اجازه دخالت در کارهای شاهزاده ارشد را نداشتند چه رسد به اعتراض! شاهزاده چکمه‌های مشکین و براقش را داخل تالار آبگین نهاد و بی‌توجه به طلاهای زیر پایش به طرف تخت پادشاهی قدم نهاد.

به سوی تخت طلایی‌ای که جسم پادشاه با ردای طلایی‌اش بر روی آن خودنمایی می‌کرد، رفت. به شاه نگاه کردم، غمگین با چشم‌هایی سرشار از اندوه و درد به آمدن شاهزاده پر افتخارش خیره شده و سرش را به دست‌اش تکیه داده است. به کنارش چشم دوختم. چه جالب، پس از مدت‌ها ملکه هم در کنار ایشان درون این تالار حضور دارد. ملکه

نیز همچون شاه حال خوشی ندارد. چشم‌هایش متورم و موهایش پریشان هستند، لباس‌هایش چروک شده و صورتش بی‌نهایت عرق کرده است. شاه نیز موهایش ژولیده و ریش‌های کوتاهش، به هم ریخته‌اند.

چه جالب است، پادشاه انگار انتظار آمدن شاهزاده آن هم این‌گونه خروشان را داشت. چون از رفتار شاهزاده اصلاً تعجب نکرد. بلکه حتی بیشتر بغض به گلویش چنگ انداخت. شاهزاده با چشم‌هایی به خون نشسته به پله‌های شاه نشین تالار نزدیک شد و بدون مکثی از آن‌ها بالا آمد. با رسیدن به جلوی تخت پادشاهی ایستاد و بدان هیچ تعظیمی با فریاد گفت:

- سرورانم چی کار کردین؟! مگه نگفتم یکم صبر کنین؟
باید بهم اعتماد می‌کردین!

شاه با فریاد شاهزاده، نه تنها عصبانی نشد بلکه فقط به او خیره شده و هیچ پاسخی برای سوالش نداشت، بلکه اما با

فریاد شاهزاده همان طور که سعی داشت بغضش را کنترل کند، غمگین با صدایی تحلیل رفته پاسخ داد:

- چی کار می تونستیم بکنیم؟ تو که اون جا نبودی، آیوشی با جون مردم تهدیدمون کرد!

شاهزاده با حرف ملکه سرش را چرخاند و به ایشان چشم دوخت. سپس با خشم پرسید:

- مگه چی کار می تونست بکنه؟ ما آماده بودیم تا باهاشون بجنگیم. چرا... .

ملکه اما سرش را به سرعت به چپ و راست تکان داد و با اندوه بسیاری، میان سخن شاهزاده گفت:

- اون، اون مردم روستا های مرزی رو گروگان گرفته، اگر قبول نمی کردیم هزاران ازدها کشته می شدن.

شاهزاده که آماده انفجار دیگری بود، با سخن ملکه ناگهان آرام گرفت و سکوت اختیار کرد. همچون آبی سرد که روی

آتش شعله‌ور شده ریخته می‌شود. بهت‌زده و متعجب با چشم‌هایی که گشاد شده‌اند، زمزمه کرد:

- مردم رو گروگان گرفتن؟ چه‌طوری؟

ملکه که خود هنوز نمی‌دانست چه‌گونه این اتفاق افتاده است، سرش را مجدد به چپ و راست تکان داد و درمانده و نالان پاسخ داد:

- نمی‌دونیم، اما راهی نبود. هایدرا، بچم با توهه؟

شاهزاده که هنوز در بهت به سر می‌برد، شوکه روی پله اول نشست و صورتش را با دست‌هایش پوشاند. عصبانیت دیگر فایده ندارد، چرا کسی زودتر به او از دستیگر شدن مردم خبر نداد؟ مردم بی‌گناهی که حتی روحشان هم از این اتفاق‌ها خبر نداشت چه تقصیری داشتند که گروگان شرورهایی مثل نینفوها شوند؟!

شاهزاده لحظه‌ای، تنها لحظه‌ای خاطرات چند روز گذشته را به یاد آورد. روزی که وارد مرز شده بودند و از درون

روستاهای مرزی می گذشتند. مردم چه قدر خوشحال بودند، مردم روستایی با ساده لوحی تمام آذوقه گران بهای خود را تقدیم سربازهای خسته کرده و از آنها برای حفاظت از کشورشان تشکر می کردند.

قلبش به درد آمده، واقعاً چرا نتوانست آنها را نجات بدهد؟ اصلاً مگر به کارو نگفت تا مردم مرزی به پایتخت منتقل شوند؟ پس چه غلطی کرده است که اکنون به این جا رسیده اند؟

ملکه هنوز نور امید کمی در درون وجودش می درخشید که با دیدن وضعیت آشفته شاهزاده پس از مطلع شدن از موضوع، کل امیدش فرو پاشید و نور کم جان وجودش خاموش گشت. به حتم دیگر راهی برای نجات هایدرا و مردمشان، موقعی که هایمون این گونه ناامید شده است، نیست. باید یکی را انتخاب کنند، یا هایدرا، یا مردم اما مگر انتخاب راحتی ست؟ مردم به پادشاه و ملکه به شاهزاده ارشد

اعتماد کرده‌اند. آیا پاسخ تمام اعتمادهای این چند سالشان این است؟

اما مگر هایدرا اعتماد نکرده بود؟ هایدرا دختر و معشوق آن‌ها بود، او چه گناهی داشت؟ اما حقیقت همین است. او گناه کاری است که باید مجازات شود. اما واقعاً با رفتن به راذان؟ زیرا او به حتم در آن جا کشته می‌شود. همه این را به خوبی می‌دانند. حتی پادشاه و ملکه، زیرا آن‌ها ازدهایانی نبودند که با گروگان گرفتن فرزندشان تا این حد شکسته شوند. آن هم وقتی می‌گفتند قرار است دوماه دیگر بازگردد. حتی باید خوشحال می‌شدند که هایدرا دو ماه در آرتلان نیست، شاید آن غریبه بی‌خیال ماجرا شود و برای کشتنش نیاید. حداقل جان‌ش در امان بود. اما این‌گونه حتی ممکن است زودتر از موعود کشته شود!

ملکه، دست‌های لزرانش را روی قلب خود نهاد و سپس خطاب به شاهزاده زمزمه کرد:

- الآن باید چی کار کنیم؟ اگر دخترم رو بکشن، اگر...

پادشاه، به خاطر سردرد شدیدی که داشت و اعصابش را بیش از پیش خورد می‌کرد، سرش را کمی به معنای منفی تکان داد و آهسته زمزمه کرد:

- نگران نباش. آرونا ممکن نیست بذاره هایدرا به همین راحتی بمیره. حداقل نه تا وقتی ارتش شامبالا هنوز اینجاست.

ملکه با پاسخ پادشاه، آرام‌تر شد و کمی خیالش آسوده گشت. شاهزاده اما با سخن شاه تنها یک چیز را فهمید، این که شاه نیز از تمام ماجرا با خبر است. از آن که هایدرا به حتم با رفتن به آن جا کشته می‌شد مطلع است و تنها سعی دارد ملکه را قانع کند که به خاطر ارتش شامبالا او زنده می‌ماند! چه قدر مسخره و امیدوار کننده. اگر آرونا و آیوشی از ارتش شامبالا می‌ترسیدند، هرگز مردم مرزی را گروگان نمی‌گرفتند و پرنسس این پادشاهی عظیم را تهدید نمی‌کردند، چه خوش خیال واقعاً...

هایمون باید یک کاری می‌کرد، اما چه کاری؟ هیچ فکری به سرش نمی‌زد، نمی‌دانست باید چه کار کند. هرچند می‌تواند به خود هایدرا حق انتخاب بدهد. او ماندن را انتخاب می‌کند یا مردن را؟ تاوان گناهِش شاید بسیار زیاد باشد اما در هر صورت این نتیجه اشتباه خودش است. هرچند که هایدرا پیش‌تر جوابش را داده بود. شاهزاده، با شانه‌های خم شده از جای خود برخاست. قامت رعنائش را به طرف درب تالار برگرداند و در حالی که به سختی از پله‌ها پایین می‌رفت، زمزمه کرد:

- فقط می‌تونیم به خودش حق انتخاب بدیم. اگر خواست بمونه، تا پای جون ازش محافظت می‌کنم. مهم نیست چی بشه.

ملکه با شنیدن حرف شاهزاده هایمون، بلند و نگران خطاب به ایشان پرسید:

- اما اگر خواست بره چی؟

شاهزاده، با سؤال ملکه از حرکت ایستاد. غمگین لبخند زد، ممکن نیست. با آن گریه‌هایی که از او دیده، گمان نمی‌کند بخواهد مرگ را به ماندن ترجیح بدهد. درضمن خود در میان گریه گفت می‌خواهد بماند. پس آهسته پاسخ داد:

- مطمئنم می‌مونه. اما اگر خواست بره اون وقت دیگه کاری از دستمون بر نمیاد.

با ادای کلمات آخر لبخندش نیز محو شد. ملکه با پاسخ بی‌رحمانه شاهزاده در لحظه هینی کشید و با صدای فریاد بلند و نگران شاه مشخص شد که از اندوه بسیار بی‌هوش شده است. حق داشت، دخترکش داشت می‌مرد. هفده سال او را با ترس و رنج از آن غریبه بزرگ و ازش مراقبت کرده بودند، آن‌گاه اکنون باید او را دو دستی تقدیم آرونا، آن ملکه خودپسند را اذان تقدیم می‌کردند!

ملکه‌ی بی‌چاره روی زمین سقوط کرد و چشم‌هایش بسته شدند. پادشاه با اندوه بالای سرش ایستاد و سعی کرد ایشان را بلند کرده و به اتاقشان ببرد. خدمه نیز با عجله از کنار

شاهزاده گذشتند تا خود را به ملکه برسانند. شاهزاده هایمون اما در آن هیاهوی خدمه، میان تالار آبگین ایستاده. سرش را بالا گرفت و چشم‌هایش به سقف طلایی تالار خیره ماند. به چه فکر می‌کند؟ چشم‌هایم را بستم، در کمال تعجب ذهنش خالی است. سکوت مطلق در ذهنش پدید آمده و خود نیز در حالت خلسه‌واری فرو رفته است. چشم‌هایم را گشودم و سرم را پایین انداختم. تماشای شاهزاده‌ای پر غرور این چنین ناتوان، واقعاً برایم جالب نیست. همیشه او را مردی سرحال با افکاری پیچیده و تیز بین می‌شناختم. اکنون که این‌گونه شکسته و خورد شده واقعاً دیدنش برایم سخت است. هرچند، مقصر این وضعیت او نیست.

پال به پایگاه رسیده بود و با حس بویایی قوی‌اش توانست در کمترین زمان گریس و کارو را در چادر فرمانده بیابد. با قدرت سخن‌گویی خود حرف فرمانده را منتقل کرد و مجدد

به طرف باغ انعکاس پرواز کرد. کارو و گریس نیز با دریافت دستور، به سرعت از پشت میز چوبی درون چادر بلند شدند و شمشیرهایشان را از داخل جایگاه برداشتند. سپس سریع از چادر بیرون آمدند و با تبدیل شدن به اژدها، به آسمان آبی صبح روز شوم صعود کردند.

خورشید تازه کاملاً طلوع کرده بود و از شرق بالا می‌آمد. دو اژدهای ورتلس یکی بنفش با تیغ‌های برنده و دیگری آبی با شاخ‌های حلالی شکل در مرکز پیشانی‌اش، به طرف قصر پرواز می‌کردند و از بالای جنگل گل‌های می‌گذشتند. هردو نگران هستند و با یکدیگر سخن نمی‌گویند. ترسیده‌اند؟ نه مضطرب هستند؟ نمی‌دانم. هر چه که هست حس‌های زیادی را به طرفم ساطع می‌کنند و دقیق نمی‌فهمم این چه واکنشی است که آن‌ها از خود نشان می‌دهند.

دقایقی که گذشت بر روی پل آینه فرود آمدند و با تبدیل شدن به جسم انسانی خود، به درون پل پریدند تا از آن

ارتفاع بسیار زیاد سقوط نکنند. کارو در حالی که شمشیرش را مدام در دستش می‌فشرد، خطاب به گریس پرسید:

- پس فرمانده کجان؟

گریس نیز همان‌طور که در کنارش قدم می‌نهاد، به اطراف نگاهی انداخت و با تردید پاسخ داد:

- نمی‌دونم، صبر کن.

به طرف سربازهای ورودی باغ رفت و با نزدیک شدن به آنها ایستاد. دو سرباز با دیدن فرمانده نگهبان‌های قصر در جلوی خود، به سرعت تعظیم کردند. گریس اما کلافه بدان توجه به تعظیم آنها و تشریفات دیگر پرسید:

- فرمانده هایمون کجان؟

سربازی که در سمت راست ایستاده بود به سرعت سرش را بالا آورد و پاسخ داد:

- ایشان نیم ساعت پیش از این‌جا بیرون رفتن.

کارو که نزدیک‌تر می‌شد با شنیدن صدای سرباز بلند پرسید:

- چیزی نگفتن؟

این‌بار سرباز سمت چپی سرش را بالا آورد و با تردید پاسخ داد:

- ایشون. خب پرنسس داخل باغ هستن گفتن تا برنگشتن نذاریم از این‌جا خارج بشن.

کارو با پاسخ سرباز چشم‌هایش گشاد شد و به گریس که اکنون کنارش ایستاده بود، نگاه کرد. او نیز متعجب شده است. پرنسس داخل باغ، آن هم توسط شاهزاده هایمون حبس شده است؟! گریس که گویا باورش نمی‌شد شاهزاده این‌کار را کرده باشد، مردد خطاب به سرباز سمت چپی پرسید:

- مطمئنی؟ شاهزاده خودشون این رو گفتن؟!!

سرباز که خود نیز از دستور شاهزاده به همین اندازه متعجب شده بود، سرش را تکان داد و باری دیگر با تردید کمتری پاسخ داد:

- ب... بله قربان. خیلی هم عصبانی بودن.

کارو و گریس این بار با شنیدن کلمه عصبانی بیشتر از پیش تعجب کرده و خواستند حرفی بزنند که با شنیدن صدای قدم‌هایی از دور هر دو سکوت کرد و سرهایشان را به عقب برگرداندند. به راهرو چشم دوختند که مرد شکسته‌ای همچون شاهزاده را دیدند. آهسته قدم بر می‌داشت و شانیه‌هایش گویی وزنه‌های بزرگی را حمل می‌کردند.

سرش را پایین انداخته و نگاهش به کف شیشه‌ای پل خیره بود. کارو با دیدن دوست صمیمی‌اش در آن وضعیت اسف‌بار به سرعت به طرفش دوید. با رسیدن به او جلویش ایستاد و شانیه‌هایش را محکم با دست‌های خود گرفت. سپس با نگرانی به موهای پریشان‌ش خیره شد و خواست سؤالش را بپرسد که با بالا آمدن سر فرمانده و دیدن چشم‌های

قرمزش، بی‌نهایت تعجب کرد. چه شده است؟! چی اتفاقی افتاده که دوستش را این‌گونه خورد کرده است؟ چشم‌های به خون نشسته شاهزاده بیشتر از همیشه او را متعجب کرد. پس همان‌طور که به چشم‌هایش خیره بود، پرسید:

- چی شده سرورم؟ چرا این‌قدر به هم ریختین؟

شاهزاده، ناخودآگاه از سؤالش خنده‌ای کرد که من نیز متعجب شدم. در این وضعیت نابسامان برای چه می‌خندد؟! آن هم وقتی تا این اندازه روحیه‌اش داغون شده است. ضربان قلبش آرام بود، تپش شدیدی هم نداشت، دست‌هایش نیز نمی‌لرزیدند، تنها چشم‌هایش بودند که گواه حال خرابش را به اطرافیان او می‌دادند. همان‌طور که می‌گویند چشم‌ها گواه همه چیز هستند!

خندید، کارو نیز بیشتر از قبل تعجب کرد. چه مرگش شده است؟! گریس در حالی که به آن‌ها نزدیک می‌شد، با دیدن لب‌های خندان فرمانده، با تمسخر گفت:

- خبری نشده فقط نخوابیدن و بی‌خوابی...

داشت حرفش را می‌زد که با صدای باز شدن درب باغ، ادامه حرف خود را خورد و به عقب چرخید. متعجب به رایکا و پرنسس چشم دوخت. رایکا حال خوشی نداشت و پرنسس بازویش را گرفته بود تا بلکه نیافتد. گریس با دیدن این وضعیت ابروهایش را بالا انداخت و با خنده زیر لب زمزمه کرد:

- امروز چه خبره!

شاهزاده بی‌توجه به حرف گریس از کنارش گذر کرد و به طرف هایدرا قدم برداشت. کارو و گریس نیز پشتش راهی شدند. با رسیدن به هایدرا و رایکا شاهزاده جلوی آنها ایستاد و با جدیت تمام، همان‌طور که از کنارشان می‌گذشت و وارد باغ می‌شد، گفت:

- پرنسس لطفاً برگرد داخل، باید باهم حرف بزنیم.

هایدرا با حرف هایمون ناامید به تکان دادن سر اکتفا کرد و پاسخ نداد. چه فایده دارد وقتی نمی‌توان کاری انجام داد؟

بی حال مجدد به رایکا کمک کرد تا بازگردد که گریس قدمی جلو نهاد و با اضطراب گفت:

- ام، سرورم بزارین من بهشون کمک کنم. شما بفرمایین. هایدرا نیم نگاهی به گریس انداخت و سپس به رایکا نگاه کرد. رایکا که حرف گریس را شنیده بود، سرش را آهسته تکان داد که پرنسس آرام بازویش را رها کرد و عقب رفت. گریس با این کار هایدرا خشنود گشت و جلو آمد. با نرمی بازوی ظریف رایکا را گرفت و سپس به او کمک کرد تا به داخل باغ بازگردد. هایدرا به رفتن آنها خیره شده بود و گویا قصدی برای رفتن نداشت که کارو قدمی جلوتر نهاد و با تردید خطاب به پرنسس با نگاهی نافذ به چشم‌های ایشان پرسید:

- سرورم پرنسس، چه اتفاقی افتاده؟ چرا شاهزاده...

پرنسس بدان هیچ پاسخی به کارو نیم نگاهی به او انداخت و تنها به گفتن "یعنی باور کنم نمی‌دونین؟" بسنده کرد! کارو با این حرف پرنسس ابروهایش مجدد بالا پریدند و

خواست در کمال تعجب بگوید نه که پرنسس صبر نکرد و راهی شد. کارو گیج سرش را به اطراف تکان داد و با کمی مکث و تفکر که به هیچ نتیجه‌ای هم نرسید، به دنبال بقیه وارد باغ شد. شاهزاده هایمون بر راس صندلی‌های سطنتی نشست و بقیه نیز یکی-یکی با رسیدن به او بر روی یکی از صندلی‌های کناری میز بزرگ غذا خوری، نشستند. با رسیدن هایدرا او نیز بر راس آن طرف میز نشست و با اخم و سر درد شدیدی، به میز طلایی براق چشم دوخت. هایمون اما با نگاهی قرمز و به خون نشسته به هایدرا خیره شد. با رسیدن کارو که آخرین نفر بود و برو روی صندلی کنار هایمون جای گرفت، شاهزاده کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

- عجیبه اما ما دیرتر از بقیه خبر دار شدیم که ملکه آرونا چه تصمیمی گرفته.

کارو و گریس با حرف او متعجب شده و خواستند سؤالی بپرسند که شاهزاده به آن‌ها فرصتی نداد. سرش را به طرف

گریس که در سمت راست در کنار رایکا میان میز نشسته بود چرخاند و با جدیت تمام گفت:

- گریس، مگه خبرها رو به مرز نرسوندی؟ گفتم مردم رو به مرکز انقال بدین. چی شد؟

گریس که هنوز در شوک بود، ابروهایش را مجدد بالا انداخت و سرش را بالا و پایین کرد. سپس با اطمینان پاسخ داد:

- بله همین رو گفتین. من همون موقع یه درافیل و یه لیتلی براشون فرستادم تا سریع تر اخبار رو دریافت کنن. چه طور مگه؟

هایدرا با سؤال هایمون مشکوک شد. او قبل تر که این جا بود از این ها حرف نمی زد. باز چه شده است؟ چیز جدیدی فهمیده که هایدرا از آن بی خبر است؟ پس سرش را بالا آورد و با نگاه کردن به او، بلند و بغض آلود پرسید:

- مردم؟ چرا یکهو از مردم حرف می‌زنین شاهزاده؟ اون‌ها چه ربطی به این موضوع دارن؟ قرار نیست جنگی شروع بشه پس لازم نیست اون‌ها به مرکز بیان.

هایمون با حرف هایدرا، ناخواسته پوزخندی زد و خطاب به او با نگاهی عمیق و اندوهگین پرسید:

- پرنسس، فکر می‌کنین مردم فقط به خاطر شروع جنگ و ندیدن خسارت به مرکز منتقل میشن؟

هایدرا با حرف و رفتار شاهزاده بیشتر تعجب کرد. خواست سؤال بعدی‌اش را بپرسد که شاهزاده گره‌ای میان ابروانش انداخت و با اندوه ادامه داد:

- مردم رو گروگان گرفتن. به پادشاه و ملکه گفتن یا چون مردمشون رو انتخاب کنن یا پرنسس رو به عنوان گروگان به اون‌جا بفرستن.

کارو و گریس، این‌بار حتی رایکا و هایدرا نیز شوکه شدند. کارو و گریس از دریافت کل اخبار و رایکا و هایدرا، از نیمه

دوم خبر، مردم؟ از مردم استفاده کرده بودند. اما چرا؟ آن‌ها که کاملاً بی‌گناه هستند پس چرا؟ هایدرا با شنیدن سخن شاهزاده، به سرعت از جایش برخاست که به خاطر دامن بزرگش صندلی به عقب پرت شد و با صدای بلندی بر زمین افتاد. صدا در باغ پیچید و پرنده‌ها از ترس به هوا پریدند. سر و صدای چلچله‌ها بر خلاف آن که مثل همیشه تاثر مثبت داشته باشد بیشتر بر روی جو حاکم تأثیر منفی گذاشت. هایدرا با بهت، با ابروهایی بالا پریده و چشم‌هایی گشاد شده، با لب‌هایی از هم جدا شده زمزمه کرد:

- مردم رو گروگان گرفتن؟ چرا؟ برای چی؟!

شاهزاده، سرش را پایین انداخت و آرنج‌هایش را روی میز نهاد. همان‌طور که دست‌هایش را ستون‌پیشانی‌اش می‌کرد به میز خیره شد. سپس آهسته با صدایی که انگار از پشت کوه‌های بلند و از دور دست بیرون می‌آمد و به گوش می‌رسید، پاسخ داد:

- یه اهرم فشار برای گرفتن شما.

هایدرا با شنیدن زمزمه شاهزاده بیشتر از قبل شکست. برای گرفتن او مردم را گروگان گرفته‌اند؟ اما مگر او چه چیز داشت که آن‌ها تا این اندازه طالب به دست آوردنش هستند؟ هایدرا، انگشت‌هایش را روی دامن لباسش نهاد و در حالی که لباس را در میان انگشت‌هایش محکم می‌فشرد، خطاب به شاهزاده با نگرانی و تردید پرسید:

- مگه من چی دارم؟

شاهزاده که سؤالش را پیش‌تر از ذهن او و آن نگاه‌های تعجب برانگیزش خوانده بود پوزخندی زد و پاسخ داد:

- خودت چی فکر می‌کنی؟ دو احتمال بیشتر نداره. یک این‌که آرونا از کارهایی که کردی با خبره و این یعنی این‌جا جاسوس‌های زیادی داره و دو این‌که...

هایدرا و رایکا هر دو منتظر ادامه سخن شاهزاده و فهمیدن دلیل دوم بودند که هایمون با مکثی بلند مدت ادامه داد:

- دلیل دوم این که می‌خوان انتقام سال‌ها پیش رو با گرفتن تو از بریل بگیرن. تو تنها وارث این پادشاهی هستی و این آسیب بزرگی به کشور می‌زنه. با آسیب دیدن تو دربار دگرگون میشه.

هایدرا، با اتمام سخن شاهزاده از ناراحتی و اندوه زیاد با فشار بیش از حدی که این روزها تحمل می‌کرد، سقوط کرد و روی زمین فرود آمد. دیگر برایش مهم نبود که باید روی صندلی بنشیند یا غرور و شأن خویش را جلوی مشاور و فرمانده قصر، حفظ کند. نه، دیگر هیچ چیز در این شرایط برایش مهم‌تر از آن که نمی‌دانست باید چه کند، نبود.

شاهزاده بر خلاف آنچه انتظار می‌رفت، از جای خود برنخاست و برای کمک به هایدرا نرفت. کارو و گریس انتظار داشتند فرمانده سریع خود را به هایدرا برساند تا وضع روحی آشفته‌اش را بهبود ببخشد. شاهزاده اما فکرش بیشتر از این‌ها مغشوش شده است که بتواند به هایدرا و بهبود روحیه‌اش کمک کند. تا حدودی موافق این اتفاق است زیرا

این فشارهایی که اکنون دارد تحمل می‌کرد، تقریباً حقیقت بود. این درس عبرتی می‌شد تا دیگر کاری را بدون فکر انجام ندهد. اما به خاطر عشق بی‌نهایتش به او نمی‌توانست بگذارد برای درس گرفتن از اشتباهش، جان وی را به خطر بی‌اندازد و او را دو دستی تقدیم آن حیوانات پست راذانی کند. پس با افکاری درهم نفس عمیقی کشید و خطاب به گریس گفت:

- گریس، همین الآن به طرف مرز پرواز کن، ببین چرا کسی به‌همون خبر نداده. با یه نامه بهم خبر بده و خودت اون جا بمون تا ارتش برسه. باید از مرز محافظت کنیم.

گریس متعجب و آهسته از جایش برخاست. نگاهش مدام بین شاهزاده و پرنسس می‌چرخد. یعنی چه؟ شاهزاده می‌خواهد مردم را بی‌خیال شده و پرنسس را نجات بدهد؟ اما این...

گریس خواست حرفی بزند که با احساس برخورد چیزی به پایش، سرش را به طرف کارو برگرداند. نگاه کارو خبر از آن

می داد که نباید حرفی بزند و تنها وظیفه دارد دستوری که به او ابلاغ شده است را انجام دهد. پس اخمی کرد و سرش را پایین انداخت. خانواده اش در روستای مرزی زندگی می کردند و گله های گاو داشتند. پدر و مادر پیرش به حتم اکنون در دست آن نینفوهای پست اسیر شده اند!

آن گاه، فرماندهای که با جان و دل برایش خدمت می کرد، داشت پرنسس خودش را نجات می داد. این... این به حق نبود! گریس، با اندکی تفکر سرش را بالا آورد و خواست خطاب به شاهزاده مصمم اعتراض کند که صدای بغض دار هایدرا، او را محکوم به سکوت کرد.

- شاهزاده، می خوای بگی جون من از اون همه ازدهای بی گناه، با ارزش تره؟!

هایمون که دست هایش را ستون سرش کرده و چشم هایش را بسته بود، با صدای هایدرا بی حال چشم های خود را گشود. بدان آن که سرش را بالا بیاورد، با تحکم پاسخ داد:

- نه، نگفتم با ارزش تره اما بی ارزش هم نیست. دو راه که بیشتر نداریم، نکنه می خواین برین؟

شاهزاده چه قدر سنگ دل شده است. این گونه حرف زدن با دختری که زیر فشارهای زیادی در حال له شدن است، نهایت بی رحمی و سنگدلی اش را نمی رساند؟ هایمون با سکوت طولانی مدت هایدرا خواست مجدد چشم هایش را ببندد. می دانست که هایدرا با پای خود به قتل گاه خود نمی رود. ملکه بیش از حد خوش خیال بود که فکر می کرد دخترش نیز مثل خودش جانش را برای مردمش فدا می کند.

گریس با سخن های شاهزاده و پرنسس نگاه از آن دو نفر گرفت و بدان هیچ حرفی از پشت میز بیرون آمد و به طرف درب قدم نهاد. فایده ای نداشت. شاهزاده تصمیمش را گرفته بود. اما عجیب است، از کی مردم برایش آن قدر بی ارزش شده اند؟

با ناراحتی که به خاطر شاهزاده در دلش ایجاد شده بود، از کنار پرنسس گذشت و خواست از دو پله سکوی میز پایین برود که با سخن پرنسس میخکوب در جای خود ایستاد.

- فرمانده گریس صبر کن. این اشتباه منه پس خودمم باید توانش رو بدم.

گریس که باورش نمی‌شد پرنسس آن حرف را زده باشد، به سرعت سمت ایشان چرخید و با نگاهی حیران به او چشم دوخت. پرنسس هنوز روی زمین نشسته بود، هرچند آهسته از رایکا کمک خواست تا بتواند از جایش برخیزد. رایکا با آن که هنوز کاملاً خوب نشده بود اما به سرعت از روی صندلی بلند شد و کنارش جای گرفت، بازویش را آهسته گرفت و او را بلند کرد. با ایستادن‌اش، اشک‌هایش را با آن دست‌های لرزان و ظریف خود زدود و به شاهزاده که با چشم‌هایی متعجب و حیرت‌زده به او خیره شده بود، چشم دوخت. دستش را روی قلبش که بی‌نهایت تند می‌کوبید گذاشت و بی‌توجه به درد عمیق آن آهسته گفت:

- رایکا، برو وسایل رفتن رو آماده کن. فرستاده‌ای هم برای بانو آیوشی بفرست که منتظرمون بمونه.

رایکا که اصلاً انتظار همچین حرفی را نداشت، بازو هایدرا را رها کرد و با بغض خطاب به ایشان گفت:

- پرنسس، منظورتون چیه؟ چرا؟ جونتون...

پرنسس دستش را به سرعت بالا آورد و مانع از التماس‌های رایکا شد. سپس مصمم و اندوهگین زمزمه کرد:

- کارینا گفته بود خانواده‌ی نیمی از سربازهای ارتش و نگهبان‌های قصر، در مرز زندگی می‌کنن.

رایکا که هنوز متوجه موضوع نبود، معترض میان حرف ایشان پرید و در حالی که دست‌هایش را با تمنا می‌گرفت، گفت:

- خب که چی؟ مردم رو نمی‌کشن، مطمئنم نمی‌تونن...

شاهزاده که مشتاق بود بداند منظور هایدرا چیست و چرا این‌گونه نظرش تغییر کرده است، با فریاد بلندی خطاب به رایکا گفت:

- رایکا، کنار بایست!

رایکا با فریاد شاهزاده هایمون، سکوت کرده و دست پرنسس را رها کرد. ناامید چند قدمی عقب رفت و بغض‌اش شکست. گریس پشت سر پرنسس ایستاده و منتظر بود تا پرنسس حرفش را بزند. واقعاً چه چیز نظر ایشان را تغییر داده است؟ هایمون و کارو نیز منتظر به ایشان خیره ماندند. هایدرا، تنها پرنسس آرتلان سرش را بالا آورد و خطاب به همه با نگاهی که به سوی سقف پر از پیچک بالای میز سوق داده بود گفت:

- کارینا، خواهر سیزده سالش اون جاست. اون جا تنهایی برای مردم کار می‌کنه تا بتونه شب‌ها سیر بخوابه.

سپس در حالی که قطره اشکی از گوشه چشمش سقوط می‌کرد، سرش را پایین آورد و خطاب به هایمون که حیران به او خیره مانده بود گفت:

- اون توی دست سرباز های شماست شاهزاده. وقتی آزادش کردین بهش بگین برای جبران این سال‌هایی که برام کار کرد و جونش رو به خطر انداخت، خواهرش رو نجات دادم.

شاهزاده که اصلاً انتظار همچین دلیلی را برای تغییر نظر پرنسس نداشت به سرعت از جایش برخاست و خطاب به ایشان گفت:

- پرنسس دیوونه شدی؟! هایدرا داری به خاطر یه دختر بچه یه پادشاهی رو به خطر می‌اندازی؟ تو یه پرنسسی نه یه فرد عادی، چرا نمی‌فهمی؟!

گریس متعجب از سخن بی رحمانه شاهزاده و لحن نامتعادالش خواست اعتراض کند که با پاسخ پرنسس، مجدد سکوت کرد.

- نه تو دیوونه شدی که جون اون همه اژدها رو داری بخاطر من به خطر می اندازی، هایمون تو این نبودی! بیدار شو مگه نگفتی تاوان کاری که کردم همین قدره؟ پس الان چت شده؟ جون صدها نفر بخاطر من به خطر افتاده و تو... شاهزاده هایمون میان سخن پرنسس فریادی کشید و با تحکم و عصبانیت بسیار ادامه داد:

- چی داری میگی پرنسس؟ فکر می کنی من اون همه اژدها رو رها می کنم که بمیرن؟ اگر یکم صبر کنی خودم همه چیز رو درست می کنم، هم اون ها رو نجات میدم هم تو رو، من...

هایدرا، با سخن شاهزاده لبخندی زد که هایمون شوکه سکوت اختیار کرد و به لبخند روی لبهایش خیره ماند. هایدرا، از پشت میز بیرون آمد و به طرف شاهزاده قدم نهاد. سپس با رسیدن به ایشان آهسته دستاش را جلو برد و دست راستش را گرفت. سردی دستهای هایدرا، با گرمی دستهای هایمون هارمونی و تضاد زیبایی در عین حال غم

انگیزی را تشکیل دادند. هایدرا، به چشم‌های شاهزاده خیره شد و دست‌اش را کمی فشرد. سپس غمگین و آرام زمزمه کرد:

- شاهزاده شجاع من، اگر تو بتونی هم مردم و هم من رو نجات بدی، باور کن بیشتر از همیشه بهت افتخار می‌کنم. اما، هیچ به من فکر کردی؟

شاهزاده گره میان ابروهایش را بیشتر کرد و خواست مانع ادامه حرف‌های هایدرا شود که پرنسس زودتر ادامه داد:

- اگر فقط یک نفر نتونه زنده از اون جا برگرده، من خودم رو نمی‌بخشم. اینجا کسی غریبه نیست، کارو و گریس خوب می‌دونن من چی کار کردم و رایکا هم همدست خودم بود. پس بذار برم. بذار منم مثل خودت بزرگ بشم.

سپس سرش را پایین انداخت و همان‌طور که اشک‌هایش یکی-یکی از چشم‌های خاکستری بی‌روحش می‌چکیدند و بر روی دست‌هایشان سقوط می‌کردند، ادامه داد:

- تو که رفتی، فکر کردم وقتی برگردی هنوز هم مثل قبلیم. اما ببین، الآن هر دومیون تغییر کردیم. تو بزرگ و بالغ شدی. اما من نه، پس بذار با این اتفاق منم بزرگ بشم. تموم این سال‌ها، تنها ناراحتیم آزار و اذیت‌های بریل‌ها و تنها نگرانی‌ام نقصم بود. هیچ وقت به مردم فکر نکردم. شاید این طوری بفهم که جایگاهم چه قدر حساس و در عین حال تاریک و وحشتناک‌تر از اون چیزیه که فکر می‌کردم. با اتمام حرفش، خواست دست شاهزاده را رها کند که هایمون ناگهان دست پرنسس را محکم‌تر از قبل گرفت و با فریاد و عصبانیت خطاب به گریس غرید:

- گریس چرا ایستادی؟ برو دیگه! کاری که گفتم رو بکن! هایدرا که اصلاً انتظار این کار را از هایمون نداشت، لحظه‌ای شوکه شد. اما سعی کرد سریع خود را جمع کند و دست و پایش را گم نکند. پس به سرعت جیغی کشید و در حالی که با شدت از هایمون جدا شد و دستش را از حصار دست پر قدرت او بیرون کشید، خطاب به گریس با کلافگی گفت:

- گریس فرمانده نگهبان‌های قصر، این یه دستور سلطنتیه. بایست!

شاهزاده با این کار ناگهانی هایدرا شوکه قدمی به عقب برداشت. در دست‌های هایدرا چه بود که ناگهان همه جز شاهزاده بر روی زانوهای خود نشسته و تعظیم کردند؟ به نشان براقی که در دست‌های هایدرا به زیبایی می‌درخشید خیره شدم. نشان سلطنتی طلایی که طرحی از یک ازدهای بریل بر روی آن حک شده است.

نشانی که تنها برای دستورهای خاص و شرایط حاد استفاده می‌شود. هایدرا در حالت عادی قدرتش با شاهزاده برابری نمی‌کند، اما با استفاده از نشان سلطنتی، می‌تواند دستور خودش را نسبت به دستور شاهزاده ارشد، ارجعیت ببخشد. هایمون که اصلاً انتظار این کار هایدرا را نداشت، بیشتر از قبل عصبی شد و به دنبال نشان سلطنتی خود گشت. اما نبود، تمام جیب‌های مخفی لباسش را جست‌وجو کرد که ناگهان به یاد آورد آن را در کاخ شورا در تالار شیوا جا

گذاشته است. زیرا گمان می کرد به آن نیازی نخواهد داشت. هایدرا که متوجه نبود نشان او شد همان طور که با نگاهی غم آلود و ناامید به چشم های شاهزاده چند قدمی عقب می رفت، گفت:

- متاسفم. اما بذار من هم وظیفم رو به عنوان یه پرنسس، هرچند گناهکار انجام بدم.

هایمون با شنیدن این حرف، خواست قدمی دیگر جلو برود که این بار کارو به طرفش حرکت کرد و جلویش ایستاد. هایمون، به چشم های او نگاه کرد و خواست کارو را کنار بزند که کارو آهسته زمزمه کرد:

- بس کن هایمون، تو تلاشت رو کردی. فقط بس کن.

یعنی شاهزاده چه قدر زیاده روی کرده است که کارو این بار پیش قدم شده و به او اخطار می دهد تا به خود بیاید؟ کارو فهمیده بود که هایمون به خاطر پرنسس بی خیال تمام قوانین و اصولش شده است. داشت حتی جان مردم را به خطر می انداخت تا او را نگه دارد. او به خوبی می دانست که

راه دیگری برای نجات جان مردم بیچاره وجود ندارد و
 هایمون تنها آن حرف را زد تا هایدرا را قانع کند.

یعنی باید باور می‌کرد که شاهزاده در آن لحظه به یاد
 نداشت خانواده گریس در مرز زندگی می‌کنند و اکنون اسیر
 نینفوها شده‌اند؟ نمی‌دانست، شاید به یاد نداشت و بی توجه
 به حضور گریس آن‌ها حرف را به زبان آورد، شاید هم با
 خبر بود و بخاطر پرنسس واقعاً بی خیال همه چیز شد. اما
 واقعاً کارش درست است یا خیر؟ پرنسس هنگامی که دید
 کارو مانع شاهزاده شده است، بدان حرف دیگری از آلاچیق
 سلطنتی بیرون آمد و به طرف درب باغ قدم نهاد. رایکا نیز
 پشت سر ایشان حرکت کرد و گریس ماند که در سکوت
 رفتن آن‌ها را تماشا می‌کند.

او اندوهگین بود. شاهزاده چرا آن حرف‌ها را زد وقتی با خبر
 بود خانواده او در آن‌جا زندگی می‌کنند؟ یعنی بخاطر یک
 دختر به همین راحتی بی خیال جان هزاران نفر شد؟ نه
 ممکن نیست. درست بود که آن دختر هر کسی نبود اما غیر

ممکن است مردی که او تمام این سال‌ها با جان و دل
برایش خدمت می‌کرد، تا این اندازه به خاطر عشق سهل
انگار شود! گریس، به طرف شاهزاده قدم نهاد و کنار کارو
ایستاد. سپس غمگین و ناامید، خطاب به شاهزاده که سرش
را پایین انداخته بود و نفس‌های عمیقی می‌کشید، گفت:

- چرا اون حرف رو زدین؟ خانواده من، پدر و مادرم
اون جان. اون هام گیر افتادن. بعد شما به خاطر پرنسس
بیخیال جون همه شدین؟ این بود...

شاهزاده میان آن همه اندوه و درگیری ذهنی‌ای که داشت،
لبخندی زد و بدان آن که بگذارد گریس حرفش را تمام کند،
گفت:

- خانواده‌ات در امانن گریس. اون‌ها توی پایتختن.
گریس و کارو هر دو با سخن شاهزاده شوکه شدند. چه‌طور
ممکن بود بدان این‌که آن‌ها از این موضوع خبر داشته
باشند، خانواده گریس اکنون در پایتخت باشند؟! گریس
حیران و با چشم‌هایی گشاد شده، به سرعت پرسید:

- منظورتون چیه؟ چه طور ممکنه؟

شاهزاده، سرش را بالا آورد و به گریس چشم دوخت. دستش را بالا برد و آهسته روی شانه‌های مردانه گریس نهاد، سپس غمگین زمزمه کرد:

- چی فکر کردی مرد؟ این قدر وضعیتم بده که بهم شک کنی؟

گریس با حرف شاهزاده سرش را پایین انداخت و شرمنده خواست پاسخ دهد که این بار کارو زودتر به حرف آمد. صدای حیران و متأسف کارو بود که به گوش می‌رسید.

- آخه چطور؟ شما خیلی به پرنسس اهمیت می‌دادین برای همین شک کردیم که نکنه...

شاهزاده پوزخندی زد و دلخور به کارو نگاه کرد.

- که بی خیال جون بقیه بشم؟ نه، من پست نیستم.

سپس در حالی که مجدد با بدنی خسته روی صندلی می‌نشست، گفت:

- پال خانواده سربازها رو برگردوند، باید مواظب خانواده‌هاشون باشیم تا با خیالی آسوده بجنگن. تازه به پایتخت رسیدن قبل از اینکه وارد باغ بشیم، پال خبر رسیدن شون رو بهم داد. سپس مکثی کرد و مجدد با لحنی منقلب شده ادامه داد:

- فکر می‌کردم بخاطر خانواده سربازها بره، اما، انتظار نداشتم بخاطر یه دختر بچه بی‌خیال همه چیز بشه.

گریس با شنیدن آن حرف، به سرعت جلوی پاهای شاهزاده روی زانوان خود نشست و تعظیم کرد. سرش را پایین انداخت و دست‌اش را روی قلب خود نهاد. سپس بلند با صدایی شرمنده گفت:

- سرورم من رو عفو کنین که بهتون شک کردم.

کارو نیز خواست این کار را بکند که شاهزاده دستش را بی‌حوصله بالا آورد و خسته زمزمه کرد:

- نمی‌خواد، بلند شو. هر کس دیگه هم جای شماها بود حق داشت بهم شک کنه.

سپس همان‌طور که سرش را به تاج زیبای صندلی‌های شاه نشینی تکیه می‌داد، غمگین زمزمه کرد:

- تموم تلاشم رو کردم که نره، باورم نمیشه که خودش خواست!

چشم‌هایش را با درد و اندوه بست و این‌بار خطاب به گریس، با صدایی که انگار از دور دست به گوش می‌رسد، گفت:

- گریس، به سمت مرز برو. بین دقیق چه خبر شده. اصلاً حس خوبی ندارم.

گریس با دستور شاهزاده، به سرعت از روی زانوانش بلند شد و سرش را خم کرد، سپس به طرف درب خروج رفت تا به طرف مرز پرواز کند. کارو نیز خسته و کلافه کنار شاهزاده نشست و سرش را روی میز نهاد تا کمی خستگی‌اش بیرون برود.

هر دو، ساعت‌ها در مسیر بودند تا به پایتخت برسند، از دیروز که رسیده‌اند یه بند درگیر مسائل داخلی شده و اکنون حتی شب را هم نخوابیده‌اند. کارو و گریس در مورد جنگ و ساماندهی ارتش تا صبح بیدار بودند و در چادر فرمانده همه چیز را بررسی می‌کردند، فرمانده نیز با پرنسس درگیر مسائل ما بین خودشان بود. آخرش هم که درخواست آرونا و آیوشی همه چیز را بیشتر از قبل به هم ریخت.

گریس، با خروج از باغ از روی پل به پایین پرید و در کسری از ثانیه تبدیل به اژدهایی عظیم شد و در آسمان آبی صبحگاهی اوج گرفت. به طرف مرز بال زد و با چشم‌های قرمز تیزبینش، به جلو خیره شد. باید هرچه سریع‌تر خود را به مرز برساند و اخبار را برای شاهزاده ارسال کند، زیرا امنیت پادشاهی و جان مردم مرزی، اکنون به سرعت عمل او بستگی داشت.

بچه‌ها درون شهر در حال بازی بودند. هرچند عده‌ای از آنها دست از بازی کشیده و به اژدهای آبی و قرمزی که با

سرعت زیادی در آسمان پایتخت پرواز می‌کرد، چشم دوختند. رویاهای کوچکی داشتند، زیرا با آن چشم‌های درخشان و امیدوار خود آرزو می‌کردند روزی بتوانند همچون فرمانده‌ها، بر فراز آسمان این شهر پرواز کرده و غرش‌هایی از غرور سر بدهند. هرچند از کجا معلوم؟ شاید آن روز کم و بیش برای آن‌ها نیز فرا برسد.

با راهی شدن گریس، آیوشی نیز آماده می‌شد تا راهی بازگشت به راذان شود. پادشاهی‌ای که به نخل‌های زیبا و دریاچه‌های دلپذیرش معروف بود. پادشاهی که هوای مرطوب و گرمی داشت و بر خلاف آرتلان، شب‌های سرد و روزهای گرم و خنکی نداشت، بلکه تمام سال گرم و از هوای متعادلی برخوردار بود.

آیوشی، همان‌طور که جلوی آینه قدی اتاق موقت‌اش ایستاده است، دستی بر گوش‌های خوش فرم نارنجی‌اش کشید و دمش را آهسته به چپ و راست تکان داد. حرکت دمش خبر از خوشحال بودنش می‌داد. به آینه خیره بود و

خود را می‌پرستید که با صدای کوبیده شدن درب اتاق، بدان آن که نگاه از آینه بگیرد، اجازه ورود را صادر کرد. یکی از دو سربازی که همیشه همراهش بودند، وارد شد و خطاب به او با تعظیمی گفت:

- شاهدخت، پرنسس آرتلان پیامی براتون فرستادن.
 آیوشی با شنیدن خبر ابرویی بالا انداخت و از توی آینه به سرباز نگاه کرد، سپس با پوزخندی گفت:
 - بیارش.

سرباز سرش را مجدد خم کرد و چند قدمی جلو رفت. با رسیدن به آیوشی جلوی زانو زد و پارچه‌ای سفید که در دست‌هایش بود را به طرف آیوشی گرفت. آیوشی با کمی مکث آن را از روی دست‌های زبر مرد برداشت و با لذت باز کرد. نگاهش که به متن نامه افتاد، پوزخندش بزرگ‌تر از قبل شد. لحظه به لحظه چهره‌اش بیشتر رنگ و رو گرفت و خوشحال‌تر از قبل جلوه کرد. می‌توانستم به خوبی حدس بزنم در آن نامه چه چیز ذکر شده است، آن‌که هایدرا گفته

بود برای او نیز صبر کند مَهْری بر تمام افکارش می‌زد. پس پادشاه و ملکه واقعاً راضی شده بودند که پرنسس را راهی کنند. هرچند او قبل‌تر هم حدس زده و مطمئن بود. البته درصد کمی را احتمال می‌داد که پادشاه و ملکه بخاطر علاقه بیش از حدشان به پرنسس، جنگ را به تقدیم کردن او ترجیح بدهند.

نامه را روی زمین انداخت و با غرور چکمه مشکین پاشنه دارش را روی آن نهاد. در حالی که سعی در کثیف کردن آن پارچه سفید باارزش داشت، خشنود گفت:

- کارتون تموم شد؟

سرباز با پرسش شاهدخت، با اندکی مکث پاسخ داد:

- بله سرورم، فقط مونده به اسب‌ها آب و غذا بدیم.

شاهزاده، راضی از وضعیت سرش را تکان داد و سرباز را مرخص کرد. با رفتن سرباز و بسته شدن درب‌های اتاق با لبخند گشادی که بر روی لب‌هایش جا خوش کرده بود، به

طرف بالکن اتاق رفت. با لذت به درخت‌های راش خیره شد و با رضایت تمام، زمزمه کرد:

- دیگه می‌تونم از این جهنم برم، بالاخره از بوی گند این درخت‌های مزخرف راحت میشم!

دربار امپراطوری وضعیت خوشایندی ندارد. خدمه غمگین به این طرف و آن طرف می‌روند و اسباب پرنسس را با اندوه بسیار درون کالسکه نقره‌ای می‌گذارند. کالسکه‌ای که چهار اسب سفید سلطنتی به آن بسته شده است تا مبادا پرنسس احساس ناراحتی کند. سربازها مشغول بستن افسار مخصوص به کالسکه و اسب‌ها هستند. نظافتچی‌ها برای آخرین بار اسب‌ها را تمیز می‌کنند، مو و دمشان را شانه می‌زنند تا مبادا مردم را اذان بخاطر کثیفی اسب‌ها پرنسس‌شان را سرزنش کرده و مسخره کنند. گارد‌های زینتی اسب‌ها یکی-یکی روی پیشانی و جلوی سینه

هایشان بسته می‌شوند. گاردهایی به رنگ مشکی و قرمز که بی نهایت اسب‌ها را زیبا می‌کنند.

دقایق پشت یک‌دیگر می‌گذرند و همه چیز را با خود می‌برند. شادی‌ها را پارو کرده و بذر اندوه و حسرت را می‌پاشند. پادشاه و ملکه برای پیشواز نمی‌آیند. زیرا طاقت نگاه کردن به چشم‌های دخترشان را ندارند. نمی‌توانند خود را برای ناتوان بودن در نگه داشتن او مقصر ندانند. ملکه بیچاره در آغوش پادشاه غرق شده و از پشت پنجره بزرگ و بلند اتاقشان به کالسکه و اسب‌های سفید پرنسس خیره است. هایدرا، آخرین نگاه‌اش را به منظره زیبا و دل‌فریب بیرون پنجره اتاقش داد. باید برود و دل‌کندن از پنجره‌ای که ساعت‌ها کنار آن به سر می‌برد به حتم برایش سخت‌تر از دل‌کندن از آن همه تجمل است. نگاهش را با حسرت از پنجره و آن چلچله‌ای که روی طاقچه نشسته بود گرفت و به سمت درب اتاق قدم برداشت. با ایستادن جلوی درب نقره‌ای، نفس عمیقی کشید و آهسته زمزمه کرد:

- رایکا، تو لازم نیست بیای. این توانیه که من باید پس بدم تو تقصیری نداری.

رایکا که کنارش ایستاده بود و می‌رفت تا درب را باز کند، همان‌طور که دست‌اش را روی دستگیره درب می‌نهاد و آن را می‌گشود، بی‌حوصله پاسخ داد:

- هایدرا برای آخرین بار دارم میگم. منم باهات میام پس دیگه این قدر این حرف رو تکرار نکن.

هایدرا با پاسخ قاطع رایکا لبخندی زد و سرش را آهسته بالا و پایین کرد. با باز شدن درب باد ملایمی به صورتش برخورد کرد. چشم‌هایش را بست و آرام زمزمه گویان گفت:

- انگار واقعاً وقت رفتن رسیده.

رایکا نیز غم زده پلکی زد و پشت سر پرنسس با قدم‌هایی لرزان از اتاق بیرون آمد. خدمه با حضور پرنسس برای آخرین بار جلوی ایشان خم شدند و احترام گذاشتند. پرنسس لبخندی زد و از کنار آنها گذشت. بازگشتی در کار

نیست پس لحظه به لحظه این صحنه‌ها را در خاطرش حفظ می‌کند. با طمانیه و لرزش نامحسوسی که در قدم‌هایش احساس می‌شد، در راهرو قدم نهاد و از پلکان پایین آمد تا به دروازه کاخ آینه برسد. با گذر از تالارهای بزرگ کاخ مجلل آینه و رسیدن به ورودی آن، جلوی دروازه ایستاد و برای آخرین بار به پل آینه نگاه کرد. دنبال کسی است؟ آری، شاهزاده ارشد آرتلان مردی که همیشه او را تحسین می‌کند. نگاهش را به پل داد و تلاقی نگاه دیگری را لمس کرد. شاهزاده با آن ردای مشکین و با ابهتش بر روی پل آینه ایستاده و شاهد رفتن هایدراست. شاهد رفتن پرنسسی که او را دوست دارد اما شاید نباید با آرامش در کنار هم به معشاقه پردازند.

لحظه‌ای نگاه هر دو آن‌ها با یکدیگر تلاقی کرد و این پرنسس بود که نگاه از آن ابهت چشم نواز شاهزاده گرفت. شنل مشکینی که در آغوش باد به پرواز در آمده است، او را بسیار زیبا و در عین حال با شکوه کرده. شاید دلیل آن که

هایدرا اول نگاه از هایمون گرفت هم همین است، آن که می‌ترسد دلش بلرزد. آن که نتواند برود. زیرا دل بستن آسان است اما دل کندن دشوار!

سرش را پایین انداخت و به کالسکه نقره‌ای و چهار اسب سفید سلطنتی که جلوی دروازه کاخ آینه ایستاده بودند، چشم دوخت. خدمه در دو طرف کالسکه ایستاده و مسیری میان خود شکل داده بودند. پرنسس آخرین نگاه‌اش را به تاج ورودی کاخ داد و چشم‌هایش را بست. آخرین تنفس عمیقش را در کاخ آینه استشمام کرد و با بازدم عمیقی قدمی به جلو نهاد. با رسیدن به پله‌های ورودی، دامن آبی رنگ زیبایش را بالا گرفت و از پله‌ها عبور کرد. تاج مرواریدی سفیدش که نهایت سادگی را نشان می‌داد بر روی موهایش به زیبایی می‌درخشید و با هر تکان آویزهای روی موهایش صدای آرامش بخشی را تولید می‌کردند. دامن آبی کاربنی هایدرا با آن دوخت‌های سفید اکلیلی که طرح گل بر روی آن حک شده بود، بی نهایت جلب توجه کرده و مدام

حواسم را به خود معطوف می‌کند. خدمه با نزدیک شدن پرنسس تا کمر خم شدند و تعظیم کردند، عده‌ای اندوهگین و عده‌ای شاد و خوشحال می‌خندیدند.

پرنسس اما حواسش به آنها نبود. توجه‌اش به آن طرف کاخ جمع شده است. اشراف‌زاده‌هایی که در مسیر جلوی کاخ ایستاده و دست به سینه، به رفتن و تحقیر شدن پرنسس نمادین آرتلان نگاه می‌کنند. دردناک است، اما زجر آور تر از همه آن بود که وارنا و ساتیا به همراه روزان که دست در دست لیماک بود، در جلوی این صف بلند بالا رؤیت می‌شوند.

وارنا با پوزخندی کنار مادرش ایستاده و با غرور و تحقیر به هایدرا نگاه می‌کند. چشم‌هایش خوشحالی را فریاد می‌زنند و لب‌هایش شادی را پخش می‌کنند. آن شلاق‌ها گویی برایش کافی نبودند تا دست از سر پرنسس بردارد! بقیه نیز در سمت راست او ایستاد و با خنده و شادی با یکدیگر حرف می‌زنند. لیماک و روزان با دیدن نگاه هایدرا لحظه‌ای هم

دیگر را در آغوش کشیده و لبهای هم‌دیگر را با ولع بوسیدند. عشق بازی لوس‌شان که تمام شد با ابروهایی بالا رفته به هایدرا خیره شدند و مفتخر خندیدند.

واقعاً چرا گمان می‌کنند برای هایدرا مهم است که اکنون آن دو در جلوی همه با یکدیگر رابطه دارند؟ نه جدی چرا؟ اعلیحضرت پارسوماش و شاهزاده دکاموند نیز کنار راسا ایستاده‌اند. دکاموند با پوزخندی به هایدرا خیره شده است اما اعلیحضرت نگاهش به او نیست. رد نگاه ایشان را گرفتم و به بالاترین اتاق کاخ آینه رسیدم. به پنجره‌ای که باز است و ملکه و پادشاه از آن جا به همه تسلط دارند.

اعلیحضرت با لبخند پیروزمندانهای به آن‌ها نگاه می‌کند که چگونه دارند در جلوی تمام وزرا و اشراف خرد می‌شوند و نمی‌توانند حرفی بزنند. هایمون نیز بر روی پل آینه تمام این واکنش و رفتارهای زننده آن‌ها را می‌بیند و بیشتر از پیش عصبانی می‌شود. باید هر طور شده تلافی تمام این کارهایشان را در آورد. باید... انگشت‌هایش را محکم مشت

کرد، نرده‌های پل را گرفت و در دست‌هایش تا آخرین حد توان فشرد. کارو که کنارش ایستاد بود با دیدن وضعیت و عصبانیت بیش از حد وی سری از روی تأسف تکان داد و غمگین سرش را پایین انداخت تا شاهد رفتن پرنسسش نباشد. هایدرا که دیگر بیشتر از این نمی‌توانست این وضعیت را تحمل کند به طرف کالسکه قدم نهاد. با چند قدم بلند خود را به آن رساند و خواست به کمک رایکا از پله‌های آن بالا برود که صدای دخترانه ظریفی آن‌ها را از حرکت نگه داشت.

- سرورم پرنسس، لطفاً صبر کنین.

هایدرا با شنیدن صدایی ناآشنا، اما در عین حال آشنا متعجب ایستاد و رویش را برگرداند. دختر به سرعت خود را به پرنسس رساند و با سنگینی نگاه ایشان، سرش را خم کرد. هایدرا متعجب به وی نگاه کرد. او، همان دختری که در کوهستان دیده بود، نیست؟ همانی که گفت مادرش مریض است و برای چیدن گیاه پنجه شیطان به آرتلان

آمده! هایدرا متعجب خواست حرفی بزند که دختر به سرعت با نگاهی سرشار از انرژی و اعتماد به نفس پاسخ داد:

- اعلیحضرت، پرنسس هایدرا. لی لی هستم ملکه من رو برای محافظت از شما فرستادن.

هایدرا با شنیدن نام ملکه لحظه‌ای قلبش لرزید. مادرش هنوز هم او را حمایت می‌کند، هرچند نه در حالت عادی و معقول! سرش را پایین انداخت و رویش را برگرداند. اکنون گویی حوصله پرسش دیگری را نداشت. کنجکاو نبود و شاید بعدا با او بیشتر حرف میزد. پس بدان حرف دیگری، آهسته باشه‌ای گفت و دست رایکا را گرفت.

رایکا هنوز متعجب است زیرا لی لی را تا به حال ندیده بود، اما به روی خود نیاورد. هایدرا به کمک رایکا از دو پله کالسکه بالا رفت و روی صندلی‌های نقره‌ای کالسکه که با تشک‌های قرمز مخملی پوشانده شده بودند، نشست. رایکا دامن‌اش را به سختی درست کرد و خود نیز بر روی صندلی مقابل ایشان جای گرفت. سپس بلند دستور داد:

- درها رو ببندین. حرکت می‌کنیم.

سربازها به سرعت دستورش را اطاعت کرده و آهسته درب کالسکه را بستند. درشکه‌چی در جایگاه خود نشست و افسار اسب‌ها را به دست گرفت. لی‌لی و دو سرباز دیگر نیز به طرف پشت کالسکه رفتند و در جایگاه مخصوص خود ایستادند.

لی‌لی دستش را محکم به بدنه کالسکه گرفت و با دقت اطراف را مشاهده کرد تا مبادا خطری پرنسس را تهدید کند. اما به راستی او کیست؟ مگر نگفت در آغاز زندگی می‌کند و مادرش مریض است؟ پس این جا در آرتلان، در پایتخت و درون قصر چه می‌کند؟ شمشیرش را محکم در دست چپش گرفته و آن را می‌فشرد. آیا او واقعا یک محافظ است؟ یا تنها ادعای محافظ بودن می‌کند؟!

درشکه‌چی با مستقر شدن همه بر روی کالسکه، نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را کمی بالا و پایین کرد. افسار با شدت کمی به لگن اسب‌های زیبا برخورد کرد. اسب‌ها با

شیعه‌ای نسبتاً بلند لحظه‌ای مکث کرده و سپس هر چهار راس باهم شروع به حرکت کردند. کالسکه نقره‌ای که اتاقی به شکل دایره دارد و مجسمه‌ای به شکل ازدهای کوچک با بال‌هایی گشوده شده در بالای آن به چشم می‌آید، به نرمی به حرکت درآمد. هایدرا با دلی گرفته به پنجره سمت راست کالسکه تکیه داد و به بیرون نگاه کرد. مادر و پدرش را برای آخرین بار نتوانست ببیند، می‌خواست بلند فریاد بزند که تقصیر شماها نیست اما نتوانست. طبق گفته هایمون اگر همه چیز را بگوید وضعیت از این هم خراب‌تر می‌شود. پس مجبور بود سکوت کرده و تنها بار عذاب وجدانش را تحمل کند.

بیست خدمتکار با حرکت کالسکه به آرامی با بارهای سنگین و سبک خود راهی پادشاهی راذان شدند. هر بیست نفر در دو صف پشت کالسکه قدم برمی‌دارند. همه خدمتکارها زن بوده و اندوهگین سرهایشان را پایین انداخته‌اند. زیرا هیچکس نمی‌خواهد با پای خود به

پادشاهی‌ای برود که قصد جانشان را دارند. اما چاره‌ای جز اطاعت از دستور ملکه ندارند. کالسکه در مسیر معلق قصر به آرامی حرکت می‌کند. مسیر از آن جایی که در ارتفاع ساخته شده است کم-کم شیب‌دار می‌شود تا به پایین برسد. اسب‌ها به سختی قدم بر می‌دارند تا مبادا بخاطر شیب زیاد تم‌هایشان لیز بخورد. هنوز جلوی دروازه کاخ آینه ایستاده‌ام و کالسکه لحظه به لحظه بیشتر از قبل دور می‌شود. به اندازه‌ای که پس از چند دقیقه، کالسکه دیگر مشخص نیست زیرا وارد شیب شده است.

نگاهم را بالا آورده و به پل چشم دوختم، شاهزاده هنوز در آن جا ایستاده است. هرچند پلکی زد و در حالی که از نرده‌های پل فاصله می‌گرفت تا به طرف راهرو پله‌ها برود، خطاب به کارو پرسید:

- چه قدر طول می‌کشد تا گریس به مرز برسه؟

یعنی واقعاً خودش نمی‌داند؟ یا شاید هم تنها می‌خواهد حرفی زده باشد تا افکارش را متراکم کند. کارو که از سوال

شاهزاده متعجب نشده بود و همین را حدس می‌زد، با اندکی مکث پاسخ داد:

- نیم روز، اگر با تموم سرعت بره در کل با رفت و برگشت میشه یه روز.

شاهزاده آهسته سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت. نگاهم از این بالا به ملکه و پادشاه افتاد. وضعیت آنها هم همچون شاهزاده اسفبار است. ملکه مجدد از هوش رفته و پادشاه، مردانه بالای سرش اشک می‌ریزد. ابهت، قدرت، شکوه و تجمل به چه دردی می‌خورد وقتی صاحب‌هایشان هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید؟! سرم را پایین انداختم و از روی تاسف به چپ و راست تکان دادم. عجب وضعیت داغونی شده است...

تمام شهر با خبر راهی شدن پرنسس به راذان به هم ریخته بود. مردم هر چند نفر در گوشه‌ای ایستاده‌اند و پرنسس را تحقیر، تشویق و قضاوت می‌کنند. عده‌ای او را مترسک

اشرافزادگان، ملکه و پادشاه خطاب می‌کنند که با استفاده از وی، خود را پنهان کرده‌اند. عده‌ای نیز او را قهرمانی می‌نامند که آن‌ها را از عذاب الهی جنگ نجات داده و خود را فدای مردم‌اش کرده است. او را می‌پرستند و برایش دعا می‌کنند تا در دنیای دیگر هنگام مرگ اذیت نشود. عده‌ای نیز رفتن او را با افکار پیچیده خود تحلیل می‌کنند. دلیل اصلی‌اش برای رفتن چه بود؟ چرا حاضر شد تن به اجبار بدهد؟ برای چه و... اما هیچ کدام از این‌ها مهم نیست. مهم آن است که هایدرا با رسیدن به شهر و خروج از دروازه اصلی قصر طلایی آزتلان با عبور از زیر آبشارهای امنیتی قصر، بغضش شکست و دست‌هایش را روی صورتش نهاد. صورت خود را پوشاند و از اعماق دل گریست.

رایکا با دیدن وضعیت او، به طرف پنجره‌ها رفت و پرده‌های قرمز را کشید. به حتم هایدرا نمی‌خواست در این وضعیت کسی او را این‌گونه ببیند. آن هم هنگامی که مردم همه جور شایعه‌ای را به راحتی ساخته و پخش می‌کردند. کنارش

هستم و به او خیره نگاه می‌کنم. دل‌ام برایش می‌سوزد اما کاری نمی‌توانم بکنم. شانه‌هایش بی‌نهایت بالا و پایین می‌روند و اشک‌هایش از لابه‌لای انگشت‌های ظریف و لرزانش به پایین می‌چکند. موهایش با آن‌که توسط خدمه بسته و آراسته شده است، اما به خاطر عرق‌هایی که کرده در اطراف گردن و سرش به هم ریخته‌اند.

آویزهای بسته به موهایش با هر تکانی که می‌خورد صدای ظریفی را تولید می‌کنند که بیشتر بر روی اعصابش خط می‌اندازند. می‌خواهد در یک لحظه تمام آویزها را بکند و با صدای بلند گریه کند، اما نمی‌تواند. نه، نمی‌تواند اکنون در پایتخت بشکند. باید در راذان قوی بماند تا دو ماه بعد به کشور بازگردد. آن روز می‌تواند هر کاری که می‌خواهد را انجام بدهد، زیرا دیگر هجده سال دارد! آن روز جانشین بر حق پادشاهی خطاب می‌شود، البته... اگر بتواند بازگردد!

کالسکه به آرامی از میان مردم عبور می‌کند، همه در سمت راست و چپ کالسکه ایستاده‌اند و با یک‌دیگر در مورد

پرنسس حرف می‌زنند. خوشبختانه صداهايشان به قدری در هم ادغام شده است که اصلاً مشخص نیست چه می‌گویند و هایدرا نمی‌فهمد.

هرچند رایکا در کنار پنجره نشسته و نیم‌نگاهی به بیرون می‌اندازد. به وضوح می‌بیند در بیرون از پنجره کوچک و بزرگ، پیر و جوان، اژدها و گونه‌های دیگر چه‌گونه در مورد هایدرا حرف زده و می‌خندند، عصبانی بودند و گریه می‌کردند. مردم همه یک رنگ نیستند. عده‌ای ساده و عده‌ای حيله‌گر، شاید هم عده‌ای از جاسوس‌ها بودند. دل‌اش با دیدن مردم هزار رنگ، بیشتر گرفت. آن بیچاره‌هایی که ساده بودند و به حال پرنسس خود می‌گریستند خبر از اتفاقات پشت پرده نداشتند و این او و هایدرا را بیشتر از قبل آزار می‌داد. پس گوشه پرده را از حصار انگشت‌های خود رها کرد و گذاشت چشم‌هایش این صحنه‌ها را به یاد نسپارند. خسته سرش را به کالسکه تکیه داد و آهسته زمزمه کرد:

- دو ماه، یعنی زود تموم میشه؟

هایدرا میان گریه، حرفاش را که شنید سرش را بالا آورد. چشم‌هایش مثل دیروز متورم بودند. بی‌خوابی هم به سراغش آمده و کلاً حالش را پریشان کرده بود. بی‌حال خطاب به رایکا لب زد:

- زنده بر نمی‌گردیم. مطمئنم!

رایکا با پاسخ شوم هایدرا چشم‌هایش را کلافه بست و لبخند گرمی زد.

- یکم امیدوار باش دختر.

هایدرا با حرف رایکا، بی‌پاسخ متقابلاً سرش را به کالسکه تکیه داد. می‌خواست امیدوار باشد اما مگر ممکن بود؟ مگر می‌شد با آن مطالبی که از نینفوها خوانده بود امیدوار باشد؟! نه واقعاً نمی‌شد! خواستم من نیز چشم‌هایم را ببندم که با دیدن لبخندی عمیق بر روی لب‌های بی‌رنگ و پاره شده هایدرا، شوکه به او خیره شدم.

می خندد؟! در این وضعیت چه طور می تواند بخندد؟! رایکا چشم هایش را باز کرد و خواست مجدد سوالی بپرسد که او هم با دیدن لبخند هایدرا حیران به او خیره شد. سپس با چشم های بزرگ شد و دهانی باز مانده، با صدایی تحلیل رفته پرسید:

- چرا می خندی؟ نکنه دیوونه شدی!؟

هایدرا با شنیدن سوال رایکا بدان آن که چشم هایش را باز کند، کمی سرش را به چپ و راست تکان داد. سپس آهسته و زمزمه گویان گفت:

- می دونی رایکا، با این که دارم تاوان کارم رو میدم و ناراحتم اما خیلی از انتخابم راضی ام.

رایکا با پاسخ عجیب و گنگ هایدرا ابروهایش را بالا انداخت و به طرف او خم شد. سرش را نزدیک تر برد و کنجکاو پرسید:

- چه طور؟

سپس لحظه‌ای مکث کرد، انگار که چیزی را به یاد آورده باشد مجدد به مژه‌های بلند هایدرا نگاه کرد و ادامه داد:

- اصلاً چرا راضی شدی؟ شاهزاده می‌تونست خیلی راحت نجات بده، نگو که واقعاً به خاطر خواهر کارینا بود؟!

هایدرا با سوال رایکا، لبخندش پهن‌تر از قبل شد، اما سرش را مجدد به چپ و راست تکان داد. عجیب است، اگر واقعاً به خاطر خواهر کوچک کارینا نبود، پس چه چیز او را این‌گونه شجاع کرد تا راهی راذان شود؟! رایکا نیز خواست همین سوال را بپرسد که هایدرا خود زودتر لب‌های خشکیده‌اش را گشود.

- وقتی از اتاق مادر و پدرم بیرون اومدم، توی باغ با شاهزاده قرار داشتم. قرارمون نیمه شب بود اما اون موقع خیلی از نیمه شب گذشته بود.

رایکا تا این‌جا را به خوبی می‌دانست، زیرا تمام مدت خود یادآور پرنسس شده بود که مبادا قرار را فراموش کند. وگرنه نرفتن‌اش را شاهزاده هایمون از چشم او می‌دید. بنابراین تا

به این جا همه چیز واضح است، پس سرش را تکان داد و به ادامه حرف‌های هایدرا گوش سپرد.

هایدرا نیز نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- قبل از این که به دروازه کاخ برسیم و از پله‌ها بالا برم، توی راهروهای کاخ صدایی شنیدم. انگار صدای گریه بود، یکی داشت گریه می کرد اما چرا؟ اونم توی کاخ آینه! دنبالش گشتم و به طرز جالبی دختر بچه‌ای رو دیدم که جزو خدمه بود. تازه به قصر اومده بود و پشت یکی از ستون های راهو قایم شده بود. با دیدنش خیلی نگران شدم. کنار ستون‌ها بود و اگر یکم حواسش پرت می شد از ارتفاع زیادی سقوط می کرد. به سمتش رفتم و آروم نزدیک شدم. اول با دیدنم ترسید، انگار فکر می کرد سرخدمتکارم، اما وقتی یکم به لباس و تاج روی سرم دقت کرد و فهمید با بقیه فرق دارم، آروم گرفت. از بس گریه کرده بود سکسکه می کرد. کنارش نشستم و دست‌هام رو روی گونه‌های کوچیک و تپلش کشیدم. دخترک بیچاره چشم‌های خیلی غمگینی داشت.

رایکا که گویی آن دخترک را می‌شناخت، دستی بر روی موهایش کشید و با مکث هایدرا میان سخنش ناراحت گفت:
- می‌شناسمش، اسمش دایاست.

هایدرا با شنیدن نام دخترک، تیکه‌اش را از بدنه کالسکه گرفت و چشم‌هایش را گشود. به رایکا نگاه کرد و سرش را تکان داد. سپس پرسید:

- آره خودشه، گفت اسمش دایاست، اطلاعاتی ازش داری؟
رایکا با سوال هایدرا کمی در فکر فرو رفت و سپس پاسخ داد:

- آره تقریباً، پناهنده هستن، پدرش یه هیدره که به ارتش خدمت می‌کنه. مادرش موقع فرار از پادشاهی کارتاژ مرد، برای همین پدرش اون رو به عنوان خدمتکار آورد توی قصر که امنیت داشته باشه. هرچند سرخدمتکار زیاد اذیتش می‌کنه. بیشتر اوقات هم قایم می‌شد تا نتونه پیداش کنه. هرچند آخرش خیلی کتک می‌خورد...

رایکا با بیان آخرین کلمات آهی کشید و با مکث کوتاهی
زمزمه کرد:

- هر بار که اون چشم‌های آهوئی‌اش رو می‌بینم قلبم از
مظلومیتش درد می‌گیره.

هایدرا که با دقت به حرف‌های رایکا گوش می‌داد، با اتمام
حرف‌اش غمزده مجدد چشم‌هایش را بست. سپس قطره
اشکی لجوج از چشمش بر روی گونه‌اش چکید و با صدایی
بغض‌آلود زمزمه کرد:

- می‌دونی چی بهم گفت؟

رایکا که اصلاً انتظار نداشت تصمیم هایدرا به آن دختر
مرتبط باشد، کنجکاو پرسید:

- چی؟ به خاطر اون راضی شدی؟

هایدرا نفس عمیقی گرفت و با درد پاسخ داد:

- بهم گفت میشه بری؟

هایدرا با زمزمه همین دو کلمه مجدد بغض‌اش شکست و اشک‌هایش جاری شدند. چشم‌هایم را بستم، چه شده است که این‌گونه او را وادار به همچین تصمیمی کرده؟! به درون افکارش سفر کرده و پرسه زدم. دخترک را دیدم که هایدرا آهسته به او نزدیک می‌شود. هایدرا روی زانوانش خم شد و آهسته درحالی که دستی بر روی گونه‌های زیبای دختر می‌کشید، زمزمه کرد:

- اسمت چیه کوچولو؟

کوچولو؟ آن‌قدرها هم کوچک نیست، حداقل پنج سالی سن دارد. اما آیا یک کودک پنج‌ساله تحمل کار کردن در یک قصر بزرگ با یک سرخدمتکار وحشتناک را دارد؟! دختر با ترس و عدم اطمینان با آن چشم‌های آهویی بزرگش به هایدرا خیره شد و پرسید:

- ش... شما کی هستی؟

هایدرا که دخترک زیبا سوالش را با سوال جواب داد، میان اندوهی که داشت لبخند زد تا دل دخترک را بیشتر به دست بیاورد. سپس آهسته پاسخ داد:

- ای نجا خونمه، حالا تو بگو، کی هستی؟

دختر کوچک تر از این ها بود که متوجه مفهوم پاسخ هایدرا شود، پس لبخندی زد و به راحتی به او اطمینان کرد. سپس با بغض جواب داد:

- م... من دایا هستم.

هایدرا با شنیدن نام زیبای دایا، لبخندش پهن تر شد. دختر که گویی از هایدرا خوشش آمده بود، متقابلاً از او نامش را جویا شد. هایدرا نیز با آرامش نام خود را به دخترک گفت تا بیشتر با او ارتباط بگیرد.

- من هایدارم دایا، از دیدنت خوش...

دخترک اما با شنیدن نام هایدرا واکنش عجیبی نشان داد. ترسید و اشک هایش مجدد از چشم های درخشان

مرواریدی‌اش چکیدند. به سرعت تکیه‌اش را از ستون‌ها گرفت و جلوی هایدرا روی زانوهای کوچکش نشست. سپس در حالی که دو دست‌اش را به نشانه التماس به یکدیگر مالش می‌داد، جلوی هایدرا سجده کرد! پرنسس که کاملاً شوکه شده بود، به سرعت از جایش برخاست و چند قدمی عقب رفت. حیران به التماس‌های دخترک خیره شد. ناگهان چه شد؟ چرا این‌گونه رفتار می‌کند؟ خواست سوالی بپرسد که دختر بچه میان گریه‌هایش چشم بسته گفت:

- با... بام گفت... اگر شما بری، او.. اون می‌ت... تونه پیشم ب... بمونه.

هایدرا با شنیدن حرف آن دختر بغض کرد. حتی این بچه هم از این ماجرا با خبر است. پدرش کجاست؟ احتمالاً سرباز است، زیرا با وقوع جنگ مجبور می‌شود دخترکش را تنها بگذارد. اما مادرش که هست، او می‌تواند در غیاب پدر از وی محافظت کند. هرچند این ابتدا در افکار هایدرا بود اما پس از شنیدن جمله بعدی بیشتر از قبل شوکه و غمگین گشت.

- ما... مانم هم اون روز گفت بر... بر می‌گرده ولی از وق...
قتی برگشته هنوز چشم‌هاش رو باز نکرده، چند شبه
و..واسه‌ام لالایی ن... نخونده.

انگار مادرش مرده است. هایدرا که تازه متوجه شده بود
شوکه به دختر و التماس‌هایش خیره ماند که دایا به سرعت
از جایش بلند شد و به پاهای هایدرا چسبید. دامنش را با
دست‌های کثیف و خاکی‌اش گرفت با گریه در آغوش کشید،
سرش را بالا گرفت و با چشم‌هایی خیس و صورتی خاکی
به هایدرای که از بالا با بهت به او نگاه می‌کرد، میان
سکسکه‌هایش گفت:

- میشه بری؟

حیران از افکارش بیرون آمدم و به او که می‌گریست خیره
شدم. هایمون اشتباه نکرد، هایدرا واقعاً می‌ترسد و
نمی‌خواست برود اما او انتظار یک تلنگر را نداشت! هایدرا
گریه می‌کند و رایکا با شنیدن ماجرا در میان حق-حق‌های
گاه و بی‌گاه‌اش، با قلبی شکسته او را در آغوش خود گرفت.

او نیز از ماجرای که به تازگی شنیده ناراحت است. پس همان‌طور که هایدرا در آغوشش می‌گریست، چشم‌هایش را بست و سرش را به شانه‌های لرزان هایدرا تکیه داد و لحظه‌ای به این فکر کرد که از کجا به این‌جا رسیده‌اند. واقعاً از کجا؟

ساعت‌ها از حرکت‌شان گذشته است و اکنون از پایتخت دور شده‌اند. هایدرا از گریه بسیار سرش را به کالسکه تیکه داده و به خواب رفته است. رایکا هم به پنجره تیکه داده و به بیرون نگاه می‌کند. دشت‌های سبز آرتلان مثل همیشه با عبور باد در میان چمن‌های کوتاه به زیبایی می‌رقصند و تیرگی و روشنی جالبی را خلق می‌کنند. برکه‌های کوچک با آن‌که کم هستند اما انعکاس دشت‌ها را در خود طراحی کرده و به زیبایی آن‌ها می‌افزایند.

رایکا به خاطر هوای خفه کالسکه شیشه پنجره را کنار زد تا کمی هوای داخل عوض شود. موهای بافته شده‌اش که کمی از کناره‌های گوشش باز شده بودند، در دست‌های باد

به پرواز در آمده و صورتش را نوازش کردند. به خاطر گریه زیاد سرش درد گرفته و بی‌حوصله به این منظره درخشان و دلپذیر خیره شده بود. به عقب نگاه کردم، لی‌لی همچنان پشت کالسکه ایستاده و با دقت تمام به اطراف نگاه می‌کند. خدمه نیز خسته پشت سر کالسکه قدم بر می‌دارند.

عده‌ای نفس زنان و عده‌ای خواب‌آلود گه-گاهی سکندری می‌خوردند. دو سرباز در جلوی کالسکه سوار بر اسب پیشتاز هستند و بیست سرباز هم در پشت خدمتکارها با شمشیرهای برنزی خود آنها را ساپورت می‌کنند. رایکا خسته و بی‌حال دست‌اش را از کالسکه بیرون آورد. با این کارش لی‌لی به سرعت از پشت کالسکه بر روی اسب قهوه‌ای که کنارش راه می‌آمد، پرید. اسب برای خودش بود و در مواقع حساس از آن استفاده می‌کرد. افسار اسب را با یک حرکت از نرده‌های کالسکه آزاد کرد و به رایکا نزدیک شد. با رسیدن به پنجره سرش را خم کرد و خطاب به رایکا با صدایی آرام گفت:

- بانوی من. امری دارین؟

رایکا بی حوصله نگاهی به سر و وضع لی لی انداخت. دختری که لباس‌های بازی پوشیده و بی خیال به رایکا نگاه می‌کند. پاهای سفیدش بخاطر شلوارک کوتاه مشکینش بیشتر از بقیه جلب توجه کرده و او را زیباتر نشان می‌دهد. رایکا کلافه نگاه از او گرفت و آهسته پرسید:

- چه قدر دیگه مونده تا برسیم؟

لی لی با سوال رایکا، متعجب سرش را بالا آورد و به اطراف نیم نگاهی انداخت. سپس مجدد سرش را به طرف رایکا بازگرداند و خطاب به او پاسخ داد:

- هنوز تازه حرکت کردیم، تا چهار روز دیگه به مرز آرتلان می‌رسیم، از اون طرف هم پنج روز طول می‌کشد تا به جوروان⁶² برسیم. خیلی مونده.

رایکا با اتمام حرف لی لی، خسته سرش را تکان داد و بی حوصله او را مرخص کرد. با رفتن لی لی و بازگشتش به

⁶² Jorvan

پشت کالسکه، رایکا خسته پرده‌های کالسکه را کشید و روی صندلی سه نفره به سختی خوابید. انگار کمرش درد گرفته و سعی داشت کمی از درد را این‌گونه تسکین دهد. نفس عمیقی کشیدم و به جلو چشم دوختم. چندین متر جلوتر خدمه و سربازهای فرستاده راذان بودند که به همراه پرنسس به کشور خودشان باز می‌گشتند. آیوشی با خوشحالی درون کالسکه برنزی‌اش نشسته و با لذت به منظره خیره شده بود. صبر نداشت تا به راذان برسد و پرنسس را به مادر بزرگش تقدیم کند. به حتم افتخار بزرگی را به دست می‌آورد. این‌گونه به حتم برای ولیعهدی، از خواهران و خاله زاده‌هایش پیشی می‌گرفت! پوزخندی زدم، هرکس به فکر سود خود است؛ هیچکس در این دنیا برای دیگری کاری انجام نمی‌دهد.

گریس پس از ساعت‌ها پرواز سخت و طاقت‌فرسا بالاخره به مرز رسید. هرچند با رسیدن به شهرهای مرزی، صحنه

زیبایی منتظرش نبود. روستاهای مرزی همه به هم ریخته‌اند، خانه‌ها به آتش کشید شده و مزارع کشاورزی به کل خراب شده‌اند.

حیوانات قتل عام شده و عده‌ای از مردم که گویی مقاومت می‌کردند، همه از دم خودکشی کرده‌اند. یکی خود را با آب خفه کرده است، دیگری خود را زیر خاک دفن کرده و تنها پاهایش مشخص است. دیگری هم... اما نه این‌ها خودکشی نیست، به حتم آن‌ها دچار توهم شده‌اند، یک جور تسخیر که قدرت اصلی نینفوهاست. توهم زده‌اند و خودشان، خود را کشته‌اند. مردم بی‌چاره، آن‌ها مگر چه تقصیری داشتند؟ جز آن که مردمان یک پرنسس نالایق بودند.

گریس که با حیرت و بغض در بالای روستا پرواز می‌کرد، با ناراحتی به طرف پایگاه مرزی بال زد. چشم‌هایش را با درد می‌بست و مدام به اطراف چشم می‌دوخت تا اطلاعات دقیق تری به دست بیاورد. هرچند دیدن این صحنه‌ها واقعاً برایش سخت بود اما چاره‌ای جز آن نداشت. در واقع هرکس دیگری

هم جای او بود به همین وضع می افتاد. با رسیدن به پایگاه و نشستن بر روی برج مراقبت، حیران به پایگاهی که بخاطر خون سربازها، زمین اش قرمز شده بود، نگاه کرد. چمن های سرسبز پایگاه با خون آغشته شده اند و بخاطر جسدهای رها شده، بوی به شدت بدی در کل پایگاه پیچیده است.

تپه ای از اجساد در گوشه و کنار پایگاه شکل گرفته است و بدن هایشان توسط مورچه ها تکه - تکه می شود، گریس حیرت زده به جسم انسانی اش تبدیل شد و بر روی زمین رنگین، قدم نهاد. باورش نمی شد نینفوها این گونه هم رزم هایش را قتل عام کرده باشند! شوکه به طرف یکی از کوه های اجساد قدم برداشت. بوی بسیار بدی به مشامش خورد اما او بی توجه به آن بوی بد به چهره هایی خیره است که با چشم های باز مرگ را ملاقات کرده اند. به چهره های آشنایی که سال ها در پایتخت باهم آموزش دیده بودند. دوستان و آشنایانی که همه با مورچه های گوشت خوار قرمز پوشیده شده اند. از فشار زیاد، کمرش خم شد و اشک هایش

پشت پشت هم‌دیگر برو روی گونه‌هایش چکیدند. انتظار دیدن همچین وضعیتی را نداشت. گمان می‌کرد تنها عده‌ای آسیب دیده‌اند، انتظار نداشت حتی یک نفر هم زنده نمانده باشد. گویی دلیل نرسیدن اخبار به پایتخت هم همین بود، زیرا کسی برای اطلاع رسانی باقی نمانده است!

به حتم آن‌ها هم دچار توهم شده‌اند، مانند مردمی که بیرون پایگاه در روستا دیده بود. خون‌ها نیز برای خودشان بود نه سربازهای رازان آن‌قدر به خود ضربه زده بودند تا بمیرند. آری این کار کثیف تنها از دست نینفوها بر می‌آید. ایجاد توهم برای ضربه به دشمن نهایت بی‌انصافی و بی‌رحمی است! گریس با گریه روی زمین‌ها فرود آمد و زانوان اش درون خون‌های روی زمین فرو رفتند. صدای پردنده‌ها در این اطراف به گوش نمی‌رسد و همه جا ساکت است. بوی بد جسد‌ها حتی کلاغ‌ها را هم دور کرده چه رسد به پرندگان زیبا روی خوش صدا، هرچند به حتم اگر مورچه‌های قرمز نبودند، اکنون کرکس‌ها تمام لاشه‌ها را جمع کرده و برده

بودند. گریس همچنان در حال گریستن بود که با شنیدن صدایی، سکوت کرد. چه بود؟ کسی که اکنون در این جا زنده نمانده، پس صدا از کجاست؟ گریس متعجب و با تردید بسیار از جایش برخاست و آن مورچه‌هایی که از سر و کولش بالا می‌رفتند را با دست تکاند. سپس شمشیرش را محکم‌تر با دوست خود گرفت تا در صورت لازم، سریع آن را از غلاف بیرون بیاورد.

آرام-آرام به طرف کلبه چوبی که صدا از درون آن به گوش می‌رسید، قدم برداشت. با رسیدن به کلبه درب آن را که نیمه باز بود، با پا گشود که غبار کمی از وسایل درون کلبه بلند شد. گویی کلبه انباری پایگاه است. گریس میان آن غبار با سرفه به اطراف نگاهی انداخت. در سمت راست انتهای کلبه جسمی در تاریکی بر روی زمین افتاده و صدا از آن بیرون می‌آید. گریس همچنان با احتیاط به طرف آن رفت که با دیدن پسر بچه‌ای که روی زمین افتاده بود، شوکه به او نزدیک شد.

شمشیرش را روی زمین نهاد و بهت زده به جسم بچه که توسط مورچه‌ها تکه-تکه شده بود، چشم دوخت. پاهایش به استخوان رسیده‌اند و خون اطراف جسم از بین رفته‌اش را گرفته است.

نیمی از صورتش به خاطر خون، توسط مورچه‌ها سوراخ شده و میاز تمام بدنش را پوشش داده است. گریس دستش را حیران جلوی دهانش گرفت که صدای ناله؛ مجدد از دهان زخمی و خونی آن پسر که چیزی از لب‌هایش باقی نمانده بود، بیرون آمد.

هنوز زنده بود، چه‌طور هنوز از درد نمرده است؟ پسرک بی‌چاره گویی به خاطر نینفوها از روستا به این انباری پایگاه پناه آورده بود به خیال آن که سربازها ازش محافظت می‌کنند، اما فکر نمی‌کرد که سربازها خود توهم بزنند و همدیگر را قتل عام کنند. نینفوها او را پیدا نکردند اما مورچه‌های قرمز بر خلاف نینفوها موجودات لاش‌خور باهوشی هستند و در ردیابی لاشه خونین و ناتوان بهترینند.

دیدن مرگ دست جمعی سربازها نیز به حتم آسیب روحی بسیاری به این کودک وارد کرده است که به طور قطع قابل جبران نخواهد بود.

گریس چشم‌هایش را با درد بست. انگشت‌هایش را مشت کرد و محکم فشرد. دیدن همچین وضعیتی مہری بر بی‌لیاقتی پرنسس بود، او از همه چیز خبر داشت پس هنگامی که این وضعیت را می‌دید کاملاً از دلیل رویدادش مطلع بود، برعکس مردمی که تنها گمان می‌کردند نیفوها طماع هستند و به آرتلان چشم دارند! با عصبانیت و تنفر چشم‌هایش را گشود. به شمشیرش که روی زمین کنار پایش افتاده بود چشم دوخت. حقیقت همین است، او نمی‌تواند مقابل شاهزاده و پرنسس بایستد و از آن‌ها انتقاد کند، پس نفس عمیقی کشید و با آه و افسوس خم شد تا شمشیر را از روی زمین بی‌نهایت خاکی انبار بردارد.

با برداشتن شمشیر، این بار نگاهش را به پسرک داد، شمشیر نیز به خاطر خون‌های روی زمین به خون آن طفل معصوم

آغشته شده است و اکنون دست‌های گریس نیز رنگین شده‌اند. گریس، نفس عمیقی کشید و شمشیر را محکم در دست‌اش فشرد. دست دیگرش را به طرف دسته شمشیر برد و در حالی که آن را به آرامی از غلاف بیرون می‌کشید، زمزمه کرد:

- امیدوارم اشتباه نکنم!

می‌خواست چه کند؟ آیا هنوز هم قصد داشت از شاهزاده و پرنسس اطاعت کرده و همراه آن‌ها باشد؟ نمی‌داند، اما اکنون شمشیرش را از غلاف خارج می‌کند شمشیر به خاطر برنده بودن‌اش با خروج از غلاف صدای تیز و بدی از خود تولید می‌کند که لحظه‌ای گوش را آزار می‌دهد. گریس اما بی‌توجه به سوت درون گوش‌هایش، آن را مصمم‌تر از قبل بیرون آورد و به طرف پسرک گرفت. دست‌هایش می‌لرزند اما تردید ندارد. آن را بالا برد و با بغض، خطاب به آن پسر بچه‌ای که هنوز زنده است اما دیگر روحی در بدن ندارد، گفت:

- من رو ببخش... لطفاً!

صدای حرکت برق آسای شمشیر و فریاد آخر آن پسر که از درد بود، در کل پایگاه پیچید اما پرنده‌ای نبود که با شنیدن آن صدا بترسد و به پرواز در بیاید. گرگی نبود که با شنیدن صدا، زوزه بکشد و بادی نبود که با سرعت بیشتری بوزد. همه چیز کاملاً خنثی و بی حرکت است. گویی که انگار اصلاً زندگی در اینجا جریان نداشته و نخواد داشت. گریس، با بغض شمشیر خونینش را به طرف غلاف برد و همان طور که با حالی منقلب آن را با خون‌هایی که ازش می‌چکید درون غلاف فرو می‌کرد، نگاه از جسم بی سر آن پسر که اکنون دیگر ذره‌ای جان در بدن نداشت، گرفت. سرش را زده بود تا زودتر بمیرد و دیگر این درد وحشتناک که حتی فکر کردن به آن هم عذاب آور است را تحمل نکند.

اما یک چیز را در این لحظه به خود قول داد، اگر پرنسس بخواهد این گونه ادامه بدهد به حتم دیگر کنار او نمی‌ایستد. شاهزاده هایمون نیز اگر بخواهد همین گونه حامی پرنسس

باشد، متاسف است اما شاید او را هم ترک کند. آن‌ها دوست بودند اما دیدن همچین صحنه‌ای، واقعاً فراموش نشدنی‌ست. با آن‌که شاهزاده خانواده سربازها را نجات داد اما مگر این بچه‌ها چه گناهی کرده‌اند؟ مگر آن‌ها چه اشتباهی کرده بودند که باید این‌گونه در کودکی درد وحشتناکی را از روی ناچاری تحمل کنند، حتی قدرت کشتن خود را هم ندارند. واقعاً این طفل چه عذابی کشیده؟! گریس خشمگین از انبار بیرون آمد و مجدد وارد محوطه پایگاه شد. افکارش بی‌نهایت به هم ریخته‌اند، اعصابش مغشوش شده است و گویی می‌خواهد به هر طریقی انتقام بگیرد. چشم‌هایش گویی از دیدن آن همه خون، رنگ درخشان قرمز را ترد می‌کنند. پلک‌هایش از خشم می‌لرزند و تنها به یک چیز فکر می‌کند، مرگ! اما مرگ کی؟ چه کسی را می‌خواهد با نام انتقام بکشد؟ پرنسس؟ یا شاهزاده هایمون؟ شاید هم ارتش نینفوها که مردم را گروگان گرفته و این بساط را فراهم کرده‌اند؟! گریس خشمگین به دنبال

مقصر این اتفاق گشت و آن کسی جز پرنسس هایدرا نبود.
 آری شروع این ماجرا به خاطر اوست!

پس با خشم و نفرت، فریادی از اعماق دل اش کشید و در لحظه به اژدها تبدیل شد، سپس همان طور که به پرواز در می آمد و در آسمان اوج می گرفت نعره ای از خشم در کالبد اژدهایی خود کشید. با غرش او تمام درخت های اقاقیا اطراف که زیاد نبودند، به لرزش در آمدند. چمن های دشت های مجاور تکان خورده و باد از ترس پای به فرار گذاشت. واقعاً می رفت تا پرنسس را بکشد؟ جدی بود؟! آری، گویی که هیچگاه مصمم تر از الآن نبوده است. با سرعت زیادی به طرف پایتخت پرواز کرد، بال هایش را با نهایت قدرت به هم می کوبید تا سرعتش چندین برابر معمول شود. باید هرچه سریع تر انتقام آن پسرک را می گرفت، باید...

هنوز زیاد از پایگاه و روستاهای مرزی دور نشده بود که با رسیدن به برکه ای کوچک در میان دشت سرسبز و پر علف، ناگهان سرگیجه ای به سراغش آمد. چه شد؟! سرش گیج

رفت و تعادلش را از دست داد، بال‌هایش هماهنگی خود را از دست دادند و دمش مسیر را گم کرد. بنابراین با شتاب بسیاری به طرف برکه سقوط کرد و به سمت زمین فرود آمد، ارتفاع زیادی نداشت اما بخاطر سرعت زیاد به حتم پس از برخورد آسیب بدی می‌دید.

در حال سقوط است و چیزی نمانده تا در درون برکه بیافتد که ناگهان با برخورد جسم بزرگی از سمت چپ؛ با شدت زیادی به سمت راست پرت شد و بر روی چمن‌ها افتاد. چند بار با آن جثه بزرگ‌اش دور خود چرخید و در هوا معلق زد و این بار محکم‌تر بر روی زمین سقوط کرد. بال‌هایش از درد زیاد دیگر قادر به حرکت نبودند، دمش را اصلاً انگار گم کرده بود و آن را احساس نمی‌کرد. به حتم سقوط بی‌نهایت دردناکی داشت.

سر دردش حتی از قبل هم بیشتر شده و جانی برای آن که چشم‌هایش را باز کند، ندارد. هرچند به سختی گردن درازش را تکانی داد تا بتواند کمی موقعیت خود را درک

کند. چشم‌هایش را به سختی چندباری گشود که متوجه جسم بزرگی در بالای سرش شد. او کیست؟

خواست به بالای سرش نگاه کند که به خاطر وجود خورشید در مرکز آسمان، چشم‌هایش بی‌نهایت درد گرفتند. جسم بزرگ که ازدهایی زیبا و مقتدر بود، با دیدن وضعیت او کمی جابه‌جا شد تا نور آفتاب به چشم‌های گریس برخورد نکند. سپس با آن دندان‌های زیبای سفیدش که بخاطر پوست مشکین و براق خود بی‌نهایت جلب توجه می‌کرد، خطاب به گریس با گویش محلی گفت:

- خوبی؟ این‌جا چی کار می‌کنی؟ فکر کردم دربار بی‌خیال مردم مرزی شده!

گریس با شنیدن صدای آن ازدها و لحجه شیرین سومری‌اش، چشم‌هایش را مجدد و به سختی گشود. اما عجیب است، چرا ضربان قلبش این‌قدر بالا رفته؟! با شنیدن صدای آن ازدهای زیبا گویی که انرژی تازه‌ای گرفته است، زیرا به سختی تلاش کرد تا بدن غول پیکرش را تکانی داده

و بلند شود. هرچند زیاد موفق نبود چون با بلند شدنش به سرعت مجدد به پهلو بر روی زمین افتاد و زمین لرزش نامحسوسی به خود گرفت.

اژدهای سیاه با دیدن وضعیت گریس، ناخواسته با آن دندان‌های تیز و برنده‌اش خندید و در حالی که تاج زیبای قرمزش را باز و بسته می‌کرد، دمش را محکم به جلو آورد و با قدرت زیادی به پهلویش گریس زد. سپس خطاب به او با خنده گفت:

- اوه انگار پیر شدی پسر!

گریس که با برخورد دم تیغ تیغی آن اژدها دردش گرفته و هم به خاطر طعنه‌اش کلافه شده بود، باری دیگر به سختی تلاش کرد از جایش بلند شود و به شکل جالبی این دفعه موفق شد و توانست لحظه‌ای روی پاهایش بایستد، هرچند هنوز تعادل نداشت. پس آهسته در حالی که سعی داشت مجدد با پهلویش روی زمین نیوفتد، روی پاهایش خم شد و به درستی روی چهار پای خود خوابید. سپس گردنش را که

بسیار درد می‌کرد بالا آورد و به اژدهای مشکین زیبا چشم دوخت.

گویی که تازه متوجه موقعیت شده است زیرا شوکه لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس حیران به اطراف نگاه کرد. پس از آن که مطمئن شد این‌جا شرق آرتلان است نه غرب آن مجدد کنجکاو به او نگاه کرد و متعجب با صدایی دردآلود گفت:

- کاترین، تو این‌جا چی کار می‌کنی؟!

کاترین، دختری که از کودکی با گریس در آگاز بزرگ شده بودند، به راستی در این‌جا چه می‌کرد؟ آگاز در غرب پایتخت قرار دارد و این‌جا مرزهای شرقی این پادشاهی هستند، این مسافت زیاد را برای چه طی کرده است؟ آن هم بدون هیچ اطلاعی به گریس، مشکوک نیست؟! کاترین با سوال گریس بخار زیادی از روی حرص، از سوراخ‌های بزرگ روی دماغش بیرون داد و با نگاهی نافذ به گریس گفت:

- انتظار داری این جا چی کار کنم؟ اومدم دنبال مامان و بابا، گفتن مردم این جا اسیر شدن.

گریس با این پاسخ کاترین لبخندی زد و به او چشم دوخت. خواست حرفی بزند که کاترین، عصبانی از آن لبخند گریس فریاد زد:

- مامان و بابا رو گرفتن اون وقت تو می خندی؟ چه طور می تونی؟!

گریس که با فریاد کاترین لحظه‌ای ترسید، چندباری پلک زد و با آرامش خیره به چشم‌های نگران کاترین پاسخ داد:

- آروم باش دختر، مامان و بابا توی پایتخت جاشون امنه. انتقالشون دادیم به اون جا.

کاترین با پاسخ گریس، لحظه‌ای سکوت کرد. چه طور ممکن است او در راه آن‌ها را ندیده باشد؟ هرچند توجهی نکرد و نفس آسوده‌ای کشید. همین که حال آن‌ها خوب بود کافیست. با آرامش درون، به اطراف نگاهی انداخت. متعجب

شد. پس ارتش کجاست؟ یعنی گریس تنهایی به منطقه جنگ زده آمده؟! یعنی دربار واقعاً برایش مهم نیست که بر سر این مردم بی‌گناه چه آمده است؟! کاترین که مجدد با این فکر عصبانی شده بود، به سرعت نعره‌ای به طرف گریس سر داد و با فریاد گفت:

- پس بقیه چی میشن؟ یعنی ارتشی همراه خودت نیاوردی؟ دربار می‌خواد بی‌خیال این مردم بی‌چاره بشه؟ گریس که هنوز موقعیت را درک نمی‌کرد، به سختی با درد شدیدی که در تمام بدنش پیچیده بود از جای خود برخاست و در حالی که سعی داشت تعادل خود را حفظ کند، بی‌حوصله پاسخ داد:

- آروم باش کاترین، لطفاً. من برای بررسی وضعیت اومدم. شاهزاده هایمون، منتظر خبر...

ادامه حرفش با پیچیدن درد بدی در سرش، خاتمه پیدا کرد. چرا این قدر سرش گیج می‌رود؟ تعادل ندارد و گردنش مدام پیچ و تاب می‌خورد. کاترین که عصبانی بود با دیدن

وضعیت گریس اخمی کرد و به طرفاش آمد. جلوی او ایستاد و با نگاهی به چشم‌های خواب‌آلودش زمزمه کرد:

- گریس، کجا بودی؟

گریس که همچنان سعی داشت تعادل آن بدن سنگین را حفظ کند، با سر درد بسیاری پاسخ داد:

- توی پایگاه مرزی، همه مرده بودن! مور... مورچه‌ها... .

کاترین با شنیدن پاسخ نصف و نیمه گریس کلافه پوفی کشید و دمش را روی کمر گریس نهاد، سپس او را مجبور کرد تا مجدد بنشیند. با نشستن گریس روی چهار پایش، کاترین همان‌طور که دورش می‌چرخید گفت:

- انگار توهم زدی، سر درد و سر گیجه از عوارض بعد از توهمه. حتماً نینفوها هنوز اون‌جان!

گریس که با نشستن حالش کمی بهتر شده بود خسته گردنش را روی زمین نهاد و بی‌حال زمزمه کرد:

- چرا یکهو سر درد شدم؟ الان که خوب بودم. اون بالا هم اینطوری شد...

کاترین کنارش نشست و خطاب به او در حالی که دمش را به زیبایی درون علفهای تر و تازه تکان می داد، گفت:

- عوارض قدرت نینفوهاست، گه گاهی میاد اما تا مدتی ادامه داره. باید بخوابی تا بهتر بشی، هرچی انرژی بیشتر مصرف کنی بدنت ضعیفتر از قبل میشه.

سپس نگاهی به بدن بزرگاش انداخت و خندید.

- بخوای دوباره این بدن رو تکون بدی فکر نکنم دیگه بتونی پرواز کنی.

گریس با جواب کاترین لحظه‌ای تردید کرد و به فکر فرو رفت. چرا لحظات قبل آن قدر احساس بدی در مورد شاهزاده و پرنسس داشت اما اکنون گویی تمام آن حس منفی و عذاب آور بر طرف شده است؟! آن حس کشتن و انتقام آن پسرک روستایی، آن خون‌هایی که دیده بود و

می‌خواست خون مقصرش را بریزد، یعنی همه به گفته کترین از توهم و قدرت نینفوها نشأت می‌گرفت؟!!

متعجب و گیج به سمتی که روستاها بودند نگاه کرد، خیلی دور شده‌اند پس اگر واقعا نینفوها هنوز در روستاها باشند، فعلاً با این‌جا بودنشان در امان هستند. اما باید هرچه سریع‌تر خبر را به شاهزاده برساند. این قدرت نینفوها واقعاً خطرناک است، به خوبی به یاد دارد که چه قدر احساسش واقعی بود، گویی که از صمیم قلب می‌خواست در آن لحظه شاهزاده هایمون و پرنسس هایدرا را با دندان‌هایش تکه-تکه کرده و گوشت‌هایشان را با کمال میل نوش جان کند! گریس کلافه از افکار چندش و حقیرانه‌اش در مورد شاهزاده و پرنسس، از دست خود عصبانی شد. باورش نمی‌شود این قدر راحت توسط نینفوهای حقیر به بازی گرفته شده و حتی متوجه آن توهم هم نشده است! پس کلافه آهی کشید و خسته زمزمه کرد:

- ولی باید زودتر برگردم. باید هر طور شده خبر رو به شاهزاده برسونم. این قدرت واقعاً خطرناکه.

کاترین که حرفاش را شنید، نگاه از او گرفت و به دشت زیبای جلویش داد. اصلاً نمی‌خواست به پایتخت برود، زیرا مکان‌های شلوغ را دوست نداشت. به این سفر هم تنها به خاطر مادر و پدرشان آمده بود که مبادا اتفاقی برایشان افتاده باشد. وگرنه او را چه به مسافرت و گردش؟ دل‌اش می‌خواست اکنون درون اتاق کوچک خود، روی تخت نرم و گرمش باشد و کتاب جدید پزشکی خود را بخواند که در مورد گیاهان دارویی است. هرچند که کتاب را همراه خود آورده است، اما اکنون شرایط خواندن کتاب اصلاً محیا نیست. با حضور گریس مدام حواسش به سمت او پرت می‌شود و به حتم هیچ چیز از آن پانصد صفحه کتاب را نمی‌فهمد. پس باید صبر می‌کرد تا گریس برود و سپس مشغول خواندن شود. شاید اگر کتاب‌هایش را نیاورده بود،

یک لحظه هم برای بازگشت به آگاذ شهر پرستوها، تردید نمی‌کرد.

چند ساعتی گذشته است و با چشم‌های خمار به آسمان و پرندگان که با پرواز در آن نهایت لذت را می‌برند، چشم دوخته است. حوصله‌اش سر رفته و اکنون خواب کم-کم دارد به سراغ اش می‌آید. به گریس نگاه کردم، چشم‌هایش را بسته و زیر نور آفتاب گرم و دلپذیر ظهرگاهی، به خواب عمیقی فرو رفته است تا بتواند هرچه سریع‌تر توانش را برای بازگشت و پرواز طولانی مدت به پایتخت، به دست آورد. هرچند در افکارش به آن می‌پرداخت که آیا کاترین به پایتخت می‌آید یا خیر. اما اکنون فقط باید استراحت می‌کرد.

کاترین با وزیدن باد آرامی به لابه‌لای فلس‌هایش، نگاه از آسمان گرفت و به برکه داد. آهسته از جایش برخاست و به طرف برکه رفت. به آرامی پاهای بزرگش را روی چمن‌های نرم می‌گذاشت و با له کردن آن‌ها، به برکه نزدیک‌تر می‌شد.

با رسیدن به برکه، ایستاد. به آب راکد برکه چشم دوخت و انعکاس تصویر خود را به زیبایی دید. ازدهایی مشکین به رنگ شب که بالای سرش تا پشت کمرش، تاجی به رنگ قرمز خونین قرار داشت. انتهای دمش نیز از همین جنس تاج شکل گرفته بود که برای کنترل بهتر سرعت از آن استفاده می‌کرد.

بال‌هایش را گشود تا عضله‌هایی که گرفته بودند، باز شوند. بال‌هایش هر کدام دو متر طول داشتند و بسیار نازک بودند. بال‌ها را باز کرد و چند بار آن‌ها را با قدرت زیادی بالا و پایین کرد تا خستگی‌اش بیرون رود. هرچند با این کارش از سمت راست و چپ باد پر قدرتی ایجاد کرد و چمن‌ها را به لرزه انداخت. باد به بدن گریس خورد اما او دریغ از هیچ واکنشی همچنان در خواب عمیقش غرق مانده است. کاترین با بستن مجدد بال‌هایش، گردنش را به آب نزدیک کرد تا کمی از آب زلال و شفاف برکه را بخورد که با شنیدن

صدایی به سرعت سرش را بالا آورد. با ترس به اطراف نگاه کرد، صدا از کجاست؟

بوی بدی به مشامش خورد و آن بویی جز بوی نینفوها نبود. به حتم زیا هستند زیرا بو هر چه می‌گذرد غلیظتر و غیر قابل تحمل‌تر می‌شود! پس به سرعت از برکه فاصله گرفت و به طرف گریس دوید. ترسیده محکم دم تیغ دارش را به بال گریس کوبید و نگران به اطراف چشم دوخت. گریس با برخورد محکم آن دم و فرو رفتن تیغ‌های تیز در بالش، با درد زیادی از خواب پرید و وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد. با دیدن کاترین که کنارش ایستاده بود خواست عصبی فریادی بکشد که کاترین سرش را برگرداند و به او چشم دوخت. مردمک‌های بزرگ و لرزان کاترین خبر از اتفاق جالب و خوبی نمی‌دادند.

زیرا کاترین به خوبی می‌دانست گریس اکنون آسیب دیده است و به حتم توان مبارزه با این همه نینفو را ندارد. او نیز مبارزه بلد نبود و تمام این مدت حتی یک‌بار هم با نینفوها

روبه‌رو نشده است مگر از دور که شاهد برده شدن مردم بود. گریس با دیدن ترس درون نگاه کاترین، به سختی از جایش برخاست و روی پاهایش ایستاد. بدنش هنوز تعادل کاملی نداشت اما بهتر از چند ساعت پیش بود. با گردنی کوفته، خطاب به نگاه‌های لرزان کاترین با صدایی خواب‌آلود گفت:

- چی شده؟ چرا ترسیدی؟

کاترین نگاه از گریس گرفت و مجدد به اطراف نگاه کرد، سپس میان بازرسی خود مضطرب گفت:

- بویی نمی فهمی؟

گریس با حرف او، تمرکز کرد و چشم‌هایش را بی‌حال بست. در اطراف که حرکت چیزی را احساس نکرده بود، لابد کاترین باز شوخی‌اش گرفته است. هرچند با بستن چشم‌هایش و تمرکز روی بوهای اطراف، بوی تندی به مشام‌اش خورد. با استشمام آن بو به سرعت چشم‌هایش را گشود. گویی خواب کاملاً از سرش پریده است. آن‌ها دور

هستند اما به سرعت نزدیک می‌شوند. گریس نگران سرش را به طرف روستا چرخاند و نگران زمزمه کرد:

- نینفوها! انگار دارن پیشروی می‌کنن، لعنتی!

کاترین که با حرف گریس بیشتر از پیش ترسید، به سمت بوته‌های کنار برکه که تقریباً بزرگ بودند دوید و سپس در لحظه به جسم انسانی‌اش تبدیل شد. با تبدیل شدن به جسم کوچکش به سرعت با آن دو پای ریز خود را به پشت بوته‌های سبز و تازه رسانده و قایم شد. دامن لباس معمولی‌اش به بوته‌ها گیر کرده بود، اما او بی‌خیال و فارغ از آن که احتمال دهد ممکن است پاره شود، چشم‌هایش را بست و لرزان خود را در آغوش گرفت. گریس با واکنش سریع کاترین نگران مجدد به سمت روستاها نگاهی انداخت و خود نیز متقابلاً به جسم انسانی‌اش تبدیل شد. سریع به سمت کاترین رفت و برکه را دور زد. با رسیدن به او، کنارش پشت بوته سمت چپی جای گرفت و سرش را کمی از پشت بوته بالا آورد تا آن طرف را بتواند به خوبی ببیند. محکم

شمشیرش را گرفته بود و می‌فشرده، اگر بیشتر از بیست نفر باشند، به حتم حریف‌شان نمی‌شود.

نگران سرش را به سمت راست چرخاند و به کاترین نگاه کرد، به حتم نینفوها چون از کنار آن‌ها می‌گذشتند متوجه بوی دو اژدها در نزدیکی‌شان می‌شدند. اسیر شدن در دست نینفوها اصلاً ایده جالبی نیست و این او را بیشتر نگران کرد. باید یک فکری کند تا از دست آن‌ها فرار کند، اما چه کاری از دست‌اش بر می‌آید؟ ممکن نیست بتواند با آن‌ها بجنگد، به خصوص اکنون که واقعاً با قدرت توهم آن‌ها روبه‌رو شده است و درد هم دارد! حقیقت، این است که ترسی در دلش افتاده بود که قبول آن بی‌نهایت برایش سخت، دشوار و به حتم تلخ است.

مضطرب مجدد نگاه از کاترین گرفت و به مسیر چشم دوخت، جلوی‌شان سرایشی بود و نینفوها احتمالاً داشتند از سرایشی بالا می‌آمدند که هنوز رؤیت نشده‌اند. هرچند طولی نکشید که با غلیظ‌تر شدن بویها سر اولین نینفو در

مسیر پدیدار شد. سپس پشت آن باقی نینفوها از تپه بالا آمدند و به بچه‌ها بیشتر و بیشتر نزدیک شدند. گریس نفس عمیقی کشید و پس از تفکر بسیار، سرش را پایین انداخت. همان‌طور که آهسته شمشیرش را از غلاف بیرون می‌آورد، خطاب به کاترین با صدایی آرام گفت:

- گوش کن کاترین، وقتی باهاشون درگیر شدم تبدیل شو و فرار کن، فهمیدی؟

کاترین با حرف گریس، شوکه سرش را از درون آغوش خود بیرون آورد و به او چشم دوخت. مردمک‌های قهوه‌ای لرزانش را کمی تکان داد و حیران گفت:

- چی داری میگی؟ بذارم برم؟ اون وقت می‌خوای چی کار کنی؟!

گریس، با لحن نگران کاترین لبخندی زد، می‌خندد؟ آن هم در این وضعیت؟! سرم را به چپ و راست تکان دادم، در حساس‌ترین زمان‌ها همیشه دیوانه، احمق می‌شود. کاترین همچنان به گریس می‌نگریست که گریس، برادرانه دست

آزادش را بالا آورد و روی گونه نرم و لطیف کاترین نهاد، سپس با همان لبخند زمزمه کرد:

- نگران نباش، من هم یه راهی پیدا می‌کنم. فقط این که با تموم سرعت به پایتخت برو، اون جا فعلاً امن ترین جاست، بوت رو ردیابی می‌کنن پس باید سریع خودت رو به اون جا برسونی. از این جا دور شو متوجهی که؟

کاترین با ناباوری سرش را مدام به چپ و راست تکان می‌داد، نمی‌خواست گریس را تنها بگذارد، این چهار سال دوری از برادرش او را تنها کرده بود. با آن که ناتنی‌اند اما پیوند عمیقی دارند. پس چه‌طور می‌تواند در نهایت بی‌معرفتی او را در بحران رها کرده و فرار کند؟ پس مصمم، پلک زد و خواست مخالفت کند که گریس بدان توجه به او دستش را از روی گونه‌اش برداشت و در حالی که شمشیرش را با دست دیگرش لمس می‌کرد، با صدایی آرام و نگران گفت:

- الانه که بومون رو بفهمن.

کاترین گویی که با شنیدن حرف گریس جرقه‌ای در ذهنش خورد، هینی کشید و به سرعت دستش را درون موهایش برد. سپس در حالی که در لابه‌لای موهایش جست‌وجو می‌کرد، خطاب به گریس با خوشحالی گفت:

- صبر کن، یه چی دارم که شاید خیلی به دردمون بخوره. گریس با شنیدن صدای کاترین متعجب ابروهایش را بالا داد و سرش را برگرداند. به او نگاه می‌کند که دو دست‌اش را بالا آورده و در میان موهایش به دنبال چیزی می‌گردد. خواست بپرسد در آن‌جا به دنبال چیست که با شنیدن صدایی بهت‌زده سرش را به سرعت به طرف آن سربازهایی که نزدیک می‌شدند، برگرداند.

- شاهدخت پرنسسشون رو گرفته، باید کمین کنیم و کارش رو یکسره کنیم، به همه گوش زد کن که نباید هیچکس جون سالم به در بیره.

این حرف را یکی از فرماندهانی می‌زند که شنل قرمزی پشت زره‌اش آویزان است. شنل قرمز، به حتم مقام بالاتری

نسبت به بقیه که شنلی ندارند، داشت. فرمانده پایین رتبه تری که در پشت سرش سوار اسب بود، با اتمام جمله مافوق خود سرش را بالا و پایین کرد و متقابلاً پاسخ داد:

- ولی فرمانده، اگر فرمانده هایمون...

فرمانده که گویی انتظار این سوال را داشت، لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و سپس با کمی تردید در پاسخ آن فرمانده پایین رتبه آهسته زمزمه کرد:

- چاره‌ای نیست، امیدوارم فرمانده هایمون دنبالش نیومده باشه، وگرنه...

گریس گوش تیز کرده بود تا حرف‌هایشان را بشنود که با سکوت ناگهانی آن فرمانده ارشد، کمی بیشتر پشت بوته‌ها قایم شد. کاترین که گویی اصلاً حواسش به حرف آن‌ها نبود و انگار تازه چیزی که مد نظرش بود را پیدا کرده است، خشنود خطاب به گریس با صدایی تقریباً بلند گفت:

- اینهاش پیدا... .

هرچند که گریس به سرعت دستش را روی دهان او نهاد و سعی کرد مانع ادامه حرفاش شود اما فرمانده نینفوها صدا را به وضوح شنید. او به حتم با آن سکوتش پیش‌تر حتی متوجه بوی آن‌ها شده است و گرنه چه لزومی داشت ناگهان ساکت شود؟ گریس همان‌طور که دستش را روی دهان کاترین گذاشته بود، نگاه‌اش را به فرمانده داد. ابروان فرمانده درهم گره خورده‌اند و مشکوک به اطراف نگاه می‌کند. با احساس چیز عجیبی، آن سی سربازی که در پشتش قدم بر می‌داشتند را متوقف کرد و به فرمانده پایین رتبه گفت:

- یه بویی میاد، صدای چی بود؟

آن یکی فرمانده، با حرف ارشد خود کمی به اطراف نگاه کرد و دماغش را چند باری تکان داد. گوش‌های مشکینش به طرز جالبی به چپ و راست چرخیدند و لحظه‌ای بعد با تردید پاسخ داد:

- بوی ازدهاست!

سپس گویی که شکش به یقین تبدیل شده است، با فریاد گفت:

- سرباز ها، این جا رو بگردین!

کاترین با شنیدن فریاد آن فرمانده، ضربان قلبش بالا رفت و بیشتر ترسید. این اصلاً خوب نیست زیرا با ترسیدنش، بویی که از او ساطع می شود چندین برابر شده و همه چیز را خراب تر می کند. گریس با دستور فرمانده لعنتی ای زیر لب گفت و به طرف کاترین چرخید، سپس در حالی که دست اش را می گرفت و سعی داشت او را بلند کند با صدایی تقریباً بلند گفت:

- فرار کن کاترین، فقط فرار کن!

کاترین شوکه از وضعیتی که در آن قرار گرفته بود، لحظه ای خنثی به گریس چشم دوخت و سپس در ثانیه از جایش برخاست. گریس جلو افتاد و با گرفتن دست کاترین او را به سمت مرکز آرتلان کشید، هر دو از پشت بوته بیرون آمدند و با تمام سرعت دویدند. نینفوها که متوجه آنها شده بودند

نیز با سر و صدا و فریاد دنبالشان می‌کردند. فرمانده ارشد هم آنها را دید و با عصبانیت فریاد زد:

- بگیریدشون، هر دوشون رو زنده می‌خوام!

سی سرباز، در دشتهای آزاد آرتلان به دنبال دو اژدهای ورتلس می‌دویدند تا آنها را دستگیر کنند. آن دو اژدها نیز با تمام توان فرار می‌کردند تا به دست آنها اسیر نشوند، اما سوال این‌جاست که چرا تبدیل نمی‌شدند و پرواز نمی‌کردند؟ پاسخ همین‌جاست، زیرا تا بخواهند تبدیل شوند و به پرواز در بیایند نینفوها با سرعت زیاد خود آنها را می‌گرفتند و دیگر کارشان تمام بود. زیرا تبدیل شدنشان شاید سرعت زیادی داشت اما برای اوج گرفتن در آسمان قدرت بسیار زیادی نیاز داشتند و از آنجایی که در این اطراف صخره و پرتگاهی که ارتفاع زیادی داشته باشد، وجود ندارد پس کارشان بسیار سخت می‌شود.

گریس همان‌طور که نفس - نفس می‌زد و می‌دوید، سرش را برگرداند و به عقب نگاه کرد. نینفوها چیزی تا رسیدن به

آن‌ها فاصله نداشتند و هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند، بالاخره هرچه نبود آن‌ها از نژاد روباه بودند و سرعت‌شان بیشتر از اژدهایانی بود که استاد پرواز هستند. پس مجدد نگاهش را به جلو داد و با کمی تعلل، در حالی که محکم‌تر دست‌کاترین را می‌فشرد، خطاب به او که در کنارش می‌دوید و سعی داشت از گریس عقب نیافتد، گفت:

- کاترین، این‌طوری بخوایم بدویم فایده نداره، آخرش هر دومیون رو دستگیر می‌کنن، من باهاشون می‌جنگم و برات وقت می‌خرم، تو باید بری.

کاترین که به سختی نفس می‌کشید و گویی لحظه به لحظه توان دیدنش را از دست می‌داد، مصمم سرش را به چپ و راست تکان داده و با بغض گفت:

- نه گریس م... من تنهات نمی‌ذارم... .

گریس نیز متوجه کم آوردن او شده بود؛ نفس‌هایش به شماره افتاده‌اند و این اصلاً خبر خوبی نیست. گریس

بی توجه به حرف کاترین بلندتر در حالی که از کنار یک درخت اقاقیای دیگر می گذشتند فریاد زد:

- باید بری، به پایتخت برو و شاهزاده رو ببین، بهش بگو نزدیک‌های مرز شرقی برای پرنسس کمین کردن. این خیلی مهمه کاترین!

کاترین با بغض سرش را به چپ و راست تکان داد و خواست اعتراض کند که گریس، به ناگاه دستش را رها کرده و او راه به جلو هل داد تا از آن‌ها دور شود، سپس به طرف نینفوها بازگشت و شمشیرش را به سرعت از غلاف بیرون کشید. همان‌طور که با فریاد به طرف آن‌ها با آن شمشیر براق و برنده‌اش حمله می کرد، خطاب به کاترین گفت:

- برو، زود باش فرار کن کاترین!

کاترین اما با بغض و قلبی که بی نهایت خود را محکم به دیواره سینه‌اش می کوبد، از حرکت ایستاد و به نبرد آن‌ها خیره شد. دست‌هایش می لرزند، پاهایش تزلزل پیدا کرده‌اند و اراده‌اش سست شده است. گریس دوست و برادر

کودکی اش را می بیند که چه گونه میان سربازهای نینفویی محاصره شده و با تمام توان خود شمشیرش را به شمشیرهای آنها می کوبد تا بلکه کاترین را نجات بدهد. اما بر فرض که کاترین را نجات می داد، پس خودش را کی می خواست نجات بدهد؟

کاترین ترید داشت اما در این لحظه واقعاً وقتی برای تحلیل های سنگین ازدهایان درون گران بود، پس چشم هایش را محکم بست و با جیغی که سعی داشت اندوهش را تخلیه کند، پلک زد. در کسری از ثانیه به ازدهایی عظیم تبدیل شد و با نعره ای، بال هایش را گشود تا در آسمان زیبای ظهر اوج بگیرد. صدای نعره اش با صدای برخورد آهن گین و رعد آسای شمشیرها طنین انداز شد و در کل دشت پیچید. اگر در جنگل بودند به راحتی می توانستند از دست آنها فرار کنند، اما با بودن در دشتی که هیچ نقطه کوری نداشت، این شانس برایشان از بین می رفت.

کاترین در آسمان اوج گرفت و چندباری بالای سر آنها چرخید، اما باید می‌رفت به خوبی می‌دانست که اگر بیشتر در این جا باشد ممکن است توسط زنان آنها توهم بزند و زحمات گریس به فنا برود. پس با تمام وجودش مجدد نعره کشید و به طرف پایتخت آرتلان با چشم‌هایی که اشک از آنها می‌چکید، بال زد. تمام قدرتش را در بال‌هایش جمع کرده و تاج قرمز روی گردنش را گشود تا سرعتش چندین برابر شود. باید سریع کمک می‌آورد. باید او را نجات می‌داد. لحظه به لحظه از آن صحنه نبرد دورتر می‌شد و صدای برخورد صلاح‌ها در گوشش کم‌رنگ‌تر می‌شدند. با دور شدن از آن جا بغضش شکست و اشک‌هایش سریع‌تر به بیرون راه پیدا کردند، اما توقف نکرد. به خودش در آن لحظه قول داده بود که هر طور شده گریس را نجات بدهد. اینکه اکنون در دست آنها اسیر نشده است به خاطر اوست. وگرنه می‌توانست کاترین را به جای خود قربانی کرده و خود که فرمانده‌ای توانمند بود را نجات دهد. زیرا او تعهدی به

کاترین نداشت و پدر و مادرشان مشترک نبود. اما این کار را نکرد و این ارزشمند است.

کاترین دور می‌شد و گریس در این طرف، سرسختانه با تمام توانش می‌جنگید. شمشیرهایشان محکم به همدیگر برخورد می‌کردند و گوش‌هایشان را می‌آزردند. هرکس دیگر بود به حتم از فشار زیادی که نینفوها با هر ضربه وارد می‌کردند تا کنون تسلیم شده بود. او اما بر خلاف بقیه افراد، داشت تمام تلاشش را می‌کرد بیشتر وقت بخرد تا کاترین دور شود و گیر نیافتد. نینفوها به خاطر آن که فنون رزمی را آموزش می‌دیدند، قدرت ضربه‌هایشان چند برابر از ضربه معمولی بود و این بی‌نهایت به گریس در این مبارزه طاقت فرسا، فشار می‌آورد. هرچند همان‌طور که گفتم او زیاد هم با بقیه افراد تفاوتی نداشت.

زیرا او فقط فرمانده‌ای بود که اراده قوی تری نسبت به بقیه داشت. پس با حرکت ناگهانی یکی از سربازها از پشت سرش، شمشیر برنده او به پهلویش اصابت کرده و وی را

زخمی کرد. گریس با درد وحشتناکی که در پهلوئی سمت راستش پیچید، فریادی از درد کشید و شمشیرش را توی زمین فرو کرد. به آن تکیه داد و دست دیگرش را به سختی روی زخم نهاد. درد بساری داشت، دست از روی زخم برداشت و سرش را پایین آورد. با دیدن خون‌های قرمزی که بی‌درنگ از بدنش بیرون می‌آمدند و دستش را رنگین کرده بودند، به سختی نفس عمیقی کشید و مجدد دست‌اش را روی پهلویش نهاد تا بلکه به خاطر خون ریزی بیش از حد همان‌جا جان ندهد.

سرش گیج می‌رود، به بقیه نگاه کرد. سربازها با دیدن خون‌هایی که از بدنش می‌چکد با پوزخند دورش ایستادند و به او با تمسخر نگاه کردند. در این‌که او اکنون در چنگ آن‌ها اسیر شده است، هیچ تردیدی نیست. گریس نیز به خوبی می‌داند، زیرا گویی بی‌خیال مقاومت شده. هرچند اگر بخواهد مقاومت هم بکند دیگر توانی برایش باقی نمانده زیرا

از قبل هم بدنش به خاطر سقوط آسیب دیده بود و اکنون با آن زخم عمیق، حق داشت شکست بخورد.

چشم‌هایش کم- کم داشتن تار می‌شدند. گویی همین الان هم خون زیادی از دست داده. به سختی با شنیدن ثم‌های اسبی که نزدیک می‌شود، سرش را بالا آورد. به سربازهای جلوی نگاه کرد، فرمانده ارشد بود که از پشت سر آنها با آن اسب قهوه‌ای پیرش که بی‌جان قدم بر می‌داشت، نزدیک می‌شد. گریس با آخرین توانش، روی زانوان خود سقوط کرد و پیشانی‌اش را به دسته شمشیر تکیه داد. چشم‌هایش هنوز هم روی آن فرمانده قفل مانده‌اند، فرمانده نزدیک شد و سربازها از جلوی پای اسبش کنار رفتند. افسار اسب را محکم کشید و با پوزخند به گریس چشم دوخت. سپس به اطراف نگاه کرد. گویی که به دنبال کسی است، هنگامی که آن شخص مد نظرش را پیدا نکرد، گرهی میان ابروانش انداخت و بلند با صدای زمختش گفت:

- پس دختره کجاست؟

سربازی که در سمت راست اسب فرمانده ایستاده بود، با سری افتاده و صدایی خسته از نبرد پاسخ داد:

- فرمانده متاسفانه فرار کرد. تبدیل شد و در رفت، این مرد هم خیلی نیرو داشت برای همین نتونستیم به اون برسیم. فکر کنم باید آموزش خاصی دیده باشه.

فرمانده با اتمام حرف سرباز، نگاهش را به گریس دوخت. قدرت زیادی دارد؟ ممکن است که آنها مرد مهمی را گرفته باشند و از روی خوش شانسی شان باشد؟! فرمانده پوزخندی زد و مرموز خطاب به گریس با صدایی که سعی داشت تحکم داشته باشد، گفت:

- کی هستی؟

گریس که از درد، لحظه به لحظه داشت بیشتر از پیش بی حال می شد و تمرکزش را از دست می داد، لب هایش به لبخندی کم رنگ گشوده شدند و با تمسخر و صدایی که تحلیل رفته پاسخ داد:

- فکر می‌کنی ماهی بزرگی گیرت اومده؟

سرفه نگذاشت ادامه حرفش را بزند و چند باری پشت هم گلویش را زدود، دردش زیاد شده و هر آن ممکن است بی‌هوش شود. چمن‌های سمت راستش خونی شده‌اند و لباس‌هایش بخاطر خون ریزی زیاد خیس هستند. نفس-نفس زد و با تمام توان‌اش باری دیگر پاسخ داد:

- م... من... هیچی نی... ستم ج... جز پسر ی... یکی از اون پیرمرد و پیرزنی ک... که گرفت... .

ادامه حرفش با سرفه‌های پی‌درپی و سرگیجه سنگینی که در سرش پیچید، قطع شده و بر روی زمین سقوط کرد. سرش محکم به زمین خورد و روی چمن‌ها افتاد. فرمانده که گویی حرفش را باور نداشت و به خاطر گیجی‌اش تردید کرده بود، لبخندش محو شد و با اخم خطاب به سرباز کناری گفت:

- به پایگاه ببرینش، چند نفر رو هم بذار مراقبش باشن. لباس‌هاش رو بگردین شاید چیز مهمی پیدا کردین،

درضمن به بچه‌ها بگو با توهم ازش حرف بکشن و بفهمن کیه، می‌خوام تا شب بدونم چه هویتی داره.

سرباز به سرعت چشمی گفت و سرش را جلوی فرمانده ارشد، خم کرد. فرمانده ارشد که مسئول کشتن پرنسس آرتلان شده بود، افسار اسبش را محکم فشرد و در حالی که آن را به سمت مسیر اصلی باز می‌گرداند، به جلوی چشم دوخته. دو فرمانده پایین رتبه‌اش همچنان در مسیر خاکی ایستاده بودند و منتظر به او چشم دوخته‌اند.

اسب آرام - آرام به طرف آن‌ها قدم بر می‌داشت و سوارش در افکار خود سیر می‌کرد. اگر آن مرد طبق گفته‌های سربازش آموزش خاصی دیده است، پس باید از افراد مهم آرتلان باشد. زیرا آرتلان تنها به سربازهای بالا رتبه خود، اختصاصی آموزش می‌دهد. وگرنه سربازهای معمولی‌شان این قدر نالایق نبودند که به راحتی با توهم شکست بخورند. هرچند که خود دید چه‌گونه سرباز زن این مرد را در پایگاه آرتلان کنترل کرد و گفت زیاد از نظر ذهنی قدرت ندارد.

اما از آن جایی که برای جست‌وجو آمده و با دیدن جسد سربازها به هم ریخت، خبر از آن می‌دهد که شخص خاصی است و شاید برای بررسی وضعیت از سوی پایتخت آمده!

با گمان بر آن که ممکن است واقعاً ماهی بزرگی گرفته باشد، پوزخندی زد. به حتم ملکه‌اش بسیار خشنود می‌شد اگر می‌فهمید فرمانده‌اش همچین ماهی بزرگی برایش گرفته. اگر مقام بالایی داشته باشد، به حتم به نفع راذان می‌شود، زیرا می‌توانستند در ازای این مرد و آن مردم ساده لوح، چیزهای بیشتری جز پرنسس‌شان که در چند شب آینده به دلیل بیماری لاعلاج می‌میرد، از آرتلان چیزهای گران‌بهای بیشتری درخواست کنند.

این‌گونه آرتلان محکوم می‌شد که با آگاهی بر آن که پرنسس بسیار بیمار بوده است، آن را به راذان پیش‌کش کرده و مقصر مرگ پرنسس خودشان خوانده می‌شدند. آن‌گاه آرتلان برای جبران از بین رفتن گروگان راذان می‌بایست توان بزرگی می‌داد و این قدرت راذان را افزایش می‌دهد و

چه زیباست که مردم آرتلان در دست‌های مردم راذان به بازی گرفته شوند. فرمانده با رسیدن به آن دو زیر دست خود نفس عمیقی گرفت و وارد مسیر خاکی شد. سپس در حالی که هر سه به سمت مقصد می‌رفتند، پرسید:

- آکاش⁶³ چه قدر زمان می‌بره تا با این تاخیر پیش اومده به مقصد برسیم؟

آکاش فرمانده‌ای بود که در سمت چپ وی حرکت می‌کرد و موهای مشکین زیبایی داشت. با سوال مافوق خود، نگاه‌اش را به آسمان داد و با چندی تاخیر، آهسته گفت:

- احتمالاً با دو ساعت تاخیر می‌رسیم.

فرمانده با پاسخ آکاش، کلافه پوفی کشید و آهسته در حالی که به دشت جلوی خیره بود، زمزمه کرد:

- لعنتی، امیدوارم برنامه به هم نریزه.

⁶³ Akash Noel

آکاش که زمزمه او را شنید، آهسته خطاب به فرمانده خود گفت:

- آیوشی صبر می‌کنه تا برسیم مگه نه؟

فرمانده با سوال آکاش، اخم کرده و سرش را نود درجه به سمت چپ چرخاند، سپس با گره‌های که میان ابروهایش افتاده بود خطاب به آکاش غرید:

- اول این که شاهزاده آیوشی، درضمن...

سرش را برگرداند و با پوزخند ادامه داد:

- با تموم وجودش می‌خواد نرسیم تا خودش کارش رو تموم کنه و افتخارش رو به اسم خودش بزنه. چی فکر کردی؟ برای همین باید سریع‌تر برسیم.

آکاش با حرف فرمانده، غمگین سرش را پایین انداخت و با انگشت‌هایش یال‌های اسب سفیدش را به بازی گرفت. رفتار آیوشی و اویشیش⁶⁴ او را خسته کرده است. آن‌ها به اصطلاح

⁶⁴ Oshish Noel

خواهر و برادر هستند اما همیشه با یکدیگر سر جنگ دارند و هر کدام گویی به خون همدیگر تشنه‌اند.

اگر کاری به اوشیش سپرده می‌شد، آیوشی آن را به نام خود ثبت می‌کرد و از آن طرف اگر کاری به آیوشی سپرده می‌شد، اوشیش از هر تلاشی برای خراب کردن آن دریغ نمی‌کرد. اما این که قرار است این بازی مسخره تا کی بین آن‌ها ادامه داشته باشد، واقعاً معلوم نیست.

در این بین آکاش می‌ماند و یک قلب خسته و درمانده که هر بار توسط آیوشی پس زده می‌شد. اما دلیلش چیست؟ هیچ، دلیل کاملاً مسخره‌ای که شاید از نظر نینفوها واقعاً جدی و اضطراری می‌آید. آن هم این است که آکاش به قدر کافی بی‌رحم و قدرت طلب نیست. آیوشی نیز او را به همین دلیل رد می‌کند و هر بار می‌گوید او لایق بودن با من نیست. اما آکاش تسلیم نمی‌شود، هر دفعه به هر روش که می‌تواند به او کمک می‌کند تا از این نبرد خیالی با برادرش در امان بماند. زیرا حریف قلبش نمی‌شود و اگر قرار بود بشود با آن

همه ضربه‌ای که از طرف آیوشی خورده و رد شده بود، اکنون می‌بایست سر عقل آمده باشد.

آکاش پسر دایی آیوشی بود و از آن جایی که خون نژاد نینفوها از زن‌ها منتقل می‌شود، مردهای سلطنتی که جزو دربار پادشاهی راذان هستند، همیشه پیشانی بندی بر روی پیشانی خود می‌بندند تا با مردهای پست و پایین رتبه دیگر اشتباه گرفته نشوند. آکاش پسر زیبایی‌ست، به خصوص با آن پیشانی بند مشکین که طرح‌های براق زیبایی بر روی آن گلدوز شده‌اند بیشتر از پیش دل دختران راذان را می‌برد. اما حیف که قلبش اسیر فرد دیگری مانده و دل از آن نمی‌کند. آکاش اصلاً پسری نیست که اهل جنگ و دعوا باشد، با این اوصاف ملکه به خاطر درخواست‌های پی‌درپی پسر کوچک خود، او را به زیر دستی اویشیش، فرزند دختر ارشدش در آورده بود تا بلکه به خاطر توانمندی او، آکاش هم تغییر کرده و پسرش از وی راضی شود.

هرچند هرکس نمی‌دانست اما آکاش به خوبی مطلع بود که او هرگز تغییر نمی‌کند. شاید در دست‌هایش شمشیر برنده‌ای قرار داشت و همراه نینفوه‌های بی‌رحم به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، شاید با اوشیش فرمانده ارشد ارتش راذان به مرزهای آرتلان و دشتهای زیبایش نفوذ کرده بود، اما هیچگاه دستش را به خون بی‌گناهی آغشته نمی‌کند. نه حتی اگر به قیمت جان خودش تمام شود. با غم و اندوهی که به خاطر حضورش در این‌جاست، نگاه از یال اسبش گرفت و به دشت دلپذیر چشم دوخت. نگاهش به سربازهایی افتاد که عده‌ای به سمت آنها باز می‌گشتند تا مجدد فرماندهان خود را همراهی کنند و عده‌ای نیز آن اسیر را به سمت پایگاه باز می‌گرداندند.

دلش برای آن بی‌چاره می‌سوخت، به حتم قرار بود درد بسیاری را تحمل کند، پس شاید به نفعش است که خود حقیقت را برملا کند، آنچه را از او طلب می‌کردند به آنها بدهد تا مبادا به دست آنها در دنیای وحشت‌انگیز توهم

گیر بیافتد. اما عجیب است، آکاش که خود یک نینفو سلطنتی ست، چه گونه این قدر خوب می داند دنیای توهم ترسناک و وهم انگیز است؟ مردان عادی شاید توسط همسران شان در هنگام عصبانیت مورد شکنجه توهم قرار می گرفتند اما او که یک اشراف زاده بود، پس چرا این درد را کشیده است؟

سوال سختی نیست و باید گفت پاسخ دردناکی دارد. آکاش بر خلاف نینفوهای سلطنتی اصلاً به دنبال خون ریزی و قدرت نیست، پس طبیعی است که انتظارات پدر خود را نتواند برآورده کند، بنابراین شکنجه تاوان ناتوانی اش است! مادرش یک نینفو سلطنتی است که از نوادگان ملکه قبلی محسوب می شود. برای همان با پسر ملکه فعلی ازدواج کرد تا پسر کوچک ملکه آرونا، همچون برادر بزرگ خود بتواند در قصر و در خاندان سلطنتی بماند و مقامی در شأن یک پرنس راذانی داشته باشد، هرچند بر خلاف قوانین است! زیرا فرزندان پسر در راذان جایگاه چندان مهمی ندارند و

حتی اگر ملکه از آن‌ها حمایت نکند، ممکن است یک شب در خواب دارفانی را وداع گویند و اصلاً برای کسی مهم نباشد. اما ملکه آرونا بر خلاف ملکه‌های دیگر، بسیار به فرزندان و هم‌خون‌های خود اهمیت می‌دهد و از این نظر شاید می‌توان گفت جان خاندان سلطنتی در امان است. هرچند اطمینانی نیست.

آکاش نگاه از دشت سرسبز پیش رو گرفت و به هاردیک⁶⁵ که دوستش بود و در کنارش سوار بر اسب، او را همراهی می‌کرد، چشم دوخت. سپس خسته و خواب‌آلود خطاب به هاردیک گفت:

- هی اون کی بود که گرفتنش؟

در واقع اصلاً برایش مهم نیست و صرفاً این سوال را می‌پرسد تا بلکه خواب از چشم‌هایش بپرد و مجدد توسط زبان تند اوشیش مورد ضرب و شتم قرار نگیرد. هاردیک که با صدا زده شدنش توسط آکاش نگاه از مسیر جلویش بر

⁶⁵ Hardic Mills

می داشت و به او می داد، با شنیدن سوالش، بی خیال شانهای بالا انداخت و گفت:

- من هم همراه تو بودم، از کجا بدونم.

آکاش اخم هایش را در هم کرد و پوفی کشید. سپس سرش را چرخاند و نگاهش را به جلو داد. در همان حین به گونه ای که هاردیک هم صدایش را بشنود، دلخور زمزمه کرد:

- اصلاً نمی دونه باید چه طور حرف بزنه.

هاردیک که به خوبی سخنش را شنیده بود، خنده ای کرد و چیزی نگفت. نگاهش را مجدد به جلو داد و با لبخندی عمیق اما کم رنگ به دشت خیره شد. هاردیک و آکاش در ارتش با یکدیگر آشنا شده و دوست شده اند، هرچند که کاملاً در تضاد یکدیگر هستند. زیرا هاردیک پسر بی نهایت آرام و جنگ طلب است و آکاش، پسر بی نهایت شلوغ و صلح طلب بود، این که چه گونه آن ها با هم دیگر کنار می آیند، واقعاً جای تعجب دارد. چون آکاش پسر سر زنده ای است و همیشه سعی دارد با دیگران حرف بزند یا در اطراف

مکان‌های جدید بگردد. درست برعکس نینفوهایی عمل می‌کند که از او انتظار دارند همچون اقوام دیگرش، همه را به کام مرگ بکشاند و مکان‌های زیبا را به جهنمی خونین و سرشار از آتش تبدیل کند. پس با این اوصاف و این تضاد بی‌نهایت، اینکه تا کنون در کنار آن‌ها این روحیه‌ی خوش را حفظ کرده است، او را خاص و بی‌نظیر نشان می‌دهد.

دقایق پشت یک‌دیگر می‌گذرند و آن‌ها با سرعت بیشتری در خاک آرتلان پیشروی می‌کنند. باید به جنگل نزدیک مرز برسند. زیرا هنگامی که پرنسس را به قتل می‌رسانند، باید به اندازه کافی از راذان دور شده باشند که آرتلان نتواند مرگ پرنسس را به گردن آن‌ها بی‌اندازد. این‌گونه که مشخص است آن‌ها فکر همه چیز را کرده و نقشه خوبی کشیده‌اند، زیرا هر چه نباشد آن‌ها نینفو هستند. گونه‌ای مکار در جهان حومورا!

با تکان شدید کالسکه که دلیل آن عبور یکی از چرخ‌ها بر روی سنگ بزرگی بود، هایدرا وحشت‌زده از خواب پرید و چشم‌هایش را گشود. ترسیده دستش را روی قلب خود نهاد و با چشم‌هایی گشاد و ابروانی بالا پریده، به جلو نگاه کرد. نفس - نفس می‌زد و به رایکا خیره شده بود. رایکا نیز با آن تکان شدید کالسکه، ترسیده است و از حالت خوابیده به نشسته تغییر کرده اما به اندازه هایدرا وحشت زده نیست. هایدرا با ترس و دلهره به پنجره‌هایی که پرده‌هایشان کشیده شده‌اند، نگاه کرد. به خاطر پرده‌های قرمز فضای کالسکه بی‌نهایت سهمگین شده و حالش را دگرگون می‌کند. نگاه از پرده‌ها گرفت و خطاب به رایکا با لحنی ترسیده پرسید:

- چی شده؟!

رایکا، خسته و نگران به سمت پنجره سمت راست خم شد و پرده‌اش را کنار زد. با کنار رفتن پرده قرمز نور کمی به داخل اتاق کالسکه تابید و آن فضای تاریک و قرمزگون را

کمی آرام تر کرد. با آن فضا شاید هایدرا حق داشت بترسد. هایدرا با دیدن دشتی سرسبز در پشت پنجره و آسمانی که به خاطر مرگ خورشید رفته- رفته قرمزتر می شد، نفس عمیقی کشید و آهسته به کالسکه تکیه داد. سرش را کمی با دست هایش مالش داده و خسته زمزمه کرد:

- یه لحظه فکر کردم بهمون حمله کردن.

رایکا با شنیدن حرف هایدرا لبخندی زد و همان طور که دامنش را به خاطر چروک شدنش درست می کرد، با خنده ای ریز جواب داد:

- خواب می دیدی؟ چرا باید بهمون حمله کنن آخه؟!!

هایدرا نگران به رایکا چشم دوخت. چرا نگاهش این قدر سرد شده است؟! هایدرا، چه شده؟ کمی چشم هایش را با دست های خود مالش داد و سپس در حالی که قلبش را لمس می کرد تا ضربان تندش آرام بگیرد، متفکر زمزمه کرد:

- یعنی خواب بود؟

رایکا با شنیدن حرف هایدرا به سرعت سرش را بالا آورد و دست از درست کردن دامنش و بیرون کردن چروک‌هایش برداشت. سپس مشکوک به چشم‌های سرد هایدرا که گویی حتی نور کم جان خورشید دم مرگ را هم دیگر منعکس نمی‌کردند، چشم دوخت. آهسته و با تردید زمزمه کرد:

- مگه چه خوابی دیدی؟

هایدرا که گویی با فکر کردن به آن چیزی که دیده است، مجدد حالش دگرگون شده پشت یکدیگر نفس‌های عمیقی کشید و نگاهش را به دور تا دور کالسکه گرداند. خودش هم نمی‌دانست چه شده است، خواب بود یا در بیداری آن را دید؟ اصلاً مگر واقعاً اتفاقی افتاده است؟

گیج به او نگاه کردم، رایکا نیز همچون من به واکنش‌های عجیب و ترسیده او چشم دوخت و با دقت رفتارش را زیر زره‌بین نگاه‌اش کاوش کرد. هایدرا به حتم مشکلی دارد. یا چیزی دیده است و یا آسیب روحی به او فشار آورده که این‌گونه چشم‌هایش حس منفی ساطع می‌کنند! یعنی درد

دارد؟ شاید هم... با ایستادن کالسکه، هایدرا ناخودآگاه جیغ بلندی کشید و به سمت رایکا خم شد. مضطرب و وحشتزده دست‌های سرد رایکا را گرفت و با صدایی که می‌لرزید، تند-تند زمزمه کرد:

- چی شده؟ چرا ایستاد؟! ب... بهشون بگو برن، بگو حرکت کنه. باید بریم!

هایدرا در جای خود از ترس می‌لرزد و رایکا حیرت‌زده به او نگاه می‌کند. چه شده است؟ برای هایدرا چه اتفاقی افتاده بود که این‌گونه شدید واکنش نشان می‌دهد؟ به اطراف نگاه کردم، آیا چیز نامرئی این‌جا وجود داشت که بقیه نمی‌دیدند و تنها او آن را می‌دید؟ اما نه در این حوالی چیزی جز دشت بزرگ و بی‌انتهای سرسبز با پرندگانی شاد و خوش‌آواز همچون چلچله، قابل مشاهده نبود و چیزی نیست که او را بترساند و در کالسکه حبس کند. پس مشکل از کجاست؟ رایکا با شوک به دست‌های هایدرا که محکم دست‌هایش را گرفته‌اند، نگاه کرد. دست‌هایش همچون کوه‌های ریزان

می‌لرزند و بدنش گویی که دچار تشنج شده است بالا و پایین می‌رود.

رایکا ترسیده به چشم‌هایش نگاه کرد که از شوک و ترس جیغ بلندی کشید و خود را به عقب هول داد تا سریع از هایدرا فاصله بگیرد. محکم کمرش به بدنه کالسکه خورد، او اما ترسیده و بی‌توجه به درد زیادش به هایدرا چشم دوخته است. دست‌هایش را جلوی دهانش گرفته و فکش می‌لرزد. چه دیده است؟

سرم را برگرداندم و به هایدرا نگاه کردم، وای بر من، چه بلایی سرش آمده؟! نگاه خاکستری رنگش از بین رفته است و چشم‌هایش تبدیل به سفیدی مطلق شده‌اند! ابروانش بالا و پایین می‌روند و لب‌هایش، محکم هم‌دیگر را می‌جوند. دندان‌هایش با یک‌دیگر مبارزه می‌کنند که کدام می‌تواند زودتر دیگری را خورد کند. دست‌هایش همراه با بدنش بالا و پایین می‌روند و موهایش، به خاطر لرزش و تحرک زیاد به هم ریخته‌اند. تمام صورتش عرق کرده و قطرات آب از

پیشانی خیشش به نرمی می‌چکند و بر روی گونه‌هایش سقوط می‌کنند.

این گونه نمی‌شود، باید از ماجرا سر در بیاورم. چشم‌هایم را بستم و به درون افکارش نفوذ کردم. رویاهایش را مرور می‌کنم و قدم به قدم در تالار تاریک ذهنش قدم بر می‌دارم. کجاست، خوابی که از آن حرف می‌زد کجای این جهان بی پایان پنهان شده است که او را این گونه به هم ریخته؟

آن جاست، رویایی که هایدرا را بهم ریخته و اکنون مجدد در آن سیر می‌کند را پیدا کردم. چند قدمی جلو رفتم و در این تاریکی مطلق؛ به آن نور سیاه خیره شدم. نوری که از اعماق آب‌های تاریک، به چشم می‌خورد. آن جا کجاست؟ نور، آن از چیست؟ منشأ نور... با تغییر صحنه، شوکه از افکارش به بیرون پرت می‌شوم، حیرت‌زده به جسمش نگاه می‌کنم که همچنان در حالت خلسه قرار دارد و می‌لرزد. آن جا، همان جای قبلی بود. همان جایی که آن نیروی شوم متوجه من شد و افکار و قدرتم را پریشان کرد!

او کیست، او چیست و از کجا آمده است را نمی‌دانم، برای هیچ‌کدام یک از سوال‌هایم پاسخی نیست و این من را کلافه کرده. به هایدرا نگاه می‌کنم، آن مرداب نیلوفر آبی و آن جایگاه ترسناکی که قبلاً ازدهایی بسیار عظیم در آن نشسته بود، همه را به خوبی در یاد دارم. آن روز که به کاخ فیتا برای نبرد با وارنا می‌رفتند. آری، درست همان روز هم همین اتفاق در پله‌های منتهی به کاخ رخ داد. آن نیروی قدرتمند آن روز هایدرا را در زنجیرهای آهنین و محکم توهّم اسیر و او را در رویا غرق کرد.

هرچند آن روز هایدرا اصلاً نترسیده بود. حال‌اش تا این اندازه دگرگون نشده و گویی متوجه آن توهّم نشده است. پس چرا امروز تا این اندازه واکنش نشان داد؟ چرا... چه خبر است؟ باید بفهمم، پس مجدد به درون افکارش سفر کرده و مستقیم به سمت رویا می‌روم. وارد رویا شده و به او که بر روی برگ یکی از نیلوفرهای عظیم ایستاده است و به بقیه نیلوفرهای آبی که بخار صورتی رنگی از آن‌ها بیرون می‌آید،

چشم دوخته. تاریکی و حمانگیزی در آب منعکس می شود،
از آن نمی ترسد؟

اطراف را مه سیاهی در بر گرفته و نوری که از نیلوفرها ساطع
می شود گویی کفاف روشن کردن آن منطقه را نمی دهد،
زیرا لحظه به لحظه بیشتر از قبل در تاریکی فرو می رود.
هایدرا ترسیده و خود را در آغوش گرفته است تا شاید از
این جا رهایی یابد. برخلاف دفعه قبل، این بار به وضوح همه
چیز را می دید و احساس می کرد. احساس ترس و سرما در
تمام وجودش نفوذ کرده و او را بیشتر از پیش ضعیف
می کند. همان طور که ترسیده است و پریشان سرش را مدام
به اطراف می چرخاند و به خود می لرزد، لب هایش را باز کرده
و بلند می گوید:

- م... من این جا چی کار می کنم؟ تو... تو کی هستی؟ چ...
چی از ج... جونم می خوای؟

متعجب به او خیره می شوم. با کی حرف می زند؟ به اطراف
نگاه کردم اما کسی را ندیدم. ترس، در وجود من نیز لانه

کرده و سرمایی که از نیلوفرها به روحم نفوذ می‌کند، کلافه‌ام می‌کند. این‌جا هرگز برایم عادی نمی‌شود. آن اژدها، او کجاست؟ ترسیده به دور خود چرخیدم و به دنبال آن اژدها اطراف را کاوش کردم. اما برخلاف قبل دورم را مردابی بی‌انتها در بر گرفته است که تا چشم کار می‌کند، نیلوفرهای آبی و گازهای صورتی با رنگ سبز مرداب و تاریکی اطراف دست به دست هم داده‌اند تا با یک‌دیگر این صحنه زشت را به وجود آورند. اصلاً ترکیب جالبی نیست، واقعاً می‌گویم. نمی‌خواهم بیشتر در مکان شوم بمانم، اما هایدرا، او چه می‌کند؟

هایدرا که گویی هنوز منتظر پاسخ سوالش است، مجدد لب‌هایش را با آب دهانش خیس کرده و بلندتر با آن مخاطب خاص سخن می‌گوید.

- دست... از سرم بردار. خو... اهش می‌کنم. م... من فقط یه... یه اژدهای ناقصم که...

با حرفش، نعره‌ای عظیم و وحشتناک تمام مرداب را در برگرفت. به اندازه‌ای که آب مرداب که گویی سال‌ها بود راکد و ثابت مانده است، به حرکت در آمد و موج عظیمی به خاطر ارتعاش صدا در آب ایجاد شد. هایدرا با شنیدن آن صدا و واکنش گل‌های لوتوس و جمع شدنشان از ترس، جیغ بلندی کشید و روی زانوانش نشست. سرش را در آغوش گرم خود گرفته و از ترس نفس-نفس می‌زند. به جلوی نگاه کردم. ازدهایی نیست اما نعره‌اش همچون ازدهایی قدرتمند به نظر می‌آمد. هاله‌ای سیاه از هیچی به وجود آمد و جلوی معلق ماند. در حالی که قطرات خون از مرکز آن هاله به درون مرداب سبز رنگ می‌ریختند و زیرش را خونین می‌کردند، صدایی مجدد در مرداب به گوش رسید. آوا بی‌نهایت زمخت بود و ارتعاش عجیبی داشت. گویی که با افکارت بازی کرده و تو را بازیچه خود می‌کند!

- بهت گفتم، بهت گفتم اما تو گوش ندادی!

هایدرا که گویی احساس کرد آن هاله اکنون جلویش قرار گرفته چشم‌های خود را محکم به هم‌دیگر فشرد و با گریه و صدایی بغض‌آلود پاسخ داد:

- چی رو گفتی؟ چرا م... من یادم نیست؟ دو... دوباره بگو ی... یا نه، نه بذار برم. برام مهم نیست چی به... م گفتی. هاله که گویی از ترس‌های هایدرا کلافه و عصبی شده است، مجدد نعره‌ای کشید که این بار هایدرا از اعماق وجودش جیغ کشیده و گریه‌هایش با صدای بلندتری در آن فضای مسکوت و سنگین، به گوش رسیدند. سکوت مرداب به لطف جیغ بلند هایدرا درهم شکست و لرزه‌ای بر اندامش انداخت. این مکان خود نیز قدرت زیادی دارد! هاله، همان‌طور که لحظه به لحظه خون‌هایی که ازش می‌ریختند شدت بیشتری می‌گرفتند، به دور هایدرا چرخید و با صدای ترسناکش گفت:

- هایدرا، دیگه بهت رحم نمی‌کنم. تو باید بمیری، تو... .

هایدرا، ترسیده از حرف آن هاله خواست مجدد جیغ بکشد که با صدای بسیار بلند جیغی که در مرداب پیچید، شوکه چشم‌هایش را گشود. نفس - نفس می‌زند و حیران و ترسیده به رایکا که جلویش نشسته و انگار قطرات آب را به صورتش می‌پاشد، نگاه می‌کند. من نیز به ناگاه از افکارش به بیرون پرت شدم، انگار آن هاله این بار هم متوجه حضورم شد، زیرا گویی چیزی تمام نیروی درونی‌ام را تخلیه کرد. به هایدرا نگاه کردم، هنوز می‌لرزد و کنترلی بر اندام خود ندارد. توی کالسکه هستند و رایکا او را در انتهای کالسکه خوابانده تا فشار بیشتری به وی وارد نشود.

هایدرا که گویی تازه داشت موقعیت خود را درک می‌کرد، دستش را بالا آورد و عرق‌های روی صورتش را زدود. سپس متعجب و حیران دست‌هایش را ستون بدنش کرد و خود را بالا کشید. مجدد روی صندلی‌ها نشست و در جلوی چشم‌های شوک‌زده رایکا، در حالی که خاک‌های روی دامنش را می‌زدود، متعجب پرسید:

- چرا من اون جا بودم؟ آه، لباس هام خاکی شدن.

رایکا حیران متقابلاً روی صندلی نشست، سپس آب‌هایی که از درون دست‌اش به بیرون می‌چکیدند را مجدد به سمت صورت هایدرا پرت کرد که با واکنش ناگهانی هایدرا بیشتر از قبل شوکه شد. هایدرا عصبی آب‌ها را از روی صورتش پاک کرد و معترض خطاب به رایکا گفت:

- آه بس کن رایکا چرا بهم آب می‌پاشی؟!

سپس گویی که تازه متوجه تعجب بسیار رایکا شده است، ابروان‌اش را بالا انداخت و متعجب به چشم‌های هایدرا نگاه کرد. پرسید:

- چرا قیافه‌ات این جوریه؟ چی شده؟

رایکا آب درون دست‌هایش را از بین برد و دست راستش را روی دهانش گذاشت. چشم‌هایش به حتم دیگر گشادتر از این نمی‌شوند. ابروهایش مدام بالاتر می‌پرند و افکارش در هم تنیده شده‌اند. متعجب به هایدرا نگاه کرد و پرسید:

- تو یکهو چت شد؟

هایدرا با سوال عجیب رایکا اخمی کرد و بی خیال پاسخ داد:

- چیزیم نیست که!

رایکا با پاسخ عجیب‌تر هایدرا دستش را از جلوی دهان خود پایین آورد و ناگهان، سیلی محکمی به گونه‌های نرم خود زد که هایدرا هین خفه‌ای کشید و حیران در حالی که دست‌های رایکا را می‌گرفت تا باز دیوانه نشود، شوکه و با لحنی متعجب گفت:

- چی کار می‌کنی؟ رایکا چته؟ چرا این‌قدر عجیب رفتار می‌کنی؟

متعجب به هایدرا نگاه کردم، رایکا عجیب رفتار می‌کند یا او؟ رایکا که گویی با این ضربه و درد شدیدی که احساس کرد پی به خواب نبودن خود برد، شوکه خطاب به هایدرا و

آن چشم‌های خاکستری رنگش که اکنون مجدد طبیعی شده‌اند، گفت:

- تو مگه نگفتی خواب دیدی؟

هایدرا با سوال رایکا بیشتر تعجب کرد و از همه جا بی‌خبر پرسید:

- چه خوابی؟ من گفتم؟ اصلاً کی گفتم؟

رایکا کلافه از این سردرگمی عجیبی که هر دو گریبان‌گیرش شده بودند، دست بر پیشانی خود کشید و گیج در حالی که سرش را به کالسکه تکیه می‌داد، پوف کشان گفت:

- همین چند لحظه پیش، همین که کالسکه ایستاد یک‌هوا انگار تشنج کردی. بدنت خیلی می‌لرزید و چشم‌هات کامل سفید شده بودن.

هایدرا با سخن رایکا و شنیدن آن حرف‌های عجیب که انگار در مورد خودش بودند، متفکر به پنجره چشم دوخت و

مشغول نظاره کردن دشت زیبای جلویش شد. رایکا از چه حرف می‌زند؟ چشم‌هایش سفید شده و گویی تشنج کرده است؟ اما او که چیزی را به یاد ندارد. تنها چیزی که در یادش است هنگامی بود که تازه از پایتخت بیرون آمده بودند و به خواب رفته بود. به خاطر سر درد چشم‌هایش را بسته و سرش را به کالسکه تکیه داد بود. همین! اما این اتفاقاتی که رایکا از آن‌ها حرف می‌زند را هیچ‌کدام به یاد ندارد. ممکن است که رایکا تنها برای شوخی این حرف‌ها را زده باشد؟ کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد و خواست از رایکا سوالی بپرسد که با شنیدن صدای از بیرون کالسکه، سکوت اختیار کرد.

صدای لی‌لی بود که کنار پنجره سوار بر اسبش ایستاده و منتظر پاسخ است. رایکا با شنیدن آن صدا، به سمت پنجره رفت و در حالی که شیشه آن را کنار می‌زد تا هوا کمی به داخل نفوذ کند، به لی‌لی نگاه کرد. لی‌لی با حضور رایکا،

سرش را کمی خم کرد و پس از تعظیم، با صدای لطیفش با لحنی محترم گفت:

- بانو رایکا، فرستاده گفتن کمی کنار این برکه استراحت کنیم و بعد ادامه بدیم.

رایکا، با اتمام حرف لی لی ابتدا نیم نگاهی به بیرون کالسکه انداخت و با دیدن برکه کوچکی در سمت راست کالسکه سرش را به سمت هایدرا برگرداند و آهسته خیره به گونه هایدرا پرسید:

- پرنسس، فرستاده گفتن کمی استراحت کنیم. اجازه می‌دین؟

هایدرا که اصلاً فکرش جای دیگری سیر می‌کرد، بی‌حواس سرش را بالا و پایین کرد و آره‌ای زیر لب گفت. افکارش حول محور آن اتفاق و حرف‌های رایکا می‌چرخند. چه اتفاقی برایش افتاده که خود اصلاً متوجه آن نشده است؟! چرا؟! رایکا که متوجه حواس پرتی هایدرا شد، موافقت

هایدرا را به لی لی ابلاغ کرد و لی لی رفت تا به سربازها اطلاع بدهد. هایدرا، خسته نفس عمیقی کشید و بی حوصله گفت:

- چرا من هیچی یادم نیست؟

رایکا در حالی که به خاطر نشستن زیاد در کالسکه، کمر درد گرفته بود و با ایستادن اسبها درب را باز می کرد، شانهای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم، فعلاً بیا بیرون یکم هوا بخور شاید یادت اومد.

هایدرا با حرف رایکا، لبخند کم رنگی بر روی لبهایش نشست و پشت سر رایکا از کالسکه بیرون آمد. به سختی دامنش را بالا گرفته بود تا مبادا زیر پاهایش برود و او را بی اندازد. از دو پله کالسکه پایین آمد و با نفس عمیقی، هوای تازه و پاک دشت را استشمام کرد. باد ملایم دشت، گونه هایش را لمس کرده و در لابه لای موهایش پرسه زد. سرش را بالا آورد و به آسمان نگاه کرد، نزدیک غروب است و خورشید رفته-رفته در خط افقی دشت بی کران آرتلان، ناپدید می شود. چمن های دشت بلند بودند و به زیبایی در

دست‌های باد به چپ و راست حرکت می‌کردند. نور بی‌جان خورشید هم از پهلو به آن‌ها می‌تابید و بسیار صحنه زیبایی را در کنار آن برکه پیش رو که آب زیادی در دل خود جای داده، ایجاد کرده است.

هایدرا، کمی گردنش را به چپ و راست تکان داد تا خستگی‌اش بیرون برود. سپس در حالی که به سمت برکه قدم بر می‌داشت تا زیبایی آن را از نزدیک ببیند، خطاب به رایکا که پشت سرش قدم بر می‌داشت، گفت:

- خیلی وقته بیرون از شهر نیومده بودم.

رایکا که پس از آخرین مرخصی‌اش مدتی می‌شد که بیرون نیامده، سرش را به نشانه‌ی موافقت بالا و پایین کرد و خواست پاسخ بدهد که با رسیدن لی‌لی و نزدیک شدنش، سکوت کرد. سپس آهسته و کلافه به ابروهای هایدرا خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

- لی‌لی داره میاد.

هایدرا با شنیدن صدای آرام رایکا، نامحسوس سرش را تکان داد و منتظر ماند تا لی لی برسد. لی لی که تازه از نزد سربازها باز می‌گشت با رسیدن به پرنسس سرش را خم کرده و آهسته با احترام گفت:

- سرورم پرنسس. همه مستقر شدن و دارن استراحت می‌کنن. لطفاً به داخل کالسکه برگردین ممکنه خطری در کمین باشه.

هایدرا با شنیدن حرف لی لی، همان‌طور که به برکه رسیده و کنار آن می‌ایستاد، به جلبک‌های درون آب چشم دوخت و مصمم گفت:

- نیازی نیست، خطری این‌جا ما رو تهدید نمی‌کنه. لی لی اما مردد مجدد سرش را خم کرد و با تحکم بیشتری گفت:

- اما ممکنه کسی در کمین باشه، باید به داخل کالسکه برگردین.

هایدرا که از تحکم درون لحن لی لی خوشش نیامده بود، اخمی کرد و چشم از آب راکد برکه گرفت. به سمت لی لی چرخید و با اخم و جدیت تمام به او چشم دوخت. لی لی با نگاه عصبانی پرنسس، سرش را پایین انداخت و چشم‌هایش را به زمین دوخت. هایدرا مشکوک چشم‌هایش را ریز کرده و خطاب به لی لی گفت:

- راستی، مگه نگفتی مادرت توی آگاز بیماره؟ پس این جا چی کار می‌کنی؟

لی لی با سوال هایدرا، ترسید و لحظه‌ای دست و پایش را گم کرد. هرچند کاملاً نامحسوس بود اما گویی رایکا به سرعت متوجه تغییر رفتارش شد. هایدرا همچنان منتظر و کنجکاو به او نگاه می‌کرد که لی لی با کمی تعلل پاسخ داد:

- ب..بله پرنسس، توی کوهستان آزتلان هم دیگه رو دیدیم.

هایدرا ابرویی بالا انداخت و منتظر ماند تا ادامه حرفش را بزند. لی لی اما نمی‌دانست باید چه بگوید. نباید همه چیز را خراب می‌کرد و این اکنون برایش چالشی است که باید

پرنسس را راضی نگه دارد و اعتماد او را جلب کند و در عین حال نباید حقایق را بفهمد! پس کمی بیشتر به مغزش فشار آورد و خواست جواب بدهد که با شنیدن صدای قدم‌هایی به سرعت واکنش نشان داد و به عقب بازگشت.

دستش را به سرعت سمت شمشیر خود برد و آن را در کسری از ثانیه از غلاف بیرون کشید. سپس سر برنده شمشیر را به سمت زنی که با لباس‌های مجلل جلوی او ایستاده بود، گرفت. هایدرا با واکنش سریع لی‌لی پوزخندی زد و به آیوشی چشم دوخت. راضی است، زیرا متوجه شده بود که ملکه محافظ خوبی برایش گذاشته و این برایش ارزشمند است. آیوشی با واکنش شدید لی‌لی گویی که به قبایش بر خورده اخمی کرد و با گرهی میان ابروهایش، به هایدرا که پشت سر لی‌لی ایستاده بود چشم دوخت. انعکاس نور بی جان خورشید در چشم‌های قرمزش هویدا است و گویی برای کار مهمی نیامده.

همان‌طور که با حفظ همان اخم به هایدرا و رایکا که کنار یک‌دیگر ایستاده بودند، نگاه می‌کرد پوزخندی زد و با تمسخر قدمی به جلو برداشت. دستش را بالا آورد و با چهره‌ای خون‌سرد انگشت اشاره‌اش را به لبه تیز و برنده شمشیر لی‌لی زد و شمشیر را کنار کشید. سپس نگاه جدی‌اش را به لی‌لی دوخت و با اخم گفت:

- بهتره با پای خودت از جلوی راهم کنار بری دختر جون!
 هایدرا با حرف آیوشی، خنده‌ای کرد که به حتم صدای آن به گوش‌های بسیار تیز و روباهی آیوشی رسید. گوش‌هایش لحظه‌ای تکان خوردند و اخم‌هایش بیشتر از پیش درهم شدند. آری به حتم شنیده است. هایدرا دستش را بلند کرد و آهسته بر شانه لی‌لی کوبید. سپس آرام زمزمه کرد:

- کنار بایست.

لی‌لی که به خوبی متوجه حرف هایدرا شده بود، به سرعت چشمی گفت و شمشیرش را در یک حرکت کاملاً سریع به داخل غلاف برگرداند. سپس کمی سرش را جلوی آیوشی

خم کرد و کناری ایستاد. هرچند تمرکزش کاملاً به افراد جلویش بود و سعی داشت از تمام ماجرا نکته برداری کند تا در گزارشی که باید برای ارباب خود می‌فرستاد، عیب و نقصی وجود نداشته باشد.

آیوشی با کنار رفتن لی‌لی، به هایدرا نزدیک شد و در یک متری او ایستاد. سپس سرش را کمی جلوتر آورد و در حالی که دماش را به نرمی تکان می‌داد و به غروب آفتاب پشت سر هایدرا خیره شده بود، زمزمه کرد:

- پرنسس هایدرا، الآن چه احساسی داری که جلوی همه مردمتون خار و خفیف شدین؟

هایدرا، با سوال آیوشی اخمی کرد و انگشت‌هایش را به هم‌دیگر فشرد. نباید جلوی او و دیگر افرادش ضعف نشان می‌داد اما مگر می‌توانست؟ او دختری بود که تا اتفاقی می‌افتاد اشک‌هایش جاری می‌شدند، پس اکنون چه‌طور می‌تواند به ظاهر قوی باشد؟

هرچند، چاره‌ای جز آن ندارد، پس نیم نگاهی به خدمه‌اش که پشت کالسکه روی زمین‌های نم و چمن‌های تازه نشسته بودند، انداخت. همه چشم انتظار و کنجکاو به او خیره بودند و می‌خواستند ببینند پرنسس‌شان قرار است چه واکنشی پس از صحبت با فرستاده رازان داشته باشد. هایدرا، نگاه از آن‌ها برداشت. تحت فشار سختی قرار گرفته است و این واقعاً دشوار و طاقت‌فرساست. البته که آیوشی همین قصد را دارد. می‌خواهد او را پریشان کند تا شاید هنگام مرگش، بیشتر از خون ریزی و هاله ترسی که در اطراف پخش می‌شود لذت ببرد!

آیوشی با اتمام حرف خود نگاه از غروب آفتاب گرفت و به چشم‌های هایدرا که اکنون در سی سانتی‌اش بودند، چشم دوخت. انعکاس خودش را در چشم‌های خاکستری رنگ‌اش دید و پوزخندی زد. سپس خواست ادامه بدهد که با پاسخ رایکا، اخمی در میان ابروانش شکل گرفت.

- لطفاً یادتون نره که شما فقط فرستاده راذان و شاهزاده مردم خودتون هستین، ایشون هنوز هم مقام پرنسس این پادشاهی رو دارن و یادتون نره که شما هنوز توی مرزهای آرتلان به سر می‌برین شاهزاده خانم!

آیوشی با حرف رایکا، اخم‌هایش بیشتر به هم‌دیگر پیوند خوردند و با فشردن دندان‌هایش به یک‌دیگر، قدمی از هایدرا دور شد. سپس با تسمخر در حالی که سعی داشت خود را بی‌تفاوت نشان بدهد ادامه داد:

- اوه، بانو رایکا شما نایب پرنسس هایدرا هستین؟ از کی؟ رایکا با طعنه و تسمخر آیوشی گویی انتظار این پاسخ را نداشت. زیرا عصبانی شد و خواست مجدد جوابی بدهد که هایدرا دست‌اش را بالا آورد و جلوی صورت او گرفت. سپس کلافه زمزمه کرد:

- کافیه رایکا.

رایکا با دستور پرنسس سرش را پایین انداخت و شرمنده به چمن‌های جلوی پایش خیره شد. نمی‌خواست پرنسس‌اش را این‌گونه خراب کند و تنها قصدش کمک به او بود. هرچند گویی آن‌طور که می‌خواست پیش نرفت. هایدرا دستش را پایین آورد و با بغض و چشم‌هایی که سرشار از اشک است، به چشم‌های قرمز آیوشی چشم دوخت و زمزمه کرد:

- چی می‌خواین؟ این که من رو گروگان گرفتین بس نیست؟ الان می‌خواین غرورم رو هم بیشتر از این جلوی همه خرد کنین؟

آیوشی با دیدن بغض هایدرا ناگهان قهقهه‌ای زد و به دور خود از شادی چرخید. سپس با تمسخر و صدایی بلند، همان‌طور که به خدمه و سربازهای آرتلان که همراه پرنسس بودند نگاه می‌کرد، گفت:

- می‌بینین؟ پرنسس‌تون انگار دوری از قصر رو نمی‌تونن تحمل کنن. هنوز اون قدری بالغ نشدن که مستقل بشن!

هایدرا که اصلاً انتظار نداشت آیوشی این‌گونه او را جلوی همه خار و خفیف کند، چشم‌هایش را به سرعت بست و دندان‌هایش را به هم‌دیگر سابید. کاری از دستش بر نمی‌آید و سکوت بهترین راه حل است. اما مگر آن اشک‌ها می‌گذاشتند که سکوت کرده و چیزی نگوید؟ با دیدن اشک‌هایش به حتم حتی بیشتر از پیش خورد می‌شود. پس با بغض، خطاب به آیوشی با صدایی بلند که به جیغ شبیه بود، گفت:

- بس کنین شاهزاده، بس کنین!

آیوشی که گویی از حرص خوردن هایدرا لذت می‌برد، مجدد به سمتش چرخید و با سرعت زیادی به طرف او هجوم آورد. با شدت زیادی شانه‌های برهنه‌اش که از لباس بیرون بودند را گرفت و درون حصار انگشت‌ها و ناخن‌های تیزش فشرد. سپس رخ به رخ هایدرا ایستاد و با چشم‌های خونین نافذش، به خاکستر چشم‌های او خیره شد و آهسته با لحنی تهدیدآمیز زمزمه کرد:

- بس کنم؟ پرنسس می‌خواین به همه بگم اسم گوی لایترا چه‌طوری به دربارتون کشیده شد؟

هایدرا و رایکا، هر دو باهم با شنیدن زمزمه آهسته‌اش شوکه به آیوشی چشم دوختند. او، او از کار هایدرا با خبر بود و این واقعاً چیز عجیبی است! از کجا؟ از کجا با خبر شده؟ هایدرا با شنیدن حرفش، چشم‌هایش را با درد بست و اشک‌هایش یکی - یکی از زیر پلک‌هایش به بیرون راه پیدا کردند. آری، این دیگر آخرش بود. امیدوار بود پدر و مادرش نفهمند که اکنون بدتر از آن‌ها فرستاده رازان متوجه کارش شده است. در نهایت چه می‌شود؟

تهدید پشت تهدید، این اولینش است و در آینده به حتم تهدیدهای بزرگ‌تری نیز از راه می‌رسند. اما آیا این دختر تحمل این بار سنگین را خواهد داشت؟ امیدوارم که داشته باشد. هرچند، اگر زنده از این پادشاهی بیرون برود. آیوشی با دیدن اشک‌های هایدرا سرخوش و خرم از او فاصله گرفت

و سپس زیر لب جوری که تنها او متوجه شود، با لحنی شوم گفت:

- این تازه شروعش پرنسس آرتلان!

هایدرا با شنیدن حرف آیوشی، بیشتر از پیش دل شکسته و غمگین شد. کاری است که خودش کرده و اکنون برای هزارمین بار دارد تقاص کارش را پس می‌دهد. سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را به یک‌دیگر فشرد، صدای پیچ-پیچ خدمه و سربازهایی که دورتر بودند، روانش را به بازی گرفتند. نمی‌داند باید چه کند، گویی از آن جایی که همه با تمرکز زیادی به واکنش‌های او چشم دوخته بودند، با آن بغض و افتادن سرش متوجه وضعیت ناخوش پرنسس خود گشتند.

هرچند که اصلاً حدس نمی‌زنند موضوع راجب چه بوده است. آن‌ها نهایت احتمال‌هایشان این است که پرنسس و فرستاده به خاطر موضوع گروگان‌گیری رازان با یک‌دیگر بحث کرده‌اند. البته که اولش هم همین بود تا این که آیوشی

برملا کرد او از کار هایدرا با خبر است! این حقیقتاً یک فاجعه محسوب می‌شود! آیوشی خواست مجدد بیشتر هایدرا را اذیت کرده و بیش از پیش او را آزار بدهد اما با صدای یکی از سربازهایش که با سرعت زیادی به او نزدیک می‌شد، اخم کرد و سرش را به عقب بازگرداند. سرباز، با نفس-نفس به او نزدیک شد و با رسیدن به آیوشی، تعظیم کرد. آیوشی که گویی ضد حال خورده بود، کلافه خیره به برکه عصبانی پرسید:

- باز چی شده؟

سرباز با لحن آیوشی ترسید اما چاره‌ای جز رساندن خبر نداشت. پس همان‌طور که سرش پایین بود، با ترس پاسخ داد:

- شاهدخت آیوشی، یه درافیل پیام رسان رسیده. ب... باید خبرش رو هر چه سریع‌تر بخونین.

آیوشی با اتمام حرف آن سرباز به سرعت چشم‌هایش ریز شده و حالت مرموزی گرفتند. سپس گویی که تازه به یاد

آورده است که منتظر یک خبر بوده با حفظ همان اخم به هایدرا نیم نگاهی انداخت و در حالی که به سمت کالسکه خود باز می‌گشت، خطاب به هایدرا فریاد زد:

- باید حرکت کنیم پرنسس، به این نوچه‌هاتون بگین بسه هرچی تنبلی کردن.

رایکا با حرف آیوشی و توهینش، انگشت‌های خود را مشت کرد و به یک‌دیگر فشرد. آن‌ها هنوز در آرتلان هستند و این‌گونه بی‌احترامی کردن به یک پرنسس آرتلانی، به حتم مجازات سنگینی به همراه دارد. اما آیوشی چه‌گونه می‌تواند آن‌قدر بی‌پروا باشد و با پرنسس این کشور این‌گونه توهین‌آمیز برخورد کند؟

آیوشی اما بی‌خیال به سمت کالسکه بازگشت و با قدم‌هایی استوار و بلند؛ خود را به درافیلی که روی سقف کالسکه نارنجی رنگش نشسته بود، رساند. به سرعت دستش را به سمت او گرفت و بالا برد. درافیل آبی رنگ بال گشود و مجدد روی دست‌های ظریف و ریز اندام آیوشی نشست.

آیوشی بی توجه به هی-هی کردن درافیل و درخواست نوازش او دست به سمت پشت شانهاش کشید و آن پارچه مچاله شده پشت گردنش را برداشت. با عجله طناب بسته شده دور گردنش را گشود و پارچه را در مشتهایش پنهان کرد. سپس درافیل را در یک آن به طرف آسمان پرتاب کرد تا از دستش راحت شود. درافیل بی چاره که از نوازش ناکام مانده بود، با حرکت ناگهانی آیوشی گویی لحظه‌ای فراموش کرد که باید بال‌هایش را باز کند. برای همان نزدیک بود سقوط کرده و به زمین بخورد. هرچند خوشبختانه به سرعت خود را جمع و جور کرد و مجدد در آسمان اوج گرفت.

آیوشی با به پرواز در آمدن درافیل آبی رنگ زیبا، به سمت درب باز شده کالسکه قدم برداشت و با بالا رفتن از یک پله کوچک آن، به سرعت روی صندلی‌های نارنجی و زرد رنگ آن نشست. درب با جای گرفتن او در کالسکه توسط دو خدمتکارش بسته شد و درشکه‌چی کالسکه را به حرکت در آورد. با احتیاط به اطراف سر چرخاند تا مبادا کسی از

محتویات درون نامه با خبر شود. پرده‌های زرد رنگ پنجره‌ها را کشید و با احتیاط و نفس عمیقی روبان سفید روی پارچه توسی رنگ را گشود. روبان به آرامی بر روی کف کالسکه سقوط کرده و پارچه جلوی چشم‌های مشتاق آیوشی، باز شد.

او با شادی آن را در دست‌هایش گرفت و خط میخی نوشته شده با مرکب اصل را با تمام وجود مطالعه کرد. نامه از طرف ملکه، مادر بزرگش بود. محتوای نامه بر خلاف آنچه فکر می‌کرد نگارش نشده و او را به شدت ناامید کرد. زیرا قرار بر آن بود که خود هایدرا را بکشد و افتخارش را نصیب خود کند. اما محتوای درون نامه، بر خلاف آن سخن می‌گفت. گویی که قتل هایدرا تنها پرنسس آرتلان، پادشاهی بزرگ و قدرتمندی که دشمن دیرینه راذان بود، بر روی دوش او شیش برادر بزرگ‌ترش گذاشته شده است و این اصلاً آیوشی را قانع نمی‌کند. او تمام این مدت در آرتلان سختی کشید و جان خود را به خطر انداخت تا بتواند این اطلاعات

مهم را به دست آورد و پرنسس را گیر بی‌اندازد. آن‌گاه افتخار بزرگ و نهایی‌اش را به نام اوشیش می‌زنند؟ این اصلاً بر وفق مرادش نیست اما چاره‌ای جز اطاعت ندارد. زیرا ملکه آرونا بسیار روی دستورهایش و اجرای حکم حساس است. یک سرپیچی از دستور او مساوی با از دست دادن تمام اعتمادهایی‌ست که در طی این سال‌های سخت و طاقت‌فرسا جمع کرده بود.

پس با جیغ بلندی که از سر حرص بسیار بود لگد محکمی به کف کالسکه زد و محکم کمرش را به بدنه کالسکه و تکیه‌گاه صندلی‌ها کوبید. با این کارش صدای بدی در اطراف پیچید و سربازهای دورش به خوبی متوجه حال ناخوش و بسیار عصبانی او شدند. اما به طرز جالبی هیچ‌کس جرأت حرف زدن نداشت. حتی خدمتکارش هم جرأت نمی‌کرد حالش را جویا شده و ببیند آیا اتفاقی برای اربابش افتاده است یا خیر! آیوشی همان‌طور که لب‌هایش را به هم‌دیگر

می فشرد و دست‌هایش را به یک‌دیگر مالش می‌داد، زیر لب
با تنفر بسیاری زمزمه کرد:

- اوشیش، باز چه کلکی زدی تا این افتخار رو از چنگم
بیرون بیاری لعنتی؟!!

سرم را از روی تأسف به چپ و راست تکان داده و به هایدرا
و رایکا که اکنون مجدد در کالسکه جای گرفته و اندوهگین
بر روی صندلی‌ها نشسته‌اند، چشم دوختم. هایدرا در سمت
راست کالسکه نشسته است و عمیقاً به دشت نگاه می‌کند.
رایکا نیز در سمت چپ کالسکه با افکاری مغشوش به
انگشت‌هایش خیره شده. خورشید، دیگر غروب کرده و
آسمان آبی دشت‌های بی‌کران اکنون جایش را به تاریکی
مطلق داده است که گه‌گاهی ستاره‌های درخشان و پرنور،
از آن می‌چکند و به سمت زمین می‌ریزند. هرچند ماه در
گوشه‌ای از آسمان در پشت ابرهای سفید زیبا پنهان شده
و گویی با ستاره‌هایش قایم باشک بازی می‌کند. هایدرا نیز
تمام این صحنه‌ها را می‌بیند، می‌بیند که چه‌گونه جفدها و

درافیل‌ها در آسمان تاریک شب با یک‌دیگر پرواز کرده و بازی می‌کنند. می‌بیند چه‌گونه جیرجیرک‌ها آواز می‌خوانند، قورباغه‌ها بر سر جفت یک‌دیگر می‌جنگند و گل‌ها رفته-رفته مجدد غنچه می‌شوند، اما بی توجه به تمام آن‌ها با نگاهی که گویی دیگر احساس در آن وجود ندارد، انگار که روح زندگی از آن رخت بسته است، سرش را به شیشه تکیه داد و چشم‌هایش را بست تا تمرکز بیشتری داشته باشد.

افکارش مغشوش شده‌اند و دیگر حوصله تماشای چیزی را ندارد. فقط اکنون و در این وضعیت، می‌خواهد بخوابد. به خوابی ابدی فرو رود که تا مدت‌هایی طولانی به هوش نیاید. خوابی که شاید به نفعش باشد... شاید!

هایدرا قدم‌هایش را استوار و پر غرور به جلو بر می‌دارد. برگ‌های نیلوفرهای آبی به زیبایی یکی-یکی خود را جلوی پاهایش می‌اندازند تا او به نرمی از روی آن‌ها عبور کند و به

سمت مقصد برود. چشم‌هایش بر خلاف همیشه، با صلابت و مستحکم به نظر می‌رسند و ابروهایش اخم زیبایی به خود گرفته‌اند. انعکاس گازه‌های صورتی نیلوفرهای آبی در چشم‌هایش بسار زیبا شده است و موهایش بر خلاف رنگ قبلی‌اش اکنون به رنگ سیاه مطلق در آمده. موهای بلوند برایش زیبا بود اما مشکی او را با ابهت‌تر کرده است.

دامنش به طرز عجیبی با آن پفی که دارد درون آب فرو می‌رود اما ذره‌ای خیس نمی‌شود! آب با فرو رفتن دامنش به درون مرداب به زیبایی موج می‌خورد و در اطراف حرکت می‌کند. نیلوفرها گویی که می‌توانند او را ببینند و با چشم‌های درونی خود وی را زیر نظر بگیرند. از این رو حس احترام خاصی در اطراف پخش شده است که هایدرا را فرد محترمی جلوه می‌دهد.

هایدرا، با آن تاج زیبا که بر روی موهایش می‌درخشد و جواهر مشکی رنگ بزرگی که در مرکز تاج و بالای پیشانی‌اش قرار دارد، به طرف جایگاه بزرگی که از

سنگ‌های مرمرین ساخته شده است، می‌رود. با رسیدن به آن‌جا، به طرف اقامتگاه کوچکی که چهار ستون زیبا و یک سقف گرد دارد، قدم برداشت. با ایستادن زیر ستون گرد سفید رنگ براق آن جایگاه چشم‌هایش را بست و آهسته چیزی را زیر لب زمزمه کرد:

- خودت رو نشون بده کروک.⁶⁶ من این جام.

با اتمام زمزمه‌اش، مرداب در سکوت فرو رفت و مدتی بعد به لرزش در آمد. موجودی عظیم از درون مرداب بیرون می‌آید و آب‌ها از وسط می‌شکافد. زمین می‌لرزد و از سقف اقامتگاه بارانی از خاک ریزش می‌کند. هرچند هایدرا بی توجه و بدون هیچ تردیدی، هنوز همان‌جا ایستاده و چشم‌هایش را در کمال خون‌سردی بسته است. گل‌های نیلوفر به سرعت با لرزش دریاچه برگ‌هایشان را جمع کردند و غنچه شدند. گویی ترسیده‌اند اما از چه؟ گازهای صورتی در کسری از ثانیه از بین رفته و جای خود را به گازی سیاه

⁶⁶ Croc

دادند که در اطراف اقامتگاه و آن جایگاه پیچید. لحظاتی بعد، مه سیاهی تمام منطقه را در بر گرفته و هایدرا در آن اقامتگاه از دید پنهان گشت.

اژدهایی عظیم الجثه به رنگ سبز از مرداب بیرون آمد و به هایدرا نگاه کرد. چشم‌هایش درخشش بسیاری دارند و همچون زمرد آتشین می‌درخشند. شاخ‌هایش به بزرگی یک درخت سرو اند و دندان‌هایش هر کدام به اندازه یک اسب قوی هستند. دیدن این اژدها، به حتم هر موجودی را می‌ترساند و از ترس زهره ترک می‌کند. اژدها چشم‌هایش را به سوی پایین هدایت کرد و توجه‌اش به هایدرا جلب شد، هایدرا اما بدان هیچ تردیدی در وجودش به آن اژدها و چشم‌های براق‌اش چشم دوخته است. عجیب است، هنوز نترسیده؟

آب‌ها که به خاطر بیرون آمدن آن اژدها از زیر مرداب بهم ریخته و طغیان کرده‌اند، در کسری از ثانیه با قدرتی عجیب و نامرئی آرام می‌گیرند. به گونه‌ای که گویی سال‌هاست که

آب آن مرداب را کد مانده و بی حرکت است. اژدها بدن عجیبی دارد. بدن اش گویی با شعله‌های سبز رنگی که از سوختن موادی همچون اسیدبوریک و متانول حاصل می‌شود، محاصره شده. دودهای سبز و سیاه از بدنش به طور متوالی خارج می‌شوند اما آیا بدنش آسیب نمی‌بیند؟ هایدرا با آرام گرفتن آن اژدها، قدمی به جلو نهاد و آهسته لب زد:

- دوبار از حدت فراتر رفتی کروک!

کروک که گویی نام آن اژدهای سبز رنگ وحشتناک بود، لحظه‌ای چشم‌های زیبا و در عین حال عجیبش را بست و سپس آن جثه عظیم را تکان داد. بال‌هایش را گشود و سرش را جلوی هایدرا تا روی سطح آب‌های تاریک و لجنی مرداب پایین آورد. عجیب است، آیا او تعظیم می‌کند؟ کروک با صدایی زمخت و وحمانگیز در پاسخ به حرف هایدرا با سری خم شده گفت:

- من رو عفو کنین سرورم، هایدرا، میشه یه فرصت کوچیک بهش بدین؟ اون دختر...

هایدرا، با پاسخ مغرورانه کروک؛ اخم‌هایش را بیشتر در هم کشید و دستش را بالا آورد. در کسری از ثانیه از هیچی با پودرهای سیاه براق در دستش نیزه‌ای زیبا و بلند شکل گرفت. نیزه، به اندازه یک درخت تازه پا گرفته است که به رنگ طلایی با جواهرات ارزشمندی زینت داده شده. هرچند، جواهرات خاصی در آن کار شده است، چهار جواهر به نماد چهار عنصر!

هایدرا با عصبانیت انتهای گرد و زیبای نیزه را به زمین کوبید که تمام مرداب به لرزش در آمد. آب‌ها مجدد طغیان کردند و به سوی یکدیگر هجوم آوردند. موج‌ها در هم فرو رفتند و نیلوفرها در میان نبرد سهمگین آن‌ها قربانی شدند. صدا های عجیبی در مرداب به گوش رسید، صدای جیغ میلیون‌ها موجودی که با زبان‌ها و لحن‌های مختلفی در این هیاهو به وحشت افتاده بودند. اما نه صداها همچون آن است

که گویی دارند زجر می‌کشند و چیزی برایشان عذاب آور است و این گویی از قدرت آن نیزه نشأت می‌گیرد. کروک با شنیدن صداها و طغیان آب، بال‌هایش را بیشتر باز کرد و با صدایی که گویی ترسیده است مجدد گفت:

- عذرمی‌خوام سرورم، امر، امر شماست.

هایدرا با سخن کروک پوزخندی زد و نیزه را مجدد به زمین کوبید. در کسری از ثانیه همه چیز آرام گرفت. مرداب مجدد راکد شد و نیلوفرها نفس راحتی کشیدند. صداها از بین رفتند و تالاب مجدد در سکوت سنگینی غرق شد. کروک با آرام شدن اطرافش نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را با احساس درد بسیار شدیدی بست. اربابش را عصبانی کرده است و این درد طاقت‌فرسای چشم‌هایش که همچون فرو رفتن میلیون‌ها سوزن در مردمک‌هایش است، تاوان سرپیچی از دستور اوست. هایدرا، بی توجه از درد بسیار چشم‌های کروک که خود به جان او انداخته است رویش را برگرداند و در حالی که به نیلوفرها نگاه می‌کرد، قدمی

به سمت آب‌های سبز برداشت. سپس آهسته و سرد زمزمه کرد:

- هرچند ازت انتظار داشتم.

صدایش با آن که بسیار آرام بود اما به طرز شگفت‌انگیزی در کل تالاب اکو شده و به خوبی به گوش کروک رسید. هایدرا، قدمی بر روی آب برداشت و در کمال حیرت پاهایش درون آب فرو نرفتند. سپس در حالی که به سمت یکی از نیلوفرها قدم بر می‌داشت ادامه داد:

- باید از گذشته عبرت گرفت کروک!

کروک با آن حرف هایدرا، دندان‌هایش را از ناراحتی به یک‌دیگر فشرد و بالاخره بال‌هایش را بست. سپس سرش را دورن آب فرو برد، اما ناراحت است یا زجر می‌کشد؟ به راستی کدامین یک؟ هایدرا بی‌توجه به کار کروک، با نزدیک شدن به نیلوفر روی زانوانش نشست و دست‌های نرمش را بر روی یکی از گلبرگ‌های آبی رنگ آن نهاد. نیلوفر با لمس گلبرگش توسط انگشت هایدرا در لحظه جلوی چشم‌های

وی شکوفا شد و گاز صورتی زیادی از خود آزاد کرد. هایدرا، با کارش لبخندی زد و دستش را روی مرکز نیلوفر گذاشت. سپس در حالی که از جایش بر می خواست، با لبخند ملیحی به نیلوفر سیاه رنگ جلوییش نگاه کرد و با افسوس گفت:

- پس هر چه زودتر کارش رو تموم کن. می خوام زودتر بر گردم و استراحت کنم.

کروک با حرفش، سرش را از آب بیرون آورد و در حالی که مجدد تعظیم می کرد و بال هایش را می گشود، زمزمه کرد:

- بله ارباب!

هایدرا با پاسخ کروک لبخندش محو شد. خطاب شدن با القاب سرور و ارباب او را شاد نمی کرد. سال هاست که دیگر با هیچ چیز شاد و خوشحال نمی شود. کارهایش خسته کننده شده اند و دیگر چیزی از روح سر زنده سابقش باقی نمانده. پس نگاه از نیلوفر گرفت و با قدم های بلندی، به سمت ناکجا آباد مرداب حرکت کرد. نیلوفر سیاه شده، غمگین به رفتنش چشم دوخت. گازهایش اکنون زرد

شده‌اند و رنگ زیبای قبلی‌اش را از دست داده. بی‌چاره. اما ناراحتی‌اش برای خودش نیست. دلش به حال ارباب خود می‌سوزد. اربابی که بر خلاف ظاهر سردش، باطن مهربانی دارد.

کروک نیز با رفتن هایدرا و دور شدنش، سرش را بالا آورد و به او چشم دوخت. بال‌هایش را تکانی داد و آهی کشید. دامن مشکینش دنباله زیبایی دارد و به نیلوفرهای اطراف برخورد می‌کند. کروک مجدد آه عمیقی کشید، به حتم دردی که اربابش می‌کشد در مقابل درد ناچیز او هیچ است. سال‌ها چه دیر می‌گذرند. هزاران سال از آن اتفاق عظیم گذشته است و گویی او هنوز با آن کنار نیامده.

با احساس سردی آب، چشم‌هایش را وحشت‌زده گشود و به جلوی پاهایش نگاه کرد. نفس - نفس می‌زد، گویی بسیار شوکه شده است. سر درد گرفته و بدنش از سردی بسیار می‌لرزد. بی‌حواس به اطراف نگاه کرد. چرا به یاد نمی‌آورد

که اکنون کجاست؟ چشم‌هایش از شوک زیاد تار می‌بینند و ضربان قلبش لحظه به لحظه شدت بیشتری می‌گیرد و محکم‌تر خود را به قفسه پر حرارت سینه‌اش می‌کوبد. هرچند طولی نکشید که تمام اتفاقات رخ داده، همچون داستانی مصور در جلوی چشم‌هایش عبور کرد و به مقصد رسید.

سرش را محکم به چپ و راست تکان داد تا زلف‌های مشکینش را از آب خشک کند. با بالا آوردن سرش، همان‌طور که قطرات آب از روی موهایش می‌چکیدند و بر روی پیشانی‌اش می‌ریختند، به جلوی چشم دوخت. دو مرد که لباس‌هایی همچون سربازهای ارتش راژان بر تن دارند، جلوی او ایستاده و با لبخند‌های شروری به او نگاه می‌کنند.

به اطراف نگاه کرد، سردی بسیاری که بر پوستش نفوذ کرده است ناشی از یخ‌های بزرگ و مکعب شکلی بود که در اطرافش قرار داده‌اند. یک جور سرد خانه که گویی مواد

غذایی روستایی را در آن نگه می‌دارند. نفسش را حبس کرده و سرش را پایین انداخت. خودش را دید که دست و پاهایش اسیرند و به صندلی چوبی بسته شده است. شکنجه شده یا هنوز قرار است شکنجه شود؟ در فکر بود که با جلو آمدن یکی از دو سرباز، حواس‌اش را معطوف او کرد. سرباز جلو آمد و با اخم و لبخندی شرور، خطاب به وی با تمسخر گفت:

- به نفعته بگی کی هستی.

گریس، پوزخندی زد و با آن که از سرمای بسیار به خود می‌لرزید، نفس عمیقی کشید. بخار زیادی از دهانش بیرون آمد و سپس پاسخ داد:

- بهتون گفتم، پسره اون پیرمرد و پیرزنی هستم که...

سربازی که هنوز عقب ایستاده بود، پوزخندی زد و در حالی که از آن سردخانه با درب چوبی خراب شده‌اش، به بیرون قدم بر می‌داشت بلند میان حرف گریس گفت:

- بهت گفتم که این آرتلانی‌ها یه دندان، فکر می‌کنه هنوز از ما سر تره.

و در ادامه آهسته زیرلب ناسزایی گفت که سرباز دوم به خوبی متوجه آن شد و قهقهه‌ای زد. سپس همان‌طور که چند قدمی عقب می‌رفت و به دیوار چوبی سردخانه تکیه می‌داد، خطاب به گریس گفت:

- ببین، خودت خواستی.

گریس که به شک افتاده بود، لحظه به لحظه اضطرابش بیشتر از پیش می‌شد، قرار است چه کنند؟ کارش به کجا می‌رسد؟ شکنجه‌هایشان اگر به روش معمول باشد اصلاً نگران نیست، زیرا در آن سال‌هایی که اختصاصی آموزش می‌دید همه جور شکنجه‌ای را از سر گذرانده بود. ترسش از آن است که تا به حال توهم نینفوها را امتحان نکرده. حتی در آن سال‌ها هم هیچ نینفویی نبود که این کار را با او امتحان کنند. هرچند انتظار داشت با آن داروهایی که

طیب قصر برای مقابله با این توهم به آنها می‌داد بیشتر مقاومت کند، اما بی‌فایده بود.

استرسش هر چه زمان بیشتری از رفتن آن سرباز می‌گذشت، شدت بیشتری می‌گرفت. آیا قرار بود همه چیز را بی‌محابا بیان کرده و تمام اطلاعات را به آنها بدهد؟ نه او فرمانده قصر بود و از خیلی مسائل سیاسی آگاه بود، اگر این توهم همچون هیپنوتیزم باشد به حتم می‌توانند از او تمام اطلاعات آرتلان را بپرسند، هرچند به اطلاعات مهمی دسترسی نداشت اما همین اطلاعات هم کم چیزی نبود تا آرتلان را به زانو در بیاورد! افکارش مغشوش و عصبی‌تر شده است. باید راهی پیدا کند، باید تبدیل شود اما دست‌هایش بسته‌اند و نمی‌تواند کاری انجام بدهد. گویی نینفوها به خوبی می‌دانستند که هر ازدهایی نوع تبدیل متفاوتی دارد و برای گریس، دست‌هایش بود. اما به راستی آنها از کجا این را فهمیده‌اند؟ گریس که اصلاً جلوی آنها تبدیل نشد!

پس...

چشم‌هایش را محکم به هم‌دیگر فشرد. یک جاسوس دیگر در ارتش است و این اصلاً چیز جالبی نیست. خسته سرش را پایین انداخت. امیدوار است حداقل کاترین سلامت به شهر رسیده باشد و اطلاعات را به شاهزاده بدهد. اگر او هم گیر این شروران افتاده باشد به حتم همه چیز خراب می‌شود. عصبی لب‌هایش را به دندان گرفت که صدای قدم‌هایی به گوش رسید. دو نفر به سردخانه نزدیک شدند و او این را به خوبی متوجه شد. یکی قدم‌های آرامی بر می‌دارد و دیگری قدم‌هایش را بی‌توجه بر زمین می‌کوبد و سنگ‌ها را له می‌کند.

سرش را بالا آورد و به درب چشم دوخت. طولی نکشید که سرباز بازگشت و در چهار چوب درب نمایان شد. هوا ابری بود و آفتابی به داخل سردخانه نمی‌تابید. مرد وارد شد و زنی پشت سرش به داخل سردخانه قدم نهاد. سپس درب را آهسته بست و با لبخندی ذوق زده به سمت گریس که در مرکز سردخانه و آن یخ‌های عظیم بسته شده بود، آمد.

گریس نگران به او چشم دوخت. همان طور که می دانست زن های نینفو قدرت توهم بسیاری داشتند و این اصلاً خوب نبود. پس کلافه به اطراف نگاه کرد. باید در این لحظات حساس حداقل تلاشش را می کرد، شاید... شاید اگر چیز تیزی پیدا کند و تنابها را ببرد راهی برای فرار باشد. اما چه فایده، در هر صورت با توهم نمی تواند یک متر هم از این جا تکان خورده و فرار کند. پس ناامید به آن زن نگاه کرد که با ذوق با سربازها حرف می زد و به حرف های آهسته آن ها گوش داد. گریس کمی دیگر فکر کرد، اگر هویت خود را بدون هیچ اجباری به آن ها بگوید، راه بهتری نیست؟ این گونه حداقل از چیز دیگری مطلع نمی شوند و این خیلی خوب می شود!

پس همان طور که به آن ها نگاه می کرد، خواست حرفی بزند که آن زن به سمتش بازگشت و نگاهشان با هم تلاقی کرد. چشم های نارنجی رنگ زن با موهای نارنجی اش توجه گریس را معطوف خود کرد، در کسری از ثانیه سردرد شدید

و دردناکی به سراغ گریس آمد و چشم‌هایش گشادتر از همیشه شدند. حیران به صحنه نگاه کردم، حتی نتوانست لحظه‌ای مقاومت کند! این توهم واقعاً وحشتناک است. بدنش بدان هیچ واکنش و تقلای دیگری آرام روی صندلی نشسته و با چشم‌های بزرگ شده‌اش به جلو خیره است. زن با خوشحالی و ذوق به او نزدیک شد و جلویش ایستاد. شاد و سرخوش سرش را خم کرد و به او نزدیک شد. رخ به رخ او ایستاد و در حالی که با ذوق به جزء به جزء صورت گریس نگاه می‌کرد، با ذوق گفت:

- چه قدر جذابه!

یکی از سربازها با شنیدن حرفش، اخمی کرد و به گریس نگاه کرد. صورت لاغر مردنی آن مرد ورتلسی با آن ته ریش‌های نامنظم و چشم‌های مشکینش چیزی نیست که واقعاً این دختر را به خود جذب کند! پس چند قدم به او نزدیک شد و محکم بازویش را گرفت و او را به عقب کشید. سپس زیر لب با عصبانیت به چشم‌هایش خیره شد و گفت:

- چی کار به جذابیتش داری رزالین؟! تو کار خودت رو بکن! متعجب با شنیدن اسم آن دختر، به آن‌ها نگاه کردم. رزالین⁶⁷؟! نام آن دختر ریشه راذانی ندارد! اما گوش‌هایش که همچون دیگر نینوهاست! چه‌طور ممکن است یک بانوی بالا مقام نینفویی نامی بر پایه کشورهای دیگر داشته باشد؟! آکشی همان‌طور که هنوز بازوی رزالین را در دست داشت، تهدیدوار زمزمه کرد:

- رزالین لطفاً کارت رو بکن و برو! وگرنه قول نمیدم این پسر رو به کشتن ندم.

رزالین با شنیدن صدای زیبای آکشی، خندید و آهسته سرش را به سمت او بازگرداند. با این کارش هر دو رخ به رخ شدند، به قدری که حرارت نفس‌های گرم هم‌دیگر را احساس کردند. رزالین با لبخندی بر لب‌های زیبایش، آهسته خیره به دماغ زیبای آکشی زمزمه کرد:

⁶⁷ Rozalin Fwma

- شاید باورت نشه اما از این حرص خوردن‌ها لذت خیلی می‌برم روباه جان.

سپس به سرعت قبل از آن که آکشی واکنش نشان بدهد، بوسه‌ای بر روی لبانش کاشت و سپس با کشیدن زبان خیشش بر روی آنان کمی عقب رفت و صاف ایستاد. آکشی که از حرف رزالین و کارش متعجب و حیرت‌زده شده بود، کمی خجالت کشید و به دوستش که به کار آنها نگاه می‌کرد، چشم دوخت. واران⁶⁸ خندید و از دیدن صحنه جلویش نهایت لذت را برد. آکشی با دیدن خنده‌های واران بیشتر از پیش خجالت کشید و از رزالین به سرعت دور شد. سپس در حالی که کنار واران می‌ایستاد و دست‌هایش را می‌فشرد؛ آهسته زمزمه کرد:

- ک... کارت رو بکن رزالین.

رزالین شانه‌ای بالا انداخت و با خنده‌ای دیگر به سمت گریس بازگشت. همیشه از این کارهایش لذت می‌برد. آکشی

⁶⁸ Varan Kop

با آن که او را خیلی دوست دارد اما از معاشقه با رزالین بسیار خجالت می‌کشد و این برایش جذاب و دوست داشتنی‌ست. هرگاه جلوی دیگران این کارها را می‌کرد، فرقی نداشت چه بوسیدن لب‌های خوش فرمش باشد، چه بوسیدن گونه‌های زبرش، او در هر صورت از شرم گلگون می‌شد و به درون زمین فرو می‌رفت. همیشه هم رزالین این کار را تکرار می‌کند زیرا همین خصوصیت جالب اوست که برای مدت‌ها کنارش مانده و پای به پایش می‌آید.

رزالین به گریس چشم دوخت و این‌بار تمرکز کرد. با لبخندی عمیق چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و سپس باز کرد. باید افکارش را سر و سامان می‌داد تا بتواند به ذهن گریس نفوذ کرده و سد الهی آن را بشکند. البته موفق هم شد. او یکی از سربازهای زنی بود که تازه به خدمت ارتش رازان در آمده و اولین بارش است که این کار را روی یک گروگان انجام می‌دهد. قبلاً برای تمرین تنها روی بچه‌های بیمار یا نینفوهایی که لب مرگ بودند امتحان کرده بود. اما

این بار واقعاً داشت به درون ذهن یک اژدها نفوذ می‌کرد و به مراتب کارش سخت‌تر بود و همین برایش جذاب است. پس با تمام قدرتش، نفس عمیقی کشید به چشم‌های عسلی گریس نگاه کرد. سپس روی آن متمرکز شده و آهسته لب زد:

- اسمت، رو، تکرار، کن.

با هجی کردن کلمه‌ها، گریس لحظه‌ای سکوت کرد و سپس متقابلاً آهسته و کلمه به کلمه پاسخ داد:

- گریس، آرماند.

رزالین که با اولین پاسخ گریس خوشحال شده بود، سرخوش دست‌هایش را به هم‌دیگر کوبید و به هوا پرید. سپس به سمت آکشی بازگشت و با شوق گفت:

- وای تونسستم! دیدی آکشی؟

آکشی با دیدن ذوق رزالین خندید و سرش را بالا و پایین کرد، سپس با غرور پاسخ داد:

- غیر از این هم ازت انتظار نداشتم روباه نارنجی!

رزالین با تحسین شدنش توسط آکشی، ذوق زده مجدد به سمت گریس بازگشت و دوباره چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و با تمرکز، به درون مردمک‌های گریس چشم دوخت. این بار سوال دیگری را مطرح کرد.

- چند، سال، داری؟

این سوال‌ها پایه‌هایی بودند که ذهن کنترل شونده را به سوال و جواب عادت می‌دادند. وگرنه به طور غیر ارادی ذهن مقاومت می‌کرد و نفوذ از بین می‌رفت. آن‌گونه انرژی بیشتری از یک نینفو می‌گرفت. پس سوال‌هایی برای پایه طراحی شده بودند تا ذهن بتواند کم-کم این اجبار را قبول کرده و بعد از آن سوال‌های بلند و سنگین از او پرسیده می‌شود که مغز بدون هیچ تردیدی پاسخ‌های صحیح را بیان کند. گریس، مکث کوتاهی کرد و با وزیدن باد گرمی به درون سردخانه، پاسخ داد:

- بیست، و، دو، سال.

رزالین ابروانش را با آن پاسخ بالا انداخت و در حالی که به اندام او نگاه می‌کرد، زمزمه گویان گفت:

- بهش نمی‌خوره این قدر جوون باشه! با این عضله‌های درب و داغونش فکر کردم یه سی سالی داره.

آکشی با حرف رزالین ناگهان قهقهه‌ای زد و آهسته گفت:

- لطفاً کارت رو بکن، باید به شاهزاده اوشیش خبر بدم.

روزالین نیز متقابلاً خندید و باشه‌ای زیر لب گفت. سپس این بار که گویی واقعاً جدی شده است، آهسته پرسید:

- بهم، بگو، اهل، کجا، هستی؟

گریس، با مکث کوتاه تری نسبت به سوال‌های قبل گویی که داشت کم - کم طبق انتظار عادت می‌کرد پاسخ داد:

- آرتلان.

رزالین راضی از پاسخ او سرش را بالا و پایین کرده و سوال بعدی را پرسید.

- می‌دونی، الان، کجا، هستی؟

گریس این بار تردید را کنار گذاشت و بدان هیچ مکثی پاسخ داد:

- آرتلان.

رزالین با پاسخ سریع او خندید و با غرور نگاه از چشم‌های سیاهش برداشت. سپس با خوشحالی به سمت آن دو نفر بازگشت و گفت:

- سوال هاتون چی شد؟ الان آماده‌ست.

آکشی با حرف او به واران نگاه کرد. واران نیز با نگاهی متقابل، دستش را به سمت جیب مخفی شلوار قهوه‌ای رنگ خود برد و پارچه‌ای کثیف و خاکی از درون آن بیرون آورد. سپس به سمت رزالین گرفت و گفت:

- این‌ها رو ازش بپرس. فقط صبر کن یادداشت کنم.

رزالین پارچه را گرفت و سرش را تکان داد. سپس در حالی که نگاهی به سوال‌ها می‌انداخت، واران مشغول بیرون آوردن پارچه‌ای تازه به همراه دوات و قلمو شد تا پاسخ‌ها را

یادداشت کند و برای فرمانده اوشیش بفرستد. با مستقر شدن واران روی یک صندلی چوبی و پهن شدن پارچه روی پاهایش، رزالین به سمت گریس بازگشت و به او نگاه کرد. واران نیز دوات را روی زمین نهاد و با دقت تمام قلمو به دست منتظر شد تا او به حرف بیاید و تند-تند مکاتبه کند. رزالین نگاهی به سوال اول انداخت و بلند آن را پرسید:

- بهم، بگو، توی، آرتلان، چی، کار، می‌کردی؟

گریس با اتمام سوال رزالین نفسی گرفت و صدایش در کسری از ثانیه در سردخانه به گوش رسید:

- سرباز، ها، رو، آموزش، می‌دادم.

رزالین با پاسخ گریس، ابروهایش را بالا انداخت و به سراغ سوال دوم رفت. در حالی که روی زانوهایش خم شده بود، پرسید:

- مقامت، چی، هست؟

صدای زمختش مجدد به گوش رسید.

- فرمانده، نگهبان، های، قصر، هستم.

رزالین با پاسخ گریس زانوانش را صاف کرده و سرش را به سمت آکشی برگرداند. پاسخ مهمی داده است اما چرا آن‌ها به هم ریخته‌اند؟ چرا خوشحال نیستند؟! عجیب بود. رزالین و آکشی نیم نگاهی به واران انداختند که مشغول نوشتن حرف‌هایش به خط بسیار سخت میخی بود. آکشی نگاه از واران گرفت و به رزالین داد. سپس سرش را نامحسوس به چپ و راست تکان داده و آهسته لب زد که ادامه بدهد. رزالین نگران سرش را تکان داد و به سمت گریس بازگشت. سپس به سختی آب دهانش را قورت داد و سوال بعدی را از گریس پرسید.

- برای، چی، به، دشت، های، شرقی، اومدی؟

پاسخ گریس، مجدد نگاه لرزان رزالین را به سمت آکشی روانه کرد. چه خبر است؟

- به، دستور، فرمانده، برای، بازرسی، وضعیت، مردم، مرزی، اومدم.

رزالین ترسیده است، ضربان قلبش بالا رفته و دست‌هایش می‌لرزند. آکشی نیز مضطرب نگاهش میان گریس و رزالین در گردش است؛ باید چه کند؟ لب‌هایش را خیس کرد و خواست حرفی بزند که رزالین مجدد به سرعت به گریس نگاه کرد و سوال دیگری پرسید:

- کدوم، فرمانده، بهت، دستور، داد؟

آکشی با سوال خارج از برنامه رزالین نگران به واران و واکنشش نگاه کرد. واران به سرعت سرش را بالا آورد و خواست به آن‌ها یاد آوری کند که همچنین سوالی در لیست نبود که با پاسخ گریس رزالین به سرعت دست روی دهان خود نهاد و وحشت‌زده هینی کشید.

- فرمانده، کل، ارتش، شاهزاده، هایمون، آدونیس.

متعجب و شوک برانگیز به آن‌ها و واکنش عجیب‌شان چشم دوختم. چرا این‌قدر ترسیده و وحشت‌زده‌اند؟ رزالین با شنیدن نام شاهزاده هایمون دست و پایش بیشتر از پیش به لرزش در آمد و با چشم‌هایی لرزان و بی‌ثبات به آکشی

نگاه کرد. وضعیت آکشی نیز بهتر از او نبود، واران متعجب به هر دوی آنها نگاهی انداخت و با تردید پرسید:

- چگونه؟ چرا این قدر ترسیدین؟

آکشی که خود ترسیده بود، به سمت واران چرخید و به او نگاه کرد، آهسته با لب‌هایی که به سختی باز می‌شدند تا کلمات را ادا کنند گفت:

- هی...هیچی. ما که نترسیدیم!

واران با لکنت درون لحن ترسیده آکشی با تعجب چشم‌هایش گشاد شدند و با کمی تعلل با صدایی بلند و مشکوک پرسید:

- کاملاً مشخصه! رزالین چرا سوال...

آکشی که می‌دانست باید یک جوری واران را از موضوع پرت کند، به سرعت سرش را به چپ و راست تکان داد و با استرس گفت:

- چیزی نیست فقط، فقط...

باید چه می‌گفت؟ اصلاً چه بهانه‌ای جور کند؟ بی‌خیال الان این مهم نیست، باید با آن شاهزاده چه کار کنند؟ بدان هیچ پاسخی به واران به گریس نگاه کرد. این مرد زیر دست آن فرمانده آرتلانی بود، اگر به او کمک نکنند بعد ها باید تاوان پس بدهند، اما اکنون اصلاً شرایط خوبی ندارند. رزالین با ترس به آکشی نگاه کرد و زمزمه گویان گفت:

- چی کار کنیم؟ ..اگر از دستور سرپیچی کنیم آینده‌مون تباہ می‌شه. ... اما... .

آکشی همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود و فکر می‌کرد، آهسته ادامه داد:

- اگر اون شاهزاده رو ناامید کنیم هر دومون می‌میریم. واران از شنیدن حرف آکشی پارچه را از روی پایش برداشت و روی زمین نهاد. سپس از جایش بلند شد و با عصبانیت خیره به آکشی گفت:

- شما دو تا دارین در مورد چی حرف می‌زنین؟ آکشی،
رزالین سریع بگین دارین چی کار می‌کنین؟!

آکشی اما نگذاشت حرفش تمام شود و آهسته و بی‌توجه به
او با چشم‌هایی خیره به زمین زمزمه کرد:

- متاسفانه اون تحقیر رو هنوز فراموش نکردم. نه... .

واران که دید آکشی اصلاً به او توجه نمی‌کند، با فریاد
همان‌طور که به رزالین و آن چشم‌های گشاد شده قرمزش
نگاه می‌کرد، گفت:

- هر دو تون برین بیرون، باید بازجویی بشین.

آکشی و رزالین با فریاد واران، همچنان سکوت اختیار کرده
و جوابی ندادند. باید چه کار کنند؟ در کمال تاسف باید
بگویم خودشان هم نمی‌دانند. آن صحنه‌ها را هنوز به یاد
دارند. صحنه‌ای که در مرزهای شامبالا مردم را اذیت کرده
و از گوشت لذیذ و تازه آن‌ها تغذیه می‌کردند. آن دوران که
شامبالا هنوز تحت سلطه ارتش خودش بود. قبل از آن که

آزتلان به شامبالا حمله کند همه چیز آن جا برایشان خوب پیش می‌رفت. هر روز صبح می‌توانستند بچه‌های تازه به دنیا آمده را بخورند و مردم از ترس آن‌ها جرأت بیرون آمدن از خانه‌هایشان را نداشتند. اما، اما درست زمانی که در اوج خود بودند و روزهایشان تماماً به خوشی سحر می‌شد، آزتلان حمله کرد.

شاهزاده هایمون فرمانده کل ارتش آزتلان، لشکر میلیونی آزتلان را فرماندهی کرد و تمام نینفوها را از شامبالا بیرون راند. هیچ‌گاه فراموش نمی‌کند آن روزی را که با ترس و وحشت همچون موجوداتی پست از پادشاهی خود ساخته‌شان به بیرون رانده شدند و آزتلانی‌ها با نیزه و شمشیر به دنبال آن‌ها دویدند.

چند تا از دوست‌هایشان در راه فرار به دست آن‌ها کشته شدند و از صخره‌های برفی افتادند. ارتش آزتلان با آن‌که برای حمله به شامبالا خیلی قوی نبود و مسلماً کولدها به خوبی حریف آن‌ها می‌شدند اما به طرز عجیبی با فرماندهی

آن شاهزاده شامبالا را بدون تلفات زیادی تصرف کرده و مستعمره خود کردند. آن روز موقع فرار بر لبه صخره برفی و مرتفعی می‌دویدند، رزالین تازه به هجده سالگی رسیده و قدرت‌هایش تازه کامل شده بودند. آن روز از استرس زیاد پایش لرزید و با یک بی‌دقتی، از روی کوه سر خورد. هرچند که آکشی دست‌های نحیفش را گرفت تا نیافتد اما هر دوی آنها نمی‌توانستند در مقابل اصطکاک کم برف و لغزندگی شدید آن پیروز شوند.

رزالین در آستانه افتادن بود که ازدهایی بنفش، او را از افتادن از روی صخره نجات داد و با پاهای بزرگش بدن او را به چنگ گرفت. ازدها با غرشی دل‌فریب او را مجدد روی کوه نهاد و در کسری از ثانیه جلوی آنها به انسانی خوش‌قد و بالا تبدیل شد. رزالین آن روز دلش لرزید. آن مرد که کارو نام داشت عجیب به چشم‌هایش خوش آمد. هرچند آن روزها هنوز زیاد با آکشی که تازه در شامبالا با یک‌دیگر آشنا شده بودند، صمیمی نشده بود. نگاه خیره‌اش به کارو توجه

آکشی را به خود جلب کرده و حسادت تازه پا گرفته او را برانگیخت. هرچند که با رسیدن فرمانده کل ارتش کارو به او تعظیم کرد و پشت شانه‌های تنومند ایشان قرار گرفت. رزالین که آن روزها تازه قدرتش را به دست آورده و احساس می‌کرد نیروی بیشتری نسبت به یک اژدها دارد، با تمسخر و تحقیر به شاهزاده چشم دوخت. سپس با تحکم و لحنی سبک‌وار گفت:

- تو حقیرتر از اونی که بخوای ما رو از این جا بیرون کنی! شما آزتلائی‌ها حقتونه...

فرمانده هایمون اما خسته از این حرف‌های تکراری نینفوها، چشم‌هایش را بی‌حوصله بست و در کسری از ثانیه شمشیرش را بیرون کشید و به سمت گردن باریک و ظریف رزالین، پیچ و تاب داد. صدای بلند شمشیر با شکستن سپر هوای سرد در کوهستان برفی اکو شد و مدتی بعد همه جا را سکوت فرا گرفت. رزالین وحشت‌زده چشم‌هایش را که بسته بود، باز کرد. ابتدا گویی متوجه نشده است چه اتفاقی

افتاده اما با احساس درد شدیدی در ناحیه گردن، وحشتزده دستش را روی گردن خود نهاد و به کف دستش نگاه کرد. با دیدن رنگ قرمز و گلگون خون ترسید و جیغ بلندی کشید. سرش را بالا آورد و با ترس به شاهزاده نگاه کرد. باورش نمی‌شد که با قدرت توهم نتوانست در مقابل او مقاومت کند! نگاه‌اش به پشت سر شاهزاده افتاد که کارو با پوزخندی بر لب به او و ضایعه شدنش می‌خندید. آکشی با دیدن خون روی گردن رزالین نگران به سمتش آمد و کنارش ایستاد، بازویش را گرفت و با فریاد خطاب به شاهزاده آرتلانی گفت:

- چی کار می‌کنی؟ شماها نمی‌تونین اون رو بکشین!

کارو با حرف آکشی، مجدد خندید و بلند پاسخ داد:

- انگار متوجه نیستی این‌جا دیگه واسه شما حیوون‌های پست نیست، الآن ما این‌جا قدرت مطلقیم. همین که فرمانده این دختر زبون دراز رو نکشت باید ازشون تشکر کنی.

رزالین که لحظه به لحظه دردش بیشتر می‌شد، بغض کرد و حلقه‌هایی از اشک درون چشم‌هایش شکل گرفتند. رزالین که ناامید شده و ترسیده بود، آهسته زمزمه کرد:

- برای چی دارین این کار رو می‌کنین؟ ما که ازتون دور بودیم. چرا دوست‌هامون رو کشتین؟

شاهزاده با سوال رزالین اخمی کرد و گره‌ای میان ابروهایش شکل گرفت. سرش را پایین انداخت و به رزالین که قد نسبتاً کوتاهی داشت و تا سینه‌اش می‌رسید نگاه کرد. سپس با تحکم خیره به چشم‌های اشکی‌اش پاسخ داد:

- بهم بگو برای چی باید شما ها رو زنده نگه دارم وقتی نوزادهای بی‌گناه رو زنده - زنده می‌خوردین؟

رزالین میان درد بسیاری که داشت سرش را به چپ و راست تکان داد و با کلافگی خیره به نگاه نافذ فرمانده گفت:

- اما اون‌ها خوشمزه بودن. اون‌ها، صبر کن پس اون مردم احمق بهتون کمک کردن این قدر راحت از مرزها رد بشین و تا شهرهای مرزی بیاین؟ اون احمق‌ها...

شاهزاده با پاسخ و توهین رقت انگیز رزالین و فهمیدن آن که اصلاً از کارهایش پشیمان نیست، شمشیرش را مجدد تکان داده و به سمت رزالین سوق داد که آکشی به سرعت جلوی رزالین ایستاد، سپس با فریاد و نگاهی ملتمس و وحشت‌زده گفت:

- دیگه کسی رو نمی کشیم، خواهش می کنم بذارین بریم.
 رزالین که گویی از التماس‌های آکشی ناراضی نبود، سرش را پایین انداخت و آهسته سرش را با هر التماس آکشی بالا و پایین می کرد تا موافقتش را نشان بدهد. گویی به خوبی با کار شاهزاده متوجه برتری قدرتش شده بود و دیگر توهم برتر بودن را نداشت. شاهزاده، با دیدن التماس‌های آن‌ها و حس ترسی که در اطراف پخش شده بود با کمی تفکر شمشیرش را تکان داد و به غلافش برگرداند. سپس با تحکم

خطاب به آن دو و اشک‌های حقیقی‌شان که از روی ترس می‌ریختند، گفت:

- می‌ذارم برین، اما باید سوگند وفاداری بخورین.

آکشی و رزالین هر دو شوکه به هم‌دیگر نگاه کردند، چشم‌هایشان خیس بود و یک‌دیگر را تار می‌دیدند اما گوش‌هایشان به خوبی می‌شنید. سوگند وفاداری برای یک نینفو مثل زنجیری مادام‌العمر در دور گردنش می‌ماند که تا انتهای زندگی باید آن را تحمل کند. آن هم چه کسانی، آکشی و رزالین که خود سر دسته تمام شروران نیفویی در شامبالا هستند! رزالین با شنیدن حرف شاهزاده، ناخن‌هایش را از سر حرص در گوشت دست‌هایش فرو برد و لب‌هایش را به دندان گرفت. باید میان مرگ و زندگی یکی را انتخاب کند. می‌توانست اکنون مرگ شرافتمندانه‌ای داشته باشد یا می‌توانست به زندگی‌اش ادامه دهد؛ اما این بار رقت انگیز و پست می‌زیست. نگران و مستاصل به آکشی که جلوی‌اش ایستاده بود، نگاه کرد. تصمیم او چیست؟

آکشی، با کمی تفکر و صبر سرش را بالا آورد و به چشم‌های مشکین شاهزاده نگاه کرد. سپس با تردید پرسید:

- می‌خوای برده‌ات بشیم؟ چرا دنبال یه روباه نمیری؟ اون‌ها بامزه‌تر از ما هستن.

شاهزاده با طعنه و توهین آکشی، در کمال تعجب لبخندی زد و آهسته پاسخ داد:

- سوگند بخورین، بهتون کاری ندارم اما تنها شرطم این‌که باید به رازان برگردین.

سپس سرش را به سمت کارو برگرداند و کلافه گردنش را پیچ و تاب داد و زمزمه گویان گفت:

- فقط شاید گاهی مجبور بشین بهم کمک کنید. البته شاید زودتر تصمیم بگیرین وقت زیادی ندارم که این‌جا باهاتون مذاکره کنم.

آکشی و رزالین شوکه به هم‌دیگر نگاه کردند، منظورش از این‌که کاری به آن‌ها نداشت چیست؟ یعنی با بستن سوگند

تنها کافی بود به راذان بازگردند؟ و گاهی به او کمک کنند؟
 اما... این بیش از حد عجیب و شک برانگیز نیست؟ رزالین
 بازوی آکشی را لمس کرد و آهسته کنار گوش او با تردید و
 شک زمزمه کرد:

- می‌خوای چی کار کنی؟ به نظر خوب می‌آید.

سپس آهسته‌تر در حالی که نیم‌نگاهی به آنها می‌انداخت
 ادامه داد:

- درضمن مگه ما چه کاری می‌تونیم برایش بکنیم آخه؟!!

آکشی سرش را کمی به چپ و راست تکان داد و آهسته در
 حالی که مشکوک به شاهزاده نگاه می‌کرد، با احتیاط پاسخ
 داد:

- آره اما عجیبه؛ اون یه فرماندست. نینفوها هم قدرت خوبی
 دادن، چه‌طور می‌تونه بی‌خال تو و قدرت بشه؟

رزالین با حرف آکشی بازویش را بیشتر و محکم‌تر فشرد و
 زمزمه کرد:

- برای همین میگم بیا قبول کنیم، م... من می‌ترسم. این زخم گردنم نشون میده اون واقعاً باهامون جدیه. مثل شوخی‌های خودمون نیست. ا... اون خیلی قدرتمنده!

آکشی سرش را به معنای تایید حرف رزالین تکان داد و به فکر فرو رفت. درست می‌گفت، او با آنها شوخی نداشت و این یک بازی برای کسب قدرت بیشتر و گرفتن گوشت نوزاد بیشتر نبود. مبارزه‌ای نیست که نینفوها با قدرت بازو و توهم زن‌هایشان به هم‌دیگر حمله کنند و بجنگند تا یکی برنده شود. این جا بحث مرگ و زندگی است. آکشی کلافه با به یاد آوردن حرف آخر رزالین "اون خیلی قدرتمنده!" سرش را پایین انداخت و با تأسف و افسوس زمزمه کرد:

- باشه. سوگند می‌خوریم.

هایمون با حرف آن دو، سرش را بالا آورد و به سمت‌شان بازگشت. سپس با لبخندی رضایت بخش بر روی لب‌هایش، جلوی آنها ایستاد و گفت:

- پس تعظیم کنین.

رزالین با لحن دستوری وی، ناخن‌هایش را بیشتر از پیش در دست خود فرو کرد و بازوی آکشی را رها کرد. سپس کنار او قرار گرفت و هر دو باهم جلوی پای شاهزاده سجده کردند. چهار سجده متوالی به نماد چهار عنصر حاکم حومورا و سپس در نهایت نشستند و انگشت شصت دست راست خود را روی مرکز پیشانی‌شان نهادند. ابتدا آکشی شروع کرد و بلند با چشم‌هایی که به نگاه مشکین فرمانده قفل شده بودند، گفت:

- به چهار عنصر حاکم سوگند، تا پایان جان به شما وفادار خواهم بود و تنها مرگ مرا از حفظ سوگندم محروم خواهد کرد.

با اتمام حرفش شرمنده و کلافه از ناتوانی خود سرش را پایین انداخت و دست‌اش را پایین آورد. فکش می‌لرزید و عصبانی بود. اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. رزالین نیز با بغض همین جمله‌ها را تکرار کرد و در آخر با اتمام آن بغضش شکست. صدای گریه‌های بلندش در کوهستان برفی

پیچید و اگو شد. فرمانده با اتمام سوگندشان روی برگرداند و همان طور که می‌رفت خطاب به کارو گفت:

- مطمئن شو به راذان بر می‌گردن. دو نفر هم بذار مراقبشون باشه.

آن روز رزالین و آکشی که جزو محدود نینفوهای زنده مانده بودند، به راذان بازگشتند. رزالین و آکشی هر دو تا مدت‌ها می‌ترسیدند و گوشه گیر شده بودند. زیرا هم پنهانی به کشور بازگشته بودند و هم مدام فکر می‌کردند آن دو نفر در تعقیب آنها هستند و گزارش کارهایشان را به فرمانده می‌دهند. ترس‌شان نیز از آن بود که فرمانده کارهای بزرگی از آنها بخواهد و آنها نتوانند آن را انجام بدهند. زیرا در راذان مردم قدرت چندانی ندارند و دربار تمام مردمی که اعتراض کنند را به قتل می‌رساند. زن‌ها قدرت مطلق هستند و مردان همچون خدمتکار برای خانم‌ها کار می‌کنند و دست‌هایشان را به خوبی لیس می‌زنند.⁶⁹ در راذان هر کس

یک اصطلاح، به معنای آن‌که مرد‌ها چاپلوسی زن‌ها را می‌کنند تا نیاز هایشان بر طرف شود⁶⁹

خیانت کند به هر جرم و دلیلی، بی‌درنگ در جلوی ملکه گردن زده شده و جسدش به روباه‌های سطنتی هدیه داده می‌شود تا اثری از او باقی نماند.

رزالین و آکشی نیز از همان می‌ترسیدند. آن‌ها در کودکی همراه با پدر و مادر خود به شامبالا سفر کرده بودند تا بتوانند آزادانه مردم را بکشند و بخورند. زیرا سالیان سال بود که در راذان با به تخت نشستن ملکه آرونا کشتن موجودات دیگر به دست نینفوها در کمال بی‌رحمی، ممنوع شده بود. هرچند عده‌ای که خلاف نظر ملکه پیش می‌رفتند از کشور فرار کرده و به پادشاهی‌های دیگر رفتند.

پدر و مادرهای هر دوی آن‌ها در شامبالا طی سالیان سال زندگی کردند و در آخر به دلیل بیماری و حوادث دیگر جان باختند. کودکان‌هایشان با یک‌دیگر به تازگی آشنا شده و باهم رابطه خوبی پیدا کرده بودند. هرچند با حمله آرتلان به شامبالا آن‌ها مجدد مجبور شدند تا به راذان بازگشته و به خوردن گوشت خرگوش و ماهی‌های خوراکی بپردازند اما

آن‌ها در طی گذر چندین سال، هنوز هم معتقد بودند که یک نینفو با خوردن گوشت موجوداتی چون اژدها و دیگر نژادها یک نینفو اصیل محسوب می‌شود! در غیر آن صورت آن‌ها تنها بازیچه دیگر گونه‌ها شده و مورد تمسخر آن‌ها واقع می‌شدند.

هرچند در این سال‌ها آن‌ها از ترس آن‌دو تعقیب کننده بی‌خیال گوشت تازه و لذیذ شده‌اند و به خوردن گوشت ماهی و خرگوش راضی‌اند. حقیقت اما این است که فرمانده هیچگاه دو نفر را برای تعقیب آن‌ها نفرستاد، زیرا اصلاً برایش مهم نبود. او تنها آن کار را کرد چون نمی‌خواست سربازهایش به خاطر قدرت توهم نینفو‌ها آسیب زیادی ببینند. پس آن‌ها را مجبور می‌کرد سوگند بخورند و سپس راهی راذان می‌کرد تا سریع‌تر شامبالا را تصرف کند. به راستی که او یک فرمانده، با افکاری هوشمندانه است که به او برای پیروزی سریع‌تر در شامبالا کمک بسیاری کرده.

واران که دید آن دو هنوز هیچ توجی به حرف‌هایش ندارند،
عصبی نفسش را بیرون داد و به سمت درب رفت. سپس در
حالی که زیر لب عصبانیتش را بروز می‌داد، با رسیدن به
درب سردخانه بلند فریاد زد:

- هی، چند نفر رو بفرست بیان این دو تا رو ببرن و ازشون
بازجویی...

خوشبختانه صدایش به خاطر دست زمخت و زبر آکشی خفه
شده و ادامه‌اش به گوش آن سربازی که در پست خود در
حال چرت زدن بود نرسید. سرباز با این‌که با صدای بلند
واران از خواب پریده و گیج به اطراف نگاه می‌کند اما متوجه
مفهوم جمله نشده است. پس با دیدن وضعیت آرام اطراف،
مجدد سرش را به نیزه خود تکیه داد و چشم‌هایش را
بی‌خبر از حوادث اطراف، بست. آکشی با ضربه‌ای محکم به
گردن واران او را بی‌هوش کرد. واران که تا آن هنگام در
آغوش مردانه آکشی تقلا می‌کرد، اکنون بی‌جان آرام گرفت.
آکشی به سرعت او را آهسته روی زمین خواباند و به

صورتش چشم دوخت. سپس با بغض و ناراحتی بسیار زمزمه کرد:

- من رو ببخش رفیق، اما مجبورم این بار روی جونمون ریسک کنم.

سپس همان طور که سرش را بالا می آورد ادامه داد:

- چون شاهزاده هایمون خیلی قدرتمنده و ما به حتم حریفش نیستیم. پس نمی خوام اذیتش کنیم و ازمون کینه به دل بگیره.

سپس از روی زانوانش بلند شد و به سمت رزالین بازگشت. رزالین بی کار نایستاده بود و با افسوس و اشک هایی که یکی پس از دیگری از چشم هایش بر روی زمین می چکیدند، داشت طناب های بسته شده به دست و پاهای گریس را باز می کرد. گریس با از بین رفتن توهم هنوز گیج بود و هوشیاری اش را به طور کامل به دست نیاورده است. اما صداهای اطرافش را کم و بیش متوجه می شود ولی از درک و تشخیص آنها ناتوان است. رزالین با باز کردن تمام

طناب‌ها با دست خود بازوی گریس را گرفت و سعی کرد او را از جایش بلند کند. هرچند آکشی به سرعت خود را به او رساند و با اخم او را کنار زد. سپس خود بازوی مردانه گریس را گرفت و کلافه زمزمه کرد:

- چرا این قدر بهش می‌چسبی؟!

رزالین میان آن دلهره و نگرانی بسیار، با شنیدن حرف آکشی و حسادتش خندید اما پاسخی نداد. اکنون وقت لذت بردن از حسادت مردانه و عاشقانه معشوقش نبود. پس به سرعت از کنار آکشی دور شده و به سمت درب رفت. نگران در حالی که ناخن‌هایش را می‌جوید، با لحنی آرام زمزمه کرد:

- الان چه‌طوری باید ببریمش؟ اون بیرون هنوز هم چندتا نگهبان هست.

آکشی در حالی که به سختی بدن سنگین و ورزیده گریس را تکان می‌داد و گریس گیج را وادار به حرکت می‌کرد، پاسخ داد:

- قدرت برای همین موقع‌هاست دیگه، از این جا برو بیرون و بگو نامه رو بفرستن. تا تو باهاشون حرف می‌زنی من هم از اون سمت می‌برمش، پشت سرد خونه نگهبان نیست چون احتمال نمی‌دادن اینجا توی مرز خودمون خطری تهدیدشون کنه. مقام‌اش رو هم که نمی‌دونستن پس زیاد براشون اهمیت نداشته، فقط سریع برگرد که باهم به آرتلان بریم.

رزالین که با دقت به حرف‌های آکشی گوش می‌داد، سرش را به سرعت بالا و پایین کرد و با نفسی عمیق، به سمت پارچه و دوات کنار صندلی‌ای که قبلا واران روی آن نشسته بود رفت. با سرعت زیادی تمام حرف‌هایی که گریس گفته بود را با خط زیبایش به میخی نوشت و در آخر مهری پایین آن پارچه زد تا نشان اعتماد و حقیقی بودن نامه باشد. زیرا رازان این‌گونه از کپی شدن و رسیدن اطلاعات اشتباه جلوگیری می‌کرد. مهر سنگی را روی زمین نهاد و به آن جوهر قرمزش که در حال خشک شدن است خیره شد. با

خشک شدن جرهر ناب و درجه یک شیامنی، پارچه را تا زد و از جایش برخاست. سپس به سمت در بازگشت و با نیم نگاهی به آکشی گفت:

- آماده‌ای؟

آکشی که گریس را بالا می‌کشید تا نیافتد، سرش را تکان داد و با ملایمت گفت:

- مواظب خودت باش عزیزم.

رزالین با حرف دلگرم کننده آکشی سرش را تکان داد و لبخند گرمی به سوی او روانه کرد. سپس سرش را بازگرداند و با کمی مکث درب را گشود. با اعتماد به نفس بالایی از سردخانه بیرون رفت و به سمت سربازی که خواب‌آلود بود قدم نهاد. با رسیدن به او، اخم‌هایش را گره زد و بلند گفت:

- سرباز! می‌دونی مجازات بی‌توجهی به وظیفه چیه؟

سرباز که با صدای بلند رزالین از خواب پریده بود، با ترس و نگاهی وحشت‌زده به رزالین چشم دوخت. مقام رزالین به

تازگی بالاتر رفته بود و واقعاً افسوس می‌خورد که این‌گونه مجبور است بی‌خیال مقام بسیار خوبش که به سختی آن را پس از چند ماه تمرین طاقت‌فرسا به دست آورده بود، شود. سرباز به سرعت با دیدن لباس‌های نارنجی رنگ رزالین سرش را خم کرد. زیرا زنانی که از مقام بالایی برخوردار هستند زره‌هایی به رنگ نارنجی می‌پوشند و این نشانه آن است که آنها جزو دسته‌ای از ارتش هستند که قدرت تقویت شده‌ای دارند و برای شکنجه و بازجویی استفاده می‌شوند. سرباز پس از تعظیم، با لحنی ترسیده پاسخ داد:

- اوه عذرمی‌خوام بانو. من، خب دیشب با همسرم شیطنت کردیم و نتونستم بخوابم، برای همین سر پستم غافل شدم. سپس بیشتر سرش را پایین آورد و با التماس ادامه داد:

- لطفاً این دفعه رو بی‌خیال بشین.

رزالین که اکنون اصلاً این برایش مهم نبود، آهسته، البته با حفظ همان اخم سرش را کمی بالا و پایین کرده و پارچه را به سمت سرباز گرفت، سپس عصبانی گفت:

- این نتیجه بازجویی امروزه. سریع برای فرمانده اوشیش بفرست. خیلی فوریه متوجهی؟ باید قبل از این که شب بشه به دستشون برسه.

از این طرف که رزالین نکات مهم برای ارسال پیام به فرمانده اوشیش را به سرباز بی چاره گوش زد می کرد، آکشی به سختی گریس گیج را از سرد خانه بیرون برد و با ایجاد کمترین سرو صدا از میان بوته های گل رز قرمز گذراند. هر از گاهی هم خار های بسیار تیز گل ها درون پاهایش فرو می رفت که از درد صورتش جمع می شد. گریس نیز با هر بار فرو رفتن خار در بدنش هوشیاری اش را بیشتر به دست می آورد زیرا خارها اعصابش را تحریک می کردند. تا جایی که با رسیدن به پشت سردخانه، تقریباً به حالت عادی بازگشته بود. هرچند سر درد بسیاری به سراغش آمده است. آکشی گریس را به سنگی در پشت سرد خانه تکیه داد و خود نیز کنار او روی زمین های خشک نشست. خسته نفس - نفس می زد و سرش را به سنگ تکیه داده بود.

گریس دستش را بالا آورد و در حالی که آن را مالش می‌داد، به اطراف نگاه کرد. کجا بود؟ آن دفعه چه شد؟ نتیجه آن بازجویی؟ نگران به آکشی نگاه کرد. این همان مردی است که به دنبال آن زن رفته بود. با آن سر درد بدی که داشت، آهسته با صدایی که تحلیل رفته پرسید:

- تو! الآن کجام؟ دا... داری چی کار می‌کنی؟

آکشی با شنیدن صدای گریس، سرش را به طرف او بازگرداند و بی حوصله و خسته به او چشم دوخت. سپس در حالی که نگاه از وی می‌گرفت و به آسمان مشکی بالای سرش می‌داد، گفت:

- تو از زیر دست‌های فرمانده هایمون هستی، درسته؟

آکشی جوری سوالش را بیان کرد گویی که هنوز امید داشت اشتباه متوجه شده باشد. گریس اما گویی نگران بود نکند چیزهای بسیاری را لو داده باشد، پس کنجکاو آب دهانش را قورت داد و بی‌توجه به لحن نگران آکشی، در جواب پرسید:

- آره، چه طور؟

آکشی با پاسخ بی رحمانه گریس، کلافه پوفی کشید و با حفظ همان اخمی که روی ابروهایش نشسته بود، شانهای بالا انداخت و ناامید پاسخ داد:

- هیچی. فقط بدون داریم به کشورت برت می گردونیم و چیز خاصی نیست. پس لطفاً همکاری کن و صدایی ازت بیرون نیاد.

سپس در حالی که با چشم‌هایش به پشت سرشان اشاره می کرد، ادامه داد:

- هنوز سربازهامون این پشت ایستادن، اگر صدامون رو بشنون کارمون تمومه.

گریس با حرف او، کمی خود را بالاتر کشید و سرش را برگرداند. با دیدن دیوار سردخانه و بوته‌های رز که در اطرافشان روییده بودند و بسیار هم بزرگ هستند، تعجب کرد و حیرت‌زده پرسید:

- چه قدر بوته رز، چه طور از بین این‌ها بیرون اومدی؟

آکشی به سوال گریس لبخندی زد و بی خیال پاسخ داد:

- یه نگاهی به پاهات بنداز. خودت متوجه میشی.

گریس که گویی تازه با این حرف متوجه درد و سوزش بسیار پاهایش شده بود، شوکه دست‌هایش را به سمت پاهای خود برد و به سرعت شلوار نازک پاره شده‌اش را بالا کشید. با دیدن آن زخم‌ها و خون‌هایی که روی پایش خودنمایی می‌کردند، اخمی کرد و کلافه مجدد شلوارش را پایین کشید تا عفونت وارد خونش نشود. سپس در حالی که بند کفش‌هایش را درست می‌کرد و آن‌ها را می‌بست، با صدایی تحلیل رفته گفت:

- خب الان برای چی این‌جا می‌ایم؟

آکشی با سوال او آهسته کمر صاف کرد و نشست، سپس گفت:

- منتظر رزالینم تا بیاد. نمی‌تونم بدون اون از این‌جا برم.

گریس رزالین را نمی‌شناخت اما حدس زد منظورش همان دختری باشد که به داخل سردخانه آمده بود. تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و کمی روی زمین‌های خاکی دراز کشید تا او برسد. این که چه‌طور آن‌ها راضی شده‌اند او را به آرتلان و نزد فرمانده بازگردانند جای تعجب و سوال بسیاری دارد اما اکنون که آن پسر ترجیح می‌دهد حرفی نزنند، گریس هم اصراری برای فهمیدن ماجرا ندارد. زیرا نگرانی‌هایش بیشتر از آن بودند که به این چیزها بها بدهد. رزالین هنگامی که گمان کرد به اندازه کافی او را سرگرم کرده است، با خاتمه دادن به اصولی که آن سرباز را کلافه کرده بود، از آن سردخانه دور شد و به سمت مسیری که همیشه از آن به طرف پایگاه باز می‌گشت رفت. البته هنگامی که سرباز به دنبال کارش رفته و از دیدرس دیگر سربازها خارج شد، به سرعت به سمت بوته‌هایی که کنارش بودند دوید و از درون بوته‌ها با کمری خم شده به سمت سردخانه بازگشت.

خود را به سرعت به پشت کلبه رساند و از میان بوته‌های رز به سختی عبور کرد. با رسیدن به سنگ بزرگ و دیدن دو مردی که آن‌جا دراز کشیده‌اند، آسوده نفسی گرفت و بدن زخمی و بی‌جان‌ش را کنار آکشی رها کرد. دست و پاهایش زخم شده و بسیار می‌سوزند. آکشی با دیدن او دست‌هایش را دور شانه‌های نحیفش گذاشت و او را به آغوش خود دعوت کرد. سپس بوسه‌ای بر پیشانی او کاشت و زمزمه کرد:

- خسته نباشی روباه نارنجی من. کارت خیلی خوب بود.

رزالین با حرف دلگرم کننده و تحسین بر انگیز آکشی خشنود شد و آهسته پاسخ داد:

- خیلی خوشحالم که تو رو دارم.

آکشی خندید و موهای مشکین رزالین را نوازش کرد. رزالین اما راضی به نوازش نبود. پس سرش را بالاتر کشید و بی‌درنگ لب‌های گوشتی گریس را با دندان به لب گرفت و دست‌هایش را بی‌محابا درون موهای کوتاه اما نرم و خرمایی رنگ آکشی فرو برد. هر دو به معاشقه‌ای وحشیانه

مشغول شدند به گریس توجه نکردند. گریس نیز متوجه آمدن رزالین شد اما چشم‌هایش را باز نکرد. زیرا از دیدن صحنه‌ای که حدس می‌زد زیاد برای یک مجرد خوشایند نباشد، دوری می‌کرد. هرچند صداهای ناخوشایندی به گوش می‌رسید که او را دگرگون می‌کرد.

دقایقی بعد از آن که رزالین رسید و به معاشقه و استراحتش رسید؛ آن‌ها به راه افتادند تا به سمت مرز آرتلان بروند. آن‌ها در روستاهای مرزی راذان به سر می‌بردند پس تا رسیدن به مرز حدود یک ساعتی بیشتر راه نداشتند. گریس بدون هیچ وسیله‌ای با شلوار پاره و کفش‌های آسیب دیده و خاکی در میان بوته‌های گل رز قدم می‌گذاشت و تمام تلاشش را می‌کرد تا پاهایش بیشتر از آن درون خارها فرو نروند. رزالین و آکشی نیز جلوتر از او در کنار یک‌دیگر با مهارت بسیار از لابه‌لای بوته‌ها عبور می‌کردند. هرچند که آن‌ها هم از گزش خارها در امان نبودند اما نسبت به گریس، بیشتر به این اوضاع و شرایط عادت داشتند. گریس با خستگی بسیار

نگاهش را از روی زمین و خارها گرفت. سرش را بالا آورد به جلو نگاه کرد.

چپ و راست، جلو و عقب تماماً پر از بوته‌های گل رز بود که زیر درخت‌های کاج بزرگ جنگل رشد کرده و به خوبی انرژی گرفته بودند. رزهای قرمز با آن که هنوز غنچه داشتند و شکوفا نشده بودند اما بوی معطری را در تمام جنگل پخش کرده‌اند که بسیار دل‌پذیر است. گریس خسته از دیدن این همه بوته خار و ناامید از رسیدن به آرتلان، خطاب به آن دو نفر گفت:

- پس کی می‌رسیم؟

رزالین با شنیدن سوال گریس، به سمتش بازگشت و با اندوه پاسخ داد:

- نیم ساعت دیگه، باید از این جنگل رز بیرون بریم. بعدش مرزهای آرتلانه.

گریس کلافه از شنیدن این پاسخ خواست مجدد اعتراض کند که با شنیدن فریادهایی از دور که سریع نزدیک می‌شدند، نگران در جایش می‌خکوب شد. رزالین و آکشی نیز به سرعت از حرکت ایستادند و به عقب نگاه کردند. رزالین گوش‌های نارنجی رنگ‌اش را به چپ و راست تکان داد و ناگهان با ترس زمزمه کرد:

- اون‌ها فهمیدن فراریش دادیم. انگار وارن به هوش اومده، رد بوی اون رو گرفتن چیزی نمونده تا بهمون برسن.

گریس دلواپس پس از حرف رزالین به آن‌ها نزدیک شد و با رسیدن به آن‌دو، به چشم‌هایشان نگاه کرد و پرسید:

- می‌خواین چی کار کنین، نقشه چیه؟

آکشی کلافه دستش را درون موهای خرمایی کوتاهش کشید و سردرگم جواب داد:

- نمی‌دونم، نمی‌دونم. اون‌ها آموزش دیدن، فرار کردن از دستشون به همین راحتی‌ها نیست، به خصوص حالا که یه اژدها با بوی غلیظ همراهمون داریم. نقشه‌ای در کار نیست! سرش را پایین انداخت و آهسته با خود زمزمه کرد:

- فرار غیر ممکنه... .

رزالین اما ناامید نشد و به سمت مرز نگاهی انداخت و سپس امیدوار به حرف آمد:

- نه هنوز یه راهی هست، اگر سریع خودمون رو به مرز برسونیم اون وقت می‌تونیم توی دشت‌های آرتلان با سرعت بیشتری فرار کنیم.

گریس که از حرف‌های آن‌دو به خوبی متوجه شرایط بدشان شده بود، با نزدیک‌تر شدن صداها که در گوشش اکو می‌شدند، لعنتی‌ای زیر لب گفت. سرش را پایین انداخت و به بوته‌های خار نگاه کرد. سپس چشم‌هایش را بست. به حتم اگر می‌خواست این‌جا تبدیل شود، آسیب کمی می‌دید

زیرا به خاطر فلس‌هایی که روی جسم اصلی‌اش داشت زیاد زخمی نمی‌شد. اما مسئله اصلی الان درخت‌های کاجی بودند که در اطرافش قد علم کرده‌اند. با آن بال‌ها و بدن بزرگ آیا می‌تواند از میان آن درخت‌ها عبور کند؟

هرچند تا آمد به خود پاسخی بدهد، با رویت شدن سایه آن نینفوهای مبارز و انعکاس نوری که از نیزه‌هایشان بازتاب می‌شد، فکر کردن را بیشتر از آن جایز ندانست. پس به سرعت سرش را بالا آورد و با قلبی که بی‌نهایت خود را محکم به دیواره سینه‌اش می‌کوبید، به آن دو نفر چشم دوخت.

رزالین در آغوش گرم و پهن مردانه آکشی فرو رفته بود و از ناراحتی و ترس به خود می‌لرزید. گریس به راحتی می‌توانست بی‌خیال آن‌ها شده و تبدیل شود. اما با فکر به آن که اگر آن دو نبودند اکنون هنوز در سردخانه و در دست نینفو‌ها اسیر بود، کلافه خطاب به آن‌ها گفت:

- دو متر برین عقب، باید تبدیل بشم. همین که به جسم اصلی ام در اومدم روی کمرم بشینین. این تنها راه فراره.

رزالین که تا به حال بدن اصلی یک اژدها را از نزدیک ندیده بود، به سرعت به بالا نگاه کرد. درختها، آیا مانعش نمی شدند؟ پس بی توجه به نزدیک شدن سربازها نگران گفت:

- ولی درختهای این جا خیلی بهم نزدیکن، چه طور می خوای... .

آکشی اما به سرعت مانع ادامه حرف رزالین شده و با اخم در حالی که او را دو متری به عقب می کشید، گفت:

- ولش کن رزالین لابد یه فکری کرده که این رو گفته.
سپس به چشمهای عسلی گریس نگاه کرد و با کمی مکث ادامه داد:

- ازت ممنونم که بی خیالمون نشدی!

گریس نامحسوس سرش را کمی تکان داد و با دور شدن آن دو نفر و در مقابل نزدیک شدن سربازها به ده متری خودش، دستش را بالا آورد و بشکنی در هوا زد. در کسری از ثانیه صدای نعره اژدهایی عظیم در جنگل رز را ازان پیچید و جثه اژدهایی گریس جلوی چشم نینفوها رؤیت شد. رزالین با دیدن جسه بزرگش حیران با دهانی باز مانده، به او نگاه کرد. انتظار نداشت یک اژدهای ورتلس این قدر بزرگ باشد!

آکشی اما بی توجه به این‌ها به سرعت همان‌طور که هنوز دست لطیف اما همچون آتش رزالین را در دستش گرفته بود، به سمت آن اژدها دوید و با فریاد خطاب به رزالین گفت:

- رزالین بدو، زود باش!

سربازهای نینفو که متوجه شده بودند آن‌ها می‌خواهند از طریق آسمان پرواز کرده و پای به فرار بگذارند، با فریاد

فرمانده خود نیزه‌هایشان را آماده پرتاب کردند. فرمانده پایین رتبه با تمام انرژی خود فریاد زد:

- نیزه‌هاتون رو پرتاب کنین، نذارین فرار کنن. اون اژدها نباید از زمین بلند بشه.

گریس با شنیدن آن دستور، نگران گردن بلندش را چرخاند و به آن سمت نگاه کرد. بیش از ده ها سرباز نیزه‌های خود را در دست داشتند و دست‌هایشان به عقب حرکت می‌کرد و آماده پرتاب می‌شد. گریس مضطرب همان‌طور که نگاهش به آن سربازها بود، خطاب به بچه‌ها که به سختی از گردنش و آن تیغ‌های روی پایش بالا می‌آمدند، گفت:

- زود باشین دیگه، اگر نیزه‌ها رو پرت کنن خیلی آسیب می‌بینم.

رزالین که به سختی داشت پاهایش را جوری روی فلس‌های اژدها می‌گذاشت که تیغ‌ها درون بدنش فرو نرود، مستأصل به آن صدای وحم‌انگیز گریس که باعث شده بود موهای بدنش سیخ شوند، پاسخ داد:

- دقیقاً بگو چه طوری تند بیایم بالا اون هم با این همه تیغ تیز و...

رزالین هنوز داشت حرفش را می زد که گریس متوجه اطلاع نداشتن آنها در رابطه با بالا رفتن از اژدها شد. سپس به سرعت دمش را حرکت داد و به سمت آنها بازگرداند. رزالین متعجب به دم بزرگی که جلوی نکه داشته شده بود و تیغهایش بسته شده بودند، چشم دوخت و خواست حرفی بزند که صدای بلند و زخیم اژدهایی گریس را از بالای سرش شنید:

- از دمم بیاین بالا، زود باشین.

رزالین و آکشی هر دو به هم دیگر نگاهی کرده و به سرعت از روی پاهایش به پایین پریدند. سپس از دمش بالا رفته و با رسیدن به پشت گردن گریس، خسته و نفس-نفس زنان، محکم دستهایشان را به تیغهای پشت گردنش که بسیار بزرگ بودند، گرفتند. رزالین جلو و آکشی پشت سرش نشسته بود تا مراقبش باشد. با جای گرفتن آنها، آکشی که

گمان می‌کرد گریس به خاطر ارتفاع زیاد گردنش صدایش را به درستی نمی‌شنود، فریاد زد و گفت:

- برو- برو.

گریس که نگاهش هنوز به آن سربازها بود، با فریاد آکشی بال‌هایش را گشود و نعره‌ای بلند سر داد. فرمانده که متوجه شده بود او قصد پرواز دارد، با تمام وجودش فریاد زد:

- پرتاب کنین، پرتاب کنین!

سربازها به محض آن‌که دستور فرمانده را شنیدند، دست‌هایشان به سوی جلو حرکت کرده و نیزه‌ها در هوا به پرواز درآمدند. گریس نیز همان لحظه از روی زمین برخاست و بال‌های بنفش بزرگش را گشود. هرچند بال‌ها محکم به درخت‌های اطرافش برخورد کردند و با شدت زیادی مجدد به زمین افتاد. گریس از درد و آسیب شدیدی که به بال‌هایش وارد شده بود، ناله‌ای سر داد و بال‌هایش را لیس زد تا از دردش بکاهد. آکشی که متوجه وضعیت شده

بود، نگران خواست حرفی بزند که صدای خوشحال فرمانده را از ده متری شنید:

- اون نمی‌تونه پرواز کنه، برین جلو!

میان حرف‌هایش نیزه‌ها بودند که به آن‌ها رسیده و بر بدن گریس بر خورد می‌کردند. خوشبختانه به خاطر محکم بودن فلس اژدها نیمی از نیزه‌ها زیاد به درون بدنش فرو نمی‌رفتند اما همان تعدادی هم که اندکی درون پوستش فرو رفتند، او را بسیار تحت فشار گذاشتند. تمام بدنش در اصابت با نیزه‌ها زخمی شده و بسیار درد داشت. گریس با برخورد هر نیزه فریادی از درد می‌کشید و با دمش سعی داشت جلوی نیزه‌ها را بگیرد تا به بدنش نخورند. به طرز غم‌انگیزی صدای نعره‌هایش در تمام جنگل رز پیچیده و پرنده‌ها از ترس به بالای آسمان جنگل هجوم آورده بودند. تعدادی از نیزه‌ها هم از بالای سر رزالین و آکشی می‌گذشتند و آن‌ها با حیرت و ترس، شاهد بارش نیزه در آسمان بودند. آکشی با دیدن جسم رنگین گریس که خون

همچون آبشار از ارتفاع زیادش بر روی زمین‌ها می‌چکید،
 خطاب به گریس با فریاد گفت:

- می‌خواهی چی کار کنی ازدها؟

گریس بی‌پاسخ به سوال آکشی به اطراف نگاه کرد. این
 درخت‌ها، مشکل ساز بودند اما گریس الکی فرمانده نشده
 بود که اکنون در جنگل رز رازان گیر بی‌افتد. پس با نعره‌ای
 عظیم، دمش را بالا گرفت و با باز کردن تیغ‌های خوابیده
 روی دمش، آن را با تمام قدرت محکم به درخت‌های اطراف
 خود کوبید. آکشی و رزالین نیز حیران به کارش نگاه
 می‌کردند و با تمام قدرت تیغ‌های روی گردن و کمرش را
 گرفته بودند تا مبادا بی‌افتند.

فرمانده نینفوها هم حیرت‌زده به صحنه جلوی چشم
 دوخته بود. فکرش را هم نمی‌کرد که آن ازدها این کار را
 بکند. با هر ضربه محکمی که با دمش به درخت‌ها وارد
 می‌کرد، تنه درخت به دو نیم تقسیم شده و درخت بر روی
 دیگر درخت‌های اطرافش سقوط می‌کرد. طولی نکشید که

گریس با قطع کردن چندین درخت اطرافش، فریادی از سر شادی کشید و بال‌هایش را آزادانه‌تر مجدد گشود.

فرمانده که متوجه موفقیت او شده بود، به سربازهایش دستور داد تا طناب‌هایی به سمت گردن آن اژدها پرتاب کنند و او را بگیرند. گریس اما با تمام توانش با آن که زخمی شده بود، بال زده و چندین متر به هوا رفت. درخت‌های کاج خوشبختانه زیاد بلند نبودند و تنها هشت متر طول داشتند. پس با چندبار بال زدن، از درون آن جنگل بیرون آمد و به سرعت به سمت مرز آرتلان بال زد. فرمانده نینفوها با رفتن آن اژدها و دو نینفو فراری، لگدی به درخت تنومند کنارش زد و حیران به صحنه جلوی چشم دوخت. بوته‌های گل رز له شده و گل‌هایشان پرپر شده‌اند. شاخ و برگ درخت‌ها شکسته‌اند و بر روی درخت‌های دیگر افتاده و همه چیز را از ترتیب و نظم که به شدت زیبا و فریبنده بود، دور کرده‌اند.

فرمانده کلافه نگاه از آن آشوب برداشت و به درخت کنارش تکیه داد. سربازی به او نزدیک شد و سرش را پایین انداخت. با لهجه شیرین سومری خود خطاب به فرمانده گفت:

- فرمانده الان چی کار کنیم؟

فرمانده سرش را بالا آورد و با خستگی پاسخ داد:

- به پایگاه بر می گردیم، یکی رو هم بفرست اتفاق افتاده رو به فرمانده کل گزارش بده.

سرباز با دریافت دستور فرمانده اش، چشمی گفت و به سرعت دور شد. فرمانده اما اندوهگین چشم هایش را بست. رزالین واقعاً همراه با آکشی رفته است؟ هنوز باورش نمی شود که خواهر نادانش تا آن اندازه بی فکر باشد که همراه با آن سرباز جدید به یک گروگان مهم کمک کند و آن را فراری بدهد. آن ها به حتم آینده خوبی در پیش نخواهند داشت و چه قدر دلش برای نادانی خواهرش می سوزد. یعنی سال ها دوری آن قدر آن ها را نسبت به هم دیگر بی اعتنا کرده است که رزالین راحت پای به فرار

گذاشت و به برادرش فکر نکرد؟ افسوس او که به عنوان یک فرمانده دون پایه مرزی، هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید و گرنه حتماً به آن بی‌وفا کمک می‌کرد تا جبران این سال‌های دوری باشد.

گریس و دو سوارش، با سرعت زیادی در آسمان تاریک شب به سمت مرز آرتلان می‌روند. پس از گذر دقایق طولانی، از جنگل رز رد شده و وارد پادشاهی آرتلان می‌شوند. گریس با بازگشت به کشور خود و دشت‌های شرقی آن گویی که خیال‌اش آسوده شده و ناگهان انرژی‌اش کم-کم تحلیل می‌رود. نفس‌هایش به سختی بیرون می‌آیند و خون‌های بیشتری از بدن‌اش بر روی زمین می‌ریزد. به گونه‌ای که اگر از بالای سر کسی عبور کند، فرد به حتم گمان می‌کند که زیر بارانی از خون ایستاده. طولی نکشید که از ناتوانی، سرعتش را کم کرد و کنار برکه‌ای دور از مرز فرود آمد. هرچند فرودش هم رضایت بخش نبود و با افتادنش بر روی

زمین، متوقف شد. خوشبختانه اتفاقی برای رزالین و آکشی نیفتاد و تنها اندامشان درد گرفت.

با متوقف شدن گریس، رزالین به سرعت با کمک آکشی از روی گریس پایین آمد و نگران کنار سر بزرگ گریس جای گرفت. با دست‌هایی لرزان دستش را به سمت چشم‌های زیبا و بزرگ زرد رنگ گریس برد و خطاب به آکشی گفت:
- ببین چه قدر زخمی شده!

رزالین به چشم‌هایش خیره شد، درد را به خوبی در اقیانوس زرد چشم‌هایش می‌دید و احساس می‌کرد. آکشی با آن که حواسش به کار و رفتار رزالین بود اما این لحظه را مناسب ندید تا حسادت کند. پس نگاه ناراحتش را به بدن خونین گریس که هنوز نیزه‌ها در میان فلس‌هایش گیر بودند انداخت و پاسخ داد:

- باید نیزه‌ها رو در بیاریم وگرنه از این بدتر میشه.

سپس سرش را چرخاند و با دیدن برکه‌ای در کنارشان،
ادامه داد:

- بلند شو رزالین، بیا نیزه‌ها رو در بیاریم. باید بره توی این
برکه، این جووری زخم‌ها عفونت نمی‌کنن.

رزالین با حرف آکشی به سرعت بلند شد و دست از نوازش
فلس‌های نرم و خوش فرم گریس برداشت. هر دو به سختی
مشغول بیرون آوردن آن نیزه‌ها شدند که درون فلس‌های
محکمش فرو رفته بودند. هر دو با هم یک نیزه را می‌گرفتند
و آن قدر می‌کشیدند تا بیرون بیاید. این کار را ده‌ها بار تکرار
کردند تا زمانی که تمام آن پانزده نیزه بیرون آمدند. گریس
نیز با هر بار بیرون آمدن آن نیزه‌ها از درد ناله‌ای می‌کرد و
مجدد سرش را روی زمین می‌گذاشت.

با تمام شدن نیزه‌ها، به سختی از جایش برخاست و خود را
به برکه رساند. سپس آهسته و ناتوان وارد برکه شد و ناگهان
افتاد که تمام آب‌های برکه به بیرون پاشیده شد و اطراف را
خیس کرد. رزالین و آکشی هم خیس شدند اما همچنان

نگران به گریس خیره بودند. زیرا از بی جانی این گونه خود را در آب رها کرده بود. رزالین کنار برکه روی چمن‌های خیس نشست و اندوهگین به جسم زخمی گریس که به سختی نفس می‌کشید و چشم‌هایش را باز نمی‌کرد خیره شد. آکشی نیز کنارش روی چمن‌های سرد جای گرفت و دست‌اش را روی شانه‌هایش نهاد. رزالین در حالی که سرش را روی شانه‌اش می‌گذاشت، گفت:

- اگر بمیره، تقصیر ماست؟

آکشی با مکث لبخندی زد و آهسته جواب داد:

- نمی‌میره. اون ازدهاست، ازدهایان به همین راحتی نمی‌میرن.

رزالین با پاسخ آکشی نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را آسوده خاطر بست. سپس لب زد:

- حس و حال هوای این‌جا چه قدر بهتر از اون گرمای طاقت‌فرسای راذانه. کاش می‌شد این‌جا باشیم.

آکشی با شنیدن زمزمه‌ی آهسته‌وار رزالین، اخم‌هایش را درهم کشید. این‌که این‌جا هوای بسیار خوبی داشت شکی در آن نیست. به خصوص با وزش این باد ملایم و تقریباً سردی که حس بسیار خوبی به آن‌ها می‌دهد. اما ماندن در این‌جا آن هم برای دو نینفو از راذان، اصلاً چیز جالبی نیست. هرچند از اعماق دل‌اش، او هم بدش نمی‌آید این‌جا در صلح و آرامش به دور از هر تنش و ارتشی جنگ طلب زندگی کند. دلش می‌خواست آن کارهایی که در شامبالا، آن قتل‌های بسیاری که انجام داده بود و سال‌هایی که در راذان مردم را به عنوان سرباز آزار می‌داد را فراموش کرده و این‌جا در کشوری که از دیرینه با آن‌ها دشمن بودند، زندگی کند. هرچند غیر ممکن اما رویایش هم برایش شیرین است. پس او نیز با رویایی شاد سرش را به سر رزالین تکیه داد و چشم‌هایش را بست. سپس با آن‌که می‌دانست او اکنون به خاطر نفس‌های منظمش به خواب رفته است، پاسخ داد:

- بد هم نمیشه...

سپس آهی کشید و سکوت اختیار کرد. زیرا هرگز همچین چیزی ممکن نبود.

کاترین پس از گذشت نیم روز، بالاخره با تمام سرعتی که در توانش بود، خود را به پایتخت رساند و بی‌جان، تبدیل به جسم انسانی‌اش شده و وارد شهر شد. تمام بدنش غرق در عرق بود و از کنار هرکس که می‌گذشت، به خاطر بوی تند عرقش صورتشان جمع شده و از او فاصله می‌گرفتند. عده‌ای اما از آن‌جایی که بوی عرق برایشان مهم نبود، متعجب و کنجکاو به چهره‌ی خیس و قرمز شده کاترین نگاه می‌کردند و با خود می‌گفتند چه‌گونه ممکن است یک اژدها تا این اندازه خسته شود که صورتش این‌قدر تغییر رنگ بدهد؟ کاترین اما بی‌توجه به بقیه در مسیر اصلی شهر آهسته قدم از قدم بر می‌داشت تا به قصر برسد. اما گمان می‌کرد که تا رسیدن به قصر دوام نمی‌آورد، زیرا به وضوح

انرژی‌ای که لحظه به لحظه از بدنش خارج می‌شد را احساس می‌کرد.

دو دختر بچه، در زیر درخت‌های اقاقیا؛ زیراندازی از جنس گلیم انداخته و روی آن نشسته‌اند. هر دو مشغول بازی کردن با عروسک‌های نمدی خود هستند که به تازگی پدرشان برای تولدشان هدیه گرفته است. دو خواهر دو قلو، با چشم‌هایی قهوه‌ای و موهایی کلاغی که بسیر زیبا و بلند بودند، هر کدام به جای عروسک خود سخن می‌گفتند و دو عروسک این‌گونه با معجزه‌ای ساده با یک‌دیگر حرف می‌زدند. در آن طرف خیابان، پسر بچه‌های متعددی، از کوچک گرفته تا بزرگ در مسیر سنگ فرش شده اصلی پایتخت به دنبال توپی نمدی می‌دوند و مسیر را شلوغ و پر از سر و صدا کرده‌اند.

در بالای سرشان، خانه‌ای دو طبقه از چوب گردو ساخته شده است که بانویی، در ایوان طبقه دوم مشغول تکاندن لباس‌هایشان است تا پس از گرفتن آب آن‌ها، لباس‌ها را

روی نرده‌های چوبی براق پهن کند تا خشک شوند. قطرات آب با هر تکانی از دست‌های بانو بر روی سر و صورت بچه‌های پایین می‌ریخت و بچه‌ها معترض و گاهی شاد به آسمان نگاه می‌کردند. چندی فکر می‌کردند دارد باران می‌بارد و چندی متوجه کار آن خانم می‌شدند و با فریاد به سمت او اعتراض می‌کردند.

شهر، پر از هیاهوی و شلوغی است اما کاترین، در سکوت و افکاری درهم با قلبی که کل نیم روز را از نگرانی مدام به در و دیوار سینه خود زده، همچنان درگیر است. کاترین، عذاب وجدان داشت و این افکارش را به بازی گرفته بود. اگر گریس نتواند نجات پیدا کند، اگر اتفاقی برای گریس بیافتد هرگز خود را نمی‌بخشد. پس هر طور شده حتی اگر تا کام مرگ هم برود باید خبر را به فرمانده برساند. قدم‌هایش آهسته روی زمین کشیده می‌شدند. نزدیک قصر است و پرنده‌های چلچله با شادی از زیر آبشارها پرواز کرده و گویی حمام می‌کنند.

کاترین، با رسیدن به دروازه اصلی قصر ایستاد و به سرباز جلویش که با کنجکاوی و دقت بسیار به او چشم دوخته بود، نگاه کرد. اکنون آیا می‌توانست به راحتی وارد قصر شود؟ سرباز، با نزدیک‌تر شدن کاترین نیزه‌اش را جلوی او گرفت و با صدایی محکم پرسید:

- بایست. کی هستی؟

کاترین، سرفه‌ای کرد. زیرا از ظهر تا کنون آب نخورده بود و این باعث شده است لب‌هایش خشک شده و ترک بخورند. کمی با آب دهان‌اش گلوی خود را خیس کرده و سپس به سختی و با صدایی که گویی از پشت کوه‌های مرتفع بیرون می‌آید؛ پاسخ داد:

- من، ب... برای شاهزاده هایمون خبری دارم.

سرفه‌هایش بیشتر شد و سرباز با شک به او این چنین جواب داد:

- شاهزاده هایمون؟ بیا برو دنبال کارت دختر جون، واسه من در دسر درست نکن.

سرباز قدمی به عقب رفت تا کاترین بی خیال شود و برود، اما کاترین جلوتر آمد. سرباز اخم‌هایش را در هم کرد و خواست مجدد به او تذکر بدهد که کاترین میان سرفه‌هایی که سعی داشت مانع آن‌ها شود، به سرباز خیره شد و بی‌رمق زمزمه کرد:

- بهشون بگو، از گریس خبر دارم با... باید بینمشون.

سرباز با شنیدن نام گریس، به سمت هم رزمش که در سمت چپ دروازه عظیم قصر ایستاده بود، نگاهی انداخت. او گریس را می‌شناخت زیرا فرمانده خودشان بود. مردد مجدد به دختر نگاهی انداخت و چشم‌هایش را بست. سپس با باز کردن چشم‌هایش و در حالی که به سمت داخل قصر می‌رفت، خطاب به دختر با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- باشه، همین جا صبر کن تا به شاهزاده بگم. تکون نخور!

کاترین که دیگر توانی برای مقاومت نداشت، روی زانوهایش فرود آمد و آهسته سرش را تکان داد. سرباز سمت چپی با دیدن وضعیت بد آن دختر جلو آمد و بازویش را به نرمی گرفت. سپس آهسته و مهربان گفت:

- خانم زیبا، بیا کنار دیوار تکیه بده تا دوستم برگردد. کاترین سرش را آهسته تکان داد و خود را به دست‌های قدرتمند سرباز سپرد. به کمک سرباز بلند شد و کمی آن طرف‌تر به دیواره قصر تکیه داد و آهسته روی زمین نشست. سرش را به سنگ‌های سفید و طلایی قصر تکیه داد و بی‌حال چشم‌هایش را بست. دیگر توانی برایش نمانده است. تشنگی گلویش را می‌سوزاند و این دیگر برایش قابل تحمل نیست. پس چشم‌های خمارش را باز کرد و به سربازی که جذابیت چندانی نداشت، نگاه کرد. سپس آهسته لب زد:

- میشه، یکم آب بهم بدین؟

سرباز که به سختی میان سرفه‌های کاترین حرفش را شنیده بود، سرش را به سرعت تکان داد و به سمت اتاق کنار دروازه دوید. سپس لیوانی از کنار کوزه آب برداشت و برای دختر با آب سرد آن را پر کرد. با اتمام کارش به سمت او بازگشت و کنارش ایستاد. دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- بگیرینش.

کاترین سرش را بالا آورد و با دیدن لیوان آب، بغض کرد. با دست‌هایی لرزان آن را گرفت و خطاب به سرباز تشکری کرد. خیلی قدر دانش بود و این از درخشش چشم‌هایش مشخص است. لیوان را به لب‌های خشکیده‌اش نزدیک کرد و یک نفس آب سرد و گوارای درون لیوان سفالی را نوشید. هنگامی که در این سمت کاترین از تشنگی رهایی می‌یابد، شاهزاده همراه با کارو در کاخ شورا به سر می‌برد و در تالار شیوا، مشغول رسیدگی به امور ارتش و دیگر مشکلات شهر است که پادشاه موقتاً تعدادی از وظایف خود را به او محول

کرده تا کمی استراحت کند. زیرا ملکه و پادشاه در این یک رزوی که هایدرا رفته، هر دو هنوز از اتاق خود بیرون نیامده بودند و مدتی وظایف پادشاه را شاهزاده به عهده گرفته است.

هرچند آنها نمی‌توانند همیشه در آنجا بمانند. امروز و فردا بالاخره باید بیرون بیایند. قصر در تاریکی زیبایی فرو رفته است و همه جا را سکوت آرامش بخشی فرا گرفته. ستاره‌ها به خاطر نورهای زیاد درونی قصر به خوبی در آسمان بی‌کران شب مشخص نیستند اما قصر در شب، نمای بسیار زیبایی دارد. گرم‌های شب‌تاب سفید رنگ که در زیر صخره‌های آبشارها حبس شده بودند به زیبایی و ابهت قصر می‌افزودند.

عید همگی مبارک، اولین سال قرن پانزدهم رو به همه تبریک می‌گم. امیدوارم سالی سراسر با برکت و بی‌نهایت شادی در پیش داشته باشید.

1401/1/1 _ 9:53 شب، اولین تاریخ رند قرن پانزدهم _ باشد که خاطره شود.

سرباز، با تمام سرعت به اژدها تبدیل شد و به سوی کاخ شورا پرواز کرد. با رسیدن به کاخ، در جایگاه مخصوص درونی کاخ فرود آمد و به جسم انسانی خود بازگشت. سپس نیزه به دست به سمت تالار شیوا رفت و با رسیدن به پشت درب آن نفس عمیقی کشید و خطاب به پیشخدمتکار گفت:

- باید سرورمون رو ببینم.

خدمتکار پنجاه ساله شاهزاده، با درخواست سرباز سرش را تکان داد و به دیگر ندیمه‌ها نگاه کرد. با این کارش ندیمه‌ها درب را گشودند و پیشخدمتکار همراه با سرباز وارد تالار شیوا شد. بر خلاف آن خدمتکار که قدم‌هایش بسیار آرام بودند سرباز قدم‌هایی سریع و مستأصل بر می‌داشت تا آن‌که به جایگاه شاهزاده رسیدند. شاهزاده پس از یک خواب کوتاه مدت اما پر انرژی تازه از خواب بیدار شده بود و ساعاتی می‌گذشت که مشغول بررسی مشکلات امروز بود تا پادشاه هنگامی که از انزوا بیرون می‌آید کمرش از سنگینی کارها نشکند. زیرا مشکلات کشور قرار نبود با رفتن پرنسس خاتمه

پیدا کنند. اما عجیب نیست که او به عنوان یک معشوق
آن قدر آرام و خون سرد است؟

به هایمون چشم دوختم. چه قدر توی این یک روز شکسته
شده است. اما نه در حالت عادی معمولی بود و هنوز هم
مثل قبل با شکوه به نظر می آید. اما تنها خودم می دانم که
از درون چه قدر خورد شده. دیدن رفتن پرنسس، دیدن
خداحافظی هایدرا و اشک هایی که در پشت پرده های کالسه
در سکوت می ریخت، تحمل این ها واقعا برایش سخت بود.
اما چیزی نگفت زیرا درخواست هایدرا بود!

او تا بیرون پایتخت به صورت ناشناس همراهی اش کرد و
متوجه تمام حرف های مردم شد. حرف هایی که گاهی خوب
بودند و پرنسس را تحسین می کردند و حرف هایی که گاهی
آن قدر بد و منفی هستند که به حتم اگر پرنسس آن ها را
بشنود از مقامش کناره گیری می کند. اما شاهزاده به خوبی
می دانست که مردم از هیچ چیز خبر ندارند، و گرنه به حتم
همان موقع به هایدرا با سنگ و ابزارهای کشاورزی خود

حمله می‌کردند. افسوس می‌خورد که در نبودش هایدرا تا این اندازه تغییر کرده و علمی بر انجام کارهای سیاسی ندارد. کلافه سرش را روی میز طلایی جلویش گذاشت و صندلی را کمی عقب کشید تا کمرش درد نگیرد. کارو که کنارش نشسته بود و به مسائل و بودجه دو ارتش رسیدگی می‌کرد، با رفتار هایمون تومار پارچه‌ای که در دست داشت را روی میز گذاشت و غمگین به او خیره شد.

موهایش بهم ریخته‌اند و تارهای سیاه زلف‌های براق‌اش به وضوح مشخص هستند. کارو خواست حرفی بزند که با رسیدن پیشخدمتکار و سربازی که در پشت سرش می‌آمد، سکوت کرده و سرش را به سمت آن‌ها بازگرداند. پیشخدمتکار شاهزاده تعظیم کرد و آهسته کنار رفت تا سرباز حرف بزند.

سرباز که اولین بار بود این‌گونه شخصاً به حضور شاهزاده ارشد این پادشاهی رسیده است، کمی استرس دارد اما باید

خبر آن دختر را به ایشان ابلاغ کند. پس به سرعت تعظیم کرد و در همان حالت تعظیم لب گشود.

- درود، سرورم شاهزاده ارشد آرتلان سلامت باشن. دختری جلوی دروازه قصر با سر و وضع نامناسب اصرار داره شما رو ببینه. همچنین گفت از گریس براتون خبری داره.

شاهزاده که تا دقایقی پیش بی حوصله به حرف و گزارش آن سرباز گوش می داد با شنیدن نام گریس، متعجب شد و ابروهایش بالا پریدند. کارو نیز با شنیدن نام گریس متفکر به میز و تومارهای جلوییشان خیر شد. در این پادشاهی کی او را جز شاهزاده و کارو گریس خطاب می کند؟ همه او را به نام فرمانده قصر می شناختند و کسی سال ها بود که او را گریس صدا نکرده. اما اکنون دختری آمده و او را... کارو که گویی به یاد آورده است آن دختر کیست، به سرعت از روی صندلی بلند شد و سراسیمه خطاب به وی گفت:

- کاترین! سرورم، اگر اشتباه نکنم اون باید کاترین خواهر ناتنی گریس باشه!

شاهزاده با شنیدن نام کاترین، متعجب از جایش برخاست و در حالی که سریع از پشت میز بیرون می‌آمد و به سمت خروجی تالار قدم می‌نهاد پرسید:

- کاترین؟ اون که توی آگاز بود، این جا چی کار می‌کنه؟
گریس به شرق رفته بود که!

کارو که همراه با آن سرباز پشت سر فرمانده حرکت می‌کرد، دیگر پاسخی نداد. زیرا خودش هم نمی‌دانست چه خبر شده. شاهزاده به همراه کارو و آن سرباز به سرعت از مسیر هوایی قصر به سوی دروازه راه افتادند و دقایقی بعد به دروازه اصلی رسیدند. شاهزاده از دور جسمی را دید که به دیواره قصر تکیه داده و سرش روی شانهاش افتاده. کارو نیز او را دید و هر دو با شنیدن صدای سرباز سرعتشان را بیشتر کردند.

- همون دختره‌ست قربان.

شاهزاده با رسیدن به کاترین جلوی او روی زانو نشست. سپس شانهای ظریف کاترین را گرفت و به صورت خسته و بی‌روحش چشم دوخت. چه بر سر این دختر که تا این

اندازه از انرژی خود استفاده کرده است؟ کارو نیز کنارش روی زانو نشست و آهسته با قلبی گرفته خطاب به کاترین گفت:

- کاترین خودتی دختر؟ این جا چی کار می کنی؟!

کاترین که در خواب و بیداری بود، با شنیدن صدایی آشنا عزمش را جزم کرد تا پلک‌هایش را باز کند. سرش را کمی تکان داد و به سختی گردنش را بلند کرد. چشم‌هایش گشوده شدند و لحظه‌ای به چشم‌های مشکین کارو که کنارش نشسته بود خیره ماند. چه قدر دلش برای او تنگ شده است. چه قدر... کاترین با دیدن کارو و با به یاد آوردن اتفاقی که برای گریس، برادر ناتنی‌اش افتاده بود، بغض در گلویش جا خوش کرد. شاهزاده و کارو که هر دو متوجه درخشش چشم‌هایش شدند، لحظه‌ای به هم‌دیگر نگاه کرده و کارو بود که سکوت میانشان را شکست.

- کاترین چی شده؟ گریس کجاست؟ تو چه طور از او خبر داری؟

کاترین با جاری شدن نام گریس از زبان کارو بغضش شکست و همراه با سرگیجه‌ای که از ناتوانی زیاد به سراغش آمده بود، جواب داد:

- او..اون، اسیر شد.

کارو و شاهزاده هر دو با اتمام حرف کاترین شانه‌هایشان پرید و حیرت‌زده به او خیره ماندند. چه‌طور ممکن بود گریس اسیر شود؟! او که تنها برای دیدبانی رفت. این بار شاهزاده کلافه بازوهای کاترین را رها کرده و در حالی که دستی درون موهای به هم ریخته‌اش می‌کشید، با لحنی جدی گفت:

- کاترین درست حرف بزن، گریس کجاست و چرا اسیر شده؟

کاترین با لحن جدی و دستوری شاهزاده، لحظه‌ای به خود لرزید و آب دهانش را قورت داد، سپس آهسته با نگاهی لرزان به کارو جواب داد:

- اون... اون خواست من رو نجات بده برای همین خودش رو فدا کرد تا من بتونم فرار کنم. گف... گفت بهتون بگم نینفوها دارن پیشروی می کنن. می... می خوان پرنسس رو توی جنگل نزدیک مرز بکشن. گفت بهتون بگم همه مردن و مردم واقعاً اسیر شدن، و وضعیت اصلاً اون جا خوب نیست. فرمانده با شنیدن حرفهای کاترین، با عصبانیت از جایش برخاست و با غر- غر زیر لب گفت:

- آیوشی، فکر نمی کردم تا این اندازه پیش بری!

بی توجه به سربازهایی که در کنار دروازه به او تعظیم می کنند، به سوی قصر بازگشت و با فریاد گفت:

- کارو کاترین رو ببر تا استراحت کنه. سرباز!

با فریادش، آن سرباز بیچاره در جای خود لرزید و به سرعت به سمت شاهزاده بازگشت. سپس با ترس پاسخ داد:

- ب... بله سرورم.

شاهزاده که همان‌طور دور می‌شد و متوجه لرزش اندام آن سرباز بی‌چاره نشده بود، با جدی‌ترین لحن ممکن در صدایش دستور داد:

- به پایگاه برو و صد زره پوش رو آماده کن. بعدش هم به فرمانده‌ها بگو توی کل قصر وضعیت سیاه اعلام کنن. سریع باش.

سرباز که اصلاً انتظار نداشت شاهزاده همچین وظیفه مهمی بر عهده‌اش بگذارد، با حیرت و شوک چشم بلندی گفت و به دوستش که او نیز تعجب کرده بود، نگاه کرد. نمی‌دانست باید چه‌طوری این کارها را به سرعت انجام دهد و شاهزاده را ناامید نکند. اصلاً ترتیب کارها چه‌گونه است؟ چون او تنها سربازی نگهبان در جلوی دروازه قصر بود. کارو نیز بی‌توجه به آن سرباز یک دستش را زیر گردن کاترین و دست دیگرش را زیر زانوهایش نهاد. سپس در حالی که بدن نحیف او را بلند می‌کرد، محکم خطاب به سرباز گفت:

- اول به فرمانده‌ها اطلاع بده و بعد به پایگاه برو. یکی به اسم سپاستین رو پیدا کن و بهش دستور فرمانده رو ابلاغ کن. بقیش هم خودم انجام میدم. زود باش برو.

سرباز نگاهی از سر قدردانی به کارو که برایش روشن کرده بود ترتیب کارها چه‌گونه است انداخت و به سرعت رفت تا به وظایفش برسد. کارو نیز کاترین را به سمت قصر برد و به طرف کاخ شیوا رفت. کاترین بی حال و خواب‌آلود با اشک‌هایی که آرام-آرام از چشم‌هایش می‌چکند، در سکوت به مسیر خیره است. با رسیدن به آن کاخ، کارو کاترین را در یکی از اتاق‌های تالار فرعی کاخ برد و روی تخت ابریشمی دو نفره، نهاد. کاترین با قرار گرفتن روی تخت، چشم‌هایش را بست و سرش را از رخ کارو برگرداند. گویی فعلاً آمادگی حرف زدن با او را نداشت. کارو نیز با اندوه به او که اکنون آهسته و آرام روی تخت دراز کشیده است، نگاه کرد. خیلی دل تنگش بود اما اکنون که می‌توانست او را پس از چهار سال مجدد ببیند باید می‌رفت و کاترین نیز

آماده حرف زدن با او نبود، چه قدر این گونه دیدن شان درد دارد.

شاهزاده مشغول تعویض لباسش بود و خدمه به سرعت و مضطرب لباس هایش را درست می کردند. ردای طلایی و مشکینش را با یک لباس رزمی و جذب بدن به رنگ سیاهی شب تغییر داد. سپس مچ بند هایش را بست و یقه اش توسط خدمتکارها درست شد. ندیمه ای شمشیرش را با احترام بسیار جلو آورد و به سمت ایشان بلند کرد. شاهزاده با اخمی بسیار به شمشیر چنگ زده و با غر- غر و اخم با اتمام کار خدمه از اتاقش بیرون آمد. با چکمه های مشکین و رزمی اش در راهرو قدم نهاد. با هر قدمی که بر می داشت صدای بلندی ایجاد کرده و در تالار اکو می شد.

صدای هو- هو- جغدها و چلچله ها باهم ادغام شده بودند و اعصابش را به بازی می گرفتند. یک روز از رفتن هایدرا می گذشت و اگر واقعاً می خواستند او را در جنگل اقا قیا نزدیک مرز بکشند، تا ساعاتی دیگر به آن جا می رسیدند.

مگر آن که بخواهند در روز کار را تمام کنند. وگرنه اگر آیوشی واقعاً در تصمیمش جدی باشد عاقلانه به نظر می‌رسد که همین امشب کار او را تمام کند و در صبح فردا، دیگر پرنسسی از آرتلان وجود نخواهد داشت! شاهزاده نیز از همین می‌ترسید، آن که تا آن‌ها همراه زره پوشان به آن‌جا برسند خیلی دیر شده باشد! کارو که گویی بالاخره از کاترین دل‌کنده بود از اتاق بیرون آمد و هم‌زمان با شاهزاده که از ساختمان کاخ بیرون می‌رفت، روبه‌رو شد. پشت سر ایشان راه افتاد و نگران همان‌طور که به‌شانه ایشان خیره بود گفت:

- الآن باید پرنسس رو نجات بدیم یا گریس رو؟

شاهزاده با شنل مشکینش که در پشت سرش در دست‌های باد می‌رقصید از درب کاخ خارج شد و همان‌طور که به سمت دروازه می‌رفت با لحنی عصبی پاسخ داد:

- اول پرنسس، چند نفر رو هم بفرست برای کمک به گریس مخفیانه دنبالش بگردن و ببینن کجاست.

کارو سرش را خم کرد و چشمی گفت. اکنون جایز نیست که بیشتر از این با او حرف بزند. زیرا از هاله‌ای که آزاد کرده به وضوح مشخص است که چه قدر عصبانی و خشمیگن شده. پس به نفع همه بود فعلاً زیاد با او روبه‌رو نشوند.

شاهزاده دقایقی بعد همراه با صد زره پوش و مشاور ارتشش، به سوی مرزهای شرقی راهی شد. اژدهایان زره پوش که با زره‌های نقره‌ای خود در دل آسمان پرواز می‌کردند و در رأس آن‌ها، اژدهای طلایی عظیمی قرار داشت بسیار با ابهت به نظر می‌رسیدند.

مدت‌ها بود که مردم اژدهایی طلایی رنگ در آسمان شهر ندیده بودند و از آن جایی که ماه آن شب به خوبی در آسمان جا خوش کرده بود، زره‌های نقره‌ای و طلایی به زیبایی نور ماه را منعکس کرده و مردم پس از سال‌ها، با دیدن اژدها طلایی خوشحال شدند. همه از روی زمین برای شاهزاده هو می‌کشیدند و او را تشویق می‌کردند. شاهزاده، اگر در هر

موقعیت دیگری بود به حتم به آن‌هایی که دست از همنشینی با خانواده کشیده بودند تا به شکوه ارتش زره پوش نگاه کنند، توجه می‌کرد. اما اکنون اصلاً وقتی برای این کار نداشت. نگرانی‌اش با گذر زمان بیشتر و بیشتر می‌شد. باید امیدوار باشد که هایدرا خود ترجیح بدهد در شب استراحت کند و یا به گونه‌ای به آن‌ها مشکوک شود.

از آن بالا در کنار اژدهایان زره پوش ارتش آرتلان به پایین نگاه کردم. درخت‌ها کوچک شده‌اند و مردم همچون مورچه‌هایی دانه‌کش به این طرف و آن طرف می‌روند. کارو نیز نگران از وضعیت پیش آمده سرش را بالا گرفته و به آسمان خیره شده است. بر خلاف درون قصر و روی زمین، از این بالا ستاره‌ها به خوبی مشخص هستند. گویی که اگر بالش را کمی بیشتر بالا ببرد به ستاره‌ها برخورد می‌کند و آن‌ها از دل آسمان سقوط می‌کنند.

اژدهایان زره پوش با آرایش نظامی خاص خود در هنگام پرواز از درون ابرهای تیره شب می‌گذرند و با لذت به این

هوای سرد و دلپذیر و منظره زیبای زیر پاهایشان نگاه می‌کنند. شاهزاده اما با تمام تلاش بال‌های عظیم طلایی رنگ خود را بالا و پایین می‌کند تا سرعتش را افزایش داده و زودتر به پرنسس برسد. اما او اگرچه از نژاد طلایی‌ست اما نمی‌تواند معجزه کند و با تلیپورت جلوی پرنسس ظاهر شود. پس کلافه سر بزرگش را به سمت کارو برگرداند خشمگین پرسید:

- با این سرعت چه قدر طول می‌کشد تا برسیم؟

کارو با سوال شاهزاده نگاه از آسمان پر ستاره گرفت و سرش را پایین آورد. با چشم‌های زردش به شاهزاده نگاه کرد و نگران پاسخ داد:

- تقریباً چهار ساعت.

شاهزاده با جواب ناامید کننده کارو غرشی سر داد که در آسمان عظیم آن شب اکو شد. ازدهایان پشت سرش از عصبانیت و قدرت آزاد شده او ترسیدند و لحظه‌ای تعادل خود را در پرواز از دست دادند. عده‌ای که در خواب به سر

می بردند نیز با وحشت بیدار شدند. عده‌ای هم که از صحنه و منظره لذت می بردند، وحشت زده به سرعت چشم‌هایشان را بستند.

کارو اما هیچ واکنشی نشان نداد و همچنان کنار شاهزاده بال می زند. زیرا انتظار همچین واکنشی را از او داشت. بالاخره سال‌ها بود با او زندگی می کرد پس عادی است که همه چیز را در مورد عادت و رفتارهایش بداند. سرش را پایین انداخت و به زمین نگاه کرد. از ته دل آرزو کرد مشکلی برای گریس و پرنسس پیش نیاید و کاترین، امیدوار بود او هم بهتر شود تا هنگامی که باز می گردد بتواند خبر خوبی را به او بدهد.

با ایستادن کالسکه، هایدرا با چشم‌هایی خواب‌آلود تکیه‌اش را از پشتی صندلی قرمز کالسکه گرفت و به بیرون نگاه کرد. آسمان تاریک شب به زیبایی همه جا را در بر گرفته است و ستاره‌ها درون آن همچون مرواریدی در اعماق اقیانوس

می درخشند. رایکا نیز با تکان شدیدی که حاصل از ایستادن کالسکه بود از خواب بیدار شده و خواب آلود چشم‌هایش را مالش داد. به بیرون نگاه کرد و سرش را به سوی هایدرا چرخاند، خسته گفت:

- قراره این جا بخوابیم؟

هایدرا با سوال رایکا، شانه‌هایش را بالا انداخت و درحالی که سعی داشت درب را باز کند گفت:

- نمی‌دونم. آره انگار... .

داشت حرف می‌زد که لی لی به آن‌ها نزدیک شد. از جلو باز می‌گشت و این یعنی نزد فرستاده بوده است. هایدرا اخم کرد و منتظر ماند تا لی لی برسد. لی لی اسب قهوه‌ای‌اش را کنار درب کالسکه نگه داشت و با خم کردن سرش خطاب به پرنسس گفت:

- سرورم فرستاده می‌گن باید هر طور شده سریع به پایتخت برسن، برای همین می‌خوان شبانه حرکت کنن.

هایدرا با اتمام حرف لی لی، متعجب ابرویی بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- شبانه حرکت کنه... .

سپس مجدد به لی لی نگاه کرد. مصمم و ناراضی گفت:

- بهش بگو نمیشه، اسبها خستن سربازها و خدمه هم همین طور. شب رو این جا می مونیم و فردا صبح باز حرکت می کنیم.

لی لی با تردید کمی در پاسخ گویی تعلل کرد که رایکا متوجه شد. او نیز با کمی تکان خوردن در جایش و جلو آمدن، به لی لی چشم دوخت و مشکوک گفت:

- مخالفت کرد درسته؟

لی لی به سرعت سرش را تکان داد و مضطرب جواب داد:

- بله، من هم همین رو بهشون گفتم اما خیلی عصبی شدن و باز حرفشون رو تکرار کردن. خیلی تاکید دارن.

هایدرا با شنیدن این حرف، انگشت‌هایش را مشت کرد. او پرنسس بود اما هیچ قدرتی در مقابل آن فرستاده پیش پا افتاده راذانی نداشت و این واقعاً یک توهین عظیم به حساب می‌آید. با اعصاب خوردی سرش را به پشتی صندلی قرمزش تکیه داد و بی‌حوصله دستش را در هوا تکان داد.

- که این‌طور، به حرفش گوش بدین.

رایکا و لی‌لی هر دو با حرف هایدرا غمگین به یک‌دیگر نگاه کردند. لی‌لی چشمی گفت و اسبش را مجدد به حرکت در آورد، رایکا نیز همان‌طور که باز در جایش می‌نشست به هایدرا چشم دوخت. بغض درون گلویش را به خوبی احساس می‌کرد. آن‌که چه‌گونه مردمک چشم‌هایش می‌لرزد نشانه انبوهی از آب بود که در پشت پلک‌های زیبایش جمع شده‌اند و اجازه ریزش ندارند.

رایکا با احوالی خسته و نالان چشم از هایدرا گرفت و نگاهش را به سوی آسمان تاریک این شب‌ها سوق داد. این چند روز چقدر همه چیز بد پیش رفته است. یعنی ممکن بود بدتر

از این هم اتفاق بی‌افتد؟ نه دیگر به حتم این برای یک پرنسس آخرش است.

آیوشی با نفرت نگاه از کالسکه پشت سرش گرفت و به داخل کالسکه خود بازگشت. با بسته شدن درب کالسکه؛ خطاب به ندیمه‌اش گفت تا حرکت کنند. هرچه اسب‌ها استراحت کرده بودند کافی بود. باید سریع در نیمه شب به آن جنگل کوچک بین راهی می‌رسیدند. درون جنگل، برای اسیر کردن یک اژدهای به اصطلاح بریل‌زاده بهترین مکان بود. زیرا در هر جای دیگر اژدهایان می‌توانستند در نبرد قالب باشند چون قدرت پرواز داشتند، اما در جنگل و میان انبوهی درخت بزرگ، نمی‌توانند به راحتی تبدیل شده و یا حتی اگر می‌شوند هم ممکن نیست بتوانند به راحتی و بودن هیچ آسیبی فرار کنند.

با فکر کردن به نقشه بی‌نقصی که کشیده بود، لبخند شومی زد. هرچند با به یاد آوردن اوشیش و افتخاری که قرار بود

نصیبش شود، جیغ خفه‌ای کشید و از حرص فکش را فشرد. این هنوز هم برایش قابل قبول نیست و نخواهد شد.

تمام زحمت‌ها را او کشید و اکنون آن اوشیش بی همه چیز اسم و رسم این افتخار را به نام خود خواهد زد. لعنتی، کاش می‌توانست نامه‌ای به مادر بزرگ بنویسد اما می‌دانست ملکه بی دلیل و بی سود کاری را انجام نمی‌دهد و به حتم اوشیش باز برایش کاری کرده یا قرار است بکند. آیوشی با سر درد سرش را به پنجره تکیه داد و به چمن‌هایی که کنار مسیر اصلی روئیده بودند، خیره شد. همه مجدد آماده شدند و مدتی بعد دو کالسکه با تکان شدیدی مجدد به راه افتادند. بی‌چاره اسب‌هایی که از صبح تا کنون با توقف‌های کوتاه این همه مسافت را طی کرده‌اند. کالسکه آیوشی دو اسب قهوه‌ای داشت که به سختی آن کالسکه بزرگ را می‌کشیدند. اسب‌های سفید هایدرا نیز خسته بودند اما نسبت به اسب‌های آیوشی، گویا هنوز کمی نیرو در بدن داشتند. درشکه‌چی آیوشی انگار بویی از وجدان نبرده بود.

زیرا شلاق را محکم هر چند دقیقه یکبار بر بدن نحیف آن اسب‌های قهوه‌ای درشت هیکل می‌کوبید تا مبادا پاهای بی‌جان‌شان از حرکت بایستد.

از روی تأسف سرم را به چپ و راست تکان دادم و به آن سوی جنگل روبه‌رو چشم دوختم. گریس چند ساعتی را در آن برکه سر کرده و گویی بهتر شده است. رزالین و آکشی نیز همچنان در کنار یک‌دیگر در خواب به سر می‌برند. گریس به سختی چشم‌هایش را گشود و خواب‌آلود به اطراف نگاه کرد. گردن درازش را بلند کرد و تکانی به آن هیکل بزرگ داد. خسته سرش را بالا آورد و با نگاهی به اطراف، از جایش برخاست. با آن که همه‌جا تاریک شده و تنها نور ماه منطقه را کمی روشن کرده بود اما می‌توانست بیشتر و بهتر از موجودات دیگر در تاریکی ببیند. بدنش سرد شده بود و کمی به خود می‌لرزید. از برکه به آرامی بیرون آمد و بال‌هایش را چند باری باز و بسته کرد تا گرفتگی عضله‌هایش رفع شود. نالان به اندامش نگاه کرد. دمش

آسیب دیده و زخم شده است. بدنش نیز سوراخ-سوراخ شده و جای نیزه‌ها متورم شده‌اند.

با آهی که کشید، نگاه از بدنش گرفت و به بچه‌ها دوخت. کنار برکه بودند و به او نگاه می‌کردند. گویی هنگامی که بال‌هایش را بهم میزد قطرات آب رویشان ریخته و از خواب اسطوره‌های رویایی⁷⁰ بیدارشان کرده بود. شرمنده نگاه از آن‌ها گرفت و به چمن‌ها دوخت. سپس آهسته گفت:

- ممنون که بهم کمک کردین.

آکشی از جایش برخاست و همان‌طور که به بدنش کش و قوسی می‌داد تا خستگی‌اش بیرون برود، قدمی به او نزدیک شد. سپس با کمی تعلل به بدن گریس نگاه کرد و مشکوک با ریز کردن چشم‌هایش پرسید:

- چرا رنگت عوض شد؟ ک... کلاً تغییر کردی!

70. یک داستان تاریخی در حومورا که اشاره ای به اسطوره های بزرگ دارد. در جلد های بعدی توضیح داده می شود

رزالین نیز از جایش برخاست و با تعجب و حیرت به گریس نزدیک شد. در حالی که به شاخ قرمز رنگ و بدن آبی درخشانش نگاه می‌کرد، حیرت‌زده پرسید:

- آره، مگه تو بنفش نبودی؟! پس اون تیغ‌های روی بدنت کجا غیب شدن؟

گریس با دیدن تعجب آن‌ها لبخندی زد و به جسم انسانی‌اش بازگشت. سپس در حالی که دستش را به سمت جیب شلوار خود می‌برد آسوده پاسخ داد:

- جسم اصلی من همین‌ی بود که دیدین.

رزالین و آکشی که با این حرف بیشتر تعجب کردند، با دیدن گوی سفید درخشان درون دست گریس با چشم‌های گشاد شده به آن خیره ماندند. گریس خود نیز به گوی درخشان سفید رنگ نگاه کرد و با کمی درد که به خاطر زخم‌ها بود، ادامه داد:

- اون بدن به خاطر قدرت این گوی بود.

رزالین که گویی سر ذوق آمده است، خوشحال به گریس نزدیک‌تر شد و خواست گوی را از روی دستش بردارد که گریس به سرعت گوی را درون مشتش پنهان کرد و دستش را عقب کشید. سپس با احتیاط و شرمگین گفت:

- متاسفم اما این یه شیء مهمه، نمی‌تونم بهت بدم.

رزالین که ذوقش کور شده بود، قدمی باز به عقب برداشت. اما با نگاهی سرشار از نشاط ادامه داد:

- اون چیه؟ چه‌طور این قدرت رو داره؟

گریس لبخندی زد و این‌بار با نگاهی خجالت‌زده پاسخ داد:

- متاسفم اما نمی‌تونم اطلاعات زیادی از این گوی بهتون بدم. این چیزیه که فقط به فرماندهان قصر میدن. قدرت

یکی از ارشدها رو توی خودش ذخیره می‌کنه تا در صورت لزوم به اون تغییر پیدا کنیم. اما استفاده ازش محدوده.

رزالین که مشتاق شنیدن اطلاعات بیشتر بود سرش را تکان

داد و خواست سوال دیگری بپرسد که با حرف آکشی، سکوت کرد. صدای مردد آکشی در منطقه به گوش رسید.

- اون ازدهای بنفش، ارشادت بود؟ اون، برام آشناست.

رزالین با حرف آکشی به فکر فرو رفت. آن‌ها همیشه باهم بودند پس به حتم باید برای او هم آشنا باشد. هرچند طولی نکشید که با به یاد آوردن آن ازدها چشم‌هایش به سرعت باز شدند. سپس با کمی ترس سرش را به سمت آکشی برگرداند و آهسته زمزمه کرد:

- اون، همون ازدهاییه که اون سال همراه فرمانده هایمون بود.

آکشی با حرف رزالین، اخمی کرد و آهسته سرش را تکان داد. آری خودش بود. اکنون به یاد آورد. آن روز آن‌ها از جانشان گذشتند و امروز این دو نفر جان فرمانده زیر دست آن‌ها را نجات دادند. آیا دیگر با هم‌دیگر برابر نیستند؟ گویی بله! آکشی با همان اخمش خطاب به گریس گفت:

- فرمانده هایمون و مشاورش چند سال پیش به ما کمک کردن، الآن هم ما به تو کمک کردیم پس دیگه بهش مدیون نیستیم. باید حتماً بهش بگی. هرچند...

سرش را پایین انداخت و با صدایی تحلیل رفته زمزمه وار ادامه داد:

- هرچند بازم قسم پابرجاست و هر وقت بخواد مجبوریم بهش کمک کنیم.

گریس که آن زمزمه آهسته آکشی را به خوبی شنید، نگاهش به سمت رزالین که اندوهگین شده بود سوق پیدا کرد. او از موضوعی که آنها در موردش حرف می زدند بی خبر است اما طبق اطلاعاتی که داشت، می دانست اکنون راه بازگشتی ندارند. زیرا در دربار نینفوها خیانتکارها فرصتی برای بازگشت ندارند. پس آهی کشید و به فکر فرو رفت. هرچند که طبق گفته های آنها به فرمانده مدیون بودند و به خاطر او گریس را نجات دادند اما وجدانش نمی گذاشت اکنون که زندگی آنها به خاطر او خراب شده است آنها را

همین جا رها کند. پس کمی فکر کرد. رزالین نینفو بود و آن گونه که فهمیده است در بخش بازجویی از گروگانها فعالیت داشته. بنابراین احتمالاً باید تمرین زیادی بر روی قدرتش انجام داده باشد. پس او اگر مایل باشد به ارتش آرتلان بپیوندد به حتم ارتش قدرت بیشتری پیدا می کند. این گونه آموزشها قوی تر می شوند و شاید در آینده دیگر لازم نباشد آرتلان از قدرت توهم نینفوها بترسد! پس لبخندی زد و خوشحال به آن دو نفر نگاه کرد. سپس خطاب به هر دویشان گفت:

- می دونم دیگه نمی تونین به راذان برگردین. الان می خواین چی کار کنین؟

آکشی با حرف گریس، دستی درون موهای خرمایی اش کشید و خسته به دشت تاریک جلویش خیره شد. سپس پاسخ داد:

- مشخص نیست، شاید یه جایی توی کشورهای همسایه قایم بشیم.

گریس که به سرعت فهمید آن‌ها هنوز هدفی برای آینده ندارند، میان حرف آکشی گفت:

- چرا به ارتش آرتلان ملحق نمی‌شین!

آکشی و رزالین هر دو با حرف ناگهانی گریس شوکه به او و سپس به هم‌دیگر نگاه کردند. رزالین ابرو هایش را بالا انداخت و آکشی با اخم و تردید پرسید:

- منظورت چیه؟ فکر می‌کنی ارتش آرتلان ما دوتا رو قبول می‌کنه؟

گریس لبخندی زد و آهسته سرش را تکان داد، سپس به رزالین اشاره کرد.

- اون یه نینفو زنه و قدرت توهم داره، مسلماً ارتش وقتی ببینه شماها سودمندی قبولتون می‌کنه.

سپس اشاره‌ای به بازوهای بزرگ و قوی آکشی کرد و راضی ادامه داد:

- خودت هم که قبلاً توی ارتش بودی پس نیازی به آموزش اضافه نداری.

گریس سکوت کرد و با دیدن تعجب و تردید درون چشم‌هایشان شانهای بالا انداخت و در حالی که به سمت پایتخت حرکت می‌کرد، گفت:

- به هر حال مجبور نیستین. این فقط یه پیشنهاد بود. افراد خوبی به نظر میان خواستم دینم رو بهتون ادا کنم.

همان‌طور که از آنها دور می‌شد و از کنار برکه می‌گذشت، دستش را بالا آورد و به نشانه خدا حافظی تکان داد. رزالین به او که کم-کم دور می‌شد، خیره ماند و آهسته زمزمه کرد:

- آکشی، می‌خوای چی کار کنی؟

آکشی نفس عمیق‌اش را بیرون داد و با کمی مکث پاسخ داد:

- بد نمیگه، اما این کار به کل پلهای پشت سرمون رو خراب می کنه. این جورى واقعا داريم خيانت مي كنيم.

سرش را به سمت رزالين كه كنارش ايستاده بود چرخاند و نگران ادامه داد:

- دلتنگ داداشت نميشي؟ اين جورى ديگه هيچوقت نمى تونى ببينيش.

رزالين، با چشمهاي بغض آلود لبخند زد. او چندين سال از برادرش دور بود. اکنون چه فرقى داشت؟ با يك عويل كه رو به رو شوى ديگر تعداد مهم نيست.⁷¹ پس شانه‌ای بالا انداخت و با قلبی گرفته جواب داد:

- دلم تنگ ميشه اما ما فقط چند ساله باز هم رو پيدا كرديم. درضمن بخوام برگردم هم نمى تونم مي دونى كه دربار ملكه آرونا هيچ رحمى نداره حتى ممكنه اون هم درگير كار ما بشه.

يك اصطلاح، يعنى وقتى با يك چيز بد رو به رو شوى ديگر بعد آن مهم نيست⁷¹

آکشی از سر اندوه آهی کشید و در حالی که به جلو قدم بر می‌داشت و مسیر رفته گریس را دنبال می‌کرد گفت:

- پس بیا مسیر جدیدی رو شروع کنیم. هرچند شاید زیاد راحت نباشه.

رزالین با حرکت آکشی لبخند زد و همان‌طور که به دنبال او می‌دوید تا به قدم‌های بزرگش برسد سر خوش جواب داد:

- تا وقتی کنار همیم، همه چی راحت و شیرینه.

آکشی با حرف او خندید و بازویش را خم کرد. دست رزالین به نرمی دور بازویش حلقه شد و هر دو شانه به شانه یک‌دیگر پشت سر گریس راه افتادند. شروع مسیری تازه برای همه جذاب و هولناک خواهد بود. اما بستگی دارد چگونه به آن نگاه کنید، از روی اجبار باشد یا برای کسب تجربه؟ شاید هم از سر ناچاری. مهم نیست، مهم آن است که چگونه با آن کنار خواهید آمد.

دو ساعت گذشته و جنگل افاقیا کوچک بین راهی، درست در جلوی کالسکه‌ها قرار گرفته. هایدرا و رایکا هر دو در خواب به سر می‌برند و آیوشی با چشم‌هایی براق منتظر شروع توطئه است. انگشت‌هایش را با وسواس بسیاری به یک‌دیگر قفل کرده و با لبخندی شرورانه، به جلویش که صندلی کالسکه است خیره مانده. لی‌لی خواب‌آلود سوار اسبش است و در کنار کالسکه پرنسس می‌آید. سربازها عده‌ای خواب‌آلود هستند و عده‌ای کلاً در رویا قدم بر می‌دارند. خدمه بی‌حال و خسته پاهایشان را روی زمین‌های خاکی می‌کشند و گه‌گاهی چمن‌های کنار مسیر را زیر پاهایشان له می‌کنند.

هوا، عجیب سرد شده. نزدیک زمستان بود پس البته که منطقی است. به ماه نگاه کردم، درخشان‌تر از هر شب می‌تابد و با چشم‌های بزرگش، نگران و مشتاق به زمین خیره است. ستاره‌ها نیز در کنارش نشسته و گویی در حال تماشای یک داستان مصور هستند. باد صبا، به آرامی در

لابه‌لای درخت‌ها می‌پیچد و عزم سفر نمی‌کند. او هم منتظرست ببیند قرار است چه اتفاقی بی‌افتد. امشب، همه عناصر نگران هستند. اتفاقی شوم و ناگوار در پیش روست، پس چه کسی خوشحال می‌ماند؟

ثم اسب‌ها به نرمی روی زمین‌ها کشیده می‌شود و لحظه به لحظه وارد جنگل می‌شوند. اسب‌ها خسته‌اند و نای راه رفتن ندارند. آیوشی، سرش را بازمی‌گرداند و به آخرین روزنه‌های نور ماه نگاه می‌کند. هایدرا به حتم دیگر نمی‌تواند نور ماه تابان شب‌های آرتلان را ببیند و این احساس خوبی را به او تزریق می‌کند. آن لبخند تازه نقاشی شده روی لب‌هایش هم گویی حاصل آن حس خوب کشتن است. ماه، غمگین در لابه‌لای شاخ و برگ درخت‌های پرپشت اقاقیا ناپدید شد و کالسکه‌ها در تاریکی جنگل فرو رفتند. صدای ترسناک هوهوی باد با گذر از میان درخت‌ها، اسب‌ها را کمی ترسانده بود. زیار ناآرامی می‌کردند و کمی در جلو رفتن تعلل داشتند.

هرچند با شلاقی که به بدن‌شان برخورد کرد، با درد چشم بستند و بر دل تاریکی قدم نهادند. درشکه‌چی هایدرا نیز به اجبار شلاقی بر بدن اسب‌هایش زد تا تردید را کنار بگذارند و وارد آن قتل‌گاه شوند. هایدرا، با صدای برخورد شلاق و شیعه پر درد اسب‌ها آهسته لای چشم‌هایش را گشود. چندباری پشت هم پلک زد و در آخر مجدد به خواب رفت. حس بدی در اطراف پخش شده است، حس منفی و هاله‌ای تاریک، هاله‌ای از مرگ! دلم می‌خواست فریاد بزنم و بگویم دختر، برخیز که اکنون وقت خواب نیست هرچند که او نمی‌شنود.

لی‌لی با صدای شیعه اسب‌ها، گویی خواب کمی از سرش پرید و چشم‌هایش بازتر شدند. با سردرگمی به اطراف نگاه کرد. احتمال داد که باید به جنگلی در میان راه رسیده باشند. به درخت‌ها و تاریکی بی‌نهایت‌شان چشم دوخت. این‌جا... افکارش به کمک او آمدند. این‌جا بهترین مکان برای کمین کردن است! گویی با فکر کردن به این موضوع، در

لحظه هوشیار شد و خواب به کل از سرش پرید. افسار اسبش را محکم فشرد و با لبی که گاز می‌گرفت خود را به کالسکه نزدیک کرد. با احتیاط تمام لگد آرامی به کالسکه زد و آهسته پرنسسش را صدا زد.

- سرورم پرنسس، پرنسس لطفاً بیدار شین باید چیز مهمی رو بهتون بگم. اعلیحضرت!

هایدرا اما گویی در خواب هفت اسطوره رویایی به سر می‌برد، زیرا هیچ واکنشی نشان نداد. رایکا اما از آن جایی که دل نگران بود و خودش هم دلیلش را نمی‌دانست با صدای آهسته لی لی به سرعت چشم باز کرد. کمی تمرکز کرده و با شنیدن مجدد صدای او پرده را آهسته کنار زد. پنجره را باز کرد و سرش را کمی بیرون آورد، باد سردی به صورتش خورد و لرزی به اندامش انداخت اما او با کنجکاوی و البته خواب‌آلودگی به لی لی نگاه کرد و پرسید:

- چی شده لی لی؟

لی لی با بیدار شدن رایکا خشنود گشت و مجدد قبل از جواب دادن به اطراف نیم نگاهی انداخت. تاریکی او را به وحشت می‌اندازد. این اصلاً خوب نیست، این تاریکی به حتم می‌توانست انبوهی از جاسوسان و قاتلان را در آغوش خود پنهان کند. لی لی سرش را نزدیک‌تر برد و مضطرب و با احتیاط گفت:

- این جا امن نیست، باید هوشیار باشین تا از این جا خارج بشیم.

رایکا با حرف لی لی بیشتر دلواپس شد و به اطراف نگاه کرد. تا چشم کار می‌کند تاریکی مطلق است و به سختی می‌توان تنه درخت‌های اطراف را دید. به خصوص با شاخ و برگ‌هایی که بالای سرشان همچون چتر شکل گرفته بودند بیشتر حس بدی پیدا کرد. سردی هوا و صدای وحم‌انگیز باد نیز دست به دست هم داده‌اند تا جو را متشنج‌تر کنند. رایکا با دیدن جو حاکم در جنگل به سرعت سرش را تکان داد و پنجره را باز گذاشت و پرده را نکشید تا بتواند حرکات بیرون

را تحت نظر داشته باشد. سپس آهسته دستش را به سمت زانوی هایدرا برد و او را تکان داد. هایدرا، با تکان رایکا خسته چشم گشود و به او در آن تاریکی نگاه کرد، درون کالسکه حتی از بیرون هم تاریک تر بود. پس به سختی چندباری پلک زد تا بتواند به خوبی رایکا را ببیند.

با دیدن رایکا، خواست دلیل بیدار کردنش را جویا شود که با فریاد و جیغ‌های ناگهانی که در کل جنگل پیچید و اکو شد، اسب‌ها ترسیدند و کالسکه به شدت تکان خورد. هایدرا وحشت زده به کل خواب از سرش پرید. سرش را چرخاند و به بیرون نگاه کرد، تاریکی همه جا را در بر گرفته بود، پس صداها از کجا آمدند؟ رایکا که اکنون دلیل آن حس شوم را درک کرده بود، با وحشت درب پنجره را بست و پرده‌ها را کشید. سپس دست هایدرا را کشید و او را به کف کالسکه آورد. هر دو سرشان را خم کرده و در وسط کالسکه نشسته بودند تا از بیرون مشخص نباشند. زیرا هرچند که پرده‌ها

کشیده شده‌اند اما زخیم نیستند. هایدرا با قلبی که ضربان‌اش شدت گرفته بود، نگران از رایکا پرسید:

- چ... چی شد یکهو؟

رایکا با بغض و ترس همان‌طور که حواسش به صداهای بیرون بود، زمزمه کرد:

- لی لی مشکوک شده بود، خیلی می‌ترسم هایدرا باید زیر سر آیوشی باشه.

هایدرا با پاسخ رایکا، بیشتر نگران شد. گمان کرده بود که آیوشی ممکن است قصد جانش را کرده باشد اما انتظار نداشت واقعاً این کار را آن‌قدر زود انجام بدهد، آن هم در آرتلان! این شجاعتش واقعاً باور نکردنی است، شاید هم باید گفت حماقتش تحسین‌برانگیز است. هایدرا مضطرب خواست سرش را بالا بیاورد و به تصویر صداهای بیرون نگاهی بی‌اندازد که رایکا به سرعت دستش را روی سر او نهاد و باز او را پایین کشید. سپس با شماتت به جای تقریبی او در این تاریکی نگاه کرد و گفت:

- داری چی کار می‌کنی؟ می‌خواهی خودت رو به کشتن بدی؟

هایدرا نگران و کلافه با دست‌هایی لرزان و بدنی بی‌قرار، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- این سر و صدا از افراد ماست، خدمه و سربازها مگه چه گناهی دارن؟ همه‌شون خانواده داشتن. باید، باید یه کاری بکنم.

کالسکه تکان‌هایش بیشتر شده بود و شیعه اسب‌ها هم با آن جیغ و فریادها ادغام شده بودند. رایکا با بغض و چشم‌هایی درخشان به هایدرا نگاه کرد، هرچند در این تاریکی چیزی نمی‌بیند اما چشم‌های خاکستری هایدرا که برق می‌زنند به خوبی مشخص هستند. پس آهسته زمزمه کرد:

- تو نمی‌تونی نجاتشون بدی هایدرا، فقط خودت رو نجات بده. اون‌ها به خاطر تو دارن می‌جنگن.

هایدرا اما مصمم شاید هم با تردید، سرش را به چپ و راست تکان داد و با بغضی که سعی داشت آن را نگه دارد گفت:

- بسه هرچی قایم شدم. رایکا بسه. من پرنسسشونم، تنها امیدشون توی این شرایط!

رایکا خواست مجدد با او مخالفت کند که ناگهان تمام صداها قطع شد. اسبها در لحظه آرام گرفتند و کالسکه از تکانهای بی‌نهایتش دست کشید. هو- هوی باد مجدد به گوش رسید و صدای قار- قار کلاغها و جغدهایی که بیدار شده بودند، این بار با وزش باد ادغام شد. طولی نکشید که صدایی بلند و ناآشنا، به میان آن صداها ترسناک آمد و در تمام جنگل منعکس شد.

- پرنسس هایدرا!

فریاد نام پرنسس، رعشه‌ای به اندام هایدرا و ندیمه‌اش انداخت. اکوی آن کلمه شش بار به گوش رسید و سپس باز فریادش در جنگل پخش شد، فریادی که تماماً با تهدید آغشته شده است.

- خودت بیا بیرون و گرنه افرادت رو هم مثل اسب‌هات می‌کشم!

رایکا به سرعت به هایدرا نگاه کرد و سرش را بی تردید به چپ و راست تکان داد، نه هایدرا نباید بیرون برود. و گرنه به حتم او را می‌کشند. هایدرا اما گویی به نظرش الآن هم دیر شده بود. او باید زودتر از این بیرون می‌رفت. او یک پرنسس بود؛ مقام پرنسس به یک کلمه پنج حرفی نیست به شکوه و ثروت نخواهد بود، به تجملات و جشن‌های بی‌پایانش بسنده نمی‌شود، پرنسس بودن وظایفی دارد وظایفی از جنس خون و مرگ! هایدرا، قطره اشکی سمج که از گوشه چشمش به پایین چکید را با انگشت اشاره‌اش زدود و آخرین نگاهش را به رایکا داد، آهسته زمزمه کرد:

- تو بیرون نیا، از الآن به بعد تو دیگه آزادی. به شامبالا برگرد رایکا، برگرد پیش خانواده‌ات.

رایکا با اشک‌هایی که پی‌درپی می‌ریختند خواست مخالفت کند که هایدرا صبر نکرد و از کف کالسکه بلند شد. کمرش

را صاف کرد و بی‌تردید درب را گشود. پرده‌ها با باز شدن ناگهانی درب تکان شدیدی خوردند و کالسکه به خاطر اسب‌های مرده، لرزید. زیرا دیگر اسبی نبود که سنگینی وزن آن را تحمل کند. هایدرا با احتیاط از کالسکه بیرون آمد تا چپ نشود. به زمین خیره است و هنوز سرش را بالا نیاورده. همه جا تاریک است و به سختی جلوی پای خود را می‌بیند. هرچند طولی نمی‌کشد که آتش در دور تا در او روشن می‌شود. آری، شعله مشعل‌هایی هستند که در دست سربازهای راذان قرار دارد.

هایدرا با بغض سنگینی در گلویش، سر بالا آورد و به دور تا دروش نیم‌نگاهی انداخت. سربازهای راذانی با شمشیر و نیزه و گاهی سپر به دست، آن‌ها را محاصره کرده‌اند و در چشم‌هایشان عطش کشتن موج می‌زند. هایدرا، انگشت‌هایش را مشت کرد و به جلوی چشم دوخت. پسری ناآشنا گویی صاحب آن صدای تهدیدآمیز بود.

خواست لب باز کند و چیزی بگوید که صدای آیوشی، از پشت سرش در کل جنگل پیچید.

- اوه، پرنسس بی چاره امشب آخرین شب زندگی تونه!

سپس در حالی که از کنارش می گذشت و با طعنه‌ای به پهلویش، به سمت او شیش می رفت با لحنی تحقیرآمیز ادامه داد:

- از اون جایی که خیلی بخشنده ایم، می دارم آخرین حرفت رو بزنی پرنسس!

به او شیش رسید و به سمت هایدرا باز گشت، تا شانه او شیش می رسد و این نشان می دهد چه قدر او شیش قد بلند است. زیرا آیوشی در حالت عادی از هایدرا نیز بلندتر بود. هایدرا با عصبانیت به او و آن پسر خیره شد. اکنون که توجه می کند می فهمد چه قدر آن دو شبیه هم هستند. گویا خواهر و برادر بودند، اما چه گونه سربازهایشان را تا این جا آورده اند؟ و این تنها یک معنی دارد، آن که رازان به از تلان تجاوز کرده است! لب هایش را گاز گرفت و با بغض به آیوشی نگاه کرد.

ممکن بود به خاطر این کارشان جنگ بزرگی شروع شود و این باز تقصیر اوست! با همان بغض پاسخ داد:

- بخشنده؟ اون هم کسی مثل شماها؟!!

سپس ناخودگاه از سر عصبانیت خندید که آیوشی متعجب به او خیره شد. این اولین بار است که این گونه زبان درازی می کند. رایکا نیز در حالی که نیم رخ او را از درون کالسکه می دید، شوکه و بهت زده ماند. زیرا او نیز اولین بار است که می بیند هایدرا در مواقع حساس و متشنجی همچون الان این گونه پاسخ می دهد! هایدرا اما بر خلاف دیگران تعجب نکرد، زیرا می خواست پس از این همه سال این بار برای یک بار هم که شده یک پرنسس واقعی به نظر بیاید. هر چند که نمی تواند نالایقی این سال هایش را جبران کند. اما طولی نکشید که لبخندش محو شد و با اندوه به سربازها و خدمه هایی نگاه کرد که در پشت آن دو خواهر و برادر اسیر شده و تیغه برنده شمشیرهای سربازان راذانی، کنار گلوهایشان جا خوش کرده بود. گره بزرگی میان ابروان اش

نشست و آهسته لب‌هایش را گشود. خطاب به آیوشی با استرس گفت:

- اون‌ها رو ولشون کن. مگه فقط من رو نمی‌خوای؟

آیوشی به سرعت با حرف او خود را جمع و جور کرد و نگذاشت تعجب درون چشم‌هایش بیشتر از این نمایان شود، سپس شمشیرش را محکم فشرد و خواست پاسخی بدهد که صدای مردانه اوشیش مانع حرف زدن‌اش شد. صدای بلند و زخمت اوشیش درون گوش‌های هایدرا پیچید و لرزهای به اندامش انداخت.

- این‌جا خبری از داستان پریان نیست که این جمله‌های کلیشه‌ای رو بگی و امیدوار باشی قسر در بری پرنسس! این‌جا من تصمیم می‌گیرم کی بره و کی چی کار کنه نه تو و نه آیوشی، متوجهی؟!

چشم‌های مشکینش به چشم‌های خاکستری هایدرا گره خورد. تنفر و عطش مرگ در چشم‌هایش شعله کشیده است و این از نگاه دلواپس هایدرا پنهان نماند، اوشیش بدان آن‌که

نگاه از هایدرا بگیرد پوزخندی زد و خطاب به افرادش دستور داد:

- سربازها رو بکشین، زن‌ها رو هم به پایگاه ببرین اون‌ها هنوز هم قابل استفادن!

هایدرا با این حرف لحظه‌ای به فکر فرو رفت و چشم‌هایش را بست. هرچند طولی نکشید که با تحلیل حرف اوشیش، عصبانی چشم گشود و به او نگاه کرد. این یک توهین و رسماً آزار محسوب می‌شود. سربازها خوشحال از دستور ارباب خود شمشیرها را حرکت دادند. سربازهای دیگر زن‌ها را با زور و کتک از روی زمین بلند کردند و با نگاه‌های هوس انگیزشان، خواستند آن‌ها را ببرند. شمشیرها در آستانه پایین آمدن و بریدن بودند که با جیغ بلند و رعدآسای هایدرا همه قدمی به عقب برداشتند و وحشت‌زده به اژدها سبز جلویشان خیره شدند. هایدرا بی‌نهایت عصبانی شده و در لحظه به جسم اژدهایی خود در آمده بود. با این تبدیل ناگهانی‌اش کالسکه به کناری پرت شد و جیغ بلند رایکا به

گوش رسید. هایدرا ترسید و به کالسکه شکسته و خورد شده نگاه کرد، هرچند با دیدن سر رایکا که سعی داشت از کالسکه بیرون بیاید، خیال‌اش از جانب او راحت شد. پس مجدد سر بزرگش را به سمت آن شیاطین بازگرداند و با نعره‌ای بلند به سوی آن‌ها، با صدای پر هیبتش گفت:

- به افراد من دست نزنین!

نعره‌ی بلندش در تمام جنگل اکو شد و سربازهای دشمن را ترساند. هرچند سربازها با پوزخندی که بر روی لب‌های آیوشی و اوشیش بود، ترس را قورت دادند و مجدد عزمشان را جزم کردند. هایدرا نیز متوجه پوزخند متمسخر اوشیش و آیوشی شد. با شک به آن‌ها نگاه کرد که صدای آیوشی بیشتر از قبل به او فهماند که چه قدر ناتوان است. آیوشی با نگاهی شرورانه قدمی به جلو برداشت و با خنده خیره به ازدهای عظیم جلویش گفت:

- پرنسس هایدرا فکر می‌کنی من فکر این جاش رو نکرده بودم؟ فکر می‌کنی همه مثل خودت اول کار می‌کنن بعد

فکر؟ بگو ببینم چه طور با اون بدن و گردن خم شده‌ات می‌تونی با ما مبارزه کنی؟

هایدرا با حرف آیوشی، گویی جرقه‌ای در سرش زده باشند به پشت سرش نگاه کرد. درست می‌گوید، به خاطر شاخ و برگ درخت‌ها نمی‌توانست درست بایستد و گردنش را بالا بگیرد. همچون موجود بزرگی، که در جای تنگی فرو رفته است و فضایی برای وول خوردن ندارد. لعنتی، این دیگر آخرش بود، هایدرا غرشی کرد و جواب نداد. اوشیش با خنده مجدد به سربازها دستور داد تا کارشان را بکنند. عده‌ای زن‌ها را به درون تاریکی جنگل بردند. به وضوح صدای جیغ و التماس‌هایشان به گوش هایدرا رسید و او را بیشتر ناتوان و عصبی کرد.

هایدرا نگاه از آن‌ها گرفت و به سربازهایش داد که ناگهان با پایین آمدن شمشیرها شوکه به اجساد جلوی چشم دوخت. گردن سربازهایش بود که در کمال حیرت از روی بدنشان به پایین پاهایشان می‌افتاد و بدن‌هایشان همچون

درختی تنومند که قطع شده است، فرو می‌ریخت. هایدرا بی‌حرکت به صحنه خیره شده است و صدای جیغ خدمه با دیدن آن صحنه بلندتر در جنگل به گوش می‌رسد. رایکا بهت‌زده دست‌هایش را جلوی دهان‌اش گرفته بود تا کسی دهان باز شده از شوکش را نبیند. چشم‌های سبز هایدرا به آن خون‌هایی که از گردنشان همچون فواره به بیرون می‌پاشید قفل شده است و به حالتی خلسه‌وار فرو رفته.

آیووشی و اوشیش می‌خندند و صدای خنده‌هایشان همچون پتکی بر سر هایدرا فرو می‌رود. صدای جیغ‌ها، صدای قار-قار کلاغ‌ها و صدای هو-هوی وزش باد که سرعتش بیشتر شده است، همه و همه، حتی تکان خوردن نور توسط مشعل‌های آتش بی‌جان همه چیز دست به دست هم داده‌اند تا هایدرا را متوجه نتیجه اشتباهش کنند. اشتباهاتی که نتایج زیان‌آوری داشت و این تنها یکی از نتایجش بود. سربازهای راذانی با لذت خون روی شمشیرهای خود را می‌خورند و با هم می‌خندند، گویی افتخار می‌کنند که

اژدهایان ورتلس را کشته‌اند. نگاه هایدرا در کمال بهت زدگی به سوی سر سربازهایش سوق پیدا کرد. چشم‌هایشان هنوز باز بود و گویی سد محکم پشت آن‌ها شکسته است، زیرا اشک‌ها با سرعت بسیاری از چشم‌های مرده‌شان به بیرون می‌چکند و روی زمین سقوط می‌کنند.

قلبش به وضوح درد آمد. اگر اکنون در جسم انسانی‌اش بود دستش را روی قلبش می‌گذاشت اما اکنون حتی نمی‌تواند تکان بخورد چه رسد به باز کردن بال‌هایش، رایکا که گویی لحظه به لحظه باور این صحنه برایش سخت‌تر می‌شد، جیغ بلندی کشید و با گریه خیره به آیوشی و آن لبخند رضایت بخشش گفت:

- چه‌طور تونستی همه‌شون رو بکشی عویل⁷² پست؟ از همه‌تون متنفرم، از همه‌تون متنفرم!

با صدای گریه و هق-هق بلند رایکا گویی هایدرا باز به خود آمد. اشک‌های مروارید گونش از چشم‌های بزرگ اژدهایی

نماد شرارت در حومورا که نام یک نژاد است⁷²

زیبایش به بیرون راه پیدا کردند و این بار باز صدای متمسخر آیوشی بود که او را هدف قرار می داد.

- اوه اژدهایان هم مگه گریه می کنن؟ اولین باره یه اژدها می بینم که با اون چشم های بزرگش گریه می کنه!

سپس هر دو با اوشیش خندیدند. هایدرا پنجه هایش را در نهایت عصبانیت در زمین فرو کرد. دمش را از روی خشم تکان داد که به اجساد اسب های سفیدش که وسط جاده افتاده بودند، برخورد کرد. سرش را آهسته برگرداند و به آن ها چشم دوخت. گردن آن اسب ها را هم زده بودند و خون رنگین شان تمام زمین را قرمز کرده بود. این نهایت بی رحمی ست. آن ها که به اژدهایان رحم نمی کنند، چه گونه می توان انتظار داشت به اسب ها رحم کنند؟!

با دیدن آن اجساد مجدد قلبش فشرده شد و بیشتر از پیش عصبانی گشت. این بار دیگر به آن ها رحم نمی کند. مرگ یا زندگی، دیگر در آن لحظه برایش مهم نبود. اکنون تنها سعی داشت بار سنگین عذاب وجدان و مسئولیتش را تحمل

کند و شاید از روی شانهاش بردارد، هرچند که ممکن نیست. پس سرش را بازگرداند و به خود تکانی داد. مدام بدنش را به درخت‌ها می‌کوبید تا شاخ و برگ‌هایشان بشکند و بتواند آزادانه حرکت کند. رایکا از ترس له شدن زیر پاهای هایدرا به سرعت از درون کالسکه بیرون پرید و خود را به درون تاریکی بین درخت‌ها پرت کرد. چند متری به خاطر شیب کنار جاده به پایین پرت شده و در تاریکی غرق شد. خسته و گیج، سرش را بالا آورد و کمی با دستش آن را مالش داد. خاک‌های نشسته روی دامن سفیدش را زدود و به هایدرا و آن فریادهای بلندش نگاه کرد. سربازها این‌بار ترسیده بودند و همه عقب رفته و پراکنده می‌شدند. از این نقطه کور به آیوشی نگاه کرد. او نیز نگران شده اما هنوز هم اعتماد به نفس عجیبی در نگاهش موج می‌زند. رایکا با احساس سوزشی در دستش، سرش را پایین آورد و انگشت‌هایش را بالا گرفت. با دیدن تیغ‌های کوچک سیاه

رنگی که درون پوستش فرو رفته بودند، متعجب ابرو بالا انداخت. این تیغ‌ها، کی آن‌ها را این‌جا ریخته است؟! کنجکاو به زمین نگاه کرد، لحظه به لحظه تعجبش بیشتر شد. خطی پهن روی زمین توسط این پودرهای تیغ مانند ایجاد شده و به سمت چپ و راست کشیده شده است. رایکا سرش را بالا آورد و به انتهای هر دو سمت نگاه کرد، سپس به فکر فرو رفت. به حتم کسی آن‌ها را در این‌جا ریخته است، اما چه کسی؟ این تیغ‌ها از گیاه افوربیا⁷³ گرفته شده بودند و طبق مطالعات هایدرا، رایکا متوجه شده بود که این پودر در آرتلان بسیار نایاب است، اما در راذان به راحتی در همه جا به فروش می‌رسد. زیرا در قسمتی از شهر رونای دشتی پر از افوربیا وجود دارد. اما مسئله این است که چرا اکنون باید این خط پهن سمی در این جنگل ریخته شده باشد؟ رایکا در افکارش غرق شد و به دنبال دلیل آن گشت که با صدایی در سمت چپ، دست از فکر کردن کشید و به

⁷³ Euphorbia

آن گوش داد. صدا آهسته و لرزان به گوش می‌رسد. گویی که دو نفر با هم دیگر پیچ-پیچ می‌کردند.

- الان وقتشه؟ اون خیلی ترسناکه!

صدای زمخت دیگری در پاسخ به آن سوال این‌گونه جواب داد:

- نه صبر کن شاهدخت هنوز علامت ندادن. اون پرنسس آرتلانی ممکن نیست با نقشمون بتونه فرار کنه. امسال همه‌مون با کشتنش ترفیع می‌گیریم، مطمئن باش.

سرباز اولی خشنود گشت و شاد مجدد پاسخ داد:

- آره، زخم چه قدر آرزو داشت، می‌گفت برگشتی بریم یه خونه بزرگ‌تر، بچه‌هام همه منتظرن برگردم و براشون اسب بگیرم که به دوست‌هاشون نشون بدن و دیگه از پولدارها کتک نخورن.

مرد مقابلش، خندید و سرخوش گفت:

- اسب و خونه؟ وقتی برگردیم این‌هه که چیزی نیست، حتی می‌تونی جزو گارد سلطنتی بشی و خانواده‌ات توی قصر زندگی کنن، بی‌خود نیست می‌گن نینفوهای کوچک آرزوهای کوچکی دارن.

رایکا کلافه نگاهش را مجدد به زمین و آن پودرهای سیاه داد، لعنتی. نینفوها آتش داشتند و مشعل‌ها روشن بود. اگر این پودر روشن شود و همه جا را دود بگیرد به حتم روی خودشان هم تاثیر می‌گذارد و آن‌ها هم مسموم می‌شوند. اما، به حتم باید پادزهری داشته باشند که این قدر بی‌خیال در مورد چیزهای دیگر حرف می‌زنند!

نه، هایدرا در خطر است. رایکا مضطرب به اژدهای سبزی نگاه کرد که همچنان با شاخ و برگ درخت‌ها درگیر بود. با هر ضربه‌ای که با بدنش به درخت‌ها وارد می‌کرد، تنه‌های تنومند درخت‌ها از وسط خورد می‌شدند و بر روی یک‌دیگر سقوط می‌کردند. دماش را تاب می‌داد و با تمام توان به چترهای بالای سرشان می‌کوبید تا نور ماه به درون جنگل

راه پیدا کند. هرچند در این میان آیوشی و اوشیش نیز بی‌کار نبودند، گویی داشتند آماده می‌شدند تا پودرها را روشن کنند. پودرهایی که با دست زدن به آنها دست زخمی شده و سم وارد خون می‌شد، استشمام آن نیز همان تاثیر را داشت. همان‌طور که اوشیش و آیوشی از هایدرا فاصله می‌گرفتند تا آسیب نبینند، رایکا به دستش نگاه کرد. اطراف دستش سبز و بنفش شده و به شدت می‌سوخت. درد تا بازوهایش می‌پیچید و نشان از مسمومیت می‌داد. آهی کشید، شنیده بود قبل از مسموم شدن با این پودر اگر پادزهر را استفاده نکرده باشی دیگر درمانی ندارد و او با بی‌احتیاطی تمام به آن برخورد کرده بود.

سرش را بالا آورد و مجدد به هایدرا چشم دوخت. ازدهایی که گویی دیوانه شده و چیزی نمی‌فهمد. متوجه اطراف خود نیست و حتی به حرکات مشکوک نیفوهای شیطان سفت هم شک نکرده است. رایکا، چشم‌هایش را با درد بست. می‌خواست چه کند؟ تردید داشت و این به خوبی از لرزش

پلک‌هایش مشخص بود. ضربان قلبش تند می‌زند و با صدای قار-قار کلاغ‌ها و جغدها، بیشتر تردید کرد. جنگل با آن که کمی روشن شده اما هنوز هم بی‌نهایت ترسناک است. این جنگل در روز بسیار زیباست اما در شب همچون دره اشباح می‌شود، متن‌ها با آن تفاوت که به جای صخره‌های مرتفع، درخت‌های بلند و ترسناک دارد.

رایکا با آن چشم‌های بسته به خاطرات بچگی‌اش با هایدرا سفر کرد، آن روزها که او تازه به عنوان گروگان به آرتلان آورده شده بود، اگر هایدرا نبود به حتم نمی‌توانست دوام بی‌آورد. در گذر از تالار خاطرات ذهنش، به دروازه خاطرات آن روزی رسید که قصد داشت از بالای برج قصر خودش را به پایین بی‌اندازد. هرچند که اژدهایان این‌گونه آسان نمی‌مردند اما چون بچه بود احتمال مرگش نیز بیشتر بود. آن روز اگر هایدرا او را به عنوان یک دوست عجیب دنبال نمی‌کرد و مانعش نمی‌شد، به حتم تا کنون زنده نمی‌ماند و همراه هایدرا بزرگ نمی‌شد. با این که سختی زیادی در

این جا کشیده است اما نمی‌تواند منکر شادی‌هایی که با هایدرا داشته، شود. او قبل از آن که برایش پرنسس باشد یک خواهر و همراه بود. پس با بغض چشم‌هایش را باز کرد و بی‌خیال قدم زدن تا انتهای تالار خاطرات شد. لازم نبود برای انجام این کار تا این اندازه مردد باشد.

این خاطره برایش کافی بود تا همه چیزش را فدای تنها خواهر و همراهش کند که در شادی و غم کنارش مانده بود. لحظه‌ای خود را به جای هایدرا تصور کرد و با خود زمزمه کرد که اگر او نیز در خطر بود به حتم هایدرا هر کاری برای نجاتش می‌کند. زیرا این یک رابطه منعکس است! پس تردید را کنار گذاشت و به سختی با آن دردی که درون دستش می‌پیچد، از جایش برخاست. به آسمان نگاه کرد، به چتری که درخت‌ها در بالای سرش ساخته بودند. نور ماه را دیگر نمی‌دید اما می‌توانست زیبایی آن را در پشت این شاخ و برگ‌ها تصور کند. دلش به حتم برای هم نشینی با هایدرا در کنار آن پنجره بزرگ درون اتاق‌اش تنگ می‌شود.

دلش برای شب نشینی و دیدن ماه کامل زیبا و ستاره‌هایش تنگ می‌شود و به حتم شب‌های باغ سلطنتی را هم فراموش نمی‌کند.

دلش برای درخت‌های اقاچیا پایتخت پر می‌کشد و خاطرات کوهستان برفی پایتخت را از یاد نمی‌برد. همه و همه، خاطرات بچگی و شیطنت‌هایش با پرنسس این سرزمین را نیز از یاد نمی‌برد. چشم‌هایش را بست و قلب ناآرامش را تسلی داد. او با این زهر دیگر فرصتی برای زندگی ندارد پس باید این آخر عمری مفید واقع شود.

دفترچه لغات

گیاه افوربیا (Euphorbia): این گیاه از آن جایی که به شدت به نور علاقه دارد در سواحل پادشاهی راذان و دشت‌های آن که پر از خارهای سرسبز است، رشد می‌کند. از گذشته تا کنون از این گیاه برای کشتن موجوداتی اعم از اژدهایان قدرتمند استفاده شده است و این ابتکاری از نینفوها بوده تا بتوانند با اژدهایان مقابله کنند. این گیاه پس از خشک شدن و پودر کردن برگ‌هایش همچنان دارای خارهای ریز و به شدت سمی است که با لمس آن در بیست و چهار ساعت، هدف کشته می‌شود. از این گیاه بیشتر در نبرد چندین ساله

نینفوها و بریل زادگان استفاده می‌شد، زیرا به آتش حساس است و بریل زادگان با دیدن آن نمی‌توانستند از نیرو آتش استفاده کنند، وگرنه مسموم شده و کشته می‌شدند. این گیاه همانند کاکتوس است و بسیار به آن شباهت دارد.

پس با تاخیر و تصمیمی از اعماق قلبش، چشم‌هایش را گشود و سرش را بالا گرفت. به دیوانگی هایدرا نگاه کرد و سرش به سمت آیوشی و برادرش چرخید. شعله آتش را درون دست‌های سرباز کنارشان دید که دستش مشعل آتش را به سوی زمین هدایت می‌کند، ترس و تردید را به ناگاه کنار گذاشت و با جیغ بلندی نام هایدرا را بر زبان آورد. هایدرا، شوک‌زده از صدا زده شدنش توسط رایکا پایش را از روی جسد له شده یکی از اسب‌های سفید برداشت و سرش را به سوی او بازگرداند، اما طولی نکشید که تا خواست به خود بیاید اطرافشان را آتشی سرکش و سوزان، در برگرفت. هایدرا بریل بود و نباید از آتش می‌ترسید اما متاسفانه بر خلاف دیگر بریل‌ها او در مقابل آتش محفوظ نبود! دودهای

سیاهی از آتش بلند شد و در کمترین زمان در کل منطقه پراکنده شدند. رایکا با جیغ بلندش به سوی هایدرا دوید و در عانی با گاز گرفتن انگشت اشاره‌اش، به ازدهایی بزرگ و سفید رنگ تبدیل شد. سربازها با دیدن ازدهایی از نژاد کولد درست جلوی چشم‌هایشان آن هم در پادشاهی آرتلان وحشت‌زده و شگفت‌زده شدند و با ذوق و ترس به او چشم دوختند.

ازدهایی سپید رنگ با قندیل‌های یخ که از تمام بدن‌اش همچون تیغ‌های تیز آویزان بودند، در میان آن دوده‌های سیاه رنگ همچون مروارید در اعماق تاریکی می‌درخشد. نوری در کار نیست و تنها پرتو شعله‌های آتش هستند که صحنه زیبایی را در وهم‌انگیزترین لحظه ایجاد کرده‌اند. ازدهایی سپید در هاله‌ای از دود سیاه که با نور زرد آتش می‌تابد به راستی که چقدر زیباست. به حتم اگر در این وضعیت نبودند هایدرا ساعت‌ها او را محکوم می‌کرد تا در آن جا بایستد تا خود آن صحنه را با چشم‌های خاکستری‌اش

در ذهن ثبت کند، افسوس که اکنون آن قدر از تبدیل ناگهانی رایکا شوکه شده بود که حتی متوجه فرو رفتن تیغ‌های روی دم رایکا بر بالش هم نشد!

رایکا شرمنده نگاه از چشم‌های متعجب و خورشید مانند هایدرا گرفت و به بالش داد که تیغ دمش درون آن فرو رفته و به خاطر تضادی که در نژادهایشان وجود داشت، به سرعت به سمت کبودی می‌رفت. درست است آتش و یخ هیچگاه در کنار همدیگر قرار نمی‌گیرند! هیچگاه. رایکا سریع دمش را به عقب برد که تیغ‌های سرد از درون بال هایدرا بیرون آمدند و تازه او متوجه درد بدی که در بال راستش پیچید، شد. با ناله‌ای بالش را کمی تکان داده و باز به رایکا خیره شد. هر دو بدن‌هایشان در آن جاده تنگ و تاریک فشرده شده بود و به سختی فضایی برای حرکت داشتند. البته به لطف دیوانه بازی‌های هایدراست که اکنون رایکا نیز توانست تبدیل شود. و گرنه به حتم اگر قبل‌تر تبدیل شده بود تمام

تیغ‌هایش درون بدن هایدرا فرو رفته بودند و به حتم به شدت آسیب می‌دید.

هایدرا نگاهی به آتش‌های دورشان انداخت که کم-کم خاموش می‌شدند و در کمال تعجب دودها بیشتر شدت می‌گرفتند. نگاه‌اش به اطراف است و نگران آن درخت‌هایی‌ست که در دل آتش کم-کم دارند تسلیم شده و به چوبی خشک برای شعله‌ور تر شدن آتش تبدیل می‌شوند. رایکا اما بی‌توجه به آن‌ها، با نگرانی غرشی سر داد و خطاب به هایدرا با صدای ازدهایی‌اش گفت:

- هایدرا فرار کن، این دودها سمی هستند، می‌خوان بکشنت! برو!

هایدرا با ترس و انگار که تازه متوجه موضوع شده باشد، نگران شد و به سرعت سرش را به چپ و راست تکان داد. سپس با بغضی که درون آن چشم‌های بزرگش نشسته بود به رایکا و چشم‌های سفید براقش زل زد و با ترس گفت:

- نه، تنها نمی‌رم، من پرنسس‌م باید... .

رایکا که گویی اکنون اصلاً شرایط مدارا کردن با هایدرا را نداشت، فریادی از سر عصبانیت به سوی او سر داد که هایدرا سکوت کرد و با تعجب و ناراحتی بسیار به او خیره ماند. رایکا، سرش را با ترس به اطراف چرخاند و با دیدن دود هایی که بیشتر از پیش در اطرافشان پخش شده بودند، سرش را به سوی هایدرا بازگرداند و گفت:

- برو هایدرا، مگه یه پرنسس نیستی؟ چرا متوجه نمیشی که اگر بمیری آرتلان دیگه وارثی نداره؟! برو!

هایدرا با حرف رایکا ناخواسته خندید و به سرعت با تمسخر پاسخ داد:

- من نباشم وارنا و بقیه هستن که به جای من بشینن! از چی حرف می‌زنی رایکا؟ تو که... .

رایکا با تمام وجودش نعره‌ای کشید و سرش را به سمت چپ چرخاند، دهانش را باز کرد و انبوهی از یخ از دهانش به بیرون پاشید. گردنش را نیم دور چرخاند و سعی کرد

چپ و راست‌شان را از آتش مهار کند. آیوشی با دیدن این کار رایکا اخم کرد و خطاب به اوشیش با خشم گفت:

- انگار می‌خواد دختره رو فراری بده! جلوش رو بگیر، نذار فرار کنه!

اوشیش متقابل اخم کرد، زیرا از لحن دستوری آیوشی اصلاً خوشش نیامد. پس به سرعت و با لحنی پرتنش همان‌طور که به جلو خیره بود پاسخ داد:

- خودم می‌دونم داره چی کار می‌کنه؛ لازم نیست تو یکی بهم یاد بدی!

آیوشی با نفرت سرش را چرخاند و با چشم‌های خشمگینش به اوشیش نگاه کرد، سپس با فکی قفل شده زیر لب جواب داد:

- الآن وقت این مسخره بازی‌ها نیست اوشیش، اگر این دختره فرار کنه رازان توی بد دردمندی می‌افته متوجه‌ای یا نه؟!؟

اوشیش از آیوشی روی برگرداند و خطاب به سرباز هایش با عصبانیتی که ناشی از کل-کل با آیوشی بود، فریاد زد:

- به سمتش آتیش پرت کنین اون از یخ متولد شده با آتیش بیشترین آسیب رو می‌بینه، بیستاتون هم با شمشیر و نیزه بهش آسیب بزنین.

سربازها با فریاد چشمی گفتند و دست به کار شدند. آیوشی اما گویی هنوز راضی نشده بود، زیرا با خشم خطاب به آکاش که تمام مدت در دور دست تنها نظاره‌گر آن جنایت وحشتناک بود، فریاد زد:

- آکاش! سربازها رو ببر و از اون طرف محاصره‌شون کن زود باش.

آکاش که اصلاً انتظار نداشت آیوشی به او دستور بدهد، لحظه‌ای با تعجب و حیرت ابرویی بالا انداخت و سپس، آب دهانش را مضطرب قورت داد. او نمی‌خواست درگیر این جنایت شود اما اگر اکنون دستور آیوشی را اجرا نمی‌کرد به حتم آیوشی او را به خاطر سرپیچی از دستور نظامی به

شدت مجازات می‌کند. زیرا به خوبی می‌داند که او رحمی ندارد.

پس شمشیرش را محکم در دست خود فشرد و با چشمی به سربازهایش دستور داد تا به درون جنگل بدونند. باید یخ‌های جلویشان را دور می‌زدند تا سریع به آن طرف که پرنسس بود برسند. وگرنه اگر پرنسس واقعاً فرار کند همه چیز به هم می‌ریزد. اگر قرار بود با مرگ پرنسس همه چیز به ضرر آرتلان تمام شود اکنون با فرار او همه چیز برعکس شده و راذان به تباهی کشیده می‌شود. از آن بدتر ملکه آرونا از جان هیچ‌کدام از افراد حاضر در این جا نمی‌گذرد و این وحشتناک‌تر از هر چیزست.

پس با تمام توانش به درون جنگل پای گذاشت و با تمام سرعت از کنار یخ‌های سرد و بلورین گذشت. یخ‌ها به طرز عجیبی قدرتش را می‌کشند، گویی از او نیرو می‌گیرند تا قوی بمانند و نشکنند. سردی یخ‌ها به شکل بخار در اطرافشان معلق شده و صحنه جالبی را ساخته است. یخ

همچون آینه بود، برای همان نورهای آتش را درون خود منعکس می‌کرد. درست همچون منشوری شگفت‌انگیز که می‌توان گفت تقریباً نیمی از جنگل به خاطر این یخ‌ها روشن‌تر شده!

همان‌طور که آکاش مشغول دور زدن یخ‌هاست، دم و بدن رایکا هنوز به سمت آیوشی و اوشیش است و با شمشیر و نیزه مورد هدف قرار گرفته. با آن‌که فلس‌هایش محکم و همچون سپر عمل می‌کردند اما در مقابل نینفوهایی که با تمام وقاحت فلس‌هایش را از بدن او جدا می‌کنند و شمشیرها را درون پوست سفیدش فرو می‌برند، کم-کم توان‌اش را از دست می‌دهد. پس با دردی طاقت‌فرسا که سعی داشت آن را تحمل کند تا هایدرا بتواند فرار کند، به او خیره ماند و محکم بال باز کرده‌اش را به او زد و به عقب هلش داد. سپس با درد زمزمه کرد:

- برو هایدرا، برو پرنسس. فقط برو!

هایدرا اما باز بی‌تردید با گریه و چشم‌هایی اشک‌آلود سرش را به چپ و راست تکان داد و خواست مخالفت کند که رایکا با درد نفس عمیقی گرفت و نالان با چشم‌هایی قرمز شده گفت:

- هایدرا، برو و پرنسی شو که همه بهت افتخار کنن. برو، یادت باشه به خاطر تو این کار رو نکردم. به خاطر مردمی کردم که من رو شاید، شاید هنوز به عنوان پرنسس پادشاهی خودشون قبول دارن. شامبالا الان با شماهاست، پس، ل... لطفاً مواظب مردم منم باش... .

در زمانی کم، نیمی از فلس‌هایش را کردند و از بدنش بالا آمدند. خون از بدنش جاری شده و همچون آبخاری از ارتفاع زیاد، می‌ریزد. رایکا، از درد و ناتوانی به پاهای لرزانش تکانی داد و قبل از آن که سقوط کند و راه را برای بقیه بگشاید، با آخرین توان خود ناله گویان خطاب به هایدرای که چشم‌هایش بخاطر اشک تقریباً جایی را نمی‌دیدند، بی‌جان گفت:

- برو، تو برام مثل خواهر بودی و هستی، فقط، فقط ل...
لطفاً من رو ف... فراموش ن... کن.

با درد و بغض چشم‌هایم را بستم. دیدن این صحنه اصلاً جالب نیست. رایکا قبل از آن که به خاطر آن سم بمیرد، توسط آن نینفوهای خون‌خوار کشته می‌شود و حتی اگر پادزهری هم در کار باشد، نمی‌تواند به دادش برسد. هایدرا اما از ماجرای سم خبر ندارد و گمان می‌کند به خاطر ناتوانی اوست که تنها دوستش مجبور به فداکاری شد و به کام مرگ قدم نهاد. دخترک بی‌چاره، باز برای چندمین بار در این دو روز وزن سنگین عذاب وجدان را روی شانه‌های نحیفش احساس کرد.

هایدرا با قلبی که به شدت فشرده می‌شود، چندین بار پشت هم پلک زد تا اشک‌هایش سقوط کنند و بتواند در این لحظات پایانی، رایکا را به خوبی به یاد بسپارد. اما وقتی نمانده بود، آکاش نزدیک می‌شد و دودها همه جا را در بر می‌گرفتند. هایدرا هنوز با تردید بسیار در چهار متری رایکا

ایستاده بود که با سقوط تأسفبار او، به کل شکست. نعره‌های سر داد و چشم‌هایش را به آخرین روزنه نور درون چشم‌های سفید و براق رایکا داد که چه‌گونه زیر پای آن نیفوهای وحشی، روی زمین افتاد و لگد مال شد. هایدرا به وضوح تیغه شمشیرها و نیزه‌ها را دید که چگونه فلس‌های او را کنده و درون پوست حساسش فرو رفته‌اند. فلس‌هایش را دید که در اطراف بر زمین افتاده‌اند. فلس‌های سفیدی که در خون غرق شده‌اند.

هایدرا، پلک زد و با فریاد بسیار بلندی نگاهش را به آیوشی و اوشیش داد. سپس با لحنی سرشار از تنفر که تا به حال در او ندیده بودم، خیره به چشم‌های آیوشی خطاب به هر دوی آن‌ها غرید:

- تاوان کارتون رو پس می‌دین! قسم می‌خورم!

سپس به خاطر سربازهایی که به طرفش حمله‌ور شده بودند، ناچار شد پای به فرار بگذارد. پس نگاه از آن دو نفر که بسیار هم شوکه شده بودند گرفت و در کسری از ثانیه

به جسم خودش بازگشت. آخرین نگاهش را به رایکایی که روح از بدنش خارج می‌شد داد و با بغض دامنش را بالا گرفت. کفش‌هایش را به اطراف پرت کرد و نگاه از رایکا گرفت. این آخرین دیدارشان بود و چقدر تلخ از هم جدا شدند. هایدرا با پاهای برهنه‌اش شروع به دویدن کرد و با تمام سرعت به درون تاریکی جنگل پناه برد. ترس، استرس و بیشتر از همه تنفر بود که قلبش را به تپش وا می‌داشت. این صحنه مثل دیگر صحنه‌های فراموش نشدنی زندگی‌اش نیست. این صحنه، بدترین و دردناک‌ترین آن‌ها برای اوست. همان لحظه به خودش قول داد تا انتقام رایکا را بگیرد. به او قول داد از مردم شامبالا محافظت کند و با خود عهد کرد جلوی گوی لایترا این قسم را رسمی کند. زیرا قسم‌هایی که توسط گوی لایترا رسمی می‌شدند، با شکستن قسم آن فرد نیز کشته می‌شد و نمی‌توانست آن قسم را بی‌خیال شود. هایدرا اما قصد فرار کردن نداشت، قصد داشت قسم‌اش را رسمی کند تا رایکا نیز متوجه آن شود. زیرا افسانه‌ها

می گفتند قسم‌های رسمی زودتر به قربانیان می‌رسند. به کسانی که برای آن‌ها قسم می‌خورند. هایدرا با نفرت اشک‌هایی که از چشم‌هایش می‌ریختند را با دست زدود و در دل خود را برای گریه‌هایش سرزنش کرد. کافی‌ست هر چه قدر گریه کرد، این سال‌ها با گریه به کجا رسید که اکنون بخواهد برسد؟ هایدرا با تمام توان می‌دود و آن سربازها با فاصله کمی به دنبال او می‌آیند. آکاش نیز به آن‌ها پیوسته بود و با کماندارهایش در پشت سربازهای دیگر او را تعقیب می‌کرد. یکی از فرمانده‌ها با دیدن آکاش در پشت سرشان فریاد زنان به او یادآوری کرد که می‌تواند با کمان پرنسس را گیر بی‌اندازد. آکاش اما جوری وانمود کرد که گویی اصلاً حرفش را نشنیده است. او مخالف این کارها بود و اکنون آن‌ها از او می‌خواستند آن دختر ترسیده و بی‌دفاع را در کمال بی‌رحمی از پشت با تیر بزنند؟ نه ممکن نبود او این‌گونه ناجوان مردانه حمله کند!

هرچند یکی از سربازها خودمختار و برای چاپلوسی نزد آیوشی و اوشیش، تیری از کوئیورش بیرون آورد و به سرعت در زه کمان نهاد. بی‌تردید از حرکت ایستاد و در آنی زه را کشید. یک چشمش را بست و با تمرکز بسیاری قلب آن دخترک را از پشت نشانه گرفت. قلبی که اکنون سعی داشت لبریز از نفرت شود و ضعف‌هایش را نابود کند. نفس عمیقی کشید و در لحظه زه را رها کرد. تیر با سرعتی همچون باد، از کنار گوش آکاش عبور کرد و از سربازها پیشی گرفت. سپس با صدای تیزی که باد را می‌شکافت به کتف سمت چپش برخورد کرد و صدای جیغ بلند و سرشار از درد هایدرا در کل جنگل تاریک به گوش رسید. هایدرا اگر هایدرای همیشگی بود، به حتم می‌ایستاد و با گریه تسلیم می‌شد. اما اکنون دردش را کنار گذاشت و همچنان مصمم هرچند آرام‌تر از قبل به دویدن ادامه داد. اشک‌هایش تندتر می‌چکیدند اما او جدی‌تر ادامه داد. باید از این جنگل تاریک

بیرون برود تا بتواند پرواز کند. باید به خاطر رایکا هم که شده خود را از چنگ این دیو صفت‌ها نجات بدهد. باید...

پاهای برهنه‌اش را روی شاخ و برگ مرده درخت‌ها می‌نهاد، گاهی خارها به دامنش گیر می‌کردند و درون پوست نرمش فرو می‌رفتند. موهایش به شاخه‌ها گیر می‌کرد، کشیده شده و گاهی کلاً از ریشه کنده می‌شدند. اما او همچنان مصمم ادامه می‌دهد. دلم برایش سوخت، در این چند ثانیه چه گونه این قدر تغییر کرد؟ تلنگر! یعنی این تلنگر او برای تغییر و تحول بود؟ تلنگری که شاید می‌توانست او را به یک پرنسس حقیقی تبدیل کند؟ نمی‌دانم، به راستی که آینده این دختر برایم مبهم است! هایدرا تند- تند با پاهای زخمی و کتفی خونین، از لابه‌لای درخت‌های اقاچیا گذشت تا به روزنه نوری که بالاخره جلوی پدیدار شده بود، رسید. سربازها تقریباً عقب افتاده بودند و فقط چند نفر هنوز او را می‌دیدند. جدی قدرت اراده را نمی‌توان دست کم گرفت. آن دختر با آن همه زخم و درد توانست از این مردانی که اکنون از خستگی به

نفس - نفس افتاده بودند، پیشی بگیرد! به طور حتم قابل تحسین است. آکاش با دور شدن هایدرا، فریادی سر داد و همه را مجبور به ایستادن کرد، سپس با نفسی گرفته و خستگی بسیار گفت:

- دیگه فایده نداره، این جوری نمیشه. همه تون پخش بشین و اطراف رو بگردین. ممکنه تغییر مسیر داده باشه! دو نفرم برگردن پیش فرمانده و چند نفر رو از مسیر اصلی بفرستن تا انتهای جنگل رو ببندن. این جوری نمی تونه فرار کنه. فرمانده دیگری که همراه آکاش بود، سرش را تکان داد و در حالی که از کنارش می گذشت مردانه و پر غرور دستش را روی شانه آکاش کوبید و گفت:

- نه خوشم اومد، به نظر نمی رسید باهوش باشی!

آکاش اخم کرد و پاسخی نداد. او نمی خواست این کار را بکند اما چاره‌ای جز آن نداشت. فرمانده همراه با یکی از سربازهایش راهی بازگشت شد و بقیه یکی - یکی از یکدیگر جدا شدند تا آن پرنسس را پیدا کنند. آکاش با پراکنده

شدن همه نفس عمیقی کشید و شمشیرش را بیشتر از پیش در دست خود فشرد. سپس ناگهان شروع به دویدن کرد و به سمت غرب دوید. عجیب است، هایدرا که به سمت شمال رفته بود، پس او چرا به غرب می‌دود؟ نکند دارد فرار می‌کند و خود را از دست این نینفوهای بی‌رحم نجات می‌دهد؟

آکاش بی‌تردید با تمام سرعت از لابه‌لای شاخ و برگ‌ها گذشت و دقایقی بعد در کمال تعجب به دختری رسید که نالان به درختی تکیه داده بود و قفسه سینه‌اش به خاطر روزنه نوری که در نزدیکی بود، به وضوح بالا و پایین می‌رفت. آکاش با رسیدن به او ناخواسته لبخندی زد و دست از دویدن کشید. آهسته و با قدم‌هایی نرم و آرام نزدیک شد تا مبادا او بترسد. هایدرا اما به سرعت متوجه صدای قدم‌هایش شد و وحشت‌زده سرش را بالا آورد. با دیدن مردی همراه با شمشیر عصبی از جایش برخاست و با تنفیری عمیق که درون چشم‌هایش موج می‌زد به او خیره شد.

می‌خواست آن مرد را بکشد و کمی از خشمش را تسکین بدهد. اما نه شمشیری در دست داشت و نه می‌توانست تبدیل شود. هرچند این مانع از کشتن آن مرد در همین لحظه نمی‌شد! آکاش اما با رسیدن به دو متری او ایستاد و با نگاهی عمیق به خاکستر چشم‌هایش، لب گشود.

- چرا نشستین؟ دارن دنبالتون می‌گردن. ممکنه هر لحظه گیر بی‌افتین.

لحن غمگین و شرمسار آکاش، هایدرا را لحظه‌ای متعجب کرد. هرچند او بی‌توجه به لحنش گاردش را پایین نیاورد و مشکوک گفت:

- چه فرقی داره! الآن هم گیر افتادم، چیه می‌ترسی بخورمت؟

آکاش با حرف او لبخدی زد و دستش را به سمت جیب شلوارش برد. هایدرا به سرعت واکنش نشان داد و قدمی عقب رفت. سپس دست‌هایش را بالا آورد و جلوی صورتش گرفت، به گونه‌ای آماده نبرد شد. هرچند طولی نکشید که

با بیرون آمدن دست آکاش از جیبش، سریع و با بغض گاردش را پایین آورد و ناباور به او نزدیک شد. آرام به سوی وی قدم نهاد و با حیرت دستش را به سوی دستی که به سمتش دراز شده بود، برد. سپس همان‌طور که به شیء درون دست آکاش خیره مانده بود، با بغض زمزمه کرد:

- رایکا! تو چه‌طور...

باورش نمی‌شد و حق داشت. او نتوانست در آن لحظه که رایکا مرگ را ملاقات می‌کرد، کنارش بماند و این برایش بسیار دردناک بود. اما اکنون این شیء زیبا و درخشان می‌توانست این کوتاهی او را جبران کند. هایدرا، با چشم‌هایی اشک‌آلود و درخشان دستش را جلو برد و آن شیء را برداشت. آکاش با برداشته شدن آن شیء، دستش را پایین آورد و با لحنی شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت:

- نمی‌تونستم برای دوستتون کاری بکنم، اما این رو جبران این وحشی بازی‌هاشون در نظر بگیرین...

هایدرا اما اصلاً حواسش به حرف آکاش نبود، ترس و نفرت گویی برای لحظه‌ای از افکارش بیرون رفتند و عشق و حسرت جای آن‌ها را گرفت. با قلبی ضعیف که از درد خود را به سینه‌اش می‌کوبید، به آن فلس براق اژدها که در هوا و روی دست‌اش معلق بود، خیره شد. فلسی سفید که برق می‌زند. همچون اشکی بزرگ که در تیزی پایین آن یک بلور یخ وجود دارد. فلس به زیبایی می‌چرخد و هایدرا لحظه به لحظه بیشتر می‌شکند. این فلس رایکاست، فلسی که آخرین ذره روح اژدهایان را در خود نگه می‌دارد تا اطرافیان آن‌ها بتوانند عزیزانشان را همیشه به خاطر بی‌آورند.

دفترچه لغات

اشک اژدها: به آخرین فلس اژدها که روح مرده آن را در خود ذخیره می‌کند، اشک اژدها یا همان فلس روح می‌گویند. اشک اژدها آخرین فلسی است که یک اژدها در هنگام مرگ، ذره‌ای از روح خود را به آن منتقل می‌کند و سپس می‌میرد. آن روح هرچند ذره کوچکی از وجود آن اژدهاست اما باقی می‌ماند تا اطرافیان‌اش او را فراموش نکرده و دلتنگ‌اش نشوند. از گذشته تا کنون هر نژاد یک مکان ویژه برای نگهداری اشک اژدهایان نیاکان خود

دارد و آنها را در آن جا نگه می‌دارد. برای هر گونه و هر خاندان متفاوت است. برای مثال اژدهایان ورتلس گاهی آنها را در خانه‌های خود نگه می‌دارند و گاهی به مقبره‌هایی می‌دهند تا از آنها محافظت کنند.

عده‌ای نیز از آن جایی که خانه‌ای ندارند و فقیر هستند اشک‌ها را در آب روان رها می‌کنند و آب را نماد خانواده مرده خود می‌نامند. اشک اژدها نسبت به هر نژاد رنگ متفاوتی دارد. به طور مثال برای کولدها سفید است و از یخ و آب نشأت می‌گیرد.

هایدرا گویی که هنوز باورش نشده بود این واقعاً فلس روح رایکا است، زیرا آن را در آغوش خود گرفت و با دو دستش آن را محکم بغل کرد تا مبادا کسی آن را از او بگیرد. گونه‌اش را با حسرت به آن مالید و به درون تالار افکارش سفر کرد. قدم زنان در آن تالار تیره با درب‌هایی بسیار، جلو می‌رفت. به کجا می‌رود؟ صدای هر قدم‌اش به طور عجیبی در کل تالار تاریک بی انتها خاطرات‌اش منعکس شده و به گوش می‌رسد. همه چیز آرام است، صدایی به گوش نمی‌رسد و این بی‌نهایت حسرت را فریاد می‌زند. با رسیدن به یکی از درب‌ها، ایستاد و بی‌تردید به درون آن قدم نهاد.

درب درخشید و صحنه‌ای را به او نشان داد که به دنبال آن این ثانیه‌ها را طی کرده بود. رایکاست که کنار یکی از برکه‌هایی که آب آبشارهای قصر درون آن‌ها می‌ریزد، نشسته و با لبخند به آب زلال نگاه می‌کند. او فرزند آب و یخ بود، پس به حتم آرامش بخش‌ترین جای حومورا جز خانه، برایش کنار آب و یخ است.

هایدرا از پشت به او نزدیک شد و با خستگی کنارش نشست. بی‌حواس دامنش را بالا زد و پاهایش را درون آب انداخت. سردی آب به او حس خوبی داد و او متوجه حضور رایکا و وابستگی‌اش به آب نشد. هرچند رایکا نیز می‌دانست هایدرا ناخواسته و از روی حواس پرتی آب عزیزش را کثیف کرده است. پس چیزی نگفت و سرش را به سمت او چرخاند. هایدرا با لذت چشم‌هایش را بسته بود و با خستگی نفس می‌کشید. گویی از نزد ملکه بازگشته است و مثل هر روز کلاس‌های بی‌پایان ملکه را گذرانده بود. کلاس‌هایی که جو سنگین و سردی داشتند، کلاس‌هایی که در آن‌ها تنها از

آداب و رسوم قصر می گفتند و می آموختند تا یک پرنسس باید چه گونه رفتار کند. به اندازه ای طاقت فرسا و آزار دهنده هستند که رایکا از صمیم قلب خوشحال بود که در این جا و به عنوان پرنسس آرتلان به دنیا نیامده است. پس خندید و با آرامش گفت:

- هایدرا، آب آرومت می کنه، مگه نه؟

هایدرا با سوال رایکا چشم گشود و با لذت به آب خیره شد. سپس سرش را تکان داد و با آرامش گفت:

- آره، سردی آب تموم عصبانیتت رو می گیره.

رایکا، با این پاسخ غمگین شد و اندوهگین زمزمه کرد:

- می دونی چرا؟

هایدرا با لحن غمگین رایکا، متعجب شد و نگاه از آب گرفت. سپس به او چشم دوخت و آهسته پرسید:

- چرا؟

رایکا چشم‌هایش را بست و قبل از جواب دادن، روحش را نزد آب سپرد. صدای سقوط آب‌ها از آبشار، حس خوبی به او می‌داد. حس زندگی؛ پس لب گشود و با اندوه جواب داد:

- آب روح داره، برای همین خواسته یا ناخواسته گرمای بدنت رو می‌گیره. آب در واقعیت ذات سردی داره و برای همین با احساس گرما، اون رو می‌بلعه تا مبادا بمیره، چون گرما آب رو می‌کشه.

هایدرا با حرف رایکا، به سرعت پاهایش را از آب بیرون آورد و شرمنده به آب نگاه کرد. نمی‌دانست لذت او باعث زجر کشیدن دیگری می‌شود. سرش را بالا گرفت و شرمنده خطاب به رایکا زمزمه کرد:

- متاسفم رایکا، نمی‌خواستم اذیتش کنم. من...

هرچند با لبخند بزرگی که روی صورت پهن رایکا بود، با تعجب سکوت کرد. رایکا با قهقهه‌های بلند و خوش طنین از جای خود برخاست و در حالی که می‌خندید، میان خنده‌هایش گفت:

- دیوونه واقعاً باور کردی؟ آب که درد نمی‌کشه! روح داره اما درد رو حس نمی‌کنه، الکی که جزو چهار عنصر نیست! هایدرا با این حرف رایکا با عصبانیت از جایش برخاست و به سوی او حمله‌ور شد. بی‌چاره باورش شده بود آب درد می‌کشد. رایکا درست می‌گفت، آب نیز جزو چهار خدای جاودان حومورا بود. چهار عنصر و روح قوی و بزرگی داشت. آن‌ها ساعاتی را به آب بازی و دعوا گذراندند و در نهایت، با خستگی تمام مجدد کنار برکه نشستند. هایدرا میان خستگی‌اش با شادی درحالی که آب دامن خیسش را می‌گرفت، گفت:

- خوشحالم که تو رو دارم، وگرنه تموم مدت توی این قصر باید اون اساتید عبوس و مادرم رو تحمل می‌کردم.

رایکا، سرش را تکان داد و خندید. سپس مجدد مثل ساعاتی قبل به آب خیره ماند. مشکلی دارد؟ چرا حس بدی داشت؟ آهی کشید و با کمی تعلل خطاب به هایدرا با صدایی تحلیل رفته گفت:

- هایدرا، امروز یکی از خدمه‌های قصر مرد. بی‌چاره مریض بود و بیماریش درمان نداشت.

هایدرا با شنیدن این حرف در لحظه لبخند از روی لب‌هایش ماسید و ناراحت شد. سپس سرش را به معنای تایید حرف او تکان داد و گفت:

- آره من هم شنیدم.

سرش را بالا گرفت و به آبشار خیره شد. با لحنی غمگین ادامه داد:

- فلس روحش رو انداختن توی آب چون خانواده‌ای نداشت. رایکا چشم‌هایش را بست و نگاه از آب گرفت. با درد زمزمه کرد:

- میشه درخواستی ازت بکنم؟

هایدرا بی‌حواس سرش را بالا و پایین کرد و منتظر ماند تا رایکا حرفش را بزند. رایکا انگشت‌هایش را مشت کرده و لب گشود.

- وقتی من مردم، میشه به شامبالا برم گردونی؟

بغض گلویش را گرفت، هایدرا نیز به سرعت سرش را به سوی او چرخاند. متعجب شده بود، اصلاً انتظار نداشت رایکا از او چنین درخواستی داشته باشد. با حیرت خواست دهان باز کند که رایکا با همان بغض که سعی داشت نشکند، ادامه داد:

- نمی‌خوام وقتی من هم مردم روحم توی آب بمونه. من خانواده دارم، هرچند اون‌ها من رو نخواستن اما دلم می‌خواد وقتی مردم به خونه برگردم. دلم برف‌های سرد و لذت‌بخش شامبالا و بلورهای یخش رو می‌خواد.

هایدرا با شرمندگی به او خیره ماند. رایکا چشم‌هایش را گشود و با خیسی چشم‌هایش به او خیره شد. حسرت درون نگاهش هایدرا را آزرده. اگر به خاطر او نبود، اکنون رایکا هنوز هم نزد مادر و پدرش زندگی می‌کرد و می‌توانست آزادانه در آغوش برف‌ها دراز بکشد. پس نگاه از او گرفت و با درد و شرمندگی گفت:

- نمی‌خوام ترکم کنی، اما، اما. آه اگر روزی رفتی، بهشون می‌گم روح تو به خونه بر گردونن.

آن روز هایدرا این جمله را گفت اما انتظار نداشت پس از هشت سال، رایکا او را ترک کند و برای همیشه از حومورا جدا شود. آن روز گمان می‌کرد وقتی بسیاری برای متقاعد کردن رایکا و ماندن فلس در این‌جا دارد، اما، اکنون زمان به سرعت باد گذشته بود و دیگر نمی‌توانست او را راضی کند. او قول داده است، یک اژدها سرش برود قولش نمی‌رود. پس باید به آن عمل می‌کرد اما نمی‌خواست. اگر رایکا را به شامبالا بفرستد دیگر نمی‌تواند او را هرگاه که خواست ببیند. این شاید تنها یک فلس روح بود، اما برای هایدرا حکم یک دوست و همراه را داشت. یک خواهری که اکنون دیگر هیچگاه نمی‌تواند در آغوش گرمش گریه کرده و از سختی‌های زندگی یک پرنسس برایش گلایه کند. از این‌جا به بعد گویی همه چیز تغییر خواهد کرد.

هایدرا از تالار افکارش بیرون آمد و نفس عمیقی کشید، میان اشک و آه، سرش را بالا گرفت و همان‌طور که فلس همچنان در آغوش گرمش مانده بود، به آکاش نگاه کرد. او یک نینفو است، چرا باید به یک پرنسیسی که مردنش برای کشورش منفعت زیادی دارد کمک کند؟ پس لب گشود و با برانداز کردن آن پسر، شکاک پرسید:

- چرا بهم کمک کردی؟ می‌تونی الان هم من رو تحویل بدی و ترفیع بگیری!

آکاش خندید و یک‌بار پلک زد. سرش را چرخاند و به درخت‌های سمت راست خیره شد. سپس با لبخند پاسخ داد:

- نیازی به ترفیع ندارم، فقط بدون مثل اون‌ها نیستم. سپس مجدد سرش را به سمت هایدرا چرخاند و با لحنی جدی گفت:

- اگر راضی نیستی می‌خوای ببرمت؟

هایدرا به سرعت سرش را به چپ و راست تکان داد و قدمی ترسیده به عقب برداشت. آکاش با دیدن آن واکنش سریع، خندید و آهسته دست‌هایش را برای اطمینان چندی بالا و پایین کرد، بعد با آرامش گفت:

- آروم باش، شوخی کردم.

حرفش را تمام کرد و با نگرانی سرش را به چپ و راست چرخاند. صدای پاهایی را می‌شنید که از اطراف نزدیک می‌شدند. نفس عمیقی گرفت و به سوی هایدرا بازگشت. هایدرا نیز متوجه شده بود اما نه به اندازه آکاش، بالاخره تفاوتی در شنوایی نینوها و ازدهایان بود. آکاش قدمی به سوی هایدرا برداشت و با نگرانی گفت:

- زود باش برو، دارن بهت می‌رسن. برو!

هایدرا با شنیدن این حرف، نگران و سراسیمه به اطراف نگاه کرد. تا چشم کار می‌کند تاریکی است و چیزی مشخص نیست. نینفوها به خوبی در شب می‌بینند اما ازدهایان در آن اندازه توانمند نیستند. پس نبود آتش برای هایدرا خیلی

گران تمام می‌شود. با ترس نگاه از اطراف گرفت و در حالی که فلس روح را بیشتر به خود می‌فشرد، با نگرانی گفت:

- نگفتی، برای چی بهم کمک کردی؟ می‌تونستی...

آکاش خسته از این سوال، اخمی کرد و با صدای تقریباً بلندی خطاب به او با شماتت و پریشانی گفت:

- دارن میان، زود باش فرار کن! برو!

هایدرا را ترساند و چه خوب که هایدرا سریع باور کرد و ترسید. زیرا با سکوت پای به فرار گذاشت و آخرین نگاه قدردانش را حواله آکاش کرد. به او پشت کرد و با تمام سرعت به سمت روزنه نوری که خبر از پایان یافتن جنگل می‌داد، دوید. آکاش با بغض و لبخند به رفتنش خیره شد. توانست این‌جا مفید واقع شود و این برایش کافی بود. این‌گونه شاید برای جبران گذشته کافی نباشد اما برای تسکین درد قلباش مرهمی ست.

هایدرا با تمام سرعت می‌دوید و سعی داشت اشک‌هایش را کنترل کند. باورش نمی‌شد روزی در پادشاهی آرتلان این‌گونه بیچاره و سرگردان شود. این‌گونه فراری شود و در جنگل‌های اقایا که از گل‌هایشان لذت می‌برد وحشت زده و ترسیده با مرگ دست و پنجه نرم کند. با نزدیک شدن به روزنه نور، ناگهان از حرکت ایستاد. با بهت به جلو خیره است، چرا جلو نمی‌رود؟ مگر نمی‌خواست فرار کند؟ باید در دشت تبدیل شود و... .

سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد. با آن‌که شاخ و برگ درخت‌ها مانع دیدش می‌شوند، اما یک چیز را به خوبی اطلاع می‌دهند. اکنون که شب است! پس روزنه نور، از کجا در این جنگل تاریک نشأت می‌گیرد؟! مردد، سرش را به عقب برگرداند. صداها هنوز داشتند او را دنبال می‌کردند. سردرگم سرش را بازگرداند و باز به جلو نگاه کرد. اکنون راه فراری نیست. تردید جایز نبود. پس مجدد قدم برداشت و به سوی جلو حرکت کرد. هرچند با جلو رفتنش تمام

امیدش به ناگاه فرو ریخت. منشأ آن نور و روزنه، آتشی‌هایی بود که نینفوها در سراسر خروجی جنگل روشن کرده بودند تا پرنسس به سوی آن نور برود و به دام بی‌افتد!

جداً چرا حواسش نبود اکنون نیمه شب است و ماه این قدر نور ندارد؟ چرا لحظه‌ای گمان کرد صبح شده و خورشید دارد طلوع می‌کند؟! با سرزنش و شماتت بسیار خود را مورد قضاوت قرار داد. با ترس به سوی یکی از درخت‌ها رفت و پشت آن پناه گرفت. باید چه کار کند؟ راهی نیست. باید... صدایی از سمت راست به گوش رسید. یکی از آن‌ها نزدیک شده است، سربازها به او رسیده‌اند. وحشت‌زده نفسش را در سینه حبس کرد و با صورتی عرق کرده به تاریکی جنگل چشم دوخت. صدای قدم‌های زیادی هر لحظه به گوشش نزدیک‌تر می‌شد. راهی نیست، اگر اکنون شروع به دویدن کند به حتم گیر می‌افتد. به خصوص که چشم‌هایش از فرت خستگی و درد، جایی را نمی‌بینند.

همان‌طور که فلس را در آغوش گرفته بود، شانه چپش را به درخت تکیه داد درد می‌کرد زیرا تیر خورده بود. اما این‌گونه شاید دردش کم می‌شد. چون با وارد کردن فشاری بیشتر درد را خنثی می‌کرد. هرچند با شنیدن صدای پایی درست در پشت درخت، لحظه‌ای نفس کشیدن را از یاد برد. نه، نه نباید گیر بی‌افتاد! رایکا به خاطر آن که او بتواند فرار کند خود را فدا کرد. این‌گونه مرگ او بی‌فایده می‌شود. نه... به سختی نیم‌نگاهی به تیر چوبی انداخت که هنوز آن را بیرون نیاورده بود. باید چه کند؟ با این تیر می‌تواند همچنان بدود؟ نگران سرش را به چپ و راست تکان داد و خواست فرار کند که با نزدیک شدن صدایی از جلوی او، این بار دیگر به طور کامل امیدش را از دست داد. در تاریکی صدایی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و از آن جایی که دقیق جلوی او بود، ترس‌اش را بیشتر می‌کرد. با بغض، چشم‌هایش را بست. نه تحمل دیدن شکستش را نداشت. شرمنده رایکا هم شد. در این مواقع هم هنوز ناتوان‌ست. نور امیدش به یک‌باره در

اعماق قلبش خاموش گشت و همه چیز برایش در تاریکی غرق شد. این پایان اوست. پایانی که برایش بی‌فایده تمام شد...

آکاش از درون تاریکی جنگل بیرون آمد و به سوی جایی که قبلاً ایستاده بود بازگشت. در راه از کنار جسد فاسد شده رایکا گذشت و شرمنده‌تر از قبل سرش را پایین انداخت. جسد به خاطر تکمیل نشدن فرایند فلس روح و ناگهان جدا شدن فلس توسط آکاش، کم-کم فاسد می‌شد. به اندازه‌ای که حیوانات جسد خار را به خود جلب می‌کرد تا آن‌ها زحمت تمام شدنش را بکشند. بلوهای یخ یکی-یکی آب می‌شوند و قطره-قطره بر روی زمین تشنه می‌چکند. خون‌ها بسته‌اند و گوشت اژدهای کولد، سرد شده است. مورچه‌ها از دور یکی-یکی رؤیت می‌شوند که به این سوی می‌آیند. آیوشی و اوشیش، هر دو با اخم کنار یک‌دیگر ایستاده‌اند.

آیوشی همان‌طور که به نزدیک شدن آکاش نگاه می‌کند، لب می‌گشاید و با تمسخر می‌گوید:

- دختره از دستمون فرار کرد، حالا برو خودت پیداش کن وگرنه...

اوشیش که خود به خاطر فرار هایدرا عصبانی شده است، فریادی سر داد و با تنفر گفت:

- خفه شو آیوشی! به تو هیچ ربطی نداره. اگر تو نبودی الان به جای جسد ندیمه‌ی اون دخترک لوس خودش این‌جا افتاده بود! می‌فهمی؟ مقصر اصلی تویی و...

آیوشی با نفرت به سوی او بازگشت و دستش را بالا آورد، خواست محکم به گونه‌ی اوشیش بکوبد که آکاش، با دست‌های مردانه‌اش دست ظریف و لطیف آیوشی را گرفت. با اخم به هر دو نگاهی انداخت و غرید.

- بس کنین، سربازها دارن دنبالش می‌گردن مطمئنن پیداش می‌کنن. چرا مثل اژدها و نینفو به جون هم...

آکاش حرفش تمام نشده بود که آیوشی محکم دستش را از حصار دست‌های مردانه او بیرون کشید و با دو دستش، ضربه‌ای به سینه پهن آکاش وارد کرد. آکاش حیران به عقب رانده شد و با چشم‌هایی بزرگ شده به آیوشی خیره ماند. آیوشی با تنفر آب دهانش را قورت داد و جیغ زد.

- چه‌طور به خودت اجازه میدی به من دستور بدی؟ تو فقط یه فرمانده دون پایه توی ارتش راذانی، برو دختره رو پیدا کن و‌گرنه گزارش تو رو هم به ملکه میدم!

آکاش باورش نمی‌شد آیوشی او را این‌گونه تحقیر کرده باشد، هرچه نباشد او پسر دایی‌اش محسوب می‌شود. چه‌گونه توانست این‌گونه او را زیر سوال ببرد؟ آکاش، اخم کرد و از آن‌ها روی برگرداند. سپس در حالی که از آن‌ها دور می‌شد و مسیر آمده را باز می‌گشت، با خشم گفت:

- این‌قدر باهم بجنگید تا یکی‌تون بمیره.

آیوشی و اوشیش هر دو با نفرت به هم‌دیگر نگاه می‌کردند و به خوبی متوجه حرف آکاش شدند. اما جوابی به او ندادند

و این آکاش بود که دلخور از آیوشی و ناراحت از کمک‌های دیده نشده‌اش به او، مجدد وارد تاریکی جنگل شد. کلافه و خشمگین لگدی به شاخه‌های افتاده روی زمین زد و زیر لب زمزمه کرد:

- چرا عاشق یکی شدی که اصلاً بهت اهمیت نمیده احمق؟! از روی تأسف سری برای خود تکان داد و در تاریکی جنگل به بهانه جست‌وجوی برای پیدا کردن هایدرا محو شد. از این رو آیوشی نفسی گرفت و با پوزخند و تمسخر خیره به ابروهای پیوسته اوشیش گفت:

- ملکه وقتی بفهمه نوه عزیزش همچین گندی به بار آورده مطمئنم خیلی ازت ناامید می‌شه!

اوشیش، از عصبانیت قهقهه‌ای زد و دستش را به سوی شمشیرش برد. بی‌درنگ آن را از غلاف بیرون کشید و به طرف آیوشی گرفت. آیوشی اما بدان هیچ واکنشی همچنان جلویش ایستاده و منتظر است ببیند اوشیش قصد چه کاری را دارد. آن لبخند کج روی لب‌هایش بیشتر از پیش اوشیش

را خشمگین می‌کند و در سکوت فریاد می‌زند که اوشیش نمی‌تواند بلایی سر او بی‌آورد. اوشیش محکم دسته شمشیر را فشرد و خیره در چشم‌های نارنجی رنگ درخشان آیوشی گفت:

- اگر تو مرده باشی، ملکه چیزی نمی‌فهمه!

آیوشی با این حرف، قهقهه‌های زد و دستش را بالا آورد. با انگشت اشاره و شصت، به راحتی لبه تیز شمشیر را گرفت و آن را کنار زد. سپس در حالی که موهای چتری جلوی صورتش را درست می‌کرد، با تمسخر گفت:

- تو می‌خواهی من رو بکشی؟ اون هم یکی مثل تو؟

آیوشی عادت داشت همیشه از گاه، کوه و از کوه، گاه بسازد. به وضوح می‌بینم که چه قدر ترسیده و مضطرب شده است اما در ظاهر تمام تلاشش را می‌کند که اوشیش را بیشتر مسخره کرده و خود را قوی نشان بدهد. حقیقتاً این تلاشش ستودنی‌ست. اوشیش، شمشیر را مجدد بالا آورد و خواست بی‌درنگ گلوی آیوشی را با آن ببرد که با صداهایی ترسناک

که به گوش رسیدند ترسید، حیرت زده نگاهش را به اطراف داد و همه جا را بررسی کرد. صدای نعره های زیادی به گوش می رسد. صدای نعره اژدها! آن هم نه یکی یا دو تا، بلکه صدها! آیوشی وحشت زده همان طور که سرش به چپ و راست می چرخید با صدای بلندی پرسید:

- این صداها از کجا؟

سربازها که خود به جنب و جوش افتاده و به دور فرماندهان خود حلقه می زدند تا از آنها محافظت کنند، هیچ یک پاسخی ندادند. زیرا آنها هم نمی دانستند این صداها از کجا می رسند. نینفوها با آن که شنوایی قوی ای داشتند اما اکنون اصلاً متوجه حضور ارتش اژدهایان نشده اند و این یکی از ویژگی های منحصر به فرد ارتش زره پوش آرتلان بود! فرمانده هایمون در مرکز دایره ای که اژدهایان در آسمان شکل داده اند بال می زند و با خشم به شعله های آتشی که از روی زمین و از لابه لای درختها نور می دهد، نگاه می کند. قلبش تند- تند می زند و می خواهد

هر چه زودتر هایدرا را کنار خودش ببیند تا قلب بی‌قرارش آرام بگیرد.

بنابراین نفس عمیقی کشید و با نعره‌ای بلند که تمام درخت‌ها از موج صوت آن لرزیدند، دستور حمله داد. اژدهایان با نعره‌هایی که در پاسخ به او دادند، بی‌تردید به سوی جنگل شتاب گرفتند. پاهایشان را جلوتر از سرشان آوردند و با خشونت بسیار چنگال‌های تیز خود را درون شاخ و برگ درخت‌ها فرو بردند. صدای شکستن چوب درخت‌ها، با صدای وحشت‌زده پرندگان، همچون کلاغ و جفدهایی که از خانه‌هایشان فرار می‌کنند کل جنگل را در بر می‌گیرد و سکوت جنگل به یک‌باره در هم می‌شکند. نینفوها با حیرت به آسمان خیره شده بودند. چتری که مسیر را پوشش داده بود، با شگفتی تمام در دقایقی که گذشت در هم شکست و شاخه‌های درخت‌ها فور ریختند.

اژدهایان رؤیت شدند و با آن دندان‌های بزرگ و تیزشان بی‌تردید به سوی نینفوها حمله کردند. نینفوها آن قدر شوکه

شده‌اند که نمی‌دانند فرار کنند یا بمانند. فرمانده‌هایشان با غرور و خشم به سمت اژدهایان روانه شده‌اند و آری اکنون این صدای برخورد رعدآسای تیغه شمشیرهاست که به زره‌های محکم اژدهایان برخورد می‌کند و بلند به گوش می‌رسد. چیزی جلودار این ارتش نیست، این ده اژدها تنها تعداد کمی از صد اژدهایی هستند که در بالای جنگل همچنان پرواز می‌کنند و نگهبانی می‌دهند. اژدهای طلایی با غرور و عزت جلو می‌آید. با هر قدمی که بر می‌دارد زمین از سنگینی وزنش به لرزش در می‌آید. برگ درخت‌ها می‌لرزد و آب برکه‌های اطراف حرکت می‌کند. بال‌هایش را بسته است تا سربازهایش بتوانند راحت کار را تمام کنند. در این میان، نگاهش به جنازه یک اژدها که زیر شاخ و برگ‌ها مفقود شده، می‌افتد.

با بهت جلو می‌آید و بالای سر آن اژدها می‌ایستد. شاخ و برگ‌های زیادی روی آن اژدها افتاده و چهره‌اش مشخص نیست، اما با وجود رنگ بال‌هایش و فلس‌های خونینی که

روی زمین و روی برگ‌ها افتاده‌اند، به خوبی می‌فهمند او کیست. رایکا، او ندیمه و دوست هایدراست. این یعنی رایکا مرده است، پس هایدرا کجاست؟ ازدهای طلایی با تحلیل شواهدی که دید، عصبانی‌تر از قبل شد و با خشم به اطراف نگاه کرد. شروع کننده این جدال کجاست؟ آیوشی و اوشیش هر دو در انتهای مسیر و درست جلوی هایمون در حال جنگیدن با دو ازدهای زره پوش هستند. خسته‌اند و عرق از صورت‌شان می‌چکد، اما بی‌درنگ شمشیرها را در آسمان تکان می‌دهند و سعی دارند گردن ازدهایان حریف را ببرند. آیوشی به خاطر آن که شوکه شده زمان استفاده از قدرتش را از دست داد و این یک ویژگی مثبت برای ارتش آرتلان محسوب می‌شود. هایمون با خشم به سوی آنها می‌رود و بال‌هایش را با نعره‌ای باز می‌کند. دو ازدهایی که با اوشیش و آیوشی می‌جنگند با حضور فرمانده خود به سرعت کنار می‌روند و پشت ایشان می‌ایستند. هایمون،

دندان‌هایش را از سر خشم نشان می‌دهد و با عصبانیت می‌غرد:

- کار خودتون رو کردین!

آیوشی با آن که خسته است و دیگر جانی در بدن ندارد، با تحقیر به او نگاه می‌کند و سرش را بالا می‌آورد تا بتواند به چشم‌های مشکین براقش نگاه کند. صحنه عجیب و زیبایی است. یک نینفو با گوش‌های زیبا و نارنجی رنگ و لباس‌های رزمی در مقابل یک ازدهای طلایی عظیم الجثه ایستاده است. هر دو با تنفر به یک‌دیگر نگاه می‌کنند و نور مشعل‌ها چهره‌هایشان را روشن کرده است. تاریکی جنگل در پشت سرشان آن‌ها را بیشتر شکوهمند می‌کند و ماه ستاره‌ها را در بالای سرشان چیده است. آیوشی، نوک شمشیرش را از فرت خستگی بر زمین کوبید و با نفس-نفس گفت:

- البته و باید بگم این بار شما دیر رسیدین اعلیحضرت. شما... .

نفسش بالا نمی‌آمد ولی همچنان قصد داشت او را عصبانی کند. هایمون نعره‌ای از خشم سر داد و خواست نوری از اعماق دلش به سوی آنها روانه کند تا برای همیشه و تا آخر عمرشان عذاب بکشند. زیرا نور اژدهایان طلایی که از دهانشان بیرون می‌آید، می‌تواند درجا تمام موجودات را کور کرده و تا آخر عمر آنها را درون توهمی از ترس هایشان اسیر کند. هایمون تا به حال در طی این سالیانی که به حومورا آمده بود از قدرت خود استفاده نکرده است. اما امشب، باید حق این‌ها را کف دست‌شان بگذارد. باید تاوان بدهند. آری، دهان بزرگش را گشود و خواست نورها را از اعماق دلش فرا بخواند که با فرود ناگهانی یک اژدها درست در جلوییش متعجب شد و دهانش را بست. به اژدهای بنفشی نگاه کرد که با تیغ‌های خونین جلوییش بال گشوده است و سعی دارد مانع کارش شود.

هایمون با نفرت به پشت سر او خیره شد و چیزی نگفت، می‌دانست که کشتن آنها بعداً چه قدر دردسر ایجاد

می‌کند، اما او بیخیال نمی‌شود. کاری می‌کند تا در جلوی همه این دو نفر به پیشواز مرگ بروند! کارو نگاه از هایمون عصبی گرفت و به دو اژدهایی که کنارش ایستاده بودند داد، سپس با لحنی جدی گفت:

- این دو تا رو دستگیر کنین.

دو اژدها به سرعت اطاعت کردند و به جسم انسانی خود در آمدند. با طناب و شمشیرهایی که همراه داشتند به سوی آن دو روانه شدند تا آن‌ها را ببندند. آیوشی و اوشیش هر دو با نزدیک شدن آن دو نفر سعی کردند مجدد مبارزه کنند که کارو بی‌درنگ دمش را به پای آن‌ها کوبید، تیغ‌های روی دمش به پاهایشان خورد و این جیغ بلند آیوشی بود که در تمام جنگل پیچید. آیوشی به زانو در آمد و دستش را روی ساق پایش گذاشت. اوشیش نیز پایش زخمی شد اما زبانش را به دندان گرفت تا مبادا صدایی ازش بیرون بیاید. هایمون پوزخندی به غرور آن‌ها زد و در کسری از ثانیه به جسم

انسانی‌اش بازگشت. کارو، هنگامی که دید فرمانده آرام گرفته است خود نیز تبدیل شد و کنار فرمانده‌اش ایستاد.

آیوشی با خشم در حالی که دست‌هایش را می‌بستند، به اطراف نگاه کرد. بیشتر سربازهایشان کشته شده‌اند و عده‌ای محدود اسیر گشته‌اند. ازدهایان همه به جسم اصلی خود بازگشتند و با طناب چهار سرباز باقی‌مانده را کت بسته کنار فرماندهایشان پرت کردند. هایمون همان‌طور که با نفرت به آیوشی خیره بود با خشم زیر لب زمزمه کرد:

- هایدرا کجاست؟

آیوشی، با شنیدن سوال او قهقهه‌ای میان درد سر داد که فرمانده بدان ذره‌ای تردید شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و به سوی گلویش نشانه گرفت. آیوشی با ترس چشم‌هایش را بست. همه گمان کردند که بی‌درنگ او را می‌کشد اما فرمانده در نزدیکی گلویش شمشیر را نگه داشت. زیرا برای مرگش خواب‌های زیادی دیده است! شمشیر و گردن به قدری نزدیک هم‌دیگر بودند که اگر

دستش را بیشتر می‌فشرد و کمی حرکت می‌داد پوست سفید آیوشی را می‌برید. با تنفر و خشمی بی‌نهایت به چشم‌های بسته‌اش خیره شد و زیر لب غرید:

- کجاست؟

آیوشی باز هم در کمال پررویی چشم گشود و پوزخندی زد. سپس با نگاهی سرشار از تنفر به خط پیشانی هایمون خیره شد و پاسخ داد:

- نمی‌دونم شاهزاده! نمی‌بینم جسدش این‌جا نیست؟ انگار عطش عشق کورتون کرد...

فرمانده فریادی سر داده و ناگهان شمشیر را حرکت داد. در کمال حیرت شمشیر گردن ظریف آیوشی را برید و خون همچون آبشار به بیرون پاشید. آیوشی جیغ بسیار بلندی کشید و با ناباوری دستش را روی زخم عمیق خود گذاشت. سپس همان‌طور که آن را می‌فشرد، با بغض سرش را بالا گرفت و خطاب به فرمانده‌ای که با ابهت تمام بالای سرش ایستاده بود گفت:

- این کارت بی جواب نمی‌مونه شاهزاده هایمون! راذان...

فرمانده اما آن قدر عصبانی بود که بی‌توجه به تهدید پوچ آیوشی، مجدد فریادی کشید و با خشم بسیاری خیره به او و چشم‌های قرمزش گفت:

- اگر پرنسس پیدا نشه دیگه راذانی نمی‌مونه که بخواد به من به خاطر توی حیوون صفت جواب بده! برو و امیدوار باش هایدرا رو زنده پیدا کنم وگرنه همین امشب آخرین شب عمرت محسوب میشه!

آیوشی حقیقتاً این بار ترسید، صدای عربده فرمانده در کل جنگل پیچید و این خبر از عصبانیت زیادش می‌داد. او دیگر مهار نشدنی‌ست. آیوشی نیز به خوبی این لحظه را درک کرد زیرا به سرعت تغییر وضعیت داد، سرش را پایین انداخته و نیم‌نگاهی به اوشیش که کنارش روی زمین زانو زده بود، کرد. اوشیش با تأسف چشم‌هایش را بسته است و به فرمانده هایمون و سرعت عملش فکر می‌کند. هنوز هم باورش نمی‌شود این فرمانده‌ای که جلویش ایستاده است

این‌گونه آن‌ها را همچون روش خودشان از سقف تاریکی جنگل غافلگیر کند و با جثه‌های ازدهایی بر روی سرشان خراب شود. وقتی به آن صحنه که ازدهایان زره پوش از روی درخت‌ها به پایین افتادند و از بالای سرشان ظاهر شدند فکر می‌کند، تمام بدن‌اش به لرزه در می‌آید.

حقیقتاً در آن لحظه خیلی ترسید، تا به حال ارتش زره پوشان آرتلان را ندیده بود. گمان نمی‌کرد آن‌قدر ترسناک و وحشتناک باشند. واقعاً با تعریف‌هایی که از آن‌ها شنیده بود کمتر از آن چیزی که بودند تصورشان می‌کرد، جدا این ارتش کجا و آن حرف‌هایی که در موردشان می‌زدند کجا. میان مردم شایعه شده بود که زره پوشان خیلی ترسناک هستند و قدرت زیادی دارند، اوشیش می‌خندید و گمان می‌کرد مردم بیش از حد به آن‌ها بال و پر داده‌اند، اما حقیقت داشت. با دیدن آن‌ها باورش نمی‌شد که یک ارتش از ازدها بتواند این‌قدر ازدهایان قدرتمندی داشته باشد. به جرأت می‌توانست بگوید هر سرباز زره پوش مساوی با چهار

سرباز معمولی بود و این جدا برای یک نینفو که غذای لذیذ
ازدهایان محسوب می‌شود، وحشتناک است!

فرمانده با آرام گرفتن آیوشی و بستن آن چشم‌های
کریه‌اش، شمشیر را درون غلاف فرو برد و خطاب به
سربازهایی که دورشان ایستاده‌اند با فریاد گفت:

- چرا این جا ایستادین؟ برین پرنسس هایدرا رو پیدا کنین!
همه ترسیده چشمی گفتند و در یک ثانیه دورشان خلوت
شد. گردن آیوشی به شدت خون ریزی داشت و از درد
رنگش پریده بود اما جرأت ناله کردن و شکایت نداشت، از
هایمون ترسیده بود و این فرمانده را خرسند می‌کرد. با
آن که از صمیم قلب می‌خواست آیوشی را با یک بهانه بکشد
اما امیدوار بود هایدرا زنده باشد. زیرا بهانه پیدا کردن برای
کشتن این موجود پست راحت‌تر از این حرف هاست. کلافه
دستی درون موهایش کشید و به آسمان خیره شد. به خاطر
سقوط ازدهایان عظیم الجثه، اکنون درخت‌ها فرو ریخته و
شاخ و برگ‌هایشان شکسته‌اند. بنابراین چتر مسیر جنگل

شکسته شده و پس از سال‌ها نور مهتاب به درون جنگل می‌تابد.

با چشم‌هایی سرشار از امید، به مهتاب خیره شد. چاله چوله‌های ماه از این‌جا با چشم‌های تیزبینش به خوبی مشخص است. می‌خواهد از آن‌جا به حومورا نگاه کند. یعنی منظره چه‌گونه خواهد بود؟ دریا‌های زیبای حومورا را از نزدیک ندیده است اما به حتم از آن بالا می‌تواند ببیند. دشت‌های سرسبز آرتلان را چی؟ از آن بالا باید مشخص باشند. آهی کشید، الدورادو چه‌طور؟ آن‌که میان ابرهاست، آیا از آن بالا هم مشخص نیست؟ انگشت‌هایش را مشت کرد و به یک‌دیگر فشرد. هایدرا اگر نباشد، به چه امیدی در این سرزمین خونین بماند؟ آیا پس از این همه سال، باید به الدورادو بازگردد؟ آن هم بدان هیچ نتیجه‌ای؟! به پادشاه چه جوابی می‌دهد؟ او برای هیچی به حومورا نیامده بود! هایمون نفسی گرفت و خود و افکارش را به دست باد سپرد. بادی که از سوی دشت می‌وزد، سردی خاصی درون خود

پنهان کرده. سربازها مشغول جست و جوی پرنسس گمشده هستند و کارو و چندی سرباز نیز از آن خائنان راذانی محافظت می کنند. دقایق، پشت یکدیگر می گذرند و لحظه به لحظه به طلوع خورشید نزدیک می شوند. چهل و پنج دقیقه از پیروز شدن آرتلان بر راذان گذشته است که با به گوش رسیدن فریادی بلند برای دومین بار بدن هایمون می لرزد. اولین بارش کی بود؟ آری به خوبی آن را به یاد دارد، زمانی که در الدورادو ماموریتی به او داده شد.

فرمانده با نگرانی به سمت منشأ صدا دوید و درون تاریکی جنگل پای گذاشت. با ترس و دلهره قدم های بلندی بر می داشت تا به آن جا برسد. بی حواس از روی شاخ و برگ درخت ها می گذرد و با خود می گوید این فریاد نشان از پیدا شدن هایدراست مگر نه؟ آن هم زنده، صحیح و سالم! هایمون هنگامی که در نبرد بر راذان غالب شد و با جسد رایکا روبه رو شد حقیقتاً لحظه ای از زنده ماندن هایدرا نیز ناامید گشت. اما وقتی در ناامیدی تمام آیوشی گفت

جسدش را نمی‌بیند، روزنه امیدی در دل‌اش مجدد روشن شد. امیدوار بود او نمرده باشد. مردن رایکا به حتم آسیب بسیاری به او و احساساتش زده است اما، لطفاً زنده باش هایدرا، لطفاً!

هایمون با تمام سرعت خود را رساند. سربازها جمع شده و دایره‌ای درست کرده‌اند. البته با رسیدن فرمانده همه کنار رفتند و تعظیم کردند. فرمانده قدمی به جلو برداشت و با دیدن صحنه، شکست. واقعاً دیدم که چه‌گونه شکست و خورد شد. از درون، صدای خورد شدن شیشه وجودش را شنیدم و من نیز نابود شدم. با ناباوری به جلو قدم نهاد، صدای قار-قار کلاغ‌های بیدار شده نیز روانش را به بازی گرفت. نه، ممکن نیست این فلس روح سبز مطعلق به پرنسسی از دیار این پادشاهی باشد، نه!

اما در نهایت تأسف باید بگویم که آری این برای خودش است. دخترکی که تا لحظه آخر قصد داشت از دست آن نینفوهای شرور فرار کند اما موقع فرار پایش به یکی از

سنگ‌های کوچک برخورد کرده و سرش به تنه تنومند درخت اثابت می‌کند. به خاطر سرگیجه توان راه رفتن را از دست می‌دهد و سربازها او را محاصره می‌کنند. هنگامی که او را دستگیر کرده و می‌خواهند به نزد فرمانده‌شان ببرند، یکی از سربازهایی که به سختی توانسته بود از دست ارتش زره پوش فرار کند، به آنها می‌رسد. سرباز وحشت‌زده و زخمی، در حالی که از نفس افتاده است نیم‌نگاهی به پرنسسی می‌اندازد که از سرش خون می‌چکد و چشم‌هایش تار می‌بیند. سپس خطاب به سربازهای دیگر که متعجب شده‌اند می‌گوید:

- ارتش زره پوش آرتلان رسیده، خیلی قوین همه رو گرفتن بچه‌ها رو کشتن، باید فرار کنیم دارن دنبال پرنسسشون می‌گردن.

هایدرا، گیج است و متوجه مفهوم حرف‌های آن مرد نمی‌شود. چشم‌هایش مدام بسته می‌شوند و پاهایش توان

نگه داشتن سنگینی وزنش را ندارند. یکی از دو سربازی که او را نگه داشته است، به بقیه نگاه می کند و با ترس می گوید:

- الان این رو چی کار کنیم؟ ولش کنیم؟

یکی دیگر از سربازها که گویی بسیار شخصی جدی است، با تحکم قدمی جلو گذاشت و گفت:

- نه، اون‌ها دوستانمون رو کشتن ماهم باید پرنسسشون رو بکشیم.

با این حرفش همه به یکدیگر نگاه کردند، یکی لب می‌گشاید تا حرف بزند که آن پسر مجدد می‌گوید:

- یادتون نره هدفمون چی بود، قرار بود پرنسس رو بکشیم حالا که فرمانده‌ها گیر افتادن و نمی‌تونن کارشون رو تموم

کنن پس ما باید کار این پرنسس رو تموم کنیم!

همه مجدد به یکدیگر نگاهی انداختند و با تردید، موافقت کردند. بازوهای پرنسس را بی‌تردید رها کردند که به خاطر بد حالی‌اش روی زمین سقوط کرد. چشم‌هایش دیگر به

خوبی نمی‌بینند و بوی خیزی خاک و برگ‌های پوسیده درخت‌ها، از سطح زمین به مشامش می‌خورد. آن سربازی که همه را توجیح کرد، شمشیرش را بیرون آورد و بی درنگ پرنسس را قربانی این نقشه‌های شوم سیاسی کرد. شمشیر نقره‌ای‌اش بی‌درنگ درون قلب پرنسس فرو می‌رود، درست همان جایی که تیر خورده بود. پرنسس، ناله‌ای می‌کشد و از درد به خود می‌پیچد. با آن که گیج شده بود اما درد را به خوبی و با تمام وجود احساس می‌کرد.

سرباز خشنود از کارش، شمشیر را در کمال بی‌رحمی بیرون می‌کشد که مجدد ناله ضعیفی به گوش می‌رسد. سرباز سرش را با افتخار بالا گرفته و شمشیرش را بالا می‌آورد. سپس با خوشحالی می‌گوید:

- ما معموریتمون رو انجام دادیم.

همه با حرفش شادی کردند و خوشحال هستند. هرچند شادی‌شان زیاد دوامی ندارد زیرا با رسیدن سربازهای آرتلانی و شنیدن صدای پاهایشان، همه پای به فرار

گذاشتند و پراکنده شدند. در این میان، پرنسیسی ماند و دریاچه‌ای خونین که اطرافش را در بر گرفته است. سربازها دقایقی بعد به پرنسس رسیدند، عده‌ای او را دوره کردند و عده‌ای به گشت و گذار پرداختند تا سربازهایی که صدای خنده‌هایشان را شنیده بودند، پیدا کنند. هنگامی که فرمانده رسید، آن سربازها هم پیدا شده بودند و با زور ترس و تهدید از شکنجه، دو نفرشان به حرف آمده و ماجرا را این چنین بازگو کردند.

آری، اکنون این فرمانده است که با حیرت به جای خالی هایدرا خیره مانده. فلس روح در بالای دریاچه خون معلق در آسمان می‌چرخد و برق می‌زند. هایمون هنوز هم باورش نمی‌شود واقعاً هایدرا مرده باشد. اما وجود فلس روح در جلوی چشم بیست نفر، واقعاً نمی‌تواند دروغ و توهم باشد. هایمون، با بغض دستش را جلو برد و فلس را لمس کرد. فلس سبز، درخشید و در دست‌های فرمانده آرام گرفت. هایمون با ناباوری آن را بالا آورد و جلوی چشم‌هایش گرفت.

دخترکی که عاشقش بود، واقعاً مرده است؟ به زمین نگاه کرد. به جایی که دیگر ردی از جسم خونینش نیست. زیرا تمام جسمش به درون فلس روح کشیده شده و اثری از او باقی نمانده است. با بغض آب دهانش را قورت داد. رایکا، نتوانسته بود تمام جسمش را به فلس روح انتقال بدهد و برای همان جسم فاسد شده‌اش باقی ماند، اما هایدرا این کار را به اتمام رساند و این یعنی درد زیادی را تحمل کرده است. تا آخرین لحظه، هنوز زنده بوده و چه قدر دردناک است. چه قدر.

هایمون، گویی کم- کم داشت باورش می‌شد هایدرا مرده است، زیرا روی زانوهایش افتاد و خون، شلوار و زره رزمی‌اش را رنگین کرد. هرچند او بی‌توجه به آن بغضش شکست و فلس را در آغوش خود فشرد. سرش را پایین انداخت، چشم‌هایش را بست و مردانه گریست. شانه‌های پهنش به وضوح بالا و پایین شدند و چه قدر دیدن گریه یک فرمانده شکست خورده، دردناک است. سربازهایش با دیدن گریه او

همه زانو زدند و تعظیمی رسمی برای پرنسس مرده‌شان به جای آوردند. پرنسسی که شاید در هنگامی که زنده بود سودی برای پادشاهی و مردم نداشت اما خاطرش برای فرماندشان بسیار عزیز بود. فرمانده فلس را بیشتر در آغوش خود فشرد و با بغض آهسته زمزمه کرد:

- یه فلس روح سفید هم باید این اطراف باشه... اون رو هم پیدا کنین.

سربازها با دستور ایشان، از جایشان برخاستند و مشغول جست‌وجوی شدند. هایمون چشم‌هایش را گشود و به خون‌ها خیره ماند. این کارشان را بی‌جواب نمی‌گذارد، خون رنگین پرنسسش را ریختند، خون تک-تک عزیزانشان را می‌ریزد و با آن رازان را غرق می‌کند. با تنفر و حسرت خواست مجدد چشم‌هایش را ببندد که درخشش چیزی از زیر دریاچه خون توجه‌اش را جلب کرد. یکی از دست‌هایش را از دور فلس برداشت و جلو برد. دستش را درون خون‌ها فرو کرد و با لمس شیء تیزی، آن را بیرون آورد. با اندوه به

آن فلس روح سفید خیره شد. هایدرا، گویی تا لحظه مرگ همچنان فلس روح رایکا را رها نکرده بود. هایمون با دیدن این فلس در میان دریاچه خون بیشتر بغضش گرفت. آن دو دختر مونس و همدم یک‌دیگر بودند. چه خوب بود که هر دو باهم حومورا را ترک کردند. این‌گونه شاید کمتر اذیت شوند. زیرا به حتم هایدرا نمی‌توانست دوری رایکا را تحمل کند. هرچند که پایان خوشی نیست اما شاید این‌گونه برایشان بهتر باشد.

هایمون، به سختی از روی زمین بلند می‌شود. زانو هایش می‌لرزند، چه کسی می‌گوید یک مرد آن هم یک فرمانده همیشه باید قوی و با شکوه باشد؟ نه. آن‌ها هم می‌شکنند درست مثل بقیه. آن‌ها هم روح دارند همانند بقیه. آن‌ها هم احساس دارند و حتی آن‌ها هستند که بیشتر درد می‌کشند. فلس روح رایکا را با دست‌های لرزان و خونینش به سوی یکی از سربازهایی که کنارش ایستاده بود گرفت و خیره به دریاچه خون زمزمه کرد:

- به همه بگو بر می گردیم.

سرباز با احترام فلس روح سفید زیبا را گرفت و چشمی گفت. با دستور فرمانده سربازها یکی-یکی مجدد جمع شدند و به سوی مسیر بازگشتند تا عازم برگشت به پایتخت شوند. دقایقی بعد فرمانده مانده بود و دایره‌ای از خون که جلویش را کد باقی مانده است. جنگل، روشن تر شده و خورشید طلوع کرده است. کم-کم در آسمان بالا می‌آید تا مجدد بر حومورا بتابد. ماه از آسمان پایین آمده و به خواب رفته و این‌گونه یک شب دیگر نیز به صبح رسید. باد به آرامی می‌وزد و موهای بهم ریخته‌اش را به بازی می‌گیرد. دست‌های لرزان‌اش را بالا گرفت و فلس روح سبز را از خود جدا کرد. آهسته در حالی که به آن فلس خیره بود، زمزمه گویان با بغضی که درون صدایش نشسته است گفت:

- خوب بخوابی، پرنسس من...

با گفتن این حرف، قلبم به درد آمد. هایدرا رفت، پس این مرد چه می‌شود؟ او چه تقصیری دارد؟! از جایش برخاست

و نگاهشش را به دریاچه خون جلوی پایش داد، انعکاس خودش را در خون دید و مجدد زمزمه کرد:

- راحت بخواب، دیگه کسی نیست که اذیتت کنه.

فلس روح را در دست‌هایش فشرد و همان‌طور که نگاه از خون‌ها می‌گرفت و به سوی مخالف قدم بر می‌داشت، زیر لب با تنفر زمزمه کرد:

- حالا از اون بالا ببین چه‌طور همه‌شون رو می‌کشم. اول از همه هم، از دربار آرتلان شروع می‌کنم!

فرمانده به نزد سربازها بازگشت و بی‌توجه به آیوشی و اوشیش از کنارشان گذشت. همان‌طور که با اخم و چهره‌ای عجیب که تا کنون کسی او را این‌گونه ندید بود قدم بر می‌داشت، خطاب به کارو با خشم گفت:

- چند نفر رو بذار با این‌ها برگردن.

سپس در کسری از ثانیه فلس روح هایدرا محو شد و هایمون به ازدهای طلایی عظیم الجثه‌ای تبدیل شد. با

عصبانیت و اندوه بال‌هایش را گشود و با صدای زخیم
وحشتناک ازدهایی‌اش ادامه داد:

- شصت نفر رو بفرست مرز تا روستاها رو پاک سازی کنن،
خودت هم همراه من برگرد. کارهای زیادی داریم مشاور.

با اتمام حرفش بال‌هایش را گشود و به سوی آسمان صعود
کرد، آیوشی با باد شدیدی که به خاطر بال زدن فرمانده به
سویش روانه شد لرزی بر اندامش افتاد و خطاب به اوشیش
کنجکاو زمزمه گویان پرسید:

- کی اون دختره رو کشت؟ ما که...

اوشیش پوزخندی زد و خندید. آیوشی حیران و متعجب با
سرزنش به نیم‌رخ او نگاهی انداخت و گفت:

- چرا می‌خندی؟ می‌خوان بکشمنون اون وقت تو...

اوشیش میان خنده در حالی که از گوشه چشم‌هایش اشک
جاری شده است، جواب داد:

- چه اهمیتی داره؟ دیگه امیدی برای زنده موندن نیست.

هردومون رو می‌کشه. این رو توی چشم‌هاش خوندم!

آیوشی با این حرف اوشیش، ناگهان از تکاپوی افتاد و آرام گرفت. از ناامیدی دستش را که روی زخم خود نگه داشته بود پایین انداخت و به زمین اصابت کرد. اگر اوشیش این را اعتراف می‌کند پس وضعیت خیلی بدتر از آن است که گمان کرده بود. اوشیش پسر مغروری‌ست و راحت چیزی را به زبان نمی‌آورد که غرورش را بشکند، اما اکنون میان خنده و گریه می‌گوید که هر دویشان می‌میرند. پس آیوشی باید دیگر به چه چیز امیدوار باشد؟ کارو با انجام دستوره‌های فرمانده، اوشیش و آیوشی را با کالسکه خودشان مجدد راهی بازگشت به آرتلان کرد و بیست نفر را گذاشت تا در راه بازگشت آن‌ها را همراهی کنند. خود نیز به جسم اصلی‌اش تبدیل شد و به دنبال فرمانده راهی بازگشت به سوی آرتلان شد. مشاور خطاب شدنش توسط شاهزاده یک فاجعه بود. یعنی کارهای بسیاری برای انجام دادن وجود داشتند!

چندین ساعت باید در راه می‌بودند تا مجدد به آرتلان برسند. در این لحظات، شصت سرباز به مرز رسیدند و به دستور فرمانده خود، تمام نینفوهایی که در آنجا مانده بودند را قتل عام کردند. نه این رسم و روش فرمانده هایمون، مردی که عدالت را می‌پرستید و از خونریزی و جنگ واهمه داشت نبود. اما اژدهایان تغییر می‌کنند. همه با یک تلنگر متحول می‌شوند و او نیز از این قائده مستثنا نیست. زیرا تغییر یک عضو از زندگی است!

ساعاتی پس از حرکت، بالاخره به پایتخت رسیدند. قصر طلایی آرتلان در ظهر اولین روز پس از مرگ هایدرا، در زیر ابرهای بارانی آسمان به طرز عجیبی می‌درخشد. شاهزاده، چشم‌هایش را با درد بست و خطاب به کارو که در کنارش پرواز می‌کرد پرسید:

- پادشاه و ملکه از رفتنمون خبر داشتن؟

کارو، سرش را آهسته بالا و پایین کرد و گفت:

- بله بهشون اطلاع دادم. برای حرکت ارتش زره پوش به دستور پادشاه نیاز داشتیم.

شاهزاده، سرش را آهسته تکان داد و با کمی تعلل مجدد پرسید:

- از دلیل حرکت چی؟ از اون هم خبر دارن؟

کارو، با این سوال مکث کرد. اکنون متوجه دلیل سوالها شد، پادشاه و ملکه فکر می کردند ارتش زره پوش برای نجات جان پرنسس رفته است، هرچند اشتباه فکر نمی کردند اما متأسفانه دیگر پرنسسی نیست و این به حتم آسیب بسیاری به آنها می زند. کارو، سرش را پایین انداخت و با تردید پاسخ داد:

- بله.

هایمون با این جواب، چشمهایش را مجدد با درد بست و نفس عمیقی کشید. باید خود را آماده سرزنشهای بسیاری کند. از همه بدتر، گریه‌های ملکه و شکست مردی بزرگ

است که واقعا دیدن و تحمل آنها بسیار سخت خواهد بود. دو اژدها، یکی طلایی و دیگری بنفش با سرعت بسیاری از روی خانه‌های پایتخت گذشتند و بی‌درنگ به سوی قصر رفتند. با گذر از زیر آبشارهای قصر سربازها از پایین به آنها نگاه کردند و احترام گذاشتند. فرمانده اما اصلاً به آنها توجه‌ای نکرد. زیرا تمام فکر و ذهنش نزد انتقام بود. نباید بگذارد پرنسسش بیهوده فدا شود. پادشاه و ملکه در کنار یک‌دیگر پشت پنجره اتاق‌شان ایستاده بودند و به بیرون نگاه می‌کردند، ملکه سرش را روی شانه همسرش گذاشته بود و با بغض به آسمان ابری امروز خیره بود. نگاهش، به دو اژدهای در حال پرواز افتاد که به این سوی می‌آیند. رنگ طلایی یکی از اژدهایان توجه‌اش را جلب کرد. به سرعت سرش را از روی شانه پادشاه برداشت و پنجره را گشود. دست‌هایش را روی لبه پنجره گذاشت و با شادی بسیاری که در صدایش موج می‌زد، گفت:

- اون شاهزاده هایمونه! هایدرا! حتماً نجاتش داده.

سرش را به سوی پادشاه برگرداند. پادشاه با اندوه و چشم‌هایی که شادی در آنها موج می‌زد، به همسرش نگاه کرد. لبخند غم‌انگیز و شادانه پادشاه برای ملکه بسیار آرامش بخش است. پادشاه میان بغض سنگینش خندید و گفت:

- هایمون هیچ‌وقت شکست نمی‌خوره، تا هایدرا با کالسکه برسه، باید مقدمات جشن رو آماده کنیم.

ملکه خوشحال از حرف پادشاه، سرش را چندین بار بالا و پایین کرد و با خوشحالی در حالی که به سوی درب اتاق می‌رفت، گفت:

- باید به مونیکا بگم کارها رو بکنه. هایدرا داره بر...
ملکه دورتر شد و پادشاه ادامه حرفش را نشنید. شاه، با لبخند نگاه از درب اتاق گرفت و به سوی پنجره بازگشت. شاهزاده ارشد پادشاهی‌اش به سوی کاخ آینه می‌آمد و این باعث افتخارش بود که همچون شاهزاده‌ای در این پادشاهی وجود دارد. ملکه با شادی همراه با بیست ندیمه که در پشت

سرش او را همراهی می کردند، تند- تند از پله ها پایین رفت. چه زیبا بود که دیگر برایش وقار سلطنتی مهم نیست، اکنون دل تنگ تنها دخترش است، دختری که برایش بسیار ارزشمند بود.

دامنش را بالا گرفت و از آخرین پله هم پایین آمد. با شادی دامن را رها کرد و به سوی ورودی کاخ آینه رفت. با رسیدن به طاق عظیم و شکوهمند کاخ، جلوی آن ایستاد و با نشاط و بغض به آسمان چشم دوخت. شاهزاده هایمون که فرود بیاید باید حتما از او تشکر کند. او دخترش را نجات داده و این برایش خیلی با ارزش است. شاهزاده، از آن بالا با دیدن ملکه ای امیدوار و منتظر سرعتش را کم کرد. بال هایش بی رمق بالا و پایین می شدند و سعی داشت دیرتر از همیشه برسد. لحظه ای آرزو کرد کاش زمان متوقف شود و او هرگز مجبور به دادن همچون خبر تلخی به ملکه و پادشاهش نباشد اما چاره ای نداشت. زیرا قرار نبود زمان متوقف شود!

شاهزاده همراه با مشاور ارتش، با شکوه بسیار جلوی کاخ آینه فرود آمدند و در محوطه باز و مرمرین جلوی کاخ آینه ایستادند. ملکه با شادی از شش پله ورودی طاق کاخ آینه پایین آمد و به سوی شاهزاده قدم نهاد. با رسیدن به جلوی ایشان ندیمه‌هایش به شاهزاده ارشد احترام گذاشتند و چند قدمی عقب رفتند. شاهزاده اما بر خلاف رسم سلطنتی که اکنون باید به جسم انسانی باز می‌گشت، سکوت کرد و در کالبد ازدهایی باقی ماند. کارو نیم نگاهی به چشم‌های طلایی رنگ ازدهایی‌اش انداخت و به ملکه خیره شد. ملکه، متعجب جلوی آن‌ها ایستاده و با تعجب به رفتارشان نگاه می‌کند.

شاهزاده، از اعماق دل آه کشید و چشم‌هایش را بست. در لحظه به جسم خود بازگشت و با زرهای خونین که از خون آیوشی بود، قدمی جلو گذاشت. سرش پایین است و به ملکه نگاه نمی‌کند. ملکه اما با چشم‌هایی سرشار از امید و تحسین به او خیره است. کارو با دیدن وضعیت فرمانده، قدمی به

جلو نهاد و جلوی ملکه زانو زد. سرش پایین است و دست‌هایش آویزان‌اند. چه قدر بی روح و ناامید زانو زده. ملکه با دیدن این کار کارو، متعجب به او نگاه کرد و با حیرت پرسید:

- مشاور، داری چی کار می‌کنی؟

شاهزاده با این کار کارو خود نیز زانو زد و شمشیرش را بی‌محابا روی زمین انداخت. ملکه با این کار شاهزاده یک قدم به عقب برداشت و با شوک به آن‌ها نگاه کرد. امید بسیاری داشت اما هنگامی که نگاه‌اش به چشم‌های خیس از اشک فرمانده افتاد، به یک‌باره تمام امیدیش به سوی آسمان پر کشید. وجودش خالی شد و قلبش لحظه‌ای از حرکت ایستاد. ناباور به اشک‌های فرمانده که در سکوت می‌ریختند خیره شد. پادشاه نیز از آن بالا، شاهد این اتفاق بود. او نیز شوک زده دستش را روی لبه پنجره نهاد و به جلو خم شد. چه شده است که شاهزاده‌اش این‌گونه شکست خورده رفتار می‌کند؟

ملکه، تحمل آن سکوت سنگین را نداشت، پس ناگهان جلو آمد و روی زانوانش خم شد. شانه‌های فرمانده را با دست‌هایش گرفت و با چشم‌هایی لرزان به او خیره شد. سپس با لحنی سرشار از تردید، گفت:

- شاهزاده هایمون هایدرا، پرنسس هایدرا کجان؟ دارن با کالسکه خودشون بر می گردن مگه نه؟ چرا این طوری رفتار می کنین؟ چرا...!

شاهزاده هایمون که دیگر بیشتر از این تحمل نداشت، با درد بسیاری درون چشم‌هایش سرش را بالا گرفت و به چشم‌های قهوه‌ای ملکه خیره شد. سپس آهسته زمزه کرد:

- هایدرا، برای همیشه رفت.

ملکه، با این حرف دقیقی ساکت ماند و فقط به شاهزاده خیره نگاه کرد. باورش نمی‌شود که هایدرا رفته باشد. اصلاً به کجا؟ او که از تبدیل شدن می‌ترسد. پس الآن چه طوری به جای دیگری رفته است و می‌خواهد برای همیشه در آن جا بماند؟ به کجا چنین... پادشاه با این حرف، دستش را

به سرعت روی قلب خود نهاد و آه عمیقی از درد کشید. دخترش، تنها دخترش رفته است؟ آن هم برای همیشه؟ ممکن نیست! زانوهای مردانه‌اش خم شدند و روی زمین سقوط کرد. سرش را به دیوار تکیه داد و در سکوت گریست. او پادشاه بود اما مگر پادشاه حق گریه کردن ندارد؟ ملکه نیز گویی که تازه باورش شده باشد، جلوتر آمد. با گریه‌هایی بلند به شانته‌های مردانه شاهزاده کوبید و با هق-هق گفت:

- مگه شما نرفتین تا نجاتش بدین؟ پس چرا هایدرای من رو نیاوردین؟! شاهزاده هایمون هایدرای من کو؟ کجاست؟ هایدرا دخترکم، پرنسس...

مونیکا در حالی که گریه می‌کرد، با کمک چند ندیمه ملکه را از شاهزاده جدا کرد و ایشان را به داخل کاخ آینه بازگرداند. خدمه پشت سرشان رفتند و صدای گریه‌های ملکه در تمام کاخ آینه پیچید. سربازها با شنیدن این خبر سرشان را پایین انداختند و زانو زدند. زیرا احترامی بود که موقع مرگ یکی از خاندان سلطنتی اجرا می‌شد. شاهزاده،

تنها جلوی کاخ آینه مانده و گریه می کند. هوای ابری امروز نیز به کمک آنها می آید و بارانی نسبتاً سنگین شروع به بارش می کند تا اشک هایشان مشخص نباشد. صدای گریه های ملکه در لابه لای صدای قطرات باران گم می شود و شاهزاده، مردانه تر از همیشه زیر باران اشک می ریزد.

این بار دیگر آزاد است، نگران نیست سربازهایش او را ببینند. نه برای چه باید نگران باشد؟ اگر هایدرایبی نباشد، او به زودی عازم الدورادو می شود و سربازها را برای همیشه ترک می کند. پس بی مهابا درد قلبش را بروز می دهد. کارو که کنارش زانو زده بود، با سری پایین افتاده دستاش را روی شانه دوست خود می گذارد و اشک هایش آرام-آرام سقوط می کنند. چلچله ها به پرواز در می آیند و با آوایی دل انگیز خبر را به تمام قصر می رسانند. ناقوس طلایی قصر که در بالاترین نقطه کاخ آینه قرار دارد پس از دقایقی طولانی به دست یکی از سربازها به صدا در می آید. آوای بلند ناقوس طلایی، تمام پایتخت را از اتفاق افتاده با خبر

می‌کند. مردم با صدای غم‌انگیز ناقوس دست از کار کشیدند و به سوی دروازه اصلی قصر روانه شدند. بچه‌ها نیز بیخیال بازی شده‌اند و به دروازه بزرگ قصر نگاه می‌کنند که پارچه‌های سیاه رنگی از آن‌ها آویزان شده است.

مردم با دیدن پارچه‌های عزاداری خاندان سلطنتی متعجب شده و همراه با جمعیت به زانو در آمدند. زانو زده و جلوی دروازه‌های قصر سجده کردند. یکی از سربازها در جلو دروازه ایستاد و با صدایی بلند مرگ پرنسس این پادشاهی را این چنین اعلام کرد:

- در روز سوم از ماه دهم سال اژدها، عضو دربار آرتلان، پرنسس هایدرا آیریس بریل، به سوی نیاکان خود پرواز کردند. باشد که همیشه دعای خیر مردم همراه ایشان بماند. مردم با شنیدن خبر نمی‌دانم شاید ناراحت و شاید هم خوشحال شدند. عده‌ای با تمسخر از جای خود برخاستند و به سوی خانه‌های خود روانه شدند. عده‌ای نیز در حینی که زانو زده و در حالت سجده بودند، شروع به بدگویی از

پرنسس و ابراز خوشحالی از مرگ او کردند. نیمی از مردم زنده یا مرده بودن او را بی‌هوده شمردند و فقط عده کمی از مردم که به آن‌ها ساده لوح می‌گفتند؛ با ناراحتی ظاهری همان‌طور در حالت سجده ابراز اندوه کردند. صدای دردآور ناقوس برای دومین بار به گوش رسید و دروازه اصلی بسته شد. پرچم‌های جلوی قصر که نماد یک ازدها با بال باز شده بریل در زمینه قرمز بود، با پرچم‌های سیاه تغییر یافت. برای ده روز دروازه‌های کل قصر بسته شد و اشراف و وزرا از امروز تا ده روز دیگر باید عزاداری می‌کردند. هرچند، به گمانم هیچکدام از این اتفاق ناراحت نیستند.

پادشاه و ملکه از اندوه و ناراحتی پشت درب‌های بسته اتاقشان مانده‌اند و شاهزاده خسته از جایش بر می‌خیزد. زیر باران خیس شده و از تمام بدنش آب می‌چکد. سرش را بالا می‌آورد و با بغض به صدای ناقوس سوم گوش می‌دهد. هایدرا، دیگر برای همیشه رفت. شمشیرش را همان‌جا روی زمین رها کرد و به سوی کاخ شورا قدم برداشت. کارو به

سرعت برخاست و با برداشتن شمشیرش او را همراهی کرد. شاهزاده سرش پایین است و متوجه حرکت سربازها نمی‌شود. سربازها با سرعت بسیاری جابه‌جا می‌شوند و شیفت‌شان را تحویل می‌دهند.

سربازهای جدید زره‌های مشکین پوشیده‌اند و خدمه، لباس‌هایشان را تغییر داده‌اند. تمام خدمه در هر مقام و رتبه‌ای لباس‌های مشکین و سفید پوشیده‌اند و مقدمات مراسم وداع را آماده می‌کنند. شاهزاده اما بی‌حواس وارد کاخ شورا می‌شود و به سوی تالار شیوا قدم بر می‌دارد. کارو اما دیگر او را همراهی نمی‌کند. زیرا می‌داند که در این جور مواقع بهتر است او را مدتی تنها بگذارد تا با خود کنار بیاید. شاهزاده، وارد تالار شیوا شد و تمام خدمه را مرخص کرد. میان تالار روی سنگ‌های مرمرین نشست و به سنگ‌ها خیره شد. انعکاس خودش را دید و بیشتر بغضش گرفت. کنارش خالی است و بیشتر از پیش به یاد هایدرا می‌افتد. شرمگین و با افسوس نگاه از سنگ‌ها گرفت و دست‌هایش

را چتر چشم‌هایش کرد. با آهی مردانه بغض مجدد شکست و با صدای بلندی گریست. صدای گریه‌های درد آورش در کل تالار پیچید و به گوش افراد بیرون رسید. خدمه از شنیدن صدای گریه شاهزاده خود متعجب شدند. زیرا گمان نمی‌کردند چیزی بتواند اشک فرمانده بزرگ‌شان را در بی‌آورد.

سرخدمتکار با شنیدن صدای گریه ارباب خود، سرش را پایین انداخت و خطاب به بقیه دستور داد:

- مرخصین.

خدمه که دخترهای جوانی بودند، به سرعت احترام گذاشتند و با پیچ-پیچ دور شدند. سرخدمتکار با رفتن آنها، جلوی درب تالار زانو زد و با بغض و نگاهی خیره به درب عظیم، زمزمه کرد:

- ارباب من، انگار دیگه زمان بازگشت فرا رسیده.

چشم‌هایم را بستم و نگاه از آن مرد گرفتم. هایدرا مرده است و اکنون تمام همراهان هایمون می‌دانستند باید به الدورادو بازگردند. از تالار شیوا دور شدم و به سوی مکانی ناملموم قدم برداشتم. هرج و مرج قصر برایم ناخوشایند است. دیدن شادی‌ها در سایه غم کلافه‌ام کرده. زمان به سرعت می‌گذرد. وزرا همه با هم دسته - دسته به سوی کاخ فیتا می‌روند. اشراف‌زادگان در اقامتگاه‌های خود آماده می‌شوند و همراه یک‌دیگر به سوی کاخ فیتا به پرواز در می‌آیند. کارو، با سربازهای زره پوش به سوی کاخ فیتا پرواز می‌کند تا امنیت آن‌جا را در این مراسم حساس تأمین کند.

چلچله‌ها بر خلاف روزهای دیگر، کنار آبشارها نشسته و کز کرده‌اند. جغدها همچنان خوابند و عجیب امروز کلاغ‌ها فعال شده‌اند. خورشید اکنون در حال غروب است و مراسم وداع همیشه شب‌ها برگزار می‌شود. زیرا مردم معتقدند نیاکان در شب‌ها بیدار شده و در روز می‌خوابند تا شاهد

حوادث بد نباشند. هر چند کشته شدن هایدرا به حتم نیاکان را بسیار رنجانده است زیرا در هنگام طلوع رخ داد.

آسمان قرمز شده و در انتهای آن به سوی رنگ نیلی تغییر پیدا می‌کند. آبی تیره کنار نیلی جا خوش کرده و ماه از آن طرف آسمان بالا آمده است. خورشید کم-کم ناپدید خواهد شد و ماه در آسمان پادشاهی خواهد کرد. ملکه و پادشاه، هر دو با لباس‌هایی مشکین از پله‌های کاخ آینه پایین می‌آیند. ملکه برخلاف همیشه لباس بسیار ساده‌ای با دامن یک لایه پوشیده است. دامن مشکین با نگین‌های اندک سفید که باز هم زیباست. دیگر خبری از تاج‌های بزرگ و عظیم نیست و ردی از تجملات باقی نمانده است. زلف‌های پادشاه مقتدر آرتلان بهم ریخته است و همچون ملکه گویی حوصله رسیدگی به آن‌ها را ندارد. هر چند که خدمه برایش انجام می‌دهند.

هر دو با تردید به جسم خود تبدیل شدند و به سوی کاخ فیتا اوج گرفتند. در لحظات پایانی غروب، دو ازدهای اصیل

بریل در آسمان به پرواز در آمده‌اند و این بسیار شکوهمند اما غم‌انگیز است. صدای ریخته شدن آب‌ها، با صدای شوم کلاغ‌ها طنین عجیبی ساخته. آوایی که عجیب قلب را می‌لرزاند. خورشید می‌میرد و ماه پادشاهی می‌کند. شب شده است و کارو برای همراهی شاهزاده به کاخ شورا آمده. شاهزاده، دست از گریه برداشته و در اتاق خود ایستاده است تا خدمه کارهایش را انجام بدهند. ردای مشیکنش را پوشیده و شنل سفیدش را از پشت آویزان کرده است. کارو نیز در کنارش ایستاده و منتظر است تا کارش تمام شود.

خدمتکار دستش را به سوی موهایش می‌برد تا آن‌ها را درست کند اما شاهزاده سرش را به سرعت عقب برده و آهسته می‌گوید:

- لازم نیست...

خدمتکار با این حرف عقب آمد و تعظیم کرد. شاهزاده با بی حالی به آینه نگاهی انداخت، مرد درون آینه آن مرد روزهای قبل نیست. نه، خسته است و گویی روح از بدن‌اش

خارج شده. نگاه از آینه گرفت و به سوی درب اتاق روانه شد. تصویر یک مرد بی‌روح، یک فرمانده شکست خورده و یک عاشق دل شکسته در آینه که دیدن ندارد. دارد؟ همه در کاخ فیتا، در سقف آسمان جمع شده‌اند. صندلی‌ها پر شده و همه سیاه پوش آماده‌اند تا با رسیدن شاهزاده ارشد، مراسم وداع با پرنسس را آغاز کنند. دقایقی نگذشته است که شاهزاده ارشد نیز به کمک پله‌ها می‌رسد. چشم‌هایش خمار هستند و خسته از بالا آمدن از آن همه پله به بقیه نگاه می‌کند. با چهره‌ای غمگین جلو می‌آید و از کنار وزرا و اشراف می‌گذرد. آن‌ها برایش تعظیم کرده‌اند اما او بی‌خیال به سوی پادشاه و ملکه قدم بر می‌دارد. گویی دیگر چیزی برایش مهم نیست.

با رسیدن به آن‌ها، تعظیم کرد و کنار پادشاه ایستاد. سرش را پایین انداخت و به انعکاس نور گوی لایترا که اکنون درست در جلوی او می‌درخشد، چشم دوخت. سپس آهسته زمزمه گویان با بغض گفت:

- اگر زودتر رسیده بودم الآن این جا بود.

پادشاه به وضوح حرف او را می شنود اما پاسخی نمی دهد. چه می تواند بگوید؟ اکنون در شرایطی نیست که بتواند او را دلداری داده و سرزنش نکند. ملکه نیز در سکوت اشک می ریزد و حرفی نمی زند. به این سه شخص مقتدر نگاه می کنم. کمر هایشان خم شده است اما همچنان به ظاهر استوار ایستاده اند. راهب ارشد که کنار گوی لایترا ایستاده بود، با تعلل جلو می آید. با سری پایین افتاده و اندوهگین می گوید:

- اکنون که همه در این جا حضور دارن، مراسم رو آغاز می کنیم.

سپس به شاهزاده نگاه کرد و آهسته گفت:

- سرورم، شاهزاده بزرگ. لطفاً فلس روح پرنسس رو بدین. شاهزاده، انگشت هایش را مشت کرد و به یک دیگر فشرد. دستش را مردد جلو آورد و در یک لحظه، فلس روح پرنسس

هایدرا در بالای دستش نمایان شد. پادشاه با دیدن فلس روح سبز درخشان تنها دخترش، قلبش به درد آمد و نگاه از آن گرفت. ملکه نیز با دیدن رنگ سبز آن فلس آهی از عمق دلش کشید و با به یاد آوردن دردهای دخترکش، بیشتر از پیش گریست و اشک‌هایش در سکوت سقوط کردند. راهب جلو آمد و با احترام، فلس روح را با دو دستش برداشت. شاهزاده با برداشته شدن آن فلس روح آخرین نگاه دلتنگش را به آن داد و با درد چشم‌هایش را بست. راهب با احترام تمام فلس روح سبز درخشان را بالا برد. گوی لایترا با حضور یک فلس روح درخشید و نورش را به سوی آن روانه کرد.

با تابیدن نور سفید بر روی فلس سبز رنگ که در آسمان می‌چرخید، فلس بزرگ شد و در بالای گوی لایترا قرار گرفت. شاهزاده چشم‌هایش را گشود و به فلس روح عظیم جلوی چشم‌هایش نگاه کرد. چه قدر زیباست... سبز درخشان این فلس روح به حتم همتا نخواهد داشت. تمام

حضار با دیدن فلس عظیم سجده کردند و دعایی را زیر لب خواندند که می‌گفتند برای رستگاری پرنسس است. پادشاه و ملکه به همراه شاهزاده سرهایشان را خم کردند و در شأن خود به پرنسس احترام گذاشتند.

با بالا آوردن سرهایشان، ملکه بغض‌اش شکست و ناگهان از هوش رفت. در آستانه سقوط بر زمین بود که خدمه دورش را گرفتند و با نگرانی سعی کردند او را به هوش آورند. پادشاه، با بغض به ملکه بی‌هوش شده خود نگاه کرد و آهسته گفت:

- خیلی تحمل کرد. اما انگار دیگه نتونست.

با اتمام حرفش به خدمه دستور داد تا ایشان را به کاخ آینه بازگردانند. سپس سرش را بالا آورد و با رفتن ملکه به فلس روح سبز درخشنده خیره شد. آن نماد دختر مرده‌اش است، کاش می‌توانست آن فلس روح را در نزد خود نگه دارد و هر وقت خواست با دخترش دیدار کند، اما افسوس که نمی‌توانست حتی با آن که پادشاه بود. پس اندوهگین خطاب

به هایمون با چشم‌هایی که انعکاس فلس روح در سیاهی
 آن‌ها موج می‌زد گفت:

- توی آخرین لحظه، حرفی نزد؟

شاهزاده با این سوال با حسرت متقابلاً به فلس روح خیره
 شد و بی‌حال پاسخ داد:

- وقتی رسیدم، فقط یه فلس ازش باقی مونده بود. نتونست
 چیزی بگه...

پادشاه با شنیدن این حرف چشم‌هایش را باری دیگر از درد
 بست و با تعلق مجدد آن‌ها را گشود. سرش را تکان داد و
 به سختی زمزمه کرد:

- باید مراسم رو تموم کنم.

با بغض به او خیره شدم. قلبش بسیار کند می‌کوبد. گویی
 می‌ترسد او هم مثل ملکه دیگر نتواند ادامه بدهد و از حال
 برود. پس دست‌اش را روی قلبش گذاشت و با درد دست
 چپش را بالا آورد. شاهزاده با این کار، سرش را پایین

انداخت و نگاه‌اش را به سنگ‌ها داد. نمی‌خواست این صحنه را به یاد بی‌آورد. زیرا صحنه‌ای زیبا اما حزن‌برانگیزی است. پادشاه با حسرت و غم نیروی خود را آزاد کرد. با این کار هاله‌ای قرمز رنگ همچون نور از دست‌هایش خارج شد و به سوی فلس روح روانه شد. با برخورد به آن فلس گوی لایترا درخشید و فلس آرام-آرام به درون گوی لایترا فرو رفت. پادشاه تا لحظه آخر شاهد ناپدید شدن فلس روح تک دخترش شد و در آخر با درخشش نهایی گوی لایترا و ایجاد گرده‌های سبز رنگی که در آسمان شکل گرفت، سرش را پایین انداخت. قلبش لحظه‌ای خواست از کار بی‌افتد و تعادل‌اش را از دست داد که شاهزاده به سرعت بازوی ایشان را گرفت. نگاه بی‌روحش را به ریش‌های خرمایی پادشاه داد و آهسته زمزمه کرد:

- سرورم، باید برگردین.

پادشاه مخالفتی نکرد و سرش را تکان داد. سپس در حالی که به سوی لبه سکوی کاخ فیتا می‌رفت، با صدایی تحلیل رفته گفت:

- شاهزاده، برای مدتی، کارها رو به جای من انجام بده. سپس بدان آن که صبر کند و نظر او را جویا شود خود را به پایین پرت کرد و تبدیل شد. شاهزاده چشم‌هایش را بست و سرش را پایین انداخت. حرفی نداشت که بزند. با رفتن پادشاه و ملکه همه از سجده برخاستند و به آسمان خیره شدند. زرات ریز سبز رنگ برق می‌زنند و از آسمان به پایین می‌ریزند. همچون بارانی از شهاب سنگ‌های کوچک، سپس با رسیدن به زمین می‌درخشند و ناگهان برای همیشه ناپدید می‌شوند. این نشانه‌ای از مرگ و نماد آن است که اکنون گوی لایترا روح و جسم پایانی پرنسس را در خود پذیرفته است و برای دیدار مجدد، باید به دیدن گوی لایترا بی‌آیند. شاهزاده کناری ایستاد و در سکوت با چشم‌هایی بی‌روح، شاهد تعظیم وزرا و اشراف به گوی لایترا شد.

نگاهم را در اطراف می‌چرخانم. وارنا و بقیه را می‌بینم. برخلاف انتظار آنها هم مشکی پوشیده‌اند و گویی ناراحت هستند. هرچند به ظاهر و از باطن می‌بینم که چه قدر خوشال شده‌اند. به خصوص وارنا که اکنون می‌تواند پرنسس شود! شاهزاده دکاموند و اعلیحضرت پارسوماش نیز کنار آنها ایستاده‌اند و با خوشحالی بسیار با یکدیگر حرف می‌زنند. از افسوس سرم را به چپ و راست تکان دادم، وقاحت تا چه اندازه؟ با ضربه دست ساتیا به پهلوئی وارنا، وارنا نیم‌نگاهی به شاهزاده انداخت و با کمی تعلل به سوی گوی قدم برداشت. با اخم به کارش خیره شدم. می‌خواهد چه کند؟ به حتم اکنون که هایدرا نیست راه را برای تصاحب جایگاه همسر شاهزاده ارشد باز می‌بیند!

با قدم‌هایی آرام جلو آمد. ابتدا به سوی گوی لایترا رفت؛ به آرامی و نرمی به ظاهر برای پرنسس تعظیم کوتاهی کرد و بلند شد. نگاهش را به گوی لایترا داد و زیر لب پوزخند زد. کینه و موج شوق پیروزی در نگاهش برق می‌زند و از مرگ

هایدرا بی‌نهایت راضی و خشنود است. لحظاتی بعد نگاه از گوی لایترا می‌گیرد و به سوی شاهزاده که در کنار گوی لایترا ایستاده است، قدم بر می‌دارد. با رسیدن به ایشان خود را ناراحت جلوه داد و با سرخوردگی خیره به دماغ باریک و زیبای ایشان گفت:

- اوه سرورم، شاهزاده هایمون. تسلیت میگم، مرگ پرنسس واقعاً ناراحت کننده‌ست.

شاهزاده با شنیدن صدای تیز وارنا، از فکر بیرون آمد و به او نگاه کرد. اخمی میان ابروانش شکل گرفت. اندوهی دروغین! با جدیت تمام مثل همیشه سرش را کمی تکان داد و گفت:

- مرخصین شاهزاده.

وارنا با این حرف لحظه‌ای دست و پایش را گم کرد اما به سرعت به خود آمد و خواست مجدد حرفی بزند که با صدای کارو فرصت را از دست داد. زیرا کارو با احترام به آن سه نفر نگاه کرد و گفت:

- سروران من، شاهزاده الآن حال خوبی ندارن.

وارنا با این حرف کارو اخم کرد و بدان حرف دیگه‌ای از شاهزاده روی برگرداند. با عصبانیت به سوی سکو رفت و بدان تعلل به پایین پرید. ساتیا و روزان نیز در کمال وقاحت به سوی کارو تفی روانه کردند و به دنبال وارنا از سکو پایین پریدند. کارو با رفتن آنها، نفس عمیقی کشید و خسته همان‌طور که تف‌ها را با چنندش پاک می‌کرد، غرلند گفت:

- چه قدر غیر قابل تحمل!

این حرف را زد و به شاهزاده نگاه کرد. هایمون اما هیچ واکنشی نشان نداد. زیرا اصلاً متوجه حرف وی نشد. بلکه در ذهنش داشت تمام کارهای وزرا را مرور می‌کرد تا آنها را قتل عام کند. اول از همه نیز شاهزاده دکاموند را هدف قرار داده بود، زیرا او مقصر مرگ هایدر است! اما او از کجا می‌داند؟ از این رو یکی - یکی نحوه کشتن‌شان را تصور کرده و اجساد خونین‌شان را زیر پاهایش له می‌کرد. آری آنها باید تاوان پس بدهند. باید... کارو با بی‌توجهی او آهسته

دستش را روی شانه شاهزاده گذاشت و آن را تکان داد، سپس نگران گفت:

- خوبی؟

شاهزاده به خود آمد و به کارو که در کنارش ایستاده بود نگاه کرد. آرام سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید. سپس همان طور که به سوی لبه سکو می‌رفت، بی‌روح گفت:

- یکم به پرواز نیاز دارم.

کارو آهی کشید و سرش را برای تایید تکان داد. در یک چشم برهم زدن شاهزاده تبدیل شد و به آسمان صعود کرد. اژدهای طلایی باری دیگر در این چند روز در آسمان پایتخت رؤیت شد و این بار تنها افراد حاضر در کاخ فتیا می‌توانستند او را ببینند. زیرا آن قدر بالا هستند که توسط ابرها پوشش داده شده‌اند. اژدهای طلایی در بالای کاخ فتیا با حسرت پرواز می‌کند و از اعماق دل‌اش نعره می‌کشد. قبلاً هم گفته بودم، نعره یک اژدها تنها دو معنا دارد. یا از سر

قدرت است یا از روی درد، پس فهمیدن دلیل این نعره‌ها چندان هم سخت نیست...

شاهزاده دکاموند از درون کاخ فیتا به همراه اعلیحضرت پارسوماش به اژدهای عصبانی درون آسمان نگاه می‌کند. با هر نعره اژدهای طلایی، اندام‌شان به لرزه در می‌آید. شاهزاده ارشد آرتلان خیلی عصبی است و این برای آن‌ها بسیار خطرناک تلقی می‌شود. دکاموند همچنان به آسمان خیره است که اعلیحضرت پارسوماش، کلافه سرش را پایین آورد و نگاه از آسمان گرفت. سپس در حالی که به سوی سکو می‌رفت تا به کاخ خود بازگردد، با لحنی سرزنشگر خطاب به دکاموند گفت:

- بهت گفتم کاری که در توانت نیست نکن، حالا عواقبش پای خودته بقیه رو نباید درگیر کنی!

صبر نمی‌کند و به سرعت تبدیل شده و ناپدید می‌شود. در این میان دکاموند مانده است و وزرایی که طرف او هستند. همه ترسیده‌اند. از یک طرف نعره‌های رعدآسای شاهزاده

طلایی و از آن طرف این حرف اعلیحضرت پارسوماش، این یعنی آن‌ها اکنون در بدترین حالت خودشان هستند و هر لحظه ممکن است نابود شوند. چه جالب که اعلیحضرت هم اکنون حمایت خودش را برداشت! شب است و ازدهای طلایی زیر نور ماه بزرگ این شب‌ها، می‌درخشد. فریاد می‌کشد و چشم‌های بزرگش می‌لرزند. در آغوش باد خود را رها کرده است و به آسمان پر ستاره خیره شده. با افسوس بی‌خبر از حرف‌های درون کاخ فیتا و نقشه‌های جدیدی از جنس شوم، آهسته از لابه‌لای دندان‌های بزرگش می‌گوید:

- هایدرای من، یعنی الآن یکی از این ستاره‌ها تویی؟

با این حرفش، یکی از ستارگان در جلوی نگاهش بیشتر از بقیه درخشید و ماه آن را به وضوح نادیده گرفت. شاهزاده نیز نگاهش را با تردید از آسمان و آن ستاره گرفت و به پرواز ادامه داد. دیدن یک ازدهای طلایی عظیم‌الجثه با هیبت شکوهمندش، آرزوی همه‌ست. اما نه در این شرایط، نه برای این دلیل، شنیدن نعره‌های با شکوه ازدهای طلایی

لذت بخش است اما نه هنگامی که از سر درد و حسرت باشند. بلکه در اوج قدرت و برای شادی آن لذت حقیقی را داراست.

آسمان ابری این روزهای آرتلان، گواه خوبی نمی‌دهد. چهار روز از وداع با هایدرا و خاکسپاری فلس روح رایکا در آرتلان می‌گذرد و افسوس که کسی جزء هایدرا از درخواست بازگشت فلس روح رایکا پس از مرگش به شامبالا خبر نداشت، برای همان آن دختر در هنگام مرگ هم نتوانست به کشورش بازگردد و به دست‌های نرم آب سپرده شد. افسوس! قصر همچنان سیاه پوش است و ثانیه‌ها به سختی و درد می‌گذرند. در دربار دیگر از تجملات همیشگی بانوان خبری نیست. ملکه هنوز در سکوت به سر می‌برد و پادشاه هر روز در تالار آینه به امور کشور می‌پردازد و سپس به سوی اتاق خواب مشترک خود با همسرش روانه می‌شود. شاهزاده هایمون پس از آن فریادهای دردناک در تالار شیوا

مانده است و کسی جرأت نمی‌کند وارد آن تالار شود. البته، همه به جز کارو، زیرا خبرها را برای ایشان می‌آورد و گذارش می‌دهد. اما خبر چه؟ لحظه‌ای قبل از مراسم وداع شاهزاده نامه‌ای نوشت و به رازان فرستاد.

نامه حاوی تهدیدی به شدت خطرناک از جانب شخص خود شاهزاده هایمون، شاهزاده ارشد آرتلان بود که برای ملکه آرونا نوشته شده بود، محتوای نامه از این قرار است که شاهزاده به وضوح اعلام جنگ کرده و از رازان خواسته بود مردم آرتلان را آزاد کند و گرنه بی‌تردید تمام پادشاهی را با خاک یکسان می‌کند. همچنین گفته بود که جنگ خواست آنها نبوده است اما ملکه آرونا با بی‌خردی خود جان مردمش را نادیده گرفته و برای صلح هیچ راهی باقی نگذاشته است.

نامه چهار روز است که ارسال شده و اکنون باید به دست ملکه رسیده باشد. شاهزاده هایمون با اخم به صندلی خود تکیه داده و در پشت میز قهوه‌ای زیبایش، نشسته است. با

دست‌هایی که در هم قفل شده‌اند به بیرون پنجره، به درخت‌های اقاچیا کاخ خیره مانده. تردیدی در چشم‌هایش نمی‌بینم و این واقعاً ترسناک است. عطش کشتن در رگ‌هایش موج می‌زند و این خطرناک‌تر از بقیه‌ست. خطری جدی که شاید عواقب‌اش آرتلان را هم در مرداب انتقام فرو برد. اما در نهایت او تغییر کرده است. شاهزاده شکوهمند آرتلان اکنون به مردی تبدیل شده که همه از او می‌ترسند و با حضورش، افراد به سرعت از ترس ناپدید می‌شوند.

سرباز آرتلان، با غرور و نفرت پای به درون تالار مرکزی رازان گذاشت و بی‌تردید جلو رفت. با تنفر تعظیمی از سر اجبار به سوی ملکه نینفوها ملکه آرونا روانه کرد و دست‌هایش را با اکراه بالا آورد. ندیمه ملکه با ترس جلو آمد و تومار را از او گرفت و سپس با دست‌هایی لرزان نامه را به ملکه خود تقدیم کرد. ملکه اما با پوزخند نامه را بر می‌دارد و بی‌درنگ آن را باز می‌کند. هرچند هنگامی که محتوای

نامه را می‌خواند گویی انتظارش را ارضا نمی‌کند و به مرور زمان لبخندش محو شده و اخم جای آن را می‌گیرد. نگاهش را از محتوای درون نامه گرفت و به سرباز اجازه مرخصی داد. سرباز نترس آرتلان مجدد تعظیم کرد و راهی بازگشت به آرتلان شد. اما پس جواب نامه چه می‌شود؟ لازم نیست، زیرا فرمانده اصلاً منتظر پاسخ نامه نمی‌ماند چراکه او تصمیمش را از پیش قاطعانه گرفته است!

ملکه ترسیده و این از مردمک‌های قرمز لرزانش مشخص است. دست‌هایش را کلافه روی صورتش کشید و به درباریان‌ش که دور تا دور او نشسته‌اند، نگاه کرد. تالار مجلل‌اش همچون دایره‌ای بزرگ است که درباریان و وزرا به همراه شاهزادگان و پرنسس‌ها، همه دور تا دور آن نشسته‌اند و نسبت به مقام‌شان هر کدام رتبه بالا تری دارد به تخت پادشاهی ملکه که در شمال کاخ قرار دارد، نزدیک‌تر است. همه با تغییر حالت ملکه به او که روی تخت مجلل

طلایی اش نشسته است، چشم دوخته‌اند. ملکه با تعلق نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- شاهزاده هایمون، اعلام جنگ کردن.

سکوت سنگین تالار، جایش را در کسری از ثانیه به همه‌های وحم‌انگیز می‌دهد. همه ترسیده‌اند و با یک‌دیگر حرف می‌زنند. عده‌ای وحشت‌زده اعتراض می‌کنند و عده‌ای بیخیال و خوشحال نوشیدنی می‌نوشند. ملکه در این میان سرش را پایین آورده و عمیقاً به دامن زرد رنگش خیره شد. با خود گفت اکنون باید چه کند؟ زیرا این نتیجه‌ای نبود که او انتظارش را می‌کشید! ملکه درون افکار خود غرق شده بود که با صدای نرم و لطیف دختر ارشد خود سرش را بالا آورد و به او چشم دوخت. شاهزاده آواسا⁷⁴ با آن دامن مشکین زیبایش، در حالی که درست در جایگاه کنار ملکه نشسته بود، از جای خود بلند شد. کف دست‌هایش را به یک‌دیگر چسباند و جلوی سینه‌اش قرار داد و سپس، نود

⁷⁴ Avasa Noel

درجه تعظیم کرد. با کمی تعلل مجدد ایستاد و با چشم‌هایی درخشان به رنگ نارنجی به ملکه خیره شد. ملکه با اتمام تعظیمش، کلافه به او خیره ماند و منتظر شد تا حرفش را بزند. شاهزاده بالا رتبه آواسا، با تاخیر و با لحنی سرشار از نگرانی پرسید:

- مادر جان، اوشیش و آیوشی کجان؟ خبری از اون‌ها نیست؟

ملکه با این سوال دخترش اخم کرد و با عصبانیت بسیاری پاسخ داد:

- بهتره مرده باشن، وگرنه با این گندی که بالا آوردن غذای روباه‌های سلطنتی میشن!

شاهدخت آواسا با این حرف ملکه غمگین شد و مجدد در جای خود نشست، سکوت اختیار کرد و به فکر فرو رفت. می‌دانست مادرش کسی از اعضای خانواده را نمی‌کشد و تنها آن‌ها را تبعید خواهد کرد. اما هنوز هم نگران است، این‌که ملکه این‌گونه می‌گوید یعنی او نیز از وضعیت آن‌ها

اطلاعی ندارد و همین شاهدخت را ترساند. دو فرزند دلاورش که تمام این سال‌ها با جان و دل آن‌ها را بزرگ کرده بود کجا مانده‌اند؟ آب و غذا به اندازه کافی در دسترس دارند؟ نکند دخترک‌اش لاغر شده باشد؟ پسرش نکند زخمی شده و درد بکشد؟ نگرانی هیچ جوره از افکارش بیرون نمی‌رود و آرامشش را دزدیده است.

ملکه با نشستن دختر ارشد خود، نفس عمیقی کشید و در دل آرزو کرد آن‌ها زنده باشند. زیرا آن دو نفر جزء نوه‌های ارشدش بودند که همیشه به آن‌ها افتخار می‌کرد. پلک زد و کلافه به وزرا خیره شد. چرا کسی چیزی نمی‌گوید؟ مگر آن‌ها هنگام نقشه کشیدن و اجرای آن همراه و موافق نبودند؟ پس اکنون چرا لال شده‌اند؟! ملکه، با صدایی زخیم اما زنانه که ابهت عجیبی داشت خطاب به نخست‌وزیر گفت:

- نخست‌وزیر، مگه نگفتی این نقشه هیچ خطایی ندارد؟

نخست وزیر با صدا زده شدن اش توسط ملکه به سرعت از جایش بلند شد و به ملکه که سمت راستش بود نگاه کرد. با کمی تعلل، من - من کنان جواب داد:

- خب الآن هم میگم. ولی شاهزاده‌ها کارشون رو درست انجام ندادن. جسارتاً اون‌ها، باید مجازات بشن.

ملکه به سرعت دستش را بالا آورد و مانع ادامه حرف نخست‌وزیر شد. سپس با اخم خطاب به او و خیره به لب‌های قرمزش گفت:

- درسته، مقصر اصلی این وضعیت آیوشی و اوشیش بودن که نتونستن وظیفشون رو درست انجام بدن.

سپس سرش را به سوی دیگران چرخاند و با پوزخند در حالی که به آن‌ها خیره مانده بود، ادامه داد:

- اما نخست‌وزیر، فراموش نکن که پسر خودت و بقیه وزرا هم همراه اون‌ها بودن و تا جایی که به یاد دارم قوانین قصر

و دربار حکم می‌کنه اگر فرماندهای مجازات بشه، تمام گردانش باید مجازات بشن!

سپس با تحقیر مجدد به نخست وزیر رنگ پریده نگاه کرد و ادامه داد:

- الان نظرت چیه؟

نخست‌وزیر دست و پایش را گم کرده و با تردید به بقیه نگاه می‌کند. تمام وزرا نامحسوس سرشان را به چپ و راست تکان می‌دهند. آری، جان فرزندانشان که در خطر باشد همه بی‌خیال قانون خواهند شد! نخست‌وزیر نفس عمیقی کشید. مردد تعظیم کوتاهی کرد و سپس با صدای نرم و لطیف‌اش جواب داد:

- اشتباه کردم ملکه من.

سپس بدان حرف دیگری در جای خود نشست و با نشستن اخمی روی صورتش به مرکز تالار که آب‌نمای بزرگی

داشت، خیره شد. ملکه با عصبانیت نگاه از نخست‌وزیر گرفت و با جدیت تمام خطاب به وزیر جنگ گفت:

- ارتش رو آماده کنین، شاهزاده هایمون هیچوقت شکست نخورده اما ما باید شکستش بدیم تا دیگه به خودش جرأت مبارزه با ما رو نده!

وزیر جنگ به سرعت از جایش برخاست و با تعلق به سوی ملکه تعظیم کرد. هرچند نخست‌وزیر به سرعت مجدد از جایش برخاست و خطاب به دستور ملکه با اعتراض گفت:

- اما سرورم، شاهزاده هایمون خیلی قدرتمنده. ارتش زره پوشی که در اختیار داره حریف یک سوم ارتش ماست. باید باهاشون مذاکره کنیم. شروع جنگ آسیب زیادی به همه می‌زنه!

ملکه، ناخن‌های بلندش را روی دسته تخت فشرد و با اخم روی به نخست‌وزیر فریاد زد:

- نخست‌وزیر، می‌خوای بگی باید به اون التماس کنم؟

نخست‌وزیر به سرعت با این حرف ملکه رنگ بیشتر از رخس پرید و با سری پایین افتاده جواب داد:

- نه سرورم همچین جسارتی نداشتم. فقط می‌گم کاش بتونین باهاشون حرف بزنین تا بی‌خیال جنگ بشن. مثلاً غرامت مرگ پرنسس رو بهشون بدیم یا مردم رو آزاد کنیم. ملکه نگاه از نخست‌وزیر گرفت و از جایش بلند شد. با بلند شدن ملکه همه به سرعت از روی صندلی های خود بلند شدند و به ایشان چشم دوختند. ملکه آرونا در حالی که با آن دامن زرد مروارید دوزش از روی پله‌های تخت پادشاهی پایین می‌آمد، با خشم جواب داد:

- نخست‌وزیر، بهتره سکوت کنین. وگرنه لازمه دوباره برای جایگاهتون فکری بکنم! وزیر جنگ، چرا هنوز این جایی؟
با فریاد آخر ملکه وزیر جنگ به سرعت تعظیم کرد و با صدای بلندی پاسخ داد:

- بله سرورم، هرچه سریع مقدمات نبرد رو آماده می‌کنم.

ملکه با لبخندی روی لبهای گوشتی‌اش، رضایت خود را با تکان دادن سر نشان داد و با آن تاج بزرگ زرد رنگی که از روی دو گوش روباهی نارنجی‌اش آویزان بود، از کنار آبنما و حوضش گذشت و به سوی درب عظیم تالار فیمو⁷⁵ رفت. با تنفیری بسیار از کنار بوته‌های گل رز، با خارهای بزرگشان گذشت و به سوی اتاق خود قدم برداشت. باید یک فکری به حال این وضعیت بکند. حرف نخست‌وزیر خیلی توهین‌آمیز اما واقعاً درست بود. اگر بتوانند با آن‌ها مذاکره کنند آسیب کمتری به رازان می‌رسد. اما مسئله این است که با این کار غرور ملکه آرونا به کل خورد می‌شود و او این را نمی‌خواهد.

اما پس مردم رازان چه می‌شوند؟ می‌خندد، غرور او مهم‌تر است یا جان مردم‌اش؟ خب معلوم است دیگر، جان ملکه بزرگ این پادشاهی مهم‌تر از جان بی‌ارزش آن مردم ناتوان

⁷⁵ Fimo

است. ملکه همان‌طور که از مسیر شنی کاخ با گل‌های رز قرمزش می‌گذرد، خطاب به ندیمه ارشدش می‌گوید:

- آکتا یه اعلامیه توی کل کشور پخش کن.

آکتا⁷⁶ با این حرف، به سرعت پارچه‌ای رنگی از درون جیب مخفی دامنش بیرون آورد و با یک ذغال آماده نوشتن شد. ملکه همان‌طور که تند-تند قدم بر می‌داشت، شروع کرد:

- ملکه شکوهمند رازان صحبت می‌کند. هر مرد و زنی که به ارتش بپیوندد و در جنگ پیش رو دربار را همراهی کند، به خانواده او دو سنگ طلائی⁷⁷ داده می‌شود.

ملکه مکثی کرد و با رسیدن به آب‌نمای بزرگی، متوقف شد. در حالی که به آب‌نما و آب‌های زلالش خیره شده بود، مردد گفت:

- همین، می‌تونی بری. بقیه هم مرخصین.

⁷⁶ Akta Fill

⁷⁷ سنگ‌های مادی که در حومورا ارزشمند هستند و برای خرید و فروش استفاده می‌شوند. _ یک سنگ طلائی معادل صد میلیون

با این حرف ملکه، آکتا و دیگر ندیمه‌ها تعظیم کردند و به سرعت دور شدند. ملکه، با رفتن آن‌ها نفسی گرفت و به سوی آب‌نما قدم نهاد. لبه سنگی حوض دایره‌ای شکل نشست و آرام دست نرمش را درون آب سرد و زلال این حوض فرو برد. آب با کمک جادوی گوی بلوآن همواره به بالا می‌پاشید و با آن که ملکه را خیس کرده بود اما گویی ملکه کاملاً راضی به نظر می‌آمد. سرش را بالا آورد و به آسمان نگاه کرد. پرستوهای کوچک با شادی در عصر آن روز به این طرف و آن طرف می‌روند و صدای شر- شر آب آوای آن‌ها را زیباتر می‌کند. ملکه‌ای تنها در کنار آب‌نمایی ساده به شکل گل رز که آب از درون آن به بالا می‌پاشد، انبوهی از بوته‌های رز قرمز در دور تا درو آب‌نما و مسیر کوچکی که برای قدم زدن ساخته شده است، واقعاً صحنه عجیبی ساخته‌اند.

ملکه آرونا با آن چشم‌های قرمز و ابروهای باریک طلایی‌اش به نظر مقتدر، متفکر و آرام می‌آید. اما بر خلاف ظاهرش

فردی به شدت مغرور و جنگ طلب است. کسی که به فکر منافع کشورش نیست و تنها دربارش را مهم و با ارزش می‌داند. برای همین است که مردم سعی دارند به هر نحوی که شده وارد دربار شده و یا عضوی از خدمه و سربازها شوند. این‌گونه زندگی‌شان به حتم وضعیت بهتری را طی خواهد کرد. به اطراف نگاه می‌کنم، این‌جا کاخ گرینفکس⁷⁸ است که مرکز قصر رازان را تشکیل می‌دهد و اقامتگاه اصلی ملکه در این کاخ قرار دارد. در این کاخ، یک تالار بسیار بزرگ به شکل دایره ساخته شده است که تمام مراسم دربار همه و همه در این تالار عظیم که تالار فیمو نام دارد، برگزار می‌شود. کاخ گرینفکس بر خلاف اربابش، بسیار زیبا و دلنشین است. در جای-جای این کاخ، آب‌نماهای کوچک به شکل رز و حوضچه‌های دایره‌شکلی قرار دارد که تمام مدت صدای شر-شر لذت بخش آب به گوش می‌رسد.

⁷⁸ Grinfox

خدمه مدام در حال رفت و آمد هستند، گه‌گاهی دامن‌هایشان به بوته‌های رز قرمز که دور تا دور مسیرهای رفت و آمد را در بر گرفته‌اند، برخورد می‌کند و دامن‌هایشان پاره می‌شوند. برای همان بخش خیاط‌های دربار در راذان بیشترین فعالیت را نسبت به دیگر بخش‌ها دارد و این نه تنها برای خدمه، بلکه برای سربازها، وزرا و اشراف دیگر نیز صدق می‌کند. با این اوصاف ملکه هیچگاه اجازه کندن گل‌ها را نمی‌دهد. زیرا معتقد است یک روباه در کنار یک رز قرمز شکوهمند و زیباست، از همین روی پرچم پادشاهی راذان، یک روباه نشسته با شاخه رزی در دهانش است که زمینه مشکین دارد. این پرچم واقعاً زیبایی چشم‌گیری دارد و از همین جهت در حومورا راذان را با دشت‌های بسیار بزرگ گل‌رزش در سراسر پادشاهی، می‌شناسند.

به جرأت می‌توان گفت هیچ جایگزینی برای چای رز راذان نمی‌توان در نظر گرفت. زیرا آن‌قدر خوش‌عطر و خوش‌طعم است که با یک بار خوردن آن، معتادش می‌شوید.

ملکه، با افکاری درهم از جایش برخاست و به حوض پشت کرد. سپس همان‌طور که به سوی اتاق خود قدم می‌نهاد، به پرستوهایی نگاه کرد که روی بوته‌های رز نشسته بودند. می‌گویند پرستوها در زندگی هرگز جفت خود را رها نمی‌کنند، پس چه زیباست که عشق هایشان پایدار و حقیقی است. نه همچون نینفوها که به یک‌دیگر اعتماد ندارند. اعضای خانواده نینفوها بر خلاف دیگر نژادها به ظاهر نزدیک اما در باطن خیلی دور هستند.

ملکه آرونا، در کودکی دختری زیبا و با نشاط بود. اما زندگی و گردانه آسمان برایش شادی را در نظر نگرفت. ولیعهد پیشین، پس از چهل سالگی ازدواج کرد و در هنگام تولد آرونا، دار فانی را وداع گفت. پدرش او را رها کرد و به امید کسب مقامی بیشتر راهی سفر شد تا در پادشاهی دیگری که زن‌ها در آن همه کاره نیستند، شخص بزرگی شود زیرا همسرش مرده بود و او دیگر به مقامی دست نمیافت. هرچند، در مسیر توسط راهزنان خطرناک حومورا کشته شد

و به آرزویش نرسید، همچنین اموال اش را به کل از دست داد. آرونا از نه سالگی تحت نظر آموزش‌های مادر بزرگ خود بوده و تا بیست سالگی که مادر بزرگ اش او را تنها گذاشت، تمام مدت تحت تاثیر امور درباری و مردانی جنگ طلب بود. البته ناگفته نماند که مادر بزرگ اش نیز یکی از ملکه‌هایی بود که در دوران حکومت اش، راذان بیشترین جنگ را داشت و نیمی از زمین‌های جدید را او برای راذان گرفت. هر چند که جان موجودات زیادی از دست رفت و خون‌های بسیاری ریخته شد. اما او همیشه به این کار افتخار می‌کند. حتی در هنگام مرگ موقع وداع، وصیعت کرد بر روی سنگ یادبودش کارهای بزرگش را حک کنند تا کسی نتواند او و خدماتش را فراموش کند. ملکه از حرکت ایستاد و به پرستویی خیره شد که در کنار جفت خود نشسته و با نوکش، او را نوازش می‌کرد. آهی کشید. اگر او هم خانواده بهتری داشت شاید راذان به اینجا کشیده نمی‌شد. اما اکنون

دیگر برایش مهم نیست، زیرا او غرورش را به هیچ چیز نمی‌فروشد و این حقیقتی انکار ناپذیر است.

می‌خندد و با خود زمزمه می‌کند شاهزاده هایمون مردی مقتدر است، اما او نیز نواده ملکه پیشین راذان ملکه آسی⁷⁹ مادر بزرگ قدرتمندش است و نمی‌تواند او را ناامید کند. پس مجدد حرکت کرد و با اعتماد به نفسی عجیب به سوی اتاقش رفت تا آماده نبرد شود. به حتم کارهای زیادی برای انجام دادن دارد.

در ساعاتی بعد هزار نوشته دست نویس، به کمک لیتلی‌ها در سراسر راذان پخش شد و دستور ملکه به گوش همه رسید. دروازه قصر راذان نسبت به همیشه شلوغ‌تر شد، زیرا مردم از سراسر پادشاهی به سوی جوروان⁸⁰ پایتخت این پادشاهی راهی شده بودند. بزرگ و کوچک، پیر و جوان، نینفو، انسان و الف، همه برای ثبت نام در ارتش آمده‌اند. انسان‌ها و الف‌های مرد برای ارتش ثبت نام می‌کردند و

⁷⁹ Asy Noel

⁸⁰ Jorvan

نیفوهای مرد و زن، برای گروه‌های مهم تری پذیرفته می‌شدند. به هر حال هرچه نبود آن‌ها حق بیشتری در این کشور داشتند. درون قصر همه‌های شده است که تا کنون از زمان جنگ‌های پی‌درپی ملکه آسی نظیر نداشته است. سربازها در پایگاه ارتش در حال آموزش و تمرین سنگین هستند. فرماندهان در گردهمایی بزرگی به همراه ملکه خود، در حال طرح نقشه‌های جنگی بودند و آماده نبرد می‌شدند. بخش خیاط‌های قصر نیز بیشتر از همیشه شلوغ است. زیرا سربازهای جدیدی اضافه می‌شوند که به لباس فرم ارتش نیاز دارند. وزرا به این سوی و آن سوی قصر در حرکت‌اند و گاهی به دنبال ملکه می‌دوند تا اجازه ایشان را دریافت کنند.

نخست‌وزیر نیز مشغول مجادله با وزرای حزب مخالف است تا آن‌ها را آرام کند. زیرا اگر در هنگام جنگ دربار درونی دچار اغتشاش شود به حتم رازان در کمتر از یک هفته درهم شکسته و سقوط خواهد کرد. نخست‌وزیر خود نیز با

آن که مخالف این نبرد است اما سعی دارد وزرا و اشراف را آرام نگه دارد تا ملکه، بلکه در جنگ شکست نخورد. هرچند از نظر او پیروزی درصد بسیار کمی دارد. ولی عجیب است، آکاش، چرا کسی از او خبری نمی‌گیرد؟ پدرش، در دربار بود اما حرفی از او نزد مادرش نیز سخنی نگفت و این عجیب است. زیرا به گونه‌ای رفتار می‌کنند که گویی اصلاً آکاشی وجود ندارد!

در حالی که راذان مشغول جمع‌آوری آذوقه و افزایش نیروست، آرتلان نیز آرام ننشسته و سرباز هایش را آموزش می‌دهد. پایگاه ارتش در این چند روز هر لحظه و هر دقیقه در تکاپوست. مردم ترسیده‌اند، نیمی از آن‌ها بار سفر بسته‌اند و به قصد فرار از آرتلان به سوی پادشاهی‌های مجاور پناه می‌برند. عده‌ای نیز با حتمی شدن جنگ، شعار می‌دهند و قصد لغو کردن جنگ را دارند. ساعت‌ها جلوی دروازه قصر می‌ایستند تا بلکه پادشاه جنگ را لغو کند. عده‌ای اما همراه ارتش و دربار هستند. ساده‌اند و از

کشورشان محافظت می کنند. این روزها، ارتش افزایش نیرو داشته و مردهای بسیاری از گونه های مختلف یک به یک به ارتش پیوسته اند. سربازها آماده نبرد شده و آذوقه ها انبار می شوند تا ارتش دچار بحران غذا نشود.

شاهزاده هایمون بیشتر از هر موقع درگیر است و مدام از این طرف قصر به آن طرف می رود تا کارها را نظارت کند. پادشاه و ملکه از اتاق شان بیرون آمده اند اما دربار دیگر زرق و برق روزهای گذشته را ندارد. پادشاه در سکوت به کارها و عریضه های وزرا رسیدگی می کند و مسائل مربوط به جنگ را به شاهزاده هایمون واگذار کرده است. در این روزها، عجیب است که اعلیحضرت پارسوماش و شاهزاده دکاموند کاری نمی کنند. به قدری که وارنا برای اعتراض به اقامتگاه اعلیحضرت رفته بود تا از او دلیل سکوت اش را جویا شود. اعلیحضرت بی پاسخ او را مرخص کرد اما تنها من می دانستم در افکارش چه می گذشت.

وی منتظر وقوع جنگ بود تا در خفا دربار را در هنگامی که در بدترین وضعیت قرار داشت، تصاحب کند. این گونه که در افکارش نقشه می کشد، حاضر است تا جایی پیش برود که اگر مجبور شد پادشاه و ملکه فعلی را با دست‌های خودش بکشد تا دکاموند را جانشین بعدی پادشاهی کند. هنگامی که دکاموند و روما، ملکه و پادشاه شوند، وارنا و لیماک پرنسس و پرنس این پادشاهی خطاب شده و آن گاه واقعا آرتلان به سوی نابودی کشیده خواهد شد. دربار پادشاهی به دست ازدهایانی می افتد که هیچ درکی از وجدان ندارند. بویی از رحم نبرده‌اند و به حتم در آن زمان خون‌های بسیاری ریخته خواهد شد. امیدوارم هایمون احتمال این اتفاق را داده باشد و بی‌گدار به آب نزند. وگرنه دیگر هیچ چیز نمی‌تواند مانع این رویداد بزرگ و حماسی شود.

بله، درست بیست روز از مرگ هایدرا می‌گذرد و در این مدت، هر دو پادشاهی آماده نبرد شده‌اند. راذان ارتش خود

را کامل کرده است و تجهیزات بسیاری در اختیار آنها نهاده. آرتلان، ارتش زره پوشش را افزایش داده است و ارتش شامبالا نیز در این نبرد آنها را همراهی می‌کند. مردمی که عازم سفر شده بودند اکنون در پشت مرزهای آرتلان مانده‌اند و به دستور شاهزاده هایمون اجازه خروج ندارند. ایشان افراد فراری را محکوم به خیانت کرده و گفته‌اند اگر به خانه‌هایشان باز نگردند، آنها را به عنوان خیانتکار دستیگر و اعدام خواهد کرد. مردم ترسیدند و با اجبار و تردید به شهر و روستاهای خود بازگشتند. آرتلان مجدد آرام می‌گیرد اما طولی نکشید که راذان با استراتژی جنگی خود، ابتدا حمله را شروع کرد. زیرا یکی از اصول جنگ آن بود که هرکس نبرد را زودتر شروع کند، می‌تواند هدایت نبرد را در دست بگیرد.

شاهزاده، در تالار شیوا پشت میز خود نشسته بود. جلوی او انبوهی از عریضه و پارچه‌های رنگی قرار داشت که شامل نامه‌های مردم و نیازهای ارتش برای جنگ بود. خسته است

و سردرد افکارش را به بازی گرفته. لحظه‌ای دست از خواندن عریضه داخل دست‌اش بر می‌دارد و سرش را به صندلی تکیه می‌دهد. بی حال عریضه را روی میزرها کرده و چشم‌هایش را می‌بندد تا بلکه سردردش کمتر شود. سکوت تالار شیوا عجیب آرامش‌بخش است. اما حس منفی‌ای دارد. به گونه‌ای که انگار آرامش قبل از طوفان، این تالار بزرگ و مجلل را در بر گرفته است و بله، طولی نمی‌کشد که درب تالار با صدای بلند و شتاب بسیاری باز می‌شود. کاروست که با ترس و اضطراب به درون تالار می‌دود.

شاهزاده با شنیدن آن صدا، به سرعت چشم‌هایش را گشود و به کاروی ترسیده که حراسان نزدیک می‌شد، نگاه کرد. کارو با رسیدن به شاهزاده سریع سرش را خم کرد و احترام گذاشت. سپس همان‌طور که شمشیرش را محکم می‌فشارد تا از دست عرق کرده‌اش نیافتد گفت:

- فرمانده، رازان حمله رو شروع کرده.

شاهزاده با شنیدن این خبر ناگهان از روی صندلی برخاست و با نگرانی دست‌هایش را روی میز نهاد. با جدیت تمام خیره به عرق‌های روی پیشانی کارو پرسید:

- خب؟!!

کارو، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- ارتش نینفویی را اذان به مرزهای شرقی حمله کرده، مردم رو قتل عام کردن و پایگاه مرزی رو به دست گرفتن.

فرمانده با پوزخندی، به جلو خیره ماند. کارو که انتظار این واکنش را نداشت با حیرت به چشم‌های آرام فرمانده نگاه کرد و گفت:

- مردم رو کشتن. باید یه کاری بکنیم. ارتش رو حرکت بدم؟

شاهزاده اما با کمی مکث، سرش را به چپ و راست تکان داد که بیشتر موجب تعجب کارو شد. دست‌هایش را از روی

میز برداشت و در حالی که به سوی درب تالار می‌رفت، گفت:

- آیوشی و اوشیش کجان؟

کارو که در آن هنگام انتظار شنیدن این سوال را از شاهزاده نداشت، کمی مکث کرد و بعد همان‌طور که پشت سر فرمانده قدم بر می‌داشت، جواب داد:

- توی زندانن. می‌خوای چی کار کنی؟ الان جون مردم مرزی در خطر، باید یه کاری...

شاهزاده ناگهان از حرکت ایستاد و کارو چون مشغول حرف زدن بود، از پشت به او برخورد کرد. هرچند با تاخیر یک قدم عقب رفت و متعجب پرسید:

- چرا ایستادی؟

هایمون، به سوی او بازگشت. اکنون هر دو رو به روی هم‌دیگر ایستاده‌اند. دست‌اش را بالا آورد و روی شانه راست کارو نهاد. سردی زره‌ای که روی شانه‌های کارو خودنمایی

می‌کرد، دست شاهزاده را لحظه‌ای سوزاند. اما او دست‌اش را بر نداشت و با نگاهی عمیق به چشم‌های کارو زمزمه وار گفت:

- این تازه شروعش، قراره مردم زیادی جونشون رو از دست بدن. مهم نتیجه جنگه متوجهی؟ اینکه مردنشون بی فایده نباشه. برای همین باید هر طور که شده برنده بشیم!

پس از اتمام حرف‌اش، دست‌اش را برداشت و مجدد به سوی درب قدم نهاد. بی‌درنگ از تالار خارج شد و با چرخش در راهرو از دیدرس کارو خارج شد. کارو اما شوک زده همچنان جلوی درب ایستاده و به حرف‌های دوست‌اش فکر می‌کرد. چه شد که این‌قدر تغییر کرد؟ حرفی در افکارش تکرار می‌شود. هایدرا که مرد، هایمون هم همراه‌اش مرد. آری، باید هنگامی که آن نامه را با چشم‌های اشکی می‌نوشت می‌فهمید که قصدش چیست. باید همان لحظه متوجه می‌شد که شاهزاده هایمون دیگر آن مرد مقتدر و محترم سابق نیست. نه... او دیگر تغییر کرده است.

با تأسف سرش را پایین انداخت و حرکت کرد. نمی‌تواند از دستور فرمانده سرپیچی کند، اما آن مردم بی گناه چه اشتباهی کرده‌اند که باید در این نبرد خونین قربانی شوند؟

کارو به دنبال شاهزاده دوید تا به او برسد، با رسیدن به او بدان هیچ حرفی پشت سرش قدم برداشت و سکوت اختیار کرد. شاهزاده نیز متوجه سکوت سنگین و پر از فریاد کارو شد اما به روی خود نیاورد. شاید نیاز داشت در سکوت به سر ببرد و کار هایش را بی تردید انجام بدهد. شاهزاده با قدم‌های بلند به سوی سرداب آکو⁸¹ می‌رود. سداپی که در پایین‌ترین نقطه قصر، در زیر زمین است. مکانی که از بوی بدش هیچ سربازی حاضر به نگهبانی در آن نمی‌شود. نه، موش و سوسکی در آن جا نیست. حتی جسدی هم نیست که این بو را ایجاد کند. بلکه یک هاله قدرتمند از این سرداب محافظت می‌کند و بو از آن ساطع می‌شود تا زندانیان را بیشتر رنج بدهد.

⁸¹ Aco

شاهزاده، با عبور از مسیر هوایی قصر به پایین رفت و به سوی پله‌های بی پایان منتهی به سرداب، قدم بر می‌دارد. کارو نیز با تعجب او را همراهی کرده و به این فکر می‌کند که چرا فرمانده باید در این وضعیت به طرف سرداب برود. شاهزاده با وقار پله‌ها را پایین می‌آید. سربازهایی که در راهرو منتهی به سرداب روی پل‌ها ایستاده‌اند، با حضور شاهزاده سر خم کرده و نیزه‌هایشان را لحظه‌ای به پله‌ها می‌کوبند که صدای جالبی تولید می‌کنند. شاهزاده اما بی‌توجه به آن‌ها، با افکاری شوم پله‌ها را طی می‌کند و منتظر است تا به درب اصلی برسد. دقایقی بعد که بسیار طولانی سپری شدند، شاهزاده به درب اصلی سرداب و ورودی زندان رسید. بوی بد الآن هم به مشام می‌رسد و از این رو کارو با دستش جلوی دماغ خود را می‌گیرد تا کمتر آن بوی غیر قابل تحمل به مشامش بخورد.

شاهزاده اما عادی است. آیا او بویی احساس نمی‌کند؟ با نگاهی به سرباز مسئول، سرباز با استرس از حضور فرمانده

درب را برایش باز می‌کند و از جلوی راه کنار می‌رود. شاهزاده با اخم و کارو با تعجب وارد زندان می‌شوند و درب آهنی زنگ زده با صدای بلندی در پشت سرشان بسته می‌شود.

فضای زندان، بسیار تاریک است و تنها با چند مشعل که در آستانه خاموش شدن هستند، روشن مانده. زندان‌ها در سمت راست ساخته شده‌اند و در طرف چپ تنها دیوار سنگی قرار دارد. در این راهروی بی‌نهایت، تا چشم کار می‌کند اتاق‌های نرده‌ای است که زندانیان در آن محفوظ مانده‌اند. شاهزاده، با تعلق مجدد به جلو قدم بر می‌دارد و حرکت می‌کند. صدای هر قدمش در این راهروی بی‌پایان زندان اکو شده و زندانیان را متوجه حضور خود می‌کند. عده‌ای با دیدن فرمانده‌ای که دستور زندانی شدن آن‌ها را داده است، با خشم و عده‌ای با تمنا به سوی نرده‌ها هجوم آوردند و با فریاد نفرین و درخواست کمک کردند.

کارو هنوز متعجب است و به مسیر فرمانده نگاه می‌کند. او به کجا می‌رود؟ نکند قصد ملاقات با زندانی‌های جدید را دارد؟ اما اکنون؟ الآن که مردم در خطر هستند و راذان جنگ را شروع کرده است؟! کارو کلافه پلک زد و با خود گفت او واقعاً چه در سر دارد. شاهزاده با طی کردن مسیر زیادی، بالاخره جلوی یکی از اتاق‌ها ایستاد و به زندانی‌های درون آن چشم دوخت. کارو با ایستادن فرمانده سرش را به سرعت بالا آورد و به زندانی‌ها نگاه کرد. با دیدن آن‌ها از روی تاسف سرش را به طرفین تکان داد و زمزمه‌وار گفت:

- هایمون، الآن وقت این کار نیست.

شاهزاده، با شنیدن زمزمه بسیار آرام کارو پوزخندی زد و با لحن عجیبی گفت:

- اتفاقاً الآن بهترین موقع است!

کارو با این پاسخ، سرش را به طرف او چرخاند و کنجکاو به نیم‌رخش نگاه کرد. قصدش چیست؟ چه در افکارش

می‌پروراند؟! شاهزاده با نگاهی پر از تنفر به آن‌دو خواهر و برادر خیره شد و با لحنی غمگین گفت:

- راذان به مرزهای شرقی ما حمله کرده، همه‌ی مردم رو کشتن.

آیوشی با شنیدن این حرف از سر شادی و تحقیر خندید، سپس همان‌طور که از جایش درون گاه‌های گندیده بر می‌خواست به سوی نرده‌ها آمد و از پشت نرده به شاهزاده خیره شد. سپس با افتخار گفت:

- بهت که گفتم. راذان کارهات رو بی جواب نمی‌ذاره! به نفعته ما رو آزاد کنی تا بیشتر از این آسیب ندیدی.

شاهزاده، با این حرف آیوشی برخلاف انتظار و در کمال تعجب خندید و سرش را به نشانه تایید سخن او تکان داد. سپس در حالی که دستش به سوی کارو دراز می‌شد، گفت:

- درست میگی شاهزاده، واقعاً اشتباه بزرگی انجام دادم.

سپس خطاب به کارو با لبخندی بزرگ گفت:

- کارو، کلید.

کارو حیرت‌زده به شاهزاده نگاه کرد. نیم‌رخ این مرد بزرگ در زیر شعله‌های بی‌جان آتش عجیب می‌درخشد. کارو در کمال حیرت دستش را به سوی دسته کلید آویزان به شمشیرش برد و آن را روی دست دراز شده فرمانده گذاشت. شاهزاده با رضایت تمام کلید را به سوی قفل سلول آورد و مشغول باز کردن آن شد. آیوشی حیران به کارش نگاه می‌کرد و دهان‌اش باز مانده بود. اوشیش نیز با شک و تردید از جایش برخاست و کنار آیوشی ایستاد. سپس مشکوک خطاب به شاهزاده که مشغول باز کردن قفل بزرگ سلول بود، پرسید:

- می‌خواهی چی کار کنی؟ این کارت چه معنایی داره؟
می‌خواهی ما رو تحقیر کنی؟

شاهزاده خندید و دندان‌های سفیدش نمایان شدند. آهسته و با اطمینان پاسخ داد:

- خواهرت که گفت.

اوشیش نیم نگاهی به آیوشی انداخت. مجدد به هایمون نگاه کرد و مردد ادامه داد:

- می‌خوای بگی اشتباه کردی؟ واقعاً؟ جدی هستی؟

آیوشی با این سوال به سرعت سرش را چرخاند و به شاهزاده نگاه کرد. شاهزاده هایمون، سرش را بالا آورد و به چشم‌های اوشیش خیره شد. سپس با صدایی آهسته و تحلیل رفته گفت:

- می‌خوای به شکستم با صدای بلند اعتراف کنم؟

همه با شوک به او خیره ماندند. کارو اصلاً انتظار این حرف را نداشت. آیوشی و اوشیش نیز با چشم‌های بزرگ شده به او خیره شده بودند و باورشان نمی‌شد که فرمانده مقتدر و قدرتمند آرتلان، این‌گونه جلوی آن‌ها از شکستش سخن می‌گوید! کارو با باز شدن درب زندان توسط شاهزاده، به سرعت مانع او شد و دستش را روی درب سلول گذاشت. با این کارش درب آهنی مجدد به نرده‌های زنگ زده برخورد کرد و صدای بلندی در کل راهرو پیچید. شاهزاده متعجب

از این کار کارو اخم کرد و خطاب به او که اکنون جلویش ایستاده بود، پرسید:

- مشاور، داری چی کار می‌کنی؟

کارو با مشاور خطاب شدنش متوجه جدیت فرمانده خود شد. او این‌گونه نشان می‌داد که کاملاً در کارش جدی است و بی‌هوده این کار را انجام نمی‌دهد. اما کارو درنگ کرد و با تردید به او چشم دوخت. چه‌گونه به او با این کارهای اخیرش و تغییر عجیبش اعتماد کند؟ پس سرش را به چپ و راست تکان داد و با صدایی حیران، پرسید:

- فرمانده دارین چی کار می‌کنین؟ این دو تا از زندانی‌های مهم ما هستن. از چه شکستی حرف...

شاهزاده به سرعت میان کلام او پرید و با عصبانیت و خشم فریاد زد:

- مشاور داری از دستور من سرپیچی می‌کنی؟ کنار بایست و گرنه این کارت رو خیانت تلقی می‌کنم!

کارو با صدای بلند فرمانده، ابروان اش بالا پرید و لحظه‌ای بعد با اخم بزرگی که روی صورتش نشسته بود، کناری ایستاد و سکوت کرد. شاهزاده با کنار رفتن کارو بی توجه به او، به آیوشی و اوشیش نگاه کرد و با لحن جدی اش گفت:

- بیاین بیرون.

آیوشی و اوشیش که هر دو حیران مانده بودند، آهسته و همچنان با تردید بسیاری از سلول بیرون آمدند. شاهزاده هایمون با بیرون آمدن آنها از همان راهرویی که آمده بود بازگشت و آن دو نیز با حیرت پشت سرش راه افتادند. کارو هم با تاخیر پشت آن دو زندانی آزاد شده حرکت کرد. چشم‌های شاهزاده ارشد این روزها گویی طلسم شده‌اند، زیرا نمی‌توان فهمید در افکارش چه می‌گذرد. دلیل این کارش چه بود؟ کارو درست می‌گوید. او از چه شکستی حرف می‌زند وقتی حتی هنوز با رازان وارد نبرد تن به تن نشده‌اند؟! صدای قدم‌های این چند نفر بیشتر و بیشتر در راهرو تاریک نم زده اکو می‌شود و همه را به ترس می‌اندازد.

صدای هوهوی باد که از لابه‌لای درب آهنی ورودی سرداب عبور می‌کند، بی‌مهابا به گوش می‌رسد. سرمای سرداب ناخواسته لرزی به اندام همه انداخته و بوی بد را لحظه‌ای دور می‌کند. آیوشی همان‌طور که کنار اوشیش قدم بر می‌داشت، با دست‌هایش بازوهای خود را در آغوش گرفت و آهسته زمزمه کرد:

- به نظرت مشکوک نیست؟

اوشیش با چشم‌هایی ریز شده که با دقت حرکات فرمانده را زیر نظر گرفته بود، مشکوک پاسخ داد:

- خیلی، اما نمی‌دونم چی تو سرش می‌گذره!

آیوشی با این جواب مکثی کرد و نامحسوس به پشت سرش نیم‌نگاهی انداخت. کارو با عصبانیت بسیاری پشت آن‌ها قدم بر می‌داشت. پس نگاه از او گرفت و مجدد گفت:

- دیدی با مشاورش چه‌طور رفتار کرد؟ ش... شاید رازان واقعاً برنده شده!

اوشیش متقابلاً نگاهش را به آیوشی داد و با تردید سرش را به چپ و راست تکان داد. سپس زمزمه کرد:

- نه، ارتش شانس کمی داشت. نمی‌دونم شایدم برنده شدیم.

آیوشی کلافه از جواب‌های سر بالای اوشیش، پوفی کشید و خواست مجدد حرف بزند که با ایستادن فرمانده، سکوت کرده و به جلو چشم دوخت. درب اصلی سرداب است که جلویشان گشوده می‌شود و نور کمی به چشم‌هایشان می‌تابد. شاهزاده با باز شدن درب از سرداب بیرون رفت و بقیه نیز پشت سرش راه افتادند. آیوشی و اوشیش از آن جایی که یازده روز در سرداب به سر برده‌اند، لحظه به لحظه که به سطح زمین می‌رسند نور آفتاب بیشتر چشم‌هایشان را آزار می‌دهد. برای همین آیوشی دستش را جلوی چشم‌هایش گرفت و به پله‌ها نگاه کرد تا نیافتد.

اوشیش اما با همان اخم ریزی که روی صورتش مانده بود، به بالا و انتهای پله‌ها خیره شد و منتظر ماند ببیند شاهزاده

هایمون واقعاً چه در سر می‌پروراند. آیا باید باور کند که مشاورش واقعاً لز مقصود کارش بی‌خبر است؟ یا تنها نقشه‌ای است تا آن‌ها باور کنند؟ پس از دقایق طولانی، به بالای پله‌ها و به سطح زمین رسیدند. شاهزاده بی‌درنگ به سوی مسیر هوایی قصر راه افتاد و با قاطعیت خطاب به کارو گفت:

- مشاور، چند تا از سربازها رو آماده کن. یه لیتلی هم بفرست تا با ملکه آرونا در جنگل اقاچیا نزدیک مرز شرقی باهم دیدار کنیم.

مکت کرد و خندید، سپس ادامه داد:

- توی نامه ذکر کن که دو تا از نوه‌هاش رو آزاد می‌کنم. کارو با اخم، بدان هیچ اعتراضی چشمی گفت و با سرعت به اژدها تبدیل شد. در آسمان به پرواز درآمد و به زیبایی اوج گرفت. آیوشی سرش را بالا آورد و به اژدهای بنفشی که بالای سرش در حال محو شدن در آسمان بود چشم دوخت. یعنی واقعاً قرار است به کشورش باز گردد؟ قرار است

آزاد شود؟ نه، ممکن نیست! هست؟! چند ساعتی طول کشید تا تشریفات سفر تحویل گروگان‌ها، آماده شود. اکنون شاهزاده سوار بر اسب سیاهش زینو، به همراه بیست سرباز معمولی راهی دیدار با ملکه آرونا شده است. دقایقی از حرکت‌شان گذشته است و تازه از پایتخت خارج شده‌اند.

کارو، در حالی که در کنار شاهزاده حرکت می‌کند، به یاد دقایق پیش افتاده است. دقایقی که برایش بسیار طاقت‌فرسا و خفت بار بود. زیرا نگاه حیرت‌زده مردم را هیچ‌گاه از یاد نمی‌برد که با ناباوری به این کاروان نگاه می‌کردند. آن‌ها هم باورشان نمی‌شد که فرمانده پر افتخاری که به وجود آن می‌بالیدند، این‌گونه بدان هیچ نبردی گروگان‌های مهم را تقدیم دشمن کند. پس مردمی که در دست آن‌ها اسیر بودند چه می‌شوند؟ او حتی در مقابل این دو گروگان مهم آزادی آن‌ها را هم درخواست نکرد! برای همان کارو زیر بار آن نگاه‌های سنگین پر از شکایت و سرزنش، سرشار از تحقیر و حماقت شکست و خورد شد. برای اولین بار در

زندگی اش، نمی خواست زیر دست فرمانده هایمون باشد. اما او مگر دوستش نبود پس چرا روابطشان این گونه شده است؟!

کارو در افکار خود غرق بود که با صدای فرمانده، به خود آمد. هایمون درحالی که دستش را درون یال های زینو فرو برده و با آن ها بازی می کرد، پرسید:

- نامه رو فرستادی؟

کارو، سرش را آرام تکان داده و آهسته در جواب گفت:
- بله فرمانده.

هایمون با پاسخ قاطع کارو، لبخند کمرنگی زد که مطمئنم کارو متوجه آن نشد. زیرا سرش را به طرف مخالف چرخاند و دیگر حرفی نزد. هایمون به خوبی متوجه ناراحتی کارو شده است اما گویی سعی ندارد تا رفتارش را توضیح بدهد. شاید به نظرش لازم است او مدتی این گونه رفتار کند. اما برای چه؟ چرا نمی توانم افکارش را بخوانم؟! کلافه سرش را

به سوی آسمان گرفت و نگاهش را به ابرهای سیاهی داد که نیمی از آسمان جلویش را پوشش داده بودند. قرار است باران ببارد؟ اوه نه، این بد نیست؟ اگر باران ببارد دیگر ازدهایان دورگه بریل شانسی برای پیروزی در میدان مبارزه نخواهند داشت!

درست است که سربازها ورتلس هستند، اما دلیل نمی‌شود که یک خون بریل در رگ‌هایشان وجود نداشته باشد. زیرا هرچه نباشد آنها در آرتلان متولد شده‌اند و این خون را از نیاکان خود به ارث برده‌اند. شاهزاده نگاه از آسمان گرفت و خطاب به سربازها با صدای بلندی فریاد زد:

- تندتر، باید تا شب نشده برسیم.

سربازها یک صدا چشمی گفتند و سرعت کاروان بیشتر از پیش شد. اسب‌ها تقریباً یورتمه می‌روند و سربازهای پیاده می‌دوند تا بتوانند پای به پای آنها پیش بروند. کالسکه چوبی که نرده دارد و آیوشی و اوشیش را حمل می‌کند نیز بی نهایت به خاطر پستی و بلندی‌های مسیر خاکی تکان

می خورد. آیوشی، بخاطر تکان‌های شدید دست‌اش را به چوب‌های کالسکه گرفت و در حالی که از پشت نرده‌ها به دشت زیبای جلویش نگاه می‌کرد، گفت:

- جدی - جدی داره آزادمون می‌کنه؟

اوشیش، خسته از سوال‌های تکراری آیوشی پوفی کشید و در حالی که لگد محکی به چوب‌ها می‌زد، عصبانی جواب داد:

- آه چه قدر یه سوال رو تکرار می‌کنی؟ نمی‌دونم چی توی اون ذهن کثیفش می‌گذره، پس یکم صبر کن ببینیم می‌خواد چی کار کنه.

آیوشی با صدای عصبی اوشیش، سکوت کرد و لب‌هایش را به یک‌دیگر فشرد. اضطراب مدام به سراغش می‌آمد و کم-کم داشت افکارش را به بی‌راهه می‌کشاند. نمی‌دانست باید چه کند. آیا حقیقت داشت؟ شاهزاده هایمون دارد در کمال وقاحت آن‌ها را آزاد می‌کند تا جنگ تمام شود؟! واقعاً! درحالی که آیوشی و اوشیش در افکار خود غرق شده‌اند و

هر دو به منظره چشم دوخته‌اند، کاروان لحظه به لحظه به جنگل افاقیا بیشتر از پیش نزدیک می‌شود. به اندازه‌ای که تا ساعاتی دیگر به آن جا می‌رسند. خورشید که تا ساعاتی پیش در آسمان می‌درخشید، اکنون توسط ابرهای سیاه احاطه شده و تنها هاله نوری از آن پیداست.

حیوانات همه به لانه‌هایشان پناه برده‌اند و سعی دارند تا قبل از بارش باران به پناهگاه برسند تا مبادا خیس شوند. لیتلی‌های کوچک تازه متولد شده در حالی که در دشت مجاور میان علف‌های بلندش می‌دوند، به سرعت درون لانه‌هایشان درون زمین یا گاهی بر روی تک درخت‌های دشت پناه برده و در لحظه ناپدید می‌شوند. باد شدیدی شروع به وزیدن کرده است و چمن‌ها را همچون امواج خروشان اقیانوس به اطراف سوق می‌دهد. یال و دم اسب‌ها به زیبایی در دست‌های باد به بدنشان برخورد کرده و آن‌ها را سرشار از لذت می‌کند. هوای سرد در پوست و خون سربازهای خسته نفوذ کرده و بدن‌شان را به لرزش انداخته

است. شاهزاده نگاه عمیقش را از دشت گرفت و به جلو داد. خورشید، در حال غروب است و با آن که اصلاً خودش مشخص نیست اما آسمان قرمز و نارنجی رنگ خبر از به خواب رفتن او می‌دهد. ابرهای سیاه با ترکیب رنگ نارنجی و قرمز حقیقتاً صحنه‌ای زیبا اما شوم را ایجاد کرده‌اند.

شاهزاده نگاهش را به درخت‌های افاقیا جلویش داد و افسار زینو را محکم درون دست‌هایش فشرد. هر لحظه که به جنگل نزدیک‌تر می‌شدند اخم روی صورتش جای خود را به لبخند کم رنگی می‌داد. به اندازه‌ای که با رسیدن به ورودی جنگل پوزخند صدا داری زد و آهسته با خود زمزمه کرد:

- وقت اجرای نمایشه!

کارو با آن که شاهزاده این را آرام گفت، اما به خوبی صدایش را شنید زیرا در کنارش ایستاده بود. پس سرش را به سوی او بازگرداند و با ابروانی بالا پریده به وی نگاه کرد. منظورش چیست؟ نمایش؟ از چه حرف می‌زند؟! شانه‌ای بالا انداختم،

افکارش آن قدر درهم شده است که به حتم اگر به آنها نفوذ کنم در تاروپود افکارش غرق می‌شوم.

کاروان بدان تعلل وارد جنگل شد و در تاریکی سقف درخت‌ها فرو رفت. مسیر مثل همیشه تاریک است و اکنون با نور کم آسمان قرمز، ترسناک‌تر هم شده. می‌دانید، درست مثل آن لحظه‌ایست که نینفو‌ها در کمین‌هایدرا نشسته بودند. حال و هوای خوبی ندارد. ثانیه‌ها هم‌چون آن لحظه می‌گذرد اما این دفعه شرایط فرق دارد. اکنون دیگر هایدرایی نیست که آن را بکشند. بلکه شاهزاده‌ایست که قصد بزرگی دارد. اما شاید... نمی‌دانم. بی‌خیال! صدای ثم اسب‌ها، با هر قدمی که به جلو بر می‌داشتند در گوش افراد می‌پیچید و ترس را بیشتر در دل‌شان پرورش می‌داد.

تاریکی‌ای که اطراف را در بر گرفته، واقعا وحمانگیز است. همه دلهره زیادی دارند. با استرس و شمشیرهایی که محکم با دست‌های خود آنها را گرفته‌اند به لابه‌لای درخت‌های اطراف نگاه می‌کنند تا مبادا غافلگیر شوند. درست است که

آن‌ها زره‌پوش هستند، اما زره پوشان هم اژدها هستند و مرگ برای همه امری طبیعی‌ست، پس نباید فراموش کرد که همه از مردن واهمه دارند! شاهزاده، با رسیدن به میانه مسیر افسار زینو را کشید و او را وادار به ایستادن کرد. زینو با دقت با آن چشم‌های بزرگش به اطراف نگاه می‌کند. این‌جا، کجاست؟ سوال سختی نیست. با توجه به سقف درخت‌هایی که از هم پاشیده و شکسته‌اند و با توجه به روزنه کمی از نور قرمز آسمان رنگی که به درون جنگل می‌تابد، می‌شود فهمید این‌جا کجاست!

کارو با دیدن صحنه پیش رو با افسوس سرش را پایین انداخت و همچنان سکوت اختیار کرد. شاهزاده اما گویی مجدد بغض درون گلویش نشست. اما با تمام تلاش خود، بغضش را قورت داد و مصمم به انتهای جاده که شعله‌های آتش از دور نزدیک می‌شدند، چشم دوخت. نه اکنون نباید بشکند. اکنون وقت قوی بودن است! زیرا سرنوشت آرتلان به این لحظه بستگی دارد. او به خود قول داده است که

شکوه و قدرت را به آنها نشان بدهد و عظمت را به آرتلان بازگرداند.

کاروان متقابلاً ایستاد و منتظر رسیدن کاروان راذان شد. در مقابل، کاروانی با دویست سرباز نزدیک می‌شود که در رأس آنها ملکه آرونا سوار بر اسبی سفید نشسته و زره‌های طلایی‌اش نشان مقام سلطنتی اوست. شاهزاده اما بر خلاف وی زره‌ای ساده به رنگ نقره‌ای را انتخاب کرده است. تنها تفاوتش با دیگر سربازها جزئیات ریز زره و شل طلایی پشت سرش است که او را از دیگران متمایز می‌کند! آیوشی و اوشیش نیز در کالسکه ایستاده‌اند و با نگرانی و کنجکاوی از لابه‌لای زردها به جلو نگاه می‌کنند. با نزدیک شدن ملکه آرونا به چند متری شاهزاده، آیوشی خوشحال شد و با فریاد گفت:

- ملکه من، ملکه من!

عده‌ای از سربازها با صدای آیوشی سرشان را برگرداندند و با ناراحتی و تنفر به او چشم دوختند. او اما بی‌توجه به آنها

تمام حواس‌اش به واکنش ملکه بود. ملکه با شنیدن صدای او لبخندی زد و با تمسخر خطاب به شاهزاده هایمون در حالی که افسار اسب سفید سلطنتی‌اش را می‌کشید تا بایستد گفت:

- منتظر چی هستین شاهزاده؟ نوه‌هام رو برگردونین تا بی‌خیالتون بشم!

شاهزاده با لحن متمسخر و تحقیرآمیز ملکه متقابلاً خندید و در سکوت با آن لبخند محوی که روی لب‌هایش نشسته بود، سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. سپس سرش را کمی به سوی کارو کج کرد و آهسته گفت:

- مشاور بگو بیارنشون.

کارو که واقعاً باورش نمی‌شد او دارد آن‌ها را آزاد می‌کند، با چشم‌هایی گشاد شده به فرمانده نگاه کرد. درخشش چشم‌هایش از نگاه تیز شاهزاده دور نماند اما به روی خود نیاورد و مجدد گفت:

- پس منتظر چی هستی؟

کارو کلافه با دیدن برق توی چشم‌های شاهزاده و جدیت کلامش نگاه از او گرفت و زیر لب کلمه‌ای نصارش کرد که قابل بیان نیست. سپس خطاب به یکی از فرماندهان پایین رتبه پشت سرش با لحنی جدی دستور داد:

- برو بیارشون.

شاهزاده با این سخن کارو خیالش راحت شد و به آرونا چشم دوخت. این زن، از آن جایی که از خانواده سلطنتی نینفوها بود نسبت به دیگر نینفوها دیرتر پیر می‌شد. به دقت به او و چهره متمسخرش نگاه کرد. از سال‌ها پیش که او را دیده بود، تغییری نکرده است زیرا تنها پانزده سال از آن زمان می‌گذرد. فرمانده پایین رتبه به همراه چند سرباز به سوی کالسکه رفت و با نارضایتی درب کالسکه را گشود. آیوشی و اوشیش که باورش‌شان شده بود دیگر آزاد هستند، با خوشحالی از کالسکه پایین پریدند. اوشیش در حالی که به سوی کاروان راذان می‌رفت با تحقیر شانه خود را محکم به شانه

فرمانده کوبید و با خنده صدا داری از کنار سربازهای دیگر عبور کرد.

آیوشی نیز با نگاهی تحقیرآمیز به آنها نگاه کرد و با شادی دنبال برادر خود راهی شد. از کنار هر سربازی که می‌گذشتند با تنفر به آنها نگاه می‌کردند. هیچکس در این کاروان جز فرمانده ارشد راضی به آزاد شدن آنها نیست. اما چاره‌ای جزء اطاعت از فرمان ایشان ندارند و گرنه شاید همان لحظه این دو نفر را می‌کشتند. اوشیش با برداشتن قدم‌های بلندی به کنار اسب فرمانده هایمون رسید. چند قدم دیگر جلو رفت و جلوی زینو ایستاد. آیوشی هم کنارش قرار گرفت و هر دو با تمسخر و نگاهی که سرشار از افتخار بود، به او خیره شدند. اوشیش با خنده‌ای بلند و تحقیرآمیز گفت:

- خوبه که به اشتباهت اعتراف کردی شاهزاده. اما نمی‌تونم ببخشم!

سپس سرش را برگرداند و به ملکه آرونا نگاه کرد. ملکه، با این حرف اوشیش لبخند عمیقی روی لبهایش ظاهر شد و سرش را بالا و پایین کرد. با این کار اوشیش با نیتی شوم سرش را بازگرداند و مجدد با آن چشم‌های درخشان‌اش به شاهزاده پر غرور آرتلان که این چند روز عجیب ساکت شده است، خیر شد. مجدد خندید و با وقاحت تمام گفت:

- جلوم زانو بزن شاهزاده بزرگ. شاید اون موقع بتونم ببخشم و به کشورت رحم کنم!

با اتمام حرف اوشیش سکوتی سنگین لحظه‌ای تمام جنگل را در بر گرفت. حتی جغدها و کلاغ‌ها هم ساکت شدند و دیگر فریاد نزدند. چلچله‌ها نیز شوکه شده‌اند زیرا از آن‌ها هم صدایی به گوش نمی‌رسد. همه سربازهای آرتلان با شنیدن این حرف لحظه‌ای حیران ماندند و برعکس، صدای شادی و رضایتمند سربازهای راذان به گوش رسید. منظورش چیست؟ می‌خواهد شاهزاده بزرگ آرتلان جلوی این نینفوهای حقیر زانو زده و طلب بخشش کند؟

کارو نیز با این حرف، سرش را به سوی هایمون چرخاند و با نگرانی، منتظر واکنش او شد. من نیز با کنجکاوی به هایمون و چهره‌اش خیره شدم. اوشیش دیگر از خط قرمز خود عبور کرده است، به حتم هایمون دیگر به او رحم نخواهد کرد. اما با دیدن‌اش، حیران ماندم. چه‌طور ممکن است؟ دریغ از هیچ واکنش منفی، حتی یک لبخند پهن هم روی لب‌هایش است! ملکه آرونا نیز با تمام شدن حرف اوشیش و دستور دلاوران‌هاش به فرمانده بزرگ آرتلان، قهقهه‌ای سر داد که سکوت سنگین جنگل را به ناگاه شکست. صدای اکو خنده‌های زیبایش در گوش‌های شاهزاده پیچید و خنده‌های او را جذاب‌تر از قبل نشان داد! به راستی اینجا چه خبر است؟! چرا همه این‌قدر رفتارهای عجیبی از خود نشان می‌دهند؟! ملکه آرونا با افتخار میان خنده‌هایش گفت:

- اوشیش از شجاعتت خوشم اومد پسر!

سپس با چشم‌هایی مرموز به فرمانده خیره شد و با افتخار گفت:

- شاهزاده هایمون، پس منتظر چی هستین؟!

شاهزاده با مورد خطاب قرار گرفتنش توسط ملکه، خندید و سرش را مجدد تکان داد. همه با ناراحتی به او خیره بودند. عده‌ای ناباور و عده‌ای حیرت‌زده؛ فرمانده واقعاً قصد دارد جلوی اوشیش زانو بزند؟ هایمون لگد آرامی به پهلو زینو زد و اسب به حرکت درآمد. نرم و متین به دستور سوارش به دور اوشیش و آیوشی چرخید. هر دو درون دایره‌ای فرضی ایستاده‌اند و زینو به دور آن با سری بالا گرفته و هیجانی بالا می‌چرخد. فرمانده نیز در حالی که سرش را بالا گرفته و به اطراف نگاه می‌کند. سپس با همان لبخند پهن و صدایی آرام می‌گوید:

- پس میگی...

کمی مکث کرد و با خون‌سردی تمام به اوشیش چشم دوخت. ابرویش را بالا داد و در ادامه گفت:

- من چون اشتباه کردم باید جلوی تو زانو بزنم؟

مجدد حرفش را قطع کرد و به سر تا پای او با تحقیر چشم دوخت. سپس در حالی که خنده صدا داری می کرد ادامه داد:

- و اون وقت تو، مردمم رو می بخشی؟

اوشیش با جدیت تمام و پوزخندی که روی لبهایش جا خوش کرده بود سرش را تکان داد و با افتخار گفت:

- البته، نینفوها به قولشون پایبندن!

هایمون با این حرف خندید و قهقهه‌های سر داد. همه متعجب به این واکنش او خیره شده بودند و با خود می گفتند که وی واقعاً دیوانه شده است که ناگهان، افسار زینو را محکم کشید و شمشیرش را از غلاف بیرون آورد. با صدای تیز و بلند شمشیر؛ همه شوکه به صحنه جلوی خود خیره ماندند. ثانیه‌ها به سرعت گذشتند و همه در بهت اتفاق افتاده با چشم‌هایی بزرگ شده خشک‌شان زد. هایمون بی‌تردید

غلاف شمشیرش را به سویی پرت کرد و بی‌درنگ گردن اوشیش را با یک حرکت با آن شمیر تیز و برنده از بدنش جدا کرد. آیوشی که کنارش ایستاده بود با شوک به بدن برادر خود که اکنون چیزی بیشتر از یک جسم بدون سر نبود خیره ماند. صورت شاهزاده به خاطر پاشیده شدن خون رنگین شد اما او بی‌اهمیت به این خون‌ها با نگاهی پر از حرف و لبخندی زیبا و رضایت بخش به آرونا خیره شده بود و از حیرت او نهایت لذت را می‌برد! دقایقی که گذشتند، گویی همه تازه به خود آمدند و همه‌های در جنگل شکل گرفت. صدای فریاد شادی سربازهای آزتلان با فریاد حیرت‌آور سربازان راذان ادغام شد. پرنده‌ها از ترس با سر و صدای بسیاری به هوا پریدند و پای به فرار گذاشتند. در همان لحظه، آسمان نیز حیرت‌زده رعد و برق عظیمی روانه کرد و رشته‌های کوچک آن دنباله دار به گوش رسیدند.

هوای ابری، عجیب حال و هوای این جنگل را مرموز کرده است، به خصوص که اکنون خونی ریخته شد که شاید به

حق و شاید هم به ناحق بود. کارو از کار هایمون به وجد آمد و با نگرانی خواست حرفی بزند که با جیغ آیوشی به او توجه کرد. آیوشی با دستی که جلوی دهانش را گرفته بود، با گریه و شوکه زمزمه وار خطاب به هایمون گفت:

- چی... چی کار کردی؟! ... اون رو کشتی؟!!

هایمون، به سرعت شمشیرش را به سوی گردن او روانه کرد و در کنار رگ گردنش نگه داشت. آیوشی که هنوز در شوک بود، با احساس سردی تیغ شمشیر، ناگهان صدایش در گلو خفه شد و حیران و بهت زده به جسد او شیش که جلوی پایش روی زمین افتاده بود، خیره ماند. ملکه آرونا با قرار گرفتن شمشیر هایمون در کنار گردن آیوشی، محکم افسار اسبش را فشرد و گویی که تازه از شوک بیرون آمده باشد با اخم و جدیت تمام اسبش را حرکت داد و در حالی که چند قدمی جلو می آمد، با تهدید گفت:

- چه طور به خودت اجازه دادی نوه من رو بکشی هایمون؟!!

سپس در حالی که با چشم‌هایی خشمگین به شمشیرش خیره شده بود، دست به سوی شمشیر خود برد و آن را بی‌درنگ از غلاف بیرون کشید. سپس با فریاد خطاب به فرمانده گفت:

- انگار از جونت سیر شدی!

شاهزاده با این حرف مجدد قهقهه‌ای زد و شمشیر را بیشتر به گردن آیوشی فشرد. کارو با نگرانی و سربازها با شادی و افتخار به او خیره شدند. برق درون نگاه‌اش، اطمینانی که درون چشم‌هایش موج می‌خورد، خبر از اتفاق خوبی نمی‌دهد. قصدش چیست؟ چرا ناگهان اوشیش را کشت؟ این‌جا، چه خبر است؟! آیا واقعاً قصد دارد تمام آرتلان را به نابودی بکشاند؟! پس مردم، مردم و دربار چه می‌شوند؟ اکنون که هایدرا رفته است می‌خواهد بیخیال جان تمام موجودات زنده و با احساس شود؟! شاهزاده میان خنده‌های بلندش، این چنین به حرف آمد.

- چی فکر کردی آرونا؟! فکر می‌کنی این قدر بدبختم که نوه‌های بی‌ارزشت رو دو دستی تقدیمت کنم؟ اون‌ها پرنسس من رو کشتن، دارم بهشون لطف می‌کنم که این قدر راحت می‌کشمشون! وگرنه باید درد جدا شدن لحظه به لحظه استخوان‌هاشون رو می‌چشیدن!

ملکه آرونا با شنیدن این حرف شمشیرش را محکم در دست خود فشرد و با فریاد جواب داد:

- پرنسس تو لایق مرگ بود. مطمئنم تموم مردم خوشحال شدن که مرده، مگه چه سودی براتون داشت؟ متوجه نیستی من آرتلان رو از شر اون نفرین شده نجات دادم...

هایمون با فریادی بلند که در تمام جنگل پیچید، میان حرف ملکه با خشم بسیاری گفت:

- خفه شو! تو کی هستی که بخوای برای آرتلان تصمیم بگیری؟ تو کی هستی که بخوای مرگ و زندگی پرنسس من رو تعیین کنی؟ بهم بگو لعنتی تو کی هستی؟

هایمون از شدت خشم ناگهان سکوت کرد و سپس با نیم نگاهی به آیوشی میان عصبانیت بسیارش خندید. شمشیرش را حرکت داد و سر خوش چشم‌هایش درخشیدند. شمشیر بی‌درنگ گردن آیوشی را برید و سر بریده شده‌اش در لحظه جلوی چشم‌های به خون نشسته ملکه آرونا به سوی زمین سقوط کرد. صدای برخورد سر آیوشی با آن گوش‌های زیبای برای همیشه در گوش ملکه ماند و این بار او بود که بی‌تردید با بالا گرفتن شمشیرش فریاد می‌زد:

- همه‌شون رو بکشین! سر اون قاتل رو برام بیارین!
 با فریاد ملکه، نینفوها بی‌درنگ حمله کردند. نیزه‌های تیز بود که با سرعت زیادی به سوی ارتش زره پوش پرتاب می‌شد. صدای شیعه اسب‌های ترسیده که رم کرده‌اند، با صدای برخورد محکم و بلند شمشیرهای براق به گوش رسید. نیمی از ارتش زره‌پوش به اژدها تبدیل شده و با چنگ و دندان می‌جنگند. نیمی دیگر با بدن انسانی خود

مبارزه می‌کنند و با تمام قدرت سر تیز شمشیرهای خود را درون قلب نینفوها فرو می‌کنند. پرندهگان مجدد با سر گرفتن جنگ و حضور ازدهایان عظیم‌الجثه پای به فرار گذاشتند و صدای ترسیده آن‌ها، به جو حاکم ترس و اضطراب بیشتری افزود. خون سربازها بود که گه‌گاهی به هوا می‌ریخت و اجساد یکی پس از دیگری بر زمین می‌افتادند. فرماندهان دو پادشاهی با یک‌دیگر درگیر شدند. ملکه آرونا بی‌درنگ با اسب سفیدش به سوی شاهزاده هایمون هجوم برد. هایمون نیز با نزدیک شدن آرونا از روی درد خندید و زمزمه وار گفت:

- خودم می‌کشم. انتقام هایدرا رو از توی روباه آشغال می‌گیرم!

هایمون با تمام وجود فریادی سر داد و به سوی آرونا هجوم برد. دو اسب با سرعت زیادی به یک‌دیگر نزدیک شدند. با عبور از کنار هم صدای برخورد دو شمشیر براق و نقره‌ای گوش‌هایشان را آزار داد. زینو لحظه‌ای سرش را محکم به

چپ و راست تکان داد و آرام گرفت. اما اسب سفید ملکه ناگهان از حرکت ایستاد و دست‌هایش را بالا برد و شیعه دردناکی سر داد. با این کارش ملکه که انتظار این واکنش را از او نداشت نتوانست خود را روی اسب نگه دارد و به زمین‌های گلی اصابت کرد. باران نم-نم شروع به باریدن کرده است. هرچند به خاطر بزرگ بودن قطرات آب، زمین‌ها به سرعت خیس شده‌اند و در این زمان کم از برگ درخت‌ها قطره آب می‌چکد. به خصوص که این قسمت از مسیر به خاطر شکسته شدن درخت‌ها بیشتر از بقیه جاها در معرض باران قرار گرفته است.

ملکه با ناله بلندی به سختی با آن زره سنگین و دامن کوتاهش از درون گل‌ها بلند شد و با بالا آوردن شمشیر به شاهزاده چشم دوخت. هایمون با دیدن وضعیت ملکه بی‌درنگ از روی زینو پایین پرید و در حالی که به او نزدیک می‌شد، با تمسخر گفت:

- حتی بلد نیستی سوار اسب بشی! همون پرنسیسی که
گفتی لایق مرگ بود، بهتر از تو می‌تونست اسب سواری کنه
ملکه عزیز!

ملکه که با این حرف بی نهایت مورد توهین قرار گرفته بود،
با جیغ بلندی به سوی او حمله‌ور شد و بی‌مه‌با شمشیرش
را بالا برد و به سوی هایمون پایین آورد. شاهزاده به سرعت
با این حمله شمشیرش را از کنار حرکت داد و محکم مانع
اصابت شمشیر ملکه به سرش شد. هر دو رخ به رخ یک‌دیگر
قرار گرفتند و با سر و صورتی کثیف به یک‌دیگر نگاه
می‌کنند. شاهزاده هایمون با همان اخم بزرگ روی
صورت‌اش شمشیر را ناگهان با تمام قدرت به جلو هل داد
که ملکه نتوانست مقاومت کند و از پشت مجدد روی زمین
و درون گل‌ها افتاد. با تنفر خواست به سرعت از جایش بلند
شود که هایمون با عصبانیت وصف ناپذیری شمشیرش را
بالا برد. می‌خواست آن را با تمام تنفیری که از او دارد درون
قلبش فرو ببرد تا بلکه به خاطر مرگ هایدرا قلب بی تاب‌اش

آرام بگیرد. اما به خوبی می‌دانست که با این کار هم قلب حراسانش به آرامش نخواهد رسید.

بارش باران بیشتر شده و صدای برخورد قطرات آب به درخت‌ها، به خوبی به گوش می‌رسد. در آن هیاهوی مبارزه و برخورد رعد آسای شمشیرها به یک‌دیگر و صدای نعره‌های اژدهایان، لحظه‌ای ملکه و شاهزاده در خلسه فرو رفتند. گویی گوش‌هایشان توهمی از سکوت ایجاد کردند و صداها برایشان مبهم شد. ملکه مضطرب و با قلبی لرزان و کوبنده به شمشیر براقی خیره ماند که در دست‌های هایمون بالا می‌رفت تا در قلبش جای بگیرد. شاهزاده نیز از صمیم قلبش شمشیر را محکم می‌فشرد و منتظر بود خون رنگین این ملکه شرور راذانی، به صورت‌اش بیاشد تا بلکه از عطش انتقام سیر شود.

زمان به سختی می‌گذشت که با پایین آمدن شمشیر و فرو رفتن آن در پهلوی ملکه، صدای جیغ بلند و دردناک ایشان به هوا رفت. هر دو نفر ناگهان گویی که ضربه محکمی به

سرشان وارد شده باشد از خلسه بیرون آمدند. ملکه از درد با آن شمشیری که درون پهلویش فرو رفته بود به خود می‌پیچد و هایمون متعجب به شمشیر چشم دوخته است که به اشتباه به جای سوراخ کردن قلب ملکه، به پهلویش برخورد کرده است! به خاطر این اشتباه، بیشتر عصبی شد و بی‌توجه به درد بسیار بیرون کشیدن شمشیر از یک زخم تازه، آن را بی‌درنگ از درون پهلوی ملکه بیرون کشید که صدای دردناک ملکه در نهایت عجز به هوا رفت. با خشم به عقب بازگشت و خواست شمشیر را درون قلب آن شخصی که او را هل داده بود فرو کند که با دیدن کارو در پشت سرش، دست نگه داشت و با خشم در صورت‌اش فریاد زد:

- چرا نداشتی بکشمش؟! چرا!!

کارو اما بی‌توجه به فریاد ایشان و اشتباهی که انجام داده بود، نگران و سراسیمه به چشم‌های هایمون نگاه کرد و مضطرب گفت:

- فرمانده، قصر! باید برگردید همین الآن!

شاهزاده که اصلاً انتظار شنیدن کلمه قصر را نداشت،
لحظه‌ای سکوت کرد و از حرکت ایستاد. سپس گویی که به
خود آمده باشد با تعجب پرسید:

- قصر چی؟ چی شده؟!

کارو با اضطراب نیم نگاهی به اطراف انداخت، همه درگیر
بودند و کسی حواسش به آنها نبود. سپس به ملکه نگاه
کرد که از درد به خود می‌لولید و درون گل‌ها دست و پا
می‌زد. پس مجدد به شاهزاده و چشم‌های نگران‌اش خیره
شد و گفت:

- شاهزاده دکاموند و اعلیحضرت پارسوماش شورش کردن.
پادشاه و ملکه رو توی تالار آبگین زندانی کردن و می‌خوان
بکشنشون!

پس کارشان را شروع کرده‌اند. با بیرون آمدن هایمون از
قصر فرصت را غنیمت شمرده و حرکت آخرشان را برای
تصاحب تاج و تخت انجام داده‌اند. شاهزاده با تمام شدن
خبر رسیده توسط یک لیتلی سلطنتی، با عصبانیت و

خشمی وصف‌ناپذیر به سرعت با دست‌هایش سوت بلندی زد. با پیچیدن صدای سوت شیعه اسبی به صدا درآمد و صدای تاخت تم‌هایش به گوش رسید. زینوست که با سوت فراخوانده شد. خود را به سرعت از لابه‌لای درخت‌ها به میان میدان مبارزه رساند و جلوی شاهزاده ایستاد. هایمون نیز به سرعت افسارش را در دست گرفت و سوارش شد، سپس خطاب به کارو در حالی که به ملکه خیره بود، گفت:

- این زن رو بکش، نذار زنده بمونه! فهمیدی؟

کارو لحظه‌ای متعجب ابروهایش را بالا داد و سپس با تردید سرش را به نشانه تایید تکان داد. هایمون با مطمئن شدن از جانب کارو و مرگ حتمی ملکه در حالی که زینو را حرکت می‌داد از کنار ملکه گذشت و با تنفر آب دهانش را روی صورت درد آلود او ریخت و به سرعت دور شد. کارو با نگرانی به رفتن او خیره ماند. امیدوارست ارتش تا زمان رسیدن شاهزاده به آن‌جا بتواند مقاومت کند. زیرا با این‌که صد زره‌پوش هنوز در پایتخت بودند اما ارتش اعلیحضرت

پارسوماش و شاهزاده دکاموند هم کم از ارتش هزار نفری
کل آرتلان نداشت!

صدای فریاد و ناله کم- کم از هر سوی جنگل و میدان
مبارزه بلند شده و به گوش می‌رسد. سربازها یکی پس از
دیگری بر زمین‌های خیس سقوط کرده و عده‌ای فریاد
خوشحالی سر می‌دهند. کارو، با دور شدن شاهزاده از جنگل
به سوی میدان نبرد بازگشت. نگران به جنگلی چشم دوخت
که اکنون شاخ و برگ درخت‌هایش بیشتر از پیش
شکسته‌اند و دیگر نظم و زیبایی قبل را ندارد. ازدهایان
زره‌پوش در قالب جسم خود هستند و فریادی از سر شادی
می‌کشند. عده‌ای هم از درد ناله می‌کنند و دندان‌های تیز
خود را به هم‌دیگر می‌فشرند و در گل‌ها می‌غلتنند. کارو نگاه
از صحنه پیش رو گرفت و به ملکه چشم دوخت. از درد بی
حال شده و رفته-رفته انرژی‌اش تحیلی می‌رود. سر تأسفی
برای این ملکه پر ادعا تکان داد و با صدای بلندی خطاب به
سربازها گفت:

- همه گوش کنین، اون‌هایی که زنده موندن رو به پایتخت برگردونین، سربازهای دشمن رو هم به پایگاه ارتش ببرین. یکی از سربازها افسار اسب کارو را گرفت و برایش آورد. کارو نیز همان‌طور که سوار می‌شد ادامه داد:

- ملکه رو هم سوار کالسکه خودمون کنین، اون رو هم به پایتخت می‌بریم.

ملکه با غروری شکسته شده، فریادی از درد سر داد و آهسته با گریه و ناله گفت:

- م... من رو بکش. و... ولی خار و خ... خفیفم نکن مشا... ورا! کارو، با شنیدن صدای ضعیف ملکه خندید و آرام در حالی که افسار اسبش را به راست می‌کشید، جواب داد:

- فرمانده هایمون گفتن همین جا بکشمت، اما به نظرم خودش تو رو بکشه بهتره!

ملکه با این حرف کارو فریادی از سر حرص سر داد و خواست مجدد حرف بزند که کارو بلافاصله دستش را بالا آورد و با اخم دستور داد:

- دهنش رو ببندین.

سربازها که گویی منتظر دستور او بودند به سرعت پارچه‌ای پر از گل را دور دهانش بستند و با خیال راحت مشغول بردنش به سمت کالسکه چوبی شدند. ملکه از درد دست و پامی زد و سعی داشت خودش را رها کند. اما خنده‌دار است که بی توجه به وضعیت فعلی‌اش رویای آزادی را در سر می‌پروراند. کارو با افسوس سوار بر اسب به آسمان تاریک خیره شد. باران همان لحظات اولیه جنگ بند آمد اما هنوز هم بوی خیزی شاخ و برگ درخت‌ها به مشام می‌رسد. سربازها مشغول آماده شدن برای بازگشت هستند و دقایقی از حرکت فرمانده به سوی پایتخت می‌گذرد. کارو با ناامیدی چشم‌هایش را بست و آهسته زمزمه گویان روی به آسمان ابری این شب سرد گفت:

- امیدوارم اتفاق بدی نیوفته.

دقایق پشت یکدیگر و ثانیه‌ها در صفی منظم حرکت می‌کنند. سرعت بسیار کم آن‌ها من را به وجد آورده است. این رسمش نیست. درست در لحظات سخت و طاقت‌فرسا، دقایق و ثانیه‌ها دست به دست یکدیگر می‌دهند و با خلاق حومورا لج می‌کنند.

شاهزاده در میان مسیر از زینو پایین آمده و با یک حرکت به جسم اصلی خود تبدیل شده بود تا زودتر به پایتخت برسد. زینو مسیر را بلد بود پس خیالش از بابت او راحت است. برای همین با تمام سرعتی که در توان داشت بال‌های طلایی بزرگش را بالا و پایین می‌کرد تا زودتر از چهار ساعت به آن‌جا برسد. این لحظات حیاتی هستند. چهار ساعت زمان کمی برای تغییر سرنوشت کشور و تغییر پادشاه و ملکه نیست! ممکن است در همین لحظاتی که او در حال پرواز طاقت‌فرسایش است پادشاه و ملکه‌اش کشته شده باشند و پرنسس دیگری جایگزین پرنسس مرده‌اش شده

باشد! نه، نه! لطفاً یکم دیگر طاقت بیاورید، لطفاً تحمل کنید. او در راه است، شوالیه طلایی به زودی خواهد رسید! باد بر خلاف مسیر هایمون می وزد و سرعت بسیاری دارد. به خاطر وزش باد سرعتش کمتر شده و چشم‌هایش از قدرت زیاد وزش باد به یک خط باریک تبدیل شده‌اند. برخورد محکم باد را به تک- تک فلس‌های طلایی‌اش احساس می‌کند اما هنوز هم بی‌درنگ بال می‌زند تا به قصر طلایی برسد.

سردی هوای امشب، همه چیز را بدتر و شرایط را سخت‌تر می‌کند. سرما در تاروپود استخوان مردم این سرزمین نفوذ کرده است و آن‌ها بی‌خبر از اتفاقات شومی که در حال رخ دادن است، زیر لحاف گرم و نرم خود در کنار شومینه‌های آجری خوابیده‌اند و در کنار خانواده خود به عشق بازی و بوسیدن هم‌دیگر مشغول هستند. کودکان در اتاق‌های خود از فراز و نشیب‌های داستان اژدهایان می‌گذرند و بی‌خبر از رویدادهای شوم بر فراز تپه‌ها بالا رفته و با افتخار بسیاری

فریاد شادی سر می‌دهند. گمان می‌کنند واقعیت دربار سلطنتی و طلاهای بی پایان شوالیه‌های نام دار به همین سادگی است. اما نه، خواب‌های ازدهایان و هفت شاه درخت باستانی⁸² همه تنها داستان‌هایی هستند که برای کودکان روایت می‌شوند تا آن‌ها را از دنیای کودکیشان دور نکند. زیرا هنوز زود است که به این دنیای خونین و پر از نفرت و دروغ پای بگذارند. چشم‌هایم را بستم و به دنیای تاریکی وارد شدم. کاش می‌شد همه چیز دیگر تمام شود. من، برای چه این جا هستم؟ در حومورا چه می‌کنم؟ اکنون که او رفته است، هدف من چیست؟ چرا خون دورم را گرفته و رهایم نمی‌کند. کلافه شده‌ام، می‌توانم از اینجا بروم؟ لطفا بگذار بازگردم. من در ای‌نجا، تنهایم. تنهای تنها...

دانه‌های برف به نرمی و با حوصله، بر روی سطح یخ‌زده بلورین دریاچه نشست‌اند. درخت‌های کاج با آن رنگ زیبای

82. یک داستان اسطوره ای در حومورا است که بعد بیشتر در مورد آن توضیح داده خواهد شد 82

سبزشان با سفیدی برف ترکیب شده‌اند و صحنه وصف‌ناپذیری را از طبیعت شکل داده‌اند. پنگوئن‌ها با شادی در میان برف‌ها بازی می‌کنند و راسوها به دنبال آن‌ها برای شکار می‌دوند. درافیل‌های کوچک و سفید بر خلاف آرتلان در این‌جا بسیار زیاد هستند و روی درخت‌ها خوابیده‌اند. شب شده و آسمان در سیاهی غرق شده است. اما اینجا تاریک نیست، زیرا هنوز چشم‌ها می‌بینند و زیبایی‌ها همچنان قابل رؤیت هستند. چون بلورهای یخ از خود نور ساطع می‌کنند و در همه‌جا برق می‌زنند. آری یخ‌های این‌جا به لطف گویشان قابلیت شب‌رنگی دارند.

تک درخت کنار دریاچه، یادبود اوست. در این پانزده روز هر لحظه در این‌جا کنار دریاچه یخ‌زده لوزن ایستاده بود و به یاد او می‌گریست. قاصدک‌ها و شقایق‌های آبی شاهد زجر کشیدن و تغییر او بودند. لحظات سختی را پشت سر گذرانده است و این روزها گویی دیگر کسی واقعاً او را نمی‌شناسد. در خاطراتش بارها قدم گذاشته و افکارش را

سر و سامان داده است. اکنون اما گویی هنوز هم می‌ترسد. نمی‌تواند از گذشته جدا شود. البته که برای هرکس رهایی از خاطرات بسیار سخت است. با آن دامن سفید ساده و شنلی به رنگ یخ جلوی درخت بزرگ خاس ایستاد و به میوه‌های ریز و قرمزش چشم دوخت. تنه این درخت تنومند بسیار بزرگ است به قدری که شاید یک اژدها هم به سختی بتواند آن را قطع کند. آهی کشید و جلو رفت. از کنار دریاچه لوزن گذشت و به تنه درخت تکیه داد. سر خورد و روی زمین نشست. سرش را بی‌حوصله به تنه درخت تکیه داد و آهسته زمزه کرد:

- کاش بودی، این‌جا همه منتظرت بودن.

درخت بزرگ خاس، به لرزش در آمد و میوه‌هایش نیز کمی تکان خوردند. گویی که او متوجه این حرف شده بود و می‌خواست با وی هم‌دردی کند. این درخت، نشانه حضور او و نشانه هاله روحی وی است. یعنی رایکا، هنوز هم زنده است؟ نه او مرده اما این درخت آخرین چیزی است که توسط

فلس روح او با قرار گرفتن در برف شکل گرفته و مقدار بسیار کمی از روحش را درون خود نگه داشته است. اگر آن روز توانسته بود تمام روحش را درون فلس انتقال بدهد اکنون به حتم درخت بزرگتری در کنار این دریاچه عظیم خودنمایی می کرد.

دفتربه لغات

درخت خاس: این درخت برگ ندارد و تماما از شاخه‌های ظریف سیاه تشکیل شده است. میوه این درخت به شکل یک توپ کوچک است که به رنگ قرمز درخشان می باشد. طعم میوه‌های این درخت بسیار ترش و آبدار است. این نوع درخت تنها در شامبالا و در مناطق سردسیر حومورا می روید و بی نهایت به برف نیازمند است.

یادبود روح: یادبود روح از آخرین نیروی فلس روح نشأت می گیرد. هرچه روح درون فلس روح بیشتر باشد و انرژی بیشتری درون آن منتقل شده باشد یادبود شکل گرفته بزرگتر و با شکوه تر خواهد بود. این یادبود به خانواده فوت شده کمک می کند تا هنگام دلتنگی به سراغ او آمده و با فرد مرده ارتباط بگیرند. هر نژاد یک یادبود دارد که برای کولدها یک درخت خاس است؛ زیرا نماد شامبالا نیز می باشد. البته فلس روح باید حتما درون زات حقیقی خود فرو رود تا شکل بگیرد. به طور مثال برای کولد، برف و برای بریل، آتش است.

چشم‌هایش را با درد بست و به صدای باد گوش داد. بادی که در لابه‌لای میوه‌های کوچک عبور می‌کرد و آن‌ها را به هم‌دیگر می‌کوبید. طنین قشنگی‌ست. نفس عمیقی کشید و ناخواسته در افکارش به آن روز سفر کرد، روزی که همه چیز بهم ریخت و او را این‌گونه تغییر داد. صدای فریاد آکاش با ورود به تالار افکار آن روزها، در ذهنش تداعی شد. صحنه‌ها یکی پس از دیگری شکل گرفتند و مجدد همه چیز جلوی چشم‌هایش جان تازه‌ای گرفت...

(صدای آکاش بود که با فریاد می‌گفت:

- دارن میان، زود باش فرار کن! برو!

هایدرا در آن لحظه بی‌خبر از آینده ترسید و پای به فرار گذاشت و آخرین نگاه قدردانش را حواله آکاش کرد. به او پشت کرد و با تمام سرعت به سمت روزنه نوری که خبر از پایان یافتن جنگل می‌داد، دوید. سعی داشت اشک‌هایش را کنترل کند. باورش نمی‌شد روزی در پادشاهی آرتلان این‌گونه بیچاره و سرگردان شود. این‌گونه فراری شود و در

جنگل‌های افاقیا که از گل‌هایشان لذت می‌برد، وحشت‌زده و ترسان با مرگ دست و پنجه نرم کند. با نزدیک شدن به روزنه نور، ناگهان از حرکت ایستاد. با بهت به جلو خیره شد. چرا جلو نمی‌رود؟ مگر نمی‌خواست فرار کند؟ باید در دشت تبدیل شود و...

سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد. با آن که شاخ و برگ درخت‌ها مانع دیدش می‌شوند اما یک چیز را به خوبی اطلاع می‌دهند. اکنون که شب است. پس روزنه نور از کجا در این جنگل تاریک نشأت می‌گیرد؟! مردد، سرش را به عقب بازگرداند. صداها هنوز داشتند او را دنبال می‌کردند. سردرگم سرش را چرخاند و باز به جلو نگاه کرد. اکنون راه فراری نیست. تردید جایز نبود. پس مجدد قدم برداشت و به سوی جلو حرکت کرد. هرچند با جلو رفتن‌اش، تمام امیدش به ناگاه فرو ریخت. منشأ آن نور و روزنه آتش‌هایی بود که نینفوها در سراسر خروجی جنگل روشن کرده بودند تا پرنسس به سوی آن نور برود و به دام بی‌افتد!

جدا چرا حواسش نبود اکنون نیمه شب است و ماه این قدر نور ندارد؟ چرا لحظه‌ای گمان کرد صبح شده و خورشید دارد طلوع می‌کند؟! با سرزنش و شماتت بسیار خود را مورد قضاوت قرار داد. با ترس به سوی یکی از درخت‌ها رفت و پشت آن پناه گرفت. باید چه کار کند؟ راهی نیست. باید... صدایی از سمت راست به گوش رسید. نزدیک شدند، سربازها به او رسیده‌اند. وحشت‌زده نفسش را در سینه حبس کرد و با صورتی عرق کرده به تاریکی جنگل چشم دوخت. صدای قدم‌های زیادی هر لحظه به گوش‌اش نزدیک‌تر می‌شد. راهی نیست، اگر اکنون شروع به دویدن کند به حتم گیر می‌افتد. به خصوص که چشم‌هایش از فرط خستگی و درد جایی را نمی‌بینند.

همان‌طور که فلس را در آغوش گرفته بود، شانه چپ‌اش را به درخت تکیه داد. درد می‌کرد زیرا تیر خورده بود. اما این‌گونه شاید دردش کمتر می‌شد. چون با وارد کردن فشاری بیشتر درد را خنثی می‌کرد. هرچند با شنیدن

صدای پایی درست در پشت درخت، لحظه‌ای نفس کشیدن را از یاد برد. نه، نه نباید گیر بی‌افتد! رایکا به خاطر آن که او بتواند فرار کند خود را فدا کرد. این‌گونه مرگ او بی‌فایده می‌شود. نه... خواست به جلو بدود و فرار کند که با نزدیک شدن صدایی از روبه‌رو این بار دیگر به طور کامل امیدش را از دست داد. در تاریکی صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و از آن جایی که دقیق جلویش است، ترسش را بیشتر می‌کند. با بغض، چشم‌هایش را بست. نه تحمل دیدن شکستش را نداشت، شرمنده رایکا هم شد. در این مواقع هم هنوز ناتوان است. نور امیدش به یک‌باره در اعماق قلباش خاموش گشته و همه چیز برایش در تاریکی غرق می‌شود. این پایان اوست. پایانی که برایش بی‌فایده تمام شده!

چشم‌هایش را بسته و به انتظار فرو رفتن شمشیری در قلبش ایستاده بود که با صدایی آشنا چشم‌هایش را با بهت گشود.

- پرنسس بشین روی زمین!

هایدرا با حیرت به گریس نگاهی انداخت و ناخودآگاه با حرف او پاهایش خم شدند و روی زمین پناه گرفت. همه چیز آن قدر سریع اتفاق افتاد که هایدرا حتی متوجه حضور دو نفر دیگر در کنار گریس نشد. گریس با سرعت بسیار به آن سربازهای نینفویی حمله کرد و لحظه‌ای بعد صدای برخورد بلند شمشیرهای گریس و آکشی به گوش رسید که با آنها بی‌درنگ مبارزه می‌کردند. هرچند طولی نکشید که جنگل مجدد در سکوت فرو رفت و سر و صدا آرام گرفت. هایدرا ترسیده دست‌هایش را روی گوش خود گذاشته و با لرزشی بسیار در بدنش، به زمین پر از شاخ و برگ زرد شده خیره مانده بود. رزالین نیز با اضطراب در حالی که به آکشی و گریس نگاه می‌کرد کنارش نشسته و شمشیر به دست، آماده مبارزه بود. خوشبختانه سربازها زیاد نبودند و طولی نکشید که آن سه نفر کشته شدند. با تموم شدن نبرد، گریس بی‌درنگ شمشیرش را به سوی آکشی پرت کرد و به

طرف هایدرا آمد. با رسیدن به او که هنوز پشت تنه درخت
قایم شده بود، روی زانویش نشست و نگران پرسید:

- سرورم، پرنسس. چه طور آسیب دیدین؟

هایدرا که هنوز وحشت زده بود، به سختی سرش را بالا آورد
و به گریس چشم دوخت. سپس آهسته و ناباور زمزمه کرد:

- س... سربازها بهم شلیک کردن.

گریس که به سرعت متوجه شد پرنسس اکنون در وضعیت
خوبی قرار ندارد و احتمالاً خون بسیاری از دست داده، با
احترام بازوی ایشان را گرفت و سعی کرد بلندشان کند.
سپس گفت:

- لطفاً بلند شین، باید به پایتخت برگردیم. شاهزاده...

پرنسس با شنیدن کلمه بازگشت به سرعت بازویش را از
چنگ گریس رها کرد و با ترس مجدد به تنه درخت برخورد.
سپس با اندامی لزران سرش را متوالی به چپ و راست تکان
داد و گفت:

- نه، من بر نمی‌گردم. اون‌ها می‌خوان من رو بکشن. او..اون‌ها رحم ندارن! اون‌ها ر..رایکا رو کشتن! همه‌شون...
 با به زبان آوردن نام رایکا بغض کرد و خواست ادامه بدهد که با شنیدن صدایی همه با ترس سکوت کردند، او نیز نفس عمیقی کشید و در سکوت به تاریکی جلویش خیره شد. چشم همه به سوی تاریکی جنگل است. موجودی در تاریکی نزدیک می‌شود. کیست؟ کی در تاریکی جاسوسی می‌کند؟ گریس شمشیرش را سریع از آکشی می‌گیرد و آن را بی‌درنگ از غلاف بیرون می‌کشد. سپس با صدایی کنترل شده می‌گوید:

- کی هستی؟ خودت رو نشون بده، سریع!
 بویی که به مشام می‌رسد، حاکی از حضور یک نینفو می‌دهد. اما عجیب است چرا آن‌ها تا آن لحظه متوجه حضورش نشدند؟ صدای قدم‌هایش به گوش می‌رسد که چند قدمی جلو آمده و نزدیک‌تر شده است، سپس با صدایی کاملاً آرام پاسخ می‌دهد:

- باید برین، فرار کنین!

گریس مشکوک با چشم‌هایی که ریز شده‌اند تا بتواند بلکه او را در این تاریکی ببیند، می‌پرسد:

- تو کی هستی؟ چی میگی؟

هایدرا لحظه‌ای را با شنیدن آن صدا به فکر فرو رفت، این صدا، آشناست. ممکن است که او... آری، پس به سرعت دستش را روی دست گریس که شمشیر را به سوی آن غریبه نشانه گرفته بود گذاشت و آن را پایین آورد. گریس متعجب از این کار پرنسس، خواست اعتراض کند که هایدرا به حرف آمد و با تردید خیره به آن هاله تاریک پرسید:

- تویی؟ همون مردی که کمک کرد فرار کنم؟

متعجب سرم را برگرداندم و به آن مرد خیره شدم. او واقعاً آکاش بود؟ مگر نرفت؟ مگر در جهت مخالف آن‌ها نبود، او مگر روح است که در زمان کم در همه‌جا حضور دارد؟! کارهایش، چه قدر گنگ و مبهم هستند! آکاش با سوال

هایدرا لبخندی زد که صدای خنده‌اش به گوش رسید.
سپس سرش را آهسته تکان داد و در پاسخ به هایدرا گفت:
- خودمم. باید برین، سربازها دارن دنبالتون می‌گردن. تا
پیداتون نکردن باید فرار کنین.

گریس، با این حرف مردد و با صدایی که هنوز گویی شک
و تردید در آن موج می‌زد، خطاب به وی گفت:
- شاهزاده هایمون توی راه هستن، به زودی...

آکاش به سرعت قدمی جلو نهاد و با اضطراب و صدایی نسبتاً
بلند گفت:

- نه، اون دیگه بر نمی‌گرده. برای همین می‌گم باید برین.
اون شکست خورده و داره به آرتلان بر می‌گرده. باید همین
الآن برین و گرنه به زودی اون‌ها پیداتون می‌کنن.

هایدرا، بهت‌زده از کنار گریس گذشت و چند قدمی جلو
آمد. در نزدیکی آکاش ایستاد و حیران با چشم‌هایی که به
آکاش محو شده در تاریکی خیره مانده‌اند، گفت:

- شاهزاده شکست خوردن؟ کی رسیدن که بخوان شک...
آکش سرش را پایین انداخت و پاسخی به این سوال نداد.
هایدرا در بهت است و من نیز به طرز عجیبی گیج شده‌ام.
منظورش چیست؟ هایمون که اصلاً هنوز نرسیده است و
دارد در مسیر منتهی به این جا پرواز می‌کند. پس چه‌گونه
آکش خبر از شکست او می‌دهد و آن‌ها را برای رفتن ترغیب
می‌کند؟! گریس با این پاسخ سرش را پایین می‌اندازد و
سکوت می‌کند. شاهزاده واقعاً شکست خورده است؟ یعنی
قبل از آن که او بتواند خود را برساند همه چیز تمام شد؟ اما
نه، این که پرنسس هنوز زنده است خودش یک پیروزی
محسوب می‌شود. مگر نه؟ باید ایشان را به آرتلان برگرداند.
آری باید شاهزاده را از زنده بودن پرنسس مطلع کند و به
حتم تا کنون به مرگ پرنسس شک کرده است، زیرا مطمئناً
هنوز جسدی پیدا نشده که گواهی مرگ ایشان باشد!

بنابراین با امید سرش را بالا آورد و خطاب به پرنسس که چند قدمی از او جلوتر بود و همچنان به آکاش خیره مانده است، گفت:

- سرورم، باید به پایتخت برگردیم. شاهزاده مطمئناً نگران سلامتی شما هستن.

هایدرا، با حرف گریس سرش را تکان داد و خواست موافقت کند که آکاش به سرعت و با لحنی پریشان مخالفت کرد.

- نه!

هایدرا و بقیه با این واکنش سریع او به وی نگاه کردند و متعجب و شاید مشکوک به آکاش خیره ماندند. آکاش که گویی متوجه واکنش تند خود شده بود، سرفه‌ای کرد و خیره به آن‌ها خون‌سرد ادامه داد:

- الآن نمی‌تونین از این جنگل بیرون برین مگر اینکه جسدتون پیدا بشه. چون کل جنگل محاصره شده!

گریس اخمی کرد و با این حرف معترض پرسید:

- اصلاً تو چرا داری به ما کمک می‌کنی؟

آکاش جوابی نداد و گریس، بیشتر از قبل به او مشکوک شد. باید قصد شومی پشت این نیت‌های خیر باشد! پس قدمی جلو نهاد و خواست مجدد شمشیرش را به سوی او بگیرد که هایدرا به حرف آمد و نگران پرسید:

- باید چی کار کنم؟

عجیب است، هایدرا چرا دارد به حرف این مرد ناشناس گوش می‌دهد؟ این که او را نجات داده درست، اما آیا باید اکنون در این شرایط سخت و مبهم به او گوش بدهد و به گریس بی توجهی کند؟ این‌جا، عجیب حال و هوای جادو می‌دهد، شاید هم طلسم! آکاش بدان توجه به گریس و عصبانیت‌اش، به چشم‌های براق هایدرا خیره می‌شود و با اطمینان می‌گوید:

- یه فلس روح قلبی از خودت بساز و نیمی از روح تو رو بهش منتقل کن. از فلس روح دوستت هم همین‌طور، باید

باور کنن که تو مردی. این طوری حصار باز می‌شه و می‌تونین فرار کنین.

گریس با شنیدن این راه حل، سکوت می‌کند. راه خوبی برای فرار است. زیرا آن‌ها اکنون حتی نمی‌توانند پرواز کنند. چون به حتم دیده می‌شوند. اما اگر این کار را انجام بدهد این خبر همچون آتشی در آرتلان شعله‌ور می‌شود. خبر مرگ پرنسس همه‌جا را در بر می‌گیرد و آن‌گاه خاموش کردن آن کار دشواری‌ست. پس سرش را بالا آورد و خواست مخالفت کند که هایدرا با اندکی تعلل، چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را بالا آورد.

انگشت‌هایش را جلوی صورت‌اش به شکل دایره گرفت و به یک‌دیگر چسباند. سپس با فکر به فلس روح خودش در واقعیت و جلوی چشم رزالین و آکشی به کمک هاله قدرتش که از هسته درونی او نشأت می‌گرفت، یک فلس زیبا به رنگ سبز درخشان میان دایره انگشت‌هایش به وجود آمد. عجیب نیست؟ مگر قدرت هایدرا کم نبود؟ مگر هاله

درونی‌اش کم‌رنگ و تقریباً خاموش نبود؟ پس چه‌گونه توانست این کار را انجام بدهد؟ ساده‌ست، زیرا او بریل است و بریل‌زادگان هسته درونی قوی‌ای دارند. گریس با این کار او، بهت‌زده کنار گوشش زمزمه کرد:

- سرورم پرنسس. چرا دارین به حرف این مرد گوش می‌دین؟ ممکنه جاسوس باشه.

هایدرا چشم‌هایش را گشود و در پاسخ، مبهم و آهسته جواب داد:

- نمی‌دونم. شاید به خاطر یه حس دورنی.

گریس اخم کرد و دیگر چیزی نگفت. یعنی چه؟ منظورش از یک حس درونی چیست؟ مگر بچه بازی است که تنها به حسش اتکا می‌کند؟ واقعاً او یک پرنسس نالایق، یک دختر بچه است که هنوز باید درون قصرش باشد و به خاله بازی‌هایش بپردازد! هایدرا فلس روح خودش را به آکاش داد و از فلس روح رایکا که درون جیب مخفی لباسش گذاشته بود هم یک توهم ساخت و آن را نیز به آکاش سپرد. آکاش

با گرفتن دو فلس، عمیقاً به فلس روح هایدرا خیره شد و آهسته زیر لب که به سختی شنیده می‌شد زمزمه کرد:

- خودشه...

کسی نشنید و فقط خودش فهمید منظورش چیست. اما کنجکاو شده‌ام. او کیست؟ چرا احساس می‌کنم او تنها یک نینفو و یک شاهزاده نیست؟ باید بیشتر از این‌ها باشد. البته، شاید این فقط یک احساس است. یک حس درونی...

آکاش پس از تعللی طولانی نیم‌نگاهی به همه انداخت و در انتها نگاهش روی هایدرا و آن چشم‌های خاکستری رنگ قفل شد. آرام به او نزدیک‌تر شد و با لحنی عجیب اما جادویی گفت:

- پرنسس هایدرا... بهتون توصیه‌ای می‌کنم. می‌تونین دیگه هیچوقت به آرتلان برنگردین. همه چیز تغییر می‌کنه. درست مثل همون چیزی که همیشه می‌خواستین میشه.

هایدرا ابروانش را بالا انداخت و متعجب خواست بپرسد او از کجا می‌داند که چه می‌خواهد، اما تا آمد دهانش را باز کند، آکاش بود که داشت از آن‌ها دور می‌شد. هایدرا نفس عمیقی کشید و به فکر فرو رفت. اگر دیگر به آرتلان باز نگردد، به چیزی که می‌خواهد دست پیدا می‌کند؟ اما او چه می‌خواهد؟! در این وضعیت گویی همه چیز را فراموش کرده است. نمی‌داند چه می‌خواهد و شاید اکنون زمان درستی برای فکر کردن نباشد. پس رویش را به طرف گریس، رزالین و آکشی بازگرداند و آرام گفت:

- باید بریم. تا اون مرد راه رو باز می‌کنه باید فرار کنیم.
گریس با اخم سرش را آهسته تکان داد و بی‌حواس رویش را برگرداند و به سوی شمال قدم نهاد. هایدرا شانه‌ای بالا انداخت و به دنبال او راه افتاد. آن‌که به کدام سوی می‌رود اکنون مهم نیست، فعلاً مهم‌ترین چیز رهایی آن‌هاست. رزالین و آکشی نیز پشت سر آن‌ها راه افتادند و با کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کردند. اولین بارشان بود که درخت‌های

اقاقیا معروف آرتلان را از نزدیک می‌دیدند و در جنگل‌های اقاقیا قدم می‌نهادند. رزالین ناخودآگاه بیشتر به آکشی نزدیک شده بود و این کاملاً طبیعی است. زیرا آنها تمام مدت زندگی‌شان را در جنگل‌هایی سپری کرده‌اند که کاج‌های بلند و کم‌پشتی داشته و نهایتاً بوته‌های زیادی زیر پاهایشان زمین را پوشش داده بودند. اما اکنون و در این جنگل، درخت‌های اقاقیا تمام رزونه‌های نور را از آسمان و اطراف گرفته‌اند، حتی اکنون که شب است تاریکی بیشتر هویدا می‌کند و این آنها را از اعماق دل‌شان می‌ترساند.

صدای قدم‌هایشان که روی برگ‌های خشک و شاخه‌های پوسیده گذاشته می‌شود، در گوش می‌پیچد. صدای شکستن شاخه‌ها حیوانات اطراف را گوش به زنگ کرده و فراری می‌دهد. همه پشت سر هم راه می‌روند و در رأس این صف گریس با عصبانیت قدم بر می‌دارد. عصبانی‌ست زیرا انتظار داشت پرنسس‌اش از او حمایت کند و به حرفش گوش بدهد، نه به آن راذانی بی‌ارزش توجه کند و آن قدر به

او اطمینان داشته باشد! هایدرا اما بی توجه به عصبانیت مشهود گریس پشت سرش قدم بر می دارد و نگاهش به زمین جلوی پایش معطوف است. افکارش در هم گسسته اند و نمی داند باید چه کند. اکنون باید به کجا برود؟ سرنوشتش پس از این چه گونه خواهد بود؟ با حرف آن مردی که حتی نامش را هم نپرسیده بود، مردد شده است تا به آرتلان بازگردد. زیرا اکنون او تا ساعاتی دیگر برای کل آرتلان مرده به حساب می آمد!

بازگشتش چه سودی برای او و آرتلان خواهد داشت؟ سربازها خوشحال می شوند؟ مردم شاد می گردند یا اطرافیان افتخار می کنند؟ هیچکدام بلکه مطمئناً درباریان خوشحال گشته و مردم بی خیال تر از هر موقع به زندگی خود ادامه می دهند. سربازها هم که برایشان فرقی ندارد، زیرا در هر حال چیزی برای آن ها تغییر نمی کند و همچنان باید جلوی دیگران خم و راست شده و از قصر نگهبانی بدهند یا در جنگ کشته شوند و افتخار کسب کنند.

هایدرا عمیق در افکارش غرق است که با ایستادن گریس ناخوادگاه می‌ایستد تا مبادا به او برخورد کند. سرش را بالا می‌آورد و با تمرکز به اطراف چشم می‌دوزد. اکنون کجا هستند؟ تا چشم کار می‌کند مجدد دشت بی‌درخت است. گویی به مرز جنگل با دشتهای مجاور رسیده بودند. پس آن‌ها بالاخره آزاد می‌شوند و چه خوب است که سربازهای راذان دیگر نیستند. دشت به کمک ماه پر نور شب روشن شده و به خوبی قابل رؤیت است. تک درخت‌های درون دشت در دست‌های باد آرام تکان می‌خورند و صدای بهم خوردن چمن‌های بلند، احساس خوبی را منتقل می‌کند. هایدرا با چشیدن دوباره طعم آزادی نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

- باید بریم. ممکنه شک کنن.

گریس بدان مخالفتی دیگر، در سکوت جلو رفت و با دور شدنش از بقیه به ازدهایی عظیم به رنگ آبی و قرمز تبدیل شد. سپس گردن بزرگش را تکان داد و به هایدرا چشم

دوخت. هایدرا اما گویی برایش سخت است که جلوی بقیه تبدیل شود. زیرا او هنوز هم یک بریل زاده ناقص است و این هیچگاه تغییر نخواهد کرد. اما چاره‌ای نیست، باید تبدیل شود تا از سرعت‌شان کم نشود. اگر او هم بخواهد همراه رزالین و آکشی سوار گریس شود سرعت گریس به شدت افت می‌کند. زیرا اژدهایان هر اندازه وزن اضافه داشته باشند، چه کم و چه زیاد توان‌شان به شدت افت می‌کند و این یک نقص بزرگ برای این گونه است.

پس سرش را پایین می‌اندازد. جلو می‌رود و با بالا آوردن سرش پلکی زده و در لحظه به اژدهایی بزرگ و سبز تبدیل می‌شود. رزالین با دیدن رنگ او ابرو هایش را بالا انداخت و خطاب به آکشی که کنارش ایستاده بود و عمیقاً به هایدرا با حیرت خیره بود، گفت:

- !! مگه اون...

آکشی به جلو قدم برداشت و در حالی که به سوی گریس می‌رفت با احتیاط زمزمه کرد:

- رزالین عزیزم، توی امور سیاسی دخالت نکن.

رزالین به سرعت متوجه منظور آکشی شد. در چیزی که به او مربوط نیست، نباید دخالت کند. زیرا ممکن بود سرش را به باد بدهد. پس سکوت کرد و با تعجب به دنبال آکشی راه افتاد. هایدرا نیم نگاهی به گریس انداخت که آن دو سوارش شده بودند. سپس با کمی تعلل نگاهش را به جنگل پشت سرش داد. جنگل‌های اقاچیا همیشه برایش زیبا بودند اما از این پس به حتم از تمام جنگل‌های اقاچیا وحشت خواهد داشت. اما موضوع دیگری هم ذهنش را درگیر خود کرده است، آیا قرار است دیگر این جنگل‌ها را نبیند؟ زیرا آن‌ها تنها در آرتلان می‌رویند. گریس خسته از این فعالیت‌های اخیر بی‌حوصله و کلافه با صدای ازدهایی‌اش می‌گوید:

- سرورم، پرنسس. باید هرچه زودتر بریم!

هایدرا با شنیدن صدای گریس، سرش را برگرداند و آهسته گردن بزرگش را تکان داد. بعد بال‌هایش را گشود و با تاخیر به آسمان صعود کرد. گریس نیز پشت او به پرواز درآمد و

هر دو اژدها در آسمان معلق شدند. هایدرا هنوز هم مردد بود. زیرا مجدد سرش را پایین آورد و به جنگل و دور دست‌های آرتلان خیره شد. باید چه کند؟ چرا آن مرد غریبه این حرف را به او زد؟ چه قدر مرموز بود. آیا او از چیزی خبر دارد که شاید هایدرا از آن بی‌خبر است؟

صدای گریس، مانع از هم‌بستگی افکارش شد و آن‌ها را پاره کرد.

- سرورم، الآن قراره چی کار کنیم؟

هایدرا با این سوال کمی فکر کرد و آهسته در حالی که از درون ابرهای نرم و لطیف می‌گذشت پرسید:

- به کجا نزدیک‌تر هستیم، به کدوم پادشاهی؟

گریس نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و پاسخ داد:

- باید برم پایین. از این بالا درست نمی‌تونم بینم.

هایدرا در جواب آرام سرش را تکان داد و به آسمان سیاه بالای سرشان و ستاره‌های بسیارش خیره شد. گریس نیز

ارتفاع خود را کم کرد و در زیر ابرها محو شد. زیرا آنها به اندازه‌ای بالا آمده بودند که در لابه‌لای ابرها پنهان شوند تا مبادا سربازها آنها را ببینند. ابرهای سیاه امشب بارانی بودند، زیرا در کنار سردی هوا بدن هایدرا خیس شده بود و از آن آب می‌چکید. هایدرا مدتی همچنان در سکوت آسمان به افق خیره بود که طولی نکشید گریس مجدد بالا آمد و کنار هایدرا قرار گرفت. سپس با نگرانی گفت:

- الآن داریم به طرف شیامن می‌ریم. تا چند ساعت دیگه به مرز اون‌ها می‌رسیم فعلا نزدیک ترین پادشاهی اینه.

هایدرا سرش را تکان داد و به فکر فرو رفت. اگر اشتباه نکند پس از شیامن باید شامبالا باشد. رایکا، آری باید قولش را عملی کند. پس از رسیدن به آن‌جا می‌تواند برای آینده مبهمش تصمیم بگیرد. او قول داده و باید پای آن بایستد. پس خطاب به گریس مصمم می‌گوید:

- باید به شامبالا بریم و فلس روح رایکا رو به خاک بسپاریم.

گریس با این حرف، معترضانه غرشی می‌کند و جواب می‌دهد:

- اما تا اون جا با پرواز یک هفته طول می‌کشه سرورم! هایدرا پلک می‌زند و با آن چشم‌های بزرگ سیاه رنگ به گریس نگاه می‌کند. گریس با نگاه او سکوت کرده و اخم می‌کند. بحث با این پرنسس بی‌عقل واقعاً فایده‌ای ندارد همان بهتر که چیزی نگوید و آرامش خودش را حفظ کند. فقط حیف که مجبور است از او اطاعت کند. وگرنه بی‌درنگ رهایش می‌کرد و به آزتلان باز می‌گشت. می‌خندم. او واقعاً مجبورست یا به خود تلقین می‌کند که باید بماند؟ آری او می‌تواند راحت پرنسس را رها کند و برود. می‌تواند به دروغ بگوید او را ندیده و باور کند که پرنسس مرده است. اما وجدان و شرافتش اجازه این کار را به او نمی‌دهد و این چه قدر زیباست که آزتلان سربازهای وفاداری همچون او دارد. اما افسوس که پرنسس این را درک نمی‌کند، حتی متوجه نیست که گریس می‌تواند رهایش

کند و برایش یک وظیفه نیست! آن هم وقتی به ظاهر مرده است!

بگذریم، این جور مسائل باید کم- کم در چشم افرادی نادان دیده شوند. ثانیه‌ها در دست دقیقه‌ها قدم زنان به جلو می‌روند و آزتلان شرایط سختی را پشت سر می‌گذارد. در آن لحظاتی که خبر به گوش ملکه و پادشاه رسید پرنسس از این سوی به طرف شامبالا حرکت کرده و از مرزهای شیامن عبور می‌کند. به صورت ناشناس وارد مرز شده و بدان آن که نظر کسی را جلب کند، لحظه به لحظه بیشتر از پیش به شامبالا نزدیک و از آزتلان دور می‌شود. همه چیز عجیب با هم‌دیگر جور شده‌اند. آکاش با جدا شدن از هایدرا دیگر دیده نشد و گویی مردم راذان اصلاً به یاد نداشتند که پسری به این اسم در دربار وجود داشته.

پدر و مادرش به گونه‌ای رفتار می‌کنند که انگار اصلاً فرزندی به این نام ندارند و اگر بگویی آکاش کجاست، حیران پاسخ می‌دهند که او کیست و با آن‌ها چه نسبتی

دارد. آری، این عجیب‌ترین بخش ماجراست که من نیز از دلیل آن مطلع نیستم. در روزهایی که گذشتند و ارتش‌های دو پادشاهی آماده نبرد می‌شدند پرنسس آرتلان هایدرا به شامبالا بیشتر نزدیک شده و تا ساعاتی دیگر به آنجا می‌رسد. استرس دارد و از سرمای هوا، دست و پاهایش یخ کرده‌اند. بال‌هایش درد می‌کند و گویی هر بار که بالش را بالا و پایین می‌کند انگار آخرین بار است که می‌تواند در هوا معلق بماند. هر لحظه احتمال سقوط می‌دهد و این واقعا غم‌انگیز و درد آورد است.

گریس نیز خسته است اما با توجه به این که او آموزش دیده و یک فرمانده رسمی است وضعیت جسمانی بهتری نسبت به یک پرنسسی دارد که تمام مدت زندگی‌اش را پشت دیوارهای بزرگ قصر گذرانده و نهایت زمان پروازش از قصر تا کوهستان مجاور بوده. هایدرا چشم‌های خمارش را با صدای شاد رزالین به سختی باز کرد و با خستگی بسیار به جلو خیره شد.

- ببینین، رسیدیم!

چشم‌های هایدرا زیباتر از همیشه شده‌اند زیرا انعکاس کوه‌ها و درخت‌های کاج و خاس برفی شامبالا در چشم‌های سیاهش نقش بسته و به زیبایی آن می‌افزایند. به رزالین نگاه می‌کنم خوشحال است و گویی بوی آشنایی به مشامش خورده. به یاد خاطرات گذشته در تالار افکارش قدم می‌زند و خاطرات را جست‌وجوی می‌کند. آکشی نیز همین وضعیت را دارد و با اشتیاق به جلو خیره مانده. گریس اما خاطره‌ای از این‌جا ندارد پس تنها به زیبایی پادشاهی جلویش چشم دوخته و سعی دارد از این بالا تمام این زیبایی کوهستان برفی را به یاد بسپارد. هایدرا، گویی انرژی بسیاری در رگ‌هایش تزریق شده. زیرا با سرعت بسیار مجدد بال زدن را از سر گرفت و با غرشی آرام که نمی‌خواست جلب توجه کند، گفت:

- بالاخره رسیدیم!

گریس با خوشحالی پرنسس و انرژی تازه‌اش، لبخندی زد و به دنبال او سرعتش را بالا برد. قصر سفید و یخی شامبالا که از بلورهای منجمد یخ ساخته شده بود اکنون به خوبی مشخص است. پایتخت هنوز دورست اما قصر پادشاهی آن قدر بزرگ و زیباست که از کیلومترها دورتر هم قابل رویت است! هایدرا، با خوشحالی خطاب به گریس می‌پرسد:

- تا پایتخت چه قدر راه مونده؟

گریس در حالی که نفس - نفس می‌زند و سعی دارد تنفسش را منظم کند، خیره به جلو پاسخ می‌دهد:

- احتمالاً تنها چند ساعت دیگه. بهتره یکم استراحت کنیم. هایدرا خواست مخالفت کند تا سریع‌تر برسد اما با دیدن وضعیت گریس و سوارهایی که وزن او را سنگین‌تر کرده بودند، آرام سرش را تکان داد و ارتفاعش را کم کرد. هر دو اژدها به نرمی روی زمین‌های برفی کنار یک روستا فرود آمدند و به جسم انسانی خود تبدیل شدند. گریس

شمشیرش را محکم با دست‌هایش فشرد و خطاب به آکشی گفت:

- آکشی شمشیرت رو نزدیک خودت نگه‌دار. ممکنه این‌جا خطرناک باشه. با این‌که شامبالا الان تحت سلطه آرتلانه اما ممکنه خیانتکارهای زیادی این‌جا باشن و پرنسس رو شناسایی کنن.

آکشی سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و شمشیر را محکم در دست فشرد. پرنسس شروع به قدم زدن کرد و به سوی خانه‌هایی که به نظر می‌آمد برای روستایی‌هاست، رفت. رزالین در کنارش قدم نهاد و گریس و آکشی نیز جلو و پشت سرشان حرکت می‌کردند و حواسشان به شدت به اطراف متمرکز بود. به اندازه‌ای که هایدرا با آن که می‌ترسید کسی به او حمله کند اما آهسته و نگران به آن‌ها نیم‌نگاهی انداخت و گفت:

- فرمانده گریس. لازم نیست این‌طوری رفتار کنی اینجوری هردوتون بیشتر جلب توجه می‌کنین!

گریس با حرف پرنسس؛ محتاط قدمی عقب آمد و در حالی که کنار ایشان راه می‌رفت و با دقت به جلو خیره بود پاسخ داد:

- سرورم درست می‌گین. اما ممکنه...

رزالین میان حرف گریس دستش را بالا آورد و به مغازه‌ای اشاره کرد که شنل‌هایی زیبا برای زنان و مردان می‌فروخت. سپس با شادی گفت:

- چه‌طوره یه شنل بگیریم؟ اینجوری کسی ایشون رو نمی‌شناسه.

هایدرا به آن مغازه نگاه کرد و سرش را تکان داد. بد فکری نبود. گریس نیز سکوت کرد و حرفی نزد. زیرا به نظرش فکر بدی نیامد. هر سه به سوی مغازه می‌روند و از مسیر برفی و بلورین روستا عبور می‌کنند. رد قدم هایشان روی برف می‌ماند مدتی بعد به زیبایی محو می‌شود. دقیاقی بعد هر چهار نفر شنل پوش مجدد وارد مسیر اصلی می‌شوند و بی‌هدف به جلو قدم بر می‌دارند. هایدرا سرگردان به شهر

نگاه می‌کند. برای اولین بار بود که می‌توانست زادگاه حقیقی رایکا را ببیند و این برایش بسیار دردناک و زجر آورست. دردناک از آن‌که رایکا در حسرت همچین مکان زیبا و سردی بوده و زجر آور برای آن‌که دیگر نیست تا بتواند در این‌جا کنار وی قدم بردارد و آری، این نیز تقصیر اوست.

رزالین و هایدرا پشت سر گریس و آکشی قدم می‌زنند و با شادی و شماتت و با چشم‌هایی درخشان به اطراف نگاه می‌کنند. رزالین خوشحال است اما هایدرا درخشش چشم‌هایش از خیزی آن مرواریدهای خاکستری نشأت می‌گیرد. چه‌گونه در این اوضاع می‌تواند خوشحال باشد و شادی کند؟ گریس با رسیدن به آخرین خانه کوچک و کلبه‌ای که از بلور یخ ساخته شده بود، ایستاد و به سوی هایدرا بازگشت. سپس با احترام به پرنسس خیره شد و گفت:

- سرورم. استراحت کردین؟ باید دوباره به سمت پایتخت راه بی‌افتیم.

هایدرا سرش را آهسته تکان داد و همه از روستا خارج شدند. به مسیر انحرافی وارد شدند تا کسی آن‌ها را نبیند و سپس مجدد به جسم اصلی خود در آمدند. گویی همین زمان کم برای استراحت کردن کافی بود. با سوار شدن آکشی و رزالین به آسمان صعود کردند و مجدد به سوی پایتخت شامبالا راه افتادند. ظهر بود و تا شب به آنجا می‌رسیدند. اما سوال این است که با رسیدن به آنجا، قرار است چه کنند؟ مگر هایدرا یا حتی گریس و بقیه با رسوم خانواده سلطنتی آنجا آشنا هستند که بخواهند فلس را به خاک بسپارند؟ فکر نکنم.

چشم‌هایم را می‌بندم و به درون افکار هایدرا سفر می‌کنم. نه، گویی او هم به همین فکر می‌کند و پاسخی برای این سوال ندارد. آیا می‌تواند پس از رسیدن به آنجا، به قصر برود؟ اصلاً برود و بگوید چه؟ که فلس روح پرنسس‌شان را آورده و او مرده است؟ پرنسسی که شاید اصلاً آن را فراموش کرده‌اند. زیرا هجده سال زمان کمی برای به فراموش سپردن

او نیست. آن هم پرنسسی که به عنوان اسیر خودشان وی را به آرتلان فرستادند. آری آنها هم با او بد کرده بودند اما چگونه توانسته‌اند این اشتباه را فراموش کنند؟ ملکه چی؟ او نیز تک دخترش را فراموش کرده؟ به راستی که کنجکاوم بدانم.

با گذشت ساعت‌های طولانی که به سختی دقایق‌شان طی می‌شدند، آنها به شامرا رسیدند. پایتخت برفی شامبالا که با درخت‌های خاس پوشیده شده است. میوه‌های قرمز درخت‌های خاس در میان برف‌های سفید رنگ، بسیار زیبا و البته شکوهمند هستند. هایدرا با خستگی بسیار بر روی یک کوه مرتفع فرود آمد و بر فراز قله آن کوه به جلوش خیره شد. قصر بزرگ پایتخت اکنون به خوبی قابل رؤیت بود. آری همان گونه که تصور می‌شد این قصر بسیار بزرگ است. زیرا از ورود به شامبالا هرچند محو اما دیده می‌شد! هایدرا در حالی که به بلورهای یخی آن قصر عظیم با

تاج‌های تیز و برج‌های دیده بان‌ی خیره است، با حضور
گریس در کنارش می‌گوید:

- رسیدیم. الان...

گریس نیم‌نگاهی به اژدهای سبز کنارش می‌اندازد و نفسی عمیق می‌کشد. یک دندگی با این پرنسس فایده‌ای ندارد. باید او را حمایت کند؟ یا برود و رهایش کند؟ نمی‌داند و این او را کلافه کرده است. پس خسته و بی‌حال سرش را پایین می‌آورد و آرام پاسخ می‌دهد:

- سرورم، بهتره کسی ما رو این‌جا نبینه. ممکنه به گوش رازان برسه و چند نفر برای کشتن شما بفرسته.

هایدرا با حرف گریس سرش را آهسته تکان داد و بی‌جان در حالی که به جسم انسانی‌اش تبدیل می‌شد گفت:

- پس بریم یه اتاق بگیریم تا یکم استراحت کنیم.

گریس که در تمام این چند هفته هیچ لحظه بیشتر از اکنون با پرنسس موافق نبود، به سرعت بال‌هایش را بالا آورد و خوشحال در کالبد اژدهایی‌اش گفت:

- بله سرورم. بچه‌ها بیاین پایین کمرم درد گرفت دیگه.

رزالین با این حرف گریس در حالی که از روی بدنش پایین می‌آمد، خندان گفت:

- مگه اژدهایان هم کمر درد می‌گیرن؟

آکشی خندید و گریس به جسم انسانی‌اش بازگشت. سپس در حالی که با دست‌هایش کمر خود را از روی زره مالش می‌داد غرلند گفت:

- نه ولی این همه پرواز بهم فشار آورده.

رزالین خنده‌ای کرد و سرش را تکان داد. هایدرا کلاه شنل مشکی‌اش را روی سرش کشید و خسته به سوی پایین کوه قدم نهاد. بقیه نیز پشت سرش راهی شدند. گویا آن قدر خسته بودند که دیگر توان پرواز و پایین آمدن از کوه را

نداشتند. به آرامی از کنار درخت‌های خاس می‌گذشتند و بلورهای یخ نورانی را می‌دیدند. شب شده بود و یخ‌ها نور از خود ساطع می‌کردند. صحنه‌ی زیبایی بود و هر کس را عاشق خود می‌کرد. پنگوئن‌ها با دیگری در برف بازی می‌کردند و از سر و کول هم‌دیگر بالا می‌رفتند. از روی یخ‌ها سر می‌خوردند و با شادی از تپه‌های برفی بالا می‌رفتند.

هایدرا شنش را کمی بیشتر به دور خود گرفت. گویی سردش شده است و این کاملاً طبیعی‌ست. مطمئناً فشاری که هایدرا اکنون در شامبالا تحمل می‌کند بیشتر از فشاری‌ست که گریس، رزالین و آکشی متحمل می‌شوند. زیرا هایدرا هسته یک بریل را داشت و برف قاتل آتش بود. بنابراین سرما بیشتر از دیگران بر او نفوذ می‌کند و سعی دارد او را وادار به شکست کند. دقایقی بعد از رسیدن به شهر، گریس به سمت یک خانه ساخته شده از یخ رفت تا اتاقی بگیرد و شب را در آن بماند. رزالین با دلتنگی و مرور خاطرات گذشته خود، به شهر جلویش نگاه می‌کرد.

ساختمان‌های یخی چند طبقه هنوز هم هستند. بلورهای یخ نورانی که از چوب‌های درخت خاس در کنار ساختمان‌ها آویزان هستند مسیر کالسکه‌ها را روشن کرده‌اند و به جاده‌های یخی، زیبایی وصف ناپذیری هدیه داده‌اند.

میوه‌های قرمز گه‌گاهی می‌افتند و اسب‌ها از روی آن‌ها رد می‌شوند. یا گاهی بچه‌های کوچک با شادی آن‌ها را بر می‌دارند و می‌خورند. میوه‌های آبداری که اگر به زور بخواهند آن‌ها را از درخت بچینند، دست‌شان را زخمی می‌کند و سمی می‌شود. زیرا درخت خاس یکی از چند درخت کهن حوموراست که گونه‌های بسیاری از خود دارد و انواع زیادی از این درخت در حومورا وجود دارند. اما چرا درخت کهنی‌ست؟ و چرا روح دارد؟ زیرا یک یادبود روح برای نژاد کولد است و این آن را به درختی مهم و با ارزش با قدرت انتخاب، تبدیل کرده که دیگر درخت‌ها آن را ندارند.

هایدرا بی خبر از قوانین این شهر به سوی درخت کنار مسیر یخی رفت و با چشم‌های خواب‌آلودش به آن خیره شد. میوه‌ای نظرش را جلب کرده و کنجکاو بود طعم آن را بچشد. پس بی‌توجه و بی‌حواس دستش را بالا برد و به سوی میوه قرمز رنگ بسیار زیبا دراز کرد. رزالین از آن دور چشمش به هایدرا افتاد که دستش را به سوی آن درخت دراز کرده و گویی قصد دارد میوه‌ای بچیند. پس نگران با صدایی تقریباً بلند فریاد زد:

- پرنسس...

صدایش ناگهان در گلویش خفه شد. دست گریس بود که روی دهانش قرار گرفت تا مبادا هویت اصلی هایدرا را جلوی همه افشا کند. رزالین اما نگران همچنان به هایدرا خیره بود و چشم‌هایش گشاد شده بودند. نه، او نباید به آن میوه دست بزند و گرنه خارهای سمی‌اش او را مسموم می‌کنند و درد بسیار بدی به جانش می‌افتد! گریس بی‌خبر و عصبانی

دستش را از روی دهان رزالین برداشت و خواست به او تشر بزند که رزالین نگران و مضطرب زمزمه کرد:

- اون درخت سمیه، پرنسس نباید میوه‌اش رو بچینن!
 گریس که با شنیدن این حرف یادش رفت برای چه می‌خواست رزالین را مورد بازخواست قرار دهد، سرش را به سرعت بالا آورد و به دنبال هایدرا اطراف را جست‌وجوی کرد. با دیدن او که در آستانه چیدن میوه بود، لب‌هایش را گشود تا او را آگاه کند. اما دیگر دیر شده بود زیرا هایدرا به آن میوه قرمز آبدار دست زد. رزالین هینی کشید و گریس لحظه‌ای خشک‌اش زد. آکشی نیز همانند آن‌ها حیران مانده بود که با چیدن آن میوه و واکنش عجیب هایدرا هر سه بهت زده به سوی او قدم برداشتند. هایدرا بی‌خبر از خطر میوه را چیده و با شادی مشغول خوردن آن شده بود! رزالین با رسیدن به او با چشم‌هایی گشاد شده و دهانی باز مانده پرسید:

- شما، چه‌طور تونستین اون رو بچینین؟

هایدرا که اکنون از طعم لذیذ و آبدار آن میوه لذت می‌برد، با سوال رزالین به سوی او بازگشت و ابروهایش را از سر تعجب بالا انداخت. سپس با دهانی پر از میوه پرسید:

- چی رو چه‌طور تونستم؟ اوم چه‌قدر خوشمزست. این چه میوه‌ایه؟ اسمش چیه؟

رزالین نگاه از هایدرا گرفت و به گریس و آکشی داد. گریس و آکشی نیز بهت زده بودند و پاسخی برای خود نداشتند. آکشی، قدمی جلو نهاد و با تردید دستش را به سوی میوه‌های درخت بلند کرد. رزالین نگران به او چشم دوخت و خواست مانعش شود که با برخورد دست آکشی به میوه قرمز تیغ‌های میوه درون دست‌اش فرو رفت و او با آخ بلندی دست‌اش را پایین آورد. با پیچیدن درد بسیاری درون دستش با دست دیگرش آن را گرفت و فشار داد. انگشت اشاره‌اش کبود شد و با فشار زیادی که به آن وارد کرده بود، لحظه‌ای ماده زرد رنگی از جای زخم که خیلی ریز بود، بیرون زد. رزالین به او نزدیک شد و در حالی که کمی یخ

از روی زمین بر می داشت و به جای زخم می مالید، حیران به پرنسس چشم دوخت. هایدرا متعجب از این اتفاق نگاهی به درخت انداخت و مجدد به رزالین نگاه کرد.

- چرا زخمی شد؟

رزالین که هنوز شوکه بود، آرام خیره به خاکستر چشم‌هایش پاسخ داد:

- شما هم باید زخمی می شدین، این درخت‌ها اجازه نمیدن کسی میوه‌شون رو بچینه! اما شما چه‌طور تونستی...

هایدرا گیج و متعجب به رزالین خیره بود که آکشی با صدایی دردناک زمزمه کرد:

- لعنتی، خیلی می سوزه. یادم نبود این قدر درد داره.

رزالین لبخندی زد. سپس همان‌طور که دستش را روی شانه آکشی تکان می داد با لحنی گرم و صمیمانه گفت:

- قبلاً زیاد این درد رو تحمل می کردیم تا بتونیم میوه‌ها رو بخوریم. چقدر زود گذشت، انگار همین دیروز بود...

هایدرا با این حرف‌ها، کنجکاو به هردویشان نگاه کرد. سپس پرسید:

- مگه قبلاً این جا بودین؟

رزالین به هایدرا نگاه کرد و سرش را تکان داد. سپس خواست ماجرا را برای او تعریف کند که گریس میان حرفاش پرید و با احترام خطاب به پرنسس گفت:

- سرورم. یه اتاق پیدا کردم. لطفاً بیاین.

همه سرشان را تکان دادند و پشت گریس به راه افتادند، رزالین نیز در راه مشغول تعریف کردن ماجرا شد. آکشی هم کنار او قدم بر می‌داشت و گاهی حرف‌هایش را تایید می‌کرد و متقابلاً خود داستان را ادامه داد تا رزالین بتواند نفسی تازه کند. از بس که ماجرا برای تعریف کردن زیاد بود. گریس اما بی‌توجه به آن‌ها با چهره‌ای کاملاً خونسرد به جلو قدم بر می‌داشت و در آرزوی رسیدن به مکانی آرام به شهر و خانه‌هایش خیره بود.

شب را در اتاقی از جنس بلور یخی گذراندند. نوری از آتش در کار نبود و برای دیدن اتاق، پرتویی از یک بلور یخی کوچک به شکل فلس ازدها ساطع می‌شد که هاله‌ای سبز و آبی از خود پخش می‌کرد. باید گفت بسیار زیباست. پنجره‌های یخی اتاق به سادگی با لمس آن‌ها، محو شده و پس از دور شدن از آن‌ها مجدد نمایان می‌شدند تا مانع ورود هوای سرد به درون اتاق شوند. برای همه این امکانات یخی و مدرن جالب بود. زیرا آن‌ها در آرتلان و راذان این قدرت را نداشتند که پنجره‌هایشان را جادو کنند. به حتم منظور از آن که قدرت گوی هر پادشاهی شکوه آن سرزمین را رقم می‌زند همین است! گوی شامبالا به حتم باید قدرت بیشتری نسبت به دو گوی بلوآن و لایترا داشته باشد.

شب شده و همه به آغوش خواب رفته‌اند. هرچند در آن شب سرد فقط یک نفر نتوانست به خوبی بخوابد. آن هم کسی جز هایدرا نبود. زیرا او فرزند آتش بود و اکنون در اتاقی از یخ به سر می‌برد. تمام بدنش درد می‌کرد و افکارش

پریشان شده بودند. ابتدا خواست از اتاق خارج شده و در فضای باز، شب را صبح کند. اما بیرون حتی از داخل اتاق یخی هم سردتر بود. پس چاره‌ای جز ماندن در آن اتاق و غرق شدن در زیر پتوهای سفید و آبی مخملی نداشت. صبح زود، با صدای بازی پنگوئن‌ها و پرواز و آواز درافیل‌های زیبا از خواب بیدار شدند. رزالین با شادی از کنار هایدرا بلند شد و به سمت پنجره رفت. هایدرا که بدن‌اش بخاطر فشار بسیار یخ‌ها سرد شده و گویی فلج شده بود و شب بسیار بدی را هم گذرانده بود خطاب به رزالین که داشت به منظره بیرون نگاه می‌کرد به سختی زمزمه کرد:

- رزا... رزالین بیا... .

رزالین با شنیدن صدای ضعیفی، به عقب بازگشت. نیم‌نگاهی به او انداخت و با دیدن چشم‌های بی‌روح و کم‌رنگش، نگران شد. سریع به سویش آمد و مضطرب خطاب به گریس که هنوز روی تخت نشسته و در فکر فرو رفته بود، گفت:

- فرمانده، پرنسس!

همین دو کلمه بلند کافی بود تا گریس و آکشی هر دو از روی تخت‌های یخی بلند شوند و به سرعت خود را به هایدرا برسانند. گریس جلوی ایشان زانو زد و با احتیاط دستش را روی گونه ایشان نهاد. اما سریع دست‌اش را عقب کشید و با بهت به او خیره شد. بدنش کاملاً سرد شده بود. به اندازه‌ای که در یک لحظه دست گریس را سوزاند. نگران به اطراف نگاه کرد و با به یاد آوردن چیزی محکم دستش را به پیشانی خود کوبید. سپس با شرمندگی و تاسف گفت:

- لعنتی، حواسم نبود این‌جا برای ایشون مثل جهنم می‌مونه!

رزالین ناراحت در حالی که نگاهش بین گریس و هایدرا در گردش بود، مضطرب میان حرفش پرسید:

- خب، الان باید چی کار کنیم؟ بدنشون خیلی سرد شده!

آکشی متفکر کمی به پرنسس و آن چشم‌های خاکستری رنگش که اکنون به سفید نزدیک شده بودند، خیره ماند. اگر او بریل است پس به آتش نیاز دارد. اما در این شهر و درست در پایتخت شامبالا، آتش از کجا گیر می‌آید؟ گریس پریشان از جایش برخاست و در حالی که اتاق را قدم می‌کرد، نگران پاسخ داد:

- نمی‌دونم، نمی‌دونم. آتیش نیاز داریم. باید گرما...

آکشی با شنیدن کلمه گرما ناگهان جرقه‌ای در افکارش زده شد. با امید به رزالین نگاه کرد و جدی گفت:

- رزالین گوش کن چی می‌گم. من و فرمانده گریس می‌ریم بیرون تا آتیش پیدا کنیم. می‌دونم از کجا میشه گیر آورد.

رزالین با این حرف سریع به سوی او بازگشت و مضطرب پرسید:

- پس پرنسس چی؟ اگر توی مدتی که شما نیستین...

آکشی دستش را بالا آورد تا رزالین سکوت کند. جلو آمد و روبه‌روی رزالین ایستاد. با اطمینان به چشم‌های نارنجی رزالین خیره شد و گفت:

- گوش کن چی میگم، تا ما میایم تو به ذهنشون نفوذ کن و بهشون تلقین کن که آتیش جلوشونه و سردشون نیست. متوجهی؟

رزالین با این فکر ابروانش را بالا داد و چشم‌هایش گشاد شدند. فکر بدی به نظر نمی‌آمد اما مطمئن نبود که تا چه اندازه بتواند روی فردی که خون سلطنتی دارد، اثر بگذارد! زیرا او تازه آموزش دیده و هنوز حرفه‌ای نشده بود. هرچند راه دیگری نیست پس سرش را تکان داد و گریس و آکشی با تعجل به سرعت از اتاقک بیرون رفتند تا آتشی پیدا کنند. رزالین کنار هایدرا میان پتو‌ها روی تخت دو نفره یخی نشست و با تردید به چشم‌های خمارش خیره ماند. باید بتواند به او کمک کند. باید بتواند...

چشم‌هایم را بستم و به افکار هایدرا نفوذ کردم. تالار افکارش برخلاف همیشه که گرم بود، اکنون به شدت سرد شده و درب اتاق‌های فکر یخ زده بودند. رنگ آبی سرد، تمام تالار را در بر گرفته است. نگران جلو رفتم. کجاست؟ اکنون در کدام اتاق توهم رزالین را می‌بیند؟ یکی از اتاق‌ها، عجیب نور می‌دهد. به آن نزدیک شده و به درون‌اش قدم نهادم. دیدن منظره‌ای زیبا از درخت‌های بزرگ خاس که میوه‌های زیبای قرمزی داشتند، دور از انتظار بود. گمان می‌کردم اکنون باید در یک دایره‌ای از گدازه شکل باشد نه آن‌که توهم او را بیشتر در برف و یخ غرق کند.

کلافه شدم. رزالین انگار متوجه نشده که منظور آکشی چه بوده است! احتمالاً این سردی بسیار در تالار افکار هم به خاطر اجرای اشتباه توهم بوده و رزالین به جای القای آتش، یخ را به او منتقل کرده است. که اگر این‌گونه ادامه بدهد به حتم او را می‌کشد! خواستم از اتاق توهم بیرون بیایم که با

شنیدن صدایی ایستادم. حیرت، تعجب و کنجکاوی، همه و همه ناگهان به سویم هجوم آوردند. باورم نمی‌شود!
- بیا جلوتر.

صدای خودش است. سرم را برگرداندم و با دیدن جسم او، شوکه شدم. در این جا در افکار هایدرا چه می‌کند؟ رویا؟ توهم؟ اما رزالین که رایکا را ندیده است! دشت برفی جلوی زیباست. اما او بی‌توجه به آن برف‌های زیبا و درخت‌های خاس قهوه‌ای رنگ با میوه‌های قرمز رنگشان که فریبنده‌اند، به سوی او قدم بر می‌دارد. گویی مشتاقانه منتظر آمدنش بود. دلتنگی از چشم‌هایش فریاد می‌زند. با رسیدن به وی دست‌هایش را باز کرد و در آغوش او حل شد. سپس بغض عمیقی درون صدایش به گوش رسید.

- من رو ببخش، تقصیر من بود...

رایکا لبخند گرمی زد و دستش را دور کمر هایدرا محکم‌تر فشرد. سپس آهسته کنار گوشش زمزمه گویان گفت:

- هی، تقصیر تو نبود. من خودم خواستم میفهمی؟

هایدرا از او جدا شد و با چشم‌هایی خیس از اشک به رایکا خیره ماند. چشم‌های آبی رایکا همان است. یعنی خودش بود؟ اما پس چرا آن قدر تغییر کرده؟ نه تغییر ظاهری بلکه تغییری باطنی زیرا وقتی او را در آغوش کشید دیگر گرمایی احساس نکرد. مگر رایکا برنگشته بود؟ پس چرا... هایدرا گویی که تازه متوجه موقعیت خود شده است، سرش را چرخاند و به اطراف نگاه کرد. با دیدن دشت برفی و چند درخت خاس مجدد به رایکا خیره شد و مردد خیره به چشم‌های آبی‌اش گفت:

- تو، یه توهمی؟

رایکا مجدد خندید. سرش را به چپ و راست تکان داد و با آرامش گفت:

- توهم؟ نه نیستم. اما واقعی هم نیستم.

هایدرا، از سختی پذیرش واقعیت بغض به گلویش چنگ انداخت. نگاهش در میان اجازای صورت رایکا چرخید و گیج پرسید:

- پس تو چه طور...

رایکا آرام و مطمئن قدمی جلو آمد و دست هایدرا را گرفت. دستش نه سرد است و نه گرم؛ گویی اصلا وجود ندارد. آهسته جواب داد:

- فلس روح من هنوز پیشته، سرمای عجیبی درون بدنت احساس کردم. کجایی؟ داری چی کار می کنی هایدرا؟ مگه نمی دونی سرمای بیش از حد تو رو می کشه؟ هایدرا با شنیدن این حرف، ناامید سرش را پایین انداخت. پس رایکا زنده نشده بود بلکه حضورش در این جا به خاطر نیمی از روحش بود که درون فلس روح جای داشت و به افکار او منتقل کرده بود. فلس روح، باید از آن ممنون باشد که توانست مجدد با رایکا دیدار کند. نگاهش به دستهای رایکا افتاد. بی رنگ و بی روح بودند. فقط می شد آن ها را دید

اما نمی شد احساس کرد. سرش را بالا آورد و آهسته با خیره شدن در چشم‌های رایکا گفت:

- بهت قول داده بودم وقتی رفتی، بیارمت شامبالا. الآن هم این جاییم. توی پایتخت، توی یکی از مهمانسراهای شامرا. رایکا، با شنیدن این حرف از زبان هایدرا بغض کرد. با آن که روح بود اما هنوز هم احساس داشت. مگر نه؟ پس جلوتر رفت و لحظه‌ای درون جسم هایدرا محو شد. او قصد داشت هایدرا را در آغوش بگیرد اما از آن جایی که جسمی برایش باقی نمانده بود و کم-کم انرژی درون فلس روی به اتمام می‌رفت، تنها می‌توانست این‌گونه با او هم‌دردی کند. سپس با سرزنش گفت:

- حماقت کردی، باید بری. این جا دووم نمیاری. هایدرا، خنده‌ای نالان سر داد و در پاسخ با چشم‌هایی که از سر درد بسته شده بودند، زمزمه گویان گفت:

- هوا خیلی سرد. چرا احساس نمی‌کنم؟ جسمت...

رایکا از او جدا شد و به چهره‌اش توجه کرد. صورتش کم-کم می‌رفت تا هم رنگ برف‌های زیر پاهایشان شود. رایکا، نگران به اطرف نگاه کرد. همه چیز داشت بیشتر از قبل یخ می‌بست. آسمان اتاق فکر ابری شده و برف شروع به باریدن کرده بود. رایکا با نگاهی دلتنگ و ناراحت به هایدرا خیره شد که چشم‌هایش خمار شده بودند و به خود می‌لرزید. با دست‌هایش خود را در آغوش گرفته بود و بازوهایش را مالش می‌داد. رایکا، چشم‌هایش را بست و چیزی زیر لب زمزمه کرد.

هایدرا مدتی بعد چشم گشود و رایکا را دید که کم-کم محو می‌شد. با نگاهی ناامید و لحنی بغض‌آلود خطاب به رایکا زمزمه کرد:

- باز می‌تونم ببینمت؟

رایکا خندید، صدای خنده‌اش در تالار افکار اگو شده و در لحظه همه چیز در تاریکی فرو رفت. صدای رزالین بود که با بغض خطاب به فردی می‌گفت:

- دیگه نتونستم تحمل کنم. تموم تلاشم رو کردم ولی یه مانعی جلوی ورودم رو گرفته بود.

هایدرا، با سردرگمی چشم‌هایش را آهسته گشود. خسته به بالا نگاه کرد. سقف یخی اتاقک جلوی چشم‌هایش نمایان شد و فهمید که مجدد پای به رویای حقیقی نهاده است. ناامید پلک‌هایش را برهم زد و به حرف‌های بقیه گوش سپرد. گویی که اصلاً هنوز به هوش نیامده است. صدای گریس بود که خود را بخاطر این سهل انگاریش سرزنش می‌کرد.

- لعنتی، تقصیر من بود. باید حواسم رو بیشتر جمع می‌کردم. من...

صدای رزالین با تردید در اتاقک پیچید:

- یعنی دیگه به هوش نمیان؟ واقعاً؟

و صدای آکشی بود که در آخر به گوش رسید:

- نمی‌دونم، نتونستیم آتیش کافی پیدا کنیم. هیچکس بدون اجازه گارد پادشاهی آتیش به کسی نمیده...

هایدرا خواست چشم‌هایش را باز کند و بگوید من هنوز زنده‌ام، کافیست اما ناگهان دردی در سرش پیچید. دردی که بی‌نهایت طاقت‌فرسا بود. به اندازه‌ای که ناگهان از جا پرید و با جیغ‌های ممتد با دو دستش سرش را گرفت تا بلکه از درد کم شود. اما فایده‌ای نداشت، همه با شوک به واکنش ناگهانی او خیره بودند. صدای جیغ‌های بلند و تیز هایدرا در اتاقک می‌پیچد و گوش همه را آزار می‌دهد. رزالین بهت زده دستش را روی گوش‌هایش نهاد و با حیرت گفت:

- یکهو چی شد؟

هایدرا میان سوال او یکهو سکوت کرد و به زمین خیره ماند. آکشی و گریس سریع به سمت او رفتند و هر دو کنارش نشستند. گریس مضطرب با خیره شدن به چشم‌های بی‌روح او پرسید:

- پرنسس، خوبین؟

صدای گریس در ادغام با صد آوایی که درون تالار توهم هایدرا اگو می‌شد، به گوش رسید. هایدرا سردرگم میان تاریکی مطلق ایستاده بود و با چشم‌های وحشت‌زده‌اش اطراف را نگاه می‌کرد. همه جاسیاهی است و تنها صدا های مبهمی به گوش می‌رسد. صدا هایی که عجیب آشنا اما غریبه‌اند. هایدرا سردرگم خواست جیغ بلندی بکشد که صدایی بلندتر از دیگر صداها به گوش رسید.

- فلس روح رو توی برف‌ها چال کن هایدرا و بگو این آخرین دیدار ماست، بدرود تا هیرونا⁸³.

گریس هنوز مشغول صدا زدن پرنسس بود که هایدرا ناگهان تکان شدیدی خورد و با بهت به بقیه نگاه کرد. دیدن صورت گریس و آکشی تا این اندازه نزدیک برایش عجیب و خوش آیند نبود! گریس با به هوش آمدن او و چشم‌های گیجش کمی عقب‌تر نشست و نگران گفت:

83 _دنیای میانی بین جهنم و بهشت که با عنوان دنیای مردگان شناخته می‌شود Hirona

- پرنسس، چی شد؟ الان...

هایدرا با سرگیجه‌ای که در سرش جان گرفته بود، زمزمه
گویان سرش را مالش داد و پرسید:

- نمی‌دونم. این‌جا، چه خبره؟ رایکا؛ اون زنده بود!

گریس گیج به هایدرا خیره شد. چه می‌گفت؟ هایدرا با
واکنش عجیب آن‌ها بیشتر از پیش پی برد که همه چیز
تنها توهمی درون ذهن او بوده است. شاید آن‌قدر به رایکا
فکر کرده بود که ذهنش او را برایش ساخته و خلق کرده
است تا بلکه کمی از دلتنگی‌اش رفع شود. هایدرا بی‌حرف
از جایش برخاست و به سمت درب اتاق رفت. سپس با
اندوهی عظیم گفت:

- بهتره بریم. باید مراسم رایکا رو انجام بدم.

گریس از جایش برخاست و قبل از آن که پرنسس از آن‌جا
خارج شود، با احترام گفت:

- اما سرورم حالتون خوب نیست. بهتره یکم استراحت کنین.

هایدرا بی حال سرش را به چپ و راست تکان داد و در میان راه زمزمه کرد:

- وقتی نیست. نمی‌تونم زیاد این‌جا دووم بیارم.

گریس با شنیدن این پاسخ سکوت کرد اما این‌بار آکشی بود که به حرف می‌آمد.

- اما پرنسس، ما رسوم رو نمی‌دونیم. کولدها رسم عجیبی برای یادبود روح دارن و...

هایدرا ایستاد. تازه به یاد آورد که او چیزی از این رسم‌ها نمی‌داند. پس خواست بازگردد که با جرقه‌ای مجدد متوقف شد. آن صدا، درون آن سیاهی واقعی بود؟ اگر آن حرف واقعی باشد یعنی او رایکا را واقعاً دیده است و توهمی از ذهن خودش نبوده! پس دست‌هایش را مشت کرد و با امید بسیار خیره به منظره برفی خانه‌های جلایش پاسخ داد:

- شاید بدونم. شاید!

آکشی، رزالین و گریس متعجب به یکدیگر نگاه کردند. پرنسس بریل از کجا رسوم کولدها را می‌داند؟ گریس مردد سرش را به چپ و راست تکان داد و در حالی که پشت سر پرنسس از اتاق خارج می‌شد، گفت:

- پس بیاین بریم.

رزالین با افکاری مغشوش و آکشی با چهره‌ای متعجب به دنبال آن دو راه افتادند. هایدرا وارد مسیر اصلی شد و بی‌درنگ و بی‌توجه به مردم، به سمت قصر قدم برداشت. گریس متعجب به انتهای مسیر که قصری عظیم‌الجثه در آن قرار داشت، خیره شد. نکند پرنسس قصد دارد به قصر رفته و با ملکه و پادشاه دیدار کند؟ رزالین در پشت سر بقیه سرش را بالا آورد و به قصر خیره شد. قصری که ابهت بسیاری داشت. او تا به حال قصر آرتلان را ندیده است اما این قصر نسبت به قصر بزرگ رازان واقعاً خیلی عظیم و پر

از هیبت است. گریس دقیقی بعد که به قصر نزدیک‌تر شدند، جلو آمد و خطاب به هایدرا گفت:

- سرورم، پرنسس. این کار رو توصیه نمی‌کنم. بهتره وارد قصر نشیم.

هایدرا، نیم‌نگاهی به گریس انداخت و آرام سرش را تکان داد. سپس گفت:

- نه، به قصر نمی‌ریم...

گریس ابرویی بالا انداخت و خواست بپرسد پس به کجا چنین شتابان می‌رود که هایدرا خود زبان گشود و به سمت چپ اشاره کرد.

- اون جا...

گریس نگاهش را به سوی داد که هایدرا اشاره می‌کرد. دریاچه‌ای بزرگ به وسعت دشت‌های آرتلان جلوی‌شان بود. این جا چه زیبا و عظیم است! دریاچه تماما از یخ پوشیده شده و هیچ درختی در کمال تعجب اطراف آن نیست. تا

چند متری درختی وجود ندارد و بعد مجدد تک و توک درخت‌های خاس پیدا می‌شوند. گریس دهان گشود و متفکر گفت:

- این جا؟

هایدرا به سمت دریاچه قدم برداشت. بی‌جواب به آن خیره شد و از روی برف‌های نرم یخ زده عبور کرد. گریس ابروهایش را درهم کشید و پشت سر بقیه راه افتاد. این پرنسس دیوانه بود! هایدرا با رسیدن به لبه دریاچه به آب‌های یخ زده خیره شد. سطحی بلورین از یخ که ماهی‌های زیبایی زیر آن در حال شنا کردن بودند. سوالی پیش آمد، آن‌ها در این سرما یخ نمی‌کنند؟ نمی‌دانم. جذابیت آب و یخ به موجدات دریایی‌اش است، فقط همین را بدانید کافی‌ست! هایدرا خم شد و روی زانوهایش نشست. دستش را دراز کرد و لرزان به لبه یخ زده دریاچه کشید.

سردی سطح دریاچه به سرعت همچون رعد درون دست‌اش عبور کرد و به قلب آتشینش هجوم آورد. هایدرا بلند آخی

گفت و از جایش برخاست. دستش را روی قلب خود نهاد و با درد آن را فشرد. رزالین با این واکنش او دست‌هایش را دور شان‌هایش گذاشت و نگران پرسید:

- پرنسس چی شدین؟

هایدرا، همان‌طور که دستش را محکم روی قلبش می‌فشرد نفس عمیقی کشید تا درد کمی آرام شود. سپس لرزان و خیره به دریاچه پاسخ داد:

- چیزی نیست. یخ برای من مثل سم می‌مونه برای همین بدنم واکنش نشون داد.

رزالین گویی که قانع شده است سرش را بالا و پایین کرده و دست‌هایش را از روی بازوان پرنسس برداشت. خسته به دریاچه خیره شد. تا جایی که به یاد داشت این‌جا همان دریاچه لوزن معروف بود. دریاچه‌ای که سالانه خانواده سلطنتی به کنار آن می‌آمدند و از آب زلال‌اش دیدار می‌کردند. زیرا این‌جا از قدیم برای یادواره اعضای خاندان سلطنتی و مکانی برای یادبود روح کولدها در نظر گرفته

شده بود. رزالین به درخت‌های اطراف نگاه کرد. درخت‌هایی که از آب دور شده‌اند ولی هنوز پژمرده نیستند. آن‌ها به حتم یادبودهای روح خاندان سلطنتی بودند. اما چرا آب آن قدر کم شده است؟ آهی کشید و روی به هایدرا پرسید:

- برای چی...

هایدرا نگذاشت او سوالش را بپرسد و دست راستش را بالا آورد. رزالین با دیدن فلس روح سفیدی در دست هایدرا که به زیبایی معلق در هوا می‌چرخد و برق می‌زند، چشم‌هایش گشاد شد و حیران گفت:

- یه فلس روح! این همون فلس روح رایکا ندیمه شماست؟ هایدرا سرش را آهسته تکان داد و با نگاهی ناامید به فلس خیره شد. سپس زمزمه گویان گفت:

- این جا برای این فلس بهترین جای دنیاست.

سپس برای آخرین بار فلس را محکم در آغوش گرفت. فلس مجدد مثل دفعه اول بزرگ شد. به اندازه‌ای که سینه گرم

هایدرا برایش کوچک به حساب می‌آمد. هایدرا صورتش را به فلس مالید و با بغض در ذهن‌اش گفت:

- خیلی دلم برات تنگ میشه، رایکا...

چشم‌هایش را گشود، اشک‌هایش یکی پس از دیگری روی برف‌ها می‌ریختند و بخار از آن‌ها بلند می‌شد. فلس را از آغوش خود جدا کرد و روی زانو نشست. برف‌ها را با یکی از دست‌هایش کنار زد. با لمس برف دستش می‌سوخت اما بی‌توجه به آن سوزش دردناک به کارش ادامه داد تا چاله کوچکی در برف درست شد. نگاه آخرش را به فلس داد و آن را مردد درون چاله نهاد. دلش نمی‌آمد برف‌ها را روی آن بریزد. این دیدار آخر بود؟ نمی‌داند، شاید... در تعلل بود که گریس کلافه جلو آمد و بدان هیچ حرفی پایش را آرام حرکت داد. با این کارش برف‌ها ناگهان روی فلس ریختند نور عظیمی از فلس ساطع شد. همه چند قدمی عقب رفتند و هایدرا شوکه روی برف‌ها افتاد. انتظار نداشت گریس این کار را به جای او انجام بدهد. بهت‌زده به آن ریزه‌های نور

معلق در هوا خیره شد. پولک‌های نور که به رنگ زیبای آبی و سفید بودند، از فلس بلند شدند و در هوا شکل گرفتند. سوزش دست‌هایش او را به خود آورد. یادش آمد که هنوز هم از یخ معصون نیست. پس به سرعت بلند شد و عقب‌تر رفت تا بتواند به درستی همه چیز را ببیند.

پولک‌های نور، به شکل یک درخت بسیار عظیم درآمدند. درختی زیبا که منشأ ریشه آن یک فلس سفید و براق بزرگ بود. هایدرا جوشش اشک را به وضوح درون چشم‌هایش احساس کرد. به این درخت عجیب احساس نزدیکی داشت. انگار که رایکا را درون آن می‌دید. گویی جلوی این ایستاده است و به او لبخند می‌زند! پلک زد و خواست جلو برود که پولک‌ها در لحظه ناپدید شدند و درختی عظیم به جنس واقعیت جای آن‌ها را گرفت. هایدرا بهت‌زده به آن خیره شد. درختی بزرگ از گونه خاس که جزو درخت‌های کهن بود. آکشی حیران با دهانی باز مانده زمزمه کرد:

- چه یادبود روح بزرگی، اون کی بود؟ یه کولد معمولی،
همچین قدرتی نداره!

هایدرا با این حرف، لبخندی زد و میان اندوه، روی زمین
زانو زد. سپس در حالی که سرش را جلوی آن درخت خم
کرده و گویی به رایکا ادای احترام می کرد گفت:
- اون پرنسس این سرزمین بود.

رزالین و آکشی هر دو به وضوح شوکه شدند. به گریس نگاه
کردند که او نیز صحت حرف پرنسس هایدرا را تایید کرد.
همه به دنبال هایدرا زانو زدند و برای پرنسس این سرزمین
که پس از سالها بازگشته بود، ادای احترام کردند. رایکا
شاید در زندگی اش خار و خفیف شده بود اما به نظرم،
چیزهای با ارزشی را به دست آورد. به طور مثال، دوستی
مهربان و ساده همچون پرنسس بریل زادگان هایدرا.

چشم‌هایش را گشود و به دانه‌های برفی که روی شنل
یخی اش نشسته بودند، نگاه کرد. مرور خاطرات چه فایده‌ای

دارد وقتی قرار نیست چیزی تغییر کند؟ آهسته برف‌ها را تکاند و به بالای سرش نگاه کرد. میوه‌های درخت خاس خوشمزه بودند. او نیز راحت می‌توانست آن‌ها را بچیند هرچند دلیلش نامعلوم بود. اما اکنون حتی میلی برای خوردن هم ندارد. زیرا خبر به گوش آن‌ها هم رسیده است. خبر نبرد آزتلان و راذان حومورا را تکان داده اما پرنسس آزتلان را بیشتر مردد کرده. گریس اصرار دارد به آزتلان باز گردند. می‌گوید با حضور نینفویی مثل رزالین می‌توانند در نبرد برتری داشته باشند. گویی امروز رسماً اعلان جنگ زده می‌شود.

اما هایدرا بدان هیچ پاسخی به گریس از اتاقک یخی خارج شد و به نزد رایکا آمد. نمی‌دانست چه کند. حرف آن مرد او را مردد کرده بود. بازگردد تا چه کند؟ مگر او کاری از دست‌اش بر می‌آید؟ اکنون که به آن حرف فکر می‌کند می‌فهمد واقعاً چه می‌خواهد. می‌خواست مثل یک فرد عادی باشد. می‌خواست کسی او را سرزنش نکند. مسخره نشود و

آزادانه در آسمان پرواز کند. چیز ساده‌ای است مگر نه؟ چگونه ممکن است یک پرنسس در حسرت این آرزو آه بکشد؟ دستش را به تنه درخت کشید و با بغض خیره به سرزمین برفی جلویش زمزمه کرد:

- کاش الآن بودی، این‌جا همه منتظرت بودن.

درخت تکانی خورد. هایدرا لبخند تلخی زد. به خوبی می‌دانست که دروغ گفتن به رایکا فایده‌ای ندارد. خانواده‌اش او را فراموش کرده بودند. خانواده سلطنتی شامبالا حتی یک‌بار هم پس از شایعه‌ای که در پایتخت پخش کردند و خبر از حضور یادبود روح پرنسس در کنار دریاچه لوزن را دادند، به دیدن‌اش نیامدند. گویی حتی اصلاً به گوش آن‌ها نرسیده بود. در روزهای دوم و سوم مردم زیادی برای ادای احترام آمدند. میوه و شیرین زیادی می‌آوردند و کنار درخت می‌چیدند. به پرنسس احترام می‌گذاشتند و میوه‌های خاصی که روی زمین می‌افتاد را با بغض، شادی و شاید

بی تفاوتی می خوردند. زیرا میوه‌ها قدردانی رایکا برای احترامی بود که آن‌ها به او گذاشته بودند.

هایدرا، آهی کشید و آهسته ادامه داد:

- مردم منتظرت بودن. می‌دونی وقتی اون کنار ایستاده بودم بعضی‌هاشون خیلی ناراحت بودن. نمی‌دونم از چی ولی مهم این‌که اومدن ببیننت. می‌دونی رایکا یکیشون عجیب توجه هم رو جلب کرد. یه پسر بود. کسی که انگار همسن خودمون می‌زد. وقتی از کنارم گذشت، دیدم که چه قدر چشم‌هاش به خاطر گریه ورم کرده. عجیبه اما حس آشنایی داشت. انگار که هاله‌اش با تو یکی بود. اما شبیهت نبود.

سرش را پایین آورد و به برف‌های روی کفش قهوه‌ای‌اش خیره شد. سپس با تردید زمزمه کرد:

- نمی‌خوام خوشحالت کنم اما فکر کنم برادرت بود. گریس تحقیق کرد و فهمیدم سه تا برادر داری. آخرین فرزندهای ملکه دو قلو بودن. اون، انگار راشا بوده که برای دیدن تو اومده بود.

با اتمام حرفش از جایش برخاست و به درخت خیره شد.
سپس دستش را روی تنه درخت نهاد و ادامه داد:

- می‌خوام بگم همه تو رو فراموش نکردن رایکا، منم هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. متاسفم اما دیگه باید برم. پس آره برای خداحافظی اومدم...

درخت خاس با شنیدن این حرف تکان شدیدی به خود داد که تمام برف‌های رویش بر سر هایدرا ریخت. هایدرا خندید و چند قدمی عقب رفت. سپس خود را تکاند و گفت:

- می‌دونی که نمی‌تونم بمونم. این چند روز حال خوبی ندارم. لحظه به لحظه حالم داره بدتر می‌شه. باید برم. اما، نمی‌دونم به آرتلان بر می‌گردم یا نه...

مجدد جلو آمد و تنه درخت را در آغوش گرفت. چشم‌هایش را بست و با بغض ادامه داد:

- الان که تو دیگه اون جا پیشم نیستی چه طور می‌تونم تحقیرها رو تحمل کنم؟ ولی برای دیدنت میام. فراموش نمی‌کنم رایکا، مطمئن باش.

قطرات اشک یکی پس از دیگری بر روی گونه‌اش جاری شدند و حال‌اش را دگرگون کردند. وداع همیشه سخت است، همیشه. فرقی ندارد کی باشی، یک شاه یا یک گدا، دل‌کندن از عزیزان و اموال خیش همیشه سخت‌ترین کار ممکن است. گریس، رزالین و آکشی سوار بر اسب به کنار دریاچه آمدند. رزالین با دیدن هایدرا که درخت را در آغوش گرفته بود، آهسته زمزه کرد:

- چرا باید می‌مرد؟

گریس نیم‌نگاهی به او انداخت و ترجیح داد سکوت کند. آکشی اما آهسته جواب داد:

- شاید تقدیرشون بوده.

هایدرا از درخت جدا شد و پس از وداعی طولانی، از آن فاصله گرفت. برای آخرین بار به پرنسس این پادشاهی ادای احترام کرد و به سوی اسبها آمد. با رسیدن به اسب سفیدی که برای او بود سوار شد و افسار را محکم فشرد. با چشم‌هایی پف کرده به گریس چشم دوخت و گفت:

- بهتره بریم.

لگدی به پهلوی اسب زد و به سمت خروجی شهر حرکت کردند. سرش را برگرداند و تا لحظه آخر که درخت در پشت ساختمان‌ها ناپدید شود، چشم از آن نگرفت. دلش نمی‌آمد برود اما چاره‌ای نداشت. از میان مسیر یخی می‌گذشتند و مردم را کنار می‌زدند. هایدرا به بچه‌هایی نگاه می‌کرد که کنار مسیر یخی مشغول بازی با درافیل‌های کوچک بودند. نگاهش را به درخت‌های خاسی داد که کم-کم داشتند تمام می‌شدند و هرچه از مرکز پایتخت دورتر می‌شدند، جایشان را به درخت‌های کاج می‌دادند.

اندوهیگن چشم‌هایش را به جلو داد. به مردمی که از سر راه اسب‌ها کنار می‌رفتند و بی‌توجه به سوارها از کنارشان می‌گذشتند. اگر این‌جا بماند، کسی او را نمی‌شناسد. می‌تواند تا همیشه این‌جا راحت باشد. تبدیل شود و آزادانه پرواز کند. به حتم یک اژدهای ورتلس در شهری که اژدهایان ورتلس زیادی دارد و کسی او را به عنوان پرنسس نمی‌شناسد، جلب توجه نمی‌کند. اما به خوبی می‌داند که ماندنش در این‌جا فقط او را به کشتن می‌دهد. این‌که او فرزند آتش است چیزی را تغییر نمی‌دهد. ماندن در مرکز تولد برف و یخ او را در عرض یک سال می‌کشد. برای همین باید برود. هر جا که باشد اشکالی ندارد اما نمی‌تواند در زمان طولانی این‌جا بماند. همین چهار روز ماندنش هم انرژی زیادی از او گرفته است.

به قدری که روی کمرش فلس‌های سبز رنگی پدیدار شده‌اند که نشان از کم شدن نیرویش می‌دهد. هسته درونی‌اش انرژی بسیاری از دست داده و اگر بیشتر بماند

دیگر نمی‌تواند به انسان تبدیل شود. آهی کشید و وقتی به خود آمد دید دورتادور شان را درخت‌های کاج برفی محاصره کرده‌اند. به عقب نگاه کرد. قصر زیبای یخی شامبلا می‌درخشد و خانه‌های ریز و درشت دورش را پوشش داده‌اند. آهی کشید. هنوز هیچی نشده دلش برای رایکا تنگ شد. گریس با توقف اسب‌هایدرا افسار اسب‌اش محکم کشید و ایستاد. سپس خطاب به پرنسی که به جلو خیره بود گفت:

- سرورم پرنسس، باید سریع به آرتلان برگردیم. کشور در وضعیت بدی قرار داره.

هایدرا به گریس نگاه کرد و با نفس عمیقی مصمم پاسخ داد:

- فرمانده گریس. من برنمی‌گردم.

گریس با شنیدن این حرف، متعجب و با صدای بلند گفت:

-چی؟! منظورتون چیه؟ آرتلان کشور اجدادی شماست.
چطور می‌تونین به اونجا برنگردین؟!

هایدرا محکم افسار اسب‌اش را فشرد. خوشش نیامد گریس سرش فریاد زد اما خود را کنترل کرد و آهسته جواب داد:
- شما می‌تونین بری فرمانده.

به آکشی و رزالین نگاه کرد و سپس ادامه داد:

- از آشنایی باهاتون خوشحال شدم. شما دو نفر هم می‌تونین برین. ولی من بر نمی‌گردم.

سپس اسبش را حرکت داد و خواست برود که گریس به سرعت از اسب خود پایین آمد. به سمت او دوید و افسار اسب سفید را گرفت. هایدرا عصبانی از این کارش، به وی خیره شد و غرید:

- فرمانده، داری چی کار می‌کنی؟

گریس با تنفیری که تا به حال از او ندیده بودم خطاب به هایدرا و آن چشم‌های خاکستری‌اش بلند گفت:

- این بود جواب اون همه تلاش و علاقه شاهزاده هایمون به شما؟ چه طور می تونین وقتی الان جون همه در خطر به عنوان یه پرنسس این حرف رو بزنین؟ شما...

هایدرا با این حرف با صدایی بلند که بغض بزرگی درونش نهفته بود پاسخ داد:

- فرمانده تو چی می دونی؟ تو چی می فهمی که من این همه سال اون جا چه دردی کشیدم؟ همه با دید حقارت بهم نگاه می کردن، من بریلم اما تو رنگ قرمزی توی بدن من می بینی؟ حتی آتیش هم ندارم. برای چی باید به جایی برگردم که هیچ کس منتظرم نیست؟ تو هیچی نمی دونی. من...

گریس بی محابا میان حرف پرنسس پرید و با غرشی جواب داد:

- پدر و مادرتون براتون مهم نیستن؟ شاهزاده هایمون براتون ارزشی نداره؟ این همه سال تحت حمایت اونها بزرگ نشدین که الان وقتی دارن می میرن و لشون کنین و

بگین کسی منتظرتون نیست. چه طور می‌تونین این حرف رو بزنین؟

هایدرا با عصبانیت و بغضی که سعی داشت آن را کنترل کند نگاه از فرمانده گرفت و به درخت‌های کنارش داد. سپس با غرشی زیر لب گفت:

- افسار اسبم رو رها کن فرمانده. من پرنسس توهم و بهت دستور میدم توی تصمیم دخالت نکنی.

گریس با این حرف پرنسس، خندید. قهقه‌ای زد که رزالین و آکشی را متعجب کرد. آن دو نفر واقعاً دیوانه شده‌اند. یکی به کشور اجدادی خود باز نمی‌گردد و دیگری به پرنسس خود می‌خندد. رزالین ناراحت به آنها خیره شد. چه قدر دلش می‌خواست به رازان بازگردد. وقتی به این فکر می‌کند که هایدرا با تصمیم خود نمی‌خواهد به آرتلان برود افکارش به هم می‌ریزد. چطور می‌تواند از سرزمینی که در آن بزرگ شده است دل بکند؟ گریس با تنفر افسار را رها کرد و جلوی

پرنسس زانو زد. دست‌هایش را بالا آورد و روی قلبش نهاد. با صدایی زخیم سرش را پایین انداخت و گفت:

- فرمانده سربازهای قصر، گریس آرماند به شما برای آخرین بار ادای احترام می‌کنه. پرنسس هایدرا باشد که سلامت بمانید.

سپس به سرعت از جایش برخاست و بدان هیچ حرف دیگری سوار اسبش شد. اسب را حرکت داد و خطاب به آکشی و رزالین با اخم گفت:

- بچه‌ها بیاین بریم.

هایدرا با رفتن گریس، به او خیره شد. حرف‌هایش درست بودند اما هایدرا تصمیمش را گرفته بود. تمام این سال‌ها با حقارت زندگی کرد، دلش می‌خواست برای یک‌بار هم که شده خودش باشد. مجبور نباشد تظاهر به چیزی که نیست بکند. آکشی پشت سر گریس راه افتاد و با گذشتن از کنار هایدرا آهسته گفت:

- پرنسس، من پدر و مادرم رو از دست دادم اما می‌تونم بفهمم چه قدر شاه و ملکه الان دلتنگ شما هستن.

با گذشتن از هایدرا حرفش را تمام کرد و دور شد. هایدرا لبخندی زد و آهسته زمزمه کرد:

- اون‌ها فکر می‌کنن من مردم. پانزده روز گذشته تا حالا حتماً فراموشم کردن. مادرم دیگه خیالش راحت‌ه که کسی شأن مقام پرنسس رو خراب نمی‌کنه...

رزالین در حالی که از کنار هایدرا می‌گذشت حرفش را شنید. اسب را نگه داشت و به چشم‌هایش خیره شد. هایدرا نیز به رزالین و گوش‌های روباهی‌اش نگاه کرد. رزالین ناراحت گفت:

- رایکا هم یازده روزه که مرده، مگه شما فراموشش کردین؟ هایدرا با این حرف شوکه شد و نتوانست جوابی بدهد. رزالین نگاه از او گرفت و به یال‌های اسب قهوه‌ای خود چشم دوخت. سپس با اندوه و حسرت ادامه داد:

- می خواستم یه بار دیگه به رازان برگردم. اما دیگه هرگز نمی تونم. وقتی می بینم شما که هنوز مادر و پدرتون رو دارین و شاهزاده‌ای در انتظارتون نشسته اما نمی خواین برگردین متعجب میشم. چه طور می تونین بی خیالشون بشین؟

سپس لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- درسته که میگن اژدهایان قدر چیزهایی که دارن رو نمی دونن. حتماً باید از دستشون بدین تا بفهمین چه قدر براتون مهم بودن. نه؟

پادشاه و ملکه هر دو روی تخت پادشاهی، در تالار آبگین نشسته‌اند و با تنفر و غضب به فرمانده این شورش خیره شده‌اند. اعلیحضرت پارسوماش که در مرکز تالار آبگین یک صندلی برایش گذاشته‌اند و با سر خوشی روی آن تکیه داده است به شاه نگاه می‌کند. چه‌گونه هنوز رویش می‌شود جلوی پادشاه و ملکه آفتابی شود؟ شاهزاده دکاموند نیز

کنارش ایستاده و با خوشحالی و تحقیر به آنها چشم دوخته است. سربازها تالار را محاصره کرده و از داخل پادشاه و ملکه را اسیر کرده‌اند. ارتش زره پوش نیز از بیرون تالار آبگین را محاصره کرده است و همه به انتظار نشسته‌اند تا ببینند کی پیروز میدان خواهد بود. شاه تغییر می‌کند یا شورشیان سرکوب می‌شوند.

هرچند اکنون که می‌بینم، اوضاع زیاد به نفع پادشاهی نیست. ملکه با چشم‌هایی به خون نشسته به اعلیحضرت نگاه می‌کند. با لبخند روی لب‌های ایشان بیشتر آتش می‌گیرد و با خشم می‌گوید:

- این کارتون قابل بخشش نیست! در هر مقامی هم که باشین اجازه...

اعلیحضرت بی‌توجه به حرفش به سرباز کنار ملکه نگاه می‌کند. سرباز به سرعت شمشیرش را روی گردن ملکه می‌گذارد؛ ملکه با این کار سرباز اخمی می‌کند و با عصبانیت ادامه می‌دهد:

- این همه سال مخارج تو رو خاندان سلطنتی داده، بعد به سمت ملکه و پادشاهت شمشیر کشیدی؟

سرباز سرش را پایین انداخت و شرمنده سکوت کرد. حرفی نداشت بزند. او از اول هم قرار نبود در این شورش وقیحانه شرکت کند. اما از آن جایی که شاهزاده دکاموند خانواده بیشتر سربازها را گروگان گرفته بود، آن‌ها چاره‌ای جز این نداشتند. پادشاه بدان هیچ حرفی، سرش را به دستش تکیه داد و با افسوس زمزمه کرد:

- کجای کارم اشتباه بود که عاقبت به این جا رسیدیم...

اعلیحضرت خندید و در پاسخ به شاه گفت:

- اشتباه نکن. تو و ملکت یکی از بهترین حکمران‌های این سرزمین بودین. اما دخترتون همه چیز رو خراب کرد. عظمت خاندان سلطنتی با این پرنسس دورگه از بین رفته. الان هم که مرده و دیگه جانشینی برای این پادشاهی نیست پس باید حکمران‌ها عوض بشن.

سپس از جایش برخاست و در حالی که قدم - قدم به شاه نزدیک می‌شد با افتخار گفت:

- این که خودت کناره گیری کنی آبرومندانه‌تر نیست؟ با کار های اخیرت خودت رو بدجور خراب کردی. تموم اختیارات رو به شاهزاده ارشد دادی. الآن کنار بری برای خودت بهتره، مردم دیگه نمی‌خوانت جورمونند، حقیقت همینه!

شاه با این حرف، از جایش برخاست و خنده‌ای کرد. اعلیحضرت با خنده شاه ابرویی بالا انداخت و خطاب به شاهزاده دکاموند گفت:

- اون حکم رو بیار ولیعهد!

شاهزاده دکاموند با ولیعهد خطاب شدن توسط اعلیحضرت با شادی حکمی را به سمت ایشان گرفت. پارچه‌ای طلایی رنگ که لوله شده است. اعلیحضرت آن را به سوی شاه گرفت و از پایین پله‌ها با افتخار گفت:

- تصمیم درستی گرفتین سرورم!

باورم نمی‌شود، آیا پادشاه واقعاً قرار است آن را امضا کند؟ شاه به ساتراس نیم نگاهی انداخت. ساتراس به سرعت از پله‌ها پایین آمد و حکم را گرفت. سپس آن را با عجله به پادشاه تقدیم کرد و جلوی ایشان خم شد. پادشاه حکم را با لبخند از روی دست‌های ساتراس برداشت و آن را گشود. ملکه با دیدن وضعیت حیران از جایش برخاست و معترض گفت:

- عزیزم داری چی کار می‌کنی؟ نباید...

شاه لب گشود و با دیدن خطوط زیبای میخی که به رنگ مشکی در آن پارچه طلایی زیبا نوشته شده بودند، میان حرف ملکه گفت:

- اعلیحضرت، چرا خودتون به تخت نمی‌شینین؟

ملکه با این حرف سکوت کرد و با حیرت به شاه خیره شد. پادشاه مصمم به چشم‌های عصبانی اعلیحضرت نگاه کرد و با تمسخر ادامه داد:

- این همه سال پشت پرده بودن خسته تون نکرده؟ بهتر نیست مردم بدونن کی عامل غارت‌های ناگهانی و تجارت‌های سودجویانست؟

در حالی که مجدد روی تخت پادشاهی می‌نشست ادامه داد:

- بهتره بدونن ناپدید شدن ناگهانی گوشت خشک شده یا خراب شدن مزارع کشاورزی، به دستور کی بوده.

کمی به حالت تفکر دستش را زیر چانه‌اش زد و سپس مجدد گفت:

- یا بهتره بدونن که جنگ واقعی رو کی با رازان شروع کرد!

اعلیحضرت با این حرف‌ها خشمگین به سمت شاه هجوم آورد و پله‌ها را به سرعت طی کرد. با رسیدن به تخت

پادشاهی یقه لباس شاه را محکم گرفت و با خشم در صورت ایشان غرید:

- یا همین الآن اون حکم رو مهر می کنی یا خودم هر دو تون رو می کشم و بی خیال این رسم میشم!

شاه با آن که در چند قدمی مرگ بود خندید و تفی در صورت اعلیحضرت انداخت، سپس با اطمینان به چشم‌های سیاه و ابروهای درهم کشیده و پیوسته ایشان خیره شد و پاسخ داد:

- اگر می تونستین بی خیال مراسم بشین، تا حالا صبر نمی کردین!

اعلیحضرت با این حرف مشتی بر دهان شاه زد و با زمزمه فحشی، از پله‌ها پایین آمد. با عصبانیت به سوی درب تالار رفت و با فریاد گفت:

- نذارین پاشون رو از این جا بیرون بذارن! وگرنه خودم همه تون رو می کشم!

شاهزاده دکاموند که دید اعلیحضرت بسیار عصبانی شده، به سرعت پشت سر ایشان راه افتاد. هنگامی که هر دو از تالار خارج شدند و دربها بسته شد، آهسته و با احتیاط گفت:

- سرورم باید زودتر کار رو تموم کنیم. اگر شاهزاده هایمون برگرده همه چیز به هم می‌ریزه! حضورش در این جا می‌تونه اون رو ولیعهد کنه. اون...

اعلیحضرت ناگهان ایستاد و از سر خشم فریادی بر سر شاهزاده کشید:

- یعنی فکر می‌کنی خودم نمی‌دونم؟ خفه شو بینم باید چی کار کرد!

شاهزاده ترسید و سرش را پایین انداخت. عصبانیت اعلیحضرت چیزی نبود که عاقبت خوبی داشته باشد. اعلیحضرت به راهش ادامه داد و از راهرو خارج شد. شاهزاده دکاموند نیز به رفتنش خیره شد و زمزمه گویان با چهره‌ای شرورانه گفت:

- وقتی پادشاه این سرزمین بشم، شما رو هم کنار می‌زنم!
تاوان این همه تحقیر رو پس می‌دین پدر بزرگ!

سرم را به چپ و راست تکان دادم، از سیاست و قدرت بی‌زارم و برای دلیلش همین نمونه کافی‌ست که بفهمم رابطه خونی در این‌جا دیگر حرفی برای گفتن ندارد. از آن طرف ملکه مثل همیشه که احساس تنهایی می‌کرد، به آغوش شاه خود پناه برده بود. هر دو روی تخت پادشاهی نشسته بودند. ملکه در آغوش گرم و نرم شاه سرش را به شانه ایشان تکیه داده و چشم‌هایش را بسته است. شاه نیز به درب تالار و آن طرح ازدهای رویش خیره شده و عمیقاً در تالاب افکارش غرق گشته. عاقبت این پادشاهی قرار است به کجا ختم شود؟ نفس عمیقی کشید، دخترش را از دست داد. نمی‌تواند بگذارد این پادشاهی هم نابود شود.

سرش را روی سر ملکه گذاشت و دستش را دور شانه‌هایش حلقه کرد. ملکه با این کار، بیشتر در آغوش شاه فرو رفت و آهسته و آندوه‌گین گفت:

- کاش الآن این جا بود. کاش بهتر باهش رفتار می کردم.

شاه با به یاد آوردن دختر نازش، جوشش اشک را در چشم‌هایش احساس کرد پس سریع پلک‌هایش را بست. نمی‌خواست ملکه‌اش ضعف او را ببیند. همان‌طور که نفس‌های عمیقی می‌کشید آهسته پاسخ داد:

- عزیزم، چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ اون...

با باز شدن ناگهانی درب تالار هر دو سکوت کردند و با اخم به شاهزاده دکاموند خیره شدند که بدان تشریفات لازم داخل شده بود. شاهزاده بی‌توجه به این رفتار زشت و ناپسند خود، تا مرکز تالار جلو آمد و سپس با لحنی تحقیرآمیز و صدایی بلند خیره به ملکه و پادشاه گفت:

- اعلیحضرت تا فردا بهتون وقت دادن، بعد از یک روز اگر هنوز من شاه نشده باشم خودشون حکم رو صادر می‌کنن!

سپس پوزخندی زد و خیره به پادشاه ادامه داد:

- برادر. بهتره تا مردم هنوز ازت ذهنیت خوبی دارن خودت
کناره گیری کنی. این طوری برای همه بهتره!

مکثی کرد و به ملکه خیره شد. سپس ادامه داد:

- البته که ملکه رایو اگر بخوان می تونن در جایگاه ملکه
باقی بمونن!

پادشاه با این حرف دکاموند خشمگین خواست از جایش
برخیزد که فشار دست ملکه بر روی ران پایش او را نگه
داشت. دکاموند با افتخار خندید و سپس بدان آن که منتظر
بماند و پاسخ شاه را بشنود راه آمده را بازگشت و از تالار
خارج شد. تمام سربازها همراه او بیرون رفتند و درب تالار
توسط قفلی بزرگ مهر و موم شد. راهروی جلوی تالار تا
انتها که حدودا سی متر بود پر از سربازهایی شد که از چپ
و راست نگهبانی می دادند. محافظت به قدری شدید بود که
حتی یک موش هم بدان اجازه نمی توانست وارد شود.

ملکه با خارج شدن تمام سربازها، بغض آلود زمزمه کرد:

- وقیح! جورموند می‌خوای چی کار کنی؟

شاه کلافه دستی درون موهای به هم ریخته‌اش کشید و نالان پاسخ داد:

- به نظرت باید چی کار کرد؟

ملکه سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. با انگشت‌هایش بازی کرد و به ادامه حرف شاه گوش سپرد. شاه ملکه را از آغوش خود جدا کرد و از جایش برخاست. در حالی که به طرف پنجره‌های بزرگ و عظیم تالار می‌رفت، گفت:

- امیدوارم فرمانده اون خبر رو به موقع به شاهزاده هایمون رسونده باشه.

ملکه از جایش برخاست و کنار شاه جلوی پنجره بزرگ ایستاد. به شهری خیره شد که پر از خانه‌های چوبی و زیبا بود. به جنگل اقاچیا گلهاید نگاه کرد و زمزمه وار گفت:

- تا فردا می‌رسن؟ اگر... .

شاه به سمت ملکه چرخید. شانه‌هایش را گرفت و به طرف خود برگرداند. هر دو رخ‌به‌رخ یک‌دیگر هستند. انگشت اشاره‌اش را آرام روی لب‌های خوش فرم و باریک ملکه کشید و سرش را آهسته جلو برد. بوسه کوتاهی بر لب‌های بزرگ اما باریک ملکه کاشت و سپس با فاصله کمی که از لب‌هایش گرفت آهسته زمزمه کرد:

- هیس، اون میاد عزیزم. مطمئنم.

پادشاه با اتمام حرفش مجدد لب‌هایش را به لب‌های لطیف و نرم ملکه چسباند و با ولع ایشان را بوسید. ملکه چشم‌هایش را بست و پس از مدتی طولانی آرامش به رگ‌هایش تزریق شد. رخم نفس‌های حراسان شاه به گونه‌هایش می‌خورد و او را غرق لذت و شادی می‌کرد. ثانیه‌هایی بعد ملکه لب‌هایش را از لب‌های پادشاه جدا کرد و از ایشان کمی فاصله گرفت. سپس آهسته زمزمه کرد:

- فردا، می‌دونی چه روزیه؟

شاه، به وضوح لرزیدن قلبش را احساس کرد. زیرا به خوبی می‌دانست فردا چه روزی‌ست. فردا سالگرد ازدواج ملکه و پادشاه و همچنین تولد تنها دخترش، پرنسس هایدار بود. چه‌طور می‌توانست آن روز را فراموش کند؟ به وضوح دیدم که چه‌گونه یک قطره اشک لجوج از کنار چشمش به بیرون فرار کرد و بر روی گونه‌هایش روانه شد. لابه‌لای ریش‌های کم‌پشتش محو شد و او را از درون خورد کرد. ملکه چشم‌هایش را گشود و سرش را بالا آورد. به چشم‌های قهوه‌ای شاه که برق می‌زدند خیره شد. با بغض گفت:

- این همه سال ازش محافظت کردیم تا به فردا برسه اما نشد. آخرش هم همونی که اون غریبه گفت شد. دیگه نیست...

بغضش شکست و در آغوش شاه فرو رفت. سرش را روی سینه پهن شاه گذاشت و بی‌مهابا اشک ریخت. دیگر مهم نبود که او ملکه است و باید شأن خود را حفظ کند. ملکه‌ای که تا فردا یا کشته می‌شود یا کناره‌گیری می‌کند، دیگر

برای چه باید برایش مهم باشد که مردم درباره‌اش چه فکر می‌کنند؟ حسرت در قلبش لانه کرده است، افسوس می‌خورد. کاش به هایدرا آن قدر سخت نگرفته بود. اکنون که فکر می‌کند تا به حال نشده بود با دخترش مثل یک مادر و دختر معمولی وقت بگذارند. چرا، چرا قدرش را ندانست؟ به حتم این حسرت تا ابد گلایش را رها نخواهد کرد...

شاه با لرزش ملکه، او را میان بازوان خود اسیر کرد و بوسه‌ای بر روی موهای به هم ریخته‌اش کاشت. ملکه‌اش حال خوشی نداشت. همیشه نمی‌گذاشت حتی یک تار مویش با اختیار خود از ردیف منظم بافت موهایش بیرون بیاید. اما در این چند روز، تغییر کرده است. اندازه چند سال پیرتر شده و دیگر آن شور و شوق قبل را ندارد. لب‌های ترک خورده‌اش خبر از وضعیت خراب‌اش می‌دهد و لباس‌های مشکین رنگ، او را بیشتر به یک ملکه بی‌روح تبدیل کرده‌اند. صدای قارقار کلاغ‌ها به گوش می‌رسد. هوای ابری

این روزها همه چیز را بدتر کرده و حال و هوای قصر را بی‌روح‌تر می‌کند. کاش همه چیز تمام شود. فردا، روز آخر است. اینکه سرنوشت چگونه برای آن‌ها رقم می‌زند و با جوهرنویسش بر روی پارچه تقدیر رسم می‌کند، برایم جالب است. به راستی که فردا چه می‌شود؟

از این طرف که دکاموند و اعلیحضرت مشغول تدارک مراسم اعطای حکم هستند و برای فردا آماده می‌شوند، ملکه و پادشاه برای روزهای پایانی خود خاطرات گذشته را مرور می‌کنند. اما یک نفر نیست. شاهزاده ارشد، کجاست؟ هنوز نرسیده است؟ در آن باد تندی که می‌وزد و هوای ابری‌ای که هر آن ممکن است باران بزند، زود رسیدنش واقعاً کاری غیرممکنی است. به آسمان نگاه می‌کنم. ابرهای سیاه همه‌جا را در بر گرفته‌اند. درخت‌های اقاچیا به خاطر باد تند محکم تکان می‌خورند و صدای جالبی را ایجاد می‌کنند. شب شده است و ماه به همراه ستاره‌ها در پشت ابرها پنهان مانده. دلم

برایشان تنگ می‌شود. کاش می‌شد برای آخرین بار آنها را
بینم، زیرا شاید فردا دیگر نباشم...

نیمه شب است. صدای هو- هوی باد با آوای زیبای جغدهای
قصر، طنین جالبی را در گوش‌هایم نجوا می‌کند. همه خواب
هستند و صدایی جز صدای طبیعت و فرو ریختن آب
آبشارها، به گوش نمی‌رسد. به تالار آبگین می‌روم. پادشاه و
ملکه‌اش، در آغوش یک‌دیگر زیر طاق پنجره روی زمین
نشسته و به خواب فرو رفته‌اند. تالار تاریک است و تنها با
نور یک شمع زرد رنگ تخت پادشاهی قابل رؤیت است.
هوای خفقان‌آور این تالار دل‌ام را دگرگون می‌کند. فردا،
اینجا قیامتی به پا خواهد شد. مطمئنم و این مرا می‌ترساند.
ای کاش می‌شد از اینجا بروم و شاهد پایان این خانواده
نباشم. ای کاش می‌شد...

از تالار بیرون می‌آیم. قدم‌هایم را نرم و با لطافت، بر روی
چمن‌های کاخ آینه می‌گذارم. دل تنگ اتاقی هستم که روز

های گذشته همیشه در آن به سر می‌بردم. به طرف راه پله می‌روم. پله‌ها را یکی پس از دیگری بالا رفته و با ایستادن جلوی اتاقی که درب‌های نقره‌ای رنگ دارد، تعلق می‌کنم. وارد اتاق می‌شوم. اتاقی که مدت هاست صاحبش را از دست داده و در تاریکی حزن‌برانگیزی غرق شده است. به سوی پنجره‌ای می‌روم که صاحب‌اش بی اغراق عاشق آن بود. شیشه‌های پنجره خاک گرفته‌اند. کف اتاق پر از سرامیک‌های خاکی‌ای است که گویی دیگر پس از رفتن او، تمیز نشده‌اند. پرده‌ها، تار عنکبوت بسته‌اند و چراغ‌ها سال هاست به خواب فرو رفته‌اند. تاریکی در این جا لانه کرده و چه قدر درد دارد دیدن این اتاقک غم گرفته و به یاد آوردن روزهای پر شکوهش.

به بیرون نگاه می‌کنم. با تمام این‌ها، منظره بیرون این پنجره هنوز هم با شکوه است. درخت‌های اقا قیا هنوز هم از این بالا زیبا هستند. قصر هنوز هم در بالاترین نقطه این پادشاهی قرار دارد و آبشارها هنوز هم آبی و با طراوت

مانده‌اند. به ظاهر چیزی تغییر نکرده است. نگاهم به لابه‌لای درخت‌های جنگل گلهاید می‌افتد. مردی با اشتیاق و سرعتی بسیار به سمت پایگاه نظامی ارتش می‌دود. او کیست؟ چشم‌هایم را می‌بندم و هنگامی که می‌گشایم، به وضوح وزش باد سرد را احساس می‌کنم. مردی با شنل مشکی و چشم‌هایی سیاه که از شدت مقابله زیاد با باد قدرتمند، قرمز شده‌اند. پس او رسید، بالاخره آمد. امید این پادشاهی سر رسید. با تمام توانی که برایش باقی مانده بود با دو پایش به سمت پایگاه می‌رفت. هرچند با رسیدن به آن‌جا، کم-کم از سرعتش کاسته شد. زیرا پایگاه خالی است. کسی اینجا نیست و همه چیز در پایگاه بهم ریخته. نیزه‌ها واژگون شده در مرکز افتاده‌اند. شمشیرها و سپرها جای به جای این پایگاه پراکنده شده و از همه بدتر، جسد‌هایی مانده‌اند که زمین پاک این پایگاه را رنگین کرده‌اند. شاهزاده با سری افتاده وارد پایگاه شد. اسطبل اسب‌ها بهم ریخته بود. اتاق‌ها آتش گرفته بودند و همه چیز، دیگر مثل

قبل نبود. با افسوس به سمت اتاق خود رفت. این شورش گویی ابتدا به پایگاه حمله کرده بود. با وارد شدن به اتاقش کسی را ندید. فقط اتاقی مانده بود که بدتر از خود پایگاه آن را داغان کرده بودند. گویی برای کاوش آمده و همه چیز را بهم ریخته‌اند. به سمت جایگاه شمشیرهایش رفت. او چندین شمشیر ارزشمند داشت که همه آنها با مناسبت‌های مختلف به عنوان هدیه به او تقدیم شده بود. دستش را به سمت شمشیری دسته طلایی با غلافی براق و مشکین رنگ برد. تا به یاد دارم این همان شمشیری بود که پادشاه هنگام منصوب کردن او به مقام شاهزاده ارشد آرتلان؛ آن را به وی هدیه داده بود. گویا اکنون می‌خواست با همین شمشیر آنها را از کام مرگ نجات بدهد! شمشیر را برداشت و از اتاق خارج شد. با نفرت و عصبانیت، به سمت قصر قدم برداشت و با قدم‌های مقتدرش، شمشیر را به زره‌اش آویزان کرد. زره هنوز به خاطر جنگ شب گذشته خونین بود. اما چه اهمیتی داشت؟ قرار بود خون‌های

بسیاری آن را رنگین کنند. پس تمیز کردنش چه فایده‌ای دارد؟

با رسیدن به ورودی قصر، سربازها به سرعت کنار رفتند و از دیدن فرمانده ارتش ابراز خوشحالی کردند. شاهزاده لبخندی زد تا آن‌ها را دلگرم کند و سپس در حالی که وارد قصر می‌شد به یکی از نگهبان گفت:

- به فرمانده بگو بیاد. در ضمن نذار کسی از حضورم باخبر بشه.

سرباز سریع چشمی گفت و به درون قصر دوید. شاهزاده نیز بدان هیچ درنگی به سمت کاخ شورا رفت. با آن که شورش شده بود اما قصر حال و هوای ساکت همیشگی را داشت و هرکسی مشغول کار معمول خود بود. در بین مسیر هر که او را می‌دید با شادی ادای احترام می‌کرد و با تاکید فرمانده برای پخش نشدن خبر رسیدن‌اش، راهی می‌شد تا به کارش برسد. هرچند که نمی‌شد دهان همه را کنترل کرد و دیر یا زود خبر به گوش دشمن می‌رسید. هایمون با رسیدن به

کاخ شورا به سمت اتاق خود رفت و مشغول تعویض لباس‌هایش شد. یک ست چرم مشکین پوشید تا راحت‌تر در آن حرکت کند و خنجری را با شمشیر طلایی معاوضه کرد. خنجر را در جیب مفخی‌اش نهاد تا راحت‌تر بتواند از آن استفاده کند. پارچه‌ای جلوی دماغ و دهان‌اش بست تا شناسایی نشود و اکنون آماده بود تا کارش را انجام بدهد. با بیرون آمدن از اتاق خود، فرمانده را جلوی درب اتاق دید. گریس با دیدن مردی ناشناس به سرعت خواست شمشیرش را بیرون بکشد که شاهزاده سریع پارچه را از روی دماغش پایین کشید و به گریس چشم دوخت. گریس با شناختن شاهزاده، به سرعت سرش را خم کرد و پس از ادای احترام با لحنی خوشحال گفت:

- سرورم شماین؟ بالاخره اومدین!

شاهزاده خندید و دستش را روی شانه گریس گذاشت. چند ضربه‌ای آرام به او زد و با افتخار گفت:

- کارت خوب بود پسر!

حیران، به گریس خیره شدم. مگر او نزد پرنسس نبود؟ این جا چه می کرد؟ بهت و ناباوری، تعجب و شوک، همه چیز به سراغم آمد. او این جا چه می کند؟ سوالی که اکنون مطرح بود، این است که اگر او از همان اول پس از فرار از رازان به اینجا آمده، پس کسی که نزد پرنسس بود کیست؟ شاهزاده به راه افتاد و گریس نیز پشت سرش حرکت کرد. در حالی که از پله ها پایین می رفت، خطاب به گریس پرسید:

- اون دو تا نینفو چه طورن؟

گریس لبخندی زد و با افتخار پاسخ داد:

- رزالین خیلی خوب تونسته با بقیه کار کنه. هر روز داره با سربازها تمرین می کنه، بچه ها هنوز جلوی حمله هاش کم میارن اما خیلی پیشرفت خوبی داشتن.

فرمانده راضی از وضعیت سرش را بالا و پایین کرد و با خروج از تالار شیوا سوال دیگری پرسید:

- توی نامه گفته بودی یه پسر دیگه هم هست. اون چی کار می‌کنه؟

گریس سرش را به نشانه تایید حرف فرمانده تکان داد و گفت:

- اون دو تا عاشق هم هستن. آکشی مبارز خوبیه و مثل رزالین توی ارتش راذان بوده. از استراتژی جنگی راذان با خبره و خیلی داره بهمون کمک می‌کنه.

فرمانده ایستاد و به گریس نگاه کرد. لبخند گرمی زد و راضی گفت:

- خسته نباشی فرمانده. نامه خیلی سریع به دستم رسید وگرنه معلوم نبود فردا چه اتفاقی می‌افتاد. خودت هم خسته‌ای، تازه چند روزه برگشتی و هنوز استراحت نکردی. امشب رو من هستم تو برو یکم استراحت کن.

گریس با این حرف، خوشحال شده و با تشکری به فرمانده کل احترام گذاشت و از او دور شد. هایمون نیز با رفتن

گریس از کاخ شورا بیرون آمد. اکنون باید به دیدار شاه می‌رفت. تازه رسیده بود و طبق خبرهایی که جاسوس‌ها به او داده بودند، فردا مراسمی برای اهدای حکم برگذار می‌شد. پوزخندی زد. اگر اعلیحضرت قصد داشت با آن مراسم به پادشاه فشار وارد کند، پس چرا او این کار نکند؟ به حتم آن‌ها هایمون را دست کم نگرفته بودند اما انتظار هم نداشتند او آن قدر زود به پایتخت بازگردد. آن هم درست در نیمه شب که تنها چند ساعت تا مراسم باقی مانده بود! هایمون به سرعت راه افتاد و با کم‌ترین سر و صدا مخفیانه به سمت کاخ آینه رفت. با وارد شدن به کاخ آینه، سربازها را دید که در هر یک متر ایستاده و شمشیر به دست همه در خواب به سر می‌برند. از روی تأسف سرش را برای این وضعیت به چپ و راست تکان داد و بدان آن که بفهمند، از کنارشان به آرامی عبور کرد. با رسیدن به راهروی طویل تالار آبگین به اجبار متوقف شد. دیگر راهی نبود. سربازهای شورشی همه هوشیار بودند و با تمام حواس خود نگهبانی

می‌دادند. اخمی کرد، این‌گونه راهی برای نفوذ نداشت. اگر بخواهد با آنها بجنگد همه با خبر می‌شوند. حتی اگر به کمک سربازهای خواب‌آلود وارد تالار شود دیگر فایده‌ای نخواهد داشت. زیرا همه متوجه رسیدن او می‌شوند. پس با احتیاط از راهرو خارج شد و به سمت راه پله‌ها رفت. حواسش نبود کجا می‌رود و فکرش مشغول شده بود. به این فکر می‌کرد که اکنون باید چه کار کند تا مخفیانه وارد تالار آبدار شود که با پیچیدن بویی در مشامش، از حرکت ایستاد.

سرش را بالا آورد و با دیدن درب بزرگی که جلوی او بود، شوکه شد. درب نقره‌ای رنگ در آن تاریکی، باز هم می‌درخشید. بوی عطر نیلوفر آبی او را مست کرد. به یاد هایدرا افتاد. چه‌گونه در این وضعیت سر از اتاق او در آورد؟ با تردید درب اتاق را گشود. انتظار داشت قفل باشد اما در کمال تعجب باز بود. تاریکی، با ورودش به اتاق چشم او را آزار داد. هرچند با گذشت زمان چشم‌هایش عادت کردند.

وارد شد، اتاق سرد و کثیف است. به سمت تخت سلطنتی رفت. تختی که تا به یاد داشت هایدرا عاشق آن بود. خم شد و دستش را روی خاک‌های نشسته بر روی ملافه‌ها کشید، هنوز هم نرم بودند. بوی عطر گل نیلوفر آبی در تمام اتاق پیچیده است. کاش هنوز هم بود... آهی کشید و روی تخت نشست. با نشستن‌اش روی تخت خاک‌های زیادی در هوا بلند شد و به سرفه افتاد. دستش را در هوا تکان داد تا خاک‌ها دور شوند که با صدای عجیبی، به سرعت از جایش بلند شد و متعجب به تخت نگاه کرد. خنجرش را بی‌درنگ از زیر لباسش بیرون کشید و آهسته گفت:

- کی اون جاست؟ بیا بیرون!

تیغه براق خنجر به سمت تاریکی نشانه گرفته شده است. موجودی سفید و سبز رنگ از تاریکی و از پشت تخت بیرون می‌آید. هارپر، تمام مدت هنوز اینجا بوده؟ چگونه نرفته است! هایمون با دیدن هارپر بیشتر بغض کرد. خنجر را در غلاف فرو برد و با خوش رویی به سمت هارپر که اکنون

روی تخت خاکی با آن پاهای کوچک‌اش ایستاده بود، قدم برداشت. حال خوبی نداشت، مدت زیادی در این اتاق مانده و دیگر تمام انرژی‌اش تحلیل رفته بود. هایمون با مهربانی او را در آغوش گرفت و در حالی که سرش را نوازش می‌کرد، گفت:

- هارپر، تو چرا این‌جایی پسر؟

سپس پیشانی‌اش را روی سر نرم و مخملی هارپر نهاد. احتمال داد که هایدرا قبل از رفتن با هارپر وداع نکرده و متأسفانه هارپر اطلاع ندارد که دیگر دوستش در این دنیا نیست. ناراحت شد و هارپر به خوبی حس غم و اندوه را از او دریافت کرد. ناآرامی‌اش شروع شد و ناله سر داد. هایمون او را از خود جدا کرد و به سمت پنجره رفت. او را روی سکوی لبه پنجره نهاد و با یک حرکت پنجره را گشود. باد سرد به درون اتاق وزید و موهای زیبایش را به بازی گرفت. هارپر با پیچیدن باد در لابه‌لای پشم‌های بسیارش، خوشحال شد و با شادی به دور خود چرخید.

هایمون از این کارش خندید، سپس روی به هارپر با اندوه گفت:

- برو پسر خوب. برو دیگه هم برنگرد. هایدرا دیگه نیست. اون دیگه قرار نیست برگرده.

هارپر با درک حرف هایمون، چشم‌هایش پر از اشک شدند و همان جا روی سکو نشست. سرش را پایین انداخت و با صدایی هوهو مانند، ناله سر داد. هایمون دستی از نوازش بر روی سرش کشید و سپس نگاهی اجمالی به اتاق انداخت. او هم دلش برای هایدرا تنگ شده بود اما چه می‌توان کرد؟ پنجره را باز گذاشت و با صدایی تحلیلی رفته رفته گفت:

- از آخرین باری که دیدمت خیلی بزرگ‌تر شدی. برو پسر خوب، برو زندگی جدیدی برای خودت شروع کن. مواظب خودت هم باش.

سپس بدان تعلل از اتاق بیرون آمد و به سمت راه پله‌ها بازگشت. اکنون می‌دانست باید چه کار کند. دیدن هارپر و آن شاخ‌های کوچکش او را به یاد شخص خاصی انداخت.

شخصی که به حتم می‌توانست در این شرایط به او کمک کند. غم از دست دادن هایدرا و دیدار مجدد با هارپر را کنار زد. اکنون وقت غصه خوردن نبود. باید ملکه و پادشاه را نجات بدهد. برای آخرین روزهایی که در این سرزمین است، این بهترین هدیه برای افرادی بود که این همه سال از او حمایت کرده بودند.

پس آرام و در تاریکی به سمت سیاه چال قصر رفت. در آن جا که می‌توانست به او کمک کند؟ از پله‌های بسیار زیاد زیر زمینی پایین رفت. با رسیدن به ورودی زندان، نگهبان با دیدن شخصی سیاه پوش سریع شمشیرش را بیرون کشید. خواست به سوی او حمله‌ور شود که هایمون با پایین کشیدن پارچه روی صورت‌اش گفت:

- منم سرباز.

نگهبان با شنیدن صدای پر هیبت فرمانده خوشحال شد و برای او احترام گذاشت. هایمون نیز سری برای او تکان داد و با باز شدن درب زندان داخل شد. با کفش‌هایی که صدایی

تولید نمی‌کردند و برای جاسوسی طراحی شده بودند، به سوی سلولی رفت که آن شخص درون آن قرار داشت. با ایستادن جلوی یک سلول، کنجکاو به زندانی نگاه کردم. آشنا بود. دختری که از پادشاهی کارتاز آمده و در جنگل گلهاید دستگیر شده بود. شاهزاده با دسته کلید بزرگی که از آن نگهبان گرفته بود، درب سلول را باز کرد و وارد شد. دخترک خواب‌آلود با دیدن فرمانده و قد بلندش به سرعت از روی زمین‌های سیمانی و کثیف سلول بلند شد و به دیوار چسبید. نگاهش بوی ترس می‌داد. گویی که شب‌هایش در زندان آن چنان هم آرام و لذت‌بخش نبوده‌اند.

سری از روی تأسف تکان دادم و به موها و شاخ‌های آشفته‌اش چشم دوختم. چقدر آن روز در جنگل زیباتر بود. اکنون گویی کلاً به هم ریخته است. شاخ‌هایش کثیف و نامنظم شده‌اند و موهای قرمز رنگ زیبایش درهم تنیده‌اند. شاهزاده با آرامشی که در این شرایط از او بعید بود به چشم‌های لرزان و ترسیده‌اش نگاه کرد و گفت:

- یه کاری واست دارم. اگر درست انجامش بدی، بعدش آزاد میشی.

متعجب شدم. واقعاً او را آزاد می‌کند؟ دخترک اما با شنیدن این حرف بیشتر از پیش ترسید و بیشتر به دیوار چسبید. سپس با لکنت پرسید:

- چ... چه کاری؟ من... هر شب... .

شاهزاده دستش را به سرعت بالا آورد و با اخم گفت:

- نگران نباش. اون نیست.

سپس بدان هیچ حرف دیگری از سلول خارج شد و جدی گفت:

- دنبالم بیا.

دخترک که گویی تا حدودی مطمئن شده بود خبری از آزار و اذیت‌های همیشگی نیست، پشت سرش راه افتاد و در راهرو باریک و طویل زندان قدم نهاد. در حالی که پشت سر شاهزاده راه می‌رفت به زندانی‌های دیگر چشم دوخت. از

صمیم قلب خوش حال است که دیگر قرار نیست به این جا بازگردد. البته، اگر واقعاً آزاد شود. شاهزاده با رسیدن به درب، کلید را به نگهبان بازگرداند و سرش را به سوی گوش او خم کرد. سپس در حالی که گرمی نفس‌هایش به گوش آن نگهبان می‌خورد، با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- فکر می‌کردی تا کی قرار بود نفهمم؟

نگهبان رنگ از رخس پرید و ترسیده سرش را پایین انداخت. به سرعت جلوی شاهزاده زانو زد و با ترس و اضطراب، به ایشان التماس کرد.

- خواهش می‌کنم این دفعه رو چشم پوشی کنین سرورم. دیگه اشتباهی نمی‌کنم. خواهش...

دخترک حیران به سرباز خیره شد. شاهزاده اما بی‌توجه به او از پله‌ها بالا رفت و با صدایی بلند خطاب به آن دختر بهت‌زده گفت:

- بیا.

دخترک با صدای بلند شاهزاده به خود آمد و با ترس از کنار آن مرد زانو زده که چشم‌های عصبی‌اش به او خیره مانده بود، عبور کرد. با سرعت چند پله را بالا رفت. گویی قصد داشت از دست آن مرد فرار کند. با اضطراب خودش را به پشت شاهزاده رساند. ضربان قلبش بالا رفته و نفس‌هایش تند شده بودند. شاهزاده با دیدن او در پشت سرش لب گشود و با لحنی خونسرد پرسید:

- اسمت چیه؟

دختر سرش را بالا آورد و از پشت به شاهزاده نگاه کرد. مرد جلوی بزرگ و قد بلند بود، اما فرد بدی به نظر نمی‌آمد. پس با تردید جواب داد:

- آلاکا، قربان.

شاهزاده پوزخندی زد و راضی سرش را تکان داد. در حالی که پله‌ها را یکی پس از دیگری بالا می‌رفت ادامه داد:

- آلاکا. می‌خوام از قدرتت استفاده کنی و پیامی به کسی که میگم بفرستی. بعد از او می‌تونی بری.

دختر که آلاکا نام داشت، با این حرف ابروان‌اش بالا پریدند. تعجب کرده بود. همچین کار ساده‌ای و بعد آزادی در انتظارش بود؟ عمیقاً خوشحال شد و با امیدی در قلبش پله‌ها را با اراده بالا رفت. هر دو با رسیدن به آخرین پله ایستادند. شاهزاده به آسمان نگاه کرد و نگران زمزمه گویان گفت:

- چیزی تا صبح نمونده. امیدوارم هنوز بیدار باشن.

سپس سرش را پایین آورد و به آلاکا نگاه کرد. دخترک بیچاره خواب‌آلود بود اما سعی داشت چشم‌های زیبایش را باز نگه دارد. هایمون لبخند گرمی زد و به سوی کاخ آینه راه افتاد. بیچاره آن دختر راه زیادی را باید تا کاخ آینه که در بالاترین نقطه قصر بود برود. دقایقی بعد با رسیدن به کاخ آینه و وارد شدن پنهانشان به زیر تالار آبگین، پشت

یکی از ستون‌های کاخ قائم شدند. شاهزاده با احتیاط اطراف را بررسی کرد و سپس روی به آلاکا گفت:

- یه پیام برای افراد داخل این تالار بفرست، می‌تونم؟

آلاکا با این حرف سرش را بالا برد و به پنجره‌های بزرگ تالار نگاه کرد. سپس سرش را پایین آورد و به شاهزاده چشم دوخت. با کمی تعلل پاسخ داد:

- بله می‌تونم.

نگاهش را به درخت‌های اطراف داد. یک درخت از همه نزدیک‌تر بود. برایم جالب است زیرا تنها با یک نگاه به یکی از برگ‌ها، برگ به زیبایی از درخت جدا شد و به سوی او آمد. در دست‌های دراز شده او نشست و مجدد گویی که روح ندارد، آرام گرفت. دستش را به سوی شاهزاده دراز کرد و گفت:

- پیام رو بگین لطفاً.

هایمون که تا به حال این کار را از نزدیک ندیده و فقط درباره آن شنیده بود حیرت‌زده به دست دختر خیره شد. هرچند سعی کرد خود را کنترل کند. پس تمرکز کرده و با تفکر روی به آن برگ گفت:

- پادشاه و ملکه‌ی من، هایمون هستم و تازه رسیدم. فردا مراسمی تدارک دیده شده تا سلطنت رو واگذار کنین. نقشه‌ای دارم که لازمه با شما در میون بگذارم. فردا موقع اعطای حکم، شما جلوی همه اعلام کنین که کناره‌گیری می‌کنین. من درست موقع تحویل حکم شورشیان رو از بیرون سرکوب می‌کنم و اعلیحضرت و شاهزاده رو دستگیر می‌کنم. در واقع لازم دارم تا برام وقت بخرین. با اتمام حرف‌هایش، سکوت کرد و به آلاکا چشم دوخت. سپس با آرامش عجیبی گفت:

- تموم شد. حالا براشون بفرست.

آلاکا با شنیدن این حرف‌ها، قدمی عقب رفت و نگران زمزمه کرد:

- م... من، م... من... .

هایمون که فهمید آن دخترک از محتوای نامه ترسیده است، اخم کرد و جدی گفت:

- وظیفه تو، فقط ارسال پیامه. نه چیزی شنیدی و نه چیزی دیدی! فهمیدی؟

دخترک بیشتر ترسید و سرش را بالا و پایین کرد. سپس با تردید چشم‌هایش را بست و کمی بعد برگ به پرواز درآمد. به سرعت به سوی پنجره‌ها رفت. اما پنجره‌ها بسته بودند و دریغ از حتی یک حاشیه کوچک که آن برگ بتواند عبور کند. آلاکا که از طریق برگ وضعیت بالا را به خوبی می‌دید، چشم‌هایش را گشود و نگران خطاب به شاهزاده گفت:

- راهی به داخل نیست!

هایمون با این حرف عصبی لگدی به زمین زد و لعنتی‌ای زیر لب گفت. دستش را لای موهایش کشید و خطاب به آلاکا با کمی تفکر گفت:

- هیچ راه دیگه‌ای نداری؟ من با تکنیک شماها آشنا نیستم. راهی که بشه با افراد داخل ارتباط گرفت.

آلاکا نگاهش را به زمین داد و به فکر فرو رفت. چه راهی می‌توانست این کار را انجام بدهد؟ چشم‌هایش را بست و عمیقاً آموزش‌هایش را مرور کرد. بحث آزادی او در کار بود. ممکن است با ناموفق بودن کار آزاد شدنش هم منحل شود. پس باید حتماً راهی برای حل این مشکل پیدا می‌کرد. دقایق به سرعت می‌گذشتند و آلاکا تقریباً تمام آموزش‌های خود را بالا و پایین کرده بود، اما دریغ از راه حلی که بتواند با افراد داخل ارتباط بگیرد. تمام راه‌های ارتباطی بسته بودند. حاشیه یا خرابی‌ای هم در تالار وجود نداشت که از طریق آن برگ را به داخل بفرستد. مدتی که گذشت سرش را بالا آورد و ناامید به فرمانده نگاه کرد. هایمون منتظر و امیدوار به او خیره شده بود که با تکان دادن سرش به چپ و راست، ابروهایش درهم شدند. انگشت‌هایش را مشت کرد و لعنتی‌ای زیر لب گفت. سپس با عصبانیت در تاریکی کاخ

آینه حرکت کرد و به سمت خروجی بازگشت. آلاکا از ترس به سرعت دنبال‌اش دوید و با استرس در حالی که سرش را پایین گرفته بود تا شاخ‌هایش به درخت‌ها و دیوارهای اطراف گیر نکند، مضطرب پرسید:

- الآن من م... می‌تونم برم؟

هایمون کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد و با اخم پاسخ داد:

- مفید نبودی.

دخترک ترسیده از آن‌که مبادا مجبور شود مجدد به آن سلول بازگردد، لرزشی در صدایش ایجاد شد و با نگرانی گفت:

- هر کاری که از دستم بر بیاد براتون انجام میدم. فقط به اون زندان برم نگردونین. خواهش می‌کنم.

هایمون همان‌طور که با احتیاط به اطراف نگاه می‌کرد تا حضورش لو نرود دست‌اش را بالا آورد و با جدیت تمام زمزمه کرد:

- فعلاً ساکت شو. اگر کسی از حضورمون با خبر بشه دیگه نمی‌تونی فرار کنی!

دخترک با این حرف ترسیده به اطراف نگاه کرد. با دیدن سربازهایی که خواب‌آلود به دور و بر نگاه می‌کردند، ترسید و سکوت اختیار کرد. هر دو با کمری خمیده محتاط و مخفیانه در تاریکی از آن سربازها عبور کردند. شاهزاده با خروج از کاخ آینه به سمت مسیر کاخ شورا راه افتاد و آلاکا در حالی که پشت سرس قدم بر می‌داشت با حیرت به صحنه‌ای که جلوی‌اش قرار داشت، خیر مانده بود. او تا به حال در قصر معلق آزتلان راه نرفته بود. از بدو ورود یا در شهر می‌گشت یا در سیاه‌چال قصر به سر برده بود. اکنون که می‌دید بدان هیچ بال و پری در این ارتفاع بسیار زیاد قرار دارد و گل‌های زیبای نسترن دورش را احاطه کرده‌اند،

بسیار لذت می‌برد. شاهزاده همان‌طور که با اقتدار قدم بر می‌داشت به عقب نگاه کرد. آن دختر چقدر خوشحال است. از دیدن همچین صحنه تکراری و خسته کننده‌ای چطور می‌تواند تا این اندازه شاد شود؟ شانه‌ای بالا انداخت و با رسیدن به کاخ شورا، از طاق ورودی آن گذشت. آلاکا اما مبهوت آن ازدهایی شده بود که بالای طاق گویی خوابیده است. با دهانی باز مانده به آن خیره بود که با صدای شاهزاده به خود آمد:

- زود باش، منتظر چی هستی.

به خود آمد و با تعلق قدمی به داخل کاخ نهاد. درخت‌های زیبای این کاخ هم او را به وجد آورده بودند. آب‌نمایی که در سمت چپ بود او را وسوسه می‌کرد تا بی‌درنگ به درون آن بپرد. اما نمی‌توانست. زیرا هنوز معلوم نبود سرنوشتش چه‌گونه رقم می‌خورد. آهی کشید و نگاه از حوض آب گرفت. به دنبال شاهزاده راه افتاد و با وارد شدن به تالار شیوا و نشستن شاهزاده پشت میز قهوه‌ای رنگش، جلوی

میز ایستاد و با اضطراب به او خیره شد. هایمون خون سرد خنجرش را از جیب مخفی بیرون آورد و جلوی او گرفت. سپس همان طور که به خنجر خیره شده بود، گفت:

- بر فرض قرار شد پیش من بمونی، چه کاری از دستت بر میاد؟

آلاکا مضطرب به شاهزاده چشم دوخت و با تردید دهان گشود:

- م... من می‌تونم پیام‌ها رو سریع‌تر از لیتلی‌ها منتقل کنم. هایمون ابرویی بالا انداخت، خنجر را از غلاف بیرون کشید و آهسته انگشت اشاره‌اش را روی تیغه نقره‌ای و براق آن کشید. سپس خیره به شاخ‌های بزرگ و قهوه‌ای رنگ آلاکا ادامه داد:

- لیتلی‌های سلطنتی به اندازه کافی سریع هستن. پس انگار بی فایده‌ای.

آلاکا که با این حرف استرسش بیشتر شد بود تا مبادا او را به زندان بازگرداند، به سرعت دست‌هایش را بالا آورد و با احتیاط گفت:

- صبر کنین. من، من می‌تونم همه‌جا رو تمیز کنم. به یه چشم به هم زدنی...

هایمون میان حرفش دست خود را بالا آورد و خسته با نگاهی به آن چشم‌های نارنجی رنگش گفت:

- کافیه، خدمتکار برای چی دارم پس؟ سودی نداری دختر. سپس از جایش برخاست و با صدای بلندی فریاد زد:

- سرخدمتکار!

با صدای بلندش درب تالار گشوده شد و سرخدمتکار به سرعت وارد شد. پیر مرد بیچاره با تمام توان خود جلو آمد و با کمری که درد می‌کرد احترام گذاشت. سپس با صدایی ملایم و آرام گفت:

- سرورم شاهزاده. امری داشتین؟

هایمون در حالی که خنجر را درون غلاف فرو می‌برد و به سمت پله‌ها می‌رفت، بی‌حال گفت:

- این دختر رو به زندان بر گردونین.

آلاکا ترسیده به سرخدمتکار خیره شد که با تعظیم مجدد به سوی او نگاه کرد. دو تا از سربازها را فرا خواند. بازوان آلاکا در دست سربازها اسیر شده و او را با قدرت کشیدند تا ببرند. آلاکا وحشت‌زده به هایمون نگاه کرد که از پله‌ها بالا می‌رفت. نه نمی‌توانست این فرصت را برای آزادی از دست بدهد! پس کمی به ذهنش فشار آورد و با چیدن قطعات پازل در کنار هم دیگر با صدای بلندی جیغ زد:

- شاهزاده، صبر کنین! لطفاً!

هایمون در حال بالا رفتن از آخرین پله ایستاد و به پایین نگاه کرد. سربازها تعلل کردند و دختر با صورتی عرق کرده خیره به شاهزاده گفت:

- می‌تونم همه رو براتون بکشم! دستگیر کنم، شکنجه کنم
و هر کاری که بخواین انجام بدم!

هایمون گویی که منتظر همین پیشنهاد بود، زیرا لبخندی
از سر رضایت زد و از پله‌ها پایین آمد. دستش را بالا آورد و
خطاب به سرخدمتکار با چهره‌ای خوشحال گفت:

- مرخصین.

سرخدمتکار تعظیمی کرد و با نگاهی به آن دو سرباز به
سمت درب بازگشت. با بسته شدن درب تالار، سکوت
همه‌جا را در بر گرفت. هایمون با خشنودی روی صندلی
نشست. آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و کنجکاو خطاب به
آلاکا گفت:

- خب، پیشنهاد جالبی بود. چه‌طور می‌تونن این کارها رو
بکنن؟

آلاکا سرش را پایین انداخت. دست‌هایش عرق کرده بودند و از استرس لب‌هایش را به دندان گرفته بود. با تردید خیره به زمین جواب داد:

- ب... با قدرتم. من بخ ه... هنر های رزمی مسلطم و...

هایمون ابرویی بالا انداخت و با پوزخند خیره به موهای بلند و نارنجی رنگش، مشکوک پرسید:

- اوه! اگر می‌تونی این کارها رو بکنی پس چرا وقتی داشتی دستگیر می‌شدی فرار نکردی؟

آلاکا به سرعت سرش را بالا آورد و حیران به هایمون خیره شد. گویی موضوعی این بین وجود داشت که من از آن بی‌خبر بودم. آلاکا نفس عمیقی کشید و با اخمی که تازه میان ابروان‌اش نشسته بود، کاملاً جدی به چشم‌های هایمون خیره شد و پرسید:

- از کی فهمیدین؟!

متعجب شدم. از چه حرف می‌زد؟ به هایمون نگاه کردم. لبخندش گشادتر شد و با افتخار از جایش برخاست. از پشت میز بیرون آمد و درست جلوی آلاکا ایستاد. با کمی تاخیر، سرش را اندکی خم کرد و دست راستش را پشت کمر خود قرار داد. دست چپش را هم روی سینه خود گذاشت و با احترام گفت:

- از آشنایی با شما خوشبختم بانو.

آلاکا که گویی کاملاً دیگر دستش رو شده بود، متقابلاً دامن کثیفش را با دو دست خود گرفت و کمی بالا آورد. زانوهایش را خم کرد و سرش را پایین آورد، سپس با لحن اشرافی گفت:

- اعلیحضرت، شاهزاده هایمون. همون طور که شایعه‌ها می‌گفتن واقعاً باهوش هستین.

شاهزاده با این حرف، سرش را بالا آورد و در حالی که دستش را به سمت صندلی کنار میز خود گرفته بود، جواب داد:

- همون طور که شنیده بودم، مردم کارتاژ هنرمندهای ماهری هستن! بفرمایید لطفاً.

آلاکا با خنده بلندی سرش را بالا آورد و به سوی آن صندلی چرمی قدم برداشت. با رعایت تمام شیوه‌های آداب بانوان سلطنتی، روی صندلی نشست و به شاهزاده چشم دوخت. هایمون نیز به سمت صندلی خودش رفت و با لبخندی که هیچ‌رقمه از روی لب‌هایش پاک نمی‌شد گفت:

- حضورتون در این‌جا، خیلی به ما کمک می‌کنه.

آلاکا سرش را بالا آورد و خیره به پنجره‌های تالار شیوا که شب را به زیبایی نشان می‌دادند، پرسید:

- واقعاً چه اتفاقی افتاده؟ مدتی در سیاهچال بودم و زیاد از وضعیت بیرون اطلاع ندارم.

هایمون با این حرف، سری از روی تاسف تکان داد و شرمنده گفت:

- ابتدا برای اتفاقی که توی سیاهچال براتون افتاده عذر می‌خوام. اون سرباز مطمئنا مجازات می‌شه.

آلاکا با این حرف به یاد خاطرات شب‌های گذشته افتاد. انگشت‌هایش را مشت کرد و با تنفر چشم‌هایش را بست. فکش را فشرد و به سختی سکوت اختیار کرد. تجاوزهای بسیاری که تحمل کرده بود روانش را بهم می‌ریزند. بهتر بود به آن‌ها فکر نکند. مهم آن است که تمام شده و آن مرد به حتم مجازات خواهد شد! هایمون که متوجه عصبی شدن شاهزاده شده بود به سرعت بحث را عوض کرد و ادامه داد:

- فقط بدونین یک جنگ داخلی، همین.

آلاکا با این حرف سعی کرد افکار خود را کنترل کند. سپس سرش را به سوی هایمون چرخاند و با ابروهای بالا رفته متعجب پرسید:

- پس من چه کمکی می‌تونم بکنم؟ می‌دونین که دخالت توی امور داخلی، یک جرم برای خانواده‌های سلطنتی پادشاهی‌های دیگه محسوب میشه!

هایمون با این حرف لبخند صدا داری زد و با نهایت احترام خیره به چشم‌های پرنسس آلاکا پاسخ داد:

- پرنسس آلاکا. لازم نیست کاری انجام بدین. فقط می‌خوام توی مراسم فردا حضور داشته باشین. همین کافیه.

از جایش برخاست و به سمت پنجره‌ای در نزدیکی میز حرکت کرد. آلاکا با تعجب پرسید:

- چه مراسمی؟

هایمون در حالی که به ابرهای معلق در آسمان خیره شده بود، با اندوه پاسخ داد:

- مراسم منصوب پادشاه جدید!

آلاکا با شنیدن این حرف، به سرعت از روی صندلی بلند شد و حیرت‌زده زمزمه کرد:

- این یه شورشه!

سپس در حالی که به شانه‌های پهن شاهزاده از پشت خیره بود، با ناباوری ادامه داد:

- فکر می‌کردم شما به شاه حاضر وفادارین. اما انتظار نداشتم بخواین علیه شاه جورموند شورش کنین! شاهزاده هایمون، انگار به کل در موردتون اشتباه فکر می‌کردم!

هایمون به سوی آلاکا بازگشت. به او چشم دوخت و با بی‌خیالی پاسخ داد:

- اشتباه می‌کنین شاهزاده. خیانتی از جانب من صورت نگرفته. پادشاه و ملکه الآن در تالار سلطنتی زندانی شدن. گفتم که مشکل داخلیه. شما فقط کافیه اون‌جا حضور داشته باشین. بهتون توضیح میدم باید چی کار کنین. پس لطفاً بشینین.

آلاکا با تردید به هایمون نگاه کرد. راست می‌گوید؟ مجدد نشست و هایمون شروع به توضیح دادن کرد. چهل دقیقه هر دو در مورد اتفاق فردا حرف زدند و پس از آرام گرفتن آلاکا، هایمون با احترام از روی صندلی خود بلند شد و با صدایی بلند سرخدمتکار را صدا زد. پیر مرد وارد شد و با احترامی منتظر دستور شد. شاهزاده با جدیت تمام گفت:

- این دختر رو به یکی از اتاق‌ها ببر، ده نفر رو هم بذار مواظبش باشن. متوجه شدی؟

سرخدمتکار به سرعت چشمی گفت و پرنسس آلاکا که قرار شد هویتش تا فردا مخفی بماند، پشت سر او راهی شد. با رفتن پرنسس و بسته شدن درب، هایمون بی حال و خسته روی صندلی سقوط کرد. چشم‌هایش را از فرط درد بست و با زمزمه‌ای آرام مجدد از جایش برخاست.

- فردا، انتقامت رو می‌گرم پرنسس‌م.

حسرت، درد و تنهایی بود که از روحش ساطع می‌شد. دلگیر نگاه از آن شاهزاده دل شکسته که به سمت پله‌ها می‌رفت تا در آغوش تخت خوابش دراز بکشد، گرفتم. هوا سرد شده است، باران شدیدی به خاطر حضور آن ابرهای سیاه شروع به باریدن کرده و همه‌جا به خاطر آوای زیبای باران در سکوت غرق شده. پرنندگان خوابیده‌اند، ارواح به راه افتاده‌اند و آب‌ها همه چیز را به فراموشی می‌سپارند. چشم‌هایم را

بستم و با گشودن آنها قصر آرتلان را جلوی خود دیدم. قصری که از زیبایی بسیارش زبان زد مردمان زیادی است. روی بلندترین صخره‌ای هستم که یک آبشار معلق روی آن قرار دارد. با آن که همه خواب هستند اما خدمتکارهای قصر بیشتر از همیشه مشغول بنظر می‌آیند. با عجله به این طرف و آن طرف می‌دوند تا برای مراسم فردا، تالار آرگا را آماده کنند. باغبان‌ها گل‌های آرگا را آبیاری می‌کنند تا برای فردا بهترین گل‌های خود را به حضار نشان دهند و خدمه سخت مشغول تمیز کردن و چیدن وسایل هستند. زیرا هرچه نباشد فردا یک جوایبی مراسم تاج گذاری شاه جدیدشان هم محسوب می‌شود. پس باید بسیار دقت کنند تا در همین ابتدا ایشان را نرنجانند.

آهی کشیدم، فردا، چه خواهد شد؟ به راستی که اگر این مردم بی گناه می‌دانستند فردا سرنوشتشان به کل تغییر خواهد کرد هیچکدام به این آرامی نمی‌خوابیدند.

طلوع خورشید در آن روز، حس و حال عجیبی داشت. خدمه همچنان مشغول کار بودند و سرباز های شیفت شب، با شیفت صبح تعویض می شدند. چلچله ها و پرستوها به دنبال هم بازی می کردند و از این درخت به آن درخت پرواز کنان از بالای سر دیگران رد می شدند. شاهزاده دکاموند و اعلیحضرت پارسوماش زودتر از همه به تالار آرگا رفته بودند و به عنوان میزبان همه چیز را قبل از رسیدن میهمان ها بررسی می کردند. می خندم. میهمان هایی که همه از افراد خودشان بودند که میهمان محسوب نمی شدند، مگر نه؟!

اول صبحی اوقات پادشاه و ملکه را تلخ کردند، لباس های رسمی را به تالار آبگین برده بودند و انتظار داشتند همین جا آماده شوند. این واقعاً یک توهین بزرگ به حساب می آمد! ملکه با نارضایتی تمام به کمک مونیکا و خدمتکارهایش لباس ها را پوشید، خدمه موهایش را به ساده ترین مدل ممکن بستند. بی حوصله و بدان دادن رنگ و لعابی به صورت اش روی تخت پادشاهی نشست. شاه نیز به کمک

خدمتکارهایش آماده شد. به مردی نگاه کرد که تاج دایره‌ای شکل پادشاهی را روی یک کوسن قرمز مخملی حمل می‌کرد. قلباش به درد آمد، این تاج دلیل خیلی از دردهایش بود. واقعا ارزش این همه سختی را داشت؟

سرش را کمی خم کرد تا پیشکار شخصی‌اش تاج را درست روی سرش قرار بدهد. سنگینی تاج، هر بار او را به ترس می‌انداخت. زیرا ننگه داشتنش واقعا مسئولیت بزرگی به همراه داشت. با جای گرفتن تاج، سرش را بالا آورد و به ملکه نگاه کرد. ملکه از جایش بلند شد و کنار پادشاه ایستاد. دست همسرش را به نرمی گرفت و میان دست‌های گرم خود فشرد. شاه به وضوح نگرانی همسر خود را احساس کرد، خودش هم نگران بود اما نباید می‌گذاشت ملکه ناامید شود. پس دست او را بالا آورد و بوسه‌ای نرم، پشت دستش کاشت. سپس در حالی که دست دیگرش را دور کمر ملکه حلقه می‌کرد، گفت:

- رایو عزیزم، چرا این قدر نگرانی؟

ملکه نگران، مستأصل و پر استرس به چشم‌های پادشاه خیره شد و جواب داد:

- چه طور نگران نباشم؟ شاهزاده هنوز نرسیدن و این همه چیز رو خراب می‌کنه.

سپس به سمت شاه بازگشت و در حالی که رخ‌به‌رخ ایشان می‌ایستاد، با ناباوری زمزمه کرد:

- نکنه واقعاً می‌خوای تاج و تخت رو بهشون بدی؟

شاه با این سوال، در پاسخ دهی تعلل کرد. مردد بود، اما چاره‌ای نداشت. پس سرش را پایین انداخت و نگاه‌اش را از ملکه گرفت. با لبخند گرمی جواب داد:

- شاید...

ملکه حیرت‌زده با چشم‌های گشاد شده اعتراض کرد و گفت:

- جورموند! چی داری...

شاه به سرعت سرش را بالا آورد و به چشم‌های قهوه‌ای ملکه خیره شد. سپس آرام جواب داد:

- غم از دست دادن هایدرا هر دومون رو داغون کرد. نمی‌خوام تو رو هم از دست بدم رایو! متوجهی عزیزم؟

ملکه با این حرف آرام گرفت و همچون آتشی که رویش آب ریخته‌اند، سرد شد. با بغض تنها به تکان دادن سرش، اکتفا کرد. کنار هم ایستاده و آماده بودند تا به مراسم بروند. شاه گویی واقعاً تصمیمش را گرفته بود. کناره‌گیری، همان‌طور که برادرش گفت آبرومندانه‌تر از برکناری بود.

او کار اشتباهی نکرده بود که لایق برکنار شدن باشد، اما مردم که نمی‌دانستند. پس او را تا سال‌ها بعد مقصر می‌دانستند و او نمی‌خواست بعد از برکناری آرامش در مکان تبعیدش رخت ببندد و برای همیشه برود. پس بهتر بود خود کناره‌گیری می‌کرد تا همچنان برای آن مردم ساده لوح و زود باور محترم باقی بماند. ملکه، در حالی که همراه با شاه خود از راهروهای کاخ آینه می‌گذشت، نگاهش به راه پله منتهی به اتاق‌ها افتاد. هایدرا، دخترک بیچاره‌اش ای کاش بود. امروز تولد هایدراست. تولد هجده سالگی او که

می‌توانست بالاخره قدرت‌اش را فعال کند و همه پس از سال‌ها او را به رسمیت می‌شناختند. افسوس، افسوس که نبود.

از این طرف که پادشاه و ملکه همراه با سربازهای شورشی به سمت کاخ آپادانا می‌رفتند، شاهزاده هایمون زودتر بیدار شده و مشغول ترتیب دادن مراحل عملی کردن نقشه‌اش بود. پادشاه با بیرون آمدن از کاخ آینه، به وضوح متوجه نبودن سربازهای خودشان شد. با شک به اطراف نگاه کرد. کسی از گروگان گرفتن آن‌ها ناراضی به نظر نمی‌آمد و این او را ترساند. نکند هایمون واقعاً هنوز نرسیده است؟ سربازها را چه‌گونه آرام کردند؟ سرش را غمگین پایین انداخت. سوال راحتی‌ست، با پول هر کسی را می‌توان خرید. آن‌ها که دیگر چند سرباز بیچاره بودند که با دیدن رنگ سکه‌های طلایی، همه چیز را فراموش می‌کردند.

ملکه نیز متوجه نبود حامیان‌شان شده بود. زیرا نامحسوس دست شاه را گرفت و آن را کمی فشرد. لبخندی به این

کارش زدم. چه قدر هر دو همدم و همدل بودند. احساس هم‌دیگر را به خوبی درک می‌کردند و این آن‌ها را بیشتر به یک‌دیگر نزدیک می‌کرد. ساعات اولیه صبح است اما به طرز عجیبی تمام میهمان‌ها، وزرا و اشراف زادگان در تالار آرگا جمع شده‌اند و منتظر رسیدن پادشاه و ملکه‌ای هستند که چیزی تا اتمام دوران حکومت‌شان باقی نمانده. شاهزاده دکاموند خبر کناره‌گیری شاه را به گوش مردم هم رسانده بود و در واقع سعی داشت شاه را در عمل انجام شده قرار بدهد. هرچند که او نمی‌دانست شاه خود زودتر تصمیمش را گرفته است. با رسیدن شاه و ملکه به تالار آرگا، درب‌های عظیم گشوده شدند و تالار در سکوتی سنگین فرو رفت. ملکه با اندوه به جمعیتی خیره شد که به او و همسرش نگاه می‌کردند. تا به حال هیچگاه در این موقعیت قرار نگرفته بود. همیشه او زودتر از همه در تالار حضور داشت و بقیه با ورودشان به او تعظیم کرده و سپس کناری می‌ایستادند. اما اکنون، گویی جای او با بقیه عوض شده بود.

با تعلل، همراه با پادشاه به طرف انتهای تالار قدم نهاد. از روی فرش ابریشمی قرمز که به انتهای تالار و به تخت سلطنت می‌رسید عبور کرد و به افرادی خیره شد که شاید روزهای گذشته در حزب آنها بودند اما اکنون چند شبی‌ست که حزب‌شان را تغییر داده‌اند! وزرایی که سال‌ها آنها را همراهی می‌کردند اکنون در کنار افرادی ایستاده بودند که آشکارا فساد کرده و اعلیحضرت را حمایت می‌کردند. خنده‌اش می‌آمد. چه‌گونه افرادی که این همه سال در کنارش خدمت کردند را نشناخته بود؟ آن خیانتکاران، به حق لایق مرگ بودند!

به همراه شاه به تخت پادشاهی رسید. از چند پله بالا رفتند و با رسیدن به جلوی تخت، رویشان را به سمت جمعیت بازگرداندند. شاه ابتدا روی تخت نشست و سپس ملکه کنارش جای گرفت. نگاه تیز ملکه به سمت چپ افتاد. یک صندلی اضافه در کنار تخت پادشاهی و در پایین پله سوم بود! پوزخندی زد و آهسته پرسید:

- اون صندلی برای چیه؟

شاه با این حرف توجه‌اش به صندلی جلب شد. با دیدن دسته‌های طلایی رنگ و مخمل‌های قرمزش، آهی کشید و با صدایی غمگین زمزمه کرد:

- انگار تصمیمم، واقعاً دیگه اهمیتی نداره!

ملکه با این حرف پادشاه اخم کرد و اندوهیگن دستش را گرفت. نمی‌خواست شوهرش را این‌گونه ببیند اما کاری هم برای بهبود حالش از دستش بر نمی‌آمد. پس با غمی بسیار فقط توانست با دست گرمش او را کمی دلگرم‌تر کند. کنار ملکه هستم و به جلو نگاه می‌کنم. همه کنار میزهای دایره‌ای ایستاده‌اند و با جام‌های شراب خود به پادشاه و ملکه نگاه می‌کنند. چشم‌هایشان می‌درخشد و منتظر خبر بزرگی هستند که جام‌هایشان را به هم‌دیگر بکوبند و شراب‌های تلخ و قوی‌شان را نوش جان کنند.

به پایین پله‌ها، سمت راست نگاه کردم. شاهزاده دکاموند و اعلیحضرت پارسوماش بودند که با پوزخندی مطمئن روی

لب‌هایشان به ملکه و پادشاه خیره مانده‌اند. ملکه نفس‌هایش تندتر شده و استرس دارد. شاه نیز مضطرب است اما هنوز هم از تصمیمش بازنگشته. تالار در سکوت بسیار سنگینی فرو رفته است و این لحظات خفقان‌آور، دلهره‌انگیز و سهمگین هستند. شاه به آرامی از جایش بلند شد و با کشیدن نفس عمیقی به همه با دقت نگاه کرد. چهره‌های خیانتکار بسیاری را از دیدگانش گذراند و به کسی رسید که تمام این اتفاقات زیر سر وی بود.

اعلیحضرت نیز به شاه نگاه کرد. چشم در چشم هم‌دیگر بودند و هیچکدام قصد قطع کردن این اتصال عجیب را نداشت. پادشاه همان‌طور که با نفرت به او نگاه می‌کرد، آهسته و زمزمه گویان گفت:

- بالاخره کار خودتون رو کردین پدربزرگ!

او می‌دانست که اعلیحضرت از مدت‌ها پیش با ماندن جورموند روی تخت پادشاهی مخالف است. زیرا تمام کارهایش زیر ذره بین شاه بود و نمی‌توانست مثل قبل کار

کند. همه چیز را غارت کند و به تاراج ببرد. شاه مدتی بعد نگاه از او گرفت و این اتصال بالاخره قطع شد. با افسوس دهان گشود و با خیس کردن لب‌هایش با صدایی کاملاً رسا اما مردد گفت:

- متاسفانه باید خبر مهمی رو به همه‌وتون اعلام کنم. ملکه در حالی که دست‌هایش را محکم می‌فشرد، به حضار خیره شد. افرادی که آن قدر بی‌وجدان بودند که با افتخار این جا ایستاده‌اند و هنوز به شاه نگاه می‌کنند. می‌خواست در لحظه تبدیل شود و همه آن خیانتکاران را بکشد. اما متاسفانه به عنوان یک ملکه در حال کناره‌گیری هنوز هم باید شأن خود را حفظ کند. پس تنها با بغض و عصبانیت به همراه نفرتی بسیار به آن‌ها خیره شد و سعی کرد چهره تک- تک آن‌ها را به یاد بسپارد. شاه با افسوس سرش را پایین انداخت. گویی کسی قرار نبود جویای حال واقعی او شود. همه فقط منتظر اعلام کناره‌گیری بودند نه بیماری

حقیقی یا دروغین پادشاه. صدای غم‌آلودش مجدد در تالار آرگا، طنین‌انداز شد.

- حمله‌های قلبی، فرصتی برای حکمرانی بیشتر بهم نمیدن. حقیقت تلخ اما زندگی شیرین خواهد بود. از این پس، من شاه جورموند پادشاه بر حق آرتلان از مقام خیش...

نفسم در سینه حبس شده بود و منتظر شنیدن ادامه حرفش بودم که با صدای باز شدن ناگهانی درب تالار، شاه سکوت کرد و با نگاهی امیدوار به کسی خیره شد که گویی منتظرش بوده است. آری، درب تالار گشوده شد و شاهزاده ارشد بالاخره رسید. کجا مانده بود؟! هایمون با غرور و افتخار پای به داخل تالار نهاد و با هیبت بسیاری که آن شنل قرمز با دوخت طلایی‌اش به او داده بود، به سوی تخت پادشاهی قدم برداشت. همه آن قدر از حضور ناگهانی وی تعجب کرده بودند که نمی‌دانستند اکنون باید چه واکنشی نشان بدهند.

آیا باید به ورود او توجه کرده و تعظیم می‌کردند یا باید بی خیال می‌شدند و به او بی‌احترامی می‌کردند؟ اگر شاه کناره‌گیری نمی‌کرد و شاه جدیدی نمی‌آمد آن‌گاه بدبخت می‌شدند! پس همه با پچ-پچ کردن با یک‌دیگر تحلیل می‌کردند که باید چه کنند. شاهزاده اما بی‌توجه به آن‌ها با آن لباس‌های چرمی رسمی که به بدن‌اش چسبیده بودند و اندام زیبایش را به نمایش گذاشته بودند؛ نزدیک‌تر شد. چکمه‌های براق مشکین‌اش می‌درخشید و تاج زیبای روی سرش که طرح یک خار تنیده زیبا را دارد، زیر نورهای تالار همچون خورشید می‌تابد.

او این‌بار به عنوان شاهزاده آمده بود نه به عنوان یک فرمانده، بلکه شاهزاده‌ای بود که می‌توانست به راحتی عنوان ولیعهدی را به دوش بکشد! شاه به وضوح از دیدن او خوشحال شد و با افتخار منتظر ماند تا برسد. شاهزاده با رسیدن به پله‌ها توقف کرد و سرش را به سمت چپ چرخاند. شاهزاده دکاموند و اعلیحضرت با حیرت، شوک و

نفرت به او خیره شده بودند. خندید، به وضوح به آنها خندید و با تمسخر نگاه از آنها گرفته و از پله‌ها بالا رفت. با رسیدن به پادشاه، سرش را به نشانه تعظیم خم کرد و با صدایی آرام و مطمئن گفت:

- سرورم، پادشاه از تلان. درود من بر شما.

پادشاه که از دیدن او بغض کرده بود، به سختی لب گشود. با افتخار و چشم‌هایی براق دست لرزانش را روی شانه هایمون نهاد و گفت:

- خوش اومدی شاهزاده. خوش اومدی...

ملکه به سرعت از جای خود برخاست و با صدایی بلند که گویی می‌خواست بقیه به وضوح آن را بشنوند خطاب به شاهزاده ارشد گفت:

- شاهزاده هایمون، خوش اومدین. همیشه گفتم باز هم می‌گم. شما فرد وقت شناسی هستین. درست به موقع اومدین!

شاه از حرف ملکه و واکنش سریع‌اش در این وضعیت لبخند زد. او با یک تیر دو نشان زده بود. شاهزاده نیز خندید و سرش را مجدد برای تعظیم به ملکه خم کرد. سپس آن را بالا آورد و با صدایی بلند و کنجکاو پرسید:

- چه طور اعلیحضرت؟

سپس در حالی که با همان لبخند به سوی حضار حاضر در تالار روی برمی‌گرداند و به شاهزاده دکاموند و اعلیحضرت پارسوماش خیره شده بود، ادامه داد:

- چه چیز جالبی رو داشتم از دست می‌دادم؟

به اعلیحضرت نگاه کردم. چشم‌هایش همچون دو کاسه خون شده و آتش از آن‌ها زبانه می‌کشد. شاهزاده دکاموند نیز با گوش‌هایی قرمز و فکی منقبض شده، به آن‌ها نگاه می‌کند. شاه همان‌طور که به شدت برخلاف بقیه از وضعیت پیش آمده راضی بود، خشنود دست‌اش را به سوی صندلی جدیدی که در سمت چپ قرار داشت بلند کرد و واضح گفت:

- لطفاً بنشینین شاهزاده.

اعلیحضرت پارسوماش با شنیدن این حرف با صدایی که سعی داشت در مقابل پادشاه بالا نرود. معترض گفت:

- سرورم، اون صندلی برای چیز دیگه‌ای این جاست. ایشون نمی‌تونن همین طوری اون جا بشینن!

پادشاه به اعلیحضرت نگاه کرد. اخمی کرده و با طمانیه پاسخ داد:

- البته. برای حکمی که قرار بود صادر کنم این جاست. درسته؟!

سپس با اطمینان بدان آن که به اعلیحضرت نگاه کند، روی به حصار با صدایی کاملاً رسا و بلند اینچنین گفت:

- من، پادشاه آرتلان در هزار و پانصدمین سال حکمرانی خود از سلطنت کناره‌گیری کرده و شاهزاده ارشد آرتلان، شاهزاده هایمون آدونیس را به مقام ولیعهد تاجدار این پادشاهی منصوب می‌کنم.

با پوزخدی که بر لب‌هایش بود به اعلیحضرت پارسوماش خیره ماند و بلندتر ادامه داد:

- برای مراسم تاج گذاری ولیعهد تاج‌دار آماده بشین! امروز ظهر مراسم باید برگزار بشه.

به حاضرین نگاه کردم. اگر در هر موقعیت دیگری بود اکنون همه تعظیم کرده و فریاد شادی سر می‌دادند. اما در این وضعیت سکوتی سنگین همچنان همه‌جا را در بر گرفته. کسی چیزی نمی‌گوید و همه با چشم‌هایی ترسیده، نگران و مضطرب به پادشاه و اعلیحضرت خیره مانده‌اند. شاهزاده دکاموند معترض و با عصبانیت، قدمی به جلو نهاد و خطاب به شاه با تنفر و فریادی بلند گفت:

- برادر! چه‌طور می‌تونی کسی که از خون بریل نیست رو پادشاه آرتلان کنی؟! این کارت خیانت به این پادشاهی طرقي ميشه!

با این حرف شاهزاده، چندی از وزرا پچ-پچ کنان حرف‌های او را تحلیل کردند. او درست می‌گفت. گویی همه تازه به

این موضوع توجه کرده بودند. او بریل نبود، پس نمی‌توانست پادشاه سرزمینی شود که برای بریل‌زادگان بود! پادشاه جوابی برای دادن نداشت، پس سکوت کرد و به ولیعهد چشم دوخت. منتظر بود ببیند او قرار است چه پاسخی بدهد. آیا کنار می‌کشید یا جوابی در آستین داشت! ولیعهد هایمون با چشم‌هایی مطمئن، به همه نگاه کرد و سپس در حالی که چند پله‌ای پایین‌تر می‌آمد، با صدای بلندش خطاب به همه پرسید:

- اگر این‌طوره، پس بهم بگید چطور یه شاهزاده که از خون بریل نیست می‌تونه شاهزاده ارشد یک پادشاهی بریل‌زاده باشه؟!

خندیدم. درست می‌گفت. آن‌ها پیش‌تر در جلسه‌ای برای منصوب کردن او به مقام شاهزاده ارشد، به نتیجه رسیده بودند. قرار بود اگر هایمون توسط گوی لایترا به رسمیت شناخته شود و اگر قصدی شوم و پنهانی برای آرتلان در آینده نداشته باشد، او را بپذیرند. زیرا گوی لایترا می‌توانست

تمام اتفاقات آینده را از سرنوشت افراد بخواند. پس آن روز که گوی او را تایید کرد و به او اجازه گذر از سپر محافظ تخت پادشاهی را داد، همه او را به عنوان شاهزاده خود پذیرفتند. پس چگونه می‌توانستند اکنون منکر آن شوند! اعلیحضرت با این حرف، با فکی منقبض شده خطاب به شاهزاده دکاموند غرید:

- خفه شو! بسه!

شاهزاده که قصدش لو رفته بود و تنها می‌خواست همه چیز را اشتباه جلوه بدهد، با سری افتاده عقب آمد و زیر لب شرمگین زمزمه کرد:

- عذر می‌خوام سرورم.

ولیعهد لبخندی از سر تحقیر زد و سپس به سوی پادشاه روی برگرداند. جالب است که این قدر راحت کنترل افکار را در دست گرفت. برایم عجیب است، اینکه تعجب نکرد یعنی حدس زده بود قرار است پادشاه همچین کاری کند؟ سرش را سمت شاه خم کرد و با احترام گفت:

- سرورم. افتخار بزرگی نسیب من شده اما...

اما چی؟ لحظه‌ای سکوت کرد و با تردید ادامه داد:

- اما با نهایت احترام، این مقام رو رد می‌کنم.

من و پادشاه حیران به شاهزاده خیره شده‌ایم. چه‌طور می‌تواند این وضعیت را درک نکند و جلوی همه این مقام را رد کند؟ آن هم درست جلوی افعی‌هایی که دندان تیز کرده‌اند تا تخت پادشاهی را درسته قورت بدهند! تالار با این حرف شاهزاده ارشد در همه‌مه فرو رفت. سر و صدا بالا گرفت و هرکس چیزی گفت. پادشاه که بیش از حد شوکه شده بود و انتظار این حرف را نداشت، سعی کرد محترمانه شاهزاده را به تالار آبگین دعوت کند تا دلیل رد کردن او را جویا شود. ملکه نیز با آن دامن بلند به دنبال شان رفت تا بلکه بتواند شاهزاده را منصرف کند. هیچ کس باورش نمی‌شد شاهزاده این موقعیت را رد کند. حتی شاهزاده دکاموند و اعلیحضرت پارسوماش. وزرا این کار شاهزاده را تحلیل کرده و دروغ بهم بافتند. دلایلش را حدس زدند و

شایعه‌ها به بیرون درز پیدا کرد. در عرض چند دقیقه، نامه‌هایی که شامل اتفاقات و حرف‌های شاهزاده بود، توسط درافیل‌ها و لیلتی‌ها از تالار به بیرون راه یافت و تقریباً افراد مهم پادشاهی که اجازه حضور در آن میهمانی را نداشتند، خبر دار شدند.

همه چیز به هم ریخته بود و مردم نیز دقایقی بعد کم و بیش از ماجرا مطلع شدند. عده‌ای باورشان نمی‌شد که شاهزاده هایمون ولیعهد خطاب شده باشد و عده‌ای غمگین بودند که چرا او این عنوان را رد کرده است. عده‌ای نیز بی خیال از سیاست و دربار سلطنتی به امور همیشگی خود می‌پرداختند. اما، در این بین پس از نیم ساعت خبر به گوش کسی رسید که تازه پای به این شهر گذاشته بود و او کسی جز ولیعهد بر حق این پادشاهی نبود! پرنسس هایدرا، باورم نمی‌شود که بازگشته است! او که قرار بود دیگر نیاید. مگر نمی‌خواست حومورا را بگردد و از آزادی لذت ببرد. پس چه شد؟

با بدنی کوفته و خسته، شنل مشکین رنگش را جلوتر کشید. به همراه گریس، رزالین و آکشی قدم روی سنگ فرش‌های پایتخت گذاشت و تفس عمیقی گرفت. هر چهار نفر شنل بر سر داشتند و سرهایشان تا حد امکان پایین بود تا کسی گریس و هایدرا را نشناسد. گریس جلوتر از همه بود و هایدرا پشت سرش قرار داشت. بعد از او نیز آکشی و رزالین بودند که می‌آمدند. با شک به آن مرد که خود را به عنوان گریس جای زده بود نگاه کردم. به راستی او کیست که هایدرا هنوز متوجه دروغین بودن هویتش نشده است؟ هایدرا گاه‌گاهی سرش را بالا آورده و با دلتنگی به شهر نگاه می‌کرد. دل‌خوشی از این مردم نداشت اما همه که بد نبودند. همان‌طور که فهمیده بود همه نیز خوب نیستند. همان‌طور که فهمیده بود همه خانواده‌ها فرزندان‌شان را آن‌طور که پدر و مادر او دوست دارند، دوست نخواهند داشت. لبه کلاه شنل را با دست گرفت و باز کمی آن را جلوتر کشید، گویی می‌ترسید شناسایی شود. اما چرا مردم آن‌قدر مضطرب و

پرجنب و جوش شده بودند؟! تا به یاد داشت مردم آرتلان همیشه سعی می‌کردند خون‌سرد رفتار کرده و کم‌ترین تحرک و هیاهوی را در روزهای عادی داشته باشند. پس اکنون چه شده بود؟

با صدایی آرام و تحلیل رفته که بخاطر خستگی زیاد بود، خطاب به گریس از روی کنجکاوی پرسید:

- فرمانده چه خبره؟ این همه سر و صدا برای چیه؟

گریس سرش را بالا آورد و به اطراف با دقت نگاه کرد. لبخند نامحسوسی زد که فقط من آن را دیدم. سپس با نگرانی ظاهری خطاب به هایدرا پاسخ داد:

- حتماً اون خبر واقعی بوده!

سپس گویی که بسیار عجله دارد در حالی که قدم‌هایش را تندتر بر می‌داشت مضطرب گفت:

- سرورم، پرنسس. زود باشین باید سریع‌تر به قصر برسیم.

هایدرا متعجب از حرف‌هایش سرعت خود را بالاتر برد و با کنجکاوی در حالی که تقریباً می‌دوید پرسید:

- چه خبری؟ فرمانده از چی داری حرف می‌زنی؟

گریس بدان پاسخ به راه‌اش ادامه داد و کاری کرد تا هایدرا مشتاق‌تر از پیش به دنبالش بیاید. مدتی بعد که به سختی از هیاهوی مردم و جمعیتی که هر چند متر دور هم جمع شده بودند و حرف می‌زدند گذشتند، به دروازه قصر رسیدند. گریس با رسیدن به دروازه متوقف شد و منتظر به هایدرا نگاه کرد. هایدرا با تعجب به او و قصر چشم دوخت و سپس مجدد در حالی که نفس - نفس می‌زد پرسید:

- فرمانده. چرا ایستادی؟ بریم، مگه نگفتی باید...

گریس به چشم‌های خاکستری هایدرا خیره شد و با تردید و دلتنگی عجیبی که در چشم‌هایش موج می‌زد، زمزمه گویان گفت:

- سرورم، امیدوارم دوباره بتونم شما رو ببینم.

هایدرا متعجب از این حرف، ابروانش را بالا داد و با چشم‌هایی گشاد شده خیره به نگاه عسلی وی پرسید:

- فرمانده گریس. منظورت از این حرف...

گریس درست جلوی چشم‌هایش به ناگاه ناپدید شد. گویی که اصلاً وجود نداشته است. هایدرا شوکه چند قدمی عقب رفت و حیران به جلویش خیره شد. او کجا رفت؟ چه شد؟ این جا... افکارش مغشوش شده بودند که یکهو درد بدی در سرش پیچید و شقیقه‌هایش گویی از شدت درد، در آستانه انفجار قرار گرفتند. جیغ بلندی سر داد و بر روی زانوانش سقوط کرد. با دو دست خود سرش را محکم گرفت و با تمام توان آن را فشرد تا بلکه از دردش کمتر شود. اما فایده‌ای نداشت. درد آرام که نگرفت هیچ حتی بدتر هم شد.

متعجب چشم‌هایم را بستم و به سرعت به درون افکارش سفر کردم. ناگهان چه شد؟ آن حرف گریس دروغین چه چیز در خود داشت که او را این‌گونه به هم ریخت؟ گریس کجا رفت؟ چرا ناگهان جلوی چشم‌های هایدرا ناپدید شد؟!

تالار افکارش دورانی می چرخد. سر دردش بیشتره شده و افکارش را تحت تأثیر قرار داده بود. اما به طرز عجیبی یک اتاق در آن تالار تاریک می درخشید. به سویش رفتم و با ورود به آن، متوجه شدم که این جا چه خبر است. مرداب، باز هم همان مرداب نیلوفر، او باز هم این جاست! به یاد آن ازدهایی افتادم که همیشه در مرداب بود و نیمی از او با آن که در زیر مرداب محو بود، اما هنوز هم هیبت و ابهت بسیاری داشت. دوده‌های سبزی که از رنگ درخشان سبز بدنش خارج می شد واقعا او را وحشتناک کرده بودند. به مکان همیشگی اش نگاه کردم. عجیب است، نیست. پس الان کجاست؟ با آن بدن بزرگ کجا می تواند رفته باشد؟

به آن طاق قوس دار نگاه کردم که آن دفعه هایدرا زیرش ایستاده بود. عجیب است الان هم آن جا بود و عجیب تر آن که یک نفر دیگر هم پشت سرش روی زانوهای خود نشسته و تعظیم می کرد. جلوتر رفتم. کنارشان هستم. هایدرا، هایدرا نیست. تنها جسم اوست ولی شخص دیگری

درویش به سر می‌برد. زیرا نگاه هایدرای حقیقی خشمگین، پر از نفرت و عصبانی نیست. اما این نگاه تمام این صفات را دارد، به خصوص که چیز عجیبی در آن می‌بینم. گویی حسرت است! به فرد پشت سرش نگاه کردم. متعجب شدم، گریس دروغین! او اینجا چه می‌کند؟ نکند، نکند او همدست این فرد است؟ آن‌ها با هایدرا چه کار دارند؟ چرا گریس تمام این مدت همراه او بود و اکنون درست جلویش ناپدید شد تا متوجه دروغین بودنش شود؟ اصلاً چرا از جنگل جایگزین گریس واقعی شد؟ چرا؟ هدف چه بود؟! در کاوش اتفاقات اخیر بودم که آن هایدرا متوجه حضورم شد. به سوی من نگاه کرد و با چشم‌هایی سرد و لحنی سردتر گفت:

- کارت خوب بود گروک!⁸⁴

گروک؟ حیرت زده به گریس نگاه کردم که لبخندی عظیم روی لب‌هایش نشست. سپس با ناباوری تبدیل به هاله‌ای سیاه رنگ شد و به سوی مرداب سبز رنگ حرکت کرد. با

رسیدن به آب‌ها در لحظه به آن اژدهای سبز رنگ عظیم تبدیل شد و درون مرداب قرار گرفت. بهت‌زده به او خیره شدم. او همان اژدها بود! پس گریس دروغین همین اژدهای سبزی است که در افکارش لانه کرده! شوکه خواستم به سرعت از آن مرداب خارج شوم که با صدای هایدرا در جای خود می‌خکوب شدم.

- دفعه قبل، بهت گفتم آخرین باره که می‌ذارم از این جا بری. چرا برگشتی؟

باورش سخت است اما او واقعاً مرا مورد خطاب خود قرار داده بود. ترسیدم. واقعاً در آن لحظه ترسیدم. با وحشت و بدان هیچ پاسخی خواستم به سوی درب اتاق بروم که با حرکت دست‌اش همه قدرتهایم را محدود کرد. تنفس سخت شد، اما من که نیازی به تنفس نداشتم! بدنم قفل شد و گویی روشنایی برایم از همیشه سردتر بود. اما من که بدنی ندارم و روشنایی هیچ وقت برایم گرم نبوده است! احساسی بد و به شدت عجیب داشتم. تقلا کردن برای

زندگی، پس واقعا این چنین است و همچنین احساسی دارد! حال بدی داشتم که مدتی بعد مرا رها کرد. دست از سرم برداشت و بی حوصله در حالی که مثل قبل روی آب راه می‌رفت و بیخیال از کنار نیلوفرهای سیاه شده می‌گذشت، بی‌حس گفت:

- دیگه برنگرد. این آخرین خطاره. همیشه این قدر با حوصله نیستم.

وحشت‌زده چشم‌هایم را بستم و به حومورا بازگشتم. او کیست و در افکار هایدرا چه می‌کند؟ قصدش چیست؟ چرا می‌تواند مرا ببیند و وای که چه قدر سوال زیاد بود اما پاسخی نداشتند. سرگیجه امان مرا هم برید. به هایدرا توجه کردم. میان مسیر افتاده و همه دورش را گرفته‌اند. بی‌هوش شده و این یعنی فشار بسیاری را تحمل کرده است. پیر مردی بالای سرش بود و می‌گفت ممکن است مرده باشد. کودکی که کنار مادرش ایستاده، می‌گوید شاید خوابیده و مردم دیگر به حرفش می‌خندند. هرکس چیزی می‌گوید و

کسی واقعا خبر از دلیل حقیقی این وضعیت ندارد. نگران به اطراف نگاه کردم. کاری از دستم بر نمی‌آمد. او هم نمی‌توانست این‌جا بماند. رزالین و آکشی هم به همراه آن گریس ناپدید شده بودند. هیچ ردی از آن‌ها باقی نمانده بود گویی اصلاً از همان اول هم وجود نداشتند.

سرگردان به اطراف نگاه می‌کردم که با حضور شخصی آشنا از دور شادی به درونم تزریق شد. کارو، مشاور ارتش هایمون. او از جنگ با راذان باز می‌گشت و تازه به پایتخت رسیده بود. آن هم درست به موقع! کنار مسیر ایستاده‌ام و منتظر به او که سوار بر اسبی قهوه‌ای با سربازهای زره‌پوش نزدیک می‌شود، نگاه می‌کنم. کارو با اخم جلو آمد و با دیدن ازدحام جمعیت به دور چیزی، خطاب به یکی از سربازها گفت:

- مردم رو پراکنده کن.

سرباز چشمی گفته و به همراه چند سرباز دیگر به جلو دویدند. مردم با حضور سربازها از هایدرا دور شدند و هرکس

به طرفی رفت. سروصدا با حضور سربازها بیشتر شد و مدتی بعد کارو به آنجا رسید. به او چشم دوختم. واکنشش از دیدن هایدرایبی که میان مسیر آن هم درست جلوی دروازه قصر بی‌هوش افتاده بود، جالب است.

شوکه و حیران به سرعت از اسب پایین آمد و به طرف او دوید. با تعجب کنارش روی زانو نشست و شانه‌هایش را گرفت. او را درون آغوش خود نگه داشت و به چهره رنگ پریده‌اش خیره شد. زمزمه گویان در حالی که به لب‌های ترک خورده‌اش خیره بود گفت:

- پرنسس هایدرا!!

این را گفت و سپس روی به سرباز کنارش مضطرب فریاد زد:

- برین یه کالسکه بیارین، سریع!

سرباز بیچاره از ترس با سرعت به سوی قصر دوید و مدتی بعد با کالسکه‌ای که چند نفر آن را حمل می‌کردند، رسید.

کارو پرنسس را با احترام در آغوش کشید و ایشان را توی کالکسه گذاشت. از آن کالکسه‌های سلطنتی و شیک نبود. صرفاً برای حمل و نقل استفاده می‌شد. یک جورایی از آن کالکسه‌های فوری. خودش نیز سوار اسب شد و به یکی از فرماندهان سپرد تا سربازها را به سوی پایگاه ارتش روانه کند. آهی کشیدم. او خبر از وضعیت داغون پایگاه نداشت. زیرا گمان می‌کرد با رسیدن به موقع شاهزاده به پایتخت همه چیز تمام شده است...

کارو به همراه کالکسه هایدرا به سوی کاخ شورا رفت و به سربازها سپرد او را به درون اتاقی که کاترین در آن به سر می‌برد ببرند. دل‌اش کاترین را می‌خواست اما ابتدا باید برای بررسی وضعیت به نزد شاهزاده می‌رفت. پس با احترامی به کالکسه و پرنسس خوابیده در آن اسبش را کنار کاخ گذاشت و به سرعت به سوی کاخ آینه رفت. به حتم شاهزاده باید اکنون در تالار آبگین به سر می‌برد، زیرا در تالار شیوا که حضور نداشت. با رسیدن به کاخ آینه، متعجب شد.

هیچکس نیست! نه سربازی، نه خدمتکاری و این بسیار عجیب است. مگر شاهزاده نباید به خاطر آن شورش امنیت اینجا را بیشتر می‌کرد؟ به سوی تالار آبگین حرکت کرد و همچنان به اطراف خیره بود. واقعاً هیچکس در این کاخ نیست! سربازها کجا بودند؟! با رسیدن به تالار آبگین، بیشتر از پیش شوکه شد. کسی نبود و این دیگر واقعا مشکوک و عجیب است. به سرعت از آنجا خارج شد و به سمت خروجی دوید. با رسیدن به بیرون کاخ آینه گریس را دید که به دنبال او آمده بود. با چشم‌هایی گشاد شده، خطاب به گریس با خوشحالی پرسید:

- هی پسر خوبی؟ وضعیت چه‌طوره؟ شاهزاده و سربازها...
گریس نگذاشت کارو حرفاش را تمام کند و با نگرانی پاسخ داد:

- مشاور چه‌قدر دیر رسیدی! شاهزاده توی تالار آرگاست!
کارو با شنیدن نام تالار آرگا، بیشتر از پیش نگران شد. گویی همه چیز را متوجه شده است. شاهزاده هایمون نتوانست

جلوی این شورش را بگیرد. کارو اخم کرد و در حالی که به سمت کاخ شورا می‌رفت جدی گفت:

- گزارش بده گریس، گزارش بده.

گریس همان‌طور که پشت سرش راه افتاده بود و نفس-نفس می‌زد، جواب داد:

- شاهزاده تموم نیروهایی که هنوز بهمون وفادار بودن رو دور تا دور تالار آرگا مخفیانه مستقر کردن. گفتن وقتی رسیدی بگم سرباز ها رو بیار و پادشاه و ملکه رو پوشش بده. باید اون ها رو از قصر ببری. ایشونم می‌مونن و وقت می‌خرن.

کارو ناگهان از حرکت ایستاد. به گریس که اکنون کنارش ایستاده بود نگاه کرد و متعجب پرسید:

- اگر نرسیده بودم چی؟ می‌خواستین چی کلر کنین؟

گریس لبخند ناامیدانه‌ای زد و خیره به چشم‌های متعجب کارو گفت:

- نقشه دیگه‌ای نداشتیم. چون شاهزاده مطمئن بودن که میای!

کارو لبخند گرمی زد و در حالی که به راهش ادامه می‌داد، با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

- اگر نمی‌اومدم چی!

گریس نیز شنید اما پاسخی برای آن نداشت. زیرا خودش هم تا دقایقی پیش که سربازها خبر رسیدن کارو را به او نداده بودند، گمان می‌کرد شاهزاده دیوانه شده است. اما واقعاً از کارو ممنون بود که به موقع رسید، وگرنه نمی‌دانست باید چه می‌کردند. هر دو وارد کاخ شورا شدند. گریس با تعجب در حالی که به کاخ نگاه می‌کرد گفت:

- باید به تالار آرگا بریم. چرا...

کارو صبر نکرد و مستقیم به سمت راهروها رفت. گریس به ناچار دنبالش راه افتاد تا قصد او را بفهمد. از پله‌ها بالا رفتند و با رسیدن به جلوی درب اتاقی که قهوه‌ای رنگ بود،

ایستادند. کارو دستش را بالا آورد و آرام در زد. گریس کنجکاو به درب خیره شد. چرا کارو برای دیدن کاترین که داخل اتاق استراحت می‌کرد، آمده بود؟ و این که چرا خود وارد نمی‌شود و منتظر است کاترین به او اجازه ورود بدهد! لحظه‌ای طول کشید تا صدای باز شدن درب، به گوش رسید. کاترین بود که درب را باز کرده و کناری ایستاد تا آن دو وارد شوند.

کارو در حینی که داخل می‌شد، نگاهی به کاترین انداخت. لبخندی زد. حالش بهتر بود و این خیلی خوب است. بعد آن که از حال کاترین مطمئن شد، نگاهش را به داخل اتاق داد. پرنسس روی تخت دو نفره دراز کشیده بود و بی حال، به آن‌ها نگاه می‌کرد. گریس حیران از دیدن پرنسس، سریع تعظیم کرد و سپس با شادی گفت:

- پرنسس، شما زنده‌این!

هایدرا هنوز توی شوک آن اتفاقی بود که جلوی چشم‌هایش رخ داد اما با دیدن گریس و تعجب او از زنده ماندنش، لبخند

تلخی زد. آن گریس، آن رزالین و آکشی همه دروغ بودند؟ یعنی واقعاً تمام این مدت او همچون دختری تنها بود که سفر می کرد؟ آیا کسی آن ها را دیده بود یا نه. رایکا چی؟ او نیز آن ها را احساس می کرد یا فقط هایدرا می توانست آن ها را در طی این مدت بیست و پنج روزه ببیند؟! کارو و گریس جلو آمدند، به هایدرا تعظیم کردند و سپس صدای کارو در اتاق پیچید.

- پرنسس، حالتون خوبه؟ بهترین؟

هایدرا بی حال پلک زد و به وی خیره شد. سپس آرام گفت:
- خوبم.

کارو کمی سکوت کرد و سپس، مردد به چشم های بی حال پرنسس خیره شد و پرسید:

- عذر می خوام اما... چه طور ممکنه؟ من فلس روح شما و فلس روح رایکا رو به وضوح توی صحنه قتل دیدم! همراه

شاهزاده بودن و ایشون از صحت هر دوشون مطمئن شدن!
 پس چه طور ممکنه؟

هایدرا کمی به این سوال فکر کرد. درست است، الان که به این نکته فکر می کند چه طور می شد او که قدرتی نداشت آن دو فلس روح را کپی کند. آن هم به اندازه ای که هایمون هم متوجه دروغین بودن آن ها نشود؟ اخم کرد. آن پسر، در آن لحظه آن جا بود. آکاش! همه چیز زیر سر او بود. حالا که فکر می کند، آن روز در جنگل آن پسر گفت این کار را می کند تا جبران شود. اما جبران چه وقتی او را تا به حال ندیده بود؟! همه چیز عجیب است و اکنون حال خوشی برای تحلیل آن ها ندارد. پس بی حوصله تنها به گفتن جمله کوتاهی اکتفا کرد.

- یه پسری اون جا بهم کمک کرد. نمی دونم کی اما از راذان بود. انگار همه چیز زیر سر اونه.

کارو اخم کرد و با جدیت تمام پرسید:

- سرورم. اسمش چی بود؟

هایدرا سرش را ناامید به چپ و راست تکان داد و خیره به دیوار جلویش خسته زمزمه کرد:

- نمی‌دونم.

کارو متفکر سرش را کمی تکان داد و سپس با اندکی تاخیر در حالی که به سوی درب اتاق می‌رفت خطاب به گریس گفت:

- گریس تو پرنسس و کاترین رو از اینجا ببر. قصر دیگه امن نیست.

گریس سرش را بالا و پایین کرد اما پرنسس با شنیدن این حرف، نگران همان‌طور که سعی می‌کرد از روی تخت بلند شود پرسید:

- مشاور منظورت چیه؟ چرا قصر امن نیست؟ مگه توی جنگ پیروز نشدین؟!

هایدرا عمیقاً امیدوار بود خبر جنگ‌هایی که از گریس دروغین شنیده بود هم دروغ باشند. اما متأسفانه همه چیز

واقعی بود. مشاور نیم نگاهی به چشم‌های امیدوار پرنسس انداخت و غمگین پاسخ داد:

- پس شما از اتفاق‌های اخیر خبر ندارین!

هایدرا کنجکاو و نگران روی تخت نشست و منتظر به کار و خیره شد. گریس نگاهی به آن دو نفر انداخت و ترجیح داد خود برای گزارش وضعیت به پرنسس، پیش قدم شود. پس قدمی جلو نهاد و آهسته گفت:

- پادشاه و ملکه توی تالار آرگا هستن. پدربزرگتون به همراه عموتون شورش کردن و...

هایدرا منتظر نماند تا به بقیه حرف‌های گریس گوش بدهد. به سرعت از جایش برخاست و با شوک و صدایی بلند گفت:

- حال مامان و بابام چه‌طوره؟

در لحظه تمام آن حرف‌هایی که رزالین در شامبالا به او زده بود را به یاد آورد. نه، نه نمی‌خواست او هم دچار همان سرنوشت شود. شاید رزالین واقعی نبود. شاید اصلاً کسی با

شرایط او وجود نداشت اما نمی‌خواست این‌گونه شود. نمی‌خواست فردا دیگر کشوری نداشته باشد. نمی‌خواست فردا پدر و مادری نداشته باشد، نه این‌ها را نمی‌خواست! پس سریع به سمت درب اتاق قدم نهاد و مضطرب زمزمه کرد:

- نه، نه! باید برم. باید...

کارو سریع مانعش شد و با اندام ورزیده‌اش جلوی او ایستاد. با جدیت تمام در حالی که به چهره خسته پرنسس نگاه می‌کرد، با احترام گفت:

- سرورم پرنسس. حضور شما در اون جا همه چیز رو بدتر می‌کنه. شاهزاده ارشد اون جا هستن. ایشون...

پرنسس با بغضی که به گلویش چنگ می‌انداخت سرش را مصمم به چپ و راست تکان داد و با صدایی تحلیل رفته خیره به لب‌های کوچک کارو گفت:

- نه، نه باید برم. هایمون هم اونجاست، همه خانوادهم در
خطر. چه طور می تونی بگی این جا بمونم؟ برو کنار مشاور،
برو کنار این یه دستوره!

کارو سرش را پایین انداخت و با اطمینان و لحنی قاطعانه
خیره به لباس کثیف پرنسس پاسخ داد:

- من رو ببخشین پرنسس اما نمی تونم بذارم از این جا برین.
لطفاً بعداً من رو مجازات کنین.

هایدرا به خاطر سرپیچی کارو از دستورش خشمگین شد،
دست هایش را بالا آورد و محکم به سینه کارو کوبید. سعی
داشت او را کنار بزند و عبور کند اما کارو مسلماً قدرت بدنی
بیشتری نسبت به یک پرنسسی داشت که همیشه در
اتاقاش به سر می برد. کارو مصمم به گریس نگاه کرد و در
حالی که زیر مشتهای پرنسس دوام می آورد، گفت:

- گریس پرنسس رو بگیر. وقتی بهت خبر دادم ایشون رو
ببر. باید هر طور شده ببرینشون فهمیدی؟ منتظر ماهم
نمون فقط برو!

گریس مردد سرش را تکان داد و با زمزمه یک متاسفم به سرعت پرنسس را از پشت در آغوش خود قفل کرد تا نتواند فرار کند. دست‌هایش را جلوی سینه پرنسس قفل کرد و به چشم‌های کارو خیره شد. نگران خطاب به کارو زمزمه کرد:

- مواظب خودتون باشین. لطفاً، زنده بر گردین.

کارو لبخند گرمی زد و بدان هیچ پاسخی به سرعت از اتاق خارج شد. درب را محکم بست و به سوی تالار آرگا روانه شد. آهی کشیدم و به رفتن‌اش خیره شدم. امیدوارم امروز به خوبی تمام شود. با شادی اتمام یابد، یک پایان خوش. هایدرا با رفتن کارو جیغ و فریادش بالا گرفت و تمام سعی‌اش را می‌کرد تا از حصار دست‌های قدرتمند گریس رها شود. گریس محکم لبش را گاز می‌گرفت و سعی داشت پرنسس را هر طور که شده نگه دارد. نباید آن‌ها را بیشتر در خطر بی‌اندازد زیرا با رفتن پرنسس به آن‌جا به حتم آشوب می‌شود. کسی از زنده بودن او خبر ندارد پس اگر بفهمند همه چیز بیشتر از قبل بهم می‌ریزد. چون

می توانستند او را گروگان بگیرند و از طریق او، به ملکه و پادشاه و همچنین شاهزاده هایمون فشار بسیاری وارد کنند. این گونه آن ها به حتم بدان هیچ درگیری ای به اجبار تسلیم شده و تاج و تخت را واگذار می کردند. برای همین هم که شده به هیچ وجه نباید کسی متوجه زنده بودن هایدرا شود. کترین با ناراحتی به کسی خیره شد که لقب پرنسس را یدک می کشد. اما رفتار های فعلی اش واقعاً در شأن یک پرنسس نیست. پرنسس ها مگر نباید همیشه شاد و خوشحال باشند؟ مگر نباید از ناراحتی و اندوه این دنیا رها باشند. پس چرا این دختر، این قدر زندگی دردناکی دارد؟ آهی کشید و به جیغ های ممتدش گوش سپرد. مدتی که گذشت، تقلاهایش لحظه به لحظه کم جان تر شدند تا اندازه ای که بی جان در آغوش گریس آرام گرفت. در حالی که چشم هایش پر از اشک بود و صورت اش را خیس کرده بودند، بی هوش شد. گریس او را به سختی به طرف تخت

برد و روی تخت خواباند. سپس بالای سرش ایستاد و خطاب
به کاترین خسته گفت:

- تو بهتری؟

کاترین به سوی گریس آمد و دستاش را با محبت گرفت.
لبخند زیبایی زد و با لحنی آرامش بخش جواب داد:

- آره، خیلی بهترم.

گریس متقابلاً خندید و مجدد به هایدرا نگاه کرد. غمگین
و زمزمه گویان گفت:

- با این که به عنوان پرنسس مفید نبودن اما نمی دونم چرا
الآن دلم براشون می سوزه.

کاترین ابرویش را بالا انداخت و متعجب خیره به پرنسس
خوابیده پرسید:

- حرف های زیادی درباره شون شنیده بودم. اما اینکه توهم
این طوری میگی یعنی بیشترشون واقعی هستن!

گریس سرش را نامحسوس تکان داد و در حالی که نگاه از هایدرا می‌گرفت، زمزمه کرد:

- بهتره بین خودمون بمونه.

سپس نیم‌نگاهی به کاترین انداخت و با تردید ادامه داد:

- می‌دونی که منظورم چیه؟

کاترین خندید و سرش را تکان داد. گریس با اطمینان به سوی درب اتاق رفت و در حالی که محتاطانه بیرون را چک می‌کرد گفت:

- میرم مقدمات رو آماده کنم، باید مخفیانه سریع‌تر از قصر بریم.

کاترین نگران و مضطرب قدمی به سوی درب برداشت و پرسید:

- من باید چی کار کنم؟

گریس از اتاق بیرون رفت و همان‌طور که درب را آهسته می‌بست از لای درب گفت:

- هیچی. فقط از کنار پرنسس تکون نخور تا برگردم. همین.

صدای بسته شدن درب، در اتاق پیچید و کاترین با دهانی باز مانده که انگار می‌خواست حرفی را به گریس بزند، به سوی صندلی کنار تخت حرکت کرد. ناراحت دهانش را بست و با نشستن روی صندلی به پرنسسی چشم دوخت که بی‌روح روی تخت دراز کشیده بود. تصورش از زندگی‌های اشرافی که گمان می‌کرد صاحبانش از آن لذت می‌برند، کاملاً بهم ریخته بود. او که پرنسس است این وضعیت را دارد. دختری که بالاترین مقام این پادشاهی را داراست و همه در آرزوی آن هستند که جای او را بگیرند. وضعیت زندگی او که این‌گونه باشد، وای به حال دیگر اشراف زادگان و رعیت زادگان!

پس با افسوس نگاه از هایدرا گرفت و سرش را به تکیه گاه صندلی تکیه داد. چشم‌هایش را بست و خسته سعی کرد کمی بخوابد تا در راه انرژی داشته باشد. به حتم راه طولانی‌ای در پیش داشتند. بدتر از آن اصلاً قرار است به

کجا بروند وقتی پادشاه دارد تغییر می‌کند و شورش به راه افتاده است؟

نمی‌داند. نمی‌دانم...

شاهزاده ارشد و پادشاه، به همراه ملکه به کاخ آینه بازگشته بودند و در تالار آبگین با هم حرف می‌زدند. شاه عصبانی است و این گواه خوبی نمی‌دهد. گویی نتوانسته‌اند شاهزاده را از تصمیمش منصرف کنند. اما دلیل او چیست؟ پادشاه با اخم میان ابروانش در حالی که تالار را قدم می‌کرد، کلافه گفت:

- چرا قبول نمی‌کنی؟ چرا؟ حداقل یه دلیل بهم بده تا قانع بشم!

شاهزاده لبخند تلخی روی لب‌هایش است و به آن فکر می‌کند که این همه دلیل برای پادشاه آورده بود اما او هنوز هم نمی‌خواست قبول کند. دیگر چه دلیلی می‌تواند بیاورد؟ پس سکوت کرده و به حرف‌هایشان گوش می‌داد. ملکه نیز

نگران در حالی که با انگشت‌هایش بازی می‌کرد، به شاهزاده چشم دوخت و گفت:

- اگر شما برین، این پادشاهی بهم می‌ریزه. رفتنتون اون هم توی این شرایط اصلاً تصمیم درستی نیست شاهزاده.

شاهزاده هایمون سرش را بالا آورد و با همان لبخند قاطعانه خیره به چشم‌های قهوه‌ای ملکه پاسخ داد:

- اعلیحضرت، ملکه من. دلیلی برای موندن من نیست. باید به الدورادو برگردم. سال هاست که...

پادشاه خشمگین شده و فریادی سر داد:

- بس کن شاهزاده، بس کن! الدورادو خونه تو نیست، این جا خونه توست. می‌فهمی؟

شاهزاده سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. زیرا پادشاه از دلیل واقعی حضور او در این جا خبر نداشت. شاه تنها می‌دانست هایمون از الدورادو رانده شده است زیرا از دستور پدرش برای خروج از آن جا سرپیچی کرده بود. او نیز

هایمون را زیر بال و پر خود گرفته و او را به آرتلان آورده بود تا حمایت‌اش کند. تقصیری هم ندارد. او چیزی از حقیقت ماجرا نمی‌داند. شاهزاده خواست لب بگشاید و پاسخ بدهد که با صدای کوبیده شدن درب‌های تالار سکوت کرد. همه نگاهشان را به درب دادند و صدای شاهزاده در تالار آبگین طنین انداز شد.

- بیا تو.

با دستورش، درب‌های بزرگ گشوده شدند و کارو در چهارچوب درب، نمایان شد. شاهزاده با دیدن او خنده بلندی سر داد و با شادی به سویش قدم برداشت. کارو نیز ابتدا احترامی به بزرگان حاضر در تالار گذاشت سپس به سوی شاهزاده آمد. هر دو مردانه دست‌هایشان را به شانه هم‌دیگر زدند. کارو نگران بود. اما شاهزاده بسیار خوشحال به نظر می‌آمد. هایمون وقتی چشم‌های نگران کارو را دید، با گرمی گفت:

- خوشحالم که به موقع رسیدی پسر!

کارو اخمی کرد و در حالی که مشتی بر شانه شاهزاده می‌کوبید معترض پاسخ داد:

- گریس گفت منتظرم بودین. اگر نمی‌رسیدم می‌خواستین چی کار کنین؟!

شاهزاده خندید و در حالی که شانه‌ای بالا می‌انداخت خونسرد گفت:

- می‌دونستم می‌ای!

کارو برای این حماقت شاهزاده سر تأسفی تکان داد و سپس خیره به موهای قهوه‌ای رنگ ایشان پرسید:

- الآن نقشه چیه؟

شاهزاده لبخند از روی لب‌هایش محو شد. سکوت کرد و مدتی بعد همان‌طور که به پادشاه و ملکه نگاه می‌کرد، جدی گفت:

- شما به تالار آرگا برگردین. نذارین اون دو نفر متوجه حرکات ما بشن. منم کمی بعد میام.

شاه با همان اخمی که میان ابروانش بود، سرش را از روی نارضایتی به چپ و راست تکان داد و سپس با تعلل در حالی که به طرف درب تالار می‌رفت، ناراضی جواب داد:

- امیدوارم حماقت نکرده باشی.

با خروج از درب تالار ملکه هم به دنبال او رفت و در سکوت درب بسته شد. با خالی شدن آن تالار بزرگ و طلایی رنگ، هایمون کمی تردید کرد. اگر واقعا همه چیز بیشتر به هم می‌ریخت چی؟ اما دیگر فایده‌ای نداشت. او تصمیمش را گرفته است. پس باید تا انتها برود. بنابراین روی به کارو کرد و با اطمینان گفت:

- توی اتاق‌های کاخ، یه هیدر هست. برو اون رو به مراسم بیار. اون پرنسس پادشاهی کارتازه. دیشب به اون جا نامه فرستادم. تا الان باید شاهشون متوجه شده باشه. حضورش می‌تونه از جنگ‌های بیشتر جلوگیری کنه.

کارو ابرویی بالا انداخت و سپس متفکر گفت:

- این طوری اعلیحضرت نمی‌تونه توی مراسم به پادشاه حمله کنه! وگرنه درست بعد به تخت نشستن شاهزاده دکاموند باید وارد جنگ با کارتاز بشه. از این طرف راذان و از اون طرف کارتاز!

هایمون پوزخدی زد و سرش را تکان داد. سپس در حالی که به طرف درب می‌رفت، پرسید:

- با ملکه آرونا و سربازهایش چی کار کردی؟

کارو برای پاسخ کمی تعلل کرد. شاهزاده از حرکت ایستاد. چرخید و به او چشم دوخت. چرا جواب نمی‌دهد؟ اخم کرده و خواست مجدد سوالش را تکرار کند که کارو به چشم‌هایش نگاه کرد و با تردید گفت:

- ملکه آرونا الان توی سیاهچاله. سرباز هاشم توی پایگاه ارتش حبس شدن. گفتم شاید بهتره که زنده بمونه تا خودت اون رو بکشی!

به هایمون نگاه کردم. او گفته بود ملکه را بکشد اما اینکه اکنون هنوز زنده است کارو از دستورش سرپیچی کرده خبر خوبی نیست. نمی‌دانم واکنش‌اش چه خواهد بود. چشم‌هایش خنثی هستند و فعلاً خطری نیست. مدتی بعد که انگار صد سال گذشت، لبخند گرمی به سوی کارو روانه کرد و این چنین جواب داد:

- خوب کردی. این طوری فعلاً رازان حمله نمی‌کنه!

کارو نفسش را آسوده بیرون داد و متقابلاً لبخند زد. هایمون خواست از تالار خارج شود که کارو با به یاد آوردن چیز مهمی سریع و با صدای بلندی گفت:

- صبر کن، باید یه چیزی بهت بگم.

هایمون در میانه راه ایستاد و رویش را برگرداند. کنجکاو به کارو خیره شد و پرسید:

- چی؟ بگو.

کارو نفس عمیقی کشید و با تعلل لب گشود.

- توی راه پرنس...

خواست زنده ماندن پرنسس را به هایمون که آن همه انتظار و غم را تحمل کرده بود، اطلاع بدهد که با باز شدن ناگهانی درب سکوت کرد. هر دو به شخصی که وارد شده بود چشم دوختند. مونیکا، خدمتکار ملکه بود! شاهزاده ابرویش را بالا انداخت و خواست دلیل حضور او را جویا شود که مونیکا خود زودتر با صدایی ترسیده خیره به شاهزاده گفت:

- سرورم. خبر بد. شاهزاده دکاموند ملکه رو گروگان گرفتن! هایمون با این خبر، فریاد بلندی سر داد و با سرعت زیادی از تالار خارج شد. کارو کلافه سرش را پایین انداخت و نفسش را با افسوس بیرون داد. سپس به دنبال شاهزاده دوید. هر دو با تمام سرعت خود به بیرون کاخ دویدند. ملکه و پادشاه مگر باهم نبودند، پس چه‌گونه ملکه اسیر شده است؟ با رسیدن به طاق ورودی کاخ آینه، با احتیاط از حرکت ایستادند. شاهزاده دکاموند بالای پله‌ها، خنجری کنار گلوی ملکه گرفته است و محکم آن را می‌فشارد. به

قدری که گردن ملکه زخم شده و قطره‌های خون یکی پس از دیگری بر روی یقه لباسش می‌چکند.

هایمون با احتیاط به اطراف نگاه کرد، سربازها دو قسمت شده بودند. عده‌ای شاهزاده را پوشش می‌دادند و عده‌ای برای حفاظت از ملکه به روی هم‌رزمان خود شمشیر می‌کشیدند. هایمون به دنبال شاه می‌گردد. ایشان کجا هستند؟ با صدای کارو به پشت سرش نگاه کرد، باورش نمی‌شد. پادشاه به یکی از ستون‌ها برخورد کرده و شانهاش زخمی شده بود. با ناباوری به سرعت به سوی ایشان رفت و کنارش نشست. صورت شاه از عرق بسیار زیادی که بخاطر درد بود، خیس شده است. شانهاش به خاطر زخم بزرگی که برداشته خون ریزی شدیدی دارد. به گونه‌ای که اگر مانع خون ریزی نمی‌شدند به حتم می‌مرد! هایمون با نگرانی زمزمه گویان در حالی که نگاهش غم‌آلود بود، به شاه نگاه کرد و گفت:

- سرورم، یکهو چی شد؟

شاه، در حالی که به سختی بخاطر درد بسیار نفس می‌کشید، آرام پاسخ داد:

- از پشت، حمله کرد. از پشت. ناجوان مردانه از پشت بهم خنجر زد. ملکه، شاهزاده... ملکه من...

دست دیگرش را به سختی تکان داد و با لحنی ملتمس خیره به چشم‌های حیران شاهزاده ادامه داد:

- لطفاً ملکه رو نجات بده. نمی‌خوام اون رو هم از دست بدم. لطفاً.

نگاهش پر از درد بود. چشم‌هایش به خون نشسته و خیس شده‌اند. چشم‌هایم را با درد بستم. برای یک پادشاه، این گونه التماس کردن آخر حقارت بود. باور کنید! هایمون با خشم بسیاری که در قلب‌اش شکل گرفته بود، از کنار پادشاه بلند شد. به سمت شاهزاده بازگشت و با عصبانیت بسیاری شمشیرش را بیرون کشید. گویی شاهزاده در قالب ازدهایی به ملکه و پادشاه حمله کرده بود. زیرا صدای آن انفجار از آتشی بود که این اطراف را سیاه کرده و درخت‌ها را سوزانده

بود! خشمگین در حالی که شمشیرش را به سوی او گرفته است، فریاد زد:

- شاهزاده این کارت همه چیز رو بدتر می‌کنه. ملکه رو رها کن تا نکشمت!

شاهزاده قهقهه‌ای زد و با پوزخندی در پاسخ به هایمون عصبانی گفت:

- هایمون چی فکر کردی؟ اعلیحضرت الآن داره همه وزرا رو متحد می‌کنه. وقتی اکثریت طرف من باشن، دیگه اون جور موندن شاه این جا نیست! می‌فهمی؟

هایمون دندان‌هایش را محکم به یک‌دیگر فشرد. می‌دانست آخر کار به این جا ختم می‌شود. اگر شاه خود تصمیم نمی‌گرفت، هیئت وزرا او را برکنار می‌کردند و شاه جدیدی بر تخت می‌نشست! این رسم حکومت بود. آسمان ابریست اما تیغ نقره‌ای شمشیر هنوز هم می‌درخشد. رعد و برق عظیمی شکل گرفته و آسمان لحظه‌ای، بسیار روشن می‌شود. صدایش در کل پادشاهی طنین انداز شده و لرزه

بر اندام خیانتکاران می اندازد. هایمون، با تمام نفرت به شاهزاده نگاه می کند و می گوید:

- ملکه رو رها کن دکاموندا! برای آخرین بار بهت میگم!

شاهزاده اما قهقهه ای زد و با تمسخر پاسخ داد:

- شاهزاده ارشد. زیادی خودت رو بالا گرفتی!

لقب شاهزاده ارشد را از روی تمسخر بیشتر کشید تا او را تحقیر کند. هایمون از سر خشم فریاد بلندی سر داد و دستور حمله را صادر کرد. در کسری از ثانیه سربازها به هم دیگر حمله ور شدند. هم‌زمان دیرینه با یک‌دیگر درگیر شدند و صدای برخورد شمشیرها با صدای رعد و برق ادغام گشت. باران، شروع به باریدن کرد. صدای شر- شر باران با صدای فریادها و ناله‌هایی که از درد به هوا می‌رفت، پوشش داده شد. سربازها یکی پس از دیگری بر زمین‌های خیس و خونین کاخ آینه سقوط می‌کردند و چشم‌هایشان برای همیشه بسته می‌شد. این نبرد واقعی است، برای سرکوب نمی‌جنگند، می‌جنگند تا بکشند یا کشته شوند. دل‌ام برای

سرباز ها می سوزد. سربازانی که ده سال است با هم دیگر دوست بوده اند، اکنون چطور می توانند یک دیگر را بکشند؟ یا برادرانی که باهم بزرگ شده اند اما اکنون یکی طرف پادشاه فعلی است و دیگری طرف پادشاه جدید، چهره گونه می توانند بر روی هم دیگر شمشیر بکشند؟

اما جنگ همین است. جنگ یعنی مرگ و مرگ یعنی آزادی، همیشه همین مفهوم را دارد. هایمون با تمام توان سرباز هایی که جلوی او بودند را می کشت تا به ملکه برسد. دکاموند از ته دل ترسیده بود. می دانست که هایمون آن قدر مصمم است که او را بدان هیچ درنگی نکشد. اما باید دوام بیاورد تا اعلیحضرت همه را راضی کند. باید وقت بخرد! پس به سختی در حالی که ملکه را گرفته بود؛ خواست عقب-عقب حرکت کند که سربازهای پشتیبانی که مشاور با نامه ای توسط یک لیتلی پر سرعت آن را به پایگاه فرستاده بود، رسیدند. لعنتی ای زیر لب گفت و وحشت زده به اطراف نگاه کرد. شاهزاده از روبه رو نزدیک می شد. بیست سرباز از

تمام جهات دکاموند را پشتیبانی می کردند برای همان هنوز با بقیه درگیر نشده بود. به راهروی تالار آبگین نگاه کرد. آری خودش است! با فریاد آنها را به سمت چپ مبارزه هدایت کرد. این گونه می توانست از کنار میدان نبرد به درون کاخ پناه ببرد. مطمئنا کاخ آینه آن قدر تالار هایش امنیت داشتند که سربازها نتوانند وارد شوند. زیرا هر چه نباشد از دیرینه این کاخ برای خانواده سلطنتی ساخته شده بود!

هایمون در میان میدان مبارزه نگاهش را به شاهزاده داد. سرش را به سمت راست چرخاند. آن طرف سربازهای کمتری بودند و رفتن شاهزاده به آن سوی فقط می توانست یک معنا داشته باشد! نه نباید بگذارد وارد تالار شود. این گونه شکست دادن آنها غیر ممکن می شد! پس همان طور که شمشیر را تکان می داد و به سربازهایی که به طرفش هجوم می آوردند ضربه میزد، فریاد زنان خطاب به کارو که کنارش می جنگید گفت:

- کارو. نذار وارد تالار آبگین بشه!

شاهزاده دکاموند به وضوح صدای هایمون را شنید و اخمش بیشتر شد. اینکه او متوجه نقشه شده بود اصلاً خبر خوبی نیست. پس با نگرانی سرعت‌اش را بیشتر کرد تا کارو نتواند مانع ورودش به تالار آبگین شود. سربازهای شورشی نیز دورش را محاصره کرده و به دنبال او می‌دویدند تا از وی محافظت کنند. کارو با شنیدن دستور و دیدن سرعت عمل شاهزاده که ملکه را به دنبال خود می‌کشید، با چند سربازی که دورش بودند به دنبال آن‌ها دوید تا مانع وارد شدن شان به تالار آرگا شود. از آن طرف هایمون به طرف پادشاه بازگشت. زیرا دو سرباز به سوی ایشان می‌رفتند تا افتخار کشتن پادشاه را به اسم خود ثبت کنند. شاهزاده بی‌درنگ شمشیر را بالا برد و با تنفر آن را از گردن هر دوی آن دو سرباز عبور داد. جسم‌های بی‌جان‌شان با ناله بلندی روی زمین، درست جلوی پاهای پادشاه افتادند و لباس‌های خونین پادشاه را بیشتر از پیش رنگین کردند. شاهزاده در حالی که از کنارشان می‌گذشت به آن‌ها نگاه کرد. آن دو را

می‌شناخت. این دو نفر جزو سربازهایی بودند که خانواده‌شان در مرز اسیر شده و اکنون در دست راذان گروگان بودند. سرش را بالا آورد. شاید اگر آن خانواده‌ها را نجات داده بود اکنون این دو نفر طرف آن‌ها بودند. شاید اصلاً جنگی سر نمی‌گرفت. نمی‌داند. هرچند اکنون دیگر مهم نیست. نباید به اگر و شاید‌های گذشته فکر کرد، اکنون باید شرایط را درست کند و گرنه خیلی دیر می‌شود.

پس به سختی خم شد و همان‌طور که شمشیر را در دست چپش گرفته بود، به پادشاه کمک کرد تا از جای خود بلند شود. شاه شانه زخمی خود را به هایمون تکیه داد و در حالی که نفس‌های عمیقی می‌کشید، نگران پرسید:

- ملکه. ملکه کجاست؟

هایمون به سختی همان‌گونه که قدم - قدم به سوی تالار آبدین می‌رفت و هر از گاهی با شمشیرش چند نفر را می‌کشت، پاسخ داد:

- هنوز اسیرن، اما قول دادم ایشون رو نجات بدم. پس نگران نباشین. اول باید شما رو به جای امنی ببرم. تالار آبگین به خاطر گوی لایترا امنیت بالایی داره. باید اونجا بمونین تا همه چیز آروم بگیره.

شاه سرش را بی حال تکانی داد و در حالی که سعی داشت جلوی پایش را ببیند قدم‌های بلندتری بر داشت. سربازها همچنان مشغول بودند اما فرماندهان‌شان اکنون دیگر در صحنه نبرد حضور ندارند. تعداد کمی از شورشیان باقی مانده‌اند و فعلاً پیروز میدان سربازان زره‌پوش هایمون هستند. شاهزاده دکاموند به تالار آبگین رسیده است اما نمی‌تواند وارد شود. زیرا با سربازهای کارو درگیر شده‌اند و اکنون جلوی درب تالار آبگین محاصره شده. کارو شمشیرش را به سوی او گرفت و منتظر شد تا ملکه را رها کند. اما دکاموند قصدی برای آزادی ملکه نداشت. زیرا به خوبی می‌دانست که با رها کردن ملکه، جانش را هم رها خواهد کرد. هایمون به همراه پادشاه و با کمک چند سرباز

به تالار می‌رسند. شاهزاده ارشد با دیدن شاهزاده محاصره شده، پوزخندی زده و پادشاه را به دو سربازی که آن‌ها را پوشش داده بودند سپرد تا ایشان را به درون تالار ببرند.

دو سرباز با احترام زیر بازوان شاه را گرفتند و ایشان را همراهی کردند. نگاه پادشاه به محاصره‌ای که برادرش را در بر گرفته است، افتاد. اما چقدر عجیب مگر برایش مهم است؟ اما نه، او به برادرش نگاه نمی‌کند. رد نگاهش را که گرفتم به ملکه رسیدم. چشم‌هایشان در هم قفل شده است. به ملکه نگاه کردم، او نیز مثل پادشاه وضعیت خوبی ندارد. بخاطر فشار زیاد خنجر گردنش بیشتر زخم شده و خون همچنان بر روی شانه‌هایش می‌چکد. آن قدر که لباسش به خاطر خون خیس شده. آهی کشیدم. سربازها سریع‌تر پادشاه را بردند زیرا خون‌ریزی ایشان بیشتر شده بود و خون همچون آبشاری از خون از شانه‌شان می‌چکید. با رفتن پادشاه، هایمون به درون محاصره قدم نهاد. شمشیر را بالا آورد و کنار گردن شاهزاده گذاشت. چشم‌هایشان همچون

دو کاسه خون بود. شاهزاده دکاموند از ترس مرگ چشم‌هایش می‌درخشد و شاهزاده ارشد، از شدت نفرت و انتقام چشم‌هایش این چنین خونین رنگ شده‌اند. زیرا به خوبی می‌داند که کی واقعا هایدرا را کشت. اگر دسیسه‌های پشت پرده شاهزاده دکاموند و اعلیحضرت نبود، آیوشی هیچ‌گاه نمی‌توانست هایدرا را به عنوان گروگان به راذان ببرد و در راه به خود اجازه حمله بدهد.

اما این‌کتر را کرد زیرا به خوبی خبر داشت که قدرت بزرگی او را در آرتلان حمایت می‌کند. هرکس دیگری هم که بود همین کار را می‌کرد. اصلاً چرا باید بترسد؟! با به یاد آوردن کارهایشان، بیشتر عصبانی شد و شمشیر را به گردن او فشرد. لبه تیز شمشیر به گردنش خورد و سوزشی لحظه‌ای را به اندام‌اش انداخت. بدنش لرزید و دست‌هایش شل شدند. خنجری که محکم به گردن ملکه می‌فشرد را کمی پایین آورد و با چشم‌هایی ترسیده به هایمون خیره ماند.

نگاه هایمون گواه خوبی نمی‌داد، از انتقام پر شده است. چشم‌هایش اقیانوس نفرت را در بر دارد. می‌ترسم، می‌ترسم دیگر برای جان ملکه هم ارزشی قائل نشود و بی‌درنگ این خائن را بکشد. شاهزاده که متوجه عصبانیت بیش از حد شاهزاده ارشد شده بود، به سرعت ملکه را به سوی هایمون هل داد و با آن خنجر برنزی، به طرف سربازها حمله‌ور شد. باید فرار می‌کرد. به سمت تالار دوید و سربازها نیز به دنبالش دویدند. ملکه محکم به سوی آغوش هایمون پرت شد. شاهزاده ملکه را به سرعت گرفت و با واکنشی سریع، خطاب به کارو فریاد زد:

- مشاور، مواظب ملکه باش!

ملکه را به سمت کارو هل داد و بلافاصله کمان یکی از سربازهایی که کنارش ایستاده بود را از پشتش برداشت. تیر را از درون کوئیور آویزان شده از کنار ران پای سرباز بیرون آورد و با سرعت بسیاری آن را درون زه کمان نهاده و آن را تا کنار دماغاش کشید. نفسم را حبس کردم. نور زیادی نبود

که بتواند با دقت ببیند. سرباز های زیادی هم جلویش می‌دویدند تا شاهزاده را بگیرند و از همه مهم‌تر، درب تالار در حال بسته شدن بود. اگر قبل از بسته شدن شاهزاده وارد می‌شد و درب کاملاً بسته می‌شد، تیر با قدرت بسیاری بلافاصله باز می‌گشت و به پرتاب کنند آن حمله‌ور می‌کرد. این یک ریسک بسیار بزرگ بود. اما هایمون گویی دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. پس با اطمینان زه را کشید و با چشم‌هایی که خیره به گردن شاهزاده بودند، زه را لحظه‌ای بعد رها کرد. صدای سوت حرکت تیر در میان باد ها و شکافته شدن هوا را به خوبی شنیدم. تیر در کمال حیرت از کنار گوش سرباز ها گذشت و لحظه‌ای بعد، فریاد دردناک شاهزاده در راهرو به گوش رسید. ناباور به مردی خیره شدم که همین الان در حال دویدن بود اما اکنون روی شکم بر زمین افتاده و آخرین نفس‌هایش را آزاد می‌کرد. تیر درست به گردن‌اش خورده بود. به مرکز اعصاب و نخاع، به حتم او را درجا فلج کرده است. ملکه با شوک دستش را

روی دهان خود گذاشت و ناباور خیره به جنازه افتاده بر زمین که خون بسیاری از پشت گردن آن به بیرون می‌پاشید زمزمه کرد:

- شاهزاده. مردن؟

کارو در حالی که کنار ملکه ایستاده و با تمام دقت مراقب ایشان بود، سرش را به چپ و راست تکان داد و با افتخار پاسخ داد:

- خیر سرورم. ایشان فقط فلج شدن.

هایمون اما بی‌توجه به حرف‌های آن‌دو، کمان را روی زمین انداخت. صدای افتادن کمان چوبی در راهرو اکو شد و صدای برخورد شمشیرها در بیرون ناگهان آرام گرفت. گویی آن طرف هم جنگ تمام شده بود. یا همه کشته و یا تسلیم شده‌اند. از روی کمان گذشت و به طرف آن مرد افلیج قدم برداشت. از کنارش عبور کرد و جلویش ایستاد. روی زانویش نشست و سرش را خم کرد. نگاه اشک‌آلود شاهزاده دکاموند را که دید خندید و طعنه‌آمیز گفت:

- یک پادشاه افلیج چه کاری برای این سرزمین می‌تونه انجام بده، شاهزاده؟!

شاهزاده را درست مثل دقایقی قبل کشید و با صدای نامفهومی که از دهان دکاموند خارج شد، خشنود از جایش برخاست. هدفاش تحقیر کردن او بود که به مراد دلش رسید. انتقامش را اما هنوز نگرفته است. یک سر ماجرا این مرد است و سردیگر ماجرا، اعلیحضرت که هنوز زنده است. کلافه به ملکه نگاه کرد و با تحکم در حالی که خون‌های خشک شده روی دستش را پاک می‌کرد گفت:

- لطفاً توی تالار آبگین بمونین سرورم. به هیچ وجه بیرون نیاین. جنگ اصلی تازه شروع شده.

سپس در حالی که از کنار آن به ظاهر جنازه می‌گذشت، خطاب به کارو با تاکید بسیار گفت:

- مشاور تموم ارتش رو جمع کن. به تالار آرگا حمله می‌کنیم. هرکی تسلیم شد زندانیش کن و هرکی تسلیم نشد درجا بکشش. درضمن.

کمی مکث کرد و سپس با پوزخند، در حالی که از راهرو خارج می‌شد و به اجساد بیرون نگاه می‌کرد ادامه داد:

- اعلیحضرت برای خودمه.

کارو سرش را خم کرد و با چشم بلندی ایشان را بدرقه کرد. ملکه را به سوی داخل تالار هدایت کرده و به یکی از سربازها سپرد تا فرماندهان ارتش را که هنوز وفادار بودند، احضار کند. باید تمام قوای باقی مانده را بسیج می‌کرد. باید شورش را از ریشه قطع می‌کردند. هیچ کس نباید فرار کند! درب‌های تالار آبگین، با صدای بلندی بسته شده و تمام سربازها از کاخ خارج شدند. ملکه خونین تنها میان تالار ایستاده بود و به پادشاه زخمی‌اش نگاه می‌کرد. شاه با شانه خونین خود به تخت تکیه داده و چشم‌هایش را بسته است. ملکه با درد به سوی ایشان قدم برداشت و غمگین به مونیکا که به سویش می‌آمد چشم دوخت. مونیکا کی بازگشته بود که من متوجه نشدم؟ نمی‌دانم. هرچند که مهم نیست. مونیکا زیر بازوی ملکه را گرفت و به ایشان کمک کرد تا از

پله‌ها بالا برود. با رسیدن به تخت پادشاه، عقب رفته و تعظیم کرد. ملکه غمگین کنار پادشاهش نشست و در حالی که به شانه زخمی او نگاه می‌انداخت، بغض‌آلود گفت:

- عزیزم. حالت خوبه؟

شاه با حضور ملکه و صدای حزن‌برانگیزش، چشم‌هایش را گشود. به ملکه نگاه کرد. خندید و نالان پاسخ داد:

- بهتر از این... نمیشم ملکه من.

سپس لبخندی زد تا ملکه از نگرانی بیرون بیاید. رایو نیز خندید، می‌دانست حال همسرش اصلاً خوب نیست اما همین شادی ظاهری هم انگار انرژی را مجدد به رگ‌هایش باز می‌گرداند. او را امیدوار می‌کرد که شاید خوب می‌شود. شاید زنده می‌ماند... از تالار بیرون آمدم و آن دو عاشق را تنها گذاشتم. در تالار آرگا وضعیت خوبی حاکم نیست. اعلیحضرت پارسوماش در پایین پله‌ها ایستاده است و شمشیری خون‌آلود در دست دارد. وزرا توسط سربازهایشان دستگیر شده‌اند و یکی-یکی مورد بازخواست قرار

می‌گیرند. هرکس که به اعلیحضرت ملحق نشود توسط شمشیر خود ایشان کشته می‌شود. آهی کشیدم، افراد کمی بودند که هنوز به پادشاه حال حاضر وفادار مانده‌اند اما بیشترشان اکنون دیگر مرده‌اند و جنازه هایشان جلوی پای اعلیحضرت همچون کوه اجساد، به چشم می‌خورد.

وزرای دیگر ترسیده‌اند و به ظاهر دست دوستی با آنها می‌دهند. ازدهایان بزدل! آنها مایع شرم این پادشاهی هستند. در این مرداب مرگ، نگاهم به گوشه تاریک تالار افتاد. روما، به همراه راسا و آن جوانان شرور، ایستاده‌اند و به صحنه‌های زیبای جلویشان نگاه می‌کنند. اشتیاق درون چشم‌هایشان دیگر برای چیست؟ واقعاً لذت بخش است؟ پس چرا من لذتی احساس نمی‌کنم! وارنا لباسی کاملاً مشکین رنگ پوشیده است برق مرواریدهای سفید لباس‌اش چشم‌هایم را اذیت می‌کند اما او را همچون خورشیدی در تاریکی، درخشنده کرده است. او اکنون مورد توجه همه قرار گرفته، البته، چراکه پرنسس آینده است! رزالین و ساتیا نیز

به ترتیب لباس‌هایی به رنگ نارنجی و بنفش پوشیده‌اند، دروغ چرا، اصلاً به آن قیافه‌های آرایش کرده‌شان نمی‌آید. حتی به جرأت می‌توانم بگویم زشت‌تر از همیشه شده‌اند. لیماک اما بر خلاف همیشه که لباس‌های خردار می‌پوشید این بار لباسی ساده به رنگ مشکی پوشیده است. همچون ازدهایان از خود راضی دست‌هایش را درون جیب شلوارش فرو کرده و به نمایش جلویش می‌خندد.

روما نیز با آن پوزخند روی لب‌هایش گویی از نمایش راضی بوده و نهایت لذت را برده است. راسا اما چرا؟ او مگر طرف رایو و جورموند نبود؟ نکند آن رفتارها، آن حمایت‌ها همه به ظاهر بودند؟ نکند او نیز در پشت پرده سیاست‌های کثیف این خانواده هم‌دست بوده است؟! وای. وای بر خیانتکاران که عاقبت خوشی نخواهند داشت. جو تالار سرشار از ترس و هاله‌ای تاریک است. ترس در قلب همه لانه کرده، حتی به قلب سربازهای شورشی هم نفوذ می‌کند زیرا خبر

موفقیت شاهزاده ارشد و شکست شاهزاده دکاموند به گوششان رسیده.

اعلیحضرت با پایین آوردن شمشیر و کشتن یکی دیگر از پیروان پادشاه جورموند، از خبر مرگ شاهزاده آگاه شد. گره میان ابروانش غلیظتر شده و با زمزمه‌ای زیر لب این چنین گفت:

- حتی نتوانست یه کار رو درست انجام بده! به هیچ دردی نمی‌خورد!

خندیدم. مگر نباید اکنون ناراحت باشد؟ پس چرا فقط برای شکستش کلافه شد؟ همین است، محبتی در کار نیست. او پدربزرگش بود اما گویی باهم غریبه‌اند. اعلیحضرت چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و سپس سرش را به سمت راست چرخاند. یکی از فرماندهان شورشی ادوارد، او فرمانده ارتش اقاقیا سرخ این سرزمین بود، ارتشی که در مواقع فوری به دستور او حرکت می‌کرد و برای سرکوب شورش های داخلی استفاده می‌شد. تا جایی که به یاد داشتم

فرمانده ادوارد مرد معتمدی بود و همه از او می‌ترسیدند. حتی وزرا، به اندزاهای که اگر در جایی پای او به میان می‌آمد هیچکس نمی‌توانست به دروغ قسر در برود. زیرا فرد بسیار باهوش و زیرکی بود. از همه مهم‌تر، عادل بود! اما عجیب است. چه شده که او نیز به شورشیان پیوسته است؟ آن هم مردی مثل ادوارد که همه از وفاداری‌اش به شاه جورموند با خبر هستند! اعلیحضرت به او نگاه کرد. پوزخندی زد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- فرمانده ادوارد.

ادوارد با صدا زده شدنش، به سوی اعلیحضرت روی برگرداند و جلوی ایشان زانو زد. دست‌هایش را بالا آورده و روی قلبش نهاد. سپس صدای زمخت‌اش، سکوتی که همین‌الآن در تالار حاکم شده بود را شکست.

- بله سرورم.

اعلیحضرت، نگاه از او گرفت و به وزرای داد که رنگ از رخشان پریده بود. باید درس عبرتی برای همگان شود.

شاهزاده ارشد دیگر بیش از حد خود را بزرگ می‌بیند. پس خندید و با سری بالا گرفته و نگاهی مغرورانه، در حالی که به صورت تک-تک وزرا و سربازها نگاه می‌کرد دستور داد:

- برو پادشاه و ملکه رو بکش. همچنین، سر هایمون رو برام بیار!

نگاه از دیگران گرفت و به ادوارد داد. هاله قدرتش را ناگهان آزاد کرد که ادوارد با فشار بسیاری روبه‌رو شد. کمرش خم شده و سعی کرد با آن قدرت قوی مقابله کند. اما به حتم نمی‌توانست. زیرا هاله بسیار قدرتمند بود و همچون امواج آب که به رنگ نارنجی هستند، از زیر پاهای اعلیحضرت خارج می‌شد. همه بیشتر از پیش ترسیده بودند زیرا به وضوح آن قدرت را احساس می‌کردند. ادوارد به سختی لب گشود و با فکی منقبض شده، در زیر آن فشار وحشتناک پاسخ داد:

- ب..بله سرورم. ا... امر، امر شماست!

با این حرفش، اعلیحضرت هاله را از روی او برداشت و ناپدید شد. همه از سر آسودگی نفس راحتی کشیدند و با ترس به اعلیحضرت خیره شدند. فرمانده ادوارد نیز از روی زمین بلند شد و با تکاندن خاک روی شلوار مشکین رنگش با ادای احترام به اعلیحضرت، به سوی درب تالار قدم برداشت. در راه به وزرا نگاه کرد. همه با ترس و تحقیر به او خیره شده‌اند. عده‌ای که هنوز موافق پادشاه بودند او را شماتت کرده و نگاه از او می‌گرفتند. زیرا انتظار نداشتند که ادوارد نیز پیرو اعلیحضرت شود. اما آن‌ها خبر از دل او نداشتند که، داشتند؟ خیر، پس حق قضاوت هم ندارند! ادوارد نگاه از آن‌ها گرفت و به خون‌های جلوی پایش داد. خون کسانی که بخاطر وفاداری کشته شده بودند. آهی کشید و چشم‌هایش را با درد بست و محکم به یک‌دیگر فشرد. این کشور روی به تباهی است. مطمئن بود. با رسیدن به درب، از تالار خارج شد. با بسته شدن درب‌های تالار در پشت سرش نفسش را بیرون داد و دست‌هایش را روی صورت

خود کشید. غمگین، کمی تعلل کرد و سپس همان طور که به طرف کاخ آینه می رفت خطاب به یکی از فرماندهان پایین رتبه اش بی حال گفت:

- صد سرباز رو جمع کن و همراهم بیا.

فرمانده به سرعت چشمی گفته و بدان آن که دلیل را جویا شود سربازهایش را فراخاند. آهی کشیدم و به رفتن اش خیره شدم. صدای قدم برداشتن آن صد سرباز که همراه با دویست سرباز دیگر تالار را محاصره کرده بودند، در سکوت قصر بزرگ می پیچد و بلندتر از حد معمول به گوش می رسد. امرزو گویی پرندگان هم خواب مانده اند. با آن که تقریباً ساعاتی تا ظهر بیشتر نمانده است اما هیچ صدایی جز صدای آبشارها، به گوش نمی رسد. کلاغها، چلچله ها و پرستوها کجا مانده اند؟ کاش بودند. حداقل در این لحظات پایانی با صدای خوبی همه چیز تمام می شد. زیرا سکوت، همه چیز را بدتر می کند. صد سرباز به فرماندهی ادوارد، فرمانده معتمد پادشاه جورموند راهی کاخ آینه شدند تا

شاه و ملکه را بکشند و سر شاهزاده هایمون را برای اعلیحضرت پیشکش کنند. صدای نیزه‌هایشان که به زمین می‌خورد مو بر بدن خدمه سیخ می‌کرد. همه از جلوی راهشان کنار می‌رفتند و در سکوت سرهایشان را پایین می‌انداختند. ادوارد با رسیدن به طاق بزرگ کاخ آینه، ایستاد. بغض داشت اما نمی‌توانست از دستور سرپیچی کند. پس صبر کرد و سپس با نگاه کردن به خون‌های ریخته شده و اجساد پخش شده بر روی زمین، دستور داد تا کاخ را محاصره کنند.

سربازها به سرعت دور تا دور کاخ را در بر گرفتند. کسی داخل نرفت اما بیرون کاخ دیگر غیر قابل نفوذ بود. راه فراری نمانده است و دیگر کسی نمی‌تواند وارد یا خارج شود. فرمانده ادوارد همچنان به منظره کاخ آینه خیره بود. سازه‌ی بزرگ و عظیم طلایی رنگ جلویش که چهار برج بزرگ و زیبا داشت برایش یادآور خاطرات بسیاری با پادشاه‌اش بود.

در خاطرات خوش گذشته غرق شده بود که با صدای یکی از سربازها، از گذشته بیرون آمد.

- فرمانده. کاخ کاملاً محاصره شد.

سرش را آهسته تکان داد و با صدایی که گویی می لرزید گفت:

- میریم داخل. اول...

صدایی که از پشت سر به گوش رسید، او را از حرکت وا داشت.

- استاد! از شما انتظار نمی رفت خیانت کنین!

بدنش لرزید. تمام مدت نگران همین بود. این که با شاهزاده ارشد روبه رو شود. چه گونه باید به او نگاه می کرد؟ طاقت این یکی را دیگر نداشت. اما چاره ای نبود. پس رویش را برگرداند و به شاهزاده چشم دوخت. لباس های او نیز کاملاً مشکین و چرمی بودند. گویی شاهزاده هم آماده نبرد شده است. به پشت سرش نگاه کرد، سرباز های زره پوش آماده

نبرد هستند. آهی کشید و لبخند غمگینی زد. سپس در حالی که سرش را خم می‌کرد تا به ایشان تعظیم کند شرمنده پاسخ داد:

- شاهزاده هایمون. لطفاً تسلیم شین، میلی ندارم باهاتون بجنگم.

هایمون با این حرف اخمی کرده و با جدیت تمام در حالی که به چشم‌های سیاه ادوارد نگاه می‌کرد گفت:

- محاصره رو متوقف کن فرمانده، من هم نمی‌خوام با کسی که سال هاست بهش اعتماد دارم و استادم بوده، بجنگم.

ادوارد سکوت کرد و نیم‌نگاهی به سربازهایش انداخت. آن‌ها سربازهای اعلیحضرت بودند. به حتم اگر دستور عقب نشینی می‌داد او به سرعت با خبر می‌شد. آهی کشید. نمی‌توانست بی‌خیال شود زیرا پای وی نیز گیر بود. پس شرمنده سرش را بالا آورد و به شاهزاده خیره شد. آهسته و ناامید پاسخ داد:

- نمی‌تونم سرورم. لطفاً درک کنین. من فقط معذورم
وظیفه‌ای که بهم محول شده رو انجام بدم.

شاهزاده ناراضی سرش را به چپ و راست تکان داد و در
پاسخ، با کمی تردید گفت:

- پس متأسفم استاد. چون منم باید وظیفم رو انجام بدم.
سپس بدان درنگ فریاد بلندی سر داد که لحظه‌ای صدای
عصبانی‌اش در کل قصر پیچید و اکو شد.

- حمله کنین!

فریاد سربازها که به سوی هم‌دیگر می‌دویدند، دل‌ام را
لرزاند. مسیره‌های هوایی کوچک و باریک بوده و برای نبردی
بزرگ کفایت نمی‌کنند. برای همان سربازها موقع حمله به
آسمان می‌پریدند و ناگهان به اژدها تبدیل می‌شدند. دقایقی
بعد صدای نعره اژدهایان زیادی که دور تا دور کاخ آینه در
آسمان معلق بودند و با یک‌دیگر می‌جنگیدند، به گوش
رسید. هیچگاه نمی‌خواستم این صحنه را ببینم اما اکنون

ناچارا به تماشایش نشستهام. صدای فرو رفتن دندان‌های تیز اژدهایان که درون فلس‌های حریف فرو می‌رفت، حال‌ام را دگرگون می‌کرد. دیدن اژدهایانی که بی‌جان از آن ارتفاع زیاد سقوط می‌کردند قلبم را به درد می‌آورد اما هیچ کاری نمی‌توانستم برایشان انجام بدهم.

شاهزاده و ادوارد نیز روی مسیر هوایی با هم می‌جنگیدند. شاهزاده ترجیح داده بود تبدیل نشود، ادوارد نیز به احترام شاهزاده خواست مبارزه برابری داشته باشند. برای همان او نیز با شمشیر دست به حمله زد. صدای برخورد شمشیر های آن دو نفر مداوم گوش‌ام را آزار می‌دهد. ابرها هم دست به دست هم‌دیگر داده‌اند تند و مداوم به یک‌دیگر برخورد می‌کنند. صدای رعد و برق و باران ملایمی که می‌بارد حس و حال‌م را عجیب دگرون کرده است. باد نیز وزیدن گرفته و هوای سردی را به بدن اژدهایان خونین و زخمی تزریق می‌کند. وضعیت خوبی نیست و باید بگویم آینده جالبی در پیش ندارند. غمگین به این صحنه نگاه می‌کنم که با صدای

انفجار بزرگی که کل قصر را لحظه‌ای لرزاند شوکه به اطراف چشم دوختم. آتشی به رنگ سیاه از هر سو زبانه می‌کشد! صدای جیغ و فریاد ساکنان قصر همراه با صدای نعره سربازها که خبر از اتفاق بدی می‌داد، افکارم را مغشوش کرد.

چه خبر شده؟ آتشی سیاه، آن هم در آرتلان؟! این آتش، اصلاً برای چیست؟ تا به حال شعله‌هایی به رنگ سیاه ندیده بودم. با حیرت به آنها خیره شدم که ابتدا کاخ شورا را در بر گرفته‌اند. خدمه با عجله و ترسیده از کاخ بیرون می‌آمدند و به سوی دروازه قصر می‌دویدند. آتش به سرعت به کاخ‌های دیگر سرایت می‌کرد و با شتاب بسیاری به کاخ آینه نزدیک می‌شد. سربازها دست از نبرد کشیدند. اژدهایان آرام گرفتند و همه در چشم‌هایشان انعکاسی از آن آتش سیاه دیده می‌شد. آنها نیز شوکه، بهت‌زده و ترسیده بودند. هایمون با دیدن آن آتش ناباور و زمزمه گویان گفت:

- چه‌طور ممکنه!

بهت زده به دهانش خیره شدم. چی ممکن است؟ چی چه طور؟ کسی آمده بود؟ چیزی شده است؟ چرا من خبر ندارم! هایمون لحظه‌ای به آتش خیره شد و سپس با فریاد خطاب به همه گفت:

- همه از قصر برین بیرون. از قصر برین! همین الان!

سپس روی به ادوارد کرد و با نگرانی دستور داد:

- استاد. لطفاً همه رو از کاخ ببر بیرون. سریع!

ادوارد که هنوز باورش نمی‌شد چه چیزی جلوییش آن‌گونه از ساختمان‌های بزرگ قصر زبانه می‌کشد و سرعت زیادی در تخریب دارد، زمزمه گویان گفت:

- من. م...من...

هایمون که دید ادوارد بیش از اندازه شوکه شده است، دستش را بالا آورد و ناگهان مشت محکمی به صورت وی کوبید. ادوارد شوکه به هایمون نگاه کرد و با آخ بلندی

خواست فریاد بزند که صدای بلند و نگران شاهزاده او را متوجه وضعیت فعلی کرد.

- استاد! دارم میگم همه رو از این جا ببر بیرون! زود باش!
ادوارد که تازه متوجه وضعیت شده بود، به اطراف نگاه کرد. سربازها ترسیده بودند و به همه طرف هجوم می بردند. ادوارد نگاه از آنها گرفت و نگران به شاهزاده چشم دوخت. سپس مردد پرسید:

- پس شما چی کار می کنین؟ نمی تونم شما رو تنها...
شاهزاده صبر نکرد تا ادوارد حرفش را بزند، در حالی که به سمت کاخ شورا می دوید با فریاد پاسخ داد:
- من جلوش رو می گیرم، اما نمی تونم از بین...

صدایش در هیاهوی اطراف گم شد و ادوارد باقی حرفهایش را نشنید. کلافه و عصبی سرش را به چپ و راست تکان داد و با چشمهایی ترسیده به آسمان نگاه کرد. این گونه نمی شود. باید سربازها را سر و سامان بدهد و گرنه

همه چیز بدتر خواهد شد. پس در کسری از ثانیه به اژدهایی سیاه رنگ تبدیل شده و به دل آسمان صعود کرد. با رسیدن به نقطه‌ای بالاتر از دیگران نگاهی به پایین انداخت و نعره‌ای بلند سر داد. تمام سربازها با شنیدن نعره آرام گرفتند و به او چشم دوختند. ادوارد سرش را برگرداند و به آتش نگاه کرد. چیزی نمانده بود تا به کاخ آینه برسد! کاخ شورا، الآن در آن آتش سیاه رنگ غرق شده بود. شاهزاده چه‌گونه می‌توانست آن را متوقف کند؟! اما اکنون وقت حدس و گمان نبود، باید همه را می‌برد. این‌جا امن نیست. پس با صدای بلندی گفت:

- همه از قصر برن بیرون. به سمت دروازه برین. زود باشین. سربازها با شنیدن این حرف به سرعت به سمت پایین هجوم بردند تا به دروازه برسند. خدمه می‌دویدند و با نگرانی دوست‌هایشان را همراهی می‌کردند. ادوارد نگاهی به کاخ آینه انداخت، از این بالا هنوز هم ابهت و بزرگی‌اش را حفظ کرده است. آهی کشید و با سرعت زیادی به سمت تالار آرگا

رفت. باید اعلیحضرت را آگاه می‌کرد. پس با تمام توان بال زده و در آن باران، به طرف کاخ پرواز کرد. هرچند با رسیدن به آن‌جا، تعلق کرد. زیرا سربازها همه به سمت دروازه می‌دویدند. خدمه جیغ زنان فرار می‌کردند و وزرا وحشت‌زده به ازدها تبدیل شده و دور می‌شدند. خنده‌اش گرفته بود. اعلیحضرت نیز وحشت‌زده به جسم اصلی خود تبدیل شده و بدان آن‌که به بقیه توجه کند پای به فرار گذاشت. برای خودش متأسف بود که مجبور شده به حرف همچین مرد ترسویی گوش بدهد. واقعاً برای چه؟! ساده‌ست زیرا همسرش در دست‌های او اسیر شده و چاره‌ای جز اطاعت ندارد. آهی کشید. حداقل خیالش راحت بود که اعلیحضرت آسیبی ندیده و همسرش در خارج از قصر زندانی است. این‌گونه نباید دیگر به دنبال او بگردد و...

با انفجار عظیم دیگری، بهت‌زده به عقب نگاه کرد. آتش به کاخ آینه رسیده بود و همچون بمب ساختمان‌های کاخ را منفجر می‌کرد. از این طرف نیز به کاخ آپادانا رسیده بود و

درخت‌ها را بی‌درنگ از بین می‌برد. حتی به آن گل‌های زیبای آرگا هم رحم نمی‌کرد. به آتش خیره شد. می‌دانید، آتش نیست. گویی اسیدی است که شعله دارد! تا به حال این نوع ماده را ندیده بودم اما این ماده چرا باید در قصر آزتلان شعله‌ور شود؟ چه کسی این کار را کرده است! باد، گرمای بیش از حدی را در آسمان پخش کرده، به گونه‌ای که آتش سیاه هرچه بیشتر زبانه می‌کشد هوا نیز داغ‌تر می‌شود. با آن که باران هم می‌آید اما آب‌ها داغ شده‌اند و بیشتر هوا را گرم می‌کنند. ادوارد مجدد به سوی دروازه پرواز کرد و با نگرانی مدام به پشت سرش نگاه می‌انداخت. قصر بزرگی که سال‌ها در آن خدمت کرده بود، اکنون درست در جلوی چشم‌هایش در حال نابود شدن بود. پادشاه و...

ناگهان از حرکت ایستاد. شاه و ملکه، آن‌ها کجا بودند؟ با شوک به عقب خیره شد. ممکن بود که هایمون آن‌ها را فراموش کرده باشد؟ نه ممکن نیست. آری، پس نفس

آسوده‌های کشید و مجدد حرکت کرد. مطمئن بود که او آنها را زودتر از تالار آبگین خارج کرده است. مدتی بعد ادوارد به دروازه رسید. آن قدر دروازه شلوغ شده بود که مسیر زیادی را خدمه در صف ایستاده بودند تا به نوبت خارج شوند. همه مردم به جلوی دروازه هجوم آورده و با ناباوری به آتش سیاهی خیره بودند که کل قصر را در بر گرفته بود. عده‌ای ترسیده، عده‌ای خشنود و عده‌ای خنثی هستند. البته، همیشه همین طور است. همیشه افرادی هستند که بر خلاف وضعیت پیش بروند.

ادوارد از بالای آب‌ها گذشت، زیرا گوی لایترا او را تایید کرده بود و اجازه ورود و خروج داشت. برای همان حفاظ آب‌ها به او آسیبی نزدند. با خارج شدن از قصر به پایین نگاه کرد. دنبال که می‌گشت؟ اعلیحضرت. این‌گونه فایده نداشت. آن قدر اژدها در آسمان بود که نمی‌توانست با دقت پایین را ببیند و مدام باید مواظب می‌بود به کسی نخورد. پس به سرعت به جسم خود تبدیل شده و فرود آمد. میان

مردم قدم نهاد و با نگرانی به دنبال اعلیحضرت گشت. باید همسرش را نجات می داد، در این آشوب ممکن بود هر بلایی سرش بیاید. با چشم‌هایی خسته اطراف را با دقت کاوش می کرد که در زیر یکی از درخت‌های افاقیا در کنار جاده شهر، اعلیحضرت و وزرای همدست‌اش را دید. وزیر جنگ و وزیر اقتصاد همه باهم در یک قایق بودند. با نگرانی ظاهری به طرف آن‌ها رفت. اعلیحضرت با پوزخند به اطراف خیره بود که ادوارد را از دور دید. با نزدیک شدن‌اش، جلوی ایشان زانو زد و با احترام دست‌هایش را بالا آورد. آن‌ها را روی قلب خود نهاد و با لحنی مضطرب گفت:

- سرورم. خوشحالم که صدمه‌ای ندیدین.

اعلیحضرت کمی به او خیره ماند و سپس پوزخندی زد. گویی او نیز این وفاداری ادوارد را باور نمی کند. پس نیم نگاهی به قصر انداخت و کنجکاو پرسید:

- چی شد؟ شاه و ملکه رو کشتی؟ هایمون چی؟ این آتیش سیاه چیه؟ سریع گذارش بده.

ادوارد لب‌هایش را به یک‌دیگر فشرد و با تاخیر پاسخ داد:
 - نتونستم شاه و ملکه رو بکشم، کاخ رو محاصره کردیم که
 شاهزاده ارشد سر رسید. آتیش هم یکهو شکل گرفت، هنوز
 نفهمیدم منبعش چی بوده.

اعلیحضرت با ناکام ماندن، فریادی سر داد و لگدی محکم
 به سر ادوارد زد. ادوارد ناگهان به زمین افتاد، ضربه آن قدر
 شدت داشت که رد خون از زخم روی پیشانی‌اش جاری شد
 و قطره-قطره بر روی گونه‌هایش راه پیدا کرد. اما چیزی
 نگفت، همچنان در سکوت مجدد به حالت قبل بازگشت و
 سرش را پایین انداخت. عصبی شده بودم. ادوارد فرمانده‌ای
 بود که با آمدن نام‌اش، لرزه به اندام خراب کاران می‌انداخت.
 اما الآن، در وضعیتی قرار داشت که اجازه می‌داد پادشاه
 خرابکاران آرتلان او را تحقیر کند اما همچنان حرفی به او
 نمی‌زد! کلافه نگاه از آن‌ها گرفتم و به مردم دادم. همه با
 دهان‌هایی باز مانده و چشم‌های درخشان که انعکاس آتش
 در آن‌ها افتاده بود، به قصر خیره بودند. غمگین به قصر

چشم دوختم. آتش لحظه به لحظه بیشتر زبانه می کشید، سربازها سعی در خاموش کردن آن داشتند اما هیچ رقمه خاموش نمی شد! اما چرا؟ برای چه...

صدای اعلیحضرت، توجه مرا مجدد به خود جلب کرد.

- وزیر جنگ.

به وزیری نگاه کردم که در سمت راستش ایستاده بود. مردی سالخورده با ریش های قهوه ای رنگ که مشخص بود هر ماه آن ها را رنگ می کند. قدمی جلو آمد و با سری خم شده پاسخ داد:

- بله سرورم.

اعلیحضرت با عصبانیت در حالی که هنوز نگاهش به ادوارد بود، این چنین دستور داد:

- به همه سربازها بسپار دنبال شاه و ملکه بگردن. اول اون دو تا رو بکشین. جنازه شون رو می خوام، متوجه ای؟

وزیر سرش را بیشتر خم کرد و با چاپلوسی پاسخ داد:

- البته سرورم، اطاعت می‌شه.

سپس چند قدمی عقب رفت و به سوی سربازها قدم برداشت. به رفتنش خیره شدم. سربازها منتظر به او نگاه می‌کردند و آماده دریافت دستور جدید بودند. خواستم نگاه از او بگیرم که با دیدن یک درافیل نارنجی رنگ که روی بازوی دست راستش نشست، چشم‌هایم را رویش قفل کردم. صدایش از آن دور واضح به گوش رسید، متعجب بود.

- این درافیل این‌جا چی کار می‌کنه؟

صدای یکی از سربازها بود که با کنجکاوی پاسخ می‌داد:

- انگار برای یکی از بچه‌های خودمونه. آخرین باری که دیدمش هنوز توی قصر بود. داشت با مشاور کارو می‌جنگید. اخم کردم. یکی از سربازهایی بود که همراه ادوارد بودند. اما مگر ادوارد به آنها نگفت از قصر خارج شوند؟ پس چرا او هنوز در قصر بود؟ پوزخندی زدم. حماقت محض، برای کسب اطلاعات و طلب پاداش بیشتر حاضر بود خود را به

کشتن بدهد. صدای وزیر به گوش رسید و مرا از افکارم منحرف کرد. با شادی گفتم:

- بهم بگو، چه خبری داری؟

خطاب به درافیل می‌گفتم. به او نگاه کردم، درافیل چشم‌هایش را بست و چندی در هوا بال زد. گویی داشت نامه را منتقل می‌کرد. طولی نکشید که وزیر با شادی درافیل را در آسمان پر داد و با سرعت به سمت اعلیحضرت بازگشت. کنجکاو به نزدیک شدن‌اش نگاه کردم. با رسیدن به ایشان فریادی از سر شادی سر داد.

- سرورم، سرورم. خبر خوش! خبر خوش!

اعلیحضرت با این سر و صدا به سوی او روی برگرداند و با ابروانی بالا رفته کنجکاو پرسید:

- چی شد؟ مگه نرفتی؟ جنازه‌ها رو آوردی؟!

وزیر خنده‌ای مستانه سر داد و با نشاط پاسخ داد:

- نه اما کم از این نیست. همین الان یه درافیل برام خبر
اورد. اون هم از قصر!

اعلیحضرت پوفی کشید و منتظر، با اندک چاشنی عصبانیت
گفت:

- جون بکن و بگو!
وزیر مجدد مستانه خندید و همانطور که به چشم‌های
اعلیحضرت خیره شده بود با افتخار گفت:

- خوش خبری سرورم، خوش خبری. سربازها خبر دادن
ملکه و پادشاه توی تالار آبگین گیر افتادن. این جوری
خودشون می‌میرن. اون آتیش سیاه همین الان هم به کاخ
آینه رسیده و داره همه چیز رو نابود می‌کنه. تبریک میگم
سرورم...

دیگر صدایی را نمی‌شنیدم. وای بر من، آن‌ها گیر افتاده‌اند؟
مگر کسی نجاتشان نداده بود؟ مگر کسی فراری‌شان نداد؟
با ترس به ادوارد نگاه کردم. او نیز بهت‌زده به زمین خیره

است. باورش نمی‌شد هایمون فراموش کرده باشد که ملکه و پادشاه را نجات بدهد!

خواستم به سوی قصر بروم که با فریاد اعلیحضرت، از حرکت ایستادم. ناگهان چه شد؟ به عقب نگاه کردم. ادوارد شمشیرش را روی گردن اعلیحضرت گذاشته بود و با خشم به ایشان خیره بود. صدای عصبانی اعلیحضرت مجدد در گوشم پیچید:

- داری چی کار می‌کنی خیانتکار؟ نکنه از جون زنت سیر... صدای فریاد خشمگین ادوارد مانع ادامه دادن حرفاش شد. به قدری عصبانی بود که می‌توانست همان لحظه شمشیر را حرکت داده و او را بدان هیچ ترسی بکشد.

- دیگه برام مهم نیست. روی تمام عقایدم پا گذاشتم. سورا اگر بفهمه به خطارش چه کارهایی کردم هیچ وقت نه من و نه خودش رو نمی‌بخشه!

سپس بی‌درنگ شمشیر را بالا برد. می‌خواست ضربه‌ای به او بزند و برای همیشه از دستش راحت شود. مشتاق به صحنه خیره شدم. شمشیرش را با شدت بسیاری پایین آورد. با کنجکاو به اعلیحضرت نگاه کردم و منتظر ریختن خون رنگینش بودم که با دیدن تیغ فرو رفته شمشیر در قلب وزیر اقتصاد، خشمگین شدم. خود را جلوی او پرت کرده بود تا اعتماد اعلیحضرت را بیشتر به خود جلب کند. اعلیحضرت شوکه با دیدن این اتفاق و سالم ماندنش، فریادی سر داد و با عصبانیت در حالی که با دست به ادوارد اشاره می‌کرد دستور داد:

- سربازها، این خائن رو بکشین!

ادوارد شمشیر را ها کرد، به وزیر اقتصاد چشم دوخت که اعلیحضرت بدان هیچ واکنش ناراحت کننده‌ای، بی‌خیال لگدی به جسم بی‌جان‌ش زد و او را کناری انداخت. پوزخند زدم. همین است، وقتی همین‌طوری اعتماد می‌کنی و از سر منافع تصمیم می‌گیری، این چنین می‌شود. او زمانی برای

اعلیحضرت ارزشمند بود. وقتی برایش مفید باشید با شما همراه است و وقتی دیگر سودی نداشته باشید، همچون آشغال شما را دور می‌اندازد! قانون همیشگی بازی کثیف سیاست!

با هجوم سربازها نگاه از وزیر گرفت و به سرعت به طرف قصر دوید. در میان آن جمعیت، محال بود که سربازها بتوانند او را بگیرند. بیشتر سعی می‌کرد میان گروه‌های بزرگ مردمی برود تا نتوانند به او برسند. این یک پوئن مثبت در این وضعیت بود. به چشم‌هایش نگاه کردم. گویی غم بزرگی در دل داشت. سورا⁸⁵ همسرش چه می‌شد؟ به او قول داده بود پس از آرام گرفتن اوضاع در آرتلان و به تخت نشستن پرنسس از مقامش کناره‌گیری کند و باهم در یک روستای زیبا به زندگیشان در آرامش ادامه بدهند. اما اکنون به کجا رسیده بود؟ پرنسس مرده و شاهزاده هایمون مقام ولیعهدی را رد کرده بود. پادشاه و ملکه در آستانه مرگ

⁸⁵ Sura Mig

هستند و سورا نیز مشخص نیست کجا زندانی شده است. در واقع اکنون هیچ چیز در جای خود قرار ندارد. همه چیز بهم ریخته است!

با رسیدن به دروازه بزرگ قصر که از دیگر جاها شلوغ تر بود، به طرف دیوارهای سمت راست دوید. با دور شدن از آن شلوغی و تراکم جمعیت به ازدها تبدیل شد. به اطراف نگاه کرد. سربازها دیگر او را گم کرده‌اند. نفس آسوده‌ای کشید و بال گشود. از روی دیوارها رد شد و از زیر آبشار گذشت. بهت‌زده به او که اکنون مستقیم به سوی دل آتش پرواز می‌کرد نگاه کردم. مگر دیوانه شده است؟! چرا به آغوش مرگ می‌رود؟ مگر از جان‌اش سیر شده؟ مگر نمی‌خواست با سورا باشد، پس این کارش چه معنایی دارد؟ کلافه‌ام کردم. آن قدر همه چیز بهم ریخته است که دیگر نمی‌دانم تحلیل‌هایم به کجا ختم خواهند شد. نتیجه چیست و حقیقت کدام است. فقط می‌توانم به رفتنش در دل آتش

نگاه کنم و در سکوت آه بکشم. امیدوار بودم امروز همه چیز به خوبی تمام شود. اما گمان نکنم به همین راحتی‌ها باشد. از این طرف که خدمه از قصر فرار می‌کردند، سری به درون کاخ شورا زدم. هایمون کجا رفته بود؟ درون راهرو ایستاده‌ام و به اطراف نگاه می‌کنم. خوشبختانه تمام خدمه فرار کرده‌اند، اتاق‌ها خالی‌اند و این یعنی هایدرا و کاترین به همراه گریس از قصر خارج شده‌اند. آخرین اتاق نیز خالی است. یعنی آلاکا، شاهدخت کارتاژ نیز فرار کرده است. دیشب آن قدر با هایمون نقشه کشیدند اما به مرحله اجرا نرسید. خب این هم خوب است هم بد. نمی‌دانم. شاید هم هیچ‌کدام و فرقی ندارد. به سمت خروجی قدم برداشتم. هایمون را نمی‌بینم. در تالار شیوا هم نبود. زیرا تالار در هم شکسته و تمام بدن‌هاش فرو ریخته است. به درب بزرگ راهرو رسیدم. خواستم از آن خارج شوم که با دیدن دو سایه در جلوی ورودی، از حرکت ایستادم. آن‌ها که بودند؟ سرعت‌ام را بیشتر کردم تا به آن‌ها برسم. دختری با موهای

بلوند پشت به من به پسری قد بلند و خوش هیكل نگاه می‌کرد. او کیست؟ آلاکا؟ نه او شاخ داشت و موهایش قرمز بود. کاترین است؟ اما آن‌ها که رفته‌اند.

با رسیدن به او بهت‌زده به چشم‌هایش خیره شدم. هایدرا، او اینجا چه می‌کند؟ مگر نرفته بود؟ از جانش سیر شده است؟ به پسر نگاه کردم. هایمون بود که با نگرانی و بهت به هایدرا نگاه می‌کرد. چشم‌هایشان در هم گره خورده است اما نگاه هایدرا عجیب تغییر کرده! گویی هایدرای همیشگی نیست. اما آن روح مرموز را درونش نمی‌بینم. انگار خودش متحول شده. اما چرا؟ او که تا چندی پیش خوب بود. پس چرا یکهو...

با انفجار کوچکی در پشت سر هایدرا، آتش بیشتر شعله‌ور شد و نیمی از سقف راهرو فرو ریخت. خاک و گرده‌های آتش باهم به هوا بلند شدند و صحنه جالبی را پشت سر هایدرا درست کردند. هایمون، نیم‌نگاهی به پشت سرش

انداخت و کلافه قدمی جلو نهاد. مچ هایدرا را گرفت و مضطرب گفت:

- باورم همیشه زنده موندی! این که زنده‌ای یه نعمته، بیا زود باش، باید بریم. کاخ داره می‌سوزه این آتیش خیلی داغه...

هایدرا با عصبانیت و جیغ بلندی که مرا بسیار شوکه کرد، دست‌اش را از چنگ انگشت‌های هایمون بیرون کشید. چشم‌هایش از همیشه خشمگین‌تر بودند. با لحنی عجیب که تا به حال از او ندیده بودم همان‌طور که دست‌اش را عقب می‌برد و به چشم‌های هایمون خیره شده بود با تنفر گفت:

- ولم کن عوضی! دیگه بهت اعتماد نمی‌کنم. هیچ وقت! هایمون بهت زده به هایدرا خیره ماند. چه می‌گفت؟ از چه حرف می‌زد؟ چرا این‌قدر تغییر کرده است. هایمون دست‌هایش را بالا آورد و به نشانه حفظ آرامش، بالا و پایین کرد. سپس با نگرانی و اضطراب گفت:

- هایدرا چی داری میگی؟ آروم باش، از چی حرف می‌زنی؟
لحظه‌ای سکوت کرده و سپس گمان کرد که هایدرا بخاطر
نجات ندادنش از دست آیوشی عصبانی است. پس لبخند
گرمی زد و به سرعت در حالی که چشم‌هایش را خمار
می‌کرد تا داغی آتش اذیتش نکند گفت:

- ببین می‌دونم ناراحتی اما آیوشی رو خودم کشتم.
انتقامت رو ازشون گرفتم، ملکه آرونا الان توی...

هایدرا بغض کرد. ناباور به هایمون نگاه کرد و سرش را به
چپ و راست تکان داد. هایمون که از این واکنش او متعجب
شده بود، با تردید خیره به خاکستر چشم‌هایش پرسید:

- هایدرا ببین، بیا بریم بعداً...

هایدرا با همان بغض بزرگی که به گلوش چنگ می‌انداخت،
زمزمه گویان میان حرفش با ناامیدی همان‌طور که سرش ر
ا به چپ و راست تکان می‌داد زمزمه کرد:

- حتی الآن هم، اعتراف نمی‌کنی. عوضی کثافت!

هایمون ناگهان سکوت کرد. هایدرا از چه حرف می‌زند؟ هر دو در سکوت به هم‌دیگر خیره شدند و دقایقی بعد که اندازه ده سال گذشت، هایمون با شک و تردید خطاب به هایدرا و لب‌های لرزانش پرسید:

- از چی حرف می‌زنی عزیزم؟

هایدرا خندید. صدای خنده‌هایش بر روان‌ام چنگ می‌انداخت. دیوانه شده است؟ در این وضعیت چرا می‌خندد! هایمون اخم کرده و به او خیره شد. هایدرا میان خنده‌های بلندش این چنین پاسخ داد:

- از چیزی که خودت می‌دونی شاهزاده. همه چیز رو، بهم گفت. لعنتی همه چیز رو می‌دونم!

ناگهان خنده از روی لب‌هایش محو شد. با جیغ به سوی هایمون حمله کرد و با نفرتی که تا به حال در چشم‌هایش آن هم برای هایمون ندیده بودم، مشت‌هایش را روانه سینه پهن و مردانه او کرد. سپس با بغضی که شکسته بود میان گریه گفت:

- عوضی، م... من بهت اعتماد د... داشتم. چ... چرا؟ چر... را باید این طوری ب... باشه. چرا باید بفهم... م؟ کاش ه... هیچ وقت نمی فهمیدم، ای... این طوری مرگ راحت تری د... داشتم...

میان هق - هق و گریه کمی مکث کرد و با درد ادامه داد:
- هایمون، ک... کاش هیچ وقت نمی دیدمت. کاش ه... هیچ وقت به دنیا نمی اومدم...

صدایش تحلیل رفته و در آغوش هایمون آرام گرفت. به دستهای مردانه اش نگاه کردم که دور کمرش پیچیده و سعی داشت به اجبار او را نگه دارد. بدن اش می لرزید، او دیگر چرا؟ مگر می دانست هایدرا از چه حرف می زند؟ هایمون با آرام گرفتن پرنسس، با بغضی که سعی در کنترل کردن اش داشت چانه اش را روی شانه او نهاد و با درد زمزمه کرد:

- عزیزم. من رو ببخش، همه چیز رو بهت توضیح میدم.
من...

هایدرا که گویی ناگهان قدرت عجیبی به او تزریق شده بود، هایمون را محکم به عقب هل داد. به قدری که دست‌هایش باز شدند و چند قدمی به عقب برداشت تا نیافتد. هایدرا با همان نفرتی که در چشم‌هایش دیده بودم، اشک‌هایش را زدود و سپس دستش را به سمت دامن پاره شده لباس خود برد. با برق تیغه خنجر طلایی که زمردی سبز رنگ روی دسته آن خودنمایی می‌کرد، شوکه به صورتش نگاه کردم. می‌خواست چه کند؟ هایمون نیز بهت‌زده به هایدرا و آن خنجر نگاه می‌کرد. نگران جلوتر آمد و با آرامش ظاهری گفت:

- هایدرا، اون رو بذار زمین برات خطرناکه. گوش کن. بهم گوش کن عزیزم همه چیز رو بهت توضیح میدم.

لحظه به لحظه شعله‌های آتش بیشتر جان می‌گرفتند و این گویی به هایدرا ربط داشت! این‌گونه که متوجه شده بودم وقتی او آرام می‌گرفت شعله‌ها کم می‌شدند و وقتی عصبانی می‌شد شعله‌ها بیشتر شدت می‌گرفتند. اما این چه معنایی

دارد؟ برای چه او باید به این آتش سیاه مرموز ربط داشته باشد؟ نه به حتم اشتباه می‌کنم. این نمی‌تواند... با پاسخ هایدرا بهت‌زده سکوت کردم و سعی در تحلیل پاسخ داشتم. - از این به بعد، هایمون آدونیس من هیچ ارتباطی با تو ندارم. گذشته به خاکستر تبدیل میشه، برای همیشه. همه چیز رو فراموش می‌کنم. انگار که هیچ‌وقت نبود. ام... اما، این رسمش ن... نبود!

هایمون بهت‌زده به هایدرا خیره شد که با احساس فرو رفتن چیزی در سمت راست سینه‌اش، شوکه به پایین نگاه کرد. ناباور نگاه‌ام میان هایدرا و هایمون در گردش بود. چه‌طور توانست؟ چه‌طور؟! خنجر با یک حرکت توسط هایدرا به سوی هایمون پرت شده و درست در تقارن قلب‌اش فرود آمده بود. مقصود کشتن نبود. گویی برای خالی کردن نفرت‌اش، شاید هم برای تاوان اشتباهی که از آن حرف می‌زد این کار را کرد! هایمون با بالا آوردن خون

آن‌ها را به بیرون تف کرد. به خون‌ها که روی زمین ریخته شدند نگاه کردم. چرا این‌طوری شد؟ چرا...

دستش را از درد روی زخم گذاشت و با دست دیگرش خنجر را گرفت تا کمتر تکان بخورد. با چشم‌هایی به خون نشسته به هایدرا نگاه کرد و به سختی خیره در چشم‌های خونین وی پرسید:

- چ... چه‌طور، فهمیدی...

هایدرا جلو آمد، به اندزاهای که نفس‌های آتشینش به گردن زخمی‌هایمون می‌خورد. سپس با بغض آهسته زمزمه کرد:

- خودش بهم گفت! از این به بعد دیگه ما باهم رابطه‌ای نداریم شاهزاده عاشق من!

سپس دستش را روی خنجر گذاشت و محکم آن را با بی‌رحمی تمام بیرون کشید. فریاد دردناک‌هایمون در گوش‌هایش پیچید و سپس زانوهایش خم شدند. بر زمین داغ سقوط کرد. خون‌هایی که از سینه‌اش خارج می‌شدند

بی مه‌بابا زمین را رنگین کردند و دریاچه‌ای زیر زانوانش ساختند. هایدرا به پایین نگاه کرد، نفرت تمام وجودش را گرفته بود. بغض داشت و تمام خاطرات بچگی‌شان در ذهنش به نمایش در آمده بود. روحش آسیب دیده است. چرا، چرا بیاد هایمون به او خیانت می‌کرد؟ یعنی از همان اول؟ دستش را روی قلبش نهاد. نه زخمی نبود. بلکه آن قدر فشار به او وارد شده است که دیگر تحمل آن‌ها را ندارد زیرا حقایق زیادی را فهمیده است! با بغض سنگینی که شکسته بود و قطره‌های اشکی که آرام از روی گونه‌هایش می‌چکیدند، از کنار هایمون گذشت. خنجر را در پشت او رها کرد. صدای برخورد خنجر با سنگ‌ها در گوش‌هایش پیچید و افکارش را مغشوش کرد. قدم‌ها را یکی پس از دیگری برداشت و به سختی بدان آن‌که به عقب نگاه کند به سوی درب کاخ رفت. هایمون را نمی‌برد؟ اگر او را نبرد به حتم همین‌جا می‌میرد! هایدرا چه‌گونه تغییر کرده‌ای؟ مگر در این لحظات مبهم چه بر تو گذشته است؟

قصر طلایی آرتلان در آتشی سیاه فرو رفته بود که لحظه به لحظه بیشتر از قبل به نابودی کشیده می‌شد. خدمه و سربازها همه با فریاد و جیغ از اتاق‌ها و سالن‌های قصر بیرون آمده و با گریه و نگرانی، ترسیده از دروازه شمالی قصر بیرون می‌رفتند. گویی در آن لحظه به یاد نداشتند ملکه و پادشاهی هم وجود دارند که در تالار آبگین گیر افتاده و در میان آن آتش سیاه اسیر شده‌اند. آسمان قصر به خاطر آتش به سیاهی کشیده شده بود و پرندگان با استشمام دود بر زمین سقوط می‌کردند. چلچله‌ها با آخرین نفس خود را به بیرون از محوطه قصر می‌رساندند تا بلکه بتوانند مجدد هوایی پاک را استشمام کنند. پرستوها گایی در میان راه درون آتش می‌افتادند و برای همیشه می‌مردند.

با افسوس، حسرت و اندوه به درون تالار آبگین نگاه کردم. پادشاه چشم‌هایش را به سختی باز کرد، پلک زد و به اطرافش نگاهی انداخت. حرارت زیاد آتش مانع درست

دیدن‌اش می‌شد و این یعنی عمق فاجعه، زیرا گمان می‌کرد او بالاخره آمده است. گویا تهدید هایش پوچ و توخالی نبوده‌اند و چه اشتباه بزرگی کرده بود که آن‌ها را جدی نگرفت! شاید باید الآن از کار و تصمیم اشتباه‌اش پشیمان می‌بود اما در چشم‌هایش چیز دیگری می‌بینم. انعکاس غم و عشق در چشم‌هایش موج می‌زند. او هنوز خبر از زنده ماندن هایدرا ندارد. حتی نمی‌داند واقعا کسی نیامده است. اما به راستی منشأ این آتش از کجاست؟ شاه همچون دریایی که در اواخر روز عجیب آرام می‌شود به همسرش که کنارش افتاده بود چشم دوخت. لباس‌های ملکه رایو پاره و سیاه شده‌اند، با آن همه پارچه اگر آتش می‌گرفت به حتم ملکه زنده-زنده می‌سوخت و این در جلوی چشم‌های معشوقش بسیار دردناک است. اما آتش که متوجه این چیزها نیست. شاه به قطرات آتشی نگاه کرد که همچون اسید از سقف طلایی می‌ریختند و کنار ملکه فرود می‌آمدند.

نگران کمی خود را تکان داد تا به ملکه که در یک متری اش بود برسد، اما با حس سنگینی زیادی که پاهایش تحمل می‌کردند سرش را به عقب برگرداند تا مانع را ببیند. با دیدن آن نفس عمیقی کشید و بغض‌اش را به سختی فرو داد. لوستر بزرگ طلایی تالار بر روی پاهایش افتاده و او را زمین گیر کرده بود. از آن بدتر از جنس طلا بود. فلزی که با داغ شدن آب می‌شد. مطمئناً درد بسیاری داشت اما آن قدر نگران دختر و همسرش بود که به ناگاه درد را احساس نکرده و گویی فراموشش شده است! پادشاه میان آن همه درد و ناامیدی، چشم‌هایش را بست و آرام سرش را روی زمین‌های براق یشمی گذاشت. از گوشه چشم به همسرش خیره شد. ملکه هنوز هم نفس می‌کشید اما انگار بی‌هوش شده بود چرا که چشم‌هایش بسته بودند و واکنشی نشان نمی‌داد.

کاخ آینه با صداهای دلخراشی که لحظه به لحظه بیشتر به گوش می‌رسید، گویی کاملاً در آن آتش سیاه می‌سوخت و

به سوی نابودی قدم بر می‌داشت. پادشاه که انگار دیگر از نجات ناامید شده بود این بار فکرش به طرف پرنسس مرده‌اش پر کشید. پاره تنش که سال‌ها از او مواظبت کرده بود ولی فایده‌ای نداشت. او زودتر از موعود مرده بود. به حتم آن شیطان خبر نداشت و گرنه آن قدر به خود زحمت آمدن نمی‌داد. اکنون که فکر می‌کند در این ماه‌های اخیر نامه‌ای دریافت نکرده‌اند. میان درد خندید. گویی آن شیطان هم دیگر فهمیده بود آن‌ها قصدی برای رها کردن هایدرا ندارند. قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. خواست آن‌ها را برای وداع پایانی ببندد که با صدای جیغ بلندی چشم‌هایش را وحشت‌زده مجدد گشود. ناباور از دیدن صاحب آن جیغ سرش را بالا گرفت و به دختری که در میان آتش می‌دوید و به او نزدیک می‌شد چشم دوخت.

در لحظه با دیدن آن دختر و دویدن‌اش به میان آتش، قلبش به لرزش درآمد. او، زنده بود! زنده است و به طرفش می‌دود. اما مگر دیوانه است که با جان و دل بر آغوش آتش

قدم می‌گذارد؟! پادشاه که از زنده بودن هایدرا شوکه، بهت‌زده و خوشحال بود با آمدن و نزدیک‌تر شدن‌اش ترسید. نه نباید می‌آمد. اگر از قتل جان سالم به در برده بود اکنون با آمدنش به حتم می‌مرد. پس وحشت‌زده و به سختی نفس عمیقی کشید و از ته دل فریاد زد:

- هایدرا برو! فرار کن، نیا جلو. هایدرا فقط فرار کن! برو دخترم!

پرنسس اما با چشم‌هایی اشک‌آلود و ترسیده به سختی از مسالاح خراب شده قصر می‌گذشت تا به پدر و مادرش برسد. پادشاه از درد بسیار دست زخمی‌اش را روی قلب‌اش نهاد و خوشحال از دیدن دوباره فرزند مرده‌اش، با خود زمزمه کرد:

- چرا کسی نیست تا جلوش رو بگیره...

لحظات به سختی گذشتند و هایدرا با آن دامن پاره و لباس کثیفش به سختی از لابه‌لای مصالحی که از سقف ریزش کرده بودند گذشت و خود را به پدرش رساند. با رسیدن هایدرا به بالای سر پادشاه، جورموند به چشم‌های اشکی و

گونه‌های سیاه‌اش نگاه کرد. موهای بلند و طلایی‌اش بهم ریخته بودند و چشم‌های خاکستری‌اش از غم سیاه شده بودند. پادشاه آرام دست زخمی‌اش را با درد زیاد بالا آورد و بر گونه راست هایدرا نهاد. دلتنگ به چشم‌های خاکستری رنگش خیره شد و با درد زمزمه کرد:

- تو زنده‌ای! باورم نمیشه...

سرفه‌ای کرد و مجدد ادامه داد:

- هایدرا از این جا فرار کن، اون این جاست به خاطر تو اومده. باید بری، برو دخترم این جا نمون...

پرنسس اما مردد سرش را به چپ و راست تکان داد و با گریه و هق-هق گفت:

- کسی این جا نیست بابا، کسی نیست.

چشم‌هایش را از روی درد بست و سپس مجدد باز کرد. مگر او می‌دانست منظور پادشاه چه کسی است؟ از نامه‌ها که

خبر نداشت، پس چه‌گونه... با صدای بغض آلودش توجه‌ام
مجدد به آن‌ها جلب شد.

- بابا بلند شو. شماهام باید بیاین من بدون شماها نمیرم.
این جا داره فرو می‌ریزه. باید بریم. مامان...

هایدرا سریع از جایش برخاست و به سمت ملکه رفت.
جلویش نشست و ناباور به مادرش خیره شد. ملکه‌ای که
آن قدر مقتدر بود اکنون چه بر سرش آمده است؟ دست‌های
لرزانش را جلو برد و صورت ملکه را لمس کرد. با این کارش
پلک‌های ملکه تکان خوردند و لحظه‌ای بعد به سختی چشم
گشود. مردمک قرمز رنگ ملکه لرزش زیادی داشت و خبر
از بدخیم بودن اوضاعش می‌داد. به زخم روی گردنش نگاه
کردم. بدتر شده و خونریزی بسیاری داشت. به خصوص با
آسیبی که به خاطر زیر آوار ماندن بر بدن‌اش وارد شده،
خون بیشتری از دست داده بود. آهی کشید. تکه‌های سقف
روی پاهایش افتاده و آن‌ها را له کرده بودند. ملکه با شنیدن
صدای هایدرا به سختی چشم‌هایش را باز کرد. با طمانینه و

به سختی به خاطر درد بسیار با آن لب‌های ترک خورده و خشکیده زمزمه کرد:

- ه... هایدرا ت... تو زنده‌ای؟! هایدرا، د... دخترم...

حتی نمی‌توانست سرش را تکان دهد تا هایدرا را واضح ببیند. هایدرا میان گریه خندید و اشک‌هایش را کنار زد تا مادرش را واضح ببیند. سپس سرش را بالا و پایین کرد و همان‌طور که دست نوازش بر گونه‌های ملکه می‌کشید با شادی پاسخ داد:

- آره من برگشتم، زنده و سالم. مامان بلند شو. باید بریم. این تیکه‌ها رو از روت بر می‌دارم، باشه؟

سپس سریع خواست بلند شود که با صدای ملکه در جای خود می‌خکوب شد.

- نه. هایدرا. فقط ب... برو. دیگه ن... نمی‌تونیم ازت، محافظت ک... کنیم. برو هایدرا ف... فقط برو...

هایدرا که اصلاً قصد رفتن نداشت و به خنار حرف‌های آن دو نفر ناامید شده بود، از سر عصبانیت جیغ بلندی کشید و با گریه گفت:

- چرا می‌گین بدون شماها برم؟ نه من نمیرم، بدون شماها هیچ جا نمیرم. یا باهم می‌ریم یا منم کنار شماها می‌میرم. بعد مدتی برگشتم و تازه فهمیدم چقدر برام با ارزش بودین. نمی...

ملکه در حالی که با دلتنگی به صدای جیغ- جیغی هایدرا گوش می‌داد، برای آخرین بار به تصویر تار او خیره شد. سپس غمگین با نگاهی پر از درد و عشق چشم‌هایش را برای همیشه بست و نگاه آخرش را به دخترش تقدیم کرد. نفس آخرش را بیرون داد و روح از بدنش خارج شد. هایدرا با دیدن ذرات قرمز نور در اطراف بدن مادرش، ناگهان سکوت کرد و بهت‌زده به جسم او خیره شد. نورها به بالای بدن ملکه رسیدند و در نهایت فلس روح‌اش را تشکیل دادند. هایدرا با ظاهر شدن فلس قرمز بزرگ بریل، گویی تازه

باورش شد که مادرش برای همیشه او را ترک کرده است. ناباور دست‌هایش را محکم به گونه‌های خونین ملکه زد و با شوک جیغ کشید:

- مامان! مامان بلند شو چرا خوابیدی؟ نه نه تو نمردی مامان بلند شو! دارم بهت می‌گم بلند شو. بعد از این همه وقت برگشتم و این بار شماها دارین می‌رین. اون هم برای همیشه؟ نه من برای مدت کمی رفتم نامردیه، نکنین، نرین. قول میدم حرفت رو گوش بدم. قول میدم دیگه باهات لج نکنم. مثل یه پرنسس رفتار می‌کنم. مامان! مامان چرا گوش نمیدی؟ ملکه این یه دستوره، تو ملکه‌ای و نمی‌تونی از دستوراتم سرپیچی...

هق - هق امانش را برید و سکوت را به او هدیه داد. سرش را روی گونه‌های مادرش گذاشت و از ته دل گریست. پس از بیست روز بازگشته بود و در حسرت آغوش این دو نفر سر رسید. اما اکنون دیگر هیچوقت نمی‌توانست آن آغوش را داشته باشد. برای همیشه آغوش‌شان را از دست داده بود.

آغوشی که برای سال‌ها بی‌توجه از کنار آن می‌گذشت. ای کاش بیشتر به آن‌ها توجه می‌کرد. در لحظه حرف‌های رزالین دروغین به یادش آمد. همه چیز داشت واقعی می‌شد. گویی کروک راست می‌گفت. همه چیز از پیش مقدر شده بود. نه، نه نمی‌خواست باور کند. سرش را بالا آورد و از حجم بسیار درد از ته دل جیغ کشید. آرزو کرد این‌ها دروغ باشند، خواب باشند. اما هیچکدام نه دروغ بودند و نه رویایی غمگین.

با انفجار عظیمی در بالای کاخ و لرزش دیوارها، هایدرا به اطراف نگاه کرد. سقف طلایی این‌بار بیشتر داغ شده و گویی به درجه ذوب رسیده بود. طلاها همچون بارانی از فلز به زمین می‌ریختند و آوار در هم می‌شکستند. هایدرا با بغضی که به گلویش چنگ می‌انداخت با پاهایی لرزان از جایش برخاست. اگر طلای داغ روی بدنش می‌چکید به حتم همچون نانی در کوره از درون می‌پخت! با حسرت و اندوه، خواست به نزد پادشاه باز گردد که در میان راه شخصی از

پشت دست‌هایش را دور کمر وی حلقه کرده و او را همچون چتری از پشت در آغوش کشید تا مانع از ریزش قطرات طلا بر سر و کولاش شود. هایدرا که از این کار بسیار شوکه شده بود، سریع به عقب بازگشت تا آن شخص را ببیند که با دیدن فرمانده اقا قیا سرخ ادوارد خوشحال شده و با امید فراوان گفت:

- فرمانده شماین! خوبه که این جایی، بیا کمک کن مادر و پدرم رو از این جا ببرم. زود باش. چرا من رو گرفتی؟ ولم کن باید...

فرمانده اما به او گوش نمی‌دهد. بلکه نگاهش به جسد ملکه‌ای است که سال‌ها برایش احترام زیادی قائل بود. هایدرا که بی‌توجهی فرمانده را در این آشوب دید، این بار عصبانی خیره به اخم‌های همیشگی روی صورت‌اش فریاد زد:

- فرمانده چی کار می‌کنی؟ ولم کن باید بابام رو نجات بدم، دارم میگم ولم کن! بهت دستور میدم...

هایدرا جیغ می‌کشید و در آغوش فرمانده دست و پا میزد اما گویا فرمانده اصلاً قصدی برای رها کردن او نداشت، ادوارد با اندوه نگاه از جسد خونین و له شده ملکه گرفت و به پادشاه چشم دوخت. پادشاهی که دیگر چیزی از ابهت‌اش باقی نمانده و تمام بدنش در خون قرمزش غرق شده بود! یعنی دیر رسیده یا کلاً دیگر فرقی نداشت؟ شرمنده است. کاش همان موقع که در راه به یادش آمد بازگشته بود. ای کاش... پادشاه با شنیدن جیغ‌های هایدرا به سختی سرش را بالا آورد. توان او نیز کم - کم داشت به اتمام می‌رسید. تکانی خورد که ادوارد متوجه به هوش بودن ایشان شد. به سختی هایدرا را میان آن آوارها به جلو هدایت کرد و به سر پادشاه رسید.

شاه پاهای فرد جدید را دید و به سختی نگاه‌اش را بالا آورد. با دیدن ادوارد بسیار خشنود گشت و لبخند کم‌رنگی زد. ادوارد با نگاه خیره پادشاه محکم‌تر از قبل پرنسس را با

دست‌هایش گرفت و گردنش را برای احترام به شاه خم کرد،
مصمم و غمگین خیره به بدن نیمه جان ایشان گفت:

- اعلیحضرت، پادشاه من. عذرمی خوام که دیر رسیدم. من...

شاه ادوارد را در تالار آرگا دیده بود که در کنار اعلیحضرت
ایستاده و به خوبی می دانست او نیز خیانت کرده است. اما
در دل، او را از آمدنش هر چند دیر تحسین کرد و دیدنش
در تالار آرگا را به فراموشی سپرد. به سختی با سرفه‌های
خشک آرام و با مکث‌های پی‌درپی که ناشی از آسیب دیدن
زیاد بدنش بود، پاسخ داد:

- اد... وارد. م... ممنون که ... اومدی...

ادوارد با حسرت به لب‌های خونین شاه نگاه کرد. سپس با
خیره شدن به لوستر طلایی که روی بدن ایشان ذوب شده
بود، با درد گفت:

- لوستر رو بر می دارم. می‌تونم نجاتتون...

شاه با بالا آورد خون به سختی سرش را به چپ و راست
تکان داد و گفت:

- نه، ل... لازم، نیست. ... ادوارد های... یدرا رو ب... ببر. اون
رو ببر. ن... نذار به دستش بیوفته، دختر... م رو نجات بده.
... ازت خواهش م... می کنم. ... این آخ... رین درخواست م...
فرمانده که بین نجات شاه و پرنسس گیر کرده بود با بالا
آمدن دوباره خون از دهان پادشاه و حجم بسیار زیادش،
چشم‌هایش را با افسوس بست و با باز کردن شان گردن‌اش
را تا کمر به سختی در میان لگد و تکان‌های ممتد پرنسس
به نشانه تعظیم خم کرد. سپس با اندوه میان گریه‌های
پرنسس گفت:

- پرنسس رو نجات میدم و برمی‌گردم تا شما و ملکه رو
ببرم.

شاه اما در حالی که مزه شوری خون را می‌چشید، به سختی
لب زد:

- ب... برنگرد، دی... یگه برنگرد. این، آ... آخرین دست... ورم
به توست... .

با بالا آوردن مجدد دریایی خون، سکوت اختیار کرد و
سرفه‌های پی‌درپی‌اش شروع شدند. شوری بسیار خون در
دهانش، به او حس خفت باری داده بود. به سختی آن‌ها را
قورت داد و با خس - خس میان سرفه‌ها سعی کرد آخرین
حرف‌هایش را هم بزند.

- ه... هایدرا رو به ا... رو... بام... با ب... ببر. ا... لف‌ها و ان...
سان‌ها... اون‌جا جاش ا... امنه. او... ن باید مخ... فی ب...
.

افسوس که شاه نتوانست حرف‌هایش را تمام کند و با آخرین
نفسش، برای همیشه از سرزمین حومورا جدا شد. زرات نور
کم - کم از بدن او نیز رؤیت شدند و به سمت بالای بدنش
حرکت کردند. هایدرا با شوک به صحنه خیره شد و در
آغوش ادوارد آرام گرفت. لحظاتی بعد فلس روح پادشاه نیز
بالای بدنش درخشان به چشم خورد. هایدرا با دیدن فلس

روح قرمز با رگه‌های طلایی که برای پدرش بود این بار بیشتر از قبل شکست. باروش نمی‌شد اکنون دیگر نه مادری دارد و نه پدری! نه ممکن نبود! خواست به طرف پدرش هجوم ببرد که ادوارد با یک ضربه محکم به گردنش او را بی‌هوش کرد. گویی خود آن قدر ناراحت بود که دیگر تحمل بیتابی پرنسس را نداشت. آن هم پرنسسی که گمان می‌کرد مرده است و اکنون زنده جلوی جیغ - جیغ می‌کند. هایدرا بی‌جان در آغوش ادوارد فرود آمد و در آغوش مردانه او آرام گرفت. ادوارد مجدد به ملکه و پادشاه تعظیم کرد. آهی کشید و آهسته گفت:

- سروران من، متاسفم.

سرش را بالا آورد و نگاه از آن‌ها گرفت و به اطراف داد. کاخ در حال فروپاشی است و دیگر جای ماندن نیست، باید برود. خسته و درمانده دستش را به سمت فلس‌ها دراز کرد و با اندوه زمزمه‌وار گفت:

- امیدوارم آسوده و در آرامش بخوابین.

با دراز کردن دستش، فلس‌ها به سمت او حرکت کردند. لحظه‌ای بعد هر دو فلس درون دستش جای گرفتند و همراه با اجساد ناپدید شدند. قطره اشکی از گوشه چشمش سقوط کرد که آن را سریع زدود و با نگاهی آخر به جای خالی اما خونین بدن‌های سرورانش سریع پرنسس را محکم‌تر در آغوش گرفت و با تبدیل شدنش به اژدهای سیاه که درون آتشی مشکین رنگ عجیب و وحشتناک به نظر می‌رسید، بال‌های خونینش را گشود و به سمت قسمتی از سقف که کامل باز شده بود پرواز کرد. از میان آتش‌ها گذشت، با آن‌که فلس‌های اژدهایان زد آتش بود اما این آتش گویی مستثناست. زیرا بدن‌اش حرارت زیادی را تحمل می‌کند. گویی دارد از دورن می‌پزد. با نزدیک شدن به دایره‌های آتشین در بالای سقف چشم‌هایش را بست و با پرنسس که در میان پنجه‌های پایش اسیر بود، از میان آتش عبور کرد. با تمام توان، در آسمان اوج گرفت و به اندزاهای بالا رفت که به نزدیک ابرها رسید. باران تمام شده بود اما ابرهای

سیاه هنوز هم بودند. خورشید هنوز هم نمایان نشده بود و کلاً گویی قصد رخ نمایی در امروز را نداشت. ادوارد با ناراحتی بسیار به پایین نگاه کرد. کاخ آینه با انفجار دیگری به کل در هم شکست و فرو ریخت. به خاطر معلق بودند در آسمان، به حتم ریزش آوارش آسیب زیادی به زمین‌های زیرین میزد. جایی که در آن بهیاری بود. امیدوارست طبیب‌ها نیز فرار کرده باشند. زندانی‌ها چه؟ سیاهچال هم در آن جا قرار داشت. آهی کشید. دیگر کار از کار گذشت. آوارها فرو ریختند و صدای مهیبی تمام پایتخت را در بر گرفت. گرد و خاک بسیاری در میان آن آتش بلند شد و دیگر کاخ‌ها، نیز فرو ریختند. از جمله کاخ آپادانا و کاخ شورا، تالارهایی که خاطره‌های بسیاری با آنها داشتیم همه از بین رفتند. خاطرات درهم شکست و دنیا ناگهان تغییر کرد.

هایدرا کمی چشم‌هایش را گشود. خمار است و متوجه وضعیتش نیست. اما چشم‌هایش در آن وضعیت اسفناک،

برای همیشه آن صحنه فرو ریختن قصر را به یاد سپردند. تقصیر کیست؟ این‌ها، به راستی تقصیر که بود؟ پلک زد و محکم چشم‌هایش را به هم‌دیگر فشرد. کسی مقصر نیست. او اخطار داد بود. گفت به پدر و مادرش اخطار داده است اما آن‌ها توجه‌ای نکرده‌اند. بغض این‌بار به قلبش چنگ انداخت. جواب آن همه خوبی را چه‌گونه داده بود؟ آهی کشید. کاش پدر و مادرش به حرف آن گوش داده بودند و هایدرا را می‌کشتند. ای کاش، آن‌گاه این وضعیت را نمی‌دید. این صحنه را برای همیشه در یاد نمی‌سپرد و تا ابد حسرت نمی‌خورد...

حسرت، برای چه؟ می‌دانید چرا؟ زیرا منشأ این آتش، در واقع خود هایدرا بود! کسی که این ویرانی را به بار آورد خودش بود نه کس دیگری. او خود دنیای زیبایش را خراب کرد. همه چیز را از دست داد. درست همان‌طور که اربابه آن ازدهای سبز، کروک گفته بود!

این داستان ادامه دارد...

سخن نویسنده:

خب خب خب. همیشه گفتم بازم می‌گم، سخن‌های آخر رمان از همه خوش‌تر است.

مرسی از همه دوستانی که از اول تا آخر جلد اول، همراه من آنلاین رمان رو خوندن و لحظه به لحظه همراهی کردن. این قدر این همراهیتون برام با ارزش هست که نمی‌دونم چطور بیان کنم. بچه‌ها با گریه‌های شخصیت گریه می‌کردند و با شادی‌هاش، می‌خندیدند. این انرژی هاتون رو هیچوقت فراموش نمی‌کنم. هیچوقت. امیدوارم توی جلد های بعدی هم همراه من باشید. جلد دوم از آبان 1401 شروع می‌شه. مرسی که 8 ماه شب و روز همراه من بودید. مرسی از همگی، از خانواده هم تشکر می‌کنم که کمک کردن و روحیه دادن. دمتون گرم. منتظر تمام نظراتتون چه مثبت و چه منفی هستم. برای پیدا کردن من کافیه آیدیم رو توی اینستاگرام سرچ کنید یا نام کاربریم توی نودهشتیا

رو در گوگل سرچ بزنید. (سادات.82) بی صبرانه برای جلد دوم منتظرتون هستم.

اینجا، یه چند تا تشکر ویژه هم باید بکنم. اول از آقای اسماعیل مانش تشکر می‌کنم که از اول تا آخر رمان همراهی کردن و لحظه به لحظه مشکلات رمان رو بهم گفتن. واقعا ممنونتون هستم. نفر دوم هم ستایش عزیزم که نویسنده رمان حس لیزی هستن و خیلی کمک کردن. بهترین دوستمه که بهم روحیه داد و نکات ظریف رو بهم گفت. ازت ممنونم رفیق. از اینجا میگم هر وقت می‌گفتی درود خالق حومورا خیلی لذت می‌بردم. از الهام عزیز، نویسنده مجموعه متانویا هم تشکر می‌کنم که با نقد های مهم و با ارزشش خیلی بهم کمک کرد. دمت گرم.

عزیزان تا وعده بعدیمون، شما ها رو به خدای بزرگ می‌سپارم.

21/4/1401

4:28 بامداد

اینستاگرام نویسنده:

sadat_fantasy@

Fateme.s.hasheminasab.exo.l@

تلگرام نویسنده:

چنل رمان: t.me/kaboos_afiii

آیدی نویسنده: SADAT.82_EXOL

شماره تماس نویسنده:

09134559255

دیگر آثار نویسنده:

کتاب پس از تردید - چاپ شده. / رمان تقدیر خونین /
رمان دیگه نیستم / مجموعه رمان عصیانگر قرن / داستان
شیشه شکسته / داستان ماژور / داستان آخرین لحظه /
داستان زیرتخت / داستان پلکان مرگ / داستان پرتوی
خاکستری / مجموعه رمان جادوی کهن / داستان سهو سحر

/ داستان پلکان مرگ / داستان راکد وحشت / داستان
قلمروی باستانی

توجه:

این مجموعه دارای حق کپی رایت
است و هر گونه سود مالی از نسخه
کامل رمان، حرام است.



دامغم را باد می‌برد، ای گاش مخاطرات
هم همراهی اش می‌کردند...

b y w l o p